[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نو خط شیرازهٔ دیوانها

نه تنها کعبهٔ صحرا امیت دارد کعبهٔ دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

سر شوریده آورده‌ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

نفاق مستی هرگز نمی‌افتد به مخموران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

نمی‌بینی ز استغنا بزیر پا نمی‌دانی
که آخر می‌شود خار سر دیوار گلشنها

حیات جاودان خواهی بصحرای جنون رو
که دارد یاد مرغوزی بی پیچ و بی سامانها

گلستان سخن را تازه رو دارد ز فکر عالی
که جز من [illegible]

خیال از فکر صائب شور افتاده در عالم
که در غلغل از این سخن [illegible]

[illegible]

زهی بغمزهٔ جانسوز برده دین سیما
بخنده شکرین نوبهار شیرین‌ها

بسنگ تشنه که در کار آسمان گردی
هنوز می‌سپرد از شوق چشم کوکبها

سبک‌روان نهانخانهٔ عدم رفتند
بر آستانه چو نعلین مانده قالبها

بیا بعالم آسودگان خاک ببین
ز دستبرد اجل پی بریده کوکبها

ز روز آخر سیاره ترک ما گیرند
ز شب نخوابی و غوغای بندهٔ عقربها

از آن تیرگی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها

فتاد تا ره طرز مولوی صائب
سپند شعلهٔ فکرش شد است کوکبها

ای بوی حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها
سر بصحرا داده چشم خوشت نخچیرها

شور اجرام زمین بوی تو سر مشکین
سنگستان خاک را از طرهٔ شبگیرها

مشک باد صبا هر روز [illegible]
مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

شد ز راه جلوهٔ مستانه [illegible]
سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیرها

نیمی مجنون نظر بند [illegible]
عشق هر سو گوشهٔ زنجیر دارد شیرها

[illegible]

تا نیارد در بغل تسبیح زنار ریای کار
چرخ دارد از کواکب دشمن سبحه‌ها

چار بازار عناصر پر مکرر گشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها

خاکساران غافل از احوال عالم گشته‌اند
در بغل آیینه دارند این دیوارها

مانده در گفتگوی عشق دم از ازل
جست بر وارسته مهر لب گفتارها

گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند
خط کشد فکر تو صایب بر سر گفتارها

رشته بس که عالم از چراغ مرده دلها
نمی‌بینند پیش پای خود را شمع محفلها

دل بیدار می‌باید درین وادی توحید
که من با بی‌خبر آلوده کردم قطع منزلها

نصیب دوربینان گرد دل حسرت خون گردد
از آن با پیکر با این ترک لب خشک ساحلها

بنای کعبه بیت الصنم کردند بیکاران
گل وحشی که بر جا مانده بود از کعبه دلها

زبان بستم گشاد دل رضا جوید
نظر پوشیدم از بس نظر برخاست حایلها

به نومیدی مده تن گر چه کام تست نایاب
که دارد در دل گرداب عشق ساحلها

نباشد اینقدر خواب غرور در لیلی سنگین دل
اگر [illegible] آواز زنجیر [illegible]

ز لیلی [illegible] مجنون [illegible]
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محفلها

[illegible]

ای که محو چشم خوبان گشته‌ای [illegible]
کاش [illegible] عجب دنبالها

کاروان اشک ما آتش در کاروان زده است
آتش این کاروان آتشین پرکالها

جمع می‌گردد پریشان گر روز [illegible]
میرسد یکجا به دل فیض پریشان حالها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هر کجا صایب کند آغاز خونین نالها

زهی لطافت لب [illegible]
خموشی تو زبان بند کام [illegible]

دهد قد تو یک جلوه عالم آشوبی
ز نوبهار تو یک برق تند خو [illegible]

فتاده است چو تقویم کهنه از پرکار
بدور حسن تو مجموعه نکو [illegible]

اگر چه آینه را خوب یار [illegible]
دمی [illegible] نشیند ز فتنه جو [illegible]

شود [illegible] اصلاح تن بجان [illegible]
که دل سفید نگردد ز جامه شو [illegible]

اگر تو قطع [illegible]
[illegible] مزاج [illegible]

بخنده زندگی [illegible]
که صبح غوطه بخون [illegible]

خراب گنج دل [illegible]
[illegible]

جو فرد آینه [illegible]
[illegible] کاغذ [illegible]

[illegible]

[illegible]

ظهور بیخودی با خویش دارد وحی غفلتها | ز خامی بر ثمر مشکل بود از خود بریدنها
نفس غفلت کمین دان زینهار ایام جوانی را | کمان دارد ز تیر غافل در کمین غافل خرامیدنها
نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو | گذشته هموار راه من ز پستیها بلندیها
نمیگردد جنون مجبور از تشتت رنگین | نفس صبح کافر در طلسم آرمیدنها
نه مرد و حشمانی بعجز خوردن قناعت کن | که بد خمیازه دارد لب ساغر مکیدنها
مکن ما عشق بازان کشتی با خویش رحمی کن | که یوسف غرق شد در زندان اندر آمدن زندانها
ور کنی اندیشه از نشاط از ره قدم | بچشم انتظار افتاده دور از سر رسیدنها

رمیدن شیوه ذاتیست صیاد شیخ حسنها
بیا وا آهوی وحشی مده از خود رمیدنها

رهی گاندر نه لعل تو پر خون جام فکرتها | ز خط عنبرینت بست پرده اوایل حیرتها
دل عارف غبار آلوده کثرت نمیگردد | نمی‌اندازد خلل در وحدت آئینه صورتها
محیط از جوهر سیلاب کی گردد از موجش | چه اندیشد کسی با عفو حق آلوده زلتها
چنین آنجا که حسن عالم آرا گر بپرده خواهد شد | برون می‌آورد وحدت کنایه از خلوتها
نگنجد در قبای عاشق و گر نه از برای ما | مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها

[illegible]

[illegible]

بوصل او نرسیدم ز غفلتی صد حیف | سیاه ورد و جهان پوی نی نگهتها
وا رهد گر ز سر رشته در کف نظاره جنگها | در پرده مطرب بود در سر رشته آهنگها
موسی جرعه غم دارد گر صد طور از جا برود |
ز ساده لوحی مشتوم سر خط مجنونها | با آنکه دور افتاده ام از کاروان تر سنگها
روز یکه ز می جام ما میکرد خم رو شنگی | در رنگ صبا بی غنچه طره زد آئینه فرهنگها

ای خانه زنبور ز فکر تو جگرها | آئینه حیرت ز جمال تو نظرها
مژگان نه دگر دو نظر نکه بود جا | از شوق لقای تو گریبان نظرها
از سنگدلی بود که از شرم لبت جی | در صلب صدف آب گشته گهرها
از شمع برون نشود بزم درون گرم | چون لاله مگر داغ برویند جگرها
زنهار که در بحر صفا در دل | چون موج چه با ساحل مگر از دست خطرها
در دایره موشکافان حقیقت | در زلف بر آشوب شکست خطرها
صاحب نظر صدق تقیم در دل ما بس | تا چند توان گشت چو خورشید بدرها

[illegible]

تا چون قلم تمام زبان شکایتیم | در خلوتی که غافلان شمارند قالها
از آشیان تو دام مرغان بی پر نیست | در بیضه می‌شکند سر انجام بالها
در روزگار چشم تو جائی تهی نماند | یکسر شدند ماه تمام این هلالها
داغی که بود بر دل مجنون دو رکرد | شد تازه از سیاهی چشم غزالها
ده در شود گشاده سوی جنت برو | دارند ده زبان بغنچه انگشت لالها
در عهد پاک دامنی او نمی‌روند | دلهای بدگمان به ره احتمالها

صایب ز نخلهای پریشان خلاص شد
هر کس که ساده کرد دل از خط و خالها

در چشم زدیده شوخ ستارها | در هیچ خرمنی نفتد این شرارها
خالی شده است از دل آگاه خلق | عیسی نمی‌نماند درین کاروان سوارها
پهلو بکار عشق تهی میکنند خلق | جای ترحم است برین هیچکارها
جز حرف پوچ قسمت زاهد ز عشق نیست | کف میشود محیط نصیب کنارها
پستی دلیل قرب بود در طریق عشق | اینجا پیاده پیش بود از سوارها
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم | تا کی دگر بهم رسد این تخته پارها

صایب بیار خون شکم را از مرده‌ها | شیرین زبان بیا و به تلخی غنا بها

ای دل امیدوار از چشم مست تو بها | دیده را از پرتو روی تو فتح البابها
گر چنین روی تو آرد روی دلها را بخود | رو به قبله طاق نسیان میشود محرابها
هر شکسته بستی تا رو نغمه از ساز کشید | در شکست خویش میکوشند این مضرابها
کو عصیان رحمت حق را نمی‌آرد بشور | مشرب دریا نگردد تیره از سیلابها
عاقبت انجم ز روی چرخ میریزد بخاک | خنده دارند بر کف آئینه این سیمابها
پرتو حسن جهانسوز تو در مسجد فتاد | زاهدان را قالب تهی کرد چون محرابها
عقل معذور است در سرگشتگی زیر فلک | چون نیاید مست خاشاکی که در گردابها
حسن بگردد آب جانها تیره در زیر لجام | رنگ میگیرد از یکجا نشستن آبها
می‌خورد رنگ تا برخویش خورشید ... | خون بهارا میکند در کوره این دولابها

چند صایب شکوه دل از مسجد سازم
از دم گرم من آتشخانه شد محرابها

مدار از دم شب روی وقت مطلبها | که باشد بادبان کشتی دل آه شبها

چرا از من ملولی گرد غبار آلودهٔ هجرم
مدار آیینه‌ای پیش لب ای احکام تنها
با شکوه آه مسکینم پناه از دشمنان تنها
چسان تنها برون آیم کسی از عهدهٔ تنها

زمین از غیرت رویت کند بیجا چاک گلشن‌ها
ز خوی آتشینت تازه دارم داغ گلشن‌ها
نظر بر آفتاب و ماه نگشایند اهل دل
درین کشور نبینند از دو سیاهی داغ روزن‌ها
ننازم چون به بخت که در عهد جنون من
دل سنگین بجای سنگ میبارد ز روزن‌ها
سر آمد سالها از دو مجنون همان خیزد
ز چشم آهوان چون حلقهٔ زنجیر شیون‌ها
ز جوش خون خیابان شد چاک زخم سینه
که بیرون نیفتد از کف رشتهٔ سوزن‌ها
ز شوق محمل لیلی ز سر جا کرد منخزد
غزالان میکشند از دو بینا با ... شیون‌ها
مجنا جان ما ارکان که جز نقش مور آن
نباشد هیچ زنجیری بجای حفظ خرمن‌ها
در استحکام منزل سعی و از غافل خزین خود
که سنگی نهان در زیر ... تنها
ز خورشید قیامت ساغر لب تشنگی دارم
... انوار دیگر از رنگ روان ... دامن‌ها

مگر رطب اللسان شد خامهٔ صائب درین گلشن
که گردیدند با چندین زبان خاموش سوسن‌ها

دم جوهر آگاهی ندارد تیغ زهرآلود قسمت را
میزنی بر تیغ خود در اسرو دم انفعال چرا
دیدهٔ صحرا بیابان از انتظارت شد سفید
اینقدر در خم زلف فلک گره ای محمل چرا
ز اشتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد
پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیدهٔ قربانیان شوخی نیکر رنجد
چشم حیران می‌بندی ای قاتل چرا
صحبت حالت اینجا گفتگو را باز نیست
وقت ما را میکنی شوریده اغافل چرا
شد ز وصل غنچه خوشبو جامهٔ باد صبا
در نیامیزی در این گلشن با هر دل چرا
میتواند گشت عالم را قطره سیراب کرد
اینقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی سیراب است
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا
چون شهیدی تسلیم سر کام نهنگی بیابان ...
اینقدر ... در ساحل چرا
نور ... صاحبدلان ...
شمع خود را میبری ... محفل چرا
شبنم از نظارهٔ خورشید معراج ...
چشم میپوشی ز روی مرشد کامل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده
روی نیاری سوی صائب بیدل چرا

بال بر لب جو مزن از حرص خاک قناعت | ور کنی تشنگی از غیرت آب شمع تمنا
زیر تیغ تا زخواهش مکن ملاحظه صائب | چه کند سیل پیشانی گشاده صحرا

ز روی لاله گون متراش لطف غنچه رعنا | مکن زنهار بی شیرازه اوراق پریشان را
دهان شکوه مار گنجی میتوان بستن | ببوی میتوان دوخت این چشم غزالان را
ز نقصان کی بود باشد تکبر با فرومایه | که خود داری معنی غیر کو می ای خلفان را
دل از مردان بیاید دام زلف سرکشان را | چراغ از چشم شیر افروز دام این شبستان را
سر زلف پریشان داد دلی چون شانه میباید | که بر سر جا تواند داد صد خرمن پریشان را
محبت با ضعیفان کی بچشم کم کرد | بمهر کوچکان خود لطف دیگر هست شاهان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون | کند دیوی چو پیراهن در انگشت سلیمان را
کند جولان بر خاک طوق خود را قمری | بهر گلگشت افکند باد آن سرو خرامان را
برون آ از فلک تا دامن مطلب بدست آری | چو طفلان چند سازی مرکب خود چوب دامان را
سعادت چشم اسمر نک جان کن سینه گردی | سر زن فرش باخود در قفا بر فرش چو گلها
قناعت کن بنان خشک تا طبع آرزو کردی | که خواب شهای او نیست نعمتهای الوانی

همت بهیچ رتبه راضی نمیشود | یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد | در خلوتی که راه نباشد سپند را
مانند پسته سر ز گریبان برآورد | هر صبح قبای خویش لب هرزه خند را
پهلوی چرب مطلب هیچ حادثات | چون تن ز لاغریست تن کم سمند را
صیاد را بوحشت خود دام میکنم | آورده ام بکف که خواب کمند را
بیرون ز دام چگونه زنم که میشود | بر خاستن ز جای قیامت سپند را
صائب بگوهر سنگ زن بی بصیرت | ضایع مکن بمردم بیدرد پند را

علم نصرت ماه سحرگاهی ما | مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
ما زبی برگی و نوای خط ما کی داریم | چکند باد خزانی به رخ کاهی ما
چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب | میشود جوهر آئینه آگاهی ما
چه توقع ز رفیقان دگر باید داشت | سایه جائی که گذشت از پی همراهی ما
زنده بودیم که از وادی دل دور شویم | نفس سوخته شد سرمه آگاهی ما
سر بسر خار در این دشت جدائی کرده | پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما

دشنام یار جانی کر رسید مرا
این نخل سرو پرور شکر رسید مرا

زلف چلیپا ز دست تو می آورم هم
خندانکه چشم شوخ تو بسر رسید مرا

آن موج جام که بحر پر آشوب روزگار
در شکست بال و پر رسید مرا

اکنون مکافات شد صدف من ز تنگی
ابر بهار آب گهر رسید مرا

چون داغ لاله سوختگی هست روزیم
آنهم فلک بخون جگر رسید مرا

سیر است چشم زرد من ورنه آسمان
چون آفتاب زر بسر رسید مرا

فارغ ز توشه ام که دل آتشین عنان
از خار راه زاد سفر رسید مرا

از آفتاب عشق که دید رنگ من
آتش چه بحکی به ثمر رسید مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن
خون دل از پیاله زر رسید مرا

شوخی که زد ز چشم زمین داشتی دریغ
صایب بالتماس شکر رسید مرا

انجمن عشق تو بدخوئی آورد مرا
گر تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا

منم آن داغ که از صبح ازل پرورد است
جهان در سراپرده دل عشق جوان کرد مرا

تلخی مرگ بکامم ز لب شیرین است
بسکه گرد است جهان جاذبه پرورد مرا

نیست در آیینه پیشانی روشنگران
آنچه از گردون نگاری طمع داریم ما

گو سرما نمیدارد عمارت همچو گنج
از جهان کل چه معماری طمع داریم ما

ساده لوحی بین که از سوهان ناهموار چرخ
صاف ناکی دیده همواری طمع داریم ما

کعبه را از یاد دستی در فلاخن میهند
از خم زلفی که دلداری طمع داریم ما

صحبت خاکستر و آیینه را تا دیده ایم
رو سفیدی از سیه کاری طمع داریم ما

یوسف ما در لباس گرگ می آید بچشم
صایب از اخوان چه یاری طمع داریم ما

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما
آنچه میباید درین محفل از او داریم ما

آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست
کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما

گر بدر رو داغ روز افزون فیض قناعت
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

خاک در دولت دنیا و امید
جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما

خصم گر بروست تیغ خون ریز اغنیا
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

شکوه از غربت ورای کلفت گر کار نعمتی
آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما

میکند در عشق از کی مارا علاج
دست بیش مردم عالم چرا داریم ما

عارفان تلخ لب خود به شکایت نکنند
تلخکامی شود در شکرستان [illegible]
صید خود کوته‌نشینان [illegible]
[illegible] این نکته [illegible]
ذره تا مهر ندارند در این [illegible]
در غم آباد جهان [illegible] آزادی [illegible]
پای در خلوت ما [illegible]
زلف را شانه زد این بال افشان [illegible]

گرد رهای فلک گرد ره جام است اینجا
نامه آور نگه بوسه پیام است اینجا
دیده منتظران حلقه دام است اینجا
خنده صبح بدلگیری شام است اینجا
همه خاطر آسوده که دام است اینجا
چشم ناکار کند حلقه دام است اینجا
ورد ما زنده شد وقت سلام است اینجا
زنده خود بار سانند که دام است اینجا

تا در آتشکده دل بگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشه خام است اینجا

محفل تو گر خامش بود سپند اینجا
کراست زهره که سازد صدا بلند اینجا
زنگ سبحه شماران خدا [illegible]
که صد است بیک حلقه کمند اینجا
بهشت را چه کنی تکیه از مقام رضا
که زهر چشم گوار است همچو قند اینجا
دران حریم خموشم که نغمه منصور
شنیده اند مگر زده سپند اینجا

صائب چو خضر روح [illegible]
شد سبز هر کجا سخن آبدار ما

مینا [illegible] مهمانرا
چه ضرور کرد آراسته سازد خوانرا
کاش یکبار به سر [illegible] می آمد
آنکه بر تربت ما ریخت گل ریحانرا
مشرب [illegible] امروز [illegible]
چه ضرورست [illegible] دیوانرا
چه کند مرده ناموس [illegible] عشق
باد بادبان [illegible] طوفانرا
شادی [illegible] دل [illegible]
خون کنید خنده سوفار دل [illegible]
پیرا حرص [illegible] غم
نشتر گرم کند جستن [illegible]
سرکه سجده شو از [illegible]
چه غم از تحفه شهید بود قربانرا

نسبت بر خاک نهی بال و پر هما صائب
[illegible] سلطانرا

[illegible] ضرورست داده اند
[illegible] آید [illegible]
مکن [illegible] ناموس عشق پنهان
کر با دهان [illegible] دیده [illegible]
مدار [illegible] میزان
یکی است سنگ و گهر دیده های حیرانرا

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر با خویش می‌خواهی ضمیر احباب را

نفس نتوان ملک چون اسکندر خود دور گرد
وای بر کاشانه گر خود برآرد آب را

نیست در مانی مزاج کج بحث با [illegible]
ماهی لب تشنه خون در دل کند قلاب را

روشنم شد تنگ‌چشمی لازم جمعیت است
بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را

تا نگردد آب دل صایب ز راه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

دم بستن ز افغان نگهبان است دلها را
لب خاموش شمع [illegible] گلستان است دلها را

بظاهر گر ز داغ آتشین پیوند دور خطها
بهشت جاودان در پرده پنهان است دلها را

قناعت کن به لوح ساده چون طفلان ز تعلیم
گر از نفس یوسفی خواب پریشان است دلها را

نمک زیبنده زخم زبان گر سنگدل داری
که سر زخم نمایان مرهم احسان است دلها را

نمی‌بینند از کوه گرانی کوته اندیشان
که تنگیهای عالم شکرستان است دلها را

نبرد غنچه چون گل [illegible] پیراهن خود را
که صبح عید از چاک گریبان است دلها را

نباشد جز دل مرغ قفس رنگ آزادی
کجا اندیشه آب و غم نان است دلها را

اگر چون غنچه صایب شکفته دل نگردد
چو گل در پرده خندیدن [illegible] دلها را

ساقی بر سر آن باده اندیشه گدازی
کز ناخن اندیشه فگار است دل ما

هر داغ جگرسوز ز خلخانه لیلی است
تا داغ‌دار آن لاله عذار است دل ما

تا قطره خود را نکند گوهر شهوار
سرچشمه‌تر از ابر بهار است دل ما

زان جلوه مستانه که از سرو روان دید
چون گل همه آغوش و کنار است دل ما

در رشته زنار کشد دانه تسبیح
معلوم نشد در چه شمار است دل ما

از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یار است دل ما

هر چند درین باغ چو گل بادکنیم
از زخم زبان بخیه‌تر خار است دل ما

هر چند ز پرگار رهد گردش دوران
چون نقطه مرکز بقرار است دل ما

زین نغمه‌سرایان که درین باغ و بهارند
صایب ز نوای تو فگار است دل ما

ز شاه راه توکل بود سفرها را
که نیست توشه و زنار بر کمرها را

گذشته است ز سر آب بس که ما هستیم
غم کنار و میان نیست جز گهرها را

بجوش عشق زلیخا که بر سر آرد بحر
توان بجنبش نمودن تنک نظرها را

شکست سنگ ره ما کجا تواند شد
که همچو موج ز دریاست بال و پرها را

دل مستطیع چون تماشای خویشتن
مجنون کند قطره لیلی کند حباب را
دل مرده که سر بگریبان خواب سرد
عوسب تجسم حمان نغمه‌های سوخته
زنهار چشم از رگ خواب نیندار
تر ده بخت شور که خوابانده است
از تلخی عاشق اگر گریه کم کند
ای گل که موج خنده از سر گذشت است
من چون نفس گم که فراموش می‌کند
در بزم قرب با من نفس داشتن بلاست

بر سینه مسکت دل که خامی کباب را
بر روی دشت جلوه موج سراب را
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
آتش کند ترنم مرغ کباب را
مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
از صبح در نمک تبسم آفتاب را
خونابه است شاهد خامی کباب را
آماده باش گریه تلخ گلاب را
بر آتش عذار تو موج و تاب را
زان موج رعشه زود سر آید حباب را

صایب حیا بچشم تماشاییان کند
روی که ساخت صبح قیامت نقاب را

دلبر محجوب آمد دل بیرون ما
از حجاب ظلمت این وضع بیرون آمد

غنچه نشکفته باشد سبزه گلگون ما
دیده آهو نگردد رهزن مجنون ما

قسمت حق سد راه شکوه مردم نشد
چون کنند از خود گسی اهل احسان خلق را

میر باشد از دهان موج صایب دانه را
گر بود در زیر نگین ملک سلیمان خلق را

از بیخودی غم دیده است وای جسم جان را
از خوبرویان کاین حاجب سر بسته است
سر کشی کوی او رفت دلها گذشت از جای
حسن عجوز آفت بیوه‌ای پلنگ ماتان
از حسنهای محبت داغند خیره حسانشان
از آبروی صیف خاک مراد گیرد باید
مستغنی فنا را از منتی خطر بلاست
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد
نخلی که از ثمر بنیند جز سنگ در کنارش

مستی زباد و بلبل بر داشت آشیان را
نمک منزلت و ریا بسیل سک آشیان را
مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
از خون خویش فرهاد شیرین کرد دهان را
طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
گردی که بر جبین بود از راه کاروان را
کشتی درست باشد دریای بیکران را
پیش از نشانه خیزد از دل کمان را
بادام را دهند دم سردی خزان را

بیداغ عشق صایب روشن نمیشود دل
خورشید میفروزد رخسار آسمان را

وحشت من از شکوه جان کی امی کند | سر بر وی اکوه قاف از صحبت عنقا مرا
نیک میشود از تیغ زبان ابله پیشه ام | میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا
نور خورشیدم ز امداد حسبان خار غم | نیستم تا شکل سر خاری کند رعنا مرا
خار با آن ناز و نعمت را ام نشسته | چون تجلی اند صید کردن نعمت دنیا مرا

نیست صیادی در بساط من بغیر از درد دل
میشود معمور هر کس مسخ دنگ جا مرا

اگر آزاده بگذار اسباب تجمل را | که بی برگی بسامان میکند کار گل را
نفس در صحبت بی نسبت از من کی | حضور داغ باشد سرمه آواز بلبل را
مرا ترسانند از تیغ تغافل یار رنگین | که جز من کس نیاید تا شنیدن تغافل را
چنان از سر لطف آیینه در حسن تامل | که نتوان منتها از موج کردن [illegible] را
تواضع پنجه دستاختم [illegible] | که شد سیلاب خاک ره باقدر و تامل را
چنان کز تیغ خود کوه گران غنچه بنلرزد | ز بس مضطرب هم ز فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی جدا از عاشق
کند ار بلبل از بر سبز مجموعه گل را

[illegible] بال پروانه بود [illegible] [illegible] ما
[illegible] نیست امروز [illegible] ما
فارغ از داغ [illegible] ما
[illegible] صبح [illegible] ما
[illegible] زبر قبا [illegible] ما
[illegible] نگار [illegible] ما

تماشای بساط زود سیر عالم امکان | نظر پوشیدن از رد که بیتاب میکند ما را
اگر زد شکر حیرت بحال ما نیز و ارزد | که دیگر باده از عشق تمنا میکند ما را
تسلی قطره ما را ز دریا گر نیز سرد | بشیرینی کند در کار دریا میکند ما را
گدا این غم ز آن افزون بود [illegible] | که خرج بیمروت خرج دنیا میکند ما را
ز چشم بد خدا چشم میکند نگهداری | که در سر گردش مستی تماشا میکند ما را
همین عشقی که روز ما ز شب [illegible] | بداغی آفتاب عالم آرا میکند ما را
اگر چون شانه از سر خاک دل راهی کند پیدا | همان زلف [illegible] سر و کند پیدا ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صاحب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

منکه خواهم سبب از عالم نشان خویش را | چون نشان تیر سازم استخوان خویش را
کاش وقت آمدن وقف [illegible] | تا جوی در خاک [illegible] نشان خویش را
تیغ نتواند شدن [illegible] | تا چو باد و سیر کردم [illegible] خویش را
شد قفس بلبل [illegible] خار زار [illegible] | کاش میکردم فراموش آشیان
وانسته تخته تعلیم [illegible] | کاش اول تخته میکردم دکان خویش را

[illegible] عالم را
[illegible] عالم را
[illegible]

در هوای سنگساری نیست آن افتادنم
میکشم از بال بیرون قیمت پرواز را

آنچنان کز برگ گل گردید بو سوی گلی
پرده بسیار می‌باید که گردد انجمن آواز را

از هدف گاه خدنگ گرم خاطر شود
مست خاکستر زد اما شعله آواز را

غیرت عشق از نخوت ارباب عشق
مستی کبک از امید جرأت شهباز را

کرد صایب عیب جویان را کم خوش
از خموشی شمع می‌بندد دهان گاز را

ز خود برآمدم با سفر نگار مرا
پریده ایم ز جهان با ثمر چکار مرا

در این جهان آمدی کز آنجهان طلبند
رسیده‌ایم بجهان دگر چکار مرا

چو خاک شد شکرستان ...
نمک کیست ز شهد و شکر چکار مرا

بود ز گرد فتح باب ...
با برهای پریشان سفر چکار مرا

خوشم چو غنچه به پیکان ... خود
با انتظار نسیم سحر چکار مرا

چو شب بباده ببیند ...
بجام باده بر ... سر چکار مرا

کمال آینه ساده است حیرانی
بحرف بی ثمر و با اثر چکار مرا

چنین که سنگ ملامت گرفت اطرافم
دگر چو کبک بکوه و کمر چکار مرا

شمع در خانه فانوس نماند پنهان
عینک از پرده خواب دل شیدا را

تا بحیرت نرسد دیده نمی‌آرامد
سیل در بحر فراموش کند غوغا را

عاشق از سنگ ملامت نشود رو گردان
طعمه از قاف سزد حوصله عنقا را

با خودی سر حقیقت نتوان یافتن
گم شدن خضر بود این ره ناپیدا را

گر چنین تنگ شود دیده کوته بینان
آنکه چشمه سوزن ندهد عیسی را

نشد از خرمن زبان شیخ ... مجنون
خار و خس مانع طوفان نشود دریا را

گریه جز گریه به دلتنگی ما رحم کند
سیل بی سینه نمی‌چاک کند صحرا را

بیخ تازه و پیشانی خندان صائب
چون صبح ... سوزان کند زرد ... ها را

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

بصد امید بنخل تو کرده‌ام پیوند
بریدن از تو به ناکام مشکلست مرا

هزار پایه سبکبارتر بود قارون
ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

عجب که پا تهی از رنگ ...
ز انتظار تو خونی که در دلست مرا

شود ز آینه رحمت گناهکار ...
نظر به رخ ... تا ... مرا

از خویش رفته را نشود نقش پای ها
رحم است بر کسی که کند جستجوی ها

صایب بآب خلق نداریم احتیاج
از اشک خود چو شمع بود آبروی ها

ترا پیر چون صدف شد گوش از سیماب در دریا
وگرنه حلقه گرداب است گردابت در دریا

ز عادت پیچ و دو غفلت شود اسباب آگاهی
که ماهی بستر و بالین کند از آب در دریا

خیال یار را در دیدهٔ عاشق تماشا کن
که دارد شور دیگر پرتو مهتاب در دریا

حریم وصل را حیرانی در پرده میباشد
که شوق آب ماهی را کند قلاب در دریا

غرور عشق گرد سر قطره میگردد
که ماهی را بود هر موجه محراب در دریا

چنین گر گرد عصیان تیره گردیده است جان ما
عجب دارم که گردد روشن این سیلاب در دریا

چو دل شد آینه دل بحر آید دار روی
که از دریا زند سر مهر عالمتاب در دریا

نگردد آب تلخ صایب لب از داغ تو میدهد
نخواهی دید روی گوهر نایاب در دریا

ز روی آتشینش حیرتی رو داده است ما را
که خندد غنچه در گلزار تنگ افتاده است ما را

مراد روادی هیچ شد از دل عقده مشکل
که نتواند گره از دل گشودن باد دستی را

دل از عشق در رخنه دیوار بستان
مبر با خود به دیوان حج از فرق چهل را

زیاد مرگ اگر بیتاب گردم جای آن دارد
که من بر باد کردم از گرانی خواب منزل را

ز بیدردی نباشد سیر باغ ما که از حیرت
بشاخ گل غلط کردیم دست تاک را

ز شور بحر دارد لذتی جان غریق من
که باشد جلوه موج خطر در ساحل ها را

دل مجروح ما را بیقراری در سماع آرد
که پیر بیجنون مطرب نبود مرغان بسمل را

گوارا کردم از تلخی راز دنیای پر وحشت
ره خوابیده دارد در سفر آرام منزل را

شکایت داشتم از تیره بختیهای خود تا کی
که گرد رنگ غفلت بخت سبز آینه دل را

غبار غم نظر بردم ز روشن گوهر دارد
نصیبی نیست از گرد یتیمی مهره گل را

زنا قص عیار را از بوته صایب میشود کامل
روان گشته خالص مغتنم دان عالم گل را

زبان کج ناه باشد آشنا کج گوهر را
بلندی حجت عجز است با روی شناور را

بخون دل منیر از دل ارز از دل شستم
ب آب تیغ نتوان کج کرد از تیغ جوهر را

مکن خجلت ز طوفان شکوه از داغ سینه تنگ
که دور طالع سهار بنجز ای بست گوهر را

کند یک جلوه گوهر شرف محو تماشایی
رسد فیض سخن یکسان بمن و سنخور را

[illegible]

شکست تا نشوی چون حباب بیهات / که همچو موج کشی در کف دریا را
بعجز حمل مکن گر نبرد گوار بیهات / که هر سفینه کشد زیر بار دریا را
بکرد تلخی غم را علاج باده لعل / نساخت آب گهر خوشگوار دریا را
غرض رساندن فیض است ورنه محیط را / حباب موج نیاید بکار دریا را
نمیشود نفس پاک گوهران باطل / بخار میشود ابر بهار دریا را
گران رکابی کشتی نمیتواند کرد / علاج رعشه بی اختیار دریا را

بسیر [illegible] عاشق ده صائب
بسر زدن کف بی اختیار دریا را

چرخ سر گوهر شب تاب شد از گریه ما / ماه در هاله گرداب شد از گریه ما
اشک ما داغ کلف شست ز رخساره ماه / زنگ آئینه مهتاب شد از گریه ما
بود هر موج سرابی که درین دشت [illegible] / رشته گوهر سیراب شد از گریه ما
نیست تقصیر فلک گر شب ما بی سحر است / صبح ما همچو شکر آب شد از گریه ما
شست اگر آب ز رخسار زمین گرد ملال / نه صدف گوهر نایاب شد از گریه ما
از غبار دل ما عشق تلافیها کرد / خاک اگر طعمه سیلاب شد از گریه ما

[illegible]

سر [illegible]

گر نگنجد در جهان گردد گلزار رنگ / در چمن موسم که رنگ از لاله جام آورد مستانه را
شوق غمگین در میخانه را گر محتسب گل ریز / گر جوش گل شراب لعل فام آورد
بیشه اندیشان این [illegible] تاریخ / کو ابر از رشته باران پیام آورد
گر غنچه جا طلب وادی غربت / هر دریا همچو سیل خوش خرام آورد

بقول عارف رومی سخن با ختم گر صائب
که ساقی هر چه در یاد بجام آورد مستانه

چشم او خندان که مست خواب میسازد مرا / تاب آن موج میان بیتاب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او ز [illegible] من / چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا
تا نگشت دور از کامل نگشتم همچو ماه / دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا
خوش دلم با آنکه سیمای آتشین / بیتکلف این هوا آب میسازد مرا
سرمه چشم طمع از گوشمال روزگار / جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
در که از گوهر آن بی [illegible] کار نیست / دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا
گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد بمن / خاک خونم نگار گردم فلک محراب میسازد مرا
این سکوه حکم از گنج عزلت دیده ام / دل کمان از صحبت احباب میسازد مرا

[illegible]

آنکه گرد او بپوشد بالگاه کهربا را | خواهد به هم رسانید جانهای آشنا را

دامان سرو از زخم زبان نگیرد | از خار ره پر و بال افزون شود صبا را

چون سایه پیرو خاکش بی‌راه نظرهاست | چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سا را

تعظیم خاکساران رو شکر وجود را | زانجا و شد مردم در چشم توتیا را

در سینه خون گره شد یاقوت و لعل گردد | در زیر تیغ چون کوه برکش فشارها را

از آب تیغ دو بالا سودای سید مجنون | غافل نمی‌توان کرد دیوانه خدا را

افتادگان فیجو را کی بر زمین گذارد | راهی که بال پروا از سوق نقش پا را

تا دم قیامت خونش بیل باشد | چشمی که دیده باشد آن آتشین لقا را

هر کارگاه عشقش تو سر عقل بگار | طوفان نمی‌کند کوشش تعلیم نا خدا را

تا نخوت سعادت بیرون برو ز سر | با سنگ شد یک روزی گر ز ملازمان هما را

سخت است دل گرفتن صایب ز نوگلستان | بر تافتن محالست سرپنجه قضا را

نه زخامی نقشها از خام می‌بندیم ما | پرده بر چشم جهان ابام می‌بندیم ما

دیده خونخوار ما زنسبتی از سکار | خاکسار پیالچو دو چون دام می‌بندیم ما

دل چون سپند بیتاب پر آرد چشم گردد | تا پرس شیشه‌ها بدرد زبان و پر را

هجران نمی‌کند آزاد امید وصل گردد | شهدست آب یا لب آتش تشنه گدا را

از گفتگوی شیرین دل از جهان نمی‌رد | طوطی اگر نیابد شکر در چاشنی سکر را

جان تو لامکانی بوح تو آسمانست | تا کی کنی عمارت این جسم مختصر را

خند آبرو توان بیخ بر آستان خورشید | زان از کلاف سیامت بنوشت دل را

مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکسار است | از نیکنامی است حاصل افتادگی ثمر را

نگر شناس دل حیران خود بجا را | از نقش حیرت بهت خبر نیست نگین را

هر چند حجاب تو زبان نبرد بوسه‌ها | زنهار ز سر بازکن حرص چین را

چشم تو بیل فرصت نظاره نبخشد | این صید ز صیاد گرفتست کمین را

هر جا لب لعلت نکند گفتار آید | در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را

آخر که ترا گفت که از خانه خرابان | تنها کنی آباد همین خانه زین را

آسوده بود عشق ز بیتابی عاشق | از زلزله خاک چه غم چرخ برین را

مستم ز آن چشم سیه مست که آخر | از راه برد صایب سجاده نشین را

چون گهر چندانکه اندازم درین دریا نفس
نیست جز گرد یتیمی ساحل دیگر مرا

چشم من از سیر جهان محروم زین دهر طمع
کاسه دریوزه سازد ساحل دیگر مرا

هر کجا چون سایه رو آرم ز آباد و خراب
نیست جز افتادگی سرمنزل دیگر مرا

گر چه دل خون شد ز دور دعوی صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

صبح از نجابتهای روشن یاد می آید مرا
شام از تاریکی تن یاد می آید مرا

از دم سرد خزان کز گل می افتد بخاک
از جدائی گل به گلشن یاد می آید مرا

میشوم چون شبنم گل آب از تر دامنی
چون از آن پاکیزه دامن یاد می آید مرا

ناله خیزد چون سپند از داغهای محتیا
چون از آن صحرا و خرمن یاد می آید مرا

میشود یاقوتی از خون جگر منقار من
چون از آن فیروزه گلشن یاد می آید مرا

گوهرم امید هر گرد یتیمی خاکمال
چون از آن دریای روشن یاد می آید مرا

تیغ میگردد الف بر سینه شهباز من
گاه گاهی از نشیمن یاد می آید مرا

رشته اشکم بهم می پیوندد اختیار
چون ز عیسی همچو سوزن یاد می آید مرا

میشود چشمم ز حسرت چون سفید
چون ز طور و نخل ایمن یاد می آید مرا

بر وطن

گر کند گردون تهی تا نو اند هم سفره ما
دیده شیرین شیادان آب ریز میدان ما

تخته شو از کجروی در کشتی کان بحر ها
خوان سیمانست بو شد دیده گریان ما

مثنوان از سینه روشن ضمیران جمع کرد
گر شود پیدا آسمان سنگ دندان ما

فیض ما را ساکنان تشنه لب بو شنید
سیر خشد از سیاهی چشمه حیوان ما

عیب صائب میشود در چشم پاکان هنر
دیده یوسف تا بدید میزان ما

زیاران جمع گردد خاطر آشفته ما
رگ ابری کند شیرازه این جمع پریشان را

دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد
ندانستم که دیوانی معلم نیست طوفان را

جهان شد عالم در ایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را

گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم
نبستم قلب از اخوان چه بیم ماه کنعان را

نگردد دوستی کم زین فریب زنان دنیا
نسازد نقش یوسف دلنشین بیع زلیخا را

اسیر عشق خشم از روی قاتل میشود
ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را

ماهی بیخود از سیم تا رو بود ... عالم
نسیمی میزند بر هم گره زلف پریشان را

نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق
غباری نیست از ریگ روان دل بیابان را

چنین که آب گهر آورده است خانهٔ چشم
فروغ حسن چها کرد او کجا گشت

لب ما خود نکنند بوسه هی جواب کجا
ز خود نیست مرا عمری این شراب کجا

نظر بچشمهٔ حیوان نمیکنم صائب
مرا ز راه برد جلوهٔ سراب کجا

آه میباشد مسلسل خاطر افگار را
وردِ راز نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می‌آرد دل افسردهٔ ما را بشور
مضطرب از طوفان نمی‌باشد لنگر در را

نیست ممکن عشق را در سینه پنهان داشتن
قرب این آیینه طوطی میکند زنگار را

بی‌نیازی میبود رخسار شرم‌آلود را
نیست حاجت شبنم بیکار این گلزار را

بوالهوس طامع از تیغ تغافل کشته را
بر میاور زینهار از دست گلچین خار را

از سمان راهی کی آید گل مسا میشود
باغبان بیهوده می‌بندد در گلزار را

در بهاران نیست بر دیده نگاه آشنا
پا بمی ده یا بسوزان صبحه و دستار را

برق در خنده طی گشت طومار حیات
زندگی کوتاه باشد چون شرر هشیار را

گرچه نتوان از زبان خود شدن خصم
هیچ افسون چون نبندد بن روی آب را

خلق در مهد زمین از خواب غفلت مانده‌اند
ورنه کهسار است زندان مردم بیدار را

خامی و پختگی و دگر سوختن بود
ما سوخته‌ایم و پخته نگردد خام ما

این کارخانه را دل ما میبرد راه
دارد فلک اگرچه به نظام زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمر ما است
صائب دو دیده است در آفاق تمام ما

در گردش آر و ریز می لعل فام را
زین بیش جنگ لب مپسند جام را

تا چون شمع مدام رخت لاله گون بود
بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را

غافل مشو که وقت شناسان بزم
چون لاله سر زمین منداز جام را

هر کس ز خنده لعل می تا صبح کرد
محکم گرفت دامن عیش مدام را

دایم عارفانه چو منصور تر بدار
گردیم نقد روضهٔ دارالسلام را

بر تیغ کوه سینه زد از روز نفعل
کنجی که آورد به نظر تخت جام را

آنجا که دور بینی شکست عارفان
امساک میکنند ز جانان نام را

دلرا ز نور عشق ره اندیم ز بدان
با خود بزیر خاک نبردیم دام را

عیب من از ستم زبر بوسست از حباب
صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

نیست حاجت شرر و آینه ما را چو چراغ
شمع از خود بود این بال و پر افروخته را

دولت آینه محال است که بیکار شود
تا فریبی ز مقابل این زبان دوخته را

ایمن از زخم زبان شد ز خموشی صائب
نیست اندیشه سوزن دهن دوخته را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا
میدهد خاموشی من ... غماز مرا

گر برون آید چو غنچه دل گواهی میدهد
ناله تا در دل گره گردد چو بلبل آواز مرا

از نوازش نیست ... مرد از دشمن
چرخ سنگین دل از آن نگرید بهر ساز مرا

گوش گل بی پرده شد از ناله گلبانگ من
باغبان سنگدل نشنیده آواز مرا

کی بساحل میکشاند موجه خود را محیط
از شکستن نیست پروا بال پرواز مرا

سیل از ویرانه من شرمساری میبرد
نیست جز افسوس در کف خانه پرداز مرا

از شبیخون نسیم صبح ایمن شود
شمع اگر فانوس سازد پرده ساز مرا

گرد و عالم روشن چشم دو بینای عشق
تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا

عقل اگر صائب نسازد با دل مجنون ما
عشق با آن دلربایی میکشد ناز مرا

هر گوهری که راحت بی‌قیمتی شناخت
شد آب سرد گرمی بازار خویش را

در زیر بار منت ... نمیرویم
دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را

زندان ماه و مهر دم بیدار مهد خاک
در خواب کرده دیده بیدار خویش را

تا دل نبست صورت بیمعنی حباب
روشن مساز آینه تار خویش را

مردم چو تاک بار در خم نمیشویم
چون پسته‌ایم ... خویش را

چون صبح داده‌ایم ... شعله
خندان به سر شکسته دستار خویش را

اظهار فقر پیش فرومایگان مکن
پوشیده دار گوهر شهوار خویش را

از همت بلند به پستی رسانده‌ایم
صائب ز سیل حادثه دیوار خویش را

بدنیای دنی مگذار چشم پاکی گل را
که نتوان باز کرد ... از دل

مده در علم زر شور و دامان صفا از کف
گر ساحل میکشد تسلیم این دریای بی‌پایان

مشو در خاکدان عالم زیاد خدا غافل
که نور دیگر میسکند این صبح و گل را

ترا معرفت نگذاشت ... اثر آرد
زمین شور ... محو سازد تخم قابل را

نکرد و باعث آسودگی نزدیکی دریا
زبان شکوه از خاشاک بسیار است ساحل را

پرده دار روی حاجب بود بیابان نمی باشد مرا | خانه چون آیینه بی مهمان نمی باشد مرا
درد و صاف عالم امکان بچشمم یکسر است | شکوه از ساقی دوران نمی باشد مرا
کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من | سنگ کم در پله میزان نمی باشد مرا
در خرابات تجرد مسکنم چون گنج سر | خانه در معموره امکان نمی باشد مرا
طوق من چون قمریان از حلقه ماتم بود | خاطر شاد و لب خندان نمی باشد مرا
آنچه چون آیینه از عمر نظر افتاده است | از کسی پوشیده و پنهان نمی باشد مرا
شعله را در بالک بازی داغ دارم همچنین | خار خار آرزو در جان نمی باشد مرا
قانعم با قطره آبی که دارم چون گهر | چشم آب از قلزم و عمان نمی باشد مرا
نیک و بد یکجلوه چون آیینه دارد در نظر | شکوه از چشم و دل حیران نمی باشد مرا
داده ام دل را بدست عشق و زین فارغ دلم | یوسف چشم در زندان نمی باشد مرا
همچو مژگان یکسر تیر بود افکار من | مصرع بی تنبه در دیوان نمی باشد مرا

خود بخود چون غنچه صائب عقده ام وا میشود
احتیاج ناخن و دندان نمی باشد مرا

ز سرکش رو بتیغ و خنجر میشود اینجا | سر تسلیم سرکش میشود سر میبرد اینجا

چون رفت از ز دست نیابد بجای تخم | چون نافه گشت از آهوی چین جدا
سجده همچو گرد یتیمی بکوه بریم | ما را ز یک دگر نکند آستین جدا
هر جا کنند نقل شود نقل انجمن | حرفی کم از نشد ز دولب شکرین جدا
چون سبزه های دیده یعقوب شد سفید | تا شد صدف ز صحبت در ثمین جدا
گریند خون بچه ز مرغان شکار من | جانی چو من جدا دل اندوهگین جدا
دامان سایلان نه پر از برق آفت است | از هیچ خرمنی نشود خوشه چین جدا
چون خجر ز سنگ دلان تخم کرده ام | از روی نرم نقش کند از نگین جدا

صائب در التفات جهان تا به کی شوند
هر شبنمی که شد ز گل و یاسمین جدا

گرچه از درد خزانی شده رخساره ما | مینوان چید گل از سینه صد پاره ما
نقش کم در رنگ نخواهد ماندن | تا شود شیشه من از دل اخگر خاره ما
گرچه از داغ همی دل ما سوخته است | چون بر آرد ز میان تیغ ستمگاره ما
چرب سازد علم از خون شفق خوانان |
درد خود گر بمسیحای زمان عرض کنیم | میبرد بر در بیمار کی از چاره ما

حدیث خام مجو بید در رساله ما
بهر داغ نرسید برگ لاله ما

چو رنگ لاله می بهم چکیده را غفلت
گرانست زهره که در لب نهید پیاله ما

چو جام از حرم کعبه مینهید بر چشم
بدست هر که فتد فزونی از رساله ما

بداغ سینه مجوی روح ما همین زنهار
که خنده در دهن گل بسوخته لاله

چو لاله با جگر گرم عشق میسازیم
ز داغ خویش بود عنبرین کلاله ما

ز زر و مال فلک سفله باز میگیرد
درین بساط اگر رم خورد غزاله ما

مکن ز خلوت آغوش ما تهی پهلو
که قدر تمام شود در حصار هاله ما

عجب بسینه ما داغ مینهند گردون
که چون سینه چه مهر از قباله ما

بداغ عشق ملایم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و ناله ما

باده در لعل لب یار نماید خود را
آب در گوهر شهوار نماید خود را

در پریخانه خم جوش و گر دارد می
سیل در سینه کهسار نماید خود را

در حجاب است ز بی غیرتی ما دلدار
ورنه یوسف بخریدار نماید خود را

محو در نور شود هر دو جهان حیرتی
اگر آن آینه رخسار نماید خود را

نیست ما را وحشتی از سرگرانیهای چرخ
این چنین سنگها بسر سوده‌ایم ما

بار منت بر نمیتابد دل آزادگان
ترک احسان از مردم جو درمیده‌ایم

آفتاب و ماه را با این ضیا در روشنی
دیده‌های شیر خشم آلود میدانیم ما

حق بدست ماست کز خشم انجمن پوشیده‌ایم
آسمان را خانه زنبور میدانیم ما

شورش محمود عالم را که بر هم میزند
از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما

با دل بی آرزو خود پیش سیار عیش
زینت این آتش بی دود میدانیم ما

بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان
سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

حلقه در از درون خانه تا شد بی خبر
دیده‌های باز را مسدود میدانیم ما

دعوی هستی درین میدان دلیل هستی است
سر که فانی میشود موجود میدانیم ما

در شبستان بضاعت زبان شکوه نیست
شمع ناخن گشته را موجود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه بی دردی نیست
معتکف مجمر بی عود میدانیم ما

هر کسی نسبت بکیفیت بدل آبگینه را
نیست صیدره آشنایی خانه آینه را

ز عشق او تراوش میکند اختفا را
آب این گوهر طوفان میسید کمینه را

گرچه خار از شد خوبیها نگهبان گلست
خط بغارت داد صائب گلستان حسن را

تا تجلیست لطافت رخ زیبای ترا
گر عرق داغ کند لاله سیراب ترا

تا ابد ماند قیامت نیشود چشم خنکت
یک نظر هر که ببیند گل بیخارش را

وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال
میتوان یافت گرفتن که خوابست ترا

گر فتد راه بدریای لم طوفان ترا
حلقه گوش کند حلقه گرداب ترا

کعبه و بتکده بی جلوه مستانه ما
آسیائیست که افتد و خفته اند ترا

چو سر آن ذره صائب نده زیر رکابت
انجمن ساده مبین تیغ تماشای ترا

نتوان از سخن ساختن خموش مرا
گر چون صدف زده نیست رزق گهر مرا

اگر چه صحبت من غم زده است همچو شراب
بروی تلخ حریفان کنند گوش مرا

برد از کوی خرابات پای رفتن نیست
مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز قامت
که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان بسردی عالم فسرده دل شده ام
که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

مباش بیدل ز نالان که شیرین دهنان
ز دوست سر بربایند چون سپند ترا

عنان بدست می و مایکان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا

خزان نکه طوطی شیان ز شد لب چون کبک
چه گل شکفت ازین خنده بلند ترا

مخور فریب شکرخنده صبح چون طفلان
که چرخ زمرده در لباس قند ترا

ز اهل درد تر افغان چه کنند صائب
نکرد تربیت عشق دردمند ترا

نیست غم وارسته دل افسرده خودکام مرا
رنگ بر گرد نیش مینای خام مرا

با تهی چشمان جهان سازد نعمت روی زمین
خاک تنها نیست گردون سیر چشم دام مرا

هر که از روز سیاه ناامیدان غافلست
می پذیرد چون عقیق ساده او نام مرا

خواهش بیجا مرا محروم کرد از فیض عشق
بر نمی دارد کریم از سائلان ابرام مرا

عارفان بی اعتبار از نقش هستی گشته اند
رنگ داغ عیب باشد جامه احرام مرا

ناصح از بیهوده گوئی ابروی خویش
بوی خون آید ز افغان مرغ بی هنگام مرا

شور بختی تلخکام مرا باصلاح آورد
چون نمک در جان نباشد تلخی بادام مرا

فکر صائب خلق دارد نابدان گوشه گیر
خاکساری در ده تند و بر باشد دام مرا

گر دوش چشمی که من دیدم از ان قوم غزال
در فلاخن سنگ از خواب سنگین مرا

پای گل را میکشد از شرم زلف تو نگار
باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

میشدی از خون جگر چون شیشه ظرف
بیستون گر میکشیدی بار زرین مرا

مجلس غم چون شمع سر گرم حیات
گر کشید از خشت خم احباب بالین مرا

گرچه خون ما خشک میسازم ز رنگ چشم
خون منت میدهد آهوی مشکین مرا

گرد تحسین سا میهای فهم خویشتن
زانکه صایب کرد تحسین فکر رنگین مرا

از خون جگر رنگ پذیرد سخن ما
گر نیست خزان دیده سهیل از یمن ما

محتاج به شمع سر خورشید نباشد
چون سینه آگاه دلان انجمن ما

از صحبت ما فیض تو از بیم دهد من
زلف شب قدرست دل پر شکن ما

چون ماهی لب بسته سراپای زبانیم
در ظاهر اگر نیست زبانی دهن ما

بیقیمتی ما ز گرانمایگی ماست
کاین چرخ فرومایه ندارد ز ثمن ما

از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب
از گرد یتیمی است همان پیرهن ما

از نسبت ما سیم دو رنج سبکبار
پیراهن ما همچو حبابست تن ما

مرده خواب غرورند ز خود بیخبران
کی درد دلی به لب ابیات رساند خود را

جگر دانه تسبیح از ان سبحه سراخ است
کو ز بس رشته زنار رساند خود را

صایب از مشق سخن مطلب طوطی صفت است
که بآن آینه رخسار رساند خود را

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را
آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

از دل دریا به ساحل میتوان شد داد
هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت
زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوه
نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را

گر بامر حق بنا اعضا شود زمان پذیر
به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را

وای بر کوتاه بینانی که میدانند حق
بانیر از خط باطل صفحه تقویم را

نیست صایب ورا فکر خزان و نوبهار
در دل آزاده نبود امید و بیم را

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

از کار میروند بیکبار عاشقان / سوهان نمیست قافلهای حجاز را
در آتشند سوختگان تا بریده اند / بر قد شمع جامه سوز و گداز را
تر رسم گرسته شیوه مویین آفرین تو / سازد نیاز مند دل بی نیاز را
سرگرم حدیث نی لف که مقراض گشت / این غنچه‌ش فنا نساره دو رود را
لب مسیح زود با سر زبان غنچه چو وام / ز اصلاح شمع دل بدو نیم گاز را
شرم و حیاست لازم آغاز دلبری / کم کم کنند باز نظر شاهباز را

صایب گرفت رنگ حقیقت مجاز من
تا یافتم حقیقت عشق مجاز را

ما مصلحت شناس کجانیم جهان را / آئینه اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست ز ما راز دو عالم / هم آینه هم آینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار / در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینه پر داغ بهار جگر خاک / از چهره بی رنگ خزانیم جهان را
تا هست جگرها ز شراب کهن ما / پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار / از دل صدف پاک دهانیم جهان را

سر بی حجم ز خط تیغم اگر بر سر نهند / چون قلم تا جا که دل شد روانه ز خط مرا
دور بنیان از دعا دارند بر من بی نظیر / در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صایب دم جانبخش عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

بیگانگی سندست ز عالم مراد ما / یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما
چون صبح جیب و دامن عالم پر از گلست / از باغ دلگشای چمن گشاد ما
کیفیتش ز باده لعلست بیشتر / خونی که میخورند حریفان بیاد ما
با نامرادی همه کس ز خم میخوریم / از / ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما
افسرده تر ز آتش طوفان رسیده ایم / بازار روزگار ز خس کساد ما
مار اگسی گریستر بیابان عشق داد / افتاده گرد از دل صد پاره زاد ما
رمزیم همچو خط بناگوش در نظر / هر طفل نو رسیده ندارد سواد ما

صایب اگر چه باده ما نیست غیر خون
از نه سپهر سنگ زند نوش باد ما

ترجیح میدهد به بدیر سیاه را / هرکس شناخته است بیاض و سواد را

سینه وا دادن بزخم تیر قضا — نیشکر خوردنست دلها را

از جگرها نسیم سوختگی — بوی پیراهنست دلها را

آه افشاندن غبار از جان — گریه افشردنست دلها را

گوهر اشک دمبدم سفتن — درد خود گفتنست دلها را

عیش شیرین اینجهان حرا[م] — تلخی مردنست دلها را

نفس را مطلق العنان کردن — خصم پروردنست دلها را

گل بی خار آرزومندی — خار پیراهنست دلها را

دیده هرچند موشکاف بود — پرده دیدنست دلها را

نیست پوشیده در جهان آری — چشم اگر روشنست دلها را

تا نگردد نگاه گوشه نشین — برق در خرمنست دلها را

آسمان گرچه و سستی دارد — فتنه سوزنست دلها را

تا نگردد زبان خموش از لاف — آب در روغنست دلها را

درد هر کس بقدر بینش اوست — رنج عیش از تنست دلها را

بزبان حرف دوستی گفتن — بدگمان کردنست دلها را

سنگ درستست دشمنی توبه دختر آب — تا از خم است بر کهسار شیشه را

در ساغر منت شرابی که میبرد — بیخود بسنگ رحم و ما زار شیشه را

این باده گران لب سنگین ساز نده است — چون نال ز شوق کند دل شبانه شیشه را

حلیه حرم برون چنهد پای شوق است — زنهار زیر خرقه منهد ار شیشه را

خوردم فریب چرخ بهمواری که داد — کردم غلط بمرهم زنگار شیشه را

برچرخ سست عهد منزل ز سادگی — طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

صائب ز بیدو داری ناموس خلاص — هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

هر که دید از باده لعلی سلیمان شیشه را — میدهد ترجیح بر کان بدخشان شیشه را

گرچه در ابر تنک خورشید نتوان نهفت — میکنم از سادگی در خرقه پنهان شیشه را

گر قضا ار دل تنبیات ما را دوریست — باده شوخی که سازد پای کوبان شیشه را

با شراب عشق خودداری نمی‌آید ز دل — جوش این می میدهد کشتی بطوفان شیشه را

جلوه خورشید ار دد در کنار صبحدم — باده گلرنگ و چاک گریبان شیشه را

در خراباتی که گلگون مستی کرده‌ام — دعوی جلوه است با سرو خرامان

ندهد بی‌صلابت رنگ یاد خطاکاران را | که خون در ناف گردد مشک آهوی ختن را

خط تلخ ساخت آنکه همچو قند را | این موج زهر برد چاشنی نوشخند را
زنگار میبرد ز دلش از تیغ آبدار | خط میکشد ز چشم نگاه کمند را
ریزد ز دیده اشک که سفیدریز زمین | هر کس که دید آن قد بالابلند را
خونهای خفته دیده بیدار سپهر فتنه است | جولان مده بخاک شهیدان سمند را
خواهد نهاد دل بسانو اختن | آنکس که ساخت مطرب آتش سپند را
کام محیط را نکند تلخ آب شور | تاثیر نیست در دل عشاق پند را
دریا بغل گشاده بساحل نهاده رو | دیگر کدام سیل گسسته است بند را
ظالم بظلم خویش گرفتار میشود | از پیچ و تاب نیست رهایی کمند را
آسوده نیست گنج سلیم از گزند دهر | بیم از سنگ شبان هست گوسفند را
مردان راه درد بدرمان رسیده اند | صائب عزیز دارد دل دردمند را

ز روی گرم کرد جانش ز گرفت ما را | که آفتاب قبلیت پیر گرفت ما را

[illegible]

عشق میباید چه باید کرد با آسودگان | نیست جا در خرابیها تسکین سیل را
نعمت الوان نگردد لحظه افزندگی | کی خلل پیدا شود این خاک تمکین سیل را
مشت خاکی کز عمارت ننگ کرد [illegible] | جاده در سینه خود همچو شاهین سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان | میکند این خاکهای مرده تمکین سیل را
میرساند شوق در دل سالکان را با غنا | در گریبان ابر کف خویشتن نسرین سیل را
سرو باری کی توضع عمر میسازد ورا | سر بلی دارد بیاد خویش چنین سیل را

گریه بیطاقتان آخر بجایی میرسد
میدهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

کدامین سرو جولان کرد شد پرده نمود اینجا | که آتش زیر پا دارد لباس مجمر اینجا
نکشد سر از خط زمان کردن بلند اینجا | ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
ز تنگی شدم [illegible] ز اینجا | چو خونها خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا
درین دریای [illegible] نوسیدی [illegible] | غنی شد چون صدف هر کس دهان خود گشود اینجا
شکر از سیاه [illegible] | بر آ از دوستان هر کس که روی دل نمود اینجا
گر از مجمر گذاری [illegible] | محال است اینکه یکدم بیش ماند بوی عود اینجا

[illegible]

مینا او دمی گلگون ز رگ و ریشه ما
پیش خم کردن خود کج نکند شیشه ما

عالم از جلوه معنی است خیابان بهشت
که نسیم سحر او بود اندیشه ما

قبضه خاک کجا دامن ما را گیرد
گرد بادیم که در رقص بود ریشه ما

دهن تشنه فرهاد نه چون شیرین شد
بچه امید کند کار هنر پیشه ما

خوش بود در قدم صاف دلان جان دادن
کاش در پای خم می شکند شیشه ما

بیستون تیغ بگردن کند از عشقبازان
صبح هر جو با سر و فکند تیشه ما

سر مردانه خم باد و سلامت صائب
تحفه کیست که بر سنگ زند شیشه ما

چه گره دیدی که در هم بی فرد ابکار انجا
مدار از ندامت قطره و خندی یار انجا

کف افسوس از زیر پای برگ هر باخود
ز گوهر چون صدف لب بر کن جیب و کنار انجا

گره تا می توانی باز کرد از کار محتاجان
چو بیکاران ناخن کی بود خود از انجا

بسیم موم مکن نیست بر ظلم بدون نقش
باد گرم دود از خرمن هستی بار انجا

بگیرد سیمگون پس در دامن محشر گریبانت
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار انجا

بشرم از موشکافان قیامت نی آید
نظر کن از سر وقت بپشت روی کار انجا

چه سرها که داده است به باد صبا
هوای کج شد چو حباب افسر ما

ز زلف آه آخر روی جانان می شود پیدا
درین ابر سیاه این چو جولان می شود پیدا

محبت می کند پیدا عیار طاقت دلها
که ظرف کشتی بهر کس ز طوفان می شود پیدا

چه در سودا محبت با صبوری هر از محبت را
که چندانکه می پیازند پنهان می شود پیدا

نسیم آشنا روی کم من کشته اوئیم
نمایم در نگاه این باغ و بستان می شود

کنم زیر و زبر صد ملام تا دانه ام
چه جمعیت از بن زلف پریشان می شود

چسان از دیدن او چشم بر دارم که از زلفش
بجای حلقه خط چشم حیران می شود پیدا

ز دلهای ضعیفان استعانت جو چو درماندی
که شیر از چنگال از نیستان می شود پیدا

ز تلخیهای غربت میوه شیرین سخن صائب
وگرنه بهر طوطی شکرستان می شود پیدا

از خوشی چو آورد تمنای تو ما را
سر داد و بفردوس تماشای تو ما را

خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است
هر جلوه از قامت رعنای تو ما را

چون سایه که سر در قدم سرو گذارد
محو است سراپا سراپای تو ما را

چون غنچه روزی است که از سیری کم همت
با جبهه گشاده نشد کسی چرا

یاقوت یافت در جگر سنگ آب و رنگ
دیگر برای رزق نکوشد کسی چرا

غافل مشو ز حق به سبب های خلق
یوسف به سیم قلب فروشد کسی چرا

صائب شکر به سینه گرمی که داده اند
چون گل بخار گرم نجوشد کسی چرا

چه احتیاج دلیلیست در رحیل مرا
چو سیل جذبه بود رهنما و دلیل مرا

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا
که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا

چه حاجت است به سر گوشه چشم میش
کشد چو سرمه بخود لیلی از هزار میل مرا

نکرده است خیال عشق او سبک جرم
که کوه غم به نظرها کند ثقیل مرا

هنوز در جگر سنگ بود چشمه من
که عشق کرد ملایم تکان سبیل مرا

ز هر شکار سزاوار تیغ استغنا
مکش به داغ جگر گوشه خلیل مرا

چه احتیاج نشان کرم فزون نکنم
کرمست منت آزادی از بخیل مرا

درین بساط من آن سیل عشق و رسوم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کرده مهر و محبتم صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

آمیزش هلال خطر است شیشه را در کار
با غنچه آورای گردد کم گلدسته را

در دو بار ما که دارد عشق سلطانی رواج
سکه قلبی است رخسار زناخن خسته را

دعوی آهستگی ای موج وحشت ما مکن
نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را

در حریم دل اگر ره منکر دور بین
هیچکس نگشوده است از بام منظر بسته را

سرو رقص آن نخل پروانش بند کرد
شهپر رقت بزن مصرع برجسته را

رشته اشک مرا بنگر بدید هستی بکر
در گره از پای تا سر رشته گسسته را

ای صبا قست سینه بر سر آتش بریز
چون بسر رسید یار حال مبتلا و خسته را

حاجت بچون گرم جگر نیست داغ را
روغن ز خود دهد گهر شب چراغ را

شکفته نیست غنچه پیکان بخون گرم
می جمع کن شکفته پیکان دماغ را

مرغی که نالهٔ آتش نبود آشنای درد
زهر است همچو سبزه پیکان ایاغ را

آزادگان شکسته دل از چرخ جسته اند
چون گل شکسته موج شراب ایاغ را

آسوده از خزانم و فارغ ز نو بهار
در زیر بال خویش کنم سیر باغ را

باید بر شت تو پیکان جمع می کنند
در بال زاغ عیب هست چشم زاغ را

حیات جاودانی از خضر چون خط میجویم

کیا گلانه سبزه بیگانه سازم گلشن دل را

جلوه روی عرقناک تو ای ماه تمام
سیر چشم از ماه و اختر میکند آئینه را

تا چه خواهد کرد یارب با دل محروم من
آتشین روی که مجمر میکند آئینه را

اشتیاق گرد سر گردیدنت ای بی‌حجاب
در کف مشاطه شهپر میکند آئینه را

صحبت روشن‌ضمیران کیمیای دولت است
روی او خورشید منظر میکند آئینه را

جلوه چشم تر ابر نوبهار خجلت است
از رخ آتش‌فشان تر میکند آئینه را

زود لوح جان ز دود میکند زنگ همنشین
صحبت طوطی سخنور میکند آئینه را

نعمت دیدار یوسف را نیارد در نظر
گر ضمیر روشن تو انگر میکند آئینه را

میکند از علم رسمی سینه‌ها را پاک عشق
روشنی مفلس ز جوهر میکند آئینه را

چون دل عاشق نگردد صاف از خشم غیور
صحبت او ناز پرور میکند آئینه را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را
باین نکهت گل مسدود کردم رخنه دل را

فریب جسم خوردم گشتم از گل شاخ آخر
نمیدانم بجا گر میگرفتم من دل را

ندانستم که خواهد رفت خندیدن جادو رام
شکستم بی‌سبب چون غنچه قدر تنگ زر دل را

مرا گر میترم دوزخ کند از سوز جا دارد
که دل برگ گل کردم نهال امرین دل را

اختیار است قبای دل تنگ‌گدایان
مرکز مهر است که در زیر نگین است اینجا

در قیامت دل برآمد از دو جهان
دست هر کس صدف در ثمین است اینجا

از نظر یک لحظه دوری نیست محبوب مرا
پیرهن از پرده چشم است یعقوب مرا

کعبه مقصود در آغوش محرم حلقه است
هرگز از طالب جدایی نیست محبوب مرا

صبر در هر سخت‌جانیها قیامت میکند
سایه بید است زخم تیغ ایوب مرا

نیست ممکن باغ شبنم را ز رنگ و بو زدن
آتش شرم از عالم بالاست مجذوب مرا

پرده‌های حسن چون گل رو نشست از شمار
شرم یک پیراهن خالیست محجوب مرا

همچو زخم تازه چون زخم آمد از نخچیر
کرد بی‌پرده رخنه دیوار مکتوب مرا

میکند پامال عداوت دل سلیمان دوستی
بر سر رحم آورد هر کس محبوب مرا

بیند باغهای ناز از خون جگر سر میکند
ورنه پروای قیامت نیست محبوب مرا

گفتم از خط حسن او صبا میکند ایجاب
پرده شرم دگر گردید محجوب مرا

همه کس طالب سرو روان است اینجا
هیچ جوان از نفس سوختگان است اینجا

هر که صایب دلش از سرو جوان پاک شود / میتوان گفت که از پاک دلان است اینجا

از صفای دل نیاید حاصل درویش را / تا انجمن پر میشود صبح صداقت کیش را

نیست غم از بستن چشم و لب کوته بین / زخم کم است از نیش این نیش را

شکر گفت روزی خسیسان را بفریاد آورد / بر سر نان پاره سگ دشمن شود درویش را

مردم کوته نظر در انتظار محشرند / نقد باشد محنت فردا مآل اندیش را

آسمان نکند از خاک ایمنش بنیاد پشت / بر زمین خندید آنکه زد خورشید ناهموار خویش را

صبر کن بر تلخکامیها که آخر روزگار / چشمه‌سار نوش سازد بوسه گاه نیش را

در خور پروانه ام در بزم جهان شمعی نیست / سوختم از گرمی پروانه بال خویش را

از حباب خیمه دن زیر از چشم هر جلوه / میکند ایجاد دریا تا ببیند خویش را

گر بدیره آمد دولت از نالهٔ صایب بخش / ناله درد آلود میباشد درون ریش را

روشن از دل بی کینهٔ ما سینهٔ ما / گوهر ماست چراغ دل گنجینهٔ ما

گره در نافهٔ ما جز جگر سوخته نیست / جگر نافه بود داغ ز پشمینهٔ ما

ساده لوحانی که محو عشق رنگین شده‌اند / ابجد مشق جنون دانند خط و خال را

ساغر ناکامی از خود آب بر می‌آورد / تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را

رنج باریک تو صایب از دل بیمار ز دست / دور کن این عنکبوتی رشته آمال را

آماده است از دل پرخون شراب ما / در آتش است از جگر خود کباب ما

هر چند زیر تیغ حوادث نشسته‌ایم / یوسف خجل شود چو در آید بخواب ما

شرمی که ما از آن گل رخساره دیده‌ایم / مشکل که بی نقاب بر آید بخواب ما

در پرده چشم شوخ همان جلوه میکند / موج خط نگار کند با حباب ما

شبنم نمامات قیامت چه میکند / زنهار روشناس نشد چشم پر آب ما

رقص سپند از دل آتش برد عنان / غافل مباش از دل پر اضطراب ما

جای شفیع اگر نشود کار مشکلست / خونها که گرد در دل آتش کباب ما

از روی تازه عذر لب خشک خواسته‌ایم / نومید برگشت گلی از شراب ما

ما را نظر بحسن گلو سوز کرده است / منت این بیاض از دو جهان انتخاب ما

از خشت خم مزار دریغ میکشود / روزی که بود در گرو کتاب ما

حضور پرده ز بینایی است پرده گوش
که قدر بلبل ما در خزان شود پیدا

ز سیم چیدن تو عیش این گلشن
که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا

چنین که همت ما را بلند ساخته اند
عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا

اگر تو آینه سینه را دهی پرداز
هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان بریدن چو مقراض صائب از عالم
درین رسانه اگر هم زبان شود پیدا

کم دار ریزه مینای دل شیشه بار را
از باده برگ لاله کن این روی گل عذار را

نتوان ز مرگ رفت به عمر دوباره خضر
کیفیت بلند شراب دو ساله را

ساقی چنین که چشم مست که گرمی کند
پیری کند نگردش چشمی پیاله را

اشکست غمگسار دل داغ دیدگان
شبنم کند خنک جگر گرم لاله را

تا شیشه ناله در دل سنگین نمی شود
در کوه جلوه های نو بالاست ناله را

پروانه نجات بود درد و داغ عشق
شیرازه کن شکسته جانان این رساله را

روی که زد ستاره جان سوخت چون کشید
در خون کشیده مردمک چشم هاله را

صائب توان ز رشته گوهر کشید
از سینه شیشه های غم دیرساله را

می لعلی اگر در سنگ رو پنهان کند صائب
بس است از سرو عالم نشان دیدار عاشق

مشکلست از کوی او قطع نظر کردن مرا
ورنه آسان نیست از دنیا گذر کردن مرا

بال پرواز گرد سر گردیدن گل بخت است
از مروت نیست ای گلشن بدر کردن مرا

گر چه از شیشه است نازکتر دل بی صبر من
شیشه پیش سنگ میباید سپر کردن مرا

مشت خاک گریبان باز کردن ریخت خون
شرم می آید از مژگان تر کردن مرا

در شکر زاری که موران کام تلخی می کنند
نیست از انصاف محروم از شکر کردن مرا

دل حباب شد باز من باید نهانی ریخت
آخر ای بیدرد باید آستین تر کردن مرا

با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست
زیر پای تو به خون دل جگر کردن مرا

سنگ پا باد تو دنیا را فرامش کرده ام
از مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا

در بیابانی که از نقش قدم بیرون است جاده
باده چشم بسته میباید سفر کردن مرا

از صدف صبر پرده صائب کار من نازکتر است
آب تلخ و شور میباید گهر کردن مرا

می آن سان با طبیعتهای مردم کرده ام دیوانه
که بی هم راه گم کردن نمیباشد طبیعت را

[illegible]

بر گشته تا ساخت خال دل‌آرای او مرا
پرکار گرد نقطه سودای او مرا

هر پاره داشت از دل من عالم دگر
شیرازه کرد زلف دل‌آرای او مرا

گشتم تمام چشم و همان چشم بسته‌ام
حیرت فزود بسکه تماشای او مرا

میوه کاش ور دگر نیارم بهمی
پیوند دیگرست بهر جای او مرا

خون هزار بوسه بدل جوش میزند
از دیدن حنای کف پای او مرا

چون کوه طور مغز مرا است میکند
برقی که در دلست ز سیمای او مرا

از عشق جای شکوه نمانده است در دلم
لطف بجاست رنجش بیجای او مرا

اقبال عشق ساخت بوصلم مقید ار
ورنه زیاده بود تمنای او مرا

میداشت کاش حوصله یک نگاه دور
شوقی که میبرد بتماشای او مرا

خضر آورد برون ز سیاهی کلیم ...
ای عقل واگذار بسودای او مرا

در کار نیست شیشه و پیمانه دگر
صایب بسست نرگس شهلای او مرا

قرعه وصل محرم نداند حال ما
هست بر هم پاره دلها مدار حال ما

نیست جز خاکساری روی ما در بیکسی
وای بر آنکس که افتاده است دنبال ما

[illegible]

[illegible]

جرا

جز پشیمانی سخن چیزی ندارد حاصلی
حلقه بیرون کن ز مجلس گوش را

مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
دور باش غیرت دنبال باشد هوش را

این زمان در زیر بار کوه منت میروم
منکه میدیدم ز دوش خود [illegible] دوش را

گرد انجا در زنخدان در زمان خط نگرد
بیشتر باشد خطر از چاه خس پوش را

بر سر بیمغز صایب گوشه [illegible] منه
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و همنوا بودیم ما

معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما

چون دو برگ سبز کز یکدانه سر بر زند
یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما

بود راه فکر ما در عالم معنی یکی
چون دو دست از آشنایی یک صدا بودیم ما

دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود
داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

چاره جویا نز امید ما صایب در دو سر
دردهای کهنه هم را دوا بودیم ما

[illegible]

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

خاکسارست مرا روی [illegible] دیده و دل
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

سنگ طفلان چه کند با دل دیوانه ما
کمک ستم غمی از کوه کمر نیست مرا

می‌توان کرد به تسلیم شکر حنظل را
نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا

چون سر سرو ز شمشیر بهم پیوستست
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

از قبول نظر عشق شود عیب هنر
ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا

بهمین خجلت ازین دیده که از اسباب جهان
با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

مدلعای تو زخون حرف آن لب دو تا نمکت
سر این نافه را عشق غزالان خطا نمکت

ندارد طاقت شکران لب پریزادان
بران اندام نازک حرمت بند قبا نمکت

نمی‌گنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی
گریبانی برای امتحان پیش صبا نمکت

شکایت‌نامه ما سنگ را در گریه می‌آرد
مهیای گریستن شو دگر مکتوب ما نمکت

نسیم ناامیدی صبح برگ گل آزادی دارد
در ایام برومندی در بستان را نمکت

بدست چرخ جا بسیت کند دست توانای
کنون چون چرخ بست دست بند بازی

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه
خنده گل می‌کند چاک قفس بر روی ما

ناله چندست در گوشش نوای عندلیب
هر که صائب آشنا گرد و بکیفت گوی ما

نه بوی گل نه رنگ لاله از جا می‌برد ما را
بگلشن لذت ترک تماشا می‌برد ما را

دو عالم از تمنا شد بیابان [illegible]
همان خامی به دنبال تمنا می‌برد ما را

مکن تکلیف همراهی به ما ای سرو پا در گل
که دست از جان تهی داشتن بیرون می‌برد ما را

اگر چه در دو عالم نیست میدان جنون ما
همان بیطاقتی صحرا بصحرا می‌برد ما را

کمند جذبه خورشید اگر رحمت نفرماید
که چون شبنم ازان پستی به بالا می‌برد ما را

چنان آماده عشقیم از فیض سبکروحی
که حسن صورت دیوار از جا می‌برد ما را

بطوفان کم سر از گرد یتیمی بر نمی‌آید
چه گرد از چهره دل موج صهبا می‌برد

که باور میکند با این توانایی تن حباب
که چشم ناتوان او بیغما می‌برد ما را

شد بی‌صفا چو خاک سیه کار آب ما
آخر برنگ ظرف برآمد شراب ما

از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز
نگرفت دست هیچ سبوی شراب ما

تا کی [blot] سنگ ملامت توان کشید
زین شهر رخت خویش برون می‌بریم ما

فیضی که خضر یافت ز سرچشمهٔ حیات
دلهای تشنه دیدهٔ تر می‌بریم ما

حیرت مباد پردهٔ بینائی کسی
در وصل انتظار خبر می‌بریم ما

باشد ز ملک سلیمان ستیغ
در چشم تنگ مور بسر می‌بریم ما

آسودگی مقدمهٔ خواب غفلت است
کشتی بموج خیز خطر می‌بریم ما

هر کس بما کند ستمی همچو عاجزان
دیوان خود بآه سحر می‌بریم ما

صایب ز بس نزد دل خاطر گرفته‌ایم
در خانه‌ایم و رنج سفر می‌بریم ما

نگاه دار سر رشتهٔ حباب اینجا
کدام رشته دو زد بجز از حباب اینجا

سفر ز دریچه گوهر آوری فردا
اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

رسیل حادثه دریا و کوه در سفر است
چه دل کشیده‌ای خانمان خراب اینجا

در آفتاب قیامت نمی‌شوی سیراب
ز تشنگی نشود تا دلت کباب اینجا

بگوش کس گهر در از بندگان آید
چه سود از آنکه نشوی مالک الرقاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را
میتوان خون کردن از لب سیب غبغبان ترا

حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری گشته است
گر بگلشن برده قد سرو خرامان ترا

دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است
حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا

چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات
منکه پروردم بآب چشم ریحان ترا

قد من از بس که چون ابر بهار افتاده است
تازه دارم خار دیوار گلستان ترا

گرچه افکار تو صایب بس سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

هر خسی قیمت ندانند ناله شبگیر را
خسروی باید که داند قدر آن زنجیر را

خامشی دریا و کف و کوه خس و خاشاک اوست
پاک کن از خار و خس این گنج بی‌زنجیر را

دفتر گل را بآب چشم خواهم پاک شست
گریه باید بلبل آن خجلت شبگیر را

تیرگی از کاوش غم شود دل آنجا کم
خواب سنگین شد فغان آن تشنه شبگیر را

عشق خونخوار از دل آسان برون نتوان کشید
بی‌شراب یاس ساقی ساغر لبریز را

در قیامت کشته ناز تو مشغول تو خون
بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

در بهار سرخ روئی همچو حسن غوطه ده
فکر رنگین تو صایب خطهٔ تبریز را

نیست جایی پرفشانی چاره دیوار قفس
بر سفیدی شوخ مجمر تنگنای دور نیست
میتوانی شد چراغ خلوت روحانیان
آفتاب دولت بیدار در بالین تست

مانده در تنگنای جادهٔ خضر چرا
برنمی آیی چو بوی عود از مجمر چرا
میکنی ضبط نفس در زیر خاکستر چرا
میشوی با خواب ای بیدرد هم بستر چرا

نیستی صائب حریف تلخی ایام هجر
جان نمیبازی نثار صحبت دلبر چرا

نشد از روی تو سیراب نظر آئینه را
شرم رخسار تو خون کرد جگر آئینه را

نیست چون کشتی طوفان زده پروا ز نهنگ
در پریخانهٔ حسن تو نظر آئینه را

دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بسته است
تا تماشای تو صیقل کند اکنون جگر را

این شکوهی که برخسار تو داده است خدا
نیم انگیخته شوخی چو قمر آئینه را

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آئینه را

دام فولاد سرانجام کند از جوهر
نیست از شوخی حسن تو خبر آئینه را

هر نفس میکشد سلسلهٔ جوهر را
کرده دیوانه جمال تو مگر آئینه را

گرچه نظارهٔ تماشای جهان سوخته است
هست با جوهر خود دام دگر آئینه را

صید لاغر دام را خود دارد از سیلی چو سنگ
حاجت دام و کمندی نیست صیادی مرا

قطره شبنم در سواد دیدهٔ گل ... شود
اینقدر آبی که در تیغ است جلاد مرا

صبر کن تا بیقراریها قیامت میکند
ورنه میکرد از رو خط عاقبت داغ مرا

از او صائب خموشم ورنه در سر داده ای
رتبهٔ شاگردی نیست استاد مرا

استاد چه حاجت بود این نشتر ما را
خط خاک نشینان میکند غنچه دهان را

حیف است شود رشتهٔ جانها گره ما را
شیرازهٔ دلها مکن آن موی میان را

مینالی عاشق شود از وصل فزون تر
تا سوز کند غنچه به مه داغ کتان را

از آتش رو شوخ دل عاشق بهراسد
بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را

از حسن غزالان چه غم خواب سفر کرد
ابروی تو روزی که گره کرد کمان را

منعم ز سر من نیست تنگ مایه ...
در دیدهٔ من جوشش سیلاب خزان را

مرکز نشود برون فانوس حصاری
از خود نتوان کرد جدا گیرد زمان را

عشق آمد و بیرون فکند چون نعلین
از خلوت اندیشه من هر دو جهان را

بیدار نشد چشم تو از شور رقیبان مست
طوفان تهی مغز شد از چون کف ...

دست دعا بود سپر ناوک قضا
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

دل از لسان بهیچ مقامی مبر سند
بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را

آن سنگدل که آینه پاک سنگ زد
سید بیکاش صورت احوال

با دشمنان دوست نما در میان منه
صائب اگر ز اهل دلی حال خویش را

بستر گیرد و راه جولان گرد افلاک را
گر زمین هیچ از برای آسودگان خاک را

عقده گوهر شود محکم تر از آب گهر
گریه مستانه بگشاید دل غمناک را

وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است
هست در دل عقده ها از خوش غذایی تاک را

از ضعیفان شد طوفان حوادث کوه
کشتی تو هست موج خیز خاشاک را

پرده شعله رانی پرده جولان
زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
رونق از منسوب دایم شعله ادراک را

زور می با مرد آمیزد و منعم آتش
هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

سود ما از خوش جسمی چون دو بادام
مینمایم شکر با کبیر تا عیب خاک را

من که نام تا صید باشم که آهوی حرم
از نظر باز موج آن حلقه فتراک را

پاس نفس مار که آن خوی آتشین
در زیر لب گداخت نفس جبرئیل را

چشمی که راه برد به آن لعل آتشین
موج سراب میشمرد سلسبیل را

زهمرهان که بدولت توان رسید
آری به قبل صید نماید فیل را

در مرگ غفلت تو سرایت نمیکند
پروای صرصر نیست صدای رحیل را

تا شد بخت نقد شهیدان اگر کنند
گلگونه عذار تو خون سبیل را

آخر سیاه بختی مجنون غیر گرد
بر چهره زمانه عرب خال نیل را

کی نیل چشم خرم شود یوسف
مشاطه گر نگار بر رود نیل را

ای آنکه شد ترانه نکویی ما ندنام
مشمار سهل نعمت فکر جمیل را

آزاده که تلخی منت کشیده است
صائب ز اکرم شمارد بخیل را

آنرا که نیست وسعت مشرب در این جهان
در زندگی تنگی قبر است مبتلا

هر چند آشنا شد دل ما بشنو نیست
بیگانه را تمیز کند بجز آشنا

شادابی سکندر و شد کامیاب خضر
روزی به قسمت دگر گشت درین جا

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری کشد ز پا

خشم حیران ام مژگان نمی‌پوشد بهم
بخیه چون بر می‌آید بکار آینه را
اهل صورت از رنگهای معنی غافلند
رو نمی‌دهد در خلوت خود زنهار آینه را
با دل نازک ملایم ساز خلق خویش را
بیشتر از موم میباشد حصار آینه را
در زنگ است خانهٔ دلها نفس یار را
تیره میسازد دم سردی غبار آینه را
خاطر روشندلان بسیار صائب نازک است
میتوان کرد از آهی زنگبار آینه را

از خبس نسیم گرم زنده ایم ما
زیر بال همچو شمع علم زنده ایم ما
هر چند همچو ذره بیقدر اوفتاده ایم
از نور آفتاب قدم زنده ایم ما
گلبانگ زندگی با اثر میشود بلند
خیزد آنکه جام هست چو جم زنده ایم ما
دوران عمر ما نبود پای در رکاب
دایم چو جام اهل کرم زنده ایم ما
چون شبنم از چراندن چشم رزق ما
نه همچو دیگران به شکم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل ما ز گریه
چون رشته‌های شمع بهم زنده ایم ما
بار گران سنگ با سینه افکندن
عمر ابد رسید عدم زنده ایم ما
صائب ز خوان نعمت الوان روزگار
چون عاشقان بخوردن غم زنده ایم ما

شرم ... از چه منال از بیکسی چون ناکسان
گر آخر عالم ناکس کس شد ترا
از گرفتاران خود صیاد میگیرد خبر
فکر روزی میکند در کنج قفس تا شد ترا
صرف میرو از دل گرم بازوی خویش
در جهان هیچ و صائب تا نفس باشد ترا

از خسیسان چاره نبود مردم آزاده را
میشود کاهی سر کار حاجت دیده را
نیک میش از بد جهان را تماشا شود
زحمت گل بیش از خار باشد دیده را
قدر صحرای عدم را رفتگان دانند
تو تماشای چشم باشد خاک طوفان دیده را
نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر
شور محشر و نمیگیرد زره خوابیده را
خشم آلوده را در خلوت دل بار نیست
حاش لله کعبه میپوشد جامه پوشیده را
از علایق فارغند آزادمردان همچو سرو
خار نتوانند گرفتن دامن برچیده را
نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما از پیچ و تاب است این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشود ارباب حاجت را
... تعمیر ... گرفت
بحو از آستان خویش میرانند دولت را
که کوتاه است عمر کامرانی برق فرصت را

گرد دل بیرون نمی‌آید خار غم که دارم در جگر | زنده میدارم همین بوی گل باشد بس مرا

آشیان آلوده در کنج قفس باشد مرا | گرچه آتش از جهان بگذشت حسن […]

با دو صد بال و پری آزادگی بر من حرام
گر بچشم زنگ هوس در دل هوس باشد مرا

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا | در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
آرزوی برزمان بر دل بر آتش میسنیم | آتش سیمرو دار باشد عجب چون مجمر مرا
جوهر آئینه من چون ره زیر غبار است | در صفای سینه پوشیده است آتش جوهر مرا
نعمتی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود | بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا
چهره خورشید پنهان است در زنگار من | می‌زند صیقل بچشم بسته روشنگر مرا
گرچه چون شبنم درین گلشن غریب افتاده‌ام | باغبان از دامن گل می‌کند بستر مرا
بسکه دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار | باده خون مرده شد بی لاله در ساغر مرا
سنگ خارا را شرر من گریبان پاره کرد | ساده لوحی بین که میپوشد بخاکستر مرا
میشود از غفلت شمار من گناهان چو موج | سوزن الماس گردد ریزه در بستر مرا
خرده بینی نیست صائب ورنه چون خال بتان | یک جهان معنی است در لفظ مضمر مرا

دشمن خونخوار را کوته باحسان کرده است | هیچ زنجیری بجاز سیری نباشد شیر را
حسن را خط غبار شد عنبر نیاز از زلف کرد | احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
ریشه نخل کهن سال از جوان افزون‌تر است | تیغ و پیوستگی باشد بدنیا پیر را
عقل دوراندیش ما را راه رفیقی […] | ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
عالمی را گشت و شد تیغ او رنگین […] | تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را
کشور […] امروز معمور از […] | من بجا دارم بنای خانه زنجیر را
هر سیه […] سرنگون […] | نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را
در حرم هر کس گناهی کرد […] | تنگ دارد عشق از هم صحبتان تقصیر را

نیست صائب ممکن از دل عقده غم وا شود
ناخنی تا نیست در کف پنجه تدبیر را

ز موج خویش بود تازیانه رنگ روان را | چه حاجتست محرک ز دست رفته عنان را
دلم ز بیم خزان می‌طپد خوشا گل رعنا | که در بهار پس سر نمود فصل خزان را
علاج غفلت سرشار را به سنگ ندامت | که قطره برد از جای خویش خواب گران را
ز طعن خلق دلی آسوده است کشتی عنان | چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را

زیاد من هیچ جون غافل نمیشود عالم | که دارد در بغل مهر غنچه اینجا گلستان را
ندارد شکوه از اوضاع مردم دیده حق بین | بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را
تو کز نازک دلی از نکهت گل روی میتابی | چه لازم بر سر حرف آوری آتش زبانی را
دل آیینه از تسخیر طوطی آب میگردد | نه آسانست نصیب خویش کردن تلخکامی را
فدای تنگ‌چشمان سر کشید از تنگ‌چشمان شد | هما منشور دولت میکند سر استخوانی را

اگر در خواب بیهوشی نباشد گوش شاهان را
بحرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

چه حاجت خجلت بخل آن ایاض کردن را | ستاره نقطه سهو است صبح روشن را
همیشه سهو نظاره میکشد عاشق | ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را
فغان که خار علایق تیز دستیها | امان نداد که سازیم جمع دامن را
گره بجبهه میفکن که رشته گوهر را | بقطع راه بود تازیانه سوزن را
زبان پاک بود لازم دل روشن | که برگ زرد ضمانت نخل ایمن را
جو ماه نو قد خم کرده در سپهر وجود | اشاره دست که آماده باش رفتن را
ز جمع دانه که خواهد نصیب | مساز تنگ بخود همچو مور مسکن را

ترک کوشش در ره منزل دلیل روشن است | راه خود را دور میسازی ز کوشیدن چرا

در خور تلخیست صائب عیش دنیا را حیات
از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

عقل را دیوانه میدانیم ما | عشق را فرزانه میدانیم
دست و تیغ عالم خونریز را | شیشه و پیمانه میدانیم
استقامت را درین رنج خمار | لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق تخت سبز را | سبزه بیگانه میدانیم ما
گوشه گیر خود کند ما را خلاص | گوشه میخانه میدانیم ما
گفت و گوی دولت بیدار را | سر بسر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره | از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن | بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط بی‌حباب و موج را | گوهر یک دانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزو پاک شد | خلوت جانانه میدانیم ما
قانع از دنیا ببانگ و بوی شدن | سخت نامردانه میدانیم ما

منه بر دل ز نار بار جهان را
سبکبار از شاخ گل آشیان را

نفس آتشین کن پی تسخیر گردون
که آتش کند نرم پشت کمان را

چو شد زهر عادت مضرت نبخشد
بمرگ آشنا کن بتدریج جان را

دل صاف در بند دنیا نماند
بتدریج گوهر خورد ریسمان را

همین است پیغام گلهای رعنا
که یک کاسه کن نوبهار و خزان را

بود کیمیا قرب اهل سعادت
هما مغز دولت کند استخوان را

برآور ز دل آه گردون نوردی
ز سر باز کن این شرار دخان را

ز تن دست بردار و جان را صفا ده
که آئینه جانست آئینه دان را

بغیر از زبان نیست در خودفروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را

ز معراج منصب مجو پایداری
که بی پنج بودهای این نردبان را

بود غیبت خلق مردارخواری
ببر دانه از این لقمه کام و دهان را

نکو مرد را لقمه است از بیان
اگر چون صدف پاکسازی دهان را

نگردد آسمان راست کار جهان را
تو خواهی کنی راست کار جهان را

تکلف مکن در سلوکی که داری
چو خواهی که از خود کنی میهمان را

چو عشق حسن خدادا دو من جهانگیر است
بهیچ آینه نتوان نمود زشت مرا

ز شمع آتشک فی پروانه خواب خاکستر
چو عشق خانه برانداز معیشت مرا

ز خاک عشق دمیده است دانه ام صائب
بآتش رخ گل میتوان سرشت مرا

از آه روز کردان شبهای تار خود را
آئینه دیدن کن گلیسی و بهار خود را

در ملک دل نکردان مطلق عنان نگه را
از دست باد و بستان مشت غبار خود را

زان چهره سرگرانی هرگز خبر نیابی
از گریه تا نسازی دریاکنار خود را

دلسوزی عزیزان چون برق و بگداز است
از سوز دل برافروز شمع مزار خود را

بیکار رخ تو گل در دست از مرو ربت
بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را

آب و هوا آتش گرد شناسی شستند
تو بی خبر ندانی راه دیار خود را

دائم فروزان چو آتش و لعل
هرگز نداد بیرون از دل شرار خود را

زان چشمهای مشکین شرمی ار صائب
از سر شراب تلخی مشکن خمار خود را

مستانه گشت ما را غزال شوخ کردن
کز خون عاشقان باشد شعله صبح روشن را

زحرف نقطه شناسان کتاب دانش را
بچشم کم منگر نقطه سویدا را

منبّهای مطالب سبیل بنشستند
اگر بسرمه دو توانی کند بینش‌ها را

بیک کواله بناسی که ماه مصر آورد
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

ز نقشهای غزالان دشت نتوان یافت
ببوی مشک بری آن غزال رعنا را

جواب الغزل مولویست این صبا
که چشم من نکند سحر هاش تمنا را

میشوند از سر و عهدی دو شاخ از هم جدا
برگها را میکند باد خزان از هم جدا

قطره سیلاب وصل شد بدریای محیط
تا یکی باشیدای بی‌غیرتان از هم جدا

کردوی نسبت بهم صندل اما شد شکن
میکنند این نسبتی دیگر زمان از هم جدا

در نگر در صحبت سرو جوان یابد کمر
تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا

می‌پذیرد چون گلاب از که زه رنگ نجاد
گر چه باشد برگ برگ گلستان از هم جدا

تا جوز بنور عسل در چشم هم شیرین و تلخ
به که باشد خانه‌های دوستان از هم جدا

در حوسی حرفهای مختلف یک نقطه اند
میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا

تا تر از دو روی دیدم رفت عقل و هوش نیز
میشود نیز یک منزل کاروان از هم جدا

مشتری گر دید سودای من نبیند بر عقل
تحفه مشتری جز چوب گل دیوانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا درکار نیست
مردم شمع در بر میکشد پروانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتوان در گرفت
سر دو عالم پیش را همت میرود اندر را

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست
کج بنا کردند از اول قبله بتخانه را

زود باشد از خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا گردد صبا خانه را

از ملامت گر نخندید شد دل افگار ما
شور محشر خنده کبک در کهسار ما

از نسیم نوبهاران مغز ما آشفته شد
گل نمکدان شفقی از گوشه دستار ما

شیوه ما سخن جانان بود اظهار ما
لاله با بیداغ میرویند از گلزار ما

ما بجز جوی دهان یشه شیرین میکنیم
تلخ نتشید عیش معشوق شیرین کار ما

جبهه مسجد از دیار نخن شهر خرابات آورد را
کام کاوش میکند با سینه افگار ما

مغرور وزن داری که ماخوش کرده ایم
سبحه را در دل سر سرو و زنار ما

گرچه ما خاکیم در جنبش گر انجان نیستیم
برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما

در شکست حرج جو دست آورد
آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

به صید شیر نرای بی‌جگر چکار ترا
شکار را و نشدن بس بود شکار ترا

تو تا کناره نگیری ز خویش هیهات است
که در کنار کشد بحر بیکنار ترا

سحر و دست بدامان صبح زن آویز
اگر امید برآمدنست زین حصار ترا

عجب که شور قیامت ترا کند بیدار
که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا

ز صبح حشر گریبان آسمان شد چاک
نشد که باز شود چشم اعتبار ترا

چه سود ازین که بپایی بیابای بارگران
بس است سایهٔ خسرو پایدار ترا

مشو ز سنگ بیابانی خویشتن مغرور
که ترکتاز حوادث کند غبار ترا

قدم برون منه از حد اعتدال زنهار
که میکند فلک سفله زیر بار ترا

بهوش باش که تمهید نیشتر انجامیست
اگر مساعدتی کرد روزگار ترا

چو داغ لاله بغیر از ستاره سوختگان
چه گل شکفت درین موسم بهار ترا

عجب که گرد تو برخیزد از زمین صائب
چنین که خواب گران کرده سنگسار ترا

شدیم پیر و نشد تر دو چشم لئیم ما
ز اشک ما جگر تشنه نشد سیراب

بلی است آن ظرف چشم بر خم ما
نصیب سبحه حجابی نگشت زمزم ما

درخور کمال منزلتی هست هر کرا
بر صدر اختیار کند آستانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست داده اند عنان زمانه را

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا
در آفتاب قیامت برشته اند مرا

دل از مشاهدهٔ من کباب میگردد
باب چشم یتیمان سرشته اند مرا

قفای من ز نسیم بهانه بند است
بخاک پای سخن نوشته اند مرا

چگونه سبز شود دانه‌ام که لاله رخان
بروی گرم مکرر برشته اند مرا

ز من نگینهٔ رنگین چو لاله قانع شو
که از برای درون نکشته اند مرا

بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز
ازین چه سود که هموار رشته اند مرا

غنیمت است که کارآگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب نهشته اند مرا

ندا آسمان که برگرد گنج نعمت کار عالم را
سلیمان باد دیگر چون گیرد از دو عالم را

دل روشن اسیر زنگ و بو سرگرم سکندر
در آتش میگذارد لاله و گل نعل شبنم را

اگر دست زبان مصر قطع از رنگ کنعان
بریدار سر دو عالم آن پیران عالم را

در پیاله باز عکس من تو شه فصل بگلست
نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

هیچ قفلی نیست نکشاید از آه نسیم
مانده در عقده دل انقدر حیران چرا

دین بطفلی نمی دادن کار عاقلان نیست
میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان چرا

هیچ منزل در بیابان از جنون بی نعمت نیست
گوهر خود را نمی سنجی بمیزان چرا

از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک
آبروی خویش میریزی بپای نان چرا

خنده کردن خنده در قصر حیات بیکدست
میشوی از زندگی همچو گل خندان چرا

نان جو خوردن بهشت جاودانی سر کرت
میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین بکات
چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا

می کشاید علوی انتظار مقصد است
مانده در زندان گهواره چون طفلان چرا

چشم اقبال سکندر تشنه دیدار تست
در سیاهی مانده ای چون چشمه حیوان چرا

چشم بر راه تو دارد تاج زرین جهان
در صدف چسپیده ای چون گوهر غلطان چرا

کعبه در دامان شکر بلند افتاده است
پای خود چسپیده چون کوه در دامان چرا

میبرد یکدم زندگانی چون حباب صبح
میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیده است
خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

بپرورش تو کل منه بار خود را
ولی نعمت خویش کن کار خود را

گره زن بسر رشته طول امل را
بدل کن به تسبیح زنار خود را

مگیر از لب خویش مهر خموشی
مکن رخنه دیوار گلزار خود را

مکن سرگرانی با ارباب حاجت
مکن بار افتادگان بار خود را

حساب خود اینجا کن آسوده دل شو
میفکن بروز جزا کار خود را

نگردد خجل از محک سیم خالص
مصفا کن از زرق کردار خود را

تواضع بود دستبان قصر تن را
بپشتی نگهدار دیوار خود را

بپرورش ده توشه آنجهان را
بمنزل ببر بی تعب بار خود را

زخندان ترا داده اند آشنائی
که سازی ملایم تو گفتار خود را

تو از روز صائب ز ارباب حالی
که سازی چو گفتار کردار خود را

بر آتش میگذارم خرقه پشمینه خود را
نهان تا چند دارم در نمد آئینه خود را

کسی را میرسد لاف درستی درین میدان
که از دشمن نجوید وقت فرصت کینه خود را

درین دریا حبابی چهره مقصود می بیند
که گرد از کاسه زانوی خود آئینه خود را

دست و تیغی کو که تا دامان زنی بر چشمها
نمکسود چون موج از سم کاروان زخمها

انگه از لعل لبت شور قیامت کرده است
تیغ در ظلم زبان کرده دهان زخمها

خون بصد رنگینی اظهار شکایت میکند
رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخمها

از دل مجروح ما خون جگر کلفت میبرد
تیغ سیر الیست آب گلستان زخمها

غیر آب تیغ خونخوار تیر غمزه ات
راه مرهم بسته در دار الامان زخمها

چو شمشیر را چون موج می آرد بکف
الحذر از شکوه آتش زبان زخمها

هر غباری کز نمکدان تو میگیرد هوا
هم ز گرد راه میرسد شان زخمها

برد بان صبح خندان تخته
چون بی اندازه ز حفظ دهان زخمها

خود نمایی شیوه ما نیست چون نادیدگان
هیچکس صائب نمی اند نشان زخم ما

غم کمین بینم که خلق شما زند مرا
نزدیک میکند بخدا دست رد مرا

کو دیگری که کن طلب من که لطف حق
هر روز پنج بار طلب میکند مرا

کیفیتم چو باده انگور شد زیاد
چندانکه زود بفرق حوادث لگد مرا

شد چو شیر خلق ده خلق آشنا
غافل ز بحر کرده هجوم رمد مرا

بس که صائب دیده ام تلخی ز شیرین کاران
میشمارم خنده شیرین جواب تلخ را

هم ناله رباب نباشد کسی چرا
هم گریه کباب نباشد کسی چرا

چون میشود شکسته از سنگ رو دست
با برق هم رکاب نباشد کسی چرا

با سینه ز حرف لبالب درین بساط
خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا

پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد
در عشق بی حجاب نباشد کسی چرا

از انقلاب چون سبکی تاب شد
مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا

چون خانه خراب بود پرده دار گنج
دریای خم خراب نباشد کسی چرا

اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است
در کشتی شراب نباشد کسی چرا

از دوستی بدشمن آتش زبان خود
خونگرم چون کباب نباشد کسی چرا

گل میشکفد ز آستانه غوث اعظم
صائب درین جناب نباشد کسی چرا

چون می که شد گر نبود جوش مرا
شور صد خم بود در لب خاموش مرا

میکشم همت سجاده و تن زیر ار خلق
گرچه فرسوده شد زنار سبو دوش مرا

مرند

هر سر موی تو از غفلت براهی میرود / جمع کن هوش از گذشتن کاروان خویش را
وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است / تا توزه میسازی این غافل کمان خویش را

چاره صحرای طلب از نقش پا افزونتر است
زینهار از کف مده صایب عنان خویش را

دلگیر نیست جاذبه دنیا مرا / ماهی حرص طعمه فرو خورده شست را
دنیا باهل خویش ترحم نمیکند / آتش امان نمیدهد آتش‌پرست را
دست از جهان نشوی که اطفال حادثات / افتاده‌اند میوه این شاخ پست را
از مرتبی دلش از جای میرود / هرکس شنیده است ندای الست را
از بند گشت شورش مجنون زیاده‌تر / زنجیر تازیانه بود فیل مست را

صایب خموش باش که در مجلس شراب
دارو بیهشی است سخن می‌پرست را

عفو بساز ز وسوسه پاک آدم را / دزد چون شحنه شود دامن عالم را
آنجا نزاع چو گهر در گره تن مکند / چون گل و لاله بخورشید رسانیم
در دو عالم همان خون جگر مینوشیم / تلخی از دل نبرد قرب جم زمزم را

در وصل و هجر کار دل ما طپیدن است / دایم بیک قرار بود دل بیقرار را
دام و قفس تمام درین طرفه صیدگاه / تا آرمیده شد دل وحشت‌شعار ما
عاقل بپای خویش بزندان نمیرود / ای صبح روز حشر مکن انتظار ما

در ملک بیزوال رضا انقلاب نیست
صایب بیک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عیش صهبا را / که آتش دل خویش است جوش دریا را
ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن / بطاق نسیان بگذار جام و مینا را
فساد در وی این شراب مینا را / کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
بیا مکان فتح ای اکرم اکرم است / ز ماه و عارض جانان بلند بالا را
ز آتش دل من دست انگبین را / کدام خم که نسازند لاله سنگ خارا را
ز حلقه گرچه سراپای چشم گردیده است / هنوز زلف نبسته است آن مسیحا را
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس / ز راه بیان طلب طعمه آب دریا را
ز جای گرم تجلی ز خواب میخیزند / مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
سیاهی نظر از نگه نمیگیرد / چه حاجت است بسرمه جمال سلمی را

همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش
دل بسر رشته زبان بی کلاهست مرا

چون قلم کام نخستین نفسم حسرت ست
ورده شوق کجا زحمت آهست مرا

میچکد خون جگر کباب از نفس رومی سخن
با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا

جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست
ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا

از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان
غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا

منزل عشق چو خورشید پدید بیگاه
ورنه صایب چه غم دوری راهست مرا

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را
پرده روی تو گل ساز کار خویش را

زاد همراهی درین وادی نمی آید بکار
سر کن از الفت جگر جیب و کنار خویش را

شعلهٔ نیلوفری در محفل قدس آب ست
دور کن اینجا ز خود دود شرار خویش را

پرده دو دست خاک انجمن برزن
بند غفلت بر مدار از پای سنگار خویش را

یک سیه خانست گردون آسیا ما یکی
کردماند آن بیابان کن غبار خویش را

گرد راه از چهره سیلاب میشوید محیط
متصل کن در دریا چو باز خویش را

بر زر کامل عیار آتش گلستان میشود
وحشتی تا هست کامل کن عیار خویش را

[illegible]

از آن خورشید گیرد در جهان سیگر
کزین ترک که صاحب دولتی بیند در خود را

گستی تا چند بنهان چو زن در زیر چادر
ز بیم مهر یاران جمع سر خود را

نیم مجنون اگر در دامن کوه نمی یارم
نهد گر بر سر خورشید تا پایان قدم خود را

نیامد مهر تابان بسر بالین صایب
بخون رنگین نگردم تا چو شبنم بستر خود را

چشم مستی یار شد مخمور و ما شیشهٔ ما
باده از جوش نشاط افتاده در جوش ما

ناله ما حلقه در گوش جانب میکشید
از سحر خیزان آن صبح بنا گوش ما

فتنه صلح آشوب صید مسکام
گر نظام چون تیغ اب کهنه خاموش ما

نی تامل چون عمر بر روی خوبان میدوم
چون کمند زلف گستاخ پر دوش ما

نیک ما میگیرد شیشه بر
در لباس زر چو برقی زره پوش ما

کار روغن میکند آتش ما آب تیغ
خون منصوریم دایم بر سر جوش ما

خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ظاهر میشود آغوش ما

نام جمشید را چون اب خطا
گر شکر خایان آن لبهای خاموش ما

از شراب ناب
گرچه عمری شد در میخانه در جوش ما

[illegible]

گرچه در ظاهر لباس ما ز نخل ماتم است | از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم | مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
چشم ما چون نارها زان میوه فردوس است | تشنه بوی از آن سیب زنخدانیم ما
مشرق خورشید سعد اکبر است این مرغ | از نظربازان آن چاک گریبانیم ما
گرچه در نظم جهان کاری نمی آید ز ما | از حدیث راست سرو این خیابانیم ما
زنده از ما میشود نام بزرگان جهان | آن ریاض بی لقا را آب حیوانیم ما
هر که با ما میکند نیکی نمی باشد زیان | رشته شیرازه اوراق احسانیم ما
روزی ما از خوان سیر چشمی داده اند | بی نیاز از ناز نعمتهای الوانیم ما
صاحبان مسند از ما عالم ما تیره روز | چون نگین در حلقه گرد کریمانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست | دایم از راه نظر دربند و زندانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما
چون بخت تیره دایم در شبستانیم ما

هزاران مجمع بلبل بهاری میشود پیدا | نواسنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
ز قسم سهل شود عشق را اول ندانستم | که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

ما حریفان کهنسال جهان ازلیم | طفل شیر روزه عالم ندید بازی ها
تخته مشق اوست دل ساده دلان | بازی خود و بنگس که دهد بازی ها
قوت بازوی اقبال رسا افتاده است | نیست محتاج به تعلیم و به بازی ها
خانه پرداخته کاینیم درین بازیگاه | دل ز بازیچه گردون نخورد بازی ها
پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته ایم | تا نشد مرگ که آخر نشد بازی ها
روزگاریست که گردون دغا میبازیم | عجبی نیست اگر بیخته بود بازی ها
چون نزد فلک از بیم نخود امید | در شکست تو جهان تا که خورد بازی ها
ظاهر و باطن ما آینه یکدیگرند | خاک در چشم حریفی که دهد بازی ها
بود ما محض نمود است که ایم سراب | جای رحمت نیز نگس که دهد بازی ها
جامه پرده درویشی خود ساخته ایم | ندهد فقر به تکلیف نمد بازی ها

چه خیالست که از ما نشنید صائب
تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ها

بهتر دو منی مینمای آن آینه رو را | مبادا از رنگ خجالت سبز گرداند نکو را
تراصیه بار اگر نغمیم بهمان شان دیدیم | تهی چشمی نکو صرکم نمیگرداند ترازو را

برنگ خویش برآورد روزگار مرا
که رنگ ظرف بود آبهای روشن را

مدام بر سر جمعیت خانه صایب
همیشه جوش بهار است نخل ماتم را

حاجت دام و کمندی نیست نخچیر ما
گردش چشمی بس است حلقه زنجیر ما

ما خراب از آن چشم تغافل گشته‌ایم
می‌توان کردن نگه دزدیده تعمیر ما

از غبار ناله ما دردمندان آگهند
می‌شود دور از خم طاعت چو بر شمشیر ما

چون کمان هر چند دست آسمانی گشته‌ایم
می‌شود از خویش کردن تیغ زور تیر ما

دل ز بیم غمزه از نقش نمی‌آید برون
نقش‌بند پرده شب میشود نخچیر ما

در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود
آه میگیرد گره در سینه دلگیر ما

منزل نقل مکان ما نیست اوج لامکان
دار روی امکان ندارد عرصه تکبیر ما

از خجالت چون نگردد تند خو بیداد را
کوه برداشت از جا ناله زنجیر ما

خواب ما با خواب چشم یار از رنگ گردش است
هیچکس بیرون نمی‌آرد سر از تعمیر ما

گنجها در گوشه ویرانه ما در خاک نهفته است
از روی سعی آگو سر کند تعمیر ما

دیدن ما تلخکامان تلخ سازد کام را
داد کو داد از پستان حنظل شیر ما

در نامه ما حرف سنجیده نباشد
از جیب صدف بی‌مزه آید گهر ما

چون دیده ماهی که نماید ز ته آب
از پرده نگه نمایان اثر ما

هر چند پر و بال نداریم چو شبنم
از پرتو خورشید بود بال و پر ما

شیریم ولی زهره آزار نداریم
از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما

آزادی ما در گره و تنگی ما ست
آویخته است از رگ خامی ثمر ما

بیداد فلک را ز استعجال که در ایم
پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما

از همرهی عقل بجایی نرسیدیم
سنجیده‌تر از راه بود راهبر ما

یارب که دعا کرد که چون قافله موج
آسایش منزل نبود در سفر ما

صایب جگرش چون جگر صبح شود چاک
یک بوسه اگر چرخ کشد در ... ما

با اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا
دماغ دشمنی روزگار نیست مرا

چو تخم سوخته خاکستر است حاصل من
امید میوه ز نوبهار نیست مرا

به بر و بحر چو گوهر نگهت ... من
گشایشی ز میان و کنار نیست مرا

اگر نجای برابر کنند ...
بدل قبار ... نیست مرا

عمر ناحق گذشت که روباز نگردد
دنبال خود ندید ز وحشت غزال ما

افکند دور کار بنگ یار صد کمند
از شش جهت بگردن وحشی غزال ما

از سیلی خزان گل رخ رنگ میپرید
نگذاشت بی کسی ز سر نونهال ما

خال شان از صحیفه ایام محو شد
از شب روی سنگ نیامد خیال ما

صائب بها حیف که در مزرع جهان
نشد صرف شوره زار معانی زلال ما

در قلزم محیط حبابست دل ما
از خانه بدوشان تنع الست دل ما

موقوف نسیمی است ز هم ریختن ما
چون برگ خزان بار رکابست دل ما

سطر ز پیشانی ما را ز دو عالم
بی پرده تر از عالم آبست دل ما

از جنبش مهد است گرانخوابی اطفال
از گردش افلاک بخوابست دل ما

چون تیغ برهنه است جوانید سر سرکار
هر چند که در زیر نقابست دل ما

آنجا که منم قیمت دل هر دو جهان نیست
آنجا که تویی در چه حسابست دل ما

هر چند که در چمن آتش نفسی هست
صائب نه نوای تو کبابست دل ما

مهر دل گل بی بازیچه اطفال تو شکست
دل صد پاره تو سبحه صد دانه ما

روزگاریست که در دیر مغان میگردد
آبرو دست سبو گریه پیمانه ما

نیست سیل ما را خانه و مهتاب گمست
دشمن از دوست نداند دل دیوانه ما

غنچه و گلبه پای سر و پا این و شکست
میرود رو تقیقا سیل ز ویرانه ما

گرد بادی که شود دامن صحرا گیرد
گرد دیوار زند تا یاد دیوانه ما

تیره روزیم ولی شمع مسیحا ز د
شمع کافوری مهتاب بود ویرانه ما

پرده گوش اگر بال سمندر گردد
تب کند از اثر گرمی افسانه ما

روی مردم ز صبحگاهی خون آورده است
کعبه از حسن خداداد صنم خانه ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنا کی شود مغز بیگانه ما

در شکایت ز تهی‌دستی دندان نعمت خوره را
گر چه در کوی از دوری گردانی این سحر پاره را

جو هر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار
آب آتش ذو الفقار ریخت در این کاره را

اهل دل را گفتگوی عشق از خود کم نمیکند
نیست نقلی بز زنجگر مرغ آتشخواره را

دل نهاد در درد تا بودم فرو غمت ارانتم
چاره جوی هر کس و سرگردان بیچاره را

تا خرام قامت او برده از سر هوش ها
پشت بر دیوار حیرت چون محراب آغوش ها

آمدی ای عشق آتش در صلاح خانه ها
خون گرمی بی غنچه بود این ابروی گوش ها

چون بر ماه در آمی نعل نمایان میکنند
میشود از باده افزون آب و رنگ هوش ها

جام در پرده دارد نغمه های خامشان
دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ها

نعره ما میکند بی خموشی را سپند
خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ها

پشت پای چرخ این بسم بوم روز مغان
کو فرزند بست فوارش آسمان بر دوش ها

نیست صایب حیف داغهای سینه سوز
دست خود کوتاه دار از سینه پوش ها

صبح بر خور سیلی زد زاه سرد ما
کوه میند زرد و کمر در زیر بار درد ما

از رگ خامی نباشد میوه ما را ثمر
پختگی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما

فتح ما را ز مردان جنگ خود بود
کو دل از جمع دارد دشمن نامرد ما

میشود مژگان آتش بار بر خار گلی
برگلستان بگذرد گر راه غم پرورد ما

بازی ما گرچه اول خام می آید به چشم
در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما

دامن صحرا از اشک اسوده شد لاله زار
روی در جی کرد تا مجنون صحرا گرد ما

چون شمع در پای در جگر سنگ نقش برد
با کبک سیم خرام گند کوهسار را

صایب حیف سیلی باد خزان مکن
پیش از خزان خرج زر افشان کن بار را

گرامی گشته دل گر زهر انسان شود پیدا
گر بشکفت از تنور خام من طوفان شود پیدا

باده گرم دلرا نم گر گنج تشنه صحرا
گمان کو سرو دیدن در پای بیابان شود پیدا

عقیق انم از آن کرد همتی ای حرف
که مشتریم غبار خط جانان شود پیدا

زابر و ساقی چشم جسکم لاله زاری شد
که درد دلم رو خاکی زباران شود پیدا

اگر از ظلمت راه طلب سالک نمیند شد
همان از نقش پایش چشمه حیوان شود پیدا

در آ در عالم حیرت که آسودگی خواهی
که در دل انقلابی چنین مژگان شود پیدا

بقدر تمنا آه و افسون از جگر خیزد
بقدر خرمن ما را ز آتش سوزان

سپند من ز مهتاب جهاند دشت نمک
چه خواهم کرد گر آن آتشین جولان شود پیدا

شکوفه با ثمر مرکز نگرد و جمع در یکجا
محالست اینکه با نعمت دندان شود پیدا

نمیدانند صایب بشیمان قدر کلام ما
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

1

[illegible]

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را
عرق شرم نشوید خط پیشانی را
نکند درد دل ... یاد دل ما نرسید
که تنگ ... کشتی طوفانی را
دل آگاه ز تحریک ... سودا
نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

[illegible]

بر خاطر تو صحبت گران هست ساحل
یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را

افسوس که در دامن این لاله‌ستان نیست
داغی که خبردار نماید جگرم را

دیدند بدوشم چو فقر گران نیست
از بال هما اره کشیدند کمرم را

چون لاله درین باغ ندادم به تقصیر
بر داغ نهادند بنای جگرم را

صایب نشود خشک به خورشید قیامت
بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

دلگیر کند غنچه من صبح وطن را
در خاک کند کلفت من سیر چمن را

یوسف نه متاعیست که در چاه بماند
از دیده بد چه پرواست سخن را

از داغ ملامت جگر ما نهراسد
از زخم چه سیلیست چه اندیشه یمن را

زود آگه شود در کشاکش کف افسوس
باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را

آن سرمه که از من نفس سوخته دارم
در بیضه نفس ... مرغ چمن را

چون شمع به تدریج از آن چرخ قدم داری
نگذار به شمشیر اجل کار بدن را

بی خون جگر معنی رنگین ندهد رو
چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

مشتاق تمام رگ عنان گیر نگردید
شوق تو کند جامه احرام کفن را

[illegible]

[illegible]

برندارم سر خود از قدم خم صبا
تا خط جام نسازد خط پیشانی را

در غنچه دل زنگ برآید نفس ما
رسوایی گلبانگ ندارد جرس ما

هم مطلع دیدیم درین باغ که باشد
سر پیش فکندن ثمر پیش رس ما

در عالم حیرانی ما جوش بهار است
در خانه اگر خشک نماند قفس ما

ما چشم ندوزیم به عیب از پی خلق
سر کرد به جراحت ننشیند مگس ما

چون سینه خورشید نفس سوخته برآریم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

بیدار شد از ناله بلبل گل تصویر
در خواب سبکبار است همان بانگ جرس ما

بی برگی ما برگ نشاط است چمن را
شیرازه گلزار بود خار و خس ما

از خامی ما عشق ز زنهار درآمد
خون شد دل باغ از ثمر دیررس ما

صایب نفس سوختگان حوصله سوز است
زندان خموشی چه کند با نفس ما

تا کی شود گرانجانی ما با باشد
از زنده تا خند در زیر قبا باشد

در جهان ... فقر هم ... بلاست
مهره ... شد ز نفس بوریا باشد

[illegible]

ازسایهٔ هم اگر بدولت رسند خلق
یکمشت استخوان نشود چون هما کسی

صایب بسته است کسی سیر پای من
زندان شده است بند گرانی ز فنا مرا

دگر با نوخطی دارد دل من در میان سودا
که دارد در گره سر موی خط مشکین سودا

غبار استخوانم سرمهٔ چشم غزالان شد
نمی‌چیند سر از سنگ ملامت هیچ جان سودا

که خرد دیوانهٔ من سایهٔ بید سلامت را
ز غیرت میکند بازم خم شمشیر زبان سودا

یکی صد شد ز سرو خوشخرامش جنون من
چه حرف است اینکه کم میگردد از آزار تن سودا

غزالان را بمجنون مهربان دیدم بقصد تعلیم
که وحشت میبرد بیرون ز طبع وحشیان سودا

اگر باید ز چشم بد نگهداری متاع خود
مکن زنهار تا ممکن بود با دوستان سودا

متاع شیشه جانبازی ز سنگ کودکان دارد
ز دیوانه دایم میکند با کودکان سودا

ز سوز تشنگی هر چند دارد رنگ جاه تیره
درون چشمه دارد چشمهٔ حیوان سودا

بهار خرمی در پشت دارد نخل ...
نظام ار چه افسرده است در فصل خزان سودا

اگر باید مغز دولت بی‌نیازی ...
هما میکرد سر که سایه‌اش با استخوان سودا

مکن منت ز دست ... این ...
که روغن میکند دانه زیر دندان سودا

برگ خار خار از سر بیرون ما نفس را
بیاقوت لب از رخ رنگ سنگ نفس را

کباب مسکینان مست بل بر دهنش را
که هر تک قطره تشنگ من بخون غلطاند نفس را

سیند من ز آواز ذات مهتاب سنگین دل
مزاج گرمی در رگ ز میمونی نفس را

نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم
سپند شوخ من از سنگ بیرون میرود نفس را

بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
بر روی گل در چشم آب میگرداند نفس را

درین فصل سواد ادای عجب دارم ...
که در هنگام مردن چشم میپوشاند نفس را

سخن پرداز شد از عشق باج جان ...
سپند ما بلند آوازه میگرداند نفس را

بهمواری ادب کن خصم سرکش را که ...
نرمی بر دست خوش میکرداند نفس را

نغمات ... در کلیش صائب
سینه ما بمیدان جلی میخواند اش را

ندیده از دست ... شراب ارغوانی
شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی

ندامت چون لیم را در تندان نفس ...
چو گل در خنده کردم صرف ایام جوانی

چه خونها میخورم در پردهٔ دل ...
ز چشم سوزن نامحرم این ... نهانی

بعاشق مسیحی تعلیم جان ...
چراغ صبح میباید نظر در جانفشانی

در دیار ما که کفر و دین بنگ رشته اند	سبحه را آغوش کرد رشته زنار را
از نظربازی بیکان سخن پیوند او	آنچنان گشتم که می فهم زبان مار را
کار خامان میتوان از بخیه کوی کشتن	گرمی آتش کند کوته زبان خار را

سر جرنفان چمن گوارا نیست صبا طی نو
به که بفرستی بیاران نسخه اشعار را

ترنساز دگر بیابانی ز بیابانی مرا	چو سر مکر بود در گوهر فشانی مرا
چون نباشم تکیه بر گردون بلند آوازه	میکند زخم تو سر گرده کن بیتابی مرا
گر نمیدانی نه خال تو خضر راه کفر	سبحه می اندازد در دام مسلمانی مرا
در قیامت هم نخواهم از عتابت شکوه کرد	زین زبان تیغی که گردان چین پیشانی مرا
عشق تا دست نوازش بر سرم کشید	عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا

از هوا گرد و خطر را کشتی تن چون حباب
سر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا

باغبان نگشود دست گلستان ترا	تو نکرده دست صبا سینه نجف ان ترا
از تو محجوب نظر بی با دیدار دام	بوی گل باز ندیده است گریبان ترا

چراغ راه ما در بزم روشن ما	ز ماهتاب گل امید چشم روزن ما
بشور بختی ما نیست چشم زمزم	چو کعبه بحجب سیه جامه الییت رزن ما
چگونه عذر توانیم خواست از صیاد	نفس شده است چو ماتم شرار روشن ما
نشسته ایم به سر ما لا غوی چو موج حصیر	شکستگی نرود از قلم روشن ما
فریم چو ماهی بچشمه سار زره	ما افتابی بنده است طبع روشن ما

ز فیض الغزل تازه بود گر صائب
چو تیغ جوهر ذاتی است اشک ما

نور معنی در حجتن پاک می بینیم ما	در قدح افسرده ادراک می بینیم ما
کعبه را که ساقی ... کوی او	از شکاف سینه حال می بینیم ما
مر شرر کان ما شمع تجلی میشود	چون ویران خسارت خاک می بینیم ما
ای ... آراز جبین الصبا ... سیمت	تا چها از گردش افلاک می بینیم ما
جو گشتن بناری ...	روزگاری شد در آن ... الکی می بینیم ما

صائب این فیضی که مخمور آن تا شد از سراب
در طلوع نشاء تاک می بینیم ما

بیکدو قطره که خواهد گهر شدن ز بی
رهین منت خود کو مکن سحاب مرا

در این بهار که گل کی دو روز با صبا
نشد گشادی ازان غنچه نقاب مرا

شانه زد چو کلک طره مشکفام را
سرمه خاموشی مه طوطی خوش کلام را

فاخته گو که بو سر کشیده من زند
سرو پیاده کفته ام شیشه سبز جام را

مرغ چمن رسیده ام زخمی خار آشیان
کی بهشت میدهم حلقه چشم دام را

در ته پای سروی نشانه مینهد
ساقی سبز خوش نمود باده لعلفام را

موج دود گر زند خار چشم روز
شعله من نمیکشید دشنه انتقام را

رحم بتیره روزی صائب دلتنگ کن
دور مکن ازو عذار خود طره مشکفام را

رسید بمعراج اوج پستی ها
هزار پایه کم از نیستی است هستی ها

بهره چشم گشادم عشق میسازیم
گرفت روی مهر من انجم ترستی ها

نسیم صبح قبا تیغ ز کف است ما
نفس چگونه برآورد چراغ هستی ها

بگوش خنده مینای می گران آمد
ز بسکه هست بگرد خواب مستی ها

ما صائب غنچه لیلیست از آشنا رود دوا
بر هم آواز ان صبح و مینمدن سید بورا

چند بر گور دلان جلوه دهم معنی را
عیش جال گشم مائده عیسی را

در دیاری که زبان تیز کلام
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را

سوزنی گر بکشد سرمه بینش ز چشم
نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

خصلم گشت جدا گر سخن من نشنید
بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
میسر و بیش دو صد دعوی معنی را

نتوان سخن بر روشن من پوشید
چه غم از موجه نیلست کف موسی را

صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن
محک حسن سیه خانه بود لیلی را

قید عیالست گنده پای مرد را
گهواره تخته بند کند پای مرد را

پهلو زدن بدور که این خیره فاخ
در خون کشم غوطه دهد جای مرد را

بار شریعت که چنین گند چو چرخ
در ریگ و منفعت قامت رعنای مرد را

مهر زنانکه رشته پای تجرد است
سوزن نمی برباش کند دانای مرد را

[illegible]

عکس من خاک که بچشم آینه را مشاهد | پرتو روی تو آیینه نما کرد مرا
بعد عمری که فلک بر سر الصاف آید | همچو یوسف بلب چاه بها کرد مرا

چون به بستر بنهم پهلوی راحت صائب
غنچه خسپی گره بند قبا کرد مرا

لبت بخون جگر تشنه بود جان را | خط تو ساخته خوش [illegible] را
لب عقیق به دندان گزیده است سهیل | ز دو رو دیده مگر سیب زنخدان ترا
باستین سر شکم فرو نمی آید | کفن ز اطلس خون بود شهید ترا
بشوی نقش وطن یار برون نیل ز دل | که نیست آب روت بچشم خود ترا
جنون عشق نفرماید [illegible] | تبار اشک رفو سازیم گریبان ترا

صفیر خامه صائب بلند چون گردید
نشست شعله آواز عندلیبان ترا

چه خوش بود که در آغوش آورم سرو ترا | کنم ز شیرازه اوراق دل مو میان ترا
کنم ز تاج [illegible] کل بکرد خاطر گرد | مرا ازین [illegible] که گرد سر بگردم [illegible]
کنار حسرتی از طوق قمری [illegible] | نمی [illegible] که چون [illegible] چشم سرو [illegible]

[illegible]

داریم چشم آنکه شود روز باز خواست | سر رشته [illegible] ما فکندن ما عذر خواه ما

صائب کجا گمان که [illegible] غفلتی
در شاه راه توبه شود سنگ راه ما

چو می آری بگردش [illegible] نفس چشم شهلا را | محرک نیست حاجت گردش [illegible] را
توان کردن [illegible] روزگاری ساغرها | لب شیرین [illegible] بکار فرما را
حساب سال و ماه از [illegible] | چه دارد [illegible] اشمار ریگ صحرا را
دل عاشق [illegible] چراغ زنده [illegible] | که شاخ گل [illegible]
نمی ارزد [illegible] | نمی بیند مگر غواص [illegible] تلخ دریا را
ز شور [illegible] | خوشا کاری که [illegible] شانه [illegible]
ز زنار دم [illegible] | شرار تیشه [illegible] کار خارا را
گشاد از دامن معشوق [illegible] | همین تقصیر [illegible] دامن [illegible] زلیخا را

کنار صفحه را چون شکرستان میکند صائب
زبان [illegible] بی طوطی [illegible] کلک شکر خا را

فروغ مهر باشد دیده اختر شمار را | صفای ماه باشد جبهه شب زنده دار را

[illegible]

بجز از تو کرم مکافات بسوختم جگر
اگرچه آتش سوزان کباب کرد مرا

خمش گرفت ز تسخیر آتشین عنان حباب
کتاب شعله غیرت کباب کرد مرا

ازان دو سلسله عنبرین گره بگشا
نگار شهپر روح الامین گره بگشا

میان اگر بکشی باز اختیار داری است
بخون خنده گل گر ز جبین گره بگشا

گره گشای گره یمان کف سوال بود
نگار رخ منم ای غنچه چین گره بگشا

گره هستی موهوم چون حباب فرزن
بگیر ناخنی از موج و زان گره بگشا

کلید قفل تو در اندرون جان نهفت است
بزور همت خود از جبین گره بگشا

صفیر خامه صایب پی گرفته بهشت
اگر تو عقده گشایی جبین گره بگشا

نمیتوان به همین روی تلخ ابر نوبهار را
بهشت خار ما سر گرم کن [illegible]

ز چشم شور زاهد جام [illegible]
[illegible]

غبار عاشقان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عقده در کار من از غنچه دهان دگر است
ناخن گل نگشاید گره از کار مرا

شکوه از کوتهی بخت گل بیدرد است
میرسد نیش ز خار سر دیوار مرا

گوهر قدر من از قیمت خود مشکینی
مهره‌ای چرخ فرومایه به بازار مرا

بسلم خاک مرا از مغان جرعه [illegible]
که برون میبرد از خانه خمار مرا

آنقدر صایب از اوضاع جهان دلگیرم
که غمم از دل نبرد خنده دلدار مرا

مرکز خاک است گردون آسمان عشق را
لامکان یک جلوه باشد بوستان عشق را

تا کجا اندیشه [illegible]
چرخ نتوانست [illegible] کم عشق را

گفتگوی عاشقی لا حول [illegible]
عقل نتواند شنیدن داستان عشق را

عشق از [illegible]
شور [illegible] ملاحت کرد خوان عشق را

روز [illegible]
نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را

گرم رفتاری چراغ [illegible]
مشعل دیگر چه حاجت کاروان عشق را

آسمان از [illegible]
گشته [illegible] سرگشته رطل گران عشق را

خاک را چون [illegible] نعل [illegible] جستجو [illegible]
نیست آسایش [illegible] آسمان عشق را

حباب نیست که از شرم لعل سیرابش | عرق بچهره نشسته است گوهر تنها
زماهتاب نیاکوش یار می آید | که سر بهشت کند رنگ این بیابان را
چه باده ام که بدست تهی طبع ولام | که میزد و بسر کنم جام این کبکها

سعادت سبزه زین خاک میبرد صائب
بمصر و شام چه نسبت تو صفاهان را

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را | فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را
فروغ شمع ز آن کرد سر پروانه پیدا | کز خاکستر خود ریخت رنگ خانه خود را
ز بس رشید است از چشم نگه کاران چشم | نمی... روزن کاشانه خود را
نهان در پرده بیتی میسر است داردو | اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانه خود را
نهان در پرده های چشم میگیرم ز نادان چشم | که سازم نقل محفل گریه مستانه خود را
بکام خضر از تیغ کامی تلخ میسازم | ز غیرت بسکه می نوشم لب پیمانه خود را

حریف خضر و سکندر نیستم صائب
ز آب تیغ او پر میکنم پیمانه خود را

محابا نیست ... حوادث جو سینه را | بسکه در گریبان غنچه گوهر تنها

پای بالگیر را انگشت صائب بی شکست | آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

رزق ما رنگست نوای ساز ما | چون سپند دلبند گردد نوای ما
با آنکه عمرهاست از این بزم رفته ایم | نتوان سپند سوخت ز گرمی بجای ما
بر دل مزن ز نشتر الماس سخن زخم | خاری اگر شکسته شود زیر پای ما
ارزد به خانه که بر کند خویش چو پری | بر آبروی فقر و قناعت گدای ما
صد پیرهن گره گشادی گرانتر است | در چشم این سیاه دلان توتیای ما
شبنم پرورده ایم ما همچو گل ناز | بلبل گریزد از غنچه گل متکای ما
جنگ گریز میکند از کاه کهربا | در عهد بی نیازی طبع رسای ما
ویران تیم از آنکه کسی قصد ما نکند | آسیب پای کشد از تقاضای ما
هر چند خاک خویم و آواز ما بگوش | آتش شکسته دل شود از پای ما

صائب کسیست اهل بصیرت که بگذرد
بیگانه وار از سخن آشنای ما

چون گشاید چمن خاطر ناشاد مرا | ... است گلشن منظر خانه صیاد مرا

ای خط به چه جرأت ازو جانب ما | از نظر پنهان مکن دیوانش کز جنید مور را
پیش از این خط داشت چشم سنگین خنجر او | خط مشکین دو جا کآلوده این خون ما را
ور درد باد ز درد نهد آن خاک دیگر است | تا بر سر نیست بپیوندد گریبان طور را

هر متاعی را خریدار است صائب در جهان
جز زخمی عاشقان دارد قیامت شور را

خنده‌ها در شمع دارد دیده گریان ما | موج شکوه میان گریه مژگان ما
صحبت ما میهمان را سیر از زندگانی | جز کف افسوس نبود لقمه بر خوان ما
خون ما روی زمین باشد و شوی می‌شید | در تنور خاک چون نیلی تیغ دم طوفان ما
خون غریبی که در جست نمی آید چو | تا نگردد لاله زار از داغ می دامان ما
در سواد دیده ما عیب می‌کرد هنر | سنگ گوهر می‌شود در پله میزان ما
بازی عشرت مخور از خنده ما چو | گر بهار در پرده دارد چهره خندان ما
ما چرا سر در سر اندیشه سامان کنیم | آنکه سر داده است آخر می‌شود سامان ما

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
از لب آن آفتاب اشک خوبان ما

هر نو مینا به گوشه ابرو تو هم ساقی | چو گردون سر جنگ آب انجام هلالی
گل از خار سر دیوار می‌چید نگار من | بهار خویش می‌بینم خزان خشکسالی
لبالب چون نمای چشم تو در شیشه می‌ریزد | تکیه زد خار در من جامه پوشید خیالی

اگر آئینه روی در نظر میداشتم صائب
ز طوطی میخشاندم شیوه شیرین مقالی را

رفتم ز پیش دل خط و خال گناه را | گردم به آه همچو کف دست راه را
موج کرم تقسیم اگر سر میخیزد | دریای رحمت تو غبار گناه را
روز ازل نقابت عاشق سیه دانم | مانند کعبه جامه بخت سیاه را
پیش رخ تو زخمی دندان حیرت است | دستی که چاک کرد گریبان ماه را
یک گوهر سفته در گنج خون نماند | در چشم خود ز بس که شکستم نگاه را
از خوی آتشین تو چون موج نمکدان | دارند عاشقان تو در سینه آه را

صائب به بخت تیره و روز سیاه را
از دل بر هوای زمین سیاه را

از گلستان نشو و غنچه دل باز مرا | پنجه سرو بود چنگل شهباز مرا

چرا کنیم تنزل از آسمان صائب / حیف که خامه سوار سخن بود ما را

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را / پی کرده است تیزی این ره دلیل را

نخل سیه کلیم ندارد غم گزند / حاجت به نیل نیست رخ زرد نیل را

خورشید دم مرا نتواند فریفت / مرشوخ دیده نفرسید خلیل را

دل سید نیم طپش عوض جان خود / حاجت نیامه بر نبود جبرئیل را

در بزم اهل دل که ترجمان است / گل میز نیم روزنه قال و قیل را

بر بزو زجود منار که نکهت بال و پر / در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

حیرانی جمال تو کرده است / از حسن سیر چشم خدای جمیل را

هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد / صائب مخر از توابع علی را

ندارد بحر و کان سرمایه سائل را / که چون ابر بسر ریزد ز دامان سائل را

که می آید برفتن دل ما خبر / که میرسد بغیر از سیل راه منزل را

تیغ بی نیازی خون آهوی حرم / سیر چشمی که در سیده دل را

دایم ز خود سفر چو شرر میکنیم ما / نقد حیات صرف سفر میکنیم ما

سالی دو عید دم هشیار می کنند / در هر پیاله عید دگر می کنیم ما

دریا دلی که ز صدف در برون دهیم / آبی که میخوریم گهر میکنیم ما

جنگ شرار و سوخته است گر دهیم / از دشمن ضعیف حذر میکنیم ما

صبح وجود ما نفس واپسین ماست / در زیر تیغ خنده سحر میکنیم ما

امروز چشم و خال و خط دلرباترست / چندانکه در رخ تو نظر میکنیم ما

چون گردباد دشت و صحرا نمیخوریم / گر جامه از غبار ببر میکنیم ما

وا می کنیم غنچه دل از بروز آه / خون در دل نسیم سحر میکنیم ما

غافل ز تعلق خصم شبیخون نمی زنیم / اول ز عزم خویش خبر میکنیم ما

شیرینی نیست گفتنی / در شهر شکر میکنیم ما

از رخنه دلست بدوست / ز بیجا اختیار سفر میکنیم ما

صائب نعمت الوان نمیخوریم / روزی ز خون جگر میکنیم ما

از گریه خاک دام چمن میکنیم ما / در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما

می سنگ شرم و خنده مستانه می‌زنیم
ما از رخ روز عمر حیا می‌کنیم ما

مهمان هر که بود در حلقه می‌زنیم
تا فکر آشیان و سرا می‌کنیم ما

در قلزمی که نیست سر موج در حباب
همچون حباب کسب هوا می‌کنیم ما

با شوخ دیدگان تهیدست هم پیاله
زین چرخ ناتصیب خویش جدا می‌کنیم ما

مکتوب صائب از مدد خلق بیکار
از خلوت دل بجا می‌کنیم ما

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا
در کام همچو غنچه گره شد زبان مرا

از بال سعی قوت پرواز رفته است
ورنه دهن چه بود آشیان مرا

از فکر رزق چاک گریبم زبان
افکند در تنور صد اندیشه نان مرا

حال تو سرچشمه مهر و از کسیه منت
ای بی‌نیاز دیدنیست در این کاروان مرا

پرواز دلم بسوی وطن با خیال رود
نگذاشت غربت که دو غربت جهان مرا

از آستان دل بچه جانب سفر کنم
شهپر شکسته است درین آشیان مرا

از شکر ناوک تو چرا کوتهی کنم
پرورده است مغز درین استخوان مرا

نازم بدان تیغ خموشی برید
نتوان گره گشود بتیغ از زبان مرا

[illegible]

مژگان تو غمزه قطره خونی از تماشا کن
نظر دیده است عاشق و عاشق بجان تماشا کن

و گر هموار باشی همان ... سرکرده
خرام تو بود دست طمع دراز

بغیر از دختر رز کیست درین خانه همت
نه دیدگی بدو ... کوکب تماشا کلک را

غزالان را همین ... میدان ... اندر
که از سیلاب خاطر غبار ...

مده در مجلس می جلوه آن بالای موزون را
که بخشد گوشه از خاک بر ... فلاطون را

مضمون گرچه از خط ... دل نظر صائب
خط او بر دو فهمید ... گردید مضمون را

سنگ از عقل سبک رطل گران کرد مرا
حلقه کعبه از دو نعل در آتش دارد

خانه پرورده‌اش تر از ابر بهاران بودم
کار وی سست فصل بهاران بودم

دو زبانی چو الف در دل مردان دارد
بسته دم نظر از هر چه درین عالم

من همان گرانان بگل موری بودم
صحبت سیر چو آن خرابات کرد

ننگ و رد تو چون کوه گران کرد مرا
چشم عاشق نگه او نگران کرد مرا

آه بی برگ تر از نخل خزان کرد مرا
غمزه موی شکاف دو زبان کرد مرا

آنکه سرگشته‌تر از ریگ روان کرد مرا
نازم آن چشم تو چون خواب گران کرد مرا

[illegible]

لب چو دور از مرا آهنگ گرد دولت
شراب دشمن جان نیست درد دولت را

همین نه پشت مرا زد بادل سنگ دولت
شکست خامی این میوه شاخ دولت را

چه طرف بست مرا از صحبت زنهار دولت
مده به مجلس می راه هوشیار دولت را

حضور دائمی از بهر دائمی تبرا
ز وصل گل چه تمتع بود هزار دولت را

ز ماجرای خط و زلف یار دولت
که در دهنه خورد مور مغز مار دولت را

گران جمع از شب جمعه مبر خاطر
گر دست و دل نشود سیر لاله کار دولت را

سمای عالم توحید از نیست
زمانه دعا برسانید سبحه دار دولت را

گرفته است دل صائب از نه گنج دولت
محک بلند کند رتبه خوش عیار دولت را

باده نوش جام دولت
مده از کف زمام دولت را

بنفشه‌های آتشین چون شمع
زنده دل از مشام دولت را

منزل دیده هاست [illegible]
بلبل احتشام دولت را

بگران آورد گران حلمی
باده کم قوام دولت را

دست چو دست همت زنند
قصر عالی مقام دولت را

گوهر شهوار از منزو بجا وا کرده است
این نصیحت را به خاطر از صدف وا کرده‌ایم

در کف عشقیم عاجز [illegible]
شیر را از ناز مژگان [illegible]

نیست صائب قسمت کوته بینان جز [illegible]
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

مس خرمن روست کی چون خوشه چین داریم ما
تنگدستی با نهان در آستین داریم ما

نان چو در سفره ما گر نباشد کو مباش
نعمتی همچون [illegible] داریم ما

چون پریشانی بود شیرازه اوراق دل
پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما

گر چه دارد نعمت روی زمین [illegible]
خانه‌ها چون گنج در زیر زمین داریم ما

از گریبان گل نگاه اگر سر بر زنیم
خار در چشم از نگاه دوربین داریم ما

نو خطی [illegible] نظر
ز جگر دانم خراشی چون نگین داریم ما

نیست غیر از نقش پای رفت عشق
آشنا روی که در روی زمین داریم ما

جان ما طلعت خورشید [illegible]
تا نفس بر لب چو صبح آستین داریم ما

چون سر [illegible] صبح [illegible]
[illegible] زیر زمین داریم ما

صائب تنها ز ما علم و ما تیره روز
طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما

تیغ کج نشود راست هیچگه اینجا
دل دو نیم کند کار ذو الفقار اینجا

رصد صبح نفس زد ز تاب تب ستیم
بصدق دل نفسی از جگر برآر اینجا

خوشا گشاده جبینی که چون گل از فراغ
خزان خجسته نشیند بسخت با بهار اینجا

جمال شاهد مقصود چشم بر در است
بکوش و پاک کن آیینه از غبار اینجا

شوی ز نعمت الوان خلد کام روا
بخون دل گذرانی اگر مدار اینجا

درین چمن گل بیخار رسته جا نگرفت
گر ریخت گل بگریبان ز خار خار اینجا

چگونه مار نه پیچد بگردنت فردا
ترا که طول امل کرده در حصار اینجا

ره دراز ترا امشب ناگه آسته اند
فروز چو شعله نفسهای هشیار اینجا

چه پای بر سر گل از نشه مانده صبا
ز تخم اشک تو هم دانه بکار اینجا

مکن ای بهره بار ز قبول [illegible]
ز هر چشمه خوبان لبی و تیغ زبانم

تهی دستی ندارد در گریبان [illegible]
نگهدار از شبیخون بهاران گلستانم را

چو طوطی لوح تعلیم دو از آیینه جانی
مکن چون پسته سبز از خامشی تیغ دم [illegible]

من آن نکس خوار غم که در گلشن [illegible]
ز دست شکند اگر کاه بار باشد نسیم [illegible]

لاله و گل خون کند بر سر شبنمی
گر بگلستان بری روی عرقناک را

تا لب ساغر رسید بر لب و دندان او
سر بقمر بار رسید سلسله تاک را

بر دل آیینه زد بر سانه زنشتر نمود
غوطه بخون میدهد باده دل پاک را

این همه خون نیز گرمی گر نفس آتشین
چشمه خورشید کرد حلقه فتراک را

حق بخشا داد رام [illegible] دیگر است
باده نه مستی دهد جان خطرناک را

روزن هر خانه در خورد سعت بود
دیده دل نور [illegible] خانه افلاک را

من گهم و بستم تا سر سودا هم
داغ گداز و دل لاله عفراک را

گوهر شهوار را مهره گل شمرد
هر که ز صاحبت شنید [illegible] غزل پاک را

میکشد هر دم ز مینای حباب دل را
نیست چون ریگ ان آسیا نرل را

شهری عشقم لب سنگ گوهر کان جگر دارم
بر نخیزند ز صبح غبار از دل را

گرچه از آزادگان هم میشمارند اهل دل
رفته است از یاد دل خون [illegible]

میکند خون لهو ساغر از حسن
میکشد باده از سنگین دلی قاتل را

چون کباب از شمع دارم [illegible] جان [illegible]
میتوان کرد من افشاند ز بسمل را

اگر در آتش سوزان زند غوطه خورد
صدا بلند نسازد ز سینه غیرت ما

تلاش گوشه عزلت ز تنگ حوصلگیست
وگرنه بهر صد انجمن است کنج عزلت ما

که سرو قد ترا راه می‌توان زد
ز جلوه تو شود نقد اگر قیامت ما

چراغ رهگذریم افتاده در ره باد
کرتا به سایه دستی کند حمایت ما

ازان به صبح اشک ... تم قدم
که عالمی شود آسوده از ملامت ما

درین حدیقه گل صائب از مروت نیست
که ماند غنچه در این جیب زر غیبت ما

دل جهان گذرد ازان زلف گره گیر جدا
نشود جوهر از آیینه شمشیر جدا

خام ماند ز می کهنه که شد قسمت داد
نشود صبح ز میدان قدم پیر جدا

خاطر جمع مرا چند پریشان دارد
خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا

همه آنست که موقوف بنا شد شود
اوست جانم که ز طفلی نخورد تیر جدا

بار و خط تسلیم بهم پیوسته است
هدف ما نشود از قدم تیر جدا

دل ما کرم طلبی و همان ... خاک
این نه گیری است ... از ... تقدیر جدا

شوری ... تیغ بر ... بیرون
ما که کردیم ... شکر از شیر جدا

بحدی تیغ زبان الماس چراغ ... لیس
که از پای ... بیرون آورد خار تهی را

خمار آلوده‌ام سود و زیان ... لیلا
بیک پیمانه سودا ... عشقی را

زرد و داغ فارغ ... عاشق
همیشه دولت ... مهمان تجلی را

... آنقدر گز ... دوران
قدح در دست و مینا در بغل ... را

طریق عقل را ... جان ... را
عصای ... شمع کافوری ... را

درآن کشور که گردد گوهر افشان خامه صائب
رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

نگوید ... بدریایی را
نمک ... روستایی را

جماعتی که به بیگانگان ... شوند
تنیده اند گل با آشنایی را

ز زلف ماتمیان ناخنی ... شب
قلم چون ... قصه جدایی را

چه دل ... بوستان ...
گره ... بی‌وفایی را

هلاک غیرت آن ... که ... رد
ز چشم آبله ... برهنه پایی را

... ستان ... دو
که ... خودنمایی را

... آن ...
بکام شکر شیرین کند گدایی را

[illegible]

صایب بجز تیم گر گرفت چو قمری ار
درکوچه بند زلف دل ... کرد ما

نیستی طفل اینقدر بر خاک غلطیدن چرا
گل بروی آفتاب صبح مالیدن چرا

جسم خاکی چند گردی بست ... زخم ناخن
گرد دست ... خود چون ... پوشیدن چرا

خاک صحرای عدم از خون ... تر است
بر سر جان اینقدر ... شمع لرزیدن چرا

کور را از رهبر بینا بریدن غفلت است
بی سبب از جیب ... خون ... بخود پیچیدن چرا

سوزن یا سانه چو سر گرانی ستم است
اینقدر از خاک ساز خویش ... چرا

سنگ ... مسند ... وطن
... چرا

بعد عمری از تعلق ... سست
اینقدر از صایب ... چرا

تندی ... صرف سخن شیرین را
گر نمی ... تلخی ... لب شیرین را

بلبلان گر نظر ... گل واکردند
... قماش سخن رنگین را

برد بر طاق ... جاه ملک آشفت
... آیینه شیرین را

کلک ... عدو ... سنگ باران شود
گر بخندد ... کابین را

[illegible]

[illegible]

بی نصیبی سر شوریده تو و ما ...
مست چون شمع تعلق شبستان ما را

تخم ... بود مرجع رنگارنگ گذشت است
دل ... از نعمت الوان ما را

نعمت آنست که ... در ...
چشم خضر بود دیده گریان ما را

دانه ... وحشی ... دام ...
شاهی مصر ترا گوشه زندان ما را

دلفریبی ... آن آورد آن ماه را
مرد میباید که ... دغا ... او را

عاقلان را ... از طبل ...
... قاصد ... باشد دل آگاه را

عشق مستغنی است از تدبیر عقل ...
شیر کی سازد عصای ... رو باه را

چون شمع همواره ... احتیاط ...
... پرده ... آن زرد کاه را

خود نمایی پرده بر ... از بالای ...
نیست غیبتی ... جان کوتاه را

بر تهی آغوش خود گر صایب ... مکنم
چون تبسم ... در آغوش ... گیرد ماه را

کجا بدام کشد سایه نهال مرا
شکوه خنده شیرست از ملال مرا

فروغ گوهر ... خورشید است
بخیر کی نتوان کرد پایمال مرا

[illegible]

در این موسم که صبا میکند نگار مرا / چه خوش باشد اگر بلبل شود در بوستان

به زور خود شدی مغرور تا اندر خطی خود را / نکردی گوش بر تعلیم ما تا باختی خود را

ندانستی که چشم بد بگو با تو از زبان دارد / نظر کن تا تماشا کنی تا باختی خود را

شما را آینه است و در رجات سرم گردان / بموج باده گلرنگ تا برده‌ای خود را

سخن را با کی این گوا ای دو سر گردان / کرنش مهر کردی شست خم تا ساختی

خصمی آشتی با جرم دراز دون نرگ / که از رعات دل اهل نظر انداختی خود را

سر حرف شکایت باز کردی بی سبب / میان عاشقان نام در رسوا ساختی خود را

فانوس حجاب است چراغ سحر را / دامن بمیان بر زده باید سفر را

در دامن منزل نشود سیم و زر من / همراه چه حاجت سفر بیخبر را

در باب اگر اهل دلی اینست رواج / چون غنچه شگفته نسیم سحر را

سنجیده سخن جوح نباز که سخنان هش / از سنگ سر و کار بود شیشه گر را

از بی ثمران باش که چون سرو درین باغ / سرسبزی جاوید بود بی ثمری را

نیست گر زبانی در لبم مهر سکوت / غنچها پوشیده در زیر سطر سبد

واغ دارد دلنگر که من گرچه بابی / صد گمند و صد از موج خطر ما

میرسانم شبنم خود را نحو رتبه بلند / تا بخندد دندان بجگر ما

سخنی ایام میتواند مرا خاموش کرد / خنده ما چون گل کبک در کوه و کمر شد ما

در محیط رحمت حق چون حباب هیچ جسم / با ما کشتی از دامان تر با شد ما

با خیال آن دامن از تماشای فارغم / تنگی دل در نظر تنگ شکر با شد

منزل آسایش مجنون شود دست / گرد وادی میتواند رهبر ما

کرد فارغ حیرت از آمد شد نظاره ام / دیده بیکانگی نور نظر با شد ما

بسم اگر زور بر دل صیاد دیار / چشم داری رنگین تر گذر با شد ما

از گران سنگی نمی جنبم ز جای خود / تیغ اگر چون کوه بالای سر ما

بر دلم گر دو نمی نیست چون گهر سر کن / روی دل با خاکساران عمر ما

نیست چون تا رگ مینای در نظر شعلم / رشته سیراز و از موی کمر ما شد ما

میکند از دست جو دریا چون صدف بر روی / قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا

در دل خاکم اگر سر سرو ز اینجا / تا خرام یار در مد نظر با شد مرا

گرچه از مستی چو بلبل خوش زبان گردیده ام
می شناسم نکهت گلهای باغ خویش را

گرچه تنگ دل گردم ز گفتار من صائب رشید
خیال میفکر میسوزم دماغ خویش را

دستی که شد به دامن بیگانه آشنا
دیگر نشد به سبحه صد دانه آشنا

میزان عقل میل به سبکی نمیکند
عارف بود به کعبه و میخانه آشنا

بر نقطه دل است چو پرگار سیر من
این مرغ قانعست به یکدانه آشنا

سرجا تراب هست غم آشنا گریز
بیگانه میشود دیده و پیمانه آشنا

امروز داغ لاله رخان است چشم من
تا گشت کشتی به پروانه آشنا

زان لب به من نظاره نمک ریز شد فزون
تا شد بخیل با در خانه آشنا

تا هر سر که سایه گرد و داغ عشق دل
این آفتاب نیست به ویرانه آشنا

دیگر دلم ز زخم نمایان کمر نبست
تا شد به زلف کاکل او شانه آشنا

شد نفس به کعبه دلها گزنده تر
ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

سر به سر کعبه مقصود میرسد
هر سر که شد به صندل بتخانه آشنا

روشن کند سواد خط سرنوشت را
صائب کسی که گشت با خط پیمانه آشنا

نسبت نفس عشق با صراحی نازکتر است
این جهان باریک الفافی که میباید مرا

حق بسفت من یک دو صاحب آگهی چون صبح
نیست در میخانه جامی که میباید مرا

نیست از روی زمین پستی و لاغر جوهر
حرص مسکین رود زیاد از خاک چشم مرا

واغداری تنگ چشمیهای من
میکنم خالی ز می ساقی جام را

روزگاری عشق دو دست لاله
شد شب آدینه چشم زخم ایام را

دل که شکر آن زنده را نسبت کرد
در بغل نتوان نهفتن تیغ های خام را

هر که از روی صافی نظر نشناخت
باده یکجام و اند بوسه و دشنام را

چشم تنگ جان گرفت از شور پیمانی
میسوزم چون بال خود صید دام را

در دل خود کعبه مقصود را هر کس که یافت
بستن زنار داند بستن احرام را

بوسه از زنار بود بهر برای دیگران
آنکه میبیند رود تیغ از عاشقان پیغام را

نیست صائب تشنه دیدار در کوی مغان
میکند رنگ مشرب سرسر ایام را

خون پاکی سبب جوهر است
در قدح ریز که چون شیر حلال است

در فلاخن میگذارد بیستون تیشه ام
کار فرمای اگر چون کوهکن باشد مرا

برنمی آید صدا از گوشه خلوت ز من
بیقراری چون سپند از انجمن باشد مرا

آتش دوزخ شود در پیرهن گلهای خشک
داغ عشق او اگر زیب بدن باشد مرا

در هوای حلقه زلفش بهار خرمی ام
گر قفس ناف غزالان ختن باشد مرا

میکنم با دست صبا را حلقه بیرون در
راه اگر در زلف او همچون شکن باشد مرا

میبرم گوی سعادت از میان عاشقان
بر سر بالین گریبان جیب و تن باشد مرا

مرگ نتواند ز کوشش پای ما کوتاه کرد
جامه احرام صائب از کفن باشد مرا

چشم حیران ساخت رو در خط مشکین دود را
آه ازین آتش که در زنجیر دارد دود را

غمزه او میکند بیداد در ایام خط
زهر باشد بیشتر زنبور خاک آلود را

خال او در پرده خط همچنان آتش بود
از اثر بیرون نیست طالع اختر مسعود را

از کمند زلف شب صبح مغرور رها
زود می آرد فرود از سرکشی محمود را

سینه را مجمر کنم تا دل تهی گردد ز آه
نیست بیرون رفتن از این آتشکده نمرود را

نمکساز در زیر خاک از نامه فیض ابطال
نیست ممکن در نوردیدن بساط جود را

صائب از خوبرویان کن علاقه
کار غبار نیست که پوشیده گردد

در شکستن نقشها آنجاست ترا
قطره گشتن بحر بی پایان خط نجاتست ترا

هر که از خویش غشیان شود پیوسته ای
ای که چون پیمانه ای نبات است ترا

در جوانی بطواف حرم کعبه نشدی
نسخه باقی ایام حیاتست ترا

گرچه از خوشه پروین گذرد خرمن تو
همچنان از دگران چشم زکاتست ترا

تا بمنزل نرسی رهرو نگرد درون
هر کجا که نهان حرکاتست ترا

لنگر از قافله ریگ روان میجویی
ای که از زندگی ثبات است ترا

از زره بک جستی شده از نکهت
اگر امیدها سی زجا نیست ترا

از دست تیغ نگار زندانها
در خاک و خون نشسته زندانها

در دیده بصیرت و اهل زمان
فانوس شمع چهره یار زندانها

باشند همچو شعله جواله بیقرار
بر خار و خس اگرچه سوارند لالها

تا هر که شد بپایان رسیده اند
کم عمرتر ز شعله خار زندانها

با فسون منع نتستم پری شیشه کرده کو / می‌شود سیر آهم در خیال آن آشنا
نگیرد در تو فسون مجنون و بسته چون مجنون / نظر بند از نگاهی می‌کنم رم کرده آهو را
مرا بیگانگی آن آشنا یاد است در مطلع / وگرنه آشنایی نیست با بیگانگی او را
گل امید من از وز آتش رنگ می‌گردد / گرفتم شاخ گل از خون گلچین آن دست و بازو را
بیاض خوش قلم باشد بهشتی خوش سلیقه را / مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحه رو را
سوی سر رنگ روی تازه در یا نشد تیغ / مدد ز نهار ره در محفل خود آن کیارو را
درای کاروان منزل شناسا ساز آنکو خود / ز گفت و گوی مردم فرق ... را

مکرر قفقه شد از جوش نشاط خون من صائب
کرمی بینم ز قتل خود دیشمان آن جفاجو را

چون نگاه طراوت لعل ابدار آید مرا / صفحه رخسار از اشک خونین کنار آید مرا
خون خود را می‌کنم چون آب بر تیغش حلال / بر سر بالین اگر آن گلعذار آید مرا
آنکه بر رخ منتم در زندگی هرگز نشد / بعد مردن چشم بر ره زار آید مرا
تن بیجان از هجران زرد و ... / هر کس از خود می‌رمد چون بر کنار آید مرا
خار دیوارم خزان و نوبهار ... / نخل امیدم ... تا بهار آید مرا

امید من ز خاک نامرادی زیاد شد / تا جای داد غم ز خورش خشت را
جمعی که پشت بر خودی خود نکرده‌اند / در کعبه می‌کنند زیارت کنشت را

صائب قلم سیاه شد از تو بهر ثواب
تا شست و شود همه دل ظلمت سرشت را

سخن از صلح گو عالم حکمت اینجا / صحبت شیر و شکر شیشه و سنگ است اینجا
حاصل دل تنگی غیر شکایتی نیست / مو میان عیش و خلوت تنگ است اینجا
چه کند کوچه و بازار ز دیوانه ما / دامن دشت جنون عرصه تنگ است اینجا
عشق در هر چه زند دست نگیرد ز مرا / گره تسبیح بود قید فرنگ است اینجا
خشم خود را بخور از لطف ربایند مرا / چشم آهو خجل از داغ پلنگ است اینجا
حسن مستور بعاشق نشود اندر جنت / عکس طوطی طمع از آینه زنگ است اینجا
تند اگر مطلبی برو ز ... / که گهر خواب با اندازه ... است اینجا
کام ما بی سخن تلخ نگردد شیرین / گریه شیر و جانست شیر ننگ است اینجا
خط قلم عشقت مقصد از شعور ... / زور سخن کام نهنگ است اینجا
کیست صائب از ... / دهن ... تنگ است اینجا

به داغ سینه من آتش نا مکند / که می‌چکد ز نفس خون دل سوخته را
دهن شکوه خونین چو لاله باز مکن / که رحمت خموشی زبان سوخته را
ملامت طمع از زاهدان خشک مدار / که مغز آه بود استخوان سوخته را
توان چو آهوی مشکین ز بی‌نمک جستن / ز حرفهای جگرسوز جان سوخته را
به داغ عاریه محتاج نیست سینه کریم / ز خود چراغ بود خان و مان سوخته را
اگرچه خط دم صبح خواست خوبان را / شب وصال بود عاشقان سوخته را

به عشق رغبت من تازه میشود صائب
ز هر که میشنوم بوی جان سوخته را

من ملایم کرده‌ام از گریه جان سخت را / نرم را از پس میتوان کردن کمان سخت را
سختی ایام را مردان تلافی میکنند / عذر خواهی نیست جز مغز استخوان سخت را
گر نمیگردید پیدا مصرفی حسن میشود / ما ز دم میکردیم چون گرد باد جان سخت را
سختی کان نیست ذاتی زود زایل میشود / میتوان کردن به آهی نرم نان سخت را
نرم تر از مغز گردانید در کام هما / زور بازوی قناعت استخوان سخت را
نیست جز وحدت مرا تا تیر در آهن دلان / ناوک آه زود میسازد نشان سخت را

تا چون غنچه لبت که گشاید تبسم تو / رطل گران صبوحی ما هست بوسه را
در عهد پاکدامنی او دل خود دست / گر زان دهن تنگ غذا هست بوسه را
من بسته‌ام لب از طمع اما غذا در اوست / آیینه ضمیر تو نا محرمیست بوسه را
هر گوشه که هست در اقلیم حسن تو / گنج دهان بود به ریاضت بوسه را

صائب شنیده زیر لبت تازه خط او
آب حیات روح فزا هست بوسه را

کیست دیوانه من دادم جهانگیر ترا / خرج یک حلقه بود زلف چو زنجیر ترا
کار سنگ بدره از لوح مزار شیرین / هر که در خاک برد حسرت شمشیر ترا
بحر در حوصله قطره نگنجد هیهات / دیده چون درک کند حسن جهانگیر ترا
حاصل ملک جهان بس سلیمان باد / تحفه تسخیر نامم نظر سیر ترا

نتوان داشت به زنجیر نگه مرا صائب
هر که از دل شنود ناله زنجیر ترا

خوش کن از باده درخشان بلب قلقل / از دل گرم برافروز شبستانی را
گریه با سینه پرسوز چه تواند کردن / تشنگی آبله سیراب بیابانی را

[illegible]

وقت بسیار عزیز است گرامی دارش | نبرد قلت ده یوسف کنعانی را

در هزاران نظر شوخ نباشد صائب
آنچه در پرده بود دیده حیرانی را

نباشد الفتی با جسم جان ریشه نازا | طپیدن شوق پرواز است دلهای پریشان را
خیال از دیدن وضع جهان شد تلخ کام من | کر جمعیت شمارد دیده ام خواب پریشان را
چراغ صبح صادق روشن از نور سلیمان شد | گل از جا گریبان سر بر آرد وصل کنعان را
دل آزاری ندارد جز خجالت حاصلی نمک | نمک شد آب تا در زخم آمد سینه ریشان را
عجب دارم بهوش آیند حیران مژگان تو | اگر محشر نمکدان بشکنند در چشم ریشان را

خیال آشنا روی که میکرد دیگر من
ز من بیگانه خواهد کرد صحبت آشنایان تو

شود از نفس امینی تا توانی رسید انجا | که بیم انجا نمی شود دیگر امید انجا
مگر آرام انجا تا توانی آرمید انجا | که هر کس گشت کامل روی ساحل دید
ندارم با شکایت ... محشر بیم رسوایی | گذار از خجلت ... بخواهم سر سفید
از ان خجلت سر تیغ شهادت میشود انجا | که چون گل سرخ رو از خاک میخیزد شهید

[illegible]

میکند سلسله عمرا باز کوتاه | گرمی چند که در رشته جان است مرا
در سفر عادت سیلاب بجا راحت ما | منحنی راه طلب سنگ نشان است مرا
در خریداری سرو تو بجان معنیم | ورنه یوسف به قلب گران است مرا
نیست چون سرو ... ثمری ... | کز آسیب خزان فضل امان است مرا

آب از دیده خورشید گشاید صائب
در دل آینه عذاری که نهان است مرا

شود دیدار تو روشن نظر آینه را | میشود در قبضه فولاد دم آینه را
جوهر آسوده شوق تماشای تو است | خار خار عشق بساز در جگر آینه را
ز تو خورشید تسخیر کردن گلشت | شوخی حسن تو دارد در بر آینه را
کی بفکر دیده حیران من خود رفت | حسن بیباکی که افکند از نظر آینه را
کشور حسن ترا در گنفس تسخیر کرده | هست اقبال سکندر در نظر آینه را
جرم نرمی ترا اگر طور شعله خود کنند | همچو موم نرم میگیرد در بر آینه را
یکنظر رخسار او را دیده تماشا گذشت | آب میگردد همان در چشم تر آینه را
از قبول نقش خواهد ساده شد لوح دلش | گر ضمیر سازد خجالت بیخبر آینه را

[illegible]

مست چون بحر ز سر موج مرا اوجی نیست
کی تهی دست ز آغوش تو گردم یا رب

غیر آن خط که به آغوش درد غنچهٔ گل
حلقهٔ گیسوی که گوش تو گیرد ما را

تلخ گردیده است ز تلخی ایام چنان
که به تکلف قدح نوش تو کند ما را

سرکشی کی نکند صید مرا چون منصور
صید چون ز آغوش تو گیرد ما را

بسکه صائب زده ام جوش ز رنگینی گل
در قدح چون می سرجوش تو گیرد ما را

مکن ز ساده دلی خرج چشم خود را
نگاه دار چو آیینه در نمد خود را

نمی توان نفس از روی گرم عقل کشید
ز روی می بر هانید از خرد خود را

کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت
برهنه بر دم شمشیر می زند خود را

مقام زنده دلان نیست خاکدان جهان
ز زندگی بکشد [illegible] لحد خود را

رفیق نفس ترا عقل میکند آزاد
که ماه مصر به بیرون کشد خود را

کجا ز توبه دروغ نجات خواهد یافت
کسی که پاک نکرده است از حسد خود را

مشو ز گرد کساد ای عزیز من آزرده
رساند موج به دریا ز دود خود را

مکن شتاب که جان می برد به صبر برون
شناوری که به سیلاب می دهد خود را

با عاجزی گره گشاست غنچه ز لب ها
در زنده هم فارغ نیند از عشق غلاما

با خاکساری جمع باد و در خاک دام را
مجنون نظر بازی با حلقهٔ زنجیر ها

یوسف غذا را که من زندانی او گشتم
از خانه بیرون می روند از شوق او تصویر ها

این دام مشکین گره من در گردن او دیده ام
آهوی مشکین می شوند از بوی او نخچیر ها

یکعقده از زلف سیه بگشاد عیسی آن زمان
تا نفس زد در زمین سر پنجه تدبیر ها

تا گرد ترک می ز لب مکتب نشیت [illegible]
بیمار شد طفل تیم از اختلاف تیرها

رازدهان تنگ او صائب نشد پوشیده
هر چند خطا افزون کنند این نقطه تفسیر ها

نبرد سر از خاک ز عجز با خود دعوی
دست خم زندان و دامان لیلی

ز چشم شوخ لیلی آهوان رم کرده اند
که هر جا مرد و زن دم نکند از مجنون

وصیت حسن از خاطر عزیز الانزا از لیلی
شکوه عشق مجنون تنگ گر از بسکه آهو

نگرد از دیده پنهان باده گلرنگ را مینا
نقاب دیده چون شبها گنبد درد خم

فرنگی شد ره کوی مغان از بس
کرد ز وجد صافی میکند آینه

نکرد تر که حسن تو جای تیغ
گره در بال [illegible] برد دانه چو هما

حسن عشق صاف دل آیینه یکدیگرند
میکند بیرنگی معشوق نمکین عشق را

پرده اغماض را کز زنجیر نتواند کشید
کی شکار خود کند دنیای باطل عشق را

تیشه کی از دو عالم ره بحق او رفت
میبرد این نعل وارون تا بمنزل عشق را

گرد سر کار را از نقطه پیچیده من
در دل مردانه زخمهاست حاصل عشق را

میبرد در سنگ لعل از پرتو خورشید فیض
چشم بستن از تماشا نیست حایل عشق را

از دل عاشق نسازد مهر بنیاد خار خار
میشود سنگ فسان چون موج ساحل عشق را

وصل آن زلف کافر در سیاهی بسته است
دامن شبستان دامان حمایل عشق را

نیست پروای تماشا عاشقان را در خرابات
باغهای دلگشا در غنچه دل عشق را

تیغ از سنگ فسان شد تیز بود قطع را
دل بتخیتهای رحم نیست مایل عشق را

عشق چون دریا تهی بود در عالم مثل
شکرستان با نجات آن شیرین شمایل عشق را

کرده اینگونه و از دامان خبر لامکان
گر نظر بر پای رفتار رسد بکمل عشق را

گرچه غیر از دل ندارد منزلی این راه دور
شرط جستجو و قطع منازل عشق را

ساده رویان حق نعمت شیخ رحمانند
جز غبار خط زمینی نیست قابل عشق را

دیدن عاشق دلی از سنگ خو بگریخته
هست از سر زخم شمشیری حمایل عشق را

نیست پروا سیل بی‌زنهار را از کوه غم
میکشاید زور می آخر در میخانه را

در حریم عجز خود بین سجده خود میکند
قبله رو گرداند از خود نیست بتخانه را

از سفر با خود دره آوردی اگر آرد سیاه
بهتر از ترک فضولی نیست صاحبخانه را

گنج را زین رو بویرانه میبرم من نهان
از زبان در گنج پنهان میکنم ویرانه را

خلق در بازار نسازد کو سرشته رنگ
نیست پروای سنگ طفلان دیوانه را

مصر سعی عشق از وی مغز اندر ما
نقش خواب آلوده گان کی میکند این افسانه را

تا نکرد از کرم کیفیتی پیدا نشود
از گل پیمانه سازم سبزه بیگانه را

یافت مشکان بی‌رنگ و نور و فر جز
زلف شب سر پنجه خورشید گیرد شانه را

در ترازوی قیامت نیست جای سنگ کم
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

نشود دل گر بپوشید چشم نادیده را
سیری ما رود از خاک چون دام و دد ما را

گفته‌ایم وقت سیری در گوشه نشین
شد تازیانه حرص قد خمیده ما را

با دل سیده عشق زخم زبان جنبانی
گلها ز خار چیند دامان چیده ما را

دست کرده کشا غیر از کار
در دم تیغ گلهای کشیده ما را

[illegible]

میتوانم مدعا کرد حریفان را تمام است	مانع راهزنی راه قمار است مرا

آه ازان روز که از پرده برآید صبا
نغمه‌های گره در رگ تار است مرا

از شکست ما کمر چرخ بنیاد	نیست غیر از دانه‌ای آسیای دورا
آتشید پیکان او تا از دل کرم کوشت	میکند از دو ناز من خانه دولا را
طوق قمری سرو قبا نازک کند چه قدرت	نیست از زنجیر ره امروزم آزاد را
میکند مرگس بر عرش سکوت و اعتماد	میکند از دو بر سر ریگ روان بنیاد را
سخت جانان را نمیگردد ملامت سنگ راه	میتوان از سنگ نیان تیشه فرهاد را
نالهام بسیار برجاست بر آهنگ رو	سخت بیتر بیم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا کرده زبان بیکسی	در درخشکی گشایش غنچه شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن ای راه بند	بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هرگاه صاحب تر شود
کی گشاید باده گلگون دل آزاد را

درون گنبد گردون چو غنچه تنها مخسب	بزیر سایه گل موسم بهار مخسب

گرفت اگر در آغوش ماه خود را تنگ	تو هم ز اهل دل ای تهی کنار مخسب
بسایه علم آه خویش ای بی‌سامان	شبی که فرود آید حکمت زینهار مخسب
زحرف تلخ در خانه زبان خویش مریز	بخوابگاه دل مرده این دیار مخسب
حلال نیست به بیمار دار خواب گران	ترحمی کن و بی درد دل فگار مخسب
بهار عیش هم آغوش غنچه خسبان است	بزیر سایه گل بهر سبزه دار مخسب
ستاره زنده جاوید شد ز بیداری	تو تیره دل شب‌های باده‌کار مخسب
شب از حلقه اهل گناه کن شبگیر	دل چو آینه داری ز زنگبار مخسب
ببخش نقش خود ره بچشم عبرت بین	رفوی سیر که حیث زینهار مخسب
دم غنیمت مرمر بار خواب سنگین است	اگر تو سوخته جانی چو نوبهار مخسب
گل از غم سپید چشم سپید است	بر غم دیده گلچین بروزگار مخسب
رگ فسرده خود را نشتر رسان	چو خون مرده همه شب بیقرار مخسب
رسول گفت که با خواب مرگ همزاد است	به اختیار رگ مرگ که اختیار مخسب
زمین و آب تو گر ترز هیچ دهقان است	ز تخم اشک تو هم دانه نگار مخسب
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی	درین کمینگه آشوب زینهار مخسب

ز نو بهار رقص است ذره ذره خاک | تو تیز خرج زمینی درین بهار مخسب
درین خطیره پر مرده زنهار مخسب
اگرنه مهر نهاده است بر دل غفلت | بریش دیده بیدار کرده کار مخسب

جواب آن غزل مولویست این صائب
زعمر یکشبه گیرم گره زنده دار مخسب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب | ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته میگوید | که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
عقیق در دهن تشنه کار آب کند | بوعده جگر داغدار را دریاب
سوار چون سر تیغ قضا نیم است او | دگر اشاره ابروی یار را دریاب
درون خانه خزان و بهار یکرنگ است | زخویش خیمه برون زن بهار را دریاب
ز نقطه حرف شناسان کتاب جان شدند | زخط بهوش نظر خال یار را دریاب
شرار ما است درین آتشین انجم | اگر ز سوختگانی شرار را دریاب
تو گر شراب حقیقت مراد حرم داری | بیک پیاله من خاکسار را دریاب
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون | صفای آن نفس بی غبار را دریاب

اگر بیابان که چون شیشه سر برون کنند | هر که صائب سجده ز گنبد آفتاب

در شب وصلت تو میلرزد دلم چون آفتاب | تا مبادا رخنه آرد بشبخون آفتاب
در سر پر شور خود همت کلاهی داده ام | افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب
صبح تا در عالم وحدت تهی از بیست | نامه هر ذره بخارست مضمون آفتاب
تا بحسن خورده است بر دل از هلال آن بزم | زان نشیند از شفق هر شام در خون آفتاب
از رخت آئینه خورشید تهی شد | در درون خانه اش باشد بیرون آفتاب

صائب آن بهتر که گردون کم بروی ما کند
زر بروی مسکیند از روی گلگون آفتاب

در هوای بر لازم نیست در مینا شراب | مسکند هر قطره باران گل رحمت در ما
دختر باغ خرد ز عجاجه آمد در | فیض آن غنچه دارد در دل شبها
تنگنای شهر جای نشاط نیست | داد جولان میدهد در وحی صبح آسمان
لاله در خار اخمار از باده لعلی شکست | میشود از شکر مسکیندان یکجا

همه زبیداد رخ او در خط از عشاق هست
از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود
در زمان خط بود از چشم او بیرون مروت
از نگاهی گرم چون شمعی برآتش ملتهب
فیض کرد چون بلند اختر بود اقبال عشق
مردم بی برگ را اسباب عیش آماده است
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که گنج

راه خود را پاک سازد خون چو گردد مشکناب
پرده دیگر ز خط افزود بر شرم حجاب
گردن حامل بود باریک دریای حباب
میشود افزون میان نازکش پیچ و تاب
تاج بخشی میکند از بسم دریا حباب
تیغ خارا جا که سنگین گشت خواب
گنج خواهد خواست جای باج از این ملک خراب

در بلندی ماه از صاحب ندارد کوتهی
کوه تمکین تو میبازد صدا را حجاب

رونگه داشتن از صاف ضمیران مطلب
تا دل ما ز اسباب تعلق نشود
رقم نام تو در صفحه آیینه نیست
آسیای فلک از آمد و رفت کمست
صائب از هند مجو عشرت صفاهان را

عیب پوشیدن از آیینه عیان مطلب
آتش از کوچه ما خانه بدوشان مطلب
ای سکندر ز خضر چشمه حیوان مطلب
تا دل چاک چو گندم نشود نان مطلب
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

چکند خون جهان با جگر تشنه عشق
از صفای دل ما مستی خوبان افزود
گردش از جلوه مستانه نمی‌آید
مستی حسن ز خون رخ تمکین ما افزود
منت سیل بر آورد ز بنیاد ما گرد

نکند شبنم گل رنگ دو از هستی سیراب
حسن آیینه صاف نکند دیر
مرگ سیل خرام تو کند خانه خراب
باده لعلی آتش بود از اشک کباب
ای خوش آن خانه که از خویش صفیر آب

بر رخ خار رسد صلاح نیاز صبا
حسن مغرور ز خط با نگه از روی حجاب

هوا چکیده نور است در شب مهتاب
سپهر جلوه بلوریست پر می روشن
صراحی می گلرنگ سوسنی است
زمین ز خنده لبریز مه نمکدانی است
رسان ز مرحله‌ای بیخودی خود را
می شبانه گرو روز عقل شو دیگر
ز خویش تا که برون آمده

ستاره خنده حور است در شب مهتاب
زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
پیاله غبغب حور است در شب مهتاب
زمانه پیر شعور است در شب مهتاب
گرفتار ندیده دور است در شب مهتاب
تمام نور حضور است در شب مهتاب
پیاز شراب طهور است در شب مهتاب

از صفای شیر فروغ خویش سازد متصل
باده ریحانی برد زور شب را مهتاب

گرچه چشم مردم کنعان نیست غافل تو را
صد هزاران یوسف خوش جلوه دارد در نقاب

از شب ما انتخاب روز روشن میکنم
از بیاض ساده خوان گیرد مرحله انتخاب

چون پروانه سوزد پرده های چشم را
با شراب آتشین چون جمع کردد مهتاب

گرچه چشم شور بر بزم میزند [illegible]
پرتو مهتاب شد شیر ازو در بزم شراب

جلوه مهتاب در بزم بهشت آیین گشاده
داغ دارد جوی شیر خلد را از آب

در لباس دیده یعقوب حسن یوسفی است
در بلورین جام صائب باده چون آفتاب

گرچه ذرات اند کمتر مهمان آفتاب
کم نگردد ذره نعمت ز خوان آفتاب

در خرابات محبت باده [illegible]
ذره بر سر کشد رطل گران آفتاب

دخل و خرج خویش چون [illegible]
کم نگردد روزیش هرگز ز خوان آفتاب

پرده دلها حریف حسن عالمسوز نیست
ابر یکساعت بود آیینه دار آفتاب

روزی روشندلان از چشم خونی لازم است
نیست بیچون شفق [illegible] زبان آفتاب

نور رخسار جهانگیر تو گر بیند [illegible]
میتواند ماه نو شد تیر [illegible] آفتاب

از تهی دستی است در مغز خمار [illegible]
چشم ظاهربین بود در بند گنج و حباب

میشود چون نافه موتش در خواب [illegible]
هر کو خون خود را سازد جواب [illegible]

راحت هر گنج در ماتمسرای خاک نیست
خنده گل کی بهار تلخ دارد در گلاب

در بلندیها ز دوستان [illegible] صبح [illegible]
تا چو ماه نو ترا گردون کند از زر رکاب

میکند از عشق حیف [illegible] دل بیتاب را
میکند خون در دل آتش [illegible]

[illegible]
[illegible]

عشق در دلهای روشن بیقراری میکند
پرتو خورشید در آیینه از روی اضطراب

کو [illegible] از حرف خاموشان [illegible]
ایمن از تیغ است هر خونی که گردد مشک ناب

میشود در حسرت خوبی اصحاب هر طرف
گرچه هست از آب روشن دیده چشم حباب

آمد سحر بخانه من یار بیحجاب
امروز از کدام طرف میزند آفتاب

هرچند سرگشته شود در ام [illegible]
حسنی که شد ز حلقه خطها ی در رکاب

تا [illegible] صباحت ز [illegible]
رو [illegible] دل [illegible]

آسوده گی بخواب [illegible]
جای که چشم خود کند گرم آفتاب

کدام روز بهار بهم رسد صبا | که در بهار ندارم کف بهای شراب

آینه شو وصال پری طلعتان طلب | اول بروب خانه دگر میهمان طلب

گل میخ آستانه عشق است آفتاب | در حاجتی که داری ازین آستان طلب

ایمن ز طبع وزد شدن غفلت | از صبح سیاه در خاک گلستان طلب

چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده | همت ز دوست ... روی حاصل گران طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است | قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب

روی زمین سنگ و جانی ز آتش شهریان | آنگه بیاد آتش جانی ازین کاروان طلب

خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی | همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

کی سعی میتوان شد بچشم نقاب | کف چه باشد تا شود بر چهره دریا نقاب

دیده خورشید بیست باد سحر صبح | چون تو مع اندشد حجاب دیده بینا نقاب

بر دل فانوس نتوان حصاری ساختن | بر دل روشن شود چادر دیبا نقاب

روی خاک از دیده گلستان سازد | تا نگاه کند باد از رخ یاری ... نقاب

دنیا و آخرت چه بود پیش همت تو | همت بلند دار و دو سر و دو طلب

نتوان نشان نشان گهر چه راه | دست از طلب مدار نقش پا طلب

پیدا کند کسی که درین راه گم شد | گم شو ز خود نخست و دیگر رهنما طلب

صائب دعای اشتران را اثر بود | کمتر اثر ز خویش اثر از دعا طلب

سیر از اسرار آن یکتای بی همتا طلب | چون صبح دزد شست غایب ... ز دریا طلب

دست خوش است چون صدف گشتاق حقیقت | هر چه میخواهد دل از عالم بالا طلب

اهل همت را که در درد طلب خوش جهان است | آرزوی هر دو عالم از دو کلی طلب

سبح ... نیست در ره ... | تیکبهار اکشائش ... طلب

چشم چون بینا شود خضر ره تحقیق | رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب

امید ... ساغر بخشش ... | گردن کج ... نار ... بینا

جان وحشی را ز خاک تیره دل ... | آشوی رم کرده را از یاد نقش پا طلب

این جواب آن غزل صائب که گفته است | گر تو چون ما طالبی مطلوب بی همتا طلب

همان وسعتی که صایب هست در دیوان ما
زنجیران با غم روی زمین گرد آب

دست کوته مکن از دامن جانان طلب
تا کشی نکهت یوسف ز گریبان طلب

سالک آن نیست که شکایت ز ملامت نکند
که بود زخم زبان خار بیابان طلب

رسم عشق محال است که افسرده شود
عرق سرد ندارد جبهت سوزان طلب

نیست سعی تو تا ناخن غیرت کند
ور نه بی لعل و گهر نیست رگ کان طلب

از طلب چون شوم آسوده که چون شمع مرا
میشود تازه ز رخسار تو ایمان طلب

شاهد ناطق کامل طلبان خاموشی است
شکوه دوری راه است ز نقصان طلب

آسمانها نفس صبح دمیده میسوزند
بدویدن نشود قطع بیابان طلب

چشم خورشید ز دیدار چه لذت دارد
جلوه کند جلوه مطلوب [illegible]

خنده را [illegible] تو [illegible]
کاز [illegible]

صایب از زخم زبان عشق محابا مکنید
خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

از چشم نیم مست تو با گلچیان آب
ما صلح [illegible] به یک [illegible] سراب

دست از طمع بشوی که از شوخی طلب
در حق خود دعای کسی نیست مستجاب

از رغبت می خند [illegible] شیشه‌های
از بحر تلخ آب گهر میسر و حجاب

شد غفلتم ز عمر سبک سیر بیشتر
سنگین نمی‌شود خواب از صبح [illegible]

شاهی که در رعیت خود میکند ستم
مستی بود که میکند از زان خود کباب

زان دم که دیده گوشه ابروی یار را
شد ماه عید تا خیمه چشم انقلاب

صایب مدار توقع آسایش از جهان
دلهای کرده آب بود موج این سراب

دیده و از خط مدعی آید مثل حباب
گر عجب نقش مدعی زده دود از کباب

لب میگون خط سبز تماشا دارد
[illegible]

دم خط تو دم صبح غنیمت [illegible]
[illegible]

زین خط تازه و تر دیده [illegible]
[illegible]

گر چه آمیز رخ انس است بهار [illegible]
تا ببند نظاره شما ای حباب

خط قدرت خط سبز نکویان [illegible]
غافل از دود [illegible] کرده بد جواب

خط شکین خط سبز از پی اهل [illegible]
[illegible]

نیست دنیای دنی جز خواب و خیالی مختصر
نیست ممکن سیر گردد هر که نان بیند بخواب

عشق جای عقل شد فرمانروای کاینات
بعد ازین اسود کی را آسمان بیند بخواب

نیست یک گوهر را صحبت با حباب
از سبوی غنچه خط دارد دریا حباب

جز تهی نیست اینجا پرده بیگانگی
تا گذشت از سر یکی گردید با دریا حباب

تا چو مجنون غوطه در دریای وحدت خورده‌ام
خیمه لیلیست در چشم من شیدا حباب

گوشه چشمی ز ساقی بس که خاطر خواه ماست
از تهی چشمی نمیگذارد سر بجای پا حباب

از نظر پوشیدنی بالحر شد هم سر من
تا چو گل می‌خندد از دیده بینا حباب

چیست دنیا تا ازو اهل نظر بکمند
از سر بحر گهر خیزد به یک اعلا حباب

اهل سر کی کشتی را با ساحل میبرد
در گره دارد ز نخوت باد مراد اینجا حباب

جلوه دارد صاحب دلان اینکند زیر و زبر
دارد از آبروی اسرار پرده دلها حباب

باد پیمایی نباشد حاصلی از بیکسی
مهر تا برداشت از لب گشت نابینا حباب

تشنه چشمی لازم افتاده بزم جوش
از نظربازی نگردد سیر در دریا حباب

همنشین خوش صائب کیمیای ادب
جلوه یاقوت دارد در می صهبا حباب

تحفه درخور کی دارد آب و گل نیست تو
شمه‌ای بوی گلی هم که ز محفل نیست تو

چون سرو در سرای امتی باغ
از آب و گل است گیاه ورد گل نیست تو

در گلشن عشق مخزن عشق بساط حسن
لعلی نیافتیم که خونین دل نیست تو

در جلوه‌گاه حسن تو مهر روز نامه‌ای
چون می طپید کجا که بسمل نیست تو

دل خانه تو ازو کران میکنید سراغ
هر چند غیر گوشه دل منزل نیست تو

نور ظهور برق حسن خار جنس است
ورنه کدام پرده دل محمل نیست تو

بر خرمن من آرام و حات نیست
فریاد آن سینه که در محفل نیست تو

نازهست تند باد و گرنه تر شیما ق
فرقی میانه دل ما و دل نیست تو

صائب به لطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل نیست تو

در نقطه خاک است نهان گنج خبری هست
در پرده این گنج دُتیمی گهری هست

ابلیس ز آدم قدم افراخته دید
غافل که در این پای علم تاجوری هست

جز رخنه دل نیست اگر راه تماشاست
گر زانکه در این خانه تاریک دری هست

در هر شرری نور رخ نقد مهیاست
ایمن مشو ای شعله ز خود تا اثری هست

تخم امید روی زمین کرده ایم ما / تا روی گرم برق نصیب گیاه گشت

شور قیامت از دل مرغان بلند شد / تا شاخ گل نمونه طرف کلاه گشت

گردون بگرد دیده ما میکند طواف / تا این سیاه خانه شبستان ماه گشت

ای کوه طور گردن دعوی مکن بلند / آخر دل شکسته ما جلوه گاه گشت

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود / صائب خراب گردش چشم سیاه گشت

نه چهره شرم و از گرمی نوا کرده است / نگاه را نه رخ او آب از حیا کرده است

شده است پرده بیگانگی تغیر عشق / همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است

ستمگری که ز خوبی قناعت طمع دارد / چو گل ز ساده دلی تکیه بر صبا کرده است

ز جوهر آینه در فکر بال پرواز است / ز بسکه روی ترا زلف با صفا کرده است

بچشم من ننشست زیر چرخ کسی / گرفتن سر راه توام گدا کرده است

ستمگری که مرا میکشد نمیدانم / که بر جفا ستم و بر ستم جفا کرده است

زدود من تیغ نمیبرد از ملامت / تمام کرده من تیغ بی‌صفا کرده است

ز بیقراری عشقت بیقراری من / مرا چو کاه سبک جذب کهربا کرده است

از جلوه او گمست ز دل دست شکیب / خار و خس این سیل فنا مانده ماست

مشکل که کند گوش امان نازك طبع / خال تو که مشغول جگرخواری ماست

تا دل نشود تنگ آسوده نگردد / مستی عرق صحبت بیماری ماست

صائب رخ جانان شود گر روش نبید / این نور که در پرده زنگاری دل ماست

حیرت روشن با جهان در چشم بینای ما گذشت / شبنم بیتاب با گل در تماشای ما گذشت

چشمه تیغت آب روشن ببخشید / لاله بیداغ این داغ بحرا ما گذشت

در بساط بخت جانان غنچه در دود غم / خرده از انجم گدار و سنگ ما گذشت

روی گرمی مرکز از گل غنچه لیت با نمید / اخگر شمار و آنچه گو در انگار ما گذشت

نیست پروای شکایت حسن عالم سوز را / طفل بازی گوش ما از دام ما گذشت

رحم بیر جهت چون ناقص باشد کار را / در جهاد دشمن سرکش مدارا ما گذشت

تا زبینی چهره تاریک دنیا دار را / کی شود روشن تماشا گر که دنیا ما گذشت

تیشه اندوه جستن داغ نیست یا / خانه زنبور شهد مصفا ما گذشت

صحبت یا میکند روشن لاله را گرم عشق / این کباب خونچکان از سینه ما گذشت

[illegible]

چو زلف و خط کس از نازنین کامیاب نشد
بدور حسن تو نقش کس از نگین ننشست

دلم بحلقهٔ زلفتو تا نظر انداخت
وگر بهیچ نگین جا نه از نگین ننشست

بنوشخند و قناعت کجا شوی خرسند
ترا که حرص بصد خانه همچنین ننشست

همین نه روز مرا زان خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

نخست یکدو سه‌ی لاله زار داغ
بهار برگ خزان دیده زباغ منست

ز درد و داغ بهار است عشق بوالهوسان
گر سنبلش ز پریشانی دماغ منست

اگر شکسته دلان کنند منع مکنید
ز جوش عشق جوانی که در ایاغ منست

دلی که سوخت بداغ خلیل میدانند
که آتش دگر است عشق و داغ منست

اگر چه گنج لب یار را حلاوتهاست
کجا بچاشنی گوشه فراغ منست

غبار دیده یعقوب سیه راه شده
وگرنه یوسف گم گشته در سراغ منست

وگر دلی که خراشیده ام میدانم
که ناخن مه نو در کمین داغ منست

مرا چگونه کند صائب آسمان خاموش
که نور روز ز خورشید از چراغ منست

[illegible]

هیچ سستی نی پی نقص نخیزد از جای
نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

یوسفی را که بیعقوب بود روی نیاز
ز دو جا حاصل کم خریدار ز صد جا برخاست

شد فلک در صدد معرکه سازی اکنون
گر ز دل کور گیاه ذوق تماشا برخاست

ظل خورشید جهانتاب مخالف باشد
سایه مریم اگر از سر عیسی برخاست

بزم روشن کن ای جای کماغان [illegible]
اثر پاکشت که آن نی ز سر دریا برخاست

یادگار جگر سوخته مجنون نیست
لاله خندید که از دامن صحرا برخاست

خلق از صبح قیامت بغلط افتاده اند
ز آه سردی که مرا از دل شیدا برخاست

برسانید و در گشتی می ساقی
که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

یا مکش از دو دلها که درین تیغ زدن گاه
صائب از خاک ز دربونده دلها برخاست

دل ز غنچه رفته رنگ لعل او گرفت
جوش می اختیار ز دست سبو گرفت

گلزار گشت تیغ شهادت ز زخم ما
این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت

بر روی آفتاب چو شبنم گشاده چشم
هر پاک گوهری که دل از رنگ و بو گرفت

ترجمه خواهی صبح قیامت شفق [illegible]
جامی که دیده از لب میگون او گرفت

[illegible]

سر چراغی نکند دیده ما را روشن
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید

ماه و انجم که به دایره سیر او است
کار بیکار نیست که در پنجه تقدیر او است

آشنائی که ز من روی نگردد صائب
در خرابات جهان معنی بیگانه او است

یکدل شده در دام نگاهی که گرفتاست
مغرور از آنی که چو خود دیده و گوئی
ز آن خنده زنی بر من بی برگ که هرگز
در باغ جهان شاخ گلی گر شکسته است
چشم سیهی نیست که خونابه زند نیشتر
سیب ذقنی نیست درین باغ که صد بار
آخر گره رشته تو که دلهای شکسته

در حلقه آغوش چو ماهیست که گرفتاست
تیغ ستم از دست نگاهیست که گرفتاست
آتش نفسی نبض کبابیست که گرفتاست
سر شوخ شکستن ز کلاهیست که گرفتاست
تعلیم ز مژگان سیاهیست که گرفتاست
گلگونه ز رنگ رخ ماهیست که گرفتاست
در بستگی دستی آهیست که گرفتاست

انگشت گزند خنده به بیهوشی صائب
پیمانه از دست نگاهیست که گرفتاست

عشرت روی زمین حال و پریشانه ماست
خلوت سینه پر آه پریخانه ماست

گر نمک گشت زمین کی حیرت آشوبم
چراغ کشته من بر گرفت باد وگرنه
اگرچه خضر و مسیحا قدم آبحیات
مگر ز خون بود خشم محتسب ملامت من
بگو چه قلم افتاده تا رسم صائب

از حجاب بود که زخاکم آن نهال گذشت
ز بس که بار ز خاکم بانفعال گذشت
نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت
نمیتوانم از آن نغمه حلال گذشت
به پیچ و تاب ایام عمر همچو نال گذشت

ماه در گردون نوردی چون دل آواره است
از حجاب بیدلی آرام گرده ما غفلت
کار بیدردان بود گل در گریبان بیختن
چشم شبنم بکمه بر اهل چرخ شرشتید
هیزم تر صندل تب بیرون شد
تا بود دل تیره تن با او چه در اسکند
یا نه بیرون ز زهد خشک چون عارف
از صفای توبه صائب در حجاب غفلت است

در بساط آسمان هر کوکب سیاره است
دامن ما چون شرر در زیر سنگ خاره است
برگ عیش نامرادان چون دل صدپاره است
حسن شرم آلود که نامانع نظاره است
جز خط تسلیم اینجا درد سر را چاره است
سنگ چون آئینه شد ز من سنگ خاره است
طفل را دارالامانی بهتر از گهواره است
در خرابات مغان هر کس که دردی خواره است

از طبیبان بی‌سبب صائب شکیبم بیشتر است
همت ارزان درد او با هیچ درمانده است

نه همین گشته ما را دور گرد و کج کرده است
خضر را خون در جگر این نعل وارون کرده است

مرده مومیست در سرپنجه او آسمان
آنکه حال ما اسیر زلف دگرگون کرده است

قمریان را بر پریشان نالهای غریب
سرو را آشفته‌تر از بید مجنون کرده است

گرچه ما چون سرو آزادیم از قید کمان
سمت ما را این نه خرقه تیر دوران کرده است

دامن معنی ما را سایه فانی اندیمست
سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است

در شکر گرد کساد کوثر مشهور از من
خاک عالم را سک در چشم قارون کرده است

میکنم در کوه گردی سیر صحرای جنون
وسعت مشرب مرا فارغ ز هامون کرده است

بر نمی‌آرند سبز زیر بار سلسلان
بسکه کارها را ز خجلت آب زیر گل گلگون کرده است

هر چه با ما میکنند تدبیر با نقص میکنند
درد ما را این طبیب خام افزون کرده است

بسکه نیست ز بیمار از پا فتاده است
تا کجا رنگ شکسته صید بیرون کرده است

آنچه در دامان کهسار است صائب لاله نیست
سنگ را محرومی فرهاد دل خون کرده است

هر نقطه ز مجموعه رخسار تو چون خال
آشوب دل و رهزن جان دشمن دین است

مجموعه‌تر از دل نشاید انتخاب
زهریست که پنهان شده در زیر نگین است

شبنمی گمان ز روی زمین شکرستان
نسبت به گرفتگی دل از خود زمین است

هر عقده که در راه طلب ریختی ما
سودا زده زلف تو بی نازمنی است

بیناست چشمی که به عبرت نشود جمع
از رمایه حسرت نگه بازپسین است

صائب چه کند آهوی وحشی زده ما
هر گوشه درین دشت کمینی کمین است

نقطه خالش که بر پرگار سرگردان اوست
کیست گر فرمان گردش در دوران اوست

آفتابی را که چشم تر من دیده دام
صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست

بر جهانی که در زخم چوگان ام
آسمان چنبر گوی از میدان اوست

نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط
از سفال خشک پیدا نبض طراوت ریحان اوست

آسمان چشمی که من بیمار او گردیده‌ام
چهره خورشید زرد از دیدن ایوان اوست

پر گشا غنچه که پهلو میزند با ماه عید
موج دود افتاده از سرچشمه حیوان اوست

نیست کار آسمان از مه صفاسان
از دل هر کس غباری خیزد از جولان اوست

معشوق را حمایت عاشق بود حصار
طوطی چو موم سبز نگهبان آهن است

بازار حسن او ز خط سبز گرم شد
زنگار اگر چه تخته دوکان آهن است

در روزگار حسن شد از خار شوق
هر جوهری شکفته که در کان آهن است

صائب بکوه هم ز زنگار ره شود
داغی که از صفا بدل و جان آهن است

عارض او در نقاب از دیده گستاخ کیست
زیر ابر این آفتاب از دیده گستاخ کیست

شهسوار زین شوخی چون نمی آید بچشم
آب در چشم رکاب از دیده گستاخ کیست

چون نظر آتش از روی شهناک او
یار در آتش و در حجاب از دیده گستاخ کیست

شرم بلبل خار در چشم سیه کاکل او
تلخی اشک گلاب از دیده گستاخ کیست

در بیاض گردن او خال دیدم سوختم
کاین نشان انتخاب از دیده گستاخ کیست

نیست صائب شکوه از آتش دل خرسند را
دود تلخ این کباب از دیده گستاخ کیست

هر نقش دلکشی که در اوراق عالم است
نقش مربع که آن جان عالم است

با تشنگی بساز که دل آب چون شود
بی چشم زخم چشمه حیوان عالم است

گفتگوی شوخ را سر گوش تو نشنید
نیست خرچاه ذقن این زلف را گر ممتع است

حسن بیپروا نیست تا دم کرد دار غمخوار کی
سیر چشم و دل خورشید حاسمی

از درستیهای خط خوبان ملایم میشوند
با حرارت دیدگان را خط شکر ...

بسکه صائب دیدم از نادیدگان بی نیکی
زنگ بر آئینه طبع بهار خرمیست

دامن فرصت دل از غفلت نتوان اندر گرفت
مشت خاکی بیش این سیلاب اندر گرفت

بر نخیزد هر که شبنم صبح از خواب گران
دو لب ار را از خواب نتوان اندر گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم سیل ... دریا
دامن خورشید عالمتاب نتوان اندر گرفت

عارفان را رخنه دل قبله حاجت روا
کعبه هر گز جای محراب نتوان اندر گرفت

عاشقان را بو پیغام ساز آتش ...
گوهر سیراب جای آب نتوان اندر گرفت

در گریبان بخت ساقی ساغر خورشید را
تشنگی طرف شراب ناب نتوان اندر گرفت

حلقه دام گرفتار دهن و ... گردن است
ماهی ... آتش ز ... قلاب نتوان اندر گرفت

منت الماس از ... مرهم ... گشید
بر لب زخمی که از تیغ آب نتوان اندر گرفت

در کهن سالی ... ظلم ... از کار خویش
رعشه تیغ از پنجه قصاب نتوان اندر گرفت

شبنمی را که محیط دگران افتاده دور | در کنار لاله آغوش گل ایام نیست
خاکره شو که طلبکار دل آگاه کعبه را | جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
باغ غفلت آنکه در عمری بسازد | آفتاب عشق هر کس تابد جام نیست
تلخ خو در کام جهان از شکرستان گرد | تلخکامی جز نصیب مردم خودکام نیست
کینه پروردان دنیا غافلند از نقد وقت | ورنه نقد انجمن در کیسهٔ ایام نیست
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزاد از کسی | خون خود را میخورد مرغی که بی هنگام نیست
میسر دل نخیزد را بلا و عیب ما | طفل نا افتاده را اندیشه از نام نیست
شام ماه روزه دارد در وداع عید را | بی تکلف هیچ شبهی این قدر خوش شام نیست

از زبان شکوهٔ ما حرف صایب فارغ است
شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

گل اگر پروردهٔ شبنم است چه جای گله است | خار را هم دیده در پرده صد ابله است
هر که گردد سیر کی روح نماند در چمن | بوی گل را نفس باد صبا را حلقه است
تیر دریاده گل میکده غوغا نشد | آنقدر رحمت که منصور ننگ و سلسله است
محنت روی زمین باد دلم در دکان | خار صحرا بادیه را چشم برین ابله است

آن پادشاه حسن که منظور صایب است | خورشید سلسلهٔ مشکبار او

بچشم فلک که چشم خانه است | که انسان میکند آن نگاه است
نباشد چون سکندر توسن عمر | که سر موج نفس چون تازیانه است
بود در زیر لب جان عاشقانرا | کجا بی رفتنی برآستانه است
کنار از جوی زردی سهل مستانه | که خرمنهای عالم دانه دانه است
چنان غفلت ترا مد شور کرده است | که خواب کودکان افسانه است
بغیر از آه که مکتوبی ندارم | جوابش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه دوالدوس حمل | که چون تیر هوای آشیانه است

از آن خورشید صایب جهانگیر
که از رخسار زرین خزانه است

در پریشان نظری غیر پریشانی نیست | عالمی در نظر از عالم حیرانی نیست
از جهانی دل خرسند بسازند چو مور | کار گوهر در صدف تاج سلطانی نیست
جوانی مرگ سفیدی که از موی سفید | وقت جمعیت اسباب آسانی نیست

بردم بشمشیر زبان باریک بینیهای عشق
ای خوش آن سر که در راه طلب پامال است

لوحهای ساده را خواب پریشان نقش است
برتن آزاده نقش بوریا دام بلاست

چشم بینا در جهان عقل نابینا شود
در بیابان بوی گل چشم سفید عیبهاست

مایه داران محبت مانده کار از شمشیر
ورنه بوی پیرهن غارتگر زاهد خطاست

میرساند بوی گل خود را به بلبل بیک
گرچه از رنگ شکستن با خبر یکرنگ است

میشود صایب بصیل خود غریب راجع فرعها
بازگشت روی خوش اجزا بسوی خاکهاست

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است
بشمع نامه میر پروانه بال پروانه است

یکی است جرم ام و بستن زنار
ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است

اگر بعقل تو دولت خاک شد مشو در سیم
کدام حلقه چاک تو در زلف یار شانه است

بجوی شیر چو فرهاد تیشه فرسودن
یکی ز جمله بازیچهای طفلانه است

زتن ملال نه برد روان معنی آن
که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است

حذر ز سایه خود میکند دیوانان
ز عقل سنگ ملامت حصار دیوانه است

اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست
که شیشه چو کند جمع سهر پیمانه است

دست طلب مدار که دارد طریق عشق
از ما فتادگی که بمنزل برابر است

صایب دل بدیده خونبار صلح کن
یکقطره اشک گرم بصد دل برابر است

کی جام و باده در خور کام و زبان ماست
خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست

خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است
کاریست هیچ تا که بود در نشان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست
پشت زمین خمیده ز خواب گران ماست

خطی که گرد خود ز خرابی کشیده‌ایم
در موج خیز حادثه دار الامان ماست

احوال خود بدیگر یاد میکنیم ما
مژگان خود چو طفل زبان ترجمان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبکروی
برق آتشی فسرده از کاروان ماست

تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق
آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

در کلبه قناعت ما نیست جز متاع
هر کس که میخورد دل خود میهمان ماست

گردون بیهوده نالهٔ ما میکند سماع
این نیست ما که در طبع روان ماست

دیوار میشود بره سیل تند رو
گرد کساد گیتی پی کاروان ماست

صایب که مناظره از تو عاجزیم
گردون که چه عاجز تیغ زبان ماست

پیاله‌ای که ترا وا رهاند از هستی
اگر به هر دو جهان می‌دهند ارزان است

شکست دل نتوان کرد خورد و سالها
وگر نه شهر به دیوانه تو زندان است

گرفته است غم آب و دانه روی زمین
ز فکر رزق جهان یکدل پریشان است

کباب مست مرا نیست نمک غم آرزو
پیاله تا به لبش می‌رسد نمکدان است

کباب سوخته را اشک نیست جز نم
که چون ز خون دل من جهان گلستان است

از تیر غمزه آتش دل دیوانه تر شده است
بیرون ز بیم که از پری بیگانه تر شده است

خون می‌خورد ز تنگی جا حرف آشنا
از بس دلم ز مستی بیگانه تر شده است

بلبل کند به غنچه غلط خانه مرا
از بوی گل نسیم به ویرانه تر شده است

حیرت اگر امان دهدم تا بیان کنم
کار حجاب کم ز بیگانه تر شده است

مینا گلوی خویش به شیشه پاره می‌کند
کوثر چو جام ز غمزه مستانه تر شده است

از باده خشک لب شده‌ام و دم ترست
تا آشنای عالم پیمانه تر شده است

هرچند آفتاب نیفتد خود زیر ابر
از اشک چشم روزن این خانه تر شده است

هرگز نبود فیض حضور علم انجمن
از جوش نوبهار تو دیوانه تر شده است

شکوه رزق بود در بر قانع تهمت
هست اگر بر دل این مور غباری کم است

سخنی کز جگر سنگ برون آید داد
بیتکلف سخن صائب خونین جگر است

هر کرا اینجا به سیلی آسمان خواهد نواخت
در کنار رحمت عشق آنجهان خواهد نواخت

باغبان نوبهاران گوشمال ما رسید
نغمه سنجی را که در فصل خزان خواهد نواخت

قطره ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار
در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت

می‌زند برق فنا بر خرمن ما خویش را
تا به برگ کاه ما را کهکشان خواهد نواخت

سازد آینه سنگ ما را ز زمین آسمان
خاک افتادگی ما را چنان خواهد نواخت

با تیمار بزرگی شیر لطف گردد کار
همچو ما در در بهشت جاودان خواهد نواخت

باغبان از چشم ما گر در قفس پیشرو
همچو شبنم در کنار گلستان خواهد نواخت

همچنان دل با آتشین ما نو
طفل ما را ... خواهد نواخت

هستی ما صرف شد در گوشمال غنچه مگر
در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت

نوبت گفتار را گر صائب ما خواهد رسید
مور ما را آن سلیمان زبان خواهد نواخت

ضمیر ما نه ز ما را زبان از آن شود
ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است

چراغ انجمن ماست دیده بیدار
می شبانه ما گریه‌های نیمشبی است

اگرچه نقش و نبی غیر زلف و خط حسن
نظر به زلف و خط از روی پاک بی‌ادبی است

دلش ز عجمی زادگان بود مایل
اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی است

عروس عافیتی را که خلق می‌طلبید
چو نیک در نگری در حباله عزبی است

روا است صائب اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی‌ادبی است

چشم از خواب پریشان چشم برگشته است
از دل صدپاره مژگان من شانه گل است

دردمندان تیغ ما سر لخت دل پرپاره است
سوختگان تیغ را سر راه سنگین کاکلی است

گرچه از یک خم می رنگ وحدت می‌کشند
در خرابات مغان هر شیشه‌ای را قلقلی است

پرده گوش ترا گرد است غفلت ورنه هیچ
در ته خاری نمی‌بینی که گلشن زبان بلبلی است

تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست
دامن صحرا برای دیوانه دامان گلی است

سیل سیما نیست را آغوش منزل [illegible]
عمر سیل لاابالی جامت خم چون پلی است

فکر رنگین تو صائب عالمی را مست کرد
کلک سرمست ترا هر نقطه جام ملی است

زر چه باشد که نبازند به سیمین بدنان
پیش ما صیرفیان خرده جان این همه نیست

عرق شرم گرفتست سراپای ترا
چشم شبنم به گلستان نگران این همه نیست

وعده وصل به فردا مفکن ای نوخط
که جهان را به کف ثبات و زمان این همه نیست

صائب از دیده انصاف اگر درنگری
پیش خط جوهر آیینه جان این همه نیست

دل شب وصل تو تا صبح مکدر شده است
عیش تلخ من از آن قند مکرر شده است

چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب
سنگ بر آبله‌ام چشمه کوثر شده است

بشکند رنگ به هر قطره آبی هرچند
خضر سرسبز ز اقبال سکندر شده است

دل افسرده ندارد خبر از شورش عشق
خانه آیینه هرچند مصور شده است

پشت بر عالم صورت چو کند ساده شود
بحر دور است از آن قطره که گوهر شده است

هر که عاقل شود از رنج ملامت گردد
نخورد سنگ ز طفلان نخلی که بی‌بر شده است

دهن تلخ کند کار شکر و [illegible]
مور ما دل زنده از صحبت شکر شده است

عشق دریاکش الک از این جان ادب
صدف از گوهر شهوار توانگر شده است

داغ محرومی دریاست تعین صائب
جای رحمت به آن قطره که گوهر شده است

[illegible]

ز آتشین رخ ساقی کمان بری صائب
که اخگری به گریبان محفل افتاده است

صفای حسن تو از خط بجای خویشتن است
درین غبار رهمان صفای خویشتن است

اگرچه حسن تو از خط شده است پامال
سبک‌عنانی زلفت بجای خویشتن است

هنوز لطف بجا صرف میشود بیجا
هنوز رنجش بیجا بجای خویشتن است

شکسته است ز زنجیرهای ما عشق
قلاده سگ ما از وفای خویشتن است

ز تنگنای صدف بیحجاب بیرون آی
که گوهر تو نهان در صفای خویشتن است

دماغ بنده‌نوازی نمانده است ترا
وگرنه بندگی ما بجای خویشتن است

ز آشنایی مردم حذر کند صائب
کسی که از ته دل آشنای خویشتن است

ز ابر اگرچه هوای بهار ناصاف است
غمین مشو که سراپای پرده الطاف است

صفای روی تو بی‌پرده در صفای دل است
که آبجوی بود صاف چشمه تا صاف است

نمیتوان ز گرانان بگوشه‌گیری رست
که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قاف است

مرا ز خرقه آلوده رهن می بردا
خبر نیست که پیر مغان بانصاف است

از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود
موج گرد آب لطیف اندام شد ابسیت

صافی سرچشمه صائب میکند وجه اثر
سر بسر موجه شمشیر قیامت گردن روشن است

عقل نخل بی بر است خرامیده که تا تم با او
عشق سرو است که سرسبزی عالم با او

هرکه در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روزگارش بخموشی گذرد هم با او

خاصی که سرو کار به زخم باشد
در بهشت است اگر دیده پرنم با او

دل سودازده را وصل نیاورد بحال
چه کند عیسی با آنکس که مرهم با او

دل هر گره گیر با زلف پریشان او است
میتوان گفت که سررشته عالم با او

هرکه زد مهر خموشی بلب چون وجا
گرچه مور است ولی فر دو جهان خاتم با او

هرکه صائب نبرد خویش پشیمان نشود
تخم دوی است اگر صورت آدم با او

شکر این وقت علیف ضایع کنان گنج
شکر ارباب سخن باقیست تا عالم بجاست

مسکن ایشان که خدامت باکمال برکنار
نیست از دوزخ غمی تا دیده برهم بجاست

یک کف نیست عیسی گر براید فلک
چشم سوزن میبرد تا رشته مریم بجاست

میتوان کرد سنگ دل کرد و نرم
روی خود را مکرر از اشک ندامت شویم

زور در قبضه این سخت کمان نیست مرا
ورنه در روی زمین بی روان نیست مرا

سایه پادشه به خورشید نباشد صبا
دل چو بیدار بود خواب گران نیست مرا

کدام سرو چمن بی نقاب گردید است
که آتش از عرق شرم آب گردید است

نفس ز سینه مجروح ما دریغ اند
ترا که خون بجگر مشکناب کرده اند

اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی
اگر شکستم مکرر ز پیچ و تاب کرده اند

ز قرب مدعی از وصال محروم ام
محیط پرده چشم حباب گردید است

زبان شکر بود سبزه لب خوشیم
دلی که از نگه گرم آب کرده اند

اگر ز اهل دلی باش در سفر دائم
که نقطه از حرکت صد کتاب کرده اند

ز نشتر خانه آئینه چون بیرزم آید
کمان بر بند کرد آفتاب کرده اند

نفس ز سینه من تنگ تر چو تی آید
ز بسکه در دل شکوه آب کرده اند

نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه
مدور حسن تو پا در رکاب کرده اند

ساقی بیت و کار مرکز از روش
لب شراب مکرر کباب کرده اند

طفل طبعیار تماشا عمر ضایع کرد
چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوشست

در هوا تیغ روانان قدح کمر از تعطف
گل اگر بر سر نباشد خار در پا هم خوشست

چند باشی همچو خون مرده در یکجا گره
باغ اولاان چند روزی خار در پا هم خوشست

نیست دلگیری کوه بیستون فرهاد را
عشق چون نشاط کرد سنگ خارا هم خوشست

تشنه رویان تیره میشوند از دل عیان
ز خطی هر جا نباشد روی زیبا هم خوشست

پرتو از بی لنگری [illegible] خاک
ورنه مرکس دل [illegible] هم خوشست

گرچه دارد نو بهار حسن او جوش دگر
مرگ [illegible] تا هم خوشست

دیده یوسف تماشی [illegible] در مصر [illegible]
ورنه با آتش کی [illegible] هم خوشست

عقل و هوش صبر و دین در یک نظاره رفت
عشق [illegible] دل [illegible] هم خوشست

وصل دایم میکند افسرده صاحب دل
صحبت دریا خوش [illegible] دوری [illegible]

عشق از غیب [illegible] ظاهر [illegible] نیست
پروانه [illegible] شمع نظر [illegible] لباس نیست

تیغ [illegible] عید جان [illegible] را
این [illegible] از چشم [illegible] نیست

بالا تر از وصال شما [illegible] را
شکر خدا که دیده ما [illegible] نیست

هرچند که ز دندان شکست جگرخوار | اما بجگرخواری دندان او دست

خون جگر است آنکه با برام شانی | رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

درگاه بود سلسله زندان تن را | از خویش برون آمده در بند نسب نیست

مردم ز تکلف همه در قید نگنجند | هرجا که تکلف نبود هیچ تعب نیست

صایب اگر از گوشه‌نشینان جهانی
چون خال ترا جا به از آن گوشه لب نیست

زلف کج تو سلسله‌جنبان آتش است | هندو همیشه در پی سامان آتش است

هر چشمه را که راه نمای سپرده‌اند | پروانه خضر چشمه حیوان آتش است

در عهد خوی گرم تو چون باغ لاله رخ | پای بخواب رفته دامان آتش است

از شور ماست کان ملاحت جهان عشق | ذوق کباب ما نمک خوان آتش است

هر نکته ز عشق بهار بست و لفروز | در هر شرر شکفته گلستان آتش است

دارد ز بیقراری ما خار در جگر | دودی که گردباد بیابان آتش است

برخود چو عقل عشق دکانی کشیده است | یک مشت خار مایه دکان آتش است

تا عشق در تر و بال مرا گشود | پروانه فرد باطل دیوان آتش است

بنو خطان نگر سخن دلیلان دیده‌ور است | که حسن خط چهره ببینی خط نظر است

خموش باش که انگوره ناز تمکین را | خروش میکده چون خنده‌ای کبک دری است

ز خاکساری اطفال میتوان دریافت | که عیش روی زمین مقام سحر است

مخور فریب عمارت که این خراب آباد | که فرش خانه‌خرابان همیشه مال ور است

مدار چشم اقامت ز عمر بی‌بنیاد | که همچو رنگ شکسته برای جان سفر است

مکن ز پرده دل راز عشق نهان | که پرده داری حسن لطیف دردسر است

درین ریاض مجو حاصل قناعت کن | که تازه روی سرو چمن بی‌ثمر است

مباش وقت سحر بی ستاره ریزی اشک | که نور چهره گردون ز گریه سحر است

بباغ عشق قناعت کن ای جهان صایب
کز دور غول گلهای بوستان تبر است

فضا بلندی ست ز خونین دلان گلستان | ز خود برآ که عجب دامن بیابانی است

وجود عشق درین خاکدان برون رفته است | کجاست کرد زمین بیابانی است

نوشته رشته بتقریب کهی از ان غافل | که در گسستن او تیز کرده دندانی است

گشاده باش چو نار اشک گره خواهی | که بر گشاده دلان چرخ خروی خندانی است

صائب بیا بر عارض عالم فروز او | از لاله دم مزن که چراغ نشانده ایست

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست | طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق | در حوصلهٔ تنگ تو این دانه بزرگست
دارد صدف از سینه پر قطره دل تنگ | هر چند که آن گوهر یکدانه بزرگست
در روزهٔ حشمت نکند دیده عارف | هر ذره در این گوشهٔ میخانه بزرگست
چون اشک فشاندن ز نظر سرد و جهان | سهلست اگر همت مردانه بزرگست
از بی ادبان کعبه گل میکند اند | با دل با ادب باش که این خانه بزرگست
چون دیر خورد پیمانه دهد ساقی دوران | معذور نگردی که ترا خانه بزرگست
دریا نه خورد هیچ کسی در دنیا شد | تا چند بود ساغر و پیمانه بزرگست
بر تست فلکها زیر شان سنگ تنگ | خود را چه کنی جمع تو بتخانه بزرگست

در کعبه و بتخانه ز گفتار دلاویز
هر جا که رود صائب فرزانه بزرگست

از چه زندان آید هر که بروح از تن جهت | شد عزیز آنکه گو و نیسف از بیر آهن سا حفت

با دل مجروح ما حاشا که کوتاهی کنند | آنکه چون نافه آهوی خطا مشکین از وست
تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب من | برق جولانی که کوه طور بی تمکین از وست
نیست غافل آفتاب از حال ویرانهای ما | ذره را شمع تجلی بر سر بالین از وست
دامن پاکی که خونم را نمیگیرد بخود | دستها چون پنجه مرجان بخون رنگین از وست
در حریمش دولت بیدار خواب آلوده است | آنکه خواب غفلت ما انجمن تسکین از وست
آنکه میدارد زبان کینه جو از ما دریغ | تخم انجم خرمن مه خوشه پروین از وست
آتشین رویی که شمع محفل ما گشته است | خار مژگان مهر عالمتاب را بالین از وست

نیست صائب هیچ کوه غم که بادا باید از
آنکه گاهی این دل بیتاب را تمکین از وست

چون کنم روی تو با خط سیاه آشفته است | روی یارش آینه آورده بهت آواز
کاش سیر تماشای میکنم نظر چون آفتاب | تا بر خسار تو میکردم نگاه از
کعبه و بتخانه در عالم توحید نیست | عاشق یکرنگ داند قبله گاه از
کاملی هیچ دارد در دامن ما ساید | ورنه دارد کعبه کو تو راه از
هر که را دیدم حیران تیغ برضای او | بر علم دارد نظر و اهم سیاه از

[illegible]

خوش شمیم راه صبح ای سخن‌دیده صائب
که نفس با غنچه گل‌های این بستان نیست

هر نخل مصیبت علم را ثمری نیست
هر نوحه از این قافله آواز درا نیست

دست تو اگر نیست نگارین ز علایق
این عقده و مستی گره بند قبا نیست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو
دل نیست در آغوش تو را کاه ربا نیست

هر چیز ز دنیای دنی رو به تو آرد
مغرور مشو کز پی تنبیه قفا نیست

رزق تو گر از خوان فلک شد غم روزی
غافل مشو از شکر گر این نیز غذا نیست

در هر چه به رغبت نگری باز نگرت
بر هر که کنی پشت ترا رو به قفا نیست

خاری که در این جاده نگار ز نماید
از ناخن پای طلب عقده گشا نیست

در مشرب جمعی که مهیای وصال اند
هر رنجش بیجای فلک لطف بجا نیست

سر بالا دوایی که ز خود بیش فرستند
از خویش برون آمده را خانه جدا نیست

با حوصله در روز عدم و گرنه
هر رو که قسمت شود از عیب جدا نیست

از فقر مکن شکوه که آزاده روا
این برگ ایام عجب برگ و نوا نیست

صائب چکند سبزه خود را نکشد جا که
با حوصله تنگ غم عشق بلا نیست

[illegible]

[illegible]

اگر چه دولت بیدار گلشن بهار است
برای مردم بیدرد پرده خواب است

ز رنگ ساقی و ساغر حباب آسوده است
هوا برای تنگ ظرف باده ناب است

بکش ز ما که وضو دست شستن از جان است
ز خویش هر که تهی گشت سجده محراب است

به هر کسی که روی سرو و نجانه حق
ز هر دری که درآ مدست فتح باب است

علاج غنچه خطا کی ز فر بهار است
وگرنه بر سر مو تیغ قصاب است

باحتیاط سخن کن که دولت بیدار
در این حرم که صائب [illegible] است

خوشا سری که زند سر ز عقل و بیتاب
که سال و ماه بدیوانه سر شود پیدا

ز شهر دور شد افکار عاقل مجنون
همین بس است که فارغ ز دو دار شد پیدا

مدار دست ز اصلاح خود به موی سفید
که دل سفید چو گردید صبح شد پیدا

نکو شمال مده روشنان را بتهدید
که بنده را خطر راه گریز شد پیدا

همین بس است نه قهر خدا سزای بخیل
که فقر دارد و دار زر و فقر و شد پیدا

جز زندگی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرد تا ز عمر جاوید ا

مباش بی نفس سرد و گرنه نام صائب
گداو سرو روان شاه سایه پیدا

[illegible]

زفکرت لبان خضر آب سر نخورد — وگرنه سیری از آبحیات ممکن نیست
ز شرم آن لب شیرین اگر نگردد آب — بجوی بستن دست نبات ممکن نیست
بنه ز روی دل از دل نمی‌توان گردید — بدوستان عدم التفات ممکن نیست
چگونه قطره تواند محیط در یابد — ز راه فکر رسیدن نجات ممکن نیست

مگر تلاش رهائی ز زلف او صائب
که از کمند جدائی نجات ممکن نیست

زلف یار از جلوه خط پریشانی شکست — از غبار خط مور نیز سلیمانی شکست
کشتی ما گر چه از موج خطر صد پاره شد — تخته هر پاره اش سد طوفانی شکست
داغ منت چون کلف بر گرد رویش چرا — هر که بر خوان فلک چون میهمانی نشست
اندکی از سینه بی‌شور ما دارد خبر — در کنار زخم هر کس انگه دامانی شکست
رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب — هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست
دل ز بیداد خط دلدار ناز و غرور — هر کلی طرف کلاه آنجا بعنوانی شکست
موجهای بیکرانی بیهم پیوسته است — از شکست خاطر ما کار دستانی شکست
از جنون گفتم قلم بر دارم از من بر کار — در بن ناخن خود نیستانی شکست

ز دلتنگی سواد دیده مور — مرا پیش نظر دامان صحراست
خمار نامرادی هوش بخش است — شراب کامرانی غفلت افزاست
نباشد فاقه نادر دنا یافت — دل خرسند را جنت مهیاست
چو مرجان زن رنج خون نشسته بر خند — عنان بحر در سرپنجه ماست
جهان ز دیده شرم آینه زار است — بنور عشق هر چشمی که بیناست

بر آن صاحب سخن رحمت که صائب
که در محفل منحصر در دو سه بیت است

دنیا برای بیخبران عیش‌خانه است — مرغ حریص را گره دام دانه است
شور من نسیم بهاران بهانه است — هر شاخ گل چو موج تازیانه است
از اختیار ناقص ما دست بستن است — گر بحر بیکران جهان بی‌کرانه است
شور بلکه کوه سر بیابان نهاد از — بخت بخواب رفته ما را فسانه است
آزاده گر بخاک نهادست بیش سر — در صدر اگر قرار کند آستانه است
دل را سبب ز دو جهان هر دو روز عشق — مرغ ز بیت پر و بال آشیانه است
زنهار پا برون منه از گوشه قفس — مطلب ز زندگانی اگر آب و دانه است

میان شبنم و گل پرده حجاب شده است
ترا کسی که ز اهل نظر برآورده است

بسنگ غنچهٔ دل از طپیدن دلها است
ز بیقراری ما دام سر برآورده است

ز خنده آتش جگر خاک تشکر است
لبی که مور مرا از شکر برآورده است

تو شیشهٔ جان غم خود خور که عشق سنگین دل
مرا چو کوه بکمک کمر برآورده است

بخون باده گلرنگ تشنه تر شده ام
که از حریم تو ام خنجر برآورده است

همای عشق که افلاک سایه پرور اوست
در آشیانهٔ ما بال و پر برآورده است

بلا مکان حقیقت کسی رسد زاهد
که دل به بر زحش از قبله در برآورده است

مشو ز لاله سیرت بداغ او غافل
که لیلی سینه خانه سر برآورده است

مگر بفکر لب او فتاده صائب
که نالها تو زنگ شکر برآورده است

ز فیض نو بهار زمین مرحمت شده است
دست نگار گرد و رخ می کشیده است

باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته است
از لاله کوه عاشق در خون طپیده است

عالم ز اموج سبزه دامن سبز [illegible]
مهد زمین ز غنچه طوفان رسیده است

سر موج سبزه و طرف کلاه شکسته است
سر داغ لاله چشم غزال رسیده است

۵

سپهر سفله اگر در جهان قسمت را
صدف ز آب گهر در محیط کام گرفت

فغان که گریه شادی بمن نشست [illegible]
حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت

شکستگی نرسد خامهٔ ترا صائب
که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

مرد کی که ز زلف جانان سر برآرد دستی
از حرم صید کی پا بیرون نهد از دستی

قطره از دریا جدا دارد سر خود در [illegible]
زیر تیغ یار هر کس سر نگه دارد [illegible]

صاحب اقبالی که پای خم ببوسد [illegible]
بر گلوی دشمن عاجز فشارد [illegible]

روز کار ز ستمی با سر گرانی [illegible]
از حساب زندگانی بر شمارد [illegible]

هر که با یکی ز دل دم تواند [illegible]
دست خود بر روی یکدیگر گذارد [illegible]

طاعت خالص بود از خود نمائی بی نیاز
آشکارا هر که این راز سپارد [illegible]

هر که بسته کی در وصل بهار زندگی
تخم نیکی در دل مردم بکارد [illegible]

حد هر کس حرم صائب جهان [illegible]
هر که پا از حد خود بیرون گذارد [illegible]

هر چند چشم مست تو هشیار عالم است
با بوالهوس شراب گزند کار عالم است

[illegible]

ز عشق مهتابی به گه سوختن گشته‌ام
ملایمتر ز آتش نامه‌ام زبان گرفت

که مزار شد امید خاک سبزه‌زار
ز بوسه که لب بام آفتاب گرفت

قرار نامه سیاهی نیش برگش داد
چو داغ لاله دل خویش از شراب گرفت

دل سیاه مرا رهنمای رحمت شد
چو سیل دامن دریا با اضطراب گرفت

مرا به اشک ندامت سفید باید شد
رخی که رنگ ز گلگونه شراب گرفت

مرا ز ثبات قدم ناامید از آن یار
که سنگ باده لعلی ز آفتاب گرفت

عبیر رحمت فرود من رخ و سر سوخته است
که رخت خویش عدو دو دل کباب گرفت

ز عدل عشق دارم شکایتی صائب
اگرچه گنج خراج من از خراب گرفت

سر که چو پروانه مبارک گشته است
سر کجا ز منزل پرده دوست

ربط ما با داغ عالمسوز عشق مروت نیست
سالها شد این سمندر زیر سرشت

نیست حسن و عشق را از هم جدایی خرم
بر سمندر سر که خندد در سر گشته است

نفس اگر در عقل غالب شد همان مغلوب
دود بر آتش سوار و روز ره دوشت است

مصرع صائب جگر سوز سخن بی‌نشاست
این خدنگ مرد کوه پاره نیست

[illegible]

ز حسن عجمی خون نیست شکوه عاشق
گر خونبهای حنای پای بوس یار است

نظر ز ناز و نعیم وصال نیست مرا
کم از دو کار من از عشق روزگار است

مرا ملا خطا از تیر کمان کرد دوست
که خاکساری گرد من حصار است

قدم به کلبه من بنجه گون سازد یار
مرا ز وعده او ذوق انتظار است

شکار را که چه در پیچ و تاب بسیار است
مرا گرفتن عبرت ز روزگار است

برای ریزه زر کردن تابی شکیب
سبک عنانی آن زلف تابدار است

درین بساط من تیره بخت را صائبا
چو داغ لاله ز خون جگر حصار است

دو رهین جوهر حکم نظم احوال خود را
روز و شب طاوس لرزان بر پر و بال خود را

شد که ضحاک آتش گنجد آسمان
از نظر انداختن ... حال خود را

خاکساری شد حصار از دیده بد مرا
کوه را از گرد تیمم پرده حال خود را

عقده حرص از نم و رزندگی گردد زیاد
شاخ آهو گیره از کثرت سال خود را

فراموش شد قسمت ز شوخی دریای سعید
ممسک از قهر خدای ... زوال خود را

می‌کند راه خود دام گرفتاری بخاک
دیده سرگرم ... نهال خود را

[illegible]

ورد سنگ ملامت دل خوش مشرب ماست
کنگ مستی است که با باده و گهر ساخته است

مطلبی نیست که از بحر گهر نتوان یافت
صدف از ساده‌دلی با گهر ساخته است

گله از بحر گهرریز بخیلی بسته است
طوطی از لب لعلش به شکر ساخته است

دامن شسته از دست که این بحر گهر
نفس سوخته با عنبر تر ساخته است

میتوان در زبان کوثر تا بن کلها چید
مرکز چون ز الف نیز ز حلقه نظر ساخته است

کیمیا نیست قناعت که بشیرینی کام
خاک را در دهن مور شکر ساخته است

یک نظر باز رخ آن دلبر نوخط نکند
که ز هر حلقه خط روی دگر ساخته است

زلف را مرغ قرار از رگ جانها چون زلف
دست خود حلقه بر این موی کمر ساخته است

نیست تنگ نتوان رسید صائب دلگیر
ناله خشک صدف آب گهر ساخته است

از نظرها درد و داغ عشق پنهان کردنی است
جای این گلها ز جوش مشک گریبان کجاست

عشق را گستاخ سازد حسن چون بی‌پرده شد
سیر گل از رخنه دیوار بستان خوشتر است

بد چشم تنگ از وصل چون حسرت نصیب
کلبه خود مور را از شکرستان خوشتر است

غنچه لیلی که از گل اختیار گل خوشتر است
زیر بال خویش از تخت سلیمان خوشتر است

دلهای خرم غنچه بی‌درد پای بند نیست
آنجا که درد نیست سخن سودمند نیست

بسیار چاره هست که از درد بدتر است
چشم بد برابر درد و سپند نیست

ما را نخست شور خود ایدوست واگذار
با دام تلخ درخور افسوس قند نیست

نتوان گرفت دامن معنی به زور بازو
خرسنج و کمان صید سخن را کمند نیست

نگرفت جوش اشک مرا منع آستین
سیلاب را ملاحظه از کوه بند نیست

لب تشنگی غنچه تصور زیاده ام
ما را خبر ز چاشنی نوشخند نیست

صندل چو تار سبحه بیکار گشته
کوتاهی سران ز شاخ‌های بلند نیست

امروز عیسی که مدد و سخن رسید
صائب کسی بر زبانه زر درمند نیست

از بس شدم حیات امید نجات نیست
ور بند روزگار نجات از حیات نیست

طفلان مهد خاک ز شیر زمین نصیب
این گاهواره گوی بلی زین امهات نیست

چون صبح سر که بحثی بجا صلی کشید
انجام کار قسمت او جز نبات نیست

از گل با فتاب جدایی نمیکنیم
چون شبنم آشنایی ما بی‌ثبات نیست

جانها ز خط خفیف لبان تازه شد
این لطف بی‌سیاهی آب حیات نیست

[illegible]

شوکت اسکندری یارب ز صائب فی الامان هست مجموعی ز سنگ کودکان ارکان	ورنه خضر تنگدل بر آب حیوان بار هست ورنه بر من ... [illegible]

نیست صائب حاجت ما شاهره از جهان
شبنم ما در رکاب بوستان بار نیست

خط سبز از صفحهٔ عارض تراشیدن خوب نیست	آید از رحمت بآب تیغ شستن خوب نیست
بر چراغ ما که از روی تو روشن گشته است	گر ببخشی روغنی و ز غنچه افشاندن خوب نیست
لاله زار عشق را سر داغ چشم چراغی است	از سر خاک شهیدان تیغ زن خوب نیست
جانب بلبل غزل خوان خاطر گل نازک است	در چنین فصل بهار توبه کردن خوب نیست
جلوه سر کن از عالم بی‌خواهی اثر	این زمین جنگ را ای آب رفتن خوب نیست
	خاطر امیدوار از شکستن خوب نیست
سهل باشد شبنمی گر محو شد در آفتاب	دامن قاتل بدست هیچ دیگر گرفتن خوب نیست
عشق را رسوا کند اظهار جوهر ... [illegible]	پیش آن لب سخن گردن دندان ... خوب نیست
ما نه بیرون صد رستی ... کفر هم	از سر ره ما سرو را دور رفتن خوب نیست
آب حیوان می‌رود از دل غبار سکندر	در دل شب باده روشن نمودن خوب نیست

[illegible]

نمیرم بمیخانه در رو صائب	شراب لعلی با چهرهای گلرنگ
گر بکشی ای آنکه نغمه چنگ است	سهیل سینهٔ بخیهٔ این شرار کلنگ است
میان ما و نمکدان بوسه دشمن ما	همیشه بر سر حلوای آشتی جنگ است
برغم بخیه ران بال عزیزم زنشاط	وگرنه در قفس جای بوی گل تنگ است
نمیتوان میان گسستن زبان فن زند	چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگ است
ز رگ کعبه و بتخانه از طلب ما نیم	همیشه سنگ ره ما نشان بی‌سنگ است

اگر سخن بسقم در رسد صائب
گناه ما چه بود کوچه قلم تنگ است

هر که سیه باد رو قانع از هوا فارغ است	نرگس بیمار از نان مسیحا فارغ است
طفل طبعان زاد دل از تماشا فارغ است	خوی غربت کرده از سیر و تماشا فارغ است
خار خار آرزو در سینهٔ عشاق نیست	هر که از اصل شد مطلب از تماشا فارغ است
نیست با جور شنیدن جا شمع و چراغ	گوهر قانع ز روی تلخ دریا فارغ است
نسبت عارف بخاک و مسند دنیا یکیست	از تکلف آفتاب عالم آرا فارغ است

[illegible]

[illegible]

میکند اوضاع دنیا مردم آگاه را
پای خواب آلوده از خار مغیلان غافلست

نیست در دلهای روشن آرزو را راه
خانه پاک از قصور لیلیهای مهمان غافلست

ناامیدی بخت دل از تیر صید را
تخم آتش‌دیده از تاثیر باران غافلست

هر که بر روی زمین چون مور قانع نیست
از بساط تنگ میدان سلیمان غافلست

نیست جز تسلیم درمان درد داغ عشق را
نور ماه و آفتاب از شمع دربان غافلست

حرص افزونی ندارد در دل خرسند را
گوهر شاداب از دریای عمان غافلست

همچو حرز خم دیر آرد آنکه مرهم را
از ضعیف از انتظار از ترسیان غافلست

در جهان بیخودی هر خار رقص گلشنی است
غنچه مستست از فکر گلستان غافلست

طفل را تا هست شادام مهد بازیگاه بود
دل زیاد سیر زلف پریشان غافلست

در دل خاکی نمیگیرد دل روشن قرار
آنکه از فکر قیامت در گریبان غافلست

پاک گوهر را بیفزاید غرور از ...
آتش یاقوت از امداد دامان غافلست

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی نیاز
از دو عالم خاطر آزاد مردان غافلست

کی ز قتل ما شود دلگیر صائب آن نگار
از غم خون شهیدان عید قربان غافلست

[illegible]

[illegible]

نام را عشق بلند اقبال در زنجیر داشت
پیچ و تاب من شکوه جوهر شمشیر داشت

نسیم مهر گر ز یاد گل خار خار
این بیابان آتش از چشم شیر داشت

در گلستانی که عمر ما به تنگی گذشت
خنده‌ها در آستین هر غنچه تصویر داشت

دامن ابر بهاران از فلک میگیر دست
خارها بیجا صلاهان دامنگیر داشت

یاد ایامی که از بیتابی مجنون ما
حلقه چشم غزالان ناله زنجیر داشت

هر که شنید دوری ره ...
طفل بی ره در زمین ... داشت

سیل در ویرانه ما داشت صائب کار خویش
در دل من آه ما اندیشه تعمیر داشت

بنیم جلوه کسی کشوری بهم تر داشت
بیک نظاره کسی لشکری بهم تر داشت

ز چشم شوخ تو شد کار مصر بر ...
بیک نگاه کسی کشوری بهم تر داشت

مرا به بلبل تصویر رحم می آید
که در هوای تو بال و پری بهم تر داشت

هوای خانه بود چون حباب در سر من
بساط عیش مرا صرصری بهم تر داشت

ز اشتیاق تو بر هم زدیم عالم را
نه از نشاط و کف دیگری بهم تر داشت

سری ز عالم آسودگی نکشد صائب
ترا که کاکل سیمین بری بهم تر داشت

[illegible]

دلبستگی بمادی سر تا کمی هست | میر اید از تعلق ما سر غمی کم هست
خود را ز وصلان دیار رفتا شمر | تا بر دل تو سوز شود ماتمی کم هست
با تشنگی بساز که در زیر آسمان | دلهای آب کرده تو شبنمی کم هست
از خود دریده ایست که خود را نیافته | امروز در بساط جهان همدمی کم هست
هر چند در ره تو چاک سینه زنند | چون نقش خویش سایه نامحرمی کم هست
زخم تو بی نیاز ز مرهم نمیشود | تا صرف دیگران نشود مرهمی کم هست
آتش سنگ و لعل ز خارا گرفته اند | محکم بگیر دامن کوه غمی کم هست
در مهلت زمانه دو روز اقامت نیست | چون صبح در خوشی آمدی که
سالک اگر بدامن خود پای بشکند | در دل کند مشاهده هر عالمی که
مرکز سری نبرون ز دل پر شکسته اند | جمعی که قانعند بدین عالمی کم هست
با چاشنی بساز که در خاکدان دهر | جاده فراشت همچو محرمی که هست

صائب ز شش ز رون عالم سنج
آنها که ساخته اند بنقش کمی کم هست

مهر را در چشم تنگ ذره نور دیگر است | بحر را در تنگنای قطره شور دیگر است

از باده کهن هست نشاط طرب من | این کهنه سال مرا بخت جوانست
گردون که در انجم همه تر شده میناست | حیرت زده جلوه آن سرو روانست

صائب ز بیش از صحبت گلشن بحو بداد
شبنم که بخورشید درخشان برابر است

طوطی سخن صیقل آینه جانست | از آنکه سخن گیرد کند خضر زمانست
بس خون که کند در جگر چشمه حیوان | از صبر حقیقی که مرا زیر زبانست
پیداست که در زیر فلک حیلت عیش | یک چشم زدن تیر در آغوش کمانست
از نقش و نگاری که تو دولت آنی | چوب است بسکر در آب روانست
در قبضه گردون منم آن تیغ جگردار | از سختی ایام مرا سنگ فسانست
در پله چشمی که بغیرت نگرد راه | گر دولت بیدار بود خواب گرانست
با صدق ز دوری مکن اندیشه که در پیش | تیری که بود راست در آغوش کمانست

صائب ز راز سنگ تبسیر بر آید
رحمت بر آن دل که گرفتار جهانست

مهر دارم اصلان مجاز ارسیدگیست | بر زنار و زنگان خرج از نارسیدگیست

دل که صبر طوفان بلا رهبر ماست / بال موج خطر از کشتی بی لنگر ماست
بوسه آن لب میگون بلب بیهات / آن می لعل زیاده زده در ساغر ماست
عشرت روی زمین قالب بیجانی از او / از سر کوی تو خشتی که بزیر سر ماست
راه غربت که از سر بود پس سنگ نشان / هر که سرور سر این کار کند رهبر ماست
سجاده از خزان بود قرش سرحاست / گر نظام دل صد پاره ما در بر ماست
دل ما از نفس سوختگان تازه شود / سر کباب است جگر سوخته عنبر ماست
نور خورشید در آیینه ما مستور است / جای رحمت بران بیع که زر شکر ماست

سر دل راه سخن ناشنده رود صائب / سینه پاک دهان صدف گوهر ماست

زفروغ عشق اشد دل خراب درست / اگر شکسته شد از عافیت درست
مرو بمجلس دیگر تو به ساغر درست / سبو همیشه نیاید برون ز آب درست
بیک سفر نشود پخته آدمی هرگز / بیک مقابله کی میشود کتاب درست
ز سیل حادثه بیرون برهنه بیرون رفت / نشست هر که درین عالم خراب درست
دل درست ز دنیا نمیتوان بردن / ز بحر چون یکبار او قدح حباب درست

وا در باد و دنیا صایب چو گل اوراق ما / نعلها می کند چرخ از خاک ما بر باد رفت

نه غرض بود از لب طلب کار مقام دیگر است / این تماشاگه خوش سیرم بام دیگر است
افسر دولت شکوه را در ما دو نظر / خاک بر سر کرده کاین را احتشام دیگر است
حاجیان کعبه گل محرم بشنیده لیک / گرد دل گردیده کاین را احترام دیگر است
حسن ماه آسمانی قابل نظاره نیست / هاله ما در خم ماه تمام دیگر است
گرچه از رفتار جان می بخشد نقشها / آب را از تیغ در دل خرام دیگر است
در شراب عالم امکان چو ما مستی نشد / مستی چشم و لب ساقی ز جام دیگر است
باده لب تشنه دو روزه در سر وقت امروز / بوسه لبهای تو خط را قوام دیگر است
گرد عصیان زیره می گرد آب تیغ پاک / از گناهی ما گذشتن انتقام دیگر است
بیم سامان تماشا دل اغیار بود ما / ورنه در هر حلقه از زلف دام دیگر است
باش ویژه زجهان سفلیا را کار نیست / گر رخ و زلفت ما را صبح و شام دیگر است
هر نسیمی کز سواد زلف جانان میرسد / جان ما را افتاده ما را مشام دیگر است
گرده خسرو در غزل شیرین زبان نیاورد / کلک صایب طوطی شیرین کلام دیگر است

[illegible]

گر جهان زیر و زبر گردد نمی جنبد ز جا
هر که صایب پا به دامان رضا پیچیده است

جگر لاله سیه مست ز میخانه کیست
مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست

باده چون حوصله پرواز لب چشم بتان
نیست از سلسله تاک ز میخانه کیست

نیست مجموعه گل دیده مانع نظران
رقص این صدف از گوهر یکدانه کیست

نه به پروانه توجه نه به بلبل دارد
هیچ معلوم نگردید که جانانه کیست

می توان یافت ز گردیدن افلاک همی
که گذار تو به سر وقت که ویرانه کیست

آب حیوان ز دل سنگین فلک مسحور شد
بر رخسار تو مهمان سیه خانه کیست

زان تغافل که به بلبل دل مجنون دارد
دور غنیمان همه دانند که دیوانه کیست

ز آستین پروانه اگر شمع فشاند
روشن است اینکه دل سوخته پروانه کیست

نیست چون مهره افلاک ز سرگردانم
تا دل صد پاره ما سبحه صد دانه کیست

شد ز غیرت یاد تو صایب جگر سنگ کباب
در دل لالان تو ناقوس صنم خانه کیست

شیر از دستان جمعیت خط جام است
آزاده بود هر که درین حلقه دام است

[illegible]

غزل

غزل

غزل

غزل

[illegible]

آورده نقش دولت بیدار را بدست
در سایه نهال تو هر کس بخواب رفت

پیوند رشته ام که ز خال لب یار
عمر دراز در سر این پیچ و تاب رفت

از قرب گلرخان خبر این جهان کی نبرد
شبنم بروی باغ به چشم پر آب رفت

خواهد گرفت دامن آتش سخن من
خونابه ای که مرا از کباب رفت

خود را به شبنم آنکه درین باغ جمع کرد
از خود برون به یک نظر آفتاب رفت

صایب به یار چشم تر شدم محو در محیط
هر چند سر ساده مرا چون حباب رفت

از شکوه عشق عنان تنگ بیابان من شده است
دامن صحرا ز رنگ دیوانه مجموعه شده است

مسکنم چون موج در آغوش دریا داده اند
تا عنان خنده یار از دست رفت

سنگ ... زین وحشی نگاه ...
یاد دم نامیه آسوده ام مجموعه است

نیست بی ... نغمی آورد
چهره زرین نهال ... نگار دون

خانه چشم شاد از دست نگارین می کند
سبکی در زلف گره گیر تو دلها چون ...

همچو داغ لاله حسرت ... صایب جگر
آه ما از سلسله تو ... گرد دون سند است

[illegible]

غزل

مصرع برجسته خوبان را نمایان میکند
پیچ و تاب زلف کی موی کمر پوشیده است

از خدنگ یار دلجستی پرافشان میکند
گرچه از حسن گلو نور شکر پوشیده است

نیست در محفل سبکدستی که زنجیرم
در لب خاموش ما چندین سخن پوشیده است

خواب آیینه ز نقش پریشان شد حرام
هر کجا این نخل برومند از ثمر پوشیده است

پرده مریم دهد بیجا که پیدا نیست
ورنه صندل ام الصداع دردسر پوشیده است

آب اگر گوهر تراوش میکند از اختیار
ورنه صائب چشمه از عرض هنر پوشیده است

شکوه کوته زبانی بکثرت احسان
هر کجا این نخل برومند از ثمر پنهان شده است

دولت از دامان الهی پریشان
روید با میر در ابر ...

منبر بود از در و دیوار او نقش
خانه گرکش چو آیینه ...

روزگار غفلت ما میرود چون گنج باد
کشتی ما از گرانباری سبک ...

میکند در چشم جان زیبا گدامانی
مصر یوسف عصمت ...

سیل بی ما میرود خاشاک را
با جرام ... خود ...

با ضعیفان پنجه کردن نیست کار سرکشان
آتش از خاشاک با بسیار ...

نقد آتشی از روی دلبر افتاده است
سینه ماست که از هیچ بر افتاده است

زلال وصل تو یارب چه خاصیت دارد
که از آتش و جهانی بشور افتاده است

ز خط گشته بنا گوش او غبار آلود
که عکس گرد یتیمی بگوهر افتاده است

مرا ز گوشه غزلت نگاه ... بهشت است
که چشم مردم تماشای دیگر افتاده است

بهشتی که مال نیست فقر و غنا
ز پشت عالم ... کردون ... افتاده است

مجنون ... عشق ...
که این سپند بصحرای محشر افتاده است

زمانه مغز ... کمان ...
غزال وحشی ما گرچه با غو افتاده است

قسم ... چون ...
چه شد که دهن ما چون گهر افتاده است

ستاره ...
بآفتاب قیامت برابر افتاده است

شکست ... خط شکرین
که سایه بر طوطی ... شکر افتاده است

عجب که روی با آینه ... دارد
خبر که طوطی صائب بشکر افتاده است

مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست
این آینه ... ماست

بال و پر ما تیر جگر دوز ...
پیراهن گل ... شوق نفس ماست

[illegible]

در دست فیض عشق بهم تنگ ساختن — از فیض خویش رفتنی که سفر کرده کم است
بر روی مهر جانان تاب نظاره نور اوست — کسب یک وقت سواری تمام رکاب کم است
محرم نه ورنه سهو موی داده اند — سجده نامه که خضر داده درو کم است

صایب که یاد میکند از اشک تلخ ما
در قلزمی که آب گهر داده درو کم است

با برگ چه توان چشمه آب زندگی گرفت — نمیتوان دل امیدوار را بخواب گرفت
آب خضر کجا التفات خواهد کرد — خضر کی تشنه ما خوی ما شتر گرفت
خیال روی تو از دل کجا رود بیهات — نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت
خراب حالی از این بیشتر نمیباشد — که چند بار دل از این خانه خراب گرفت
ز بسکه بوی تو میغز دماغ سجده است — توان ز نال و بر بلبلان گلاب گرفت
مگر عذار ترا شد زمان خط نزدیک — که خون مرا بجگر رنگ مشک ناب گرفت
کدام ساعت سنگین دو چشم تخت ترا — درین زمانه که انقلاب خواب گرفت
گرفت تربیت از آفتاب عقل از دل — وگرنه لعل ز خورشید آب و تاب گرفت
بجرعه دل گرم مرا کسی نواخت — اگرچه روی زمین را آفتاب گرفت

[illegible]

[illegible]

هر که بیخود شد قدم در آستان او گذاشت — هر که دولت افشاند بر جانان پای بر سر گذاشت
دوستانی شاخ گل دستی که بالا برده بود — در زمان سوخوش بیمار را در برگ گل گذاشت
وقت آنکس خوش که چون گل با دهان بر زمان — خونبهای خویش را در دامن قاتل گذاشت
عشق از من گرد گشتن چنین بی‌سود بود — وین بنای خام را پروانه در محفل گذاشت
برق عالمسوز شد در خرمن مجنون فتاد — از نگاهی گرم مهر داغی که در محمل گذاشت
دولت مستان با معراج گردون میرود — چند روزی مثنوی استم که بر دل گذاشت
صحبت جان با تن خاکی دو روزی بیش نیست — موج را دریا نخواهد در کف ساحل گذاشت

دور گرد از خانه خود دولت نا خوانده را
هر که صایب دست رد بر سینه سایل گذاشت

ز شرم در حرم وصل جان محرم سوخت — فغان که تشنه ما در کنار زمزم سوخت
گذشت بی تو رو تو بر بساط چمن — عقیق لاله و گل در دهان شبنم سوخت
بسی سوختن خار زار تهمت را — بنور چهره چراغی که شرم مریم سوخت
ز حد گذشت جوابان بی گل ... نیست — بهار و باغ مرا ز گریه دمادم سوخت
بجرعه نمی دید ما طلبان نه راه مرو — که داغهای مرا از چشم ترم مرهم سوخت

[illegible]

تا کی در پرده باشد رنگ روی عشق کجاست
دل ز بی‌خوبی شد سیاه محشر کجاست

وزن ... ضمیر جان ... تقریر را
آب آسودگی در دیده گوهر کجاست

سر برون از دو عالم سیر کردن عشق
این سر شوریده را پروای بال و پر کجاست

سوخت خورشید ... پرده‌های صبح را
حسن عالمسوز را آرام در چادر کجاست

سینه‌ی ... سر سپهر
تا بپیچد در ... محشر کجاست

دام را ... شدن موج سراب
تشنه‌ی دیدار را اندیشه‌ی کوثر کجاست

نیست ... تنور عشق
عودهای خام را آزادی از مجمر کجاست

می‌برد در آسمان‌ها منتهی گردد عشق
غیر ... کجاست

نیست غافل ... لعل ... سنگ
عشق میداند دل بیمار را بستر کجاست

خط بر آن لب ... زبان ...
خضر را در ... اسکندر کجاست

در حضور ... آید عشق
شمع ... کجاست

منت صندل مرا صائب ز سر سرزار کرد
سایه‌ی همت در دیگران لنگر کجاست

زد دل ... ز ناله‌ام فریاد کجاست
خوش ... فولاد کجاست

در دست ... سیاه دود ما
یا ... گشتی ما زور باده است

در خط عنبرین ... فتنه
زان فتنه که از شب زلف ... است

صائب غمین مشو ... مکان
هر کس به خود قرار اقامت نداده است

در هر ... نفس
چون صبح ... نفس ...

اندیشه ... فارغ ...
... خیابان گل ... قفس

... دل ...
چندانکه ... آواز ... جرس

... تنگ ...
سامان ... هیچ کس

صائب مشو ... خورشید ...
در میوه هر دل که رگ خام هوس نیست

... دل ز لب ... شد
... که ... شد

شوخ چشمی که نظر ... شد
... خانه ز ... شد

خانه آینه ... یوسف ...
... معمور ... شد

... جا ...
... مینای ... شد

ساقی زما شراب نخواهد دریغ داشت
دریا ز رشح آب نخواهد دریغ داشت

آن شاخ گل که دجله خمار تازه داشت
از بلبلان گلاب نخواهد دریغ داشت

ابری که تیغ تیز زد بر کده صید داشت
هرگز ز کوه طرب نخواهد دریغ داشت

لعلی که زخم تیغ نمک بر نمک را
شور از دل کباب نخواهد دریغ داشت

دل را مکن که خنده نمکش صبح
از غنچه فتح باب نخواهد دریغ داشت

آن منعمی که چشم و دهان مسئول داشت
اسباب خورد و خواب نخواهد دریغ داشت

آنکس که بی طلب نقد حیات داشت
امروز نان و آب نخواهد دریغ داشت

پیر مغان که دست سبو بی طلب گرفت
صایب زما شراب نخواهد دریغ داشت

پشت دست تو ز آینه رویی گلست
گرد دامان تو جانبخش تر از بوی گلست

میرسد بوی سنبل ز دل بلبل مشام
تا دگر دیده گستاخ که بر روی گلست

از پریشان نظری حلقه بیرون در است
شبنم ما که چو آینه بزانوی گلست

خوی گل مردم دیده علامم داشت
ورنه بلبل کف خاکستری از کوی گلست

چون نسیم سحری نیست قرارش صبا
هر که نعل در آتش ز تکاپوی گلست

ساده کرد از بخیه انجم بساط چرخ را
صبح از تیغ کدام زخم نمایان گرفت

یاد چوگان که پیشش خالی از گوی مراد
هرگز از دست من آن سینه تغافل گرفت

آنچنان گرم خروش سنبل نمی باید شود
پرده خواب پریشان چشم که باز گرفت

روی بر بستر گردون مجمره گرد لطف
برق آتش رو بیض عنان باز گرفت

میشود گرد ار حسن صدقه چشم غزال
گر ضمیر خواهد ترشک ما باز گرفت

در ضمیر هر که می باید گزیدن و لب
صایب از ما چرخ بی انصاف دنیا باز گرفت

در بحر شعر خامشی از لاف بهترست
دست بلند حجت عجز قضا و را

زنگ من ز پیچ و تاب شود چهره سخن
از خون نصیب تیغ مقدار

مهر از جهان بر که غذای لطیف داد
خون نیست در لباس اگر شیر داد را

صبر گران رکاب نباید بکار عشق
در بحر بیکناره حاجت لنگر را

بر دل غبار کلفت ایام بارست
بیچاره چهره که گرفتار شسته را

دل جلوه گاه حسن باقبال عشق شد
آئینه روشناس جهان از سکندر است

زان جلوه با که سبو تو در کار تیغ
طوطی گلوی فاختگان خط ساغر است

بامه کنعان میسر نامد کهنه گردی / حکم شیرازه دارد آبی که در سراب است

تاج سر نرگس است دلهای بی غم را / دریای پاک گوهر هم کاسه حباب است

ما شکوه نداریم از شکستگیها / در ماه ناتمامی نقصان آفتاب است

از بیقراری ماست این خاکدان برونق / شیرازه سلیمان از موجه سراب است

از سینه‌های روشن مغرور شو به آن / در بند پوست باشد علمی که در کتاب است

در جای جوی شیر او دیدار روی جانان / شیرین تر است از جان تلخی که در شراب است

مکتوب خشک صایب ان روح ...
چون نیست حیف سعی خط آیه عذاب است

چشم ما پوشیده از خواب پریشان است / از هجوم سنبل این خیمه نهان است

ناحه باشد به سخندان محقق تا بد / گر شود خشک لب من آب حیوان است

گر کشانید ترس که ... / بسکه بر رخسار او آیینه حیران است

از نشاط و رندی ... / استخوان چون ... نهان است

در نم وقت جوش ... / بر سر خوان ... مهمان است

گوشه دلتنگی از دم ... چشم تنگ مور / پیش چشم عرصه ملک سلیمان است

شور عشق من فلک را بار برنج او زدوا است / کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منت است

نه کنار از من خواهم نه آغوش ... / چون کنم گرد یتیمی آب حیوان منت است

بر دل آیینه ام زنگ کدورت بار نیست / گوشه ابروی صیقل طاق نسیان منت است

نیست از تیغ زبان موج پروای مرا / خامشی چون آب گوهر حرز طوفان منت است

در شکر زار قناعت برده ام چون مور راه / سیر چشمی خاتمی دست سلیمان منت است

منفعل از نور خود در تیره روزان ... / خرمن ما هم پریشان ... منت است

در سواد فقر از ملک سلیمان فارغم / آب حیوان گریه شمع شبستان منت است

گر امید مرا از فیست باران کرم / دست خشک این بخیلان ابر احسان منت است

یوسف کنعانم من از اخوان ... / سیر چشمی ... چاه کنعان منت است

با سیه رویی نیم نومید از رحمت ... / عذر رسوایی عصمت خال عصیان منت است

آفتاب ... / گر کنم گرد آوری ... بر جان منت است

فکر رنگین است صایب نعمت الوان من
در بهشت افتاده دست ... مهمان منت است

کوری خود گر نه بیند اهل دنیا دور نیست / هیچ کوری در مقام ... دور نیست

کلید قفل پریشان بود زبان سؤال
وگرنه زاهل کرم حاجت سؤالی نیست

هزار عقده فزونست سرو را در دل
فسانه ایست که آزاده را ملالی نیست

بخور دو دل خوش و همچو ماه قانع شو
که در بساط فلک روزی حلالی نیست

بغیر زهر شیران که آب گرید دیده
براه عشق اگر چشمه زلالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید چون [illegible]
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست

ز فکر مرغ چمن نیست فارغ [illegible]
سری که بر سر زانوست بی خیالی نیست

ز وحشت اندرین مرا [illegible]
کرا به دیده جگر تشنه سفالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غمناک
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

دل رحیم ندارند غنچها صائب
درین ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

در شب مهتاب می مرا آفتاب دیگر است
باده و مهتاب با هم چو شکر و شکر است

چون شبی [illegible] بادهای تلخ
گر فروغ ماه مشکل [illegible]

مطرب [illegible]
گر فروغ [illegible] آسمان [illegible]

گرچه زور باده می آید [illegible]
پرتو مهتاب [illegible]

درین زمانه [illegible] فیض مسدود است
که از شکاف دل امید روشنائی نیست

خوش است حال شب و [illegible] محتاج
عبادتی که نهانی بود ریائی نیست

ز بیقراری [illegible] تیغ باز مکن
وگرنه موج مرا میل خودنمائی نیست

دل مرنج ز همصحبتان دیرین [illegible]
مرا [illegible] اگر با تو آشنائی نیست

فغان که [illegible] پرده [illegible]
شکایتی که مرا از [illegible] نیست

خمش ز دعوی آتش که چون صائب
هزار حجت ناطق چو خودستائی نیست

ای شکر از نگاه خوش رنجیدن است
این نگاه و سهل انگشت گزیدن است

شکوه نوشتن مکتوب را [illegible]
نامهای [illegible] شنیدن است

از برای کشتن من گر نبود [illegible]
حال بیمار من از اغیار پرسیدن است

سرکشی [illegible] عاشق [illegible]
از حریم راه خانه [illegible] رسیدن است

قهر [illegible] عاشق [illegible]
روی خود در خلوت آئینه پوشیدن است

گریه [illegible] نشاط [illegible]
[illegible] روی غیر خندیدن است

شور [illegible] چشم من [illegible]
از حضور ما بساط باده برچیدن است

[illegible]

خستگی که در چشم ناتوان تو نیست
چه دل نوشتیست که در گوشه دهن تو نیست

گذشته‌ایم ما و در ان لاله زار بهشت
نظر فریبتر از خار گلستان تو نیست

ز فکر چون بیان نوره توان بردن
گره ز فکر بیار رنگی میان تو نیست

خوان قدس نیاید ز لای غیر نظر
وگرنه کوتهی از زلف دلستان تو نیست

ز امتحان تو شد کوه طور صحرا گرد
دل ضعیف مرا تاب امتحان تو نیست

نه بوسه نه شکر خنده نه دشنامی
بهیچ وجه مرا روزی حلالی تو نیست

ز شیوه تو چنان عالم شد گرفتار
که سرو و سوزن آزاده در زمان تو نیست

همیلی ز رگ گردن نشانش اماده است
سری که در قدم خاک آستان تو نیست

تبارز ز نفس آتشین خود صائب
که هیچ سینه بی جوشش در زمان تو نیست

ز خط شبرنگ حسن یار بنفشه ازین است
گرفته هر حلقه چو خورشید گرد تابان است

مشکل چون شمع تا روز خرابی خویش
هر که بر خوان وصال او شبی مهمان است

آسمان چون کهکشان در حلقه زنار او
تا خدا ترسی ما را رهزن ایمان است

از دو عالم سیر و نظارگی ایام دیدنش
حسن با او دست از یوسف صایب ساحان است

میتراود حسرت افسوس از اوش ما
زخم را نتوان دهان از شکوه و بیداد بست

کوه را از جا در آرد شوخی تمثال حسن
نقش شیرین را لب سنگ خاره چون فرهاد بست

روزگار آن سکر و خوش کی مانند شیر
تا نظر واکرد چشمی عالمی ایجاد بست

تا خرج بر سیر از کار ما بیرون نرفت
این کی سجده درست از قصاد بست

چون توجه را نمی‌توان ز گنج ای کشتیم
تیغ از جوهر کمر در بیضه فولاد بست

دل ز وجه نیم از درد خون شد شام را نفست
چون تو نتوان صایبه غم بر دل ناشاد بست

ما را دماغ خنک و می کار زار نیست
ور نه دل و نیم کم از ذو الفقار نیست

دیوانه که سر بدار سنگ کوه کان
بیرون کنش ز شهر که کامل عیار نیست

از خواب کدر که سر و چو دریا
انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست

چون موج چه سراب سر گشت
پای که در مقام رضا استوار نیست

سیاه حقیقت لنگر دشت غبار ما
در عالمی که کوه گران پایدار نیست

باز هدان چنگ نیکن گفتگوی عشق
شمشیر چوب را جگر کار زار نیست

از دل برون بود امید تخم سبز
هر خنده تخم سوخته را نوبهار نیست

حرف نه چون خشک کفن در بیان عارفان / تیغ چوبین در میان لاف عریان کرده است
نگذرد از رد و قبول خلق کار بیغش جنس / خویش را عالی بدست و گریبان کرده است
خامشی کن بی‌گهر در دیوان قسمت بوریا / لب گشودن غنچه در ملک سلیمان کرده است
میفشانم هر چه بسکریم جواهر نوبهار / با من جان را تمام خلق احسان کرده است

از حدیث دلگشا صایب درین دو رخ چمن
یوسف پاکیزه گوهر را ز زندان کرده است

هر کس سبکرو از طلب آرمیده است / چون مرگ زندگانی او طپیده است
در شاهراه عشق ز افتادگی مترس / گر پا فتادن تو به منزل رسیده است
بر سینه گشاده ما دست رد مزن / بر روی هر که پنجه خونین کشیده است
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را / گر مست بخیه الف خود را اگر ندیده است
روزی ز مجمع رنگ تهی مغز داشتن / انگشت خود به وقت ضرورت مکیده است
از قاصدان شنیدن پیغام دوستان / گل را به دست دیگری از باغ چیده است
نومیدی گرفته امید به / از روی نامه عاشق دیده است
امید بی‌دمی از جنگ طفیلیان / رو عرض ز رنگ و آب آهن رسیده است

اگر چه صبح قیامت دمیده از خط سبز / همان دو چشم تو مشغول باده است
ترا به وعده تقاضا که میتواند کرد / عنان سیل سبکرو نه در خور دست است
رخ لطیف ترا بی‌نقاب نتوان دید / تو چون سپرده روی صرفه تماشا است
نظر به قامت او راست نتوان دید / اگر چه سرو گلستان عالم رعنا است

نگفته راز خموشی کار سی صایب
که هیچ خانه مدارات لطف ور است

شاهنشهی است عشق که دل جلوه‌گاه اوست / آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
دل را ز کار هر دو جهان ساختن / تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست
از یک نگاه ریزد ز پر گردون چمن / بازیچه ز گردش چشم سیاه اوست
چون نیم آفتاب بر شاخ تیم نیست / دلهای چاک مشرق روی چو ماه اوست
گرد کن صبح و شام ز ند غوطه در / حسیدی ز طپیده از رسیده اوست
نتوان شکست دل را لشکر کمان / این فتح در شکست طرف کلاه اوست
هر سنگ پاک شد ز گرد آرزو / میدان تیغ بازی زلف نگاه اوست
فتح از سپاه عشق مو دگر جو جنگ / انگشت زینهار روای سیاه اوست

حرف تیغ اندر رسیدن در کمر بگذشت عشق
تا چراغی سوخت صد پروانه بیمار سوخت

دیدهٔ خورشید نتوان تیغ آلوده دید
وقت آن خوش کز چمن شبنم دران [illegible]

نیست اختر عینها پیداست در صحرای سپهر
نالهٔ ما داغها بر سینهٔ افلاک سوخت

کرد و صد صنعت گوهر یکدانهٔ عشق است
خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است

هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر
ویران شده جلوهٔ مستانهٔ عشق است

هم سنگ ملامت که درین صحن [illegible] است
رزق سر شوریده و دیوانهٔ عشق است

از مرتبهٔ خاک بافلاک رسیدن
موقوف بیک نعرهٔ مستانهٔ عشق است

گنجی که بود صد گهرش مخزن اسرار
گنجینه که در سینهٔ ویرانهٔ عشق است

در صومعها خوش [illegible] توان
این زمزمه در گوشهٔ میخانهٔ عشق است

خورشید کند خیره شود دیدهٔ انجم
یک رنگ زن صد ورنگ افسانهٔ عشق است

افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
از روی کشاده در میخانهٔ عشق است

خورشید کند خیره شود دیدهٔ انجم
یک رنگ زن صد ورنگ افسانهٔ عشق است

افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
از روی کشاده در میخانهٔ عشق است

تا غنچه ظاهر طرب مردم آزاده نیست
پرده سکاکی انجا بجز سجاده نیست

در صف [illegible] گل سرو [illegible]
باد بال کشتی [illegible] کمتر از سجاده نیست

از هوا [illegible] غبار [illegible]
در قفس هم رزق بالی طالعان آماده نیست

[illegible] ما عذر [illegible]
عذر ما را کی پذیرد [illegible] آماده نیست

نقشبندان معانی را برای [illegible]
تختهٔ مشقی به از رخسارهای ساده نیست

راه [illegible] از خنده گل غنچه لبان [illegible]
دور باش حسن را چون خنجر [illegible] ساده نیست

بیقراری لازم آغاز [illegible] افتاده است
خوش [illegible] خامی در زمان [illegible] باده نیست

دعوی آزادگی [illegible]
سرکشی [illegible] مردم آزاده نیست

خط سبزی که بگرد لب جانان گشتست
نی خضر است که بر چشمهٔ حیوان گشتست

چهره نور خط روی مه کنعانی است
گر کبود از اثر سیلی اخوان گشتست

طمع رحم ز ان دشمن ایمان [illegible]
گر بتیغ خط [illegible] مسلمان گشتست

وای بر ما [illegible] که سر حلقهٔ خط
گرد رخساره او [illegible] نگهبان گشتست

ماه از هاله سر خود بگریبان برده است
تا خط سبز بگرد رخ جانان گشتست

روز و شب چون حباب با نام زیر تیغ
گل نام آغوش که دید از بی‌صدایی کرد

تا مرا نبود خموشی از زبان بر رفته است
مرغ بی بال و پری از آشیان بر رفته است

فارغ از اقبال و آسوده است از ادبار چرخ
هر که صائب از سر سود و زیان بر رفته است

شکوه آنگه در سر گرد و زمان بصر دور است
ساخت سر زخم تو لب تشنه زخم دگرم
خصم بیجا ز زیر دستی خود مینازد
کو من شوخ گریبان صبر پاره کند
شور بختی چه کند با دل صد پاره ما
فور کن غنچه که چون آیینه بی زنگار
از دم صبح جوا و را خطر انجم رفته است
عشق بر سینه کارم از روی سعید
زر مینه در کر چون زنجانه بر از شهد سود
معنی وحشی نخ رشید گل کت چراغ

کوه چون کمان قضا در حرکت مجبور است
اشک شیر تو ای کمان ملاحت شور است
زود تر پاره کند زه چو کمان بر رو
چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است
زخم ما در جگر تیغ قضا ناسور است
زره چو سر ما زیر قبا مستور است
همچنان شمع تب تاج زر چو معزور است
حرص با کی می سنگ از این کار دور است
از زمانی که جلای وطن زنبور است
فکر صائب تا آن گفت چه مشهور است

چون صدف هر که بدر یوزه دهن باز کند
دل از بیداری شب زنده جاوید شود
ماه و خورشید بود شمع ته دامانش
شرم کنی چون توان با قفس شیرین تو

گر چه در آب گهر غوطه زند خشک لب است
چشمه خضر نهان در ته دامان شب است
سبز رنگی که سخنوری ما را سبب است
بوسه چشم ترا چاشنی گنج لب است

چکند صائب سخن بکدازد چون موم
روزگاریست که در بند گرانی ... است

دل چو کشتی جان روشن عالم آب است
از فروغ عارضت پاک و صلی تمام
ثابت سیاره گردون من تنگ و داغ
بوریا گر خشک مغزی خواب مرا
نیست چون خوان کرم سامان خود داری مرا
باعث محرومیم تربیت یا ته جاب
بیقرار سیمای من گرد و در ... را
از تنور خاک چون طفل نان ... کشید

بادبان لنگرش بیداری خواب
زردی رخساره من شمع محراب
آه سردی که ز جگر رخاست
موج دریای حلاوت ز شکرخواب
گر همه یک قطره آب است سیلاب
عیب بی یار ... چشم گرانخواب
خوش ... شیشه‌ها از جوش
شورشی ... جان ...

پا نمی‌باید زد از آزادگی چون سرو لاف
پا گره از پای سرو دل نمی‌باید گرفت

سد راه عالم بالاست عشق مجاز
دامن این سرو پا در گل نمی‌باید گرفت

ناتوان مپسند پنجه دریا چو طوفان داد
تیغ موج از قبضه ساحل نمی‌باید گرفت

خونبها بهتر ز خط آبروی عشق
در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت

با وجود حسن معنی خوش صورت
پیش لیلی دامن محمل نمی‌باید گرفت

صاف چون آیینه می‌باید شدن با خوب و زشت
هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت

طالب حق راست چون تیر از کمان جستن
هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

حفظ دولت بی‌ثباتان کی به سیم و زر است
مد احسان رشته شیرازه اوراق گنج است

وز حرارت تشنگی چون شمع طراوت می‌برم
ساغر تبخاله‌ام لبریز آب کوثر است

کار ما را مشکل کرد دون ناشسته رو
سوختن تا از وجود بی‌پروا دور است

بعد عمری گشته لباس رنگ پیراهن ادم
طشت آتش بر سرم از منت خاکستر است

از خیابان بهشتم خار در دل می‌خلد
کوچه باغ زلف آب و هوای دیگر است

کفر و دین روشن ضمیران را نمی‌سازد دو دل
گل شود شبنم در او گر برگ گل رعنا نشست

زنگ خودبینی گرفت آیینه بیتابیش
هر که صائب یک نفس با مردم دنیا نشست

روزگاری حرف عشق از زبان ما گذشت
چون خامه مدتی ز خم سر ای استخوان گذشت

مرغ حیف قفس ... از قفص سبز است
صد حیف از حیات که در شبستان گذشت

یکباره دست در کمر بلبلان زند
این موج گل که از کمر باغبان گذشت

شد پرده‌های دیده روشن تماشا
از بوی یوسفی که بر کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی‌پرده شد ز شرم
آیینه نیم‌خواب ز آغوش آن گذشت

در جستجوی مصر عبث زد ... نگی
چون نی ز عمر آنچه به خواب گران گذشت

صائب ز صبح شیب بسر انجام این سخن
چون موسم شباب به خواب گران گذشت

تا به دنبال غزالان ختن افتاده است
زان گره کز زلف او در کار ما افتاده است

هر که دارد فکر یوسف کی چه در کنعان بود
مست در آغوش بوی پیرهن افتاده است

دست گستاخی ندارد خار در حرم او
گل که مست در آغوش چمن افتاده است

خط نعلک سخن انداخته یاقوت ترا | عاشقان را در تقریب سخن یار شدست
نیم زلفی که شدست از بر رو موی میان | سینه‌پیرو از تیر از چنگل شهباز شدست
خط که پروانه غلست بپر و بال ترا | ابجد شوخی آن چشم سخن‌ساز شدست
خطک باطل کن صبح است سیه حیا | محبت باطل آن غنچه خوش شدست
ورنه با گوش تو تا راه سخن یافته خط | در کوشش صدف گوهر صد راز شدست

چشم بد دور که آن لعل تو خط صبا
بدو صد خوبی و زیبایی آغاز شدست

زر سیاه گشت بفرزند مرگ پرستان | که مادر و پدر از رنج و فرزندان است
ولی درستی اگر هست و غرض ترا | همان دل است که فارغ ز دو جهان است
شب انجمه مردم عاقل ستاره سنجند | ز آتش جگر باشد ستاره خنداست
سخن شمرده و سنجیده گوی تا گویند | که شاه سخنان بی دروغ سوگند است
بزیر خاک غنی ز مردم درویش | اگر زیاد دلی هست حسرتی چند است
شکوه بخت ازان دل نهاده ام که | بروی تلخی بادام بهتر از قند است
مرا بحلقه صحبت مخوان نه تنها | که نخل خوش ثمر من غنی ز پیوند است

چون تیر گرد دوخانه یکبار بگذرد | از سرو دو کون همت والای من گذشت

ما این بساط گرد از صد پاره چیده ایم
صایب بعنوان نه تماشای ما گذشت

عبیر زلف بجیب صبا نماند درخت | بچشم بی‌بصران توتیا نماند درخت
بروز باده بابل ریا نماند | بخاک شوره زلال تقیا نماند درخت
ز سوز دل بر و ماه منت رخ زمان | چو برق خار ز راه آشنا نماند درخت
بسخت رویی چون مس ربا نماند | و گر نه دانه درین آسیا نماند درخت
خرابحالی قصر حباب میگوید | که رنگ خانه زر دیرپا نماند درخت
ز بی بضاعتی خویش آب خواهی شد | ز دل مبر غم خود پیش ما نماند درخت
دلیل غربت اهل سخن همین کافیست | که خرده‌های قلم زیر پا نماند درخت
چو ماه مصر سخن را عزیز باید داشت | که هر چو آبله در دست و پا نماند درخت

بست روزی طوطی شکر زبانی خویش
شکر بصائب شیرین نوا نماند درخت

ترجمان دل صاحبدلان خاموشیست | حجت ناطق کامل سخنوران خاموشیست

زهر بنای مدعا مباش غمین
چه مدعا که جز از ترک مدعا اینجاست

اگر ز عالم تسلیم گوشه‌ای داری
بهشت و طوبی و حوران خرم لقا اینجاست

بهار در دل هر غنچه عالمی دارد
ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست

اگر تو سر بگریبان خود دریغ کرد
گره‌گشای تو با [illegible] اینجاست

درانجمن که جان رفتن سعادت عشق
سری که آید ز خود سایهٔ هما اینجاست

ز چشم گر تو بهر جا نظر کند عاشق
کند خیال که حسن ترا حیا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صائب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

هر خال ترا ز رنگین بنا کهنی هست
در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف نگه راه حرام است
چون صبح که کلکی که ز آفاق دمی هست

در دایرهٔ قسمت نفس طلبی نیست
در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست

گنج اگر هست به ویرانه حرام است
ثبت است اگر بر سر مجنون قلمی هست

چون لاله در این دامن صحرا فروزان
از گرمروانی که نشان قدمی هست

زانست که بر خویش همی پیچی و تنها
از لشکر بیگانه ترا گر ستمی هست

غول ذوق جنون را که فرمان ده عقل
نور از دو رخ مهر همایون زده است

مشمار زبون گرچه بجبین بادیه گرم
از جگر سر نفس گرم که مجنون زده است

نیست یک جلوه کم از شاهد معنی صائب
گره فاخته یک مصرع موزون زده است

سررشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست
تا لب گشاده است در توبه بسته نیست

از محتسب شکست خم میفروش پرس
دست دعای باده فروشان شکسته نیست

نتوان بدام کرد فسون رام خوش گیا
مرغ ز دام جسته بجز چشم بسته نیست

چون نو بنگه رسد خسته میشود
چشمی که در شکستن دلها خجسته نیست

بنمای شوخی که در قحط سال عشق
بر چهره‌ام غبار کباری نشسته نیست

موی شدم ز فکر دهان میان او
هر چند در تصور او هیچ رسته نیست

اینجا که بهر غیرت عشقت نامه سوز
هر قاصدی که میکنی‌اش رخ خجسته نیست

صائب مگوی خرابات فرش شو
کانجا بغیر توبه کسی دل شکسته نیست

یاد ما یکی دو رخ جان ما منزل است
سوخته مطلع عنان ما غم ساحل ندا

چشمی که غرق رنج ازو دل پیدا زغار | شمعیست که شایسته بالین مزار است
چشم خورشید را سرمه که کرده است | پیشانی صبح بطرب سینه باز است
چون کام صدف قطره دریایی فزونست | چون موج کمند طلب بحر شکار است
بلبل شده مشغول بپرواز پر و بال | غافل که شکرخنده گل برق سوار است
در آغوش تو از خویش برست عالم | گر عشق نه بر توسن افلاک سوار است
بگسل ز جهان تا ز طلسم افلاک گذر کرد | سررشته سوزن گره آخر تار است

در سینه پر ناوک صایب نفس گرم
برقیست که پنهان شده در بوته خار است

گوهر زنده دلی چشم تر مردانست | دل آئینه [illegible] که در مردانست
صبح اقبال اگر در افق امکانست | رخنه سینه و چاک جگر مردانست
در مصافی که زند موج بلا چون سر تیغ | تیغ از دست فکندن سپر مردانست
بر سری کز خور اقبال کلاهی دارد | سایه‌ای از هما تاج سر مردانست
سفر اهل جهان در طلب کام بود | از سر کام گذشتن سفر مردانست
هر پریشان سفری راهنمایی دارد | ذوق بی پا و سری راهبر مردانست

کف خاک تو صایب نشود چون اکسیر | روزگاریست که خاک گذر مردانست

محتسب از عاجزی دست سبو افتاده | تا کند دستگیری دست مردم افتاده
عکس خود را دیده در مو ز ابرو کوتاه بین | تهمت آلوده دامانی بجام باده
آخر از خشم و باده روشن نگشت چشم | چشم بست از زندگی هر کو جنون زاده
سرو را خم کرده بار آشنایی همچنان | بار خود دستوان بدوش مردم آزاده
ذوق سودایی گرفت اوجی که زد بر در دل | سنگ طفلان را بجای مهره در سجاده
بسکه افتاد کار شب تا نگه خیره چشم | دست عالم را به زلف کشیش بار افتاده
وصل لیلی از ره افتادگی نزدیکتر | دشت گمراهی مجنون کم از جاده

از صراط المستقیم پای خود بیرون منه
شد بیابان گرد صایب هر که بی جاده است

خسته چشم تو صاحب نظری نیست که نیست | تشنه لعل تو روشن گهری نیست که نیست
انچه شورست که حسن تو بعالم افکند | که نمکدان ملاحت جگری نیست که نیست
بنخت شبنم و گل برج کار افتاده است | ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که نیست

بنفشه غیرت خط تو قفل زبان آمده است | که از شرم لبت … دهان آمده است
ز سنگ تفرقه یک شیشه درست نماند | چه فتنه بود که زلف تو در میان آمده است
کدام سینه … که نا … خود را | نفس که اختر در خانه کمان آمده است
گلاب صبح قیامت کجا بهوش آرد | مرا که حیرت ما در میان آمده است
اگر به همت … غبار شد سپند | ز آسیای فلک … آمده است
فسردگی نفس شعله را گره زده بود | سپند زمزمه عشق در میان آمده است

به کلک قدرت صائب … رسا
که طرز حافظ شیراز در میان آمده است

بحرف سبز صحیح زبان ما بند است | هلاک شمع سبک سیلی … بند است
درین محیط که باید گرفت سر در دست | به جمع کردن اسباب پا بند است
دعا کنیم که در بیضه بال تیر شود | اگر سعادت ما در ریشه پا بند است
جدا ز حاجت سر سبز … | نگاه کن که تأمل نفس کجا بند است
بیا به منزل ما این طلسم را بشکن | که مدتیست ره کشور وفا بند است
ز فیض کلک خزان دیده … | که برگ عیش به سر رشته قبا بند است

… آبله دوست … سبز | زنهار کم مبین که این کم و … است
در سلسله آبله دست توان یافت | امروز درین دایره آن کو به حلالت
موقوف به آسایش حرفت قدم | هر کار که موقوف مجال مجالست
از بسکه گرفتار گرفتاری چشم | هر حلقه دام نظر چشم غزالست
در بستر گل فصل خزان … نیاید | آنرا که ز خار و خس نظر بر رو و بالست

صائب نفس غنچه شکفته … است
جمعیت دل در گره بخت ملال است

فکر جانسوز مرا … اندازه | یک سپند نعمه من … [illegible]
در سر کوی کسی من … اطلس خود … | خضر اگر آید در قفس شهادت …
ذره خورشید … | نغمه بیگانه در پرده این …
بسکه نتوانم ز سستی … | ماه عیدم به غیر … بهار
مال دنیا … | تشنه … سرو …
پرده داری … رنگ رخ معشوق … | خون شراب لعل خون عاشقان …
ز صائب دلنشین خاطر … سپند | مصرعی کان … اعجاز

از لعل و از زر کوه مرو از راه زینهار | در زیر موج ریگ روان آب کوثر است

صایب کسی که گوشه عزلت گزیده است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است

سرجوش فیض باغ به دل ما نوبهار ریخت | در روی کهربا جگر لاله زار ریخت
بیوقت هر که همچو صدف لب گشوده باز | ابر بهار گوهر آب گهر در کنار ریخت
عاشق شو بخیل تمنی غیب در جهان | برخاستم ز جا همگم از کنار ریخت
هر جا که شد ترانه ما انجمن فروز | گردید آب نغمه و از زلف تار ریخت
شور جنون ز خیره فرزانه ای خوش است | امروز بیحد است این دل فگار ریخت
از رشک قمریان شد اندر دل شاخسار | این نهر گوی از بن دندان مار ریخت
آنگه که وحشت گذر ما بخاک کرد | در رهگذار اثر ز بسکه غبار ریخت
بر ترک مستی از غم ایام فارغیم | آسوده شد ز سنگ ... که بار ریخت

نشاط دماغ پریشان عالم است
صایب هر آنچه از قلم مشکبار ریخت

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است | کار هر صاحب نسیان مانده در کار خود است

خرم گوکان محبت که سر منصور ماست | گوی خورشید درین معرکه سرگردان است
غنچه باغ حیا سر به گریبان خندد | صبح این بوم ندانسته لب خندان است
چه عجب زندان بلا زده تقصیر است | بیکه یوسف جان ما نهم در زندان است
از بهای گهر خویش صدف بیخبر است | تو چه دانی که بهای گهر دندان است
شمع سر ... کور دلان بخته است | گر نه کور است دلت ... طلب ... است
میتوان چاره دلها به تغافل کردن | در ره اگر سر گشته ز صحبت ... درمان است

طوطی خامه صایب چو شود گرم سخن
مطرب ... بلبل خوش الحان است

ساکنه سر در ... دستار من است | هیچ ما سایه اقبال هما کار من است
غم و غمخوار ... سیم ... | شاد و خرم ز سبکبختی ... غمخوار من است
از خریدار نکو ... | زان گهر ... کمتر ... خریدار من است
هرچه در خاطر او ... دمیدم | ... چاک ... دیوار من است
سیل عشاق ... رساند مرا | گر به گنجینه ... نگهدار من است
رشته ... تو رسا افتاد است | گرهی هست دراز زلف گره در کار من است

مرکز برکه و سر کرده دین عالم شده است
در صلاوت خانه وحدت روی یار

کعبه قانع که در سایه قبای او
قند شیرین کار روز مرحبا کدای او

هر که چون حباب گنبد قطع طمع در نگاه
در نقاب نقش لطف گردون وجفای او

حلقه گاه مرا سپهر نگین است
تا تو بحکم کاب پای نهاد
رزق من از شاهراه گوش در آید
هر چه بکاری همان نصیب تو گرد
سمت سر شار سرو عالم بالاست
خاطر خرم دگر کسی زکه جوید
مقصد گوهر نظر بلند نباشد

گریه من روشناس روی زمین است
عشرت روی صحن نگار خانه زمین است
روزی من چون صیف دهقان است
دانه خود پاک کن که خاک زمین است
وسعت مشرب بهشت روی زمین است
صبح در ایام ما گرفته چمن است
منزل دور کار خانه زمین است

بیهده صایب مکن ز بخت شکایت
چشمه حیوان سیاه خانه نشین است

منم که معنی بیگانه آشنای منست
نهان خانه من باغ گلستانی منست

قمری برلوح خاک از نقش پای سرو است
آتش سود نخواهد افسون حسن
مستی نمانده از داغ درون

سرو من چاک گریبان قامت موزون گرفت
مرغ نخواند هنوز از تربت مجنون
مست شد از روی گل مرگش از بیرون گرفت

نیست پروا شد دل هرگز خرابات مغان
خرم سلامت باد گردون آن فلاطون گرفت

صبح میخانه نشینان گوهر بالین منست
تا نسیت نگردیم پشیمانی نشنویم
با دل حزین دل اسیر روم از انجمنی
نیست خبار دکف ساحل بتیار برا
چاک در پیرهن یوسف عشق انگند آن
زر زرد روی نرگس می کلرنگ خرید
چه عجب غنچه تصویر شود بادی رنگ
بروی عقل کله گوشه همت بشکن
چشم صایب تماشا فرح خون گرید

شوی باده کشان جبه حمرای منست
ساحل تو به بادر دل دریای منست
از گل صبح در و منبر غنای منست
صدف گوهر مقصود دل دریای منست
چشمه کاریست که در رنجهای منست
زر روی سبکی شیدن گل سودای منست
در چراغی نسیمش دم گیرای منست
گنج قناعت که برقامت رعنای منست
انچه رنگ است که با لاله حمرای منست

پشیمان

حریف مائده نه در کنار صحبت من
که با جهانی مرو جان آتش نمکست

بهوش آنکه نیازی بطعام خورد از نور
که شور مجو طعام استعاره چون نمکست

همین خطاست که با اهل زر چو صائب زر
وگرنه حسن ملیح و مهر دو سر نمکست

کلام خویش بهر بیخرد مخوان صائب
سخن وظیفه جانست و روزی نمکست

ز بخت تیره اهل سخن باکی نیست
روزی نگین بباده سیاهی مقدر است

بر هر چه آستین بفشانی رود ز دست
بر هر چه پشت پا نزنی دستگیر نیست

از دستها خدنگ بلا راست میکند
این تیر خرچشم بجان جا بکم نیست

از خون نشستنی نگذشت آفتاب تو
ای چرخ در بساط تو یک چشم سیر نیست

سوز جهان پشت چشم نیاز که میکند
شکر خدا که سینه ما بخیه گیر نیست

از چشم ما برون رود نقش الم عوض
این نقش فی ثبات چو نقش حصیر نیست

صائب کجاست آینه تا بر شود یقین
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

غبار هستی ما پرده دار سیلابست
کتان طاقت ما شیر مست مهتابست

مرو ز خویش بیازیم باده که نیم
کدام خواب پریشان تیز بعشرت است

شریک دولت خود را نمیتوان دید
بچشم حیرت من نخ نامه زیر است

مراد حاجت گرداب های خون
چو داد دست بهم حلقه های گرداب است

مدار دست ز دامان گفتگو صائب
که روی کعبه نهان زیر زلف شبگیرست

من نمیگویم ز گلزار کسی گلچیده‌ام
رنگ این سینه نخجیر ان اغ گل گردیده‌ام

شمع خاموش خلیل جام عشرت بزم تو
عرصه بزم تو میدان شبیخون دیده‌ام

چشمه سوزن محیط بحر شد اندیشه ‌ان
در دل تنگم شکوه عشق چون گنجیده‌ام

نیست شیرین استخوان ما چو کوه بیستون
قطره ما سالها تلخی ز دریا دیده‌ام

حسن خار رنگ دیرین گل ز رسجای خود است
خون ز مژگان میچکد چشم فتنه بلای دیده‌ام

تکدار چشم ترا انجمن دامنکشان
شبنم ما نیم خورشید تابیده‌ام

کلک صائب تا رقم پرداز شد در صبا
داستان زلف را زنجیر گرجیده است

تا دل از یاد تو در مو رسانه اندیشه‌ام
سرجا بالی اگر سیدیم عرق نشسته‌ام

دل صایب ز شوق ریخته است
تشنه خاک پاک شیراز است

باریک تن چرا نشوم از میان دوست
میبایدم گذشت ز رشک از زبان دوست

هر کوچه کهکشانی و هر خانه مشتریست
از فیض آفتاب بیافشان دوست

نتوان بخامه دو زبان حرف دو گفت
لب بسته ایم یکقلم از داستان دوست

از گبر و از سبحه و زنار فارغست
دستی که ماند در ته رطل گران دوست

مگریزم که روی نتابم ازین مصاف
گردون نه بیهده شدست ز تیر سنان دوست

باید ز زخم چنگل شهباز ترس دید
چون بیله هر که دست کند در سنان دوست

یکموی درمیان من و او نمانده است
پیچیده ام چو تاب بموی میان دوست

سنگ و نشان ز حالت من آگهیست
از دیر و کعبه چند بپرسیم نشان دوست

عاشق بکعبه حاجت خود در نمیبرد
خاک مراد عشق بود آستان دوست

بر هر که دست میزنم از دست رفته است
در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست

می گلرنگ خونی راز است
لب ساغر خموش غماز است

دهن شیشه مغرب غفلت
لب پیمانه مشرق راز است

یک الف وار نیست گوشه من
صفحه خاک سینه باز است

چون تو آمد صبح پیش از مشرق عید
جاده چون مار سیه آواز کند میکرد

در بساط صبح عیش رنگ بیاطالع
ما و آن بالای کم دام نقش ما در خاکست

روزگارم تیره صایب زین سپهر ادناست
شمع در ویرانه ام از شعله ادراک نیست

تا نافه زلف مجلس آرا گشت
آهوی خواهش دشت تماشاست

ابروی تو قبله تماشاست
چشم تو شرابخانه دل

قفل در زنگ بسته ما
موقوف کلید آل عنقاست

اندیشه رزق تنگ چشمیست
ناخوردن سپهر رحماست

از زیر سیاه خیمه چرخ
مجنون ما بسوی صحراست

این پیله های آتشین سیر
سرگشته نقطه سویداست

لقمه ای اگر نشیند
باری نه خوری که آن نه زاهداست

گر زیر تو دست جامه پیرا
سوزن در کار خویش بیناست

گر روی جهان بما نگردد
غم نیست جور روی عیب ماست

سودای جنس که یاد دارد
جان ما خسته ایم و صرفه ماراست

خونین جگری که میهمان ترا / خاموشی میزبان جواب است
جایی که نه آسیا بگردد / اندیشهٔ رزق بی‌حساب است
بیهوده دل مشوش ما / در فکر گناه و یا ثواب است
در مملکت وسیع رحمت / هر خس که ببینی نایاب است
از کشمکش چار عنصر / دایم دل خیمه در عذاب است
چون عالم خاک آرمیده است / در عالم آب انقلاب است

تا روی صبوح کعبهٔ دولت است
فکر صائب همه صواب است

جای غم خالی بود دنیا ساغر صهبا ترا / دور دور می‌پرستان تا معینا ترا
گر مراد ما کسی وقت تلخ قدح در گردش است / شب ما کوه باشد تا خمار صهبا ترا
از شراب عشق تلخی نیست موجود ترا / عالمی قالب تهی کردند و این مینا ترا
موج صحرای قناعت شو که در زندگی / گر بود کاسه دریا دامان این صحرا ترا
نشأهٔ حلقه برون کرده دیده است / لیک از خواب و خمار آن نرگس شهلا ترا
نبض بستر از قلزم گرداب سیمای محو / گر بیشتر گر کن این غنچه در پیراهن ترا

گر سری دارم بجیب خود که طوفان بر کجاست / همچو شمع کشته دم از گریبان بر کجاست
شمع بالینش شد چون صبح چو خورشید بلند / با لب خندان مرگ از سر جان بر کجاست
از نوای شور مجنون بود در رقص گرد باد / رفت تا مجنون غبار دشت و بیابان بر کجاست
پاک طینت از حدیث سرو زجا کی رود / آتش یاقوت از خار سنگ دامان بر کجاست
نقد جان را روی ما تیغ فولاد داده / از دل فرهاد این گنج غم آسان بر کجاست
چتر رم که چون آهوی نالم / از شکر خواه علم چشم شهیدان بر کجاست

عمر بود در آب چشم خویشتن لنگر فکند
از دل صائب غبار کلفت آسان بر کجاست

شد ته تیغ خشت خم کباب ما / موج شراب تلخی سر راهی باب ما
مرغ عالم آتش است جان ما / در مجلسی که باده نباشد شراب ما
از بس کباب دیگر و باده کرده ایم / امروز خشت میکده از کباب ما
خود را به تلخ و شور برآورده ایم ما / در آب گر برد رگ تلخی گلاب ما
هر گز کباب ما نمکی بر جگر نداشت / دایم ز بخت شور نمک در شراب ما
در زیر پای سرو شکر خواب می‌زنیم / خندد نمک شبیه به سر بالین خواب ما

در ره افتادهٔ عشق کم از ناوک نیست
سرکش زخم دهد باده که دیوار نیست

خضر ما فرزانه کم کل غنیمت است
سیل بهار همسفر استخاره نیست

در چشمه ما باده اگر شور شود هی
هر پارهٔ دل توام ماه پاره نیست

ور تنگنای دل نگریزد کجا رود
صائب حریف دیدهٔ سور ستاره نیست

ذرّه آئینه بود دیدهٔ مستوری زشت
زاهد از کعبه همان گنه باید گشت

اختر ما ریشه زدی طالع و داغ است
دیدهٔ شور خورد خون جگر از رخ زشت

عشق تو دستور دهقان غیب که تخم
تا نشد سوخته مزرع امید نکشت

بفشاند از رخ بلا زاید و بر دارد خاک
تا کی این جامه فتنه بود در بر زشت

هر که قالب تهی از جلوه قد تو کند
راست چون سرو بود در خیابان بهشت

آنکه با خرمن ما سوختگان آتش زد
دانه خال تو از آتش یاقوت سرشت

مهر در آتش از لب صبح قیامت خندید
دیده افکند ز رخ و ریش در ماند ...

بی تکلف غزل صائب شیرین سخن است
غزلی است که توان با غزل خواجه نوشت

خاک کرد دست افسون ... است
خون عشاق عنایت ... ریخته است

مانند آنم که برگ ... چو بید
بار با دامن گل از کف ... ریخته است

صائب از خیمه آیینه گل کرد آب
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

میتوان از گلشن فردوس دل آفاق گشت
از تماشای بناگوش تماشا کن گشت

یک مو زتنم بی پیچ و تاب عشق نیست
تا کدامین آتشین جولان ز میدان گشت

خاکمال خجلت ... کار خوردن ... گشت
از غبار خط او یاد ریحان گشت

خندهٔ سایل ... گردون ... است
وای بر کشتی که از وی خیمه گریان گشت

آب ... دو چشم از قهر و از ...
اشک تو ... از سایه مژگان گشت

چشم آخر ... استقبال ...
عمر ما چون نوح در اندیشه طوفان گشت

اهل معنی با صورت مست ... معنی
چون تواند صائب از نظارهٔ خوبان گذشت

منعی که درد ندارد صفای درد نیست
گلی که رنگ ندارد بقای درد ...

نسیم پیرهن یوسف از تهی دستی
خجل ز نافه چشم قبای درد ...

[illegible]

سر شکسته زبان مع نفوذ چون گویم
زبان معجزه مدحت سرای درویشست

سخن ز شعر سعیدا رسول حق صائب
ببوس خاک ادب را که جای درویشست

ما نه آنیم که ما را ابر آن باید جست
باز سر و پا نام و نشان باید جست

اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر
دوستداران نهان را بزبان باید جست

مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان
همه ذرات جهان را بگمان باید جست

گرچه از سینه ثمر خواستن از بی بصریست
بوی گل از نفس سرو خزان باید جست

نتوان یافت بو از تن آسانی ورا
خبر آب ز سر چشمه روان باید جست

هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست
از دم پیر مغان بخت جوان باید جست

عمر را نه صفت چون جگر باید خورد
وانکه از دل نفسی مشک فشان باید جست

مهر روشن نکند خانه بی روزن را
دل بیکار ز چشم نگران باید جست

چه خبر از دل رم کرده ما دارد چرخ
ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این غزل استنید ره بدهست گفت
اهل دل را بسر پرده جان باید جست

[illegible]

آینه خانه دل از زنگ اگر برآید
هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نواست

آواره طلب را خضر است سر نیاز
کشتی شکسته‌ها را از موج ناخداست

ما نور حسن مطلق کو هر ز و ز خاک است
هر چند دل پریشان در چشم خود نماست

بادسته‌گاه فردوس یک باغبان چو نیست
هر جزو جان او را با مشاطه جداست

هر چند قلزم عشق بر یکدگر بپیچیدیم
در هر سر حبابی از شوق او هواست

داغ جنون ز ما شنید جامه قبا اگر کرد
در هر شکنج زلفش هنگامه جداست

ای برق بیمروت ما را تمیز مکن
هر خار این بیابان بی برگ و بی نواست

تا عشق سایه افکند بر خامه تو صائب
مشتاق لذت هر جا که بود هواست

اگر نمی طپیدم دل از رسیدن نیست
که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست

ز بی غمی نبود زنگ روی من بر جای
ز ضعف رنگ مرا قوت پریدن نیست

ز روی آینه شد بوی گل سفید
هنوز دانه امید را دمیدن نیست

قدم بخار رو گل راه عشق یکسان
که رنگ زرد ز بیم از منش پای دیدن نیست

سخن بخاک نشیند ز طعن بی گهران
که آبروی گهر را غم چکیدن نیست

[illegible]

چو شکوه میکنی از گردش فلک صائب | کدام گردش ساغر بما حساب زخود است

غوطه در خون میزند آن چشم که دیدن داشت
رزق دیوان شود آن لب که مکیدن داشت

دوست بر میکرد خود چاک زند همچو انار
خون بی سوخته جانی که چکیدن داشت

سایه سنبل فردوس بع زنجیر است
دست هر کس که سر زلف کشیدن داشت

لب کوثر نبود قسمت دم شمشیر بود
می پرستی که لب جام مکیدن داشت

نگشاید در لشن از سیر خیابان بهشت
هر که در کوچه آن زلف دویدن داشت

نتوان داشت به زنجیر ز مژگان اورا
طفل اشکی که به رخسار دویدن داشت

بر گلگاه مکیده سخن ناصح را
چون شرر دیده هر کس که پریدن داشت

گوش هر آب به تیغ زبان داد سخن
گوش ما چاشنی تلخ شنیدن داشت

چون نشو دیده من چاشنی شهد وصال
طفل ما لذت انگشت مکیدن داشت

پرتو شمع تو نا دیده فانوسش فتح
صبح محشر روشن جلوه دیدن داشت

غور کن در سخن صائب و کیفیت بین
نتوان نشئه می را چشیدن داشت

ظلمات سواد هستی را
مشرب عشق آب حیوان است

عقل دربان بارگاه حضرت عشق
منفعل چون بنجم انده مهمان است

عقل نعمت در قفس محبوب
عشق سیمرغ قاف امکان است

عقل فرمان بر تکلیف است
عشق سیلاب کفر و ایمان است

آسمان سفره ابر نعمت
عشق این سفره را نمکدان است

اقتدا تا بمولوی کرده است
شعر صائب تمام عرفان است

شوکت حسن تو بلبل را زبان بخشیده است
حیرت سرو تو و شب باغبان بخشیده است

دلربایی مرا مشکین صدا
در دل پر خون عاشق چون فغان بخشیده است

داغ دشت الفت دامان کر بالا دادست
در سر ما دود سودا همچنان بخشیده است

حسن معشوق حقیقی نیست در بند نقاب
دست گلهای تو خواب گران بخشیده است

چون مشک عاشقان نخل کر حیات
مصرع زنجیر ما سودا میان بخشیده است

لاله رخساری که با غوطه در خون داده است
غنچه از دل بستگان نشر زبان بخشیده است

دشمن زاهد چو صید ما چو
ناوک تیر بلا تشویش ابرو کمان بخشیده است

خنده صایب چکیده خونی از فکر سخن | جز دل چاک سخن یار از سخن حاصل است

مرهم کافور خلق دیده صندل شد ترا | صندل این ناکسان کی درد سر را بست است

نیست جدایی هم حلقه زنجیر را | حادثه روزگار از بی یکدلی است

گرم عنانان شمع در سر فلک نشستند | اخگر افسرده را خاکستر بستر است

بی نظر اعتبار پرده خواب است چشم | بی سخن حق نفس رشته بی گوهر است

غنچه امید را قفل دل تنگ را | هست کلید گر در بغل محشر است

چشم و دل سیر از نعمت نیاز | کاسه ما زرهیت کیسه لاغر است

نیست بمی احتیاج حسن گلوسوز را | آینه بیغبار دشمن روشنگر است

میکده باغ بهشت کوثر او جام می | ساقی شمشاد قد سرو لب کوثر است

دل سوی ما کی رسد فیض گشایش ببین | سرچه درون دل است قفل برون در است

تن بجا دارد گذار صایب اگر تخته
کار ما چون تخته شد روزی او بستر است

خاکیان این شبه امکان حباب است | چرخ ما آن شان و شوکت در کجاست

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است | تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است

ذره از پرتو رخسار تو زرین گردد | این چراغ از نفس گرم که روشن شده است

سینه داغ دل خونین نگر پرده گشا باز | دامن دشت جنون مانعی ایمن شده است

در بیابان جنون چشم بهر جا فکنی | دانه آبله پاست که خرمن شده است

در تمناشتوای قبله ارباب نیاز | کعبه یکگرد شد از سنگ فلاخن شده است

چاشنی از لب شکر شکن او دارد
فکر صایب که سزاوار شنیدن شده است

صیقل روح و نیاشر جگر مهتاب است | جام شیری که برد دل ز شکر مهتاب است

آنچه در ظلمت کده خانه درت دل | از فروغ رخ او تا به سحر مهتاب است

سر دل مظهر انوار تجلی دارد | پیش مهر آنکه سپر سینه کند مهتاب است

در دل ماست نهان پرده حباب | ماه جایی دگر و جای دگر مهتاب است

خشم مشرب من رنگ میکردانند | در سرای من اگر سیل و گر مهتاب است

دل صایب نخورد آب تیره تازه جبین
زنگ آینه ارباب نظر مهتاب است

تحفهٔ دل را به بیدردی مگو کز شرم درد
آه اگر از زلف سر پیچد که دل در کار رفت

نیم‌بسمل بال بسمل سینه‌ام را چاک کرد
این صدف را تشنگی از گوهر شهوار رفت

رگ رگ جان ما به پیچ و تاب پیچان زلف
نبض دلها را اگر گیرد چشم تا بیمار رفت

کشتی چون در گرفتن نیست صید عشق را
الحذر از تیغ مژگانی که دل زنهار رفت

شانه در سر عقدهٔ زلف تو آسان نه کرد
آنقدر پیچید کی با رشتهٔ زنار رفت

تا نگه در خندهٔ تو فیض بازوی ترا
سر سری شایستهٔ دوش تو گشته دار رفت

طوطی از آیینه میگو نیستی اندر حرف
چون نگاه در پیش روی شیخ سر در گفتار رفت

بیقراران بی‌نیاز از کعبه و بتخانه‌اند
رنگ را در قطع ره سر گرم تبر ز کار رفت

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را به ما بسیار نیست

عارف با اختیار خود از سر گذشته است
این شکسته ما گسسته ز گوهر گذشته است

از ترکتاز حادثه صحرای سینه‌ام
کشتی است بی حصار که لنگر گذشته است

گردن مکش ز تیغ شهادت که این زلال
از جویبار ساقی کوثر گذشته است

یکدل به جان رسانده مردم
از بار دل چه با صنوبر گذشته است

قفل تیغ مکافات کند مخمورش
چشم مستی که ز ارباب نظر بی‌خبر است

آنکه بی‌خبری طعن زند مست مرا
خبر از خویش ندارد چه به بی‌خبر است

ناله اگر ز سر دوست اثر دارد
چون نواهای تو صائب ز اثر بی‌خبر است

ما گر چه بسته‌ایم لب از گفتگوی دوست
آیینه‌دار راز نهانست روی دوست

از روی بیرهن نکنم دست تا زمان
در مغز سر گرد ریشه دوانید بوی دوست

محو کدام آینه سیما شود کسی
آیینه خانه ایست دو عالم ز روی دوست

رهبر چه حاجت است که در خار رهبر عشق
بر دوش سیت ... سوی دوست

در پرده سوخت شهپر عنقا را
اه افسر زمانه که بی‌پرده برافتاد ز روی دوست

در ظلمت کجاست که سر زد ز خاک سر
چون موج سر برآورد از جستجوی دوست

هر چند دوست را سر ما نیست غرور
ما هم ز انفعال نداریم روی دوست

اوراق دل ز منت شیرازه فارغ است
تا گو چه گرد زلف آمده است بوی دوست

از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان
صائب برون نمی‌رود از خاک کوی دوست

شوق را شهپر توفیق سبکباری نیست | راه نزدیک فنا دور ز خود دوری هاست
دامن دشت فنا پاکتر از کوه است | سنگ اگر هست درین راه گرانباری نیست
چون کف پای نگین زیر قدم چون سیلاب | نفس ما تهمتی نگهداری نیست
چون نگیرد نفس دام تو از گرد تو صید | خط آزادی کونین گرفتاری نیست
خواب در چشم مده راه به افسانه مگیر | گر شب کاکل او زنده به بیداری نیست
چون تجلی کشم از شعلهٔ شوق تو قدم | غیرت روی زمین قدم هواری نیست

چشم بد دور ز نی کلک تو صائب مرساد
خاک گنجینهٔ گوهر که گهرباری نیست

بادی از عشق شعلهٔ غیرت نمانده است | گرمی ز روی آفتاب قیامت نمانده است
از هیچ سینه آیت آهی بلند نیست | یک سرو در سرا به قامت نمانده است
از بس که کهربا کند در برگ کاه نیست | گیرایی کمند محبت نمانده است
هنگامه‌ساز عشق سبکی خزنده است | گردی به جا ز شور قیامت نمانده است
دریاست آرزو شده و بستی کند | در هیچ مغز شور محبت نمانده است
رنگ حنا ز سینهٔ بیگانگان پریده است | در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است

موی سفید مشرق صبح ندامت است | صائب تپنچه به گوش کم و صحبت نمانده است

کدام شب ز نی کلک من آن افشان نیست | کدام روز که شیرین دهن بیتان نعمتست
دو روی براه نگاه تو خار ریخته است | وگرنه سبزهٔ بیگانه در گلستان نعمتست
ز سر که حرف شناسد نغور حسن رسید | سواد خط بناگوش دلستان نعمتست
ترا به وادی مشرب گریز نفتاده است | وگرنه کعبهٔ دل تیر بیابان نعمتست
نمکی سخن خویش را حصر | خزان تهمتی از آسیای دوران نعمتست
توان ز روزن دل احاطهٔ فصل بهار | چنین نیاز بی چاره سوی مکان نعمتست
در گشاده بود شرط مهمان طلبی | بهمانی ز تکلیف گل خندان نعمتست
کدام مغز که در حسرت چو خمی نعمت | خوگرد باد سر سرو بیابان نعمتست
همین نه شعلهٔ فطرت جگر گداز است | کدام شمع دریغ نگاه گریان نعمتست
همیشه سر آتش بود کباب دل ریش | اگر تو جمع شوی روز ریخته ایمان
ز سرو کی دولت یک قدم دگر است | که فضل نشود ... بیابان نعمتست
مرا که داغ غم کرده در بدر صائب | مصیبتی بتر از روزی پریشان نعمتست

از هیچ و ما و من ملک را نصیب نیست
این تاج و تخت سکندر که جای آدم است

وه وایه حواس که منشور قدرت است
تا نازل ز روی مرتبه در شأن آدم است

از قدر پای بر سر گردون گذاشته است
در خاک اگر چه گوشه دامان آدم است

بر سر گلی زمین گل ابر بهار گریسته است
روی شکفته زه که جان آدم است

تا دست میرسد بمی و مطرب نگار
اندیشه بهشت ز کفران آدم است

از دیو آفتاب رو ده است خفاش را
این یوسفی که در چه کنعان آدم است

آدم نه از آن ز فلک شکوه میکنی
ورنه فلک مسخر فرمان آدم است

صائب جواب آن غزل سید این است
کامروز آدم است که شیطان آدم است

نور شکوه چون متقابل رسیده است
وقت شکست آینه دل رسیده است

آبستاده آینه زنگ بسته است
بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

با جذبه محیط همان کشاکش است
هر چند موج بر لب ساحل رسیده است

ما را بعید لاغری از صید کم مران
گر تا رسیده فیض بصید دل رسیده است

تا شعله میزند بمیان دامن سفر
صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

عقل را گوشه سرایی هست
عشق را دوست دلگشایی هست

راه عشقت بی نشان و ...
در ره عقل نقش پایی هست

مرو از ره که این بیابان را
طرفه موج غلط نمایی هست

داغ ما زود میشکفد
گل این باغ را وفایی هست

بی عوض نیست هر چه میگیرند
نی بی برگ را نوایی هست

نیست بی هیچ موج ...
روی آیینه را قفایی هست

خانه را که نیست دربانی
چین ابروی بوریایی هست

سایه ابر جود با بال هماست
باده پیش آر تا هوایی هست

در گریبان غنچه بویی هست
غنچه را باغ دلگشایی هست

چشم بیمار اگر شفا یابد
دل بیمار را شفایی هست

اگر از خود برون توانی رفت
دامن دشت دلگشایی هست

چون قلم شاهراه معنی را
میروم تا شکسته پایی هست

وسعت مشرب اگر داری
همه جا باغ دلگشایی هست

بر دل داغ صائب ...
در دل اهل درد جایی هست

تا برون صد پاره خود تنگ شکری / چون غنچه گل دامن بر زنشوان رفت
کوتاه زبان شکوه زندان مست / زخمی بلب خامش ساغر نتوان رفت
در اثر رنگ جلوه خورشید نیست / چون حسن تو از رنگ چادر نتوان رفت
امروز بجز کلک گهربار تو صائب / شاخی که دهد میوه حرکو نتوان رفت

خرابی حالی ما از درازی دست است / ز تهمت کرد دیوار ما چمن پست است
ز نوبهار جهان رنگ اعتدال مجوی / که عندلیب تهی دست و غنچه زردست است
دل تو چون گل رعنا دو رنگ افتادست / دگر نه حسن خزان و بهار یکرنگست
خلاصی دل از آن زلف آرزوی محالست / که مرغ بی پر و بالست و کوچه بن بست
ز بوی خشک قناعت نمیتوان برکن / که هر که سر خاری پیاله در دست است
حساب بوسه ز ما بخشد اگر طلبند / پیمانه چو سر زلف یار در دست است
چو نیست غنچه منقار عندلیب ما / فغان که چاشنی نوشخند گل تلخ است

چو غنچه سر بگریبان کشیده ام صائب / ز بس که تنگ مرا این سقف نیلگون است

سفر از خویش چو کردی همه جا آبرو است / منبر و دار بر حالت صورت نکهت
تا بدریا نرسد سیل نمی آرامد / بیش ما خانه ویرانه و معمور نکهت
الفت آهوی وحشی که بری بر باد است / شوخ چشمی که نگردد ز نظر دور نکهت
ابر رحمت نکند فرق گل و خار از هم / غوث مست درین محفل دستور نکهت
عشق بازی است که در پله سر دوش نشیند / کم طاقت کوه و کمر مور نکهت
خاک گرد دیده شد چهره وش از کلفت / طالع جام مر و کاس طهور نکهت
غرض از ظرف اگر خوردن ذوق طعام / کاسه چوبین مر و کاسه فغفور نکهت
سخن آن است که وز زنده دلی کم شود / لب افسرده بیابان دل لب گور نکهت

بی بصیرت چه شناسد سخن ما صائب / تلخ و شیرین ذوق دل رنجور نکهت

دود دلی نار بر گهر بار مانده است / در حسرتی ز قلزم ز خار مانده است
روشن دلان تیره دلان جاهی شوند / کف از محیط آینه زنگار مانده است
یک زبان دعوی بی معنی اند خلق / برگ نخل معرفت از بار مانده است
صبح شعور مست گر خواب غفلت است / افسانه زدیده بیدار مانده است

[illegible]

بیزبانی میگشاید بندهای سخت را	در قفس طوطی ز منقار سخنگوی خود است
تا نسیم نوبهار عشق در شاخ گلی است	شبنم این بوستان محو گل روی خود است
خصم اگر چون بیستون پیچد بخون ما که ما	تیشهٔ ما کوه از اقبال بازوی خود است

نیست صایب چشم ما بر رزق از بیگانه‌ها
آب خورد سبزهٔ ما از لب جوی خود است

ز

از شرط صحبت بکعبهٔ مقصد سبیل نیست	در زمین کج جاده نباشد دلیل نیست
دل را ز دستمال جهان نگاه دار	برگرد کعبه توسن اصحاب فیل نیست
بی شمع آه راه طلب طی نمیشود	چون آفتاب ماست اگر صد قندیل نیست
در خون دل مضایقه با غم نمیکنیم	دایم درین پیاله شراب سبیل نیست
غیر از دل گرامی ارباب عشق نیست	کز بیضه زیر پر جبرئیل نیست
در حشر کار تشنهٔ دیدار مشکل است	ورنه برای تشنه لبان سلسبیل نیست

افکار مولوی و سنائی سخن
گر زانکه فکر صایب ما را عدیل نیست

خاک در کاستان سرکوه در وسوسه است	خار در پردهٔ انجمن که خون بالا نیست

[illegible]

[illegible]

از ابر کی بحاصل حج کم بار شود	عرق جبین ز شرم سخا مسراست
نفس عیسوی اینجا گرهی بر باد است	دم جانبخش و صبح که تا شمسراست
تا رسیدم زخم تیغ شهادت	روشنم گشت که محراب دعا مسراست
نازکان از سخن سرد ز هم میپاشند	سر دل غنچه بدم باد صبا مسراست
چون شجاعت نبود تیغ نگهدار پیام	جوهر مردی اگر هست عصا مسراست
ضعف پیری نکند جگر از آزبای	دل چو افتاد قوی پشت دعا مسراست
سر که دارد سر پرخاش تماشا خوشی است	خاکساری پرده دوست عطا مسراست

صایب امروز که بی کار بابر سوال
دم آبی ده از روی سخا مسراست

گره مشکل ما خون صد فند است	مهرهٔ عقل درین دایره سرگردان است
سر سیراغ نگین خانهٔ یاقوت است	دل آگاه سفالیست که در ریحان است
بیدار ای نتری مایر شکستن دارد	زان سر و در بلندست که بستان است
سرکشی سر ارادت به کمالی زده است	سر سودا زده کالی قدم چوگان است
چون بخندد سر منصور چو گل بر سر دار	عیش شب ورد آنجانه که بیدار است

[illegible]

سربلندی ثمری گر نیست
خار را جا به سر دیوار است

سینه چاکان تو چون گل تنگ
مغز آشفته تر از دستار است

در تن مرده دلان ریشهٔ جان
پیکر سست که بر دیوار است

عقل و فطرت به یکی نسبت نیست
دو ره دور ز شکم و دستار است

سیر دو رنگ تا همواره
چون تو همواره شوی هموار است

رمز از زهر ملامت صایب
هر سر موی زبان مار است

درد دلم ز پرسش ارباب عادت است
بیماری که هست مرا از عیادت است

در کنه کفر و دین نرسیده است هیچ کس
هنگامه گرم ساز جهان رسم عادت است

آبی که خاک مال کند آب خضر را
در چشم بیار جوهر تیغ شهادت است

کم خون بهای علم خویش تیغ ریز هم
خر قیمت آن نگاه که ما را سعادت است

بر هر طرف که میل کند بحر تابع هم
موج مرا که کف چه عنان اراده است

در ساغر زیاده طلبی نمی بود مدام
نشتر همیشه در خم خون زیادت است

مشکل که سر به چشمهٔ کوثر در آورد
صایب چنین که تشنهٔ تیغ شهادت است

[illegible]

هر نفس کز جگر به سر آید
کم شمارش که در شمار صحبت

علم لذتی که در کتاب نگنجد
حمله دار اوراق پارهٔ صحبت

حسن گلو سوز قندهای مکرر
منفعل از خنده و پارهٔ صحبت

از دم صایب بود گشایش دلها
جامهٔ گل پاره از اشارهٔ صحبت

عیش و ز تنگی بازار بسته است
جوش بهار آمد و زنار بسته است

گرد کدورت از دل من می برد
دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است

دل مردم چو برگ خزان بید مطلع
آرام من به بوسه شمار بسته است

در دیده و حسن از نگه شوخ چشم
یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است

مرگ از تعلق تو به اسباب ملکیت
از سر گذشتن تو به دستار بسته است

صایب چگونه منع کند عشق را ز دل
ما و طبیب را که به بیمار بسته است

زمین ز سایهٔ ابر بهار در جوش است
ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است

نسیم لطف بهار از شمار بیرون است
فغان که غنچهٔ این باغ شکوه بیمراست

[illegible]

عشق مسابد بهر صورت که هست
عاشقی با صورت دیبا خوش است

ناخوشیها از دل بی‌ذوق ماست
ذوق گر باشد همه دنیا خوش است

مرد عشق خیمه بیرون زن ز خود
در بهاران دامن صحرا خوش است

سایه غم ز ارباب مال کن
قطع راه بیخودی تنها خوش است

دامن صحرا چه گرد از دل برد
سیل گرد آلود در دریا خوش است

آنقدر کز ما تحمل خوش نماست
از نکویان تازه استغنا خوش است

بر سر صحرای جنونم داد عقل
دشمنی با مردم دانا خوش است

جامه گلگون بود بر چه سلال
عشق را با چشم خون پالا خوش است

تیره دل پروا ندارد از کلف
زنگیان را وقت در شبها خوش است

ناز و تمکین حسن را زیبنده است
غوطه خوردن سیلاب بی‌پروا خوش است

شکر لله صائب از اقبال عشق
ناخوشیهای جهان بر ما خوش است

ای دل از تصویر گر یار نازک است
باریک شوق که رشته ابریشم تار

دل ز شاخ شاخ گشت در گلشن
سرو از زلف و کاکل لاله زار است

مویی شدم از فکر کمر چون حلقه که دست
بر موی میان تو که زنار گرست

دل شکوه ز شمشیر سیه روی تو دارد
این آب ستمکش به دل جاه گرست

آنجا محل است که از پرده برآید
بر یوسف ما شرح بدایع گرست

از دوست گزیدن آتش نصیحت ما
با مفلس و آن گوهر شهوار گرست

چون غنچه ارباب طمع بر دل ممسک
داغ ستم عشق با غبار گرست

صائب چکند روی به صحرا نگذارد
بر اهل جنون سایه دیوار گرانست

سر راکب که ز رشک گریبان منت
مصاحبت می و بی من و جوان منت

از فیض صبحدم زهره و گوئی آن آدم
خط پیاله ز غم ها خط امان منت

ز انفعال گنه دل نمی‌توان برداشت
وگرنه جذبه توفیق مغان منت

دو حاجت بدیوزه ملال مرا
خمیر مایه غم مغز استخوان منت

ز ان چو باد صبا گشته‌ام پریشان
که دست سلف بلند تو در میان منت

وگر بکار نکند سعی طالع وارون
که خضر رهی چمن عنان منت

چراغ مرده من از نفس چمن نشود
که گلچهان دل روشن نگاهبان منت

[illegible]

راه خوابیده اقلیم فنا مشکل بود
زخم شمشیر تو پهلوی مرا شمشیر گشت

ما غم دولت اقبال نداریم ورنه
ذوق بال هما در کف ما اخگر گشت

در که حسن صدف ای در یتیم چو تو
کف ابر بخ زد و دامن گوهر گشت

از وجود و عدم ما چه خبر می پرسی
شرری بود سفر کرد و خاکستر گشت

نکهت زلف تو صایب چمن آرا گردید
دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

سبز از حقیقت دوران خط یار گذشت
شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت

چنان بساطتی تنگ گردد دایره را
که حسن هیچ نسیم از بنفشه زار گذشت

حذر ز سایه مژگان خویش می کردی
ز جوش خط که بران نازنین عذار گذشت

تو وعده میدهی و حسن جانب سفر
تو روز میکنی و روزگار گذشت

گهر ز چشم صدف در کمین نشسته است
مگر چنین از آن چشمه اشکبار گذشت

در آن چمن که گل از برگ خود خوشست
که نوبهار فقر از آن بیقرار گذشت

غبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد
که از خیابان سیل با وقار گذشت

چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن
مرا که عمر به خمیازه خمار گذشت

[illegible]

از زخم دل انتقام دل را نیست امید نجات
دل ما در ساعت نیکی جا افتاده است

نیست صایب خاک پا از طرف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

گشاده دل سخنهای آشنا بسته است
نشاط گل به شکستی صبا بسته است

تو کم گشته از خویش نمیدانی
که شمع در شب تاریک خود نابسته است

مکن ملال خط از شرم حرف ناشنو
که این طلسم به یک حرف آشنا بسته است

ز نقش اطلس و دیبا موافق مطلب
که نقشهای موافق به بوریا بسته است

گشاده روی که آیینه مسکند نیست
سپید دلی که گهر در سنگ ما بسته است

چو موج محو شو آنجا که تخته تعلیم
که در رسیدن ساحل نخدا بسته است

ندیده تخت ز پا مرد کرد نرم
که در وسعت گندم آسیا بسته است

فراغبال درین بوستان همین دارد
که بوی سنبل و گل دام در هوا بسته است

نماند ناخن تدبیر در کف صایب
که این گره به سر زلف ما عنایت بسته است

تا غبار خط نگرد عارض من گل گرفت
آسمان آیینه خورشید را در گل گرفت

[illegible]

[illegible]

بطوق فاخته دارد علاقهٔ خلخال / فسانه‌ایست که سرو از تعلق آزاد است

بلاست وصل چو دل بیقرار می‌افتد / ز ترتب شعله نصیب سپند فریاد است

توان بچاشنی از عمر کام دل برداشت / کمند آهوی رم کرده خواب صیاد است

چرا بسنبل پیچان نجا دهد گلگون / بچون گرم طپیدن سزای فرهاد است

سماع طایر بسمل بلند میگوید / که صبح عید بکی گرسنه تیغ جلاد است

بیکدو مصرع سیمرغ کلک صایب را
دلش خوش است که داد سخنوری داده است

دفعه

حلقهٔ ذکر تو سیم دهنی نیز کم نیست / خلوت لشکر تو چاه ذقنی نیز کم نیست

ز همین صبح از پیرهن گریبان چاک است / چاک سودای تو در پیرهنی نیز کم نیست

هر که را اهل نظر از زبانی دارد / چشم بیکار تر از هیچ فنی نیز کم نیست

بلبل و طوطی و قمری همه لال تو اند / سینه چاک تو گل و یاسمنی نیز کم نیست

گرچه در رشتهٔ شرم است کمانخانهٔ تو / از خدنگ تو شب بی [illegible] نیز کم نیست

شمع و پروانه و گل نغمه‌سرایی دارد / خار خار تو گل و پیرهنی نیز کم نیست

زهره کیست که از شکوه نفس اندوزد / حیرت روی تو قفل دهنی نیز کم نیست

[illegible]

وه چه نازاست می و ساغر عشرت فکنم / ورنه اینجا می کمی و مینی سر خم خورده است

کعبه در خون غم ماکان چو داغ لاله است / ما صف مژگان خونریز تو بر هم خورده است

از شمار ایج ماهی دافت در گنبد / حاصل این دست ما از خشم ستم چم خورده است

از نهال ما ثمر نخواست میزند بخاک / گوشمال سنگ طفلان نخل ما کم خورده است

نامرادی را بسینه مخجنی نمی‌آید بدست / در بیابانی غوطه در نام حاتم خورده است

هر که را از باده کیفیت مرا افتاده است / در سفال خم و شرابی از ساغر جم خورده است

خوش تشنه اشک ندامت میشود مردانه / در شب عصیان آن گندم که آدم خورده است

کاو و کاو منکران می‌آید از چشم بربن / عیسی آن شیری که از پستان مریم خورده است

هر گرانان شتر وار در تا تیر نیست / ورنه میلش از زخم ما بسیار مرهم خورده است

آرزوها کی دل در رنگ فلک می‌برد / چون نباشد خام شیر آدم خورده است

با همه جا سنگداری شیشه‌ها می‌خاک / شیشه‌های آسمان چون ما که بر هم خورده است

شکوه صایب از شکست تیغ کار ذهبی است
کعبه با آنقدر آب شور زمزم خورده است

از ما خری دخل انجه بر حسار سخن رفت / از کار او غم بر دل بی کینه من رفت

[illegible]

اشک دیده شرابی که در جام ماست / داغ در سینه چراغیست که در محراب ماست

فارغ از دور سر رشته تقویم ماست / صندل جبهه بیگانه ز مهتاب ماست

حیف صد حیف که از آمدن لنگ ماست / اینهمه کاسه زرین که بر امواج ماست

خواب بیداری آگاه دلان تلخ ماست / شب این طایفه روز دگری در خواب ماست

تا گرفته است ز لب مهر خموشی صائب / گوش این نغمه شناسان صدف بیتاب ماست

هر طرف روی بهی یا دو جهان ریخته است / آنچه فیض است که در دیر مغان ریخته است

هرکجا فاخته‌ایست در این سبز چمن / بال در جستن آن سرو روان ریخته است

سنبل مشک شمار عدو را که مکرر در رزم / دامن تیغ مرا از سر ایشان ریخته است

نخل شمعیست خزان دیده بیک رنگی / بال پروانه چو اوراق خزان ریخته است

در بیابان طلب راهبری حاجت نیست / گوهر آبله چون ریگ روان ریخته است

غم خود خور که تو در کلبه ماتم زدگان / برگ عیش است که چون ریگ روان ریخته است

هر کجا هم که چیدن نگذارم ز زمین / بسکه هر سو دل و چشم نگران ریخته است

هیچ جا نیست که در خاک نباشد تیغی / بسکه بر روی زمین تیغ زبان ریخته است

نخل خزان رسیده‌ای گر هستیم چرا / هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است

دل در میان داغ جگر سوز گم شده است / این بحر را سیاهی عنبر گرفته است

دلها بجای نامه اعمال میپرند / آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

تیغ تو غوطه در جگر آتشین زده است / ماهی بگرد خوی سمندر گرفته است

مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر / آیینه‌ای که عکس تو در بر گرفته است

صد بار زین عرق تنک شرم کرده است / تا با تو آشنایی بلور گرفته است

تا آب تیغ کی دو قدم راه پیش رفت / آیینه پیش راه سکندر گرفته است

زان تیغ کی آتشین که دو عالم گرفته است / هر بیدلی که مسکند زمر در گرفته است

داغ غیب تیغ از دل ما آرزوی ما / از عود خام ما دل مجمر گرفته است

خونم که میشکافت تیغ تو چون انار / در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است

صائب چراغ زندگی ماست مغز داغ / تا داغ غم ساه از سر ما بر گرفته است

دست کسی خلق نعمت گذران چیست / استادگی که کس در این رهگذران چیست

عیش ما پیش خزان غم نفس چیست / آسودگی خلق ز مرگ دگران چیست

تا سر موی تعلق هست مجنون بی‌نجات
هر که این زنجیر را بدرود در حرم محرم است

لنگر دنیا ره ندارد در حریم اهل دل
چند ماتم هست چون باغ ارم ماتم‌سراست

پیر روی آدم مکر چون مهر از اقبال شو
ورنه در راه طلب نقش قدم نامحرم است

چون غبار خط برآرد سر ز کنج ابروان
هر که دارد گرد هستی در حرم نامحرم است

هیچ برهانی برای کفر چون ریش نکند
راستی چون تیر ره برو دارد و خشم نامحرم است

جا مکن چون صائب از خم دو ابرو در کمند
هر که در دل شوخ دارد چون قلم نامحرم است

یک نگه روی چمن گر گرفتار تو نیست
نیر در مصر عزیزی کز خریداران تو نیست

میسری نان که شیر شکاران جهان
شیر را چو صید چشم شکار تو نیست

لاله را سوختگی یافت در سر چمن
کز دلش سوخته آتش رخسار تو نیست

هر کجا صاف ضمیری است تو را می‌بیند
آب آیینه همین تشنه دیدار تو نیست

چون قضا سلسله زلف تو عالمگیر است
کز دلی نیست درین باغ که بیمار تو نیست

گرچه از باغ تو یک گل نشکفته است هنوز
مژه نیست که خار سر دیوار تو نیست

هر کسی لب بلعلت زبانی دارد
شیوه نیست که در لعل شکربار تو نیست

برداشت زود شیشه همه کس بار گریه را
چون با سبک آمد و چون کوه گران گذشت

چون اشک غنچه‌ای سراپرده ... گذشت
دیر آمد و زود از نظر اهل جهان گذشت

تا آتش جوع رمضان چهره برافروخت
از نامه اعمال سیاهی چو دخان گذشت

از رفتن یوسف ... دل یعقوب
آنها که بصائب ز وداع رمضان گذشت

درین دو هفته که زانیده رود شیرازا
ملت انظرف آب سر که ...

جهان سیر چمن خلد ارم گشاده شود
گر بوی گل بدماغ ضعیف من بار است

عرق ز روی تو آتش زیر پا دارد
عجب نباشد اگر همچو اشک سیار است

نگار رخسار ... تو در کوه است
وگرنه بادیه عشق بی‌خس و خار است

بوصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست
متاع این سفر از چشم همچو دستار است

زور خویش ندارم خبر همین دانم
که هر چه خیر دل خود ز دنیا نگار است

جهان مجلس مستان ... دماند
که درشکنجه بود هر که هوشیار است

مخور فریب مسیحا و چاره‌سازی
که شربت دل بیمار و چشم بیمار است

نظر بکعبه و بتخانه نیست عاشق را
که طفل شوخ چو افتاد خانه بیزار است

زنهار زنهار مجو سایه که چون سرو
از باغ جهان حاصل ما دست دعاست

حسنی که بصورت بود انجام ندارد
بیچاره اسیری که گرفتار اداست

چون قطره باران نکشم رنج تهی
سرگشته مرا همچو صدف خانه خداست

از اطلس گردون نکند راست چو سوزن
از راستی آنرا که درین راه عصاست

زاهد نیست که اسباب دعای آسمان
سرمایه تدبیر عصا سی در دواست

هر چشم خیالست درین قلزم
کسب من گشته همین کسب نواست

سربند گرانی که کند غفلت سرانجام
در مشرب سگ مستی می بی تقواست

خطش عنان تصرف ز دست خان گرفت
نجوم سیاه ولی ملک استقلال گرفت

درون پرده تا برون آمد
جهان زیر سرا پرده جمال گرفت

ز دام و دانه چه پروا است مرغ زیرک را
نمی‌توان دل ما را ز زلف و خال گرفت

عجب که آتش دوزخ نکرده من گرد
که آتش دل از آب انفعال گرفت

دو چشم روشن خود باختست در تماشا
ز مصحف رخ خود سر کتی فال گرفت

یک پیاله مرا عالم دگر سازند
گر زنخدان نکرد مرا ملال گرفت

سر گردد در غم ما چو جهان بی گرد
روزگاری خاک خورد آخر بخود خندید و رفت

وقت آنکس خوش که چون ابر بهاران فنا
سر برو آفتی وضع جهان خندید و رفت

ای کم از زن فکر که در طوق عصمت
این بار ... بعلو ...

صایب آخر در حریمت با دل امیدوار
شد نصیب دل از امید نو شنیدن و رفت

دوری راه طلب ... کامل ما را
برو که ... مرد ... منزل ما را

قفل ... توان ما ...
ورنه کشتی ما لنگر ساحل ما راست

غم ... صحرای طلب منظور ماست
ورنه کل ... محمل ما راست

همت آنکس ...
سایه ... بر سر سائل ما راست

غنچه خسپان ... تنگی را
که ... حیاتست که بر دل ما راست

در مقامی که سر زلف سخن شانه زند
یاد اگر باد بهشت است که بر دل ما راست

صایب آنجا که کند حسن و محبت خلوت
تر شمع ... محفل ما راست

آسمان شور دلهای کباب آسوده است
کوه ... از جوش شراب آسوده است

شعله جواله سرشاخ گل او در عمامت | آتشین چتر خساره سر لاله زار در حکمت

کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا | ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست

از سبکروحان با حلیم فنا در راه نیست | موج تا در جوش خیزد محو ساحلست

دل چه میداند که قدر صحبت دردی غیرت | یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست

از زبان انجم نمیریزد درستش ز هیبت | از سپهر سفله روزی خم انگبین محالست

اینجواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل ز راه ذوق واند گمرهی آهن دلست

در تعلق کوه آهن در شعار سوزنست | در تجرد سوزن ای همسنگ کوه آهنست

پاک گردی گر دل از دست انتظار خرج سود | تا بود در تخم عشق گرچه پیشه پروینست

پاک گوهر را نباشد روزی از خاک وطن | سنگ نبود هرکه شکم یاقوت باد معدنست

تا لب نانی بدست آرم چه خونها خوردم | دست کوته را ز شور رزق چاه بیژنست

گفتگوی عشق را از عقل پنهان داشتن | روز را آهسته خس کوس سنگ گفتنست

دل درآرد از تاب عقل و هوس صحبت | شعله فریاد و تیغ و بیدرنگ در رو غلت

چون نگیرد آه راه دل و فضای آسمان | دوزخ دو سنگ خانه بیرونست

دندان نمود و نیست در رزق گل | لبان خاک را قسمت گزیدنست

زان لعل آبدار که میچکد ز رو | سنگ و سفال میکده ما مکیدنست

موج سراب خنده دلدار تو گرا | این رشته بسوزن کشیدنست

دل در وفا مبند کزین باغ پرتو | چون قطره شبنم پریدنست

چون حباب موج سر سرکشی بحر مسکینست | چون من دمی بغور زند خم رسیدنست

لعل و شراب هر دو بهم خوش میرسند | لعل تو نمکیدنی و سیم گزیدنست

چیست در رای روان طرح عشق | در گوش چرخ حلقه آهن شنیدنست

هر چند درس عشق ز تعلیم فارغست
هر صبح بکده نغمه صائب شنیدنست

بادم برق عنان آسمان تنگست | که بر خدنگ قضا خانه کمان تنگست

جنون فضای بیابان عشق آید | رباط عقل باربست گران تنگست

بگوش دل چون سر تو آید | که بر غزال تو صحرای لامکان تنگست

چگونه بلبل ما زانجمن برون برود | که از هجوم صفا جای باغبان تنگست

سیاه خانه نشینان لامکان وشتیم | بجلوه حشمت ما عرصه مکان تنگست

[illegible]

ابروی او مه عیدیست که از ابر سیه پیداست | کاکل او شب قدریست که پایانش نیست
حسن چشم تو شکرخواب بیماران نیست | خبر از سر تو خورشید درخشانش نیست
سمن از صبح فراگیر که با مکت بنان | ذره غیر گشتن در سنده جانش نیست
روی گرم آنکه ندارد ز زر کان جهان | آسمانیست که خورشید درخشانش نیست
از چه از کلکستان طمع رنگ و بو دارد | چرخ از فاخته سرو خرامانش نیست
گرچه هر برگ گلش از غنچه پنهان شده است | شبنمی را نتوان یافت که حیرانش نیست
لب لعل تو چو پا سنگ شد از شیرینی | وادی پرخطر عشق که مگسانش نیست
گردن کعبه مغرور که سنگ قافله دل | خونبهای ز خار مغیلانش نیست
چه خبر از دل آشفته ما خواهد داشت | آنکه پروای سر زلف پریشانش نیست
چهره هرچند ز رنگ رخ گل باشد | بی خط سبز لب لعل که ریحانش نیست
چشم شبنم ز سوادی گل رخسارش | یوسف ماست که پروای خریدانش نیست
رشته نظر آمد به روی که ماهی کرد | راه خوابیده زلف تو که پایانش نیست
دست گستاخی رحمت دگری دارد | گل از آن باغ بچینیم که نگهبانش نیست
گرچه بیماری آن چشم سیه می بارد | شیر را طاقت سرپنجه مژگانش نیست

[illegible]

[illegible]

هر که زین بادیه پرآشوب سر زده چون حباب | تاج و تخت چو ویس از اقلیم توکل گرفت
یارش نگه دشمن از خسروان پیدا شده است | این نصیحت مور در کار سلیمان گرفت
هر که بیرون آید از دار الامان نیستی | چون شرر در راه و حشتی یکه و جولان گرفت
روزگار خوش عنانی خوش که چون سیل بهار | کعبه گر در سنگ پیش آمد به دامان گرفت

هر که صایب از حریم نیستی آمد برون
ره بر خشت خاص در میکده جولان گرفت

عشق را از دل سوده زده ما ننگست | این پلنگیست که با سایه خود در جنگست
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد | شیشه صید کده کز صدف گوهر سنگست
چرخ را ناله من بر سر کار آورده است | از دم گرم من این آینه بر سر سنگست
چو گره بر کف بازار چو مرکز من هم | عرصه تیره خلق عزیزان تنگست
سبزی بخت عشق جلوه فروشی نکند | که بر آیینه ما شهپر طوطی زنگست
آفتابش به لب بام زوال استاده است | هر که چون شبنم گل تشنه آب دگرست
دل به عشق خطر از دم عیسی دارد | شیشه چون شیشه تهی از باده نفس تنگست
چشم ما طالع افلاک اندازد صایب | کار بر نیامد که با قامت ما تنگست

[illegible]

صائب چه دیده شو که سکندر ز تشنگی | زان ناامید شد که پی اسیر گرفت

دهن و تحسین بجا باعث احیای منت | سر گرانی رود از سخن مسیحای منت
گرچه صید به زیر نقش قدم افتاده ام | کهکشان جاده همت والای منت
تماشای گل و لاله بستان نروم | گل رخسار سخن لاله حمرای منت
غیر زنجیر که سر بر قدم من دارد | در بیابان طلب کیست که همپای منت
تکیه بر بالش دیبا نکنم چون صورت | خواب سنگین خوش و بالش خارای منت
سر کجا حلقه زند ناله سرگردانی | مرکز دایره آتش آبله پای منت

چون سخن از نفس سبز کند و صائب
طوطی هند سخن کلک شکرخای منت

امید تو چه خاطر نگلشن است | مرحبا صفای قلب بر روی گلشنست
دررو رهگذر سنگ سایل نمیدهد | دست دل گشاده نصیب فلاخنست
بی جهد گشاده سخن روشن نمیشود | این باج را ز طوطی و آیینه سرشتست
سجده است خنده شکوه سنگ گر | این نکته از صدای شکفتن مبرهنست

سیقل جامه بغربا در دل ما نرسید | کرد دو جهان آینه از زنگ زدودست
نافه را منع شد از عطر پریشانی ما | کرد گرد یست این قطره شبنم گرداب است
سینه ما بیش تیغ از دشت قیامت دارم | داغ در پهلوی ما چیزی چو نمک زدهست
دهن غنچه بتصویر تبسم زده باشد | بر لب ما ست که قفل در تنگ نداشت
سمرو نهال هوس همسفر بوی شد | صائب ما با طلب گرد پای طلب نمک زدهست

معنی از توقع خسر زهمت مردانه | انتظار خضر بردن ای دل فرزانه
قدر غزل سرا حه میداند صحبت روستان | گنج میداند حضور کوشه ویرانه
غصه ام از خامه رنگین سخن کم دم ادب | غیر چوب گل علاج مردم دیوانه
سر دو دراز الامان بیستی استاده ام | شمع مرا از بیم جان این کرم ها بیگانه
عارفان خال سویدا از دل حکیم | انیقدر این ساده دل نقش و نگار خانه

صائب | نیم کردی نو کی ز ریشه اما این سخن
انیقدر تلاش معنی بیگانه حیست

دوراز آن جیست منزل ره منصور گذشت | گر قدم از ره بیابان کی بروی گذا

[illegible]

گرچه ظاهر زلف سنبل میبرد از ره مرا
از پریشانی من موی بموی آگاه است

در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست
خضر این بادیه چون ریگ روان گمراه است

بجز آنکس که ز یوسف طلب آید بیرون
منزل اول یوسف چه درین ره چاه است

هر قدر جامه ما و هر قدر سرو روان
جامه سرو سهی تنگ قبا و کوتاه است

نیست چرخ که صد جامه اطلس دارد
تا بجدیست که پیراهن یوسف چاه است

گوهر حریف شبنم سنگ جمال نیست
با ناقصان ستیزه نمودن کمال نیست

در دوزخ فکر تمام که نیز
آتش بکوه عقل ز انفعال نیست

از صلح گل نسیم بگریبان نمی‌رسد
پیراهن قلمرو خار صدا نیست

چون لاله سوخت زبان ابرام من
با بوسه تو چاشنی اعتدال نیست

تا گفته ات از سر صد مغنی بلند
از خون نقطه گذشتن حلال نیست

صائب بخیم وصل سرا پا نگاه باش
در صحبتی که حال بود جای قال نیست

در چار باغ دهر نسیم مراد نیست
ز رشته رحیات امید گشاد نیست

جامه

[illegible]

نقاب آتش سوزان با نفاق سینه
بغیر صائب دلخسته هیچکس نزده است

سنبل زلف ز رخش تا برکنار افتاده است
گل چو بر خوردم گران از اعتبار افتاده است

نه لباس نه امید بجز خشکی
میوه خامم بسنگ از شاخسار افتاده است

در چمن وقتی که شاخ خشک مادر گشته است
حاصل رحمت زرد وشن نو بهار افتاده است

هر که از من همچو گلها بدست کرده است
این گل کش در رگ جانم چکار افتاده است

ناامیدی سکنه خون کرده مرا احوال من
گشته امیدم ز چشم نو بهار افتاده است

ساغر گردون که می سکند صبح و شام
کار صائب تا باهل روزگار افتاده است

سبزه جوی شهد نیشتر است
خطه سبزه زمین شکر است

چشم پوشیده پرده دار دو
لب خاموش نگاهبان سر است

زهر چشمش میان خندیدن
همچو بادام تلخ در شکر است

هرچه غیر از شراب بارد است
هرچه جز نغمه است درد سر است

موشکافی هنر نمیباشد
چشم از عیب خلق پوشیدن هنر است

[illegible]

هر کسی سودای قلم در ناخنش سنگی ببست
هر که می آید به آب از زنجیر ما مرد و
حسن ذاتی بی نیاز از صنعت مشاطه است
مهربانیهای صیاد است دام مکر ما

آنکه میگوید قلم بر روی حرف دیوانه بست
قفل منع ابرو و چین جبین بر صفحه بست
زلف چون مرو نسیم و شانه آشفت
در قفس دل بست کی ما را به آب و دانه بست

رشتهٔ کار تو صائب تا به خمیازه بست
این قدر عقده که در سبحهٔ صد دانه بست

در خاک وطن چند توان بود به تقصیر رفت
از رنج قدح تلخ مکافات کشیدیم
خضر ره ارباب طلب غم در سخت
تا خنده توان بر دعا دید ز افلاک
آن روز که خورشید قدح چهره برافروخت
بر حاصل ما چون جگر برق نسوزد

کو وادی غربت که توان بی تقصیر رفت
از خاطر من دغدغهٔ روز جزا رفت
آواره شد آن کس که بی راهنما رفت
این زهر دو روز را ام که برون از دعا رفت
رنگ از رخ ما از چهرهٔ گلزار حیا رفت
از روی خزان رنگ زرد که بی برگ ما رفت

چون از لب پیمانهٔ من موج سر نریزد
صائب من از گردش ایام جدا رفت

[illegible]

[illegible]

دست بوستان دست تهی کرده تو
عندلیبان در تلاش تنگنای غنچه اند
آسمان ابر آورد در چشم جوهری
رنگ تو از غیرت امید بر روی شفق
حجت تا طمع بود بر پای دامان گل
میتوان از خاک در قدح تاک زد خورشید را
خصم بیرحمی و ستار مستانه اند و

از نظارهٔ آن مهر گرمش ابر بیجا آمده است
بلبل خوش نغمه گو با گلزار آمده است
گوهر بی قیمت ما تا به بازار آمده است
تا سر خورشید بر گوشم بوار آمده است
این گهر در مهد نفس مثل تکفیار آمده است
از تعلق هر که چون شبنم سبکبار آمده است
در چه ساعت گل نمیدانم به بازار آمده است

نیشکر مهر خوشی بر دو لب چون زده است
کلک شکربار صائب تا به گفتار آمده است

تم

ما وارهیدیم از کعبه و بتخانه کدام است
در دیدهٔ یکتا بین خال دو عشق
از کثرت روزن شده مهر مکرر
هر جا که گریبان نگشادند ره سمای
عالی زره تکلیف بیل با کمند

ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدام است
ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
سیلاب چه داند که در خانه کدام است

[illegible]

لعل

سایه‌ای بی‌مغز گر رشتهٔ ... / هم ... عشرت ... ما از ...

زنگ کلفت‌های دل بی‌نیاز ما شکست / بلبل قرار نگیرد سفینهٔ ما شکست

بجا بود دل سوی وصل آرزو کردن / گر این متاع به میزان رو نما شکست

بفرق مردم آزاده کوه الوند است / با اعتقاد تو گر سایهٔ هما شکست

گرفته است جهان وزن کار را غفلت / که خواب چشم تو در خواب بخت ما شکست

صدف ایم که با شیم ... / حباب قلزم عشقیم خواب ما شکست

نمی‌روم به سر کوی زهد صائب / شکوه طور به میزان صبر ما شکست

درون شیوهٔ طبع یگانهٔ ما نیست / شرر فشانی کار زمانهٔ ما نیست

تمام ... بیرون ... / صف نعال در آیینه خانهٔ ما نیست

بعشق ... الف میکشد بسینهٔ خویش / ... ز چشم دانهٔ ما نیست

بسینه دل ... دست رد ... / اگر چه زلف تو محتاج شانهٔ ما نیست

برو گل ... خود در کنار آتش ریز / که خونبهای خس آشیانهٔ ما نیست

مرکز جیب ... آیینه ... / عالم از ... یک ...

استقامت ... / بیشتر ... قبول اهل دنیا توام است

در بر ... صورت ... / هر که ... حسن معنی ... محرم است

از بیاض گردن ... فرد بیرون کرده است / زرد خورشید ... سر لوح کتاب عالم است

سنگ ... / رشتهٔ کارم چرا چون ...

گرم دارای ... تنگ میدان نیست / سر روزنامهٔ خورشید ... احسان نیست

نوشته‌اند بخون جگر برات مرا / ز فلک نعمت الوان ... نیست

رزق ... / کرم سخاوت ذاتی ... نیست

بچشم ... / عیان شود که دل ... تنگ میدان نیست

سبو ... / سخن که از سر غفلت بود ... نیست

نوشته‌اند که ... / کسی ... انسان نیست

درین زمانه ... حسد ... / حصار عافیتی ... نیست

نوای فاتحه ... قیامت ... / هزار حیف که ... گلستان نیست

اشک غماز تیغ سلسله حاجت نیست
در نگه گیر چو گیرد بدکرده زنجیر است

ناخن شیر کمرای مژگان تو نیست
هرکجا چشم تو برخاست تماشا شمشیر است

در رفاقت کیش شرعی خون عادت کرد
لب پیمانه خنک تر ز دم شمشیر است

ناوک راست رواز طعن خطا آسوده است
صایبا کج سخن باخودم تقریر است

طومار زلف شرح پریشانی منست
آیینه فرد دفتر حیرانی منست

موجی که نوح را فکند خطر کشد
باد مراد کشتی طوفانی منست

سوز سرم چو دود ز آتش هوا گرفت
مجنون کجا به بی سروسامانی منست

بی خلاص ما ز شفاعت نمیکشد
آن یوسف عزیز که زندانی منست

از صحبت غبار سپهر رو نمیکشد
آیینه داغ صافی پیشانی منست

عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز
عشق غیور در پی عریانی منست

صایب چگونه دست زدم می برسرش
سودای عشق همسفر جانی منست

عمر گرمی ارباب هوس کوتاهست
رشته زندگی شعله خس کوتاهست

ز تنگ گریه و ملال طالع من
گر آبگینه رنگ نمی غبار شکست

کرد دیده طرف از تنگ مکان باشد
خزان چهره من رنگ نوبهار شکست

ز اضطراب دل من جهان شیشه حباب
کرشید بر نبض من نزار بار شکست

گردش که بود چون چشم گردش پیمانه است
عالم از کیفیت حسن تو یک میخانه است

گرد گشتن با دو میرستان سینه است
خط مشکین کی برد و در دل سیاه خانه است

گریه کرد زاری مسا باید از گل شاد
شاهد بیحرف رنگین گریه مستانه است

دو رو صحرایی از خانه بیرون میکشد
سنگ طفلان گر بیای همه دیوانه است

عالمی را نقطه خال اتش بیهوش کرد
نقش آن مجلس بصد کیفیت پیمانه است

بالش تخت مرا ریحان تیره روزگار است
خواب مخمل بی نیاز از منت افسانه است

صایب از من چند پرسی آشنایی کیستی
آشنا رویی که دارم معنی بیگانه است

سفر نکردن از این کشور اگر ز اجابت است
گهر که مرکز محیط غذای روحانیست

محیط بناک تلیند میسکوید
برهنه شو که دو ست مرد عریانست

افسردگی عشق ز افسردگی ماست | هنگامهٔ محشر ز خاموشی عود است
مردان خلع ... فارغ از آمدن صبح خنده | رخسار زنان لایق این خال کبود است

صائب شمر عشق من از آینه رویان
چون طوطی از آینه همین گفت و شنود است

غنچه لب بست را خاموش کردن مشکل است | شعله وا خورده را خاموش کردن مشکل است
از لب میگون نباشد لذتی بی زهر تلخ | می حباب ... آید ... مشکل است
میتوانم طفل ... را ... | بیزبان ... را خاموش کردن مشکل است
میتوان ... تلخ را | از ... خاموش کردن مشکل است

از چراغ طور صائب باده میگردد زبان
کلک ما را از سخن خاموش کردن مشکل است

میتوان با همت شاهانه از دنیا گذشت | صبح با ... از دریا گذشت
هر سر خاری دم از شمع تجلی میزند | تا که این آتش ... صبح
یک شرر تخم محبت بود در دل ... | ... آتش نفس ... هر خار ...
آنچنان ... روشن ... | از سر جان ... گذرد ...

آستین افشاندن یوسف ... | عاقلی گر شاطر ... زلیخا ...
... نامه بر از سنگ ... میکنند | گوی ... تا صد ... تیز ...

میروی از کوی او صائب ...
از ... یاقوت ... نیست

تلخ شد عیشم ... از لعل شکربار ... | دلم از کار ... غمزه ... کار ...
خنده ... چاه ... | بوسه ... سخن ... لب ...
سفر اول ... افتاده ... | بلبل ... کو گلزار ...
فرع ... تسبیح بود ... | زهد ... زنار ...
ذوق نظاره گل ... | ای مقیمان حرم ... دیوار ...
تا بکی ... تعلق ... | کو ... خانه ... سنگ ...

بر سر موی ... صبا
چین زلفی که دهد نافه ...

اشک ... از مالش ... | خون ... آسوده ...
تا خط ... بغداد ... | سبحه ... کربلا آسوده ...

از سر گرفته گردباد رقص گرد باد | میتوان دانست ره بحری اما اوست

چون نسیم رسد چشم من صبا بینید چشم او
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

شیخ‌جان ملول از ناله حسرت شاد است | چه توان کرد که دریا در سیم بر باد است
رتبه عشق ز معشوق بلندی گیرد | قمری از طعنه کوته نظران آزاد است
کار با جذبه عشق است عزیزان ورنه | بوی پیراهن یوسف گرهی بر باد است
سهل کاریست که در سر ما ستن | صید از زنده گرفتن هنر صیاد است

آفرین بر قلم نافه گشای صائب
که ز تر دستی او ملک سخن آباد است

هنوز خنده از آن لعل لب نزاده است | نمک پرستش داغ جگر نزاده است
تو دود از سر جان باختن چه میدانی | که نامه بر ز درت پنجه نزاده است
رساند صبح قیامت الف ز مشرق جان | هنوز روز سیاهم به سر نزاده است
چه حاجت است تکلف خانه خانه تو | مگر بخانه دل غنچه دگر نزاده است
چگونه دانه ما سر برآورد ز خاک | هنوز مور گف دست بر نزاده است

بگو بشیرین و خموش شو صائب | کنون گویی زبان ناگفته دانی نیست

چشم تر بگریه مستانه نیست | خط غبار است بر لب پیمانه نیست
چین شکست نیست ابروی عهد من | معموره وفا دل ویرانه نیست
سرگرم ملامت نه نگهبان نمیکنیم | تا آفتاب سر زده در خانه نیست
ما پاک دامنان نظر عیب حسن را | تا آفتاب سر زده در خانه نیست

سیل سنگ غافل که ز عالم گذشته است
صائب حباب گوشه ویرانه نیست

عشق را حاجت به زور بازوی قتال نیست | فتح اقلیم قفس جز شکست بال نیست
شرم هشیار زبان را از شکایت بسته است | می اگر یابد زبان شکوه مالال نیست
هر کجا پای محبت در میان باشد چو شمع | حلقه زنجیر لیلی کم ز خلخال نیست
هر قدر خواهد دلت عرض تجلی کن بدر | خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

در حریم وصل او صائب خموشی پیشه کن
محفل حالت اینجا جای قیل و قال نیست

بال هما به سایه نشینان گذاشتیم
با داغ عشق زینت افسر چه حاجت است

احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
عرض نیاز تشنه بگوهر چه حاجت است

هر جا که شعر صائب شیرین کلام هست
آبحیات و چشمهٔ کوثر چه حاجت است

روز وصلست و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست
طفل ما در روز جشن آزاد نیست

ای نسیم از زلف او بردار دست غیر را
ناخن این کار در سر پنجهٔ شمشاد نیست

داغ چندین لاله و گل دیده خاکستر نشد
مرغ جان ما تهی چون بیضهٔ فولاد نیست

تا نگردن زیر بار منت شیرین و ماست
سرفراز از بار تعلق جز سرو آزاد نیست

در سر آزاد طبعان سایهٔ بال هماست
در گرانی هیچ کم از تیشهٔ فولاد نیست

از نگاه عجز ما شمشیر می آمد به دست
دیدهٔ ما را به است جز نو جلاد نیست

شد دل یوسف از آنکه رنج اوطن گسیخت
چشم ما بر بهاران چو نیست است

آید برون ز چاه کسی کین رسن گسیخت
گز زور گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت

از بخت نارسا گله و شکوه چون کنیم
آن ریسمان که بر لب چاهم رسن گسیخت

یکدم از شکوهٔ ایام ندارد خورشید
خوابی از پرده نشینان نگاهی برود

هیچ دردی بتر از غیرت بیمار کسی
یوسفی را نخرد عشق که بازاری نیست

میزنم بوسه بر نقش قدم او صائب
بیش از این شوق مرا طاقت خودداری نیست

دل کار خود به دامن پاک دعا گذاشت
اغیار را به باطن مهر و وفا گذاشت

ناخن به سنگ و سینهٔ ما همان رقیب از وی
فرهاد رفت و کار الم را به جا گذاشت

خضر بی‌گناه از قدم سعی کشید
پا بر نجات فتنه ما را بجا گذاشت

دیگر بجا کجای تو دست کرم
در سر مهر خط کاغذ این نو نهال گذاشت

صائب گلی نچید ز شکرلبان هنوز
روزی که قدم به در وفا گذاشت

آئینه‌دار روی تو شرم و حیا بس است
پهلو نشین صبح و تو شبنم قبا بس است

خود را ز من به آتش شوخی نهان مکن
دست ترا بهار و خزان حنا بس است

ما را کجاست طالع گل خار آتشین
دامن نمک به دست از دوست ما بس است

رنگی از آفتاب گلستان نمیبرم
محراب خاکسار مرا این نقش پا بس است

[illegible]

این جهان بر سر بر ساخته میبارد
لب ساغر غم ما قسم نمکین می آید
لی راحت گرانی مرحله عشق رفت
زنگ ناسور آینه داغ تر دو

آنکه چون سرو دو صد عاشق بار جا داشت
چشم شور که خم اندر خم این میناست
تیغ الماس بکف سبزه این صحرا
بیضه هر چند درین کار رسید ضاداست

صایب آن عهد که رفت که بود سخن‌دانان
داغ او گوشه چشمی بسر شیدا داشت

زلفش سرو دو دست عنانم گرفته است
من هیچ جا نمیروم از جای خویشتن
چون از میان خلق بگیرم کناره
آتش چگونه دست و گریبان شود بخار

ابروی او ز پشت کمانم گرفته است
بیگانه وحشت تو زبانم گرفته است
تنگ میان او ز کنارم گرفته است
نخوت ستیزه روی خیالم گرفته است

صایب چه ابر گریه اگر مسکنم زر است
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
ما میرویم در دهن شعله چون سپند

سر داده‌ایم گریه گرم نظاره است
خاک گرم که کار سپند و شراره است

[illegible]

پروردش کیا از تن منصور ...
یک گل زمین سایه دل شکسته نیست
صد بار پیش حاصل ... میانه برد

آتش کجا سپند کجا اوفتاده است
گویا گره ببال هما اوفتاده است
زلفش کمین نگه صبا اوفتاده است

صایب چگونه سر ز گریبان کنی برم
شغل سخن بگردن ما اوفتاده است

روزی دل از خرابی آزار شوخ ...
تا نفس خوی گرم با دم دست ...
چند حرف سخن ... کار دل نازک ...
خار خار آشیانه که ز دل برون ...

قسمت دیوانه از طفلان بغیر از سنگ نیست
دشت ما ... زینت سنگ نیست
آخر ... خالی شد از سنگ نیست
جا در تو ... عندلیبان تنگ نیست

صایبا نی ذوق ... شاکرد دل میکرد است
هیچ دامی ... طره شبرنگ نیست

روزم ... تو ... چشم سیاست
خمیازه گل وقت سحر ...
بر داغ ... روزی ...

... سلسله جنبان نگاه
غفلت نکنم در ...
شکرانه ... نعمت ما است

[illegible]

حالا بفکر دلبری افتاده ابروت
تیغ برهنه رو و تو خط جوهر است

تنها نه من ز سیر گل و باغ محرمم
شبنم هم از تبسم سودای گل پر است

کی روز تلخ روی بما بینم کشید
ابر مرا معامله با آب کوثر است

وارد خبر ز آه من قرمز تنگنای چرخ
هر شعله که در نفسش تنگ مجمر است

از آستان عشق بجایی نمیرود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این در است

قد دامن جلوه گاه پروین است
گل خورشید طلعتان این است

سیب غبغب اگر بدست آید
بهتر از صد انار پاستین است

کی توانی بسنگ منزل رفت
سنگ راه تو خواب سنگین است

همه شب همچو دسته سنبل
خواب آشفته ام ببالین است

میکند چهره نگاه مرا
گل روی تو بسکه رنگین است

شعر صائب نمیشود کاسد
همه وقت این متاع شیرین است

آرزو بسیار و کم در دل و بس نیست
دشت بی نخچیر و کم یابد مراد کمین نیست

بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زدست
خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زدست

میتوان گرد زخم نی باده در دلهای بسته
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زدست

در دبستان بلاغت فرد باطل مستیم
صفحه سیلی ما بوریا مسطر زدست

چین ابرو راحت در آزار ما شستر داده
تیره‌ای اثر دیگری از ما سر زدست

آسمان شور چشمی بکناه افتاده است
اشک شور من نمک بر دیده اختر زدست

صید خیابان سرو پا انداز نخل سرکشست
تا من تنها مکرر صفحه محشر زدست

گرد طبعم که ز خورشید جهان افروز است
در نظر ما اعتبار هم چو چراغ روز است

دست اگر دارم ز دل میکاوند پیدا
هیچ مرغی چون دل عشاق دست آموز است

حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود
خوش بر کنده چراغ روز است

خاک ما را از گل بیت الحزن سرشته اند
چون سبو پیوند دست ما الم امروز است

دست چون وا دی بستی قطع الفت میکنند
دست های ما ز خود آموز است

ارشاد روز عشرت ما سیاه
صبح طفل انجمن پیروز است

روزگاری شد که در ملک سخن سلطان است
نسبت صائب شاه قدر دان امروز است

همت آبله پای طلب را نازم
که بشاخ گلی خار مغیلان برخاست

زده همان روز که با غنچه محبوب تو لاف
قفل شرم از دهن پسته خندان برخاست

همدم سیر مقامات نفرمود او را
نی ما تا بچه طالع ز نیستان برخاست

قابلی نیست سخن سنجی ما چون طوطی
بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

باز آنکه بی تو مجلس ما را حضور نیست
در جبهه صراحی و پیمانه نور نیست

از زنده رود زنده دلی آب خورده ایم
در موج خیز چشم دل ما بی سرور نیست

ارکان روزگار ز یک گردش درست
آنرا که پوستین ز گریبان سمور نیست

پیراهنی کجاست که بر اهل روزگار
روشن شود که دیده یعقوب کور نیست

از سیر تو جهان تو خواهد گداختن
آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار
بی شعله طبیعت او صبح نور نیست

چشم خوشی که در حلاوت دشنام کجاست
سرخوش ز شیوه های عتابش شوم کجاست

از آن نیستم که بسر صباحت رسیده ام
حرف شکسته که کبابش شوم کجاست

هر چند ندارد صدف انگشتر یابان
سر در گم شود آب محیط گهر او

از سینه پر از کشش نی ناله زاری
از خویشتن رود آنکه آواز در او

بی تنگ دلان هر دو جهان دیگر دو
این فیض ز تأثیر نسیم سحر او

از حوصله هر دو جهان گرد بر او
کار نیست آنکه در ساغر او یک نظر او

موی که شود سلسله گردن شیران
در حلقه زنار میانان کمر او

تا باز ز سر این نفس گنبد پست
گستاخی پروانه نه از بال و پر او

در بیخودی آویز که در عالم هستی
سود دو جهان در سفر بیخطر او

صائب خبر یوسف گم کرده خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
از خنده بی وقت دل آسوده دو نیم است

کامل هنران در وطن خویش غریبند
در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است

نتوان بکرم بنده خود کرد جهان را
آنجاست که هر کس که بخیل است کریم است

در کوچ بود عشرت ایام بهاران
شبنم اثر آبله پای نسیم است

راضی به قضا باش که در خاطر خورسند
چندانکه نظر کار کنی باز نعیم است

شبنمش چون جگر سنگ میشود سوراخ / گلی که پرورش از اشک غنچه پنهان یافت

سپهر گر سر چه سبزه او را نو بخشید / سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت

نگار ز سبزه او نو فکر سبزه نما / که غنچه سر چه طلب کرد و در گریبان یافت

ذکاوتش چون جگر فکر با امید متاع / که ذره در دل خود آفتاب تابان یافت

مرا نخ ما ز دل جاک جاک کشته و / که شانه راه درین زلف عنبر افشان یافت

حجاب مانع نعره دوست خاک کسار ز ما / تنور ز نفس آتش سیخ چو دهان یافت

فغان که هرگز ... ساده دل نمیدانند / که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت

مکن شتاب بهر ورطه که افتادی / که ماه مصر برآمد ز چاه و زندان یافت

ز رنگ قامت هر کس که حلقه شد صائب / مدد ز همت خود خاتم سلیمان یافت

در دل ز خون غبار ز لشکر اندیشیست / گرد او ... روشن ...

کار چون کوتاه است بیکار از ... / کوهکن را تر جمال چون ...

مخنث دنیا نمیکرد و دیگر نخود ان / ... شهر جا ... شکر کرد ...

میکند ... آب گوهر ... / حسن بالا ... از گرد ...

ما خویش را گو چه گوهر رسانده ایم / صد بار رشته نفس ما گسسته است

داغیم ز شوخ چشمی شبنم که بارها / از برگ گل به دامن ساقی نشسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقده دل / صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

باد بهار مرهم دلهای خسته است / گل مومیایی پر و بال شکسته است

شاخ شکوفه پنبه سر انجام میکند / از بس که داغ لاله ز خون نشسته است

وقت است کز پوست برآیند غنچه ها / تیر شکوفه در سر سوفار شکسته است

این سبزه نیست بر لب جو رسته بهار / بر زخم خاک مرهم زنگار بسته است

زنجیر بسته ایست که فریاد میکند / دیوانه ایست سرو که از بند جسته است

پای که کوهسار به دامن شکسته بود / از جوش لاله بر سر آتش نشسته است

افسانه نسیم بخوابش نمیکند / از بس که بوی گل ز خواب جسته است

از جوش گل ز رخنه دیوار بوستان / خورشید در کمین تماشا نشسته است

صائب بهوش باش که در روی بهشتی / باد بهار در گره غنچه نشسته است

گداخت هم جگر خویش با آتش گل | هنوز ناشکفته‌ام ز اغیار شبنم نیست
شکوه صحبت شیرین مجال نطق نداد | وگرنه حسرت خسرو ز کوهکن کم نیست
چو نور ملک سلیمان نمیکند اقبال | وگرنه مور تهی داغ کم ز خاتم نیست

ز سنگ تفرقه صائب بلند گرد ملال
بنای دوستی روزگار محکم نیست

بی عشق آه در جگر روزگار نیست | بی درد تاب در کمر روزگار نیست
حیرانیان روی عرقناک یار را | پروای بحر پرخطر روزگار نیست
عقل زبون عیب‌جویان بی مروت | در ملک بیخودی خبر روزگار نیست
بی چشم زخم روی بخت نشد | روی کسی ز زخمی نظر روزگار نیست
در زیر پوست جهان چو درد را | خونی که رزق نیشتر روزگار نیست
خط تسلی ز علائق گرفته‌ایم | ما را دماغ درد سر روزگار نیست
از چشم مور حرص شکر خواب دیده‌ایم | شیرینی که در شکر روزگار نیست
تا نقش آرمیدگی ما خجسته است | اندیشه ز شور و شر روزگار نیست
آسوده‌ای که جگر سینه چاک او | رحمت مکش که در گهر روزگار نیست

از نسیم شکوه گرد کلفت از دل می‌رود | شکوه چون بلبل اگر دیدی ز کلفت

میبرد فیض خواب از سر ملال گرد ملال
هر که چون آینه صائب در مقام حیرت است

سیل درمانده کوتاهی دیوار است | بی سرانجامی من خانه نمیکند از منت
میکند کار نسیم سحری با دل من | خامشی گرچه نظام گره کار منت
چون شود روی سخن سبزه خط طوطی من | ز نسخه حاصل که جهان جمله گفتار منت
چشم ما گر نکند رحم عالی مطلب | شمع سوخته چهره گلزار منت
میتوان سر طومار سکندر وا کرد | عرق شرم تو معدن انظار منت
دوستان آینه صورت طمع اند همه | من خراب قدم و چشم تو بیمار منت
منم آن آینه خاطر که در خواب جهان | همچو مژگان بکف دیده بیدار منت
غیب آینه بینایی من عیب نما | بجه نقص فلک بی آزار منت

در خرابات من آن باده پرستم صائب
که رگ تلخی می رشته زنار منت

گل بسکه شرم از آن رخ خط خال داشت | آئینه رنگ ز عرق انفعال داشت

دوران اعتدال نسیم چمن گذشت
از سینهٔ چمن نفس بی غبار رفت

تا سوز شد جراحت منقار بلبلان
از بسکه خون لاله ازو و بهار رفت

خط بنفشه روی شد پژمردگی گذشت
ریحان گل بسرعت دود شرار رفت

قسمت چو نیست فایده در فکر عیش چیست
نرگس پیاله داشت بکف در خمار رفت

رو باز پس نشو تر قیامت نمیکند
هوشی که در رکاب نسیم بهار رفت

ساقی تراکه دور ولی نمی نوش
کز بوی باده هست دل من ز کار رفت

خوش وقت رهروی که درین باغ چون نسیم
بی اختیار آمد و بی اختیار رفت

صایب مپرس حال دل عندلیب را
جایی که لاله با جگر داغدار رفت

شاهنشهی است عشق که عالم گدای اوست
رنجاست سر که از سر عالم هوای اوست

آزاده گنج قناعت گرفته است
شیرازهٔ حضور جهان بوریای اوست

آن منظری که پردهٔ ما در دیده است
رقص فلک ز زمزمهٔ جانفزای اوست

در دام میکشد دل صحرا رمی ما
امیدواری که بنگه آشنای اوست

در چشم ساز تیغ تو تا خنده خون خورد
مرگی ز زندگانی من از برای اوست

صایب سخن ز دل برون آر
طوطی املی که در دلت آهست

تماشی چهرهٔ یار از بهار معلوم است
که روی کار ز هم از پشت کار معلوم است

ز جسم خاکی ما شور عشق نتوان دید
نفس کشیدن بحر از کنار معلوم است

ز نبض موج توان یافت حال دریا را
غم مرا ز مژه اشکبار معلوم است

ز تیغ وعده خلافی که خون نشاندن من
ز خاک رهگذر انتظار معلوم است

ز سایهٔ پر و بال هما که رهگذر است
زوال دولت ناپایدار معلوم است

اگر چه گریه فرو میخورد ز روی صدف
طراوت گهر آبدار معلوم است

ز سایهٔ تو مرا سر بافتاب رسید
وگرنه قدر من خاکسار معلوم است

ز ساده کیسه درین خاکدان اقامت را
وگرنه حاصل این شوره زار معلوم است

ز روزگار جوانی تمتعی بردار
سبک رکابی باد بهار معلوم است

بر آن مباد دل روشن از غل صایب
رواج آینه در زنگبار معلوم است

بکیدم صفای عالم غدار نیست
آیینه آسیره ز زنگار نیست

صایب غبار خاطر معمورهٔ جنون شود | چندی که خال چهرهٔ پروانه بود است

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است | جای رحمت به سبکی که زمین گیر شده است

دامن دشت پر از آهوی کیر است | بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شده است

هیچ کار از نشود دور ز آهو چشمان | نافه را موی ازین واقعه چون شیر شده است

[illegible] دست تبرک زنبیتان ام | هر که چون شیر ز سرپنجه خود سیر شده است

هیچکس را نگذارند غم فردا است عیال | خواب من تلخ ز اندیشهٔ تعبیر شده است

صایب از خط همه او ز خنده خاموش است
طوطی از خامشی آینه دلگیر شده است

لاله رو سنگ چشم و دل سودایی ماست | دیدهٔ کبک جگر خون سرمهٔ بینایی ماست

شد نهی صحرای ملامت سنگ از | عشق سرچشمهٔ سیماب دل سودایی ماست

چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است | آنچه در نفس است که با لیلی صحرایی ماست

خار در دیدهٔ ارباب هنر میشکنید | ورنه خط جوهر آیینهٔ بینایی ماست

کوه نگینیست که با ما طرف بحث شود | سینهٔ تو سنگ که از بلد رسوایی

[illegible]

هر چه از عمر گذرد صرف در غفلت شود | میتوان یک صبحدم در ملک استغنا یافت

شبنم از شب زنده داری بر سر [illegible] | صایب از خورشید تیغ لب بیدار رفت

از سر خاک شهیدان بار خون سنگ گذشت | از محیط آتشین تو ان پای بی نگین گذشت

خشک تیغ شد جای جان ز تاب والله زار | ما ازین صبح آگهی چون [illegible] گذشت

دو را شمع غیب حاجت بر حرم آورد | باد [illegible] زین گلستان گلچین گذشت

مرگ عاشق تلخ از کام هوسناکان آمد | از بلا کو هکن [illegible] گذشت

آه حسرت در دلم چون سبزه در زیر سنگ | بسکه از من آن پری ما نازنا گذشت

عصمت یوسف حصاری گاروانی میشود | دیده تا رو تیغ از خون گل [illegible] گذشت

رشته گفتار را حیرت تماشا میکند | چاره خاموشی [illegible] گذشت

من گریستم تا شمع باشد بر سر بالین من | شعله سر کرده [illegible] گذشت

دوستی و دشمنی با خلق صایب نعمت است
از جدل آسوده شد هر کس ز [illegible] گذشت

تن چو شد از زخم جوهردار ایمن از [illegible] | دل چو سنگ من شد از سنگ [illegible] عشق

[illegible]

بیخودی آرد برون از پوست خود چون گل مرا
ورنه خار این بیابان تشنهٔ خون منست

فارغم صایب ز نیرنگ خزان و نوبهار
سنگ چون آیینه باغ دلگشای گلشنست

حسن عالمسوز او را ساغری در کار نیست
چهرهٔ خورشید را شبنمگری در کار نیست

آتش از خود میدمد بیرون سپند شوخ را
این سپند بیقرار را مجمری در کار نیست

قطره‌ای بس هست سیلاب بساط خواب را
در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

هیچ نقشی نیست کز آیینه پنهان کند
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

مطرب ما جوش می در سینهٔ چون شیشه است
محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست

هرچه باید آدمی را خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

ما زبان کنده‌ایم مستغنی ز حلوای جهان
طوطی شیرین سخن را شکری در کار نیست

گرد باغش در نظر باید حدیث او
بادهٔ روحانیان را ساغری در کار نیست

کهربای حاصل ما را بغارت میبرد
خرمن بی‌مغز ما را صرصری در کار نیست

میرباید هوش شبنم شوخی گلها مرا
سیل بی‌زنهار را بال و پری در کار نیست

کوه طاقت جابجا از دل گرانی میکند
این محیط بیکران را لنگری در کار نیست

خون نخجیران شستن بر سلیمان کار کیست
غم ندارد راه در دارالامان خاتمی

چاره مردن کن که اختیاری مرده
غنچهٔ تصویر فارغ از دم قهر است

غیر شغل دلفریب عشق صایب در جهان
رو به هر کاری که آری آخرش افسردگیست

تا کجا چون کهربا جان طالب کاه است
چشم بر ره توی چون آیینه بر دیوار است

از فضول است که در دیده بینش بر خار
ورنه عالم همه یکدست گل بی‌خار است

عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است
کشتی نوح در این قلزم دل هشیار است

نفس هسته بر آورد که بیرون زده گل
در ریاضی که نسیم سحرش بیمار است

جسم غم از زر و زر گشتن ما درد عشق
نقطهٔ سوده ز سرگشتگی پرگار است

ای که از اسلام بگفتار تسلی شده‌ای
کمر خدمت می دم چه کم از زنار است

خون آن آستر داغ نیست به رویش ...
سر بی‌مغز گرفتار غم دستار است

بار عالم همه بر خاطر غمناک ماست
سوزن این کار ز یک قطره رشته جهان است

دل افکار رسیده نشود از سر مهر
چشم بیمار چراغ سر این بیمار است

آسمان از غم ما زرد و بیکار است
نخل بی‌بار به دوش چمن آزار است

صایب چه غم از زلف گره گیر بیازد
صد سلسله بر گردن جان من انداخت

تنان که صید بیرنگ مینماید
کباب آتش بی‌رنگ مینماید

ببزم مردم غافل کسی که انجمان
گران رکاب ترا سنگ مینماید

اگر برون نکنی از دل سواد هوای
بهشت در قفس تنگ مینماید

بناخنی که رسد پرده را اگر دانند
معاشران که همه از آهنگ مینماید

گراز لباس حرامی نمی‌شناسند
همین گروه که یک رنگ مینماید

زنگ آینه دل اگر بپرداز
هزار آینه در زنگ مینماید

علامت نفس سوخته سینهٔ آن نیست
سیاهی نفس سنگ مینماید

مکن علاج دل از خان چشم خود صائب
که زرد چهره بخون رنگ مینماید

سبزهٔ باغ فلک از چشم گهربار دل است
آب با غیر ز دیده بیدار دل است

یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب
یکی ز جلوه گران سر بازار دل است

نفس نسیم جگر سوخته است
داغ جانسوز چراغ دل بیمار دل است

غبار گوشه عشقت کیمیای من است
خوشا سری که درین بیکده ...

ظلمتی که رسد زیور از کف ...
گر خنده شب ادبار صبح اقبال است

ز طعن هیچ‌دانان اهل دل نرنجیدند
که نقش مجلس ...

دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود
سپهر جانب ...

هوای عالم آزادگیست در رگ جان
زبرگ سبزه خزان ...

اگر بچشم بصیرت نظر کنی صائب
چه بیشه‌ها که نهان در نیستان است

رسید بیانه افلاک دل رسیدن نیست
اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بنیاد جهان غم دیده اگر ...
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

راستی عقل گشاینده اسرار دل است
شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست

روزی خاک شود دل که گرانجان افتاد
منزل اهل کرم خواب بخود بردن نیست

گوهر از گردش ... نشود خاک نشین
دل اگر زنده بود صبح کم از روزن نیست

دشمن آن کیمیا شد که خصمی خویش
خصم چون کینهٔ خود را نکند دشمن نیست

عاقبت از سینه به صحرا انداخت
خاک را حوصلهٔ دانه نهان کردن نیست

[illegible]

از خیال یار محرومند غفلت پیشگان
ساغر این می تهی از دیده حیران است

سرگران نتوان ز شوخی از سر خود بدر کرد
این پلنگ جانستان [illegible] است

درد یار ما که [illegible] از شربت است
کوش رندی [illegible] است

تشنه چشمان تا به سر کردن تنگ است
دشت اگر دریا شود ریگ روان است

سرفرازی رو صایب دانه امید ما
در ضمیر غنچه پیدا در چشم مروت نیست

همچو آن سرو که خجلت آلود از دهن آید
کعبه یا کم گرد سر گرمی [illegible] از دل کند

نقش زهر منت احسان بود شیرین گوار
تا خیال محو کن هم تیغ را در دل

از شکست موج چون آید آسوده
تا دل دریای من از ساحل گذشت

با دل روشن تو گرد جمع خواب غفلت است
عمر شمع ما تنگ [illegible] در محفل گذشت

سبق مستانه عنان از خار جولانگاه عشق
تا گذشت از وادی مجنون چه محمل گذشت

حلقه دام چشم از بند سکار عبرت است
وای بر آنکس که بی عبرت سر از غافل

تا در این گلشن صایب رست هم قد ز نو
چون صنوبر عمر می در زیر بال او گذشت

سیراب

[illegible]

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی او
عطر بالین است [illegible] صبحدم از بوی او

[illegible] آسمان [illegible]
دیده نرگس [illegible] دلجوی او

آنکه میسوزد فروغش خواب را در چشم [illegible]
آسمان [illegible] شعله نیلوفری از روی او

بوی پیراهن گریبان چاک می آید ز مصر
میتوان دانست از [illegible] کوی او

یک سر ناخن ندارد عقل [illegible] اختیار
عقده دل را گشاید از جبین ابروی او

خانه دل را خیال یار می سوزد [illegible]
آه درد آلود من [illegible] رفته ز روی او

شیوه های حسن او صایب نیاید در شمار
دلبری یک شعبه کار از نرگس جادوی او

نازک اندامی که عالم [illegible] آغوش اوست
سایه بالای او [illegible] سرکشی همدوش اوست

باده تلخی که ما را در سماع آورده است
زخمی افلاک در وجد سماع از جوش اوست

زان گلی [illegible] رخساره گل [illegible]
میتوان دانست از [illegible] بلبلان گوش اوست

میتوان [illegible]
گفتگوهای که پنهان [illegible]

آدمی [illegible] خون [illegible]
کانچه [illegible] آسمان [illegible]

طوق قمری گر چه باشد [illegible]
سرگران [illegible] دستگاه [illegible] دوش اوست

[illegible]

گذشتی سر خود چون قلم در ره سجود
دیگر که همچو تو صایب فدای سخن است

خال او در گوشهٔ چشمت پای گنج است
از مکان نهاد زور دوام گمشده مطلب

گوش گران غنچه در دلها ز حسرت [illegible]
نیست در دل سیه خالی که در گنج [illegible]

دست خالی بر سر کوه در عالی [illegible]
چون شود معشوق ز خط [illegible]

حسن شوخ چشمان زیبا عاجزان [illegible]
آفتاب ذره پرور میل چشم کج است

عالم در گرد است آنکه در زیر فلک
گر هزاران سال [illegible] در جهان [illegible]

در حریم دل نریزد خاک شوق [illegible]
روی منزل را نمیبیند هر که [illegible]

ممکن از دامان شب صایب که روی زمین
دامنی گر دست شد از دامان شب [illegible]

محو رخ زیبای تو فارغ ز تماشاست
بیداری [illegible] کامیاب [illegible]

پوشیدن چشم از دو جهان [illegible]
تا دامن که دل در سر سالک [illegible]

آمد سر آورده ام از خرقهٔ تجرید
بر [illegible] من بنده [illegible]

باید که جز از تیرگی جلوهٔ خورشید
در دیدهٔ چشمی که خیال تو نهانست

طی شد آن عهد که دل تنگ و دیوان [illegible]
این حجابات بیرون [illegible] گذشت

ای که از روی تو شد روی زمین [illegible]
باید از شور مستانه سما [illegible]

صاحب آن شکست ندامت غم دوزخ نخورد
میتوان سالم از آتش بهمن گذشت

چون سیاوش سالم گذرد از آتش
هر که مردانه تواند ز فنا گذشت

خون مرده است زر انجم [illegible]
زنده دل آنکه تواند ز فنا گذشت

مغز اولی دل سوخته از چاره [illegible]
تا کام مور در [illegible] جگر [illegible]

نیست در عالم اسباب صفای صایب
آن می وصافی که از دردهٔ اسباب گذشت

مستی دنیای [illegible]
ترک مستی [illegible] انتظار [illegible]

تلخی مرگ طبیعی نیست خوشتر که خود [illegible]
[illegible]

کام دل نتوان گرفتن از جهان [illegible]
آتش او [illegible] سنگ [illegible]

جلوه دارد به چشم خاکیان دنیای دون
خود نمایی [illegible]

[illegible] جهان ز حرص [illegible]
چاره کوتاهی [illegible]

از شکایت ریخته دل میشود ناسور تر
[illegible] ز خم دندان جگر افسرده است

جامه گلگونی که میخواهم ز تیغش جامه ایست | هر کف خاکی ز کویش کیمیای دیگرست
خون عاشق چون حنا تقدیر انگشتش گرفت | ناز کی نازی که هر دم در قفای دیگرست
ای دل صد پاره من هیچ اوراق خزان | هر نفس در عالمی هر دم بجایی دیگرست
روزگار خوشدلی چون خنده گل بیثبات | با گلاب تلخکامیها وفای دیگرست
ترک دنیا حق پرستی نیست بی ترک آخرت | از هوای نفس کردن با هوای دیگرست
مرد را سرچشمه تنهایی کند کامل عیار | صحبت یاران یکدل کیمیای دیگرست
طعنه ناآشنا کی شیشه گیرد از من | گر جهان بیگانه باشد آشنای دیگرست
ترک دنیا کرده ام فرق و تن ترک کلاه | بر سپهر سروری بال همای دیگرست
چون خطایی از تو سر زد در تلافی گریه کن | گر خطا آدم نکردی این خطای دیگرست
کرده مشکرد دو عالم سرکشی از دنیا گذشت | از دو عالم هر که برخیزد نوای دیگرست

گرچه صائب آب حیوان میدهد عمر ابد
حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست | راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته بند | چون موج سر بسر عمانم آرزوست

بهار غیرت رخسارها شکفته سحر است | خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است
چراغ سنگ ملامت شکسته دل شیشم | که همچو موج هوا از شکست بال و پر است
بجوی فروشکستگان پای غنچه از آسو | کمند وحدت گرداب موج و خطر است
شکار دار کرت چون عقیق لب | که خضر باده عشق آتشین جگر است
کدام شاخ گل از شوق گفته از بستان | که همچو سبزه خوابیده سر بزیر پر است
حسود نعمت بسیار تنگ روزی را | ز بحر قطره آبی وظیفه گهر است
همیشه میکشد از روی باغبان خجلت | چو سرو و بید ز شاخی که بی گل و ثمر است
حضور هر دو جهان فرش تخت سلطان است | که در نگار ز رنگ رخش همچو زر است
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است | نظر بطاقت فرهاد و سینه گر است
مرنج از ملامت غم که دستگاه قناعت | ز چشم مردم ازین بی نگار دیده تر است
دراز تر بود از رشته رنج یار کش | درین بساط چو سوزن کسیکه دیده ور است

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب
وگرنه منت صندل بر دردسر است

خواب بیداری این نرگس مخمور خوشست | این بلاییست که در دیده مخمور خوشست

گردون کج بگردش من سنگ و جهان گرد — گردیست که برخاسته از راه سوا نیست
چون شیشه تیست آنچه جگر سنگ تعجیل — یک شیشه بسلسلت ز دو مان جدا نیست
فرخون کج بهمزه ولمن الملک ز نخوت — در بحر عدم غوطه زده از بی بقا نیست
عبرت فلک مخور و از جام شوق چون — شاید که شمار ند ز جو تا کشانیست
هر حلقه زلف تو ریحانه جنی است — رحمت بخشی که نگرد و دگر انیست
چون جعد شکر ریخته قند تو و تلخ — آنرا که شنیده است حدیثی ز دو نیست
تا خشم فراموش کند شیوه رفتار — آنی که شود آینه سرو روانیست
هر حلقه باریک خیالان جهان شد — سید سر دل که غم موی میانیست
گرداب شود موج بود تند زیاش — سرو آنکه شود مخزن اسرار نهانیست
جولان سمند تو بر آن موج حباب — چون موج رسد زنده صابسکی حبابیست

چون سر فلک انجمن آرای مست — زیرا که نهان آینه سیمای
ز غمان تا بی اندیشه توان عرو راه — گرد در بیده دل اگر خودرای
این مجمع امر سند از رفتن سیلاب — گرد دین خشک نمیند که در رای

از منخانه کو سر حشر خواهد داشت — خرم خاری کم زده را یکران نهاده است
ای که در کعبه خبر از دل ما مسکری — روز کاریست که در دو صغان نهاده است
رو دو باشد سر خود در سر ارکان کند — چون قلم سر که بدنبال زبان نهاده است
در سر کوی تو ای انجمن آرایی — چهره زرد زر او رخ خزان نهاده است
وسعت ابرو ما مشرب ما سید — هر که چون نقطه سر گز بمیان نهاده است
جو دگر گنج دهن خالی مور بیا — زخنده در ملک سلیمان نخل نهاده است

چشم ما بر سر این عمر سبکرو صاب — برگ سبزیست که در آب روان نهاده است

طرح دم سنجیده خود ساختی نیست — که کار تیش یاقوت زار تخیلی نیست
با بلبل آنچه کند حرف یاد بیابان — آتش زده را خطر از ناو کیهوایی نیست
ز خنده روی گرد ز فریب سحر مخمور — گرد ز ضاحی تقصیر غنچه ز پی نیست
اگر چه در حمن گل خو یکاد شنیم شد — خو شتم که دولت بر دا ستان طلاطمی
شکنجه نظر شو خلق دل سوزاست — همه عار رسید دنیا رسانیست
اگر تر دو خاطر سخن قبول کنید — کلبه رزق نغیر از شکسته پائی نیست

ز شرم سبزهٔ خط تو طوطی خوش حرف | تو مغز پسته بیان و میان تنگ شکست
دگر بحال جگر تشنگان کجی برد از دو | گره ز خط تو شکست بسته و دو رنگ شکست
ز طوف حلقه‌کشان نام سر حلقه کنند | در انجمن که نمای تو سایه گستر گشت
توان ز روی تو فیض نقطهٔ دهان تو یافت | که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت
کناره گیر ز مردم صفای دل ببین | که قطره گوشه گرفت از محیط و گوهر گشت
زبان تیغ ز سنگ فغان بی‌اثر شود | ز بردباری من آسمان ستمگر گشت
مراند عنبر بال هما زیب بده | که روز خوردن این رساله ابتر
بهر چه میر انگیزد رنگ سازکاری کن | که هر که ساخت شد بر سکندر گشت

چه چاشنی بسخن داد خامهٔ صائب
که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

یوسف شد مرکز گمین معنی را | نقش نازک بجای پیرهن است
مغز کرده در استخوانش نال | چون قلم هر که عاشق سخن است
سفر اهل شوق در وطن است | خلوت اهل دل در انجمن است
قند لیلی که در خیال گل است | هر کجا غنچه میشود چمن است

تو نداری سر آزادی ازین بند گران | ور نه هر موجهٔ این بحر جلا سوی ...نست
هر که در دایرهٔ ریزه‌نشینان سخن | بی طلب پای نهد سنگ ته دندانست

دل روشن نکند دعوی از شیخ صاف
عرض جوهر بدهد آینه چون ... است

ماهی که زیر تو بجهان شور انداخت | عیش رفت از ناله گر سر انداخت
ماهی که شد ز غنچه صف سیاه قوام | بو می تو مرا همچو صبا در بدر انداخت
در دیده صاحب نظران موی میانم | تا روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دفع خطت سوزن | مژگان تو جایی که مرا در جگر انداخت
زبان که شیرین سخنی طوطی ما را | مشغول سخن گرید و زاغ شکر انداخت
آن را که بدولت نتوان همنشین ساختن | مانند هما سایه نباید بسر انداخت

صائب شده مرمز سوده ازین کج کلاهان
ناگاه مرا عشق به صحرا انداخت

ازو وصل صدف گوهر بیزار نیست | بر حسن غریب خانه زندان است
خلوت طلبد حسن سنگین دل | از شش جهت حرم بیابانست

خواهی به کعبه رو کن و خواهی به سومنات
از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست

این ما و من نشانهٔ بیگانگی بود
صد دل به یکدگر چو شود آشنا یکیست

در کام هر که محو شود در رضای دوست
با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست

در چشم پاک‌بین نبود رسم امتیاز
در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست
آن را که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکیست

ای ساقی و شراب غم از دل نمیبرد
این درد را طبیب یکی و دوا یکیست

هر چند نقش ما و از دیگران جداست
[illegible] نسیم ز بیرون چند ما یکیست

دانند عاقلان که نظر در نگاه یکیست
هر چند دانه سبحه و زنار را یکیست

صائب شکایت از ستم یار چون کنیم
هر جا که عشق هست جفا و وفا یکیست

گرچه رویش ز لطافت نظر تنها نیست
هر که را می‌نگرم در رخ او حیران است

[illegible]
[illegible]

[illegible]
فتنه مشغول صف آرایی [illegible]

[illegible] سالها در [illegible] جهان در انتظار
ورنه بود [illegible] از جهان [illegible]

کام دل از جهان [illegible]
این [illegible]
در [illegible] فیض [illegible] گریبان [illegible]
از [illegible]

[illegible]

خودپرستی قطره را در کار دریا کرد
خودشناسی بحر با قطره پیدا کرد

بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن
ذره تا چیز بی نور خورشید پیدا کرد

ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود
چشم پوشیدن ز اسباب جهان بینا کرد

صلح دادن سبحه و زنار را با یکدگر
رشتهٔ سر در کم تو فیض پیدا کرد

گر رساند مخالف روزنه باد مراد
بادبان کشتی ما دل بدریا کرد

سینه را از خار کین مصفا ساختن
جمع کردن خاطر روشن چه اعلا کرد

بر زمین نه سالکان گر هم چو جستن
نقش پای موج را در بحر پیدا کرد

دیدهٔ یعقوب میباید برای امتحان
کار بوی پیرهن چند بینا کرد

چون توان خاطر نشان طفل طبعان ساختن
این تماشا که در ترک تماشا کرد

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز
دستگیر ما نشان در پاها کرد

آستین بر گوهر عبرت نشاندن مشکل است
ورنه صائب چه پروای تماشا کرد

احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشن است
حال درون خانه نمایان ز روزن است

روشندلان به سینه فرود وطن کنند
استاده است شمع و همان [illegible]

[illegible]

از نرگس بیمار تو تا زندگی نفس | معموری آفاق ز دو لعل تو خراب است
بر خاک کی نهادی که خورشید ز رنگی | چون کوزه لب تشنه پر از باده ناب است
مجنون چه کند نیست نگردد که در این دشت | هر موج سرابی که بود موج شراب است
دارد خط پاکی به کف از ساده دلیها | دیوانه ما را چه غم از روز حساب است
این عالم پر شور که آرام ندارد | از دامن صحرای تو یک موج سراب است

صائب مطلب روی دل از کس که در این عهد
روی که نگردد ز کسی روی کتاب است

از شرم اگر چه رو به تو خندید نقاب داشت | هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
رفتی به سیر گلشن و از شرم آب شد | هر گل که باغبان ز برای گلاب داشت
رو و قیامت از دل آتش بلند شد | خونابه که در دل کم من کباب داشت
مینو شست زخم به بجای خراج گنج | ویران هوای عشق که ما را خراب داشت
در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم | هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
مجنون به یک پیاله غمهای خود شبی | یاد زمانه که غم دل حباب داشت
زان آتشی که در دل من عشق بر فروخت | هر موی جمع موی پریشان چه تاب داشت

عشق تو دست تا زدم که در جلوه | گرد و بیران یکجهان دل کرد او کرد جان

ابر سری گشت بر بام و در دست کانور است
ور ز دل سنگ تو صد آه سرو ای بر جانست

در کمین دل من فلک سخت کمانی که تراست | عاقبت کرد برآورد نشانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد | چکند خاک که بچشم گرانی که تراست
ریخت دندان تو چون اختر صبح از گردون | مشرق سنگ نگردد دیده و هنگامه تراست
قامت بید بود لرزشده چون چرخ کند | سبز معشوق نگردد چو جوانی که تراست
در ریاضی که بود دولت گل بار گران | چه اقامت کند این رنج خزانی که تراست
استخوانهای ترا پیشتر از خاک شدن | تو نیا سکندر چه گرانی که تراست
صرف کن جمع من و تو خود از زمان | تا شود فرصت تمام این نفسی که تراست

قامتت خم شده و هموار گشتی صائب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

باده تلخی که از او نوش دل منصور ریخت | عشق آتش دوست در مغز من پرشور ریخت
زان خانه شبنم مهر خموشی سیه بشکست | باده تلخی که نقش آنکه منصور ریخت

اکنون که پرده از تو و دندان بجان ما — سیمای اصلی است در خط لب گزیدنست
با این کنار کی تو داری چو نای چرخ — مشکل بود ز کوی مغان پا کشیدنست
خندان چو نای بعض غبار تو گرفت — کوتاه رفعت قوت از خود رمیدنست
در خون کشید تیغ قضا صید از رحیم — از سر رفت جستی غافل رمیدنست

صائب شکسته باش که از شکستگی
چون موج میشود دریا رسیدنست

شاهد مستوری گل قطره شبنم بست — چهره مرمر دلیل عصمت مریم بست
مست آن باشند خواب که پیراهن تار ما — قطره اشکی بس است بی بی چاره عالم بست
طفل را حالم در آینه حیرت ما — کوته آدم از رهبر آدم بست
کو ندارد حاتم ما سنگسار هیچکس — حلقه فتراک ما در حلقه ماتم بست
ترک احسان است احسان پیش آزادگان — طی کند آوازه احسان خود حاتم بست
بعد از این چون ساغر نتوان [illegible] جام خم — تا کی در دو بابت نام جام جم بست
برنتابد منت مرهم دل مجروح ما — زخم ما را خون گرم ما [illegible] مرهم بست
شاهد خود بینی خوبان گلستان را — ره به زانوی گل آینه شبنم بست

باده عشق از سبکروحی نه آبستن [illegible] — ورنه روی آسمان نیلی ز رنگ تاک اوست
برق می سیه زمین خاکسار انداز د و — وقت نرگس خوش که چشمش در زمین پاک اوست
دام راه ما نگردد حلقه زلف مجاز — ماه صیادی که گردون حلقه فتراک اوست
هر که متهم سیه زعاشق بنه در روی زمین — هر که گیرند نام از سرکشان در خاک اوست

آنکه صائب بغل ما از شوق او در آتش است
خرده انجم سپند روی آتشناک او

هر شیشه جان خم سپاهان از عشق نیست — ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
از سیب بی چراغ و کدوی بی شراب — در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
اکسیر پرورنده در فقر خانه سوز — تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
خاک فلک چو لقمه تلخ از دهن برون — آن سینه که محرم اسرار عشق نیست
دولت اگر چه در قدم سایه هماست — ثابت قدم چو سایه دیوار عشق نیست
نتوان [illegible] گشت فلک را چو ماه نو — صیقل حریف سینه زنگار عشق نیست
هر چند میرسد بفلک آه و ناله اش — عیسی نشسته بر سر بیمار عشق نیست
هر شیوه از شیوه دیگر بند وقت — یک خار در رهگذر از گلزار عشق نیست

[illegible]

هر چند خزان می‌برد از برگ چمن را
آن صبح امیدی که شکوفه است خلاصش

در عالم حیرانی ما جوش بهار است
مشتی که از سینه چو بحر بهار است

در صفحهٔ دیوان تو صائب نتوان یافت
حرفی که در صبح بناگوش بهار است

مشمار رستن ز فانوس حکمت
در کارخانه که نظامش به غفلت است

این گنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر
در چشم اهل دید کمینگاه شهرت است

بشنو از زبان که گشته دمی از زبان
انجو احد باد ز طرفیت تمام نعمت است

سودا گریست هر که دهد زر به بار بری
آنکس که بی سوال دهد اهل همت است

وگشاده ز آن شود دل تنگی نصیب
سیم برنج کلید در باغ جنت است

از تیغ آفتاب گل و لاله تاب رخت
شبنم هنوز در شکر خواب غفلت است

در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان
چون آب با همیشه بیدار کلفت است

یک کشتی درست بساحل نمی‌رسد
زین موج سرکشی که در سر دریای وحدت است

کو سر زرشک ابر سرانجام میکند
صائب کسی که همچو صدف پاک طینت است

[illegible]

[illegible]

وحشت روی زمین بس ز من خرابی را گرفت
هر که در روی زمین حج پی تو جادت نگرفت

آمد انگاره وار از سنگ عالم در گرفت
هر که اندام ز سودای صبح نگرفت

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس
پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

هر که در مجلس می گریهٔ مستانه کرد
خون دل خورد و کلاه از گل صحبت

فقر مشاطه چو دست که در آن زر و سیم
تا نگردید تهی از شهرت ما رفت

آفت زندگی در رحمت دون باد
حضرت از لب ایشان آب خضر نگرفت

صائب این ناله که توان گفت که با خیزد و دو
خبر از نالهٔ کی اهل مروت نگرفت

چشم مخمور که یار از سر دریا ساغر ریخت
مشتوا انداز نگاهی زنگ صد میخانه ریخت

اشک شادی غنچه را آخر ز صیاد جوا
گر چه در تسبیح ما گوی جای دانه ریخت

حیله در شرح محبت بازی جو داد بست
خون خصم خود تیر یا بیرون ز پیمانه ریخت

تازه کرد داغ عشق لطف جهان گر
خندهٔ گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت

نوح می‌اند به جانب جو ستان خاک
تا که بر خاک شهیدان گریهٔ مستانه ریخت

مهمان کرد در خاک بهشتی انگیک
هر که در پیش نظامی سبو صد مانه ریخت

[illegible]

تا قیامت نتوانست کی عمر خود را | هر که صائب ز کف ساقی با جام گرفت

سرکش ز تیغ غمزه او سر دریغ داشت	جام سفال از لب کوثر دریغ داشت
زر را سر زر چراند به پیمبر دریغ کس	از بار سیمتن نتوان زر دریغ داشت
ماند از غبار خاطر خود زنده زنگ	از سر کلاه آسمان چتر دریغ داشت
میزان ما درنگ ز رند آرد نظم سیل	زان بحر بی سر و پا ز تن دریغ داشت
فیض قدح چرا بود از آفتاب کم	نتوان ز خاک باده احمر دریغ داشت
آگاه بود خضر ز آفات زندگی	وز چشمه آب را ز سکندر دریغ داشت

صائب ز جمعیت تلخ شکایت چرا کنند
هرگز نکام طوطی شکر دریغ داشت

خشتی ز گور تو در زیر سر است	سرمایه فراغت من این قدر بس است
عنقای ما به بند گران احتیاج نیست	زنجیر پای مور هوای شکر بس است
چون شمع گریه در کرم حلقه کرد	این تیغ آبدار مرا در کمر بس است
از تنگنای چرخ حکایت چه می‌کنی	فتح قفس شکستگی بال و پر بس است

ز

ز بیم چهره صائب تیغ خونین جلاست | هر که آمد به تماشا نتوانی نگرفت

مردن به ره عشق به دنیا برابر است	با زندگی خضر و مسیحا برابر است
نقش سر من دیده راز است چشم تو	ورنه شکوه قطره و دریا برابر است
در اوج اعتبار به عزلت توان رسید	فرخ شکسته‌بال به عنقا برابر است
یوسف چه باک اگر به تماشای خود کند	یعقوب در کمین به زلیخا برابر است
آخر نه سنگدل شود از هجوم عکس	مشتاق گشاده به صحرا برابر است
هر گوشه‌ای که گوشه چشمی در او بود	گر چشم سوزن است به دنیا برابر است
در چار فصل چون نبود سرو تازه رو	بیجا اصل بی‌حاصل و دنیا برابر است
آنجا که شرم حسن به غیور سخن رسید	ضبط نگه به عرض تمنا برابر است
در زشت می‌شود دلیر عصیان که از نجوم	خندید برم دیده بینا برابر است
لعل لبی که تشنه به خون دل من است	خاک کش تحفه باده حمرا برابر است
قربانیان نگاه به ایشان نمی‌کنند	محو ترا همیشه تماشا برابر است
در چشم عاشقی که به معنی جهان رسید	صبح نشاط با کف دریا برابر است

کوشش بی‌حرف چون کنند خموشان
کوزهٔ سربسته تشنه می تماشاست

آخر نومیدیست اول امید
خواب چو در دیده سوخت سر خط [illegible]

چشم تو صائب اگر غبار ندارد
خشت سر خم کم از کدام کتابست

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است
امید ما بنماز نکرده بیشتر است

نگه می‌جکد با دل که خواهد سوخت
درین بساط که خورشید تشنه جگر است

شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت
حضور خاطر عاشق هنوز در سفر است

زه ارو کم خزان بهار آسوده است
چو سرو سر که دریغا که کار بی‌ثمر است

حباب کسب هوا میکند ز بی‌بصری
درین محیط که کشتی نوح در خطر است

دمید صبح قیامت رسید حشر
هنوز صائب مخمور مست و بیخبر است

زبان شکوهٔ من چشم خونفشان منست
چو طفل بسته زبان گریه ترجمان منست

مرا بحرف کجا روز حشر بگذارد
ز شرم حسن تو مهر بندی که بر زبان منست

ندیدستان سر زلف کهتی مرساد
که تا بکعبهٔ مقصود نردبان منست

گره نقاش نیست آتش و در صلب و حجر
هیچ و تاب لقمه سور دل فولاد

جز غبار خاطر و گرد کدورت نفس
قسمت صائب ازین دهر خراب آباد چیست

نقش روی تو در آئینهٔ جان صورت بست
آنچه میخواستم از غیب بیان صورت بست

صفحهٔ آئینه و عکس تو دو یار کتاب
در دل و دیده خیال تو چنان صورت بست

از سر کلک قضا نقطه او کی چکید
زان سیاهی دل و چشم نگران صورت بست

عشق از آن پس که ز خون آدم [illegible] کند
آرزو خانه فلک گرم [illegible] صورت بست

عشق تا پرده ز رخساره دلگر نگرفت
غنچه تا دیده خونابه فشان صورت بست

صورت هر چه درین نشاء از غیب رفت
روی [illegible] صورت بست

صور حال [illegible] از خانهٔ نقاش [illegible]
نقش بیچاره حیرت زده که چنان صورت بست

چون ازین فکر همه صورت بی‌معنی بود
معنی از خامهٔ صائب بجهان صورت بست

هر که آمد بجهان دست [illegible] دور رفت
بر [illegible] خاطر دوست [illegible] دور رفت

سخن کاریست [illegible] ز عهده [illegible]
زین سبب بود که مجنون به بیابان دور رفت

امید خطا نیست چو در چشم کم از ما
اندیشه چیستن به سر تو قضا چیست

زان غنچه اگر چاک گریبان نگشاید
از خنده نسیم سحری باد صبا چیست

چون وعده سست تو به امید حلالست
خندیدن گره سخت بر آن بند قبا چیست

درد است دوا چاره سر درد نسیمست
دردی که دوا باعث آنست دوا چیست

شد ریگ بیابان که درین وادی پر خار
ای راهروان چاره این آبله پا چیست

عیسی به یکی سوزن ازین راه فرو ماند
مسواک و عصا شانه و تسبیح و ردا چیست

باید ره طلب همسفر خضر و بالست
گرد ره طلب هست غم راهنما چیست

رحمست که از جوش ثمر شاخ شود خم
ای بیهنر از حاصل این قد دو تا چیست

چون بوسه جام است نگهش تو شکر
ای دشمن دین این لب افسوس و ... چیست

کاهی که بود در ته دیوار چه در ...
کان غره به سبطافتی کاهربا چیست

صائب ز گل و خار جهان بر نکشید ار
در دامن این دشت بجز زهر گیا چیست

در وصل تو از هجر فزون بود مگر ما
آواز کی تیر در آغوش کمانست

بیهوده دل سبحه و زنار دو نیم
شیرازه اوراق دل انسوی میانست

پروانه من صحرای قیامت بشنید
این گرد به سنگینی جولان که جسته است

وین آینه بر سنگ زند راز دو عالم
این طوطی مست از شکرستان که جسته است

شد روی زمین از عرقش آینه گون
این یوسف سیمین ز شبستان که جسته است

خون از نفسش میچکد از زهر گفتار
این آبله از خار مغیلان که جسته است

سرخم نمایان نبود رنگ سر موش
این صید ز سرپنجه مژگان که جسته است

این چهره کاهی که گل روی نگشته است
این کبک خرامان ز دبستان که جسته است

این شعله آه از جگر چاک که برخاست
این سرو خرامان ز خیابان که جسته است

دل رو تبقعا میرود امروز دگر باز
از دام سر زلف پریشان که جسته است

صائب گر امروز همه سوز و گدازی
آهی دگر از سینه سوزان که جسته است

خشم تو چون مستی غفلت زده راست
تهمت چو مسیحی که ز فیض ... است

ز انقلاب ملک خراب آرمیده است
مستان عشق را خطر از ترکتاز نیست

خندیدن خم سراب سیل است ترم
... جوراه جهانست

شکر نصیب موی بود خاک رزق ما
روزی ما بیست کوته و دست دراز نیست

دریاب شکست که دل نظر ایک | بیزارم از آن شهر که صاحب نظری نیست
خود را شکن تا شکنی قلب جهان را | این فتح میسر به شکست دگری نیست
چون شیشه می شود قابل اقبال | باغی که در او بلبل خونین جگری نیست
شب نیست که برگرد تو تا روز نگردم | هرچند سخن چشمه را بال و پری نیست
گر تشنگی ما همه از عقل فضول است | صحرا همه در است اگر راهبری نیست

صایب چه بلند کز نگند روی تو ابر
جایی که ز خشکی دم مژگان تری نیست

خانهٔ دل را تسلی از دیده روشن گرفت | زنده دل را گرده در گور آتش گرفت
سرمهٔ چشم ملایک می‌شود خاکستر ش | هر که ابر دامن میناست در خرمن گرفت
بر نخیزد به تعظیم قیامت از زمین | خاک دستگیر غفلت هر که را دامن گرفت
می‌کند از خون جمع شیرین جان تن شیدا ام | هر که چون فرهاد کار عشق بر گردن گرفت
از دل سخت تو سوزانست نظاره | آه گرم من گریبان از رگ سنگ گرفت
از لباس عاریت هر کس که عریانی گزید | در گریبان مسیحا جای چون سوزن گرفت
گوهر شهوارم مانده بر پا افتاده ام | بوسه بر دست خود هر کس که دامن گرفت

مدت عمر اندکی با خوردن تشویش نیست | خضر خوش هنگامه را با آب حیوان چیده است
خانه تهمت لازم دامان پاکی افتاده است | زیب من مصر این گل ماه کنعان چیده است
آنکه سر سبز و نخواهد کرد می‌بایدش تیغ | جام می را بر کنار طاق نسیان چیده است
از فغانم ناله زنجیری آید بگوش | در فضای سینه من ناله پیکان چیده است
کو خط مشکین که این هنگامه را برهم زند | خوشه دل کانی نخوردن آن لب خندان چیده است
بوی خون می‌آید امروز از نوای بلبلان | تا گلی از من بگل گل از گلستان چیده است
میتواند شد علم در وادی ارزنگ | هر که از باغ جهان چون سرو دامان چیده است
از خیابان بهشت آید برون چون چشم | هر که گل از رخنه چاک گریبان چیده است
شور بختی هر که با این سینه زخم | رو بهر جانب که می‌آرم نمکدان چیده است
آه از آن مرغ وصل سرو اگر با اهل | محفلی بر سر خاک شهیدان چیده است
چون قمری نوای خود در صبح گشید | هر که چون صایب گلی از سنگ طفلان چیده است

خفت | خفت
باغ زلفان بهشتی رو نمی‌آوردند | دست خوبان در رخسار حور را
پنجه موی حریف پنجه خورشید نیست | عقل اینجا پنجه با عشق غیور انداخته است

[illegible]

[illegible]

نیم ما را روشنی از ماهتاب دیگر است
گرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان
بعد پیری عشق را عهد شباب دیگر است
ناخوشیهای جهان را مشرب خوش میکند
پاک چشمان را مذاق انتخاب دیگر است
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
ساده لوحان محبت را کتاب دیگر است
دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست
فتح ما از چشم نیم خواب دیگر است

گو تر و خشک عشقت ابر رحمت خود میزند
صائب از رنگ شکستگی ما را آب دیگر است

در موج پریشانی ما فاصله نیست
امروز بجمعیت ما سلسله نیست
بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید
چون حلقهٔ زنجیر ز هم فاصله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را
ز همت بپای که دو ره آبله نیست
موقوف بوقتست سماع دل عارف
هر روز درو اجزای زمین زلزله نیست
از ظرف حریفان تنک این می بدر آورد
در بزم شرابی که تنک حوصله نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند
گر میروی از خود به از این قافله نیست
صائب نه بسر زلف سخن دست ندارد
هر چند بجز گوشهٔ ابرو صله نیست

[illegible]

از حال دل مسرت کمال خجل چیست
دیوانه میانهٔ طفلان نشسته است
تا آمده است سینهٔ صائب بجوش فکر
از جوش بحر قلزم و عمان نشسته است

طی شد آن آیین هوشیاران است
تقلیب شعله زدن کار میگساران است
بروز ابر ز مطربان بباده دوید
که صبح نغمهٔ تر چون صدای باران است
عجب که آتش دوزخ بخوبست تر گیرد
دلی که سوختهٔ آتش عذاران است
به بیقراری من او شد است دیدهٔ ما
نشسته در نظر ما ز بیقراران است
چو گرد باد نگردم بگرد خود چه کنم
درین زمانه که گردی ز خاکساران است

همیشه ابر تری هست در نظر صائب
خرابهٔ دل ما بی هوای باران نیست

صدف بحلقهٔ سینهٔ درویشانست
گهر ز دل بی کینهٔ درویشانست
هر چه دارد فلک از سیم فقیران دارد
ماه نو صیقل آئینهٔ درویشانست
شست خوبی که دل باقی از هر زو پیرو
در ته خرقهٔ پشمینهٔ درویشانست
چهرهٔ نعمت الوان شهان چون لاله
داغ نان جو گلگینهٔ درویشانست

[illegible]

از قیل و قال چون نشود کس اهل حال
صابر مگو که حاصل این قیل و قال چیست

مجروح عشق را سر و برگ علاج نیست
این خون گرفته را بطبیب احتیاج نیست

بر آن زمین که تختهٔ نومید می‌شود
تاراج دیده را غم باج و خراج نیست

درد دلی که قطع امید است چاره‌ساز
دردی که بی‌دوا نشد از اعلاج نیست

مجنون که خون خورد بدل لیلی بیکند
از خود رسیده را بوصال احتیاج نیست

راضی نمی‌شوند بگنج از دل خراب
در ملک فقر دیده معمور باج نیست

بیختند از شوکت منصور بر سر من
کیفیت بلند کم از هیچ تاج نیست

این غزل که اهل شیراز گفته است
آنرا که عقل هست بهیچ احتیاج نیست

کی خدا از خون خلق آن غمزه خونریز داشت
داشت پرهیزی که یار از بیمار پرهیز داشت

تا نشد آئینه نقاب غنچه بیرون نگرد
بسکه گل شرمندگی از روی شبنم خیز داشت

ره نوردی بود چون شبدیز اگر پرویز را
کوهکن هم قاصدی چون نالهٔ شبدیز داشت

بر همت ذره ما را باوج آسمان
ورنه کی خورشید پروای من ناچیز داشت

جواب آن غزل است که گفت مرشدم
چو گوهری تو که کس را گهر بهای تو نیست

عشق در پایهٔ تمکین دل انکار گرفت
خانه پرداز جهان خانه نگهدار گرفت

در ره طاقت مژگان [illegible]
صندل من جبههٔ من زیبی رخسار گرفت

شب در خلوت من تو منت را باز
شمع کاشانهٔ من دیدهٔ بیدار گرفت

کشتی خاطرم آرام نمی‌داند
مرکز مایش نشد بر دل من بار گرفت

تکمه شغل بدل جامه زر تکمه [illegible]
می‌عشرت در پی رنگینی رخسار گرفت

سخن تلخ تو شیرین جان میکرم
مرکز راست [illegible] قلب خریدار گرفت

یا به دولت نه نمک کس گر دنیای من
سایهٔ بال هما سایهٔ دیوار گرفت

آتش از گرمی افسانهٔ من گیرد گرفت
گوش من خام کجا لایق گفتار گرفت

مرکز گم گرد غمی در دل من مهمان آید
وعده گاه غم عالم انکار گرفت

لامکان سیر تو از همت خود نسیم صبا
خوشتر اگر کنند آنکس که طلبکار گرفت

از من نقش مجاز صفای گرا
همچو آئینه مرا سر چه بود در نظرا

پخته شو چون مغز در دریای عرفان
چند خواهی بود از خامی بزندان پوست

با که اهل مشرب جمع گردن سنگ است
سهل باشد گر بیاید کهربا آن پوست

فارغست از پوست خندیدن جهان
هر که از شرم و حیا دارد نگهبان پوست

هر قدر دل با صفا از خون شد خارج
مغز بادام لطف عی آمد نمایان پوست

هست در شش جهت خون نشد بر چو گش هند
هر که چون مجنون برود در کوی جانان پوست

در خزان بیابان میکند بی اعتنا
هر که از داغ نهان دارد گلستان پوست

از سهل وحشت نگار تا آن شود گام
مرکب چون مینای می در آرزوی جان پوست

معنی پنهان نگنجد از بزرگی در جهان
ساده لوح است آنکه گوید هست انسان پوست

بوی زلفی است چین بر جنون خالی شود
چون کسی بی عقل و مجنون در بیابان پوست

از صفای جسم آن آید چو سرش ظاهر شود
هست همچون مغز صائب در صفای آن پوست

خام آتش در کف در دو مغیلان هست
و چه بینی که درد زلزله هست

کل مشکلی که فرق خار مغیلان
تا در قدم گران برود آن ابلهه

با گل بد شست و گریبان تو جانی است
چون خار کسی را که زبان کله هست

این جواب آنکه گفت شیخ مغربی فرمود است
مخفی اندر پرده سید او در جهان یک کست

تابت دید به رخنه نظر از سر عیان گرست
از پرده جلوه گر نشو دیدن گرست

هر موزبان نکته سرایی نمیشود
تا ترک گفتگو نکند این زبان گرست

خندید بر جامه بدل گرد حباب
دریای بیکران حقیقت نهان که هست

باور که میکند که از آن گنج بی مهر
آفاق گرد گشته او همچنان گرست

از نیستی دو جهان سر بر آورد
خود را اگر کسی بشناسد چنانکه هست

سنگ نشان نکعبه رساند حاج
خود را نمایی فتی تو مخند بر نشان گرست

کار جهان چنانکه تو خواهی اگر نشود
ایمان بیاور و بی مخنده‌ای چنانکه هست

صائب سخن به جوهر تو ظل السان شود
این عالی حرف از شناستو هر نکته دان گرست

گوشه گیران قفس را ناگلستان بس است
دیده کنعانیان را بوی پیراهن بس است

ظلمت شب سیاه عمر آشکار میکند
این سیاهی با فروغ باده روشن بس است

عقل جا میکند با از کلیم خود را
ور ز درد راه حیران دیده روشن بس است

در موج خیز گل چمن آرا نهان شده است
آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
پوشیده است سبزه بیگانه باغ را
جز بوی گل اثر ز گلستان پدید نیست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلم است
گردی اگر چه از شکرستان پدید نیست
چندین هزار صید ز صیادی فریب
در خاک و خون طپیده و پیکان پدید نیست
در جوش زد چو چشمه خورشید شبنم شدست
از موج تشنه چشمه حیوان پدید نیست
دل واله نظاره و دلدار در حجاب
آیینه محو چهره جانان پدید نیست
در انتظار آنکه کند خلق چون صدف
یکسر دهان گشاده و دندان پدید نیست
مصر از هجوم مشتریان تنگ گشته است
هرچند جلوه مه کنعان پدید نیست
داغ من و شمع آه جگرسوز و دل کباب
بزم نشاط چیده و مهمان پدید نیست
این جلوه گاه کیست که تا می‌کنی نگاه
حیرت بغیر دیده حیران پدید نیست
آورده است چشم جهان‌بین من بجا
یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست
تا پا کشیده سخن‌گران از طریق عشق
از کعبه غیر خار مغیلان پدید نیست
دل در میان زخم جگرسوز گم شدست
از جوش لعل کوه بدخشان پدید نیست
پروانه از سپهر روشنی به من
نور چراغ در ته دامان پدید نیست

روی از عالم بگردان گر بقا می‌بایدت
بگسل از کونین اگر زاد دو تا می‌بایدت
روشنی چشم از چو مهر و مردم بجاست
خویش را در هم شکن گر توتیا می‌بایدت
فقر را با تعلق‌بندان تعلق کار نیست
هستی از تن به در آن تا بوریا می‌بایدت
شمع را از سر هواهای مخالف پاس دار
وقت رفتن گر چراغی پیش پا می‌بایدت
سایه گیرد فرق خورشید ایمن روزگار
چتر اگر بر فرق سر روز جزا می‌بایدت
گریه در دنبال باشد خنده بیهوده را
خنده زن چون گل اگر در خون شنا می‌بایدت
تازه رویان غنچه طرف دریای حیرت تنند
خلق گیر با خلق اگر لطف خدا می‌بایدت
شد ز اکسیر قناعت خون آهو مشک تر
خون خود را تر کن اگر مشک ختا می‌بایدت
از سعادتمندی آتش بذر را بی بهره
با فلک یکسایه از بال هما می‌بایدت
خانه در بسته قفا نور حضور خاطر است
مهر زن بر لب اگر خاطر بجا می‌بایدت
تا چو تیر از خانه چرخ مقوس بگذری
چون الف از راستی در کف عصا می‌بایدت
این نشان اختلاطیهای گل با خار نیست
آشنای خود نه‌ای تا آشنا می‌بایدت
ماه را امن تر انجم سپر گردیده است
فرد شو چون مه تمام ار گر ضیا می‌بایدت
ایکه میگذری شمع روی لب بیدار توست
گرد خود فانوس از دست دعا می‌بایدت

در خم ابروی پرکار کرد آن ماه نو
آفتاب شوخ چشمم الف ابروی گشت

سرو پا بر جای را جستن خلاف عادت است
ناله قمری شوق قامت دلجوی گشت

شوخ چشمان خیمه بر بالای گردون می‌زنند
لامکان آن گرد وحشت از رم آهوی گشت

پشت بر محراب ابروی اهل عبادت می‌کنند
قبله ابرو رهنمایان گوشه ابروی گشت

جوهر آیینه همچون موی آتش دیده را
ای قیطاول از فروغ آفتاب کی گشت

آفتاب ماه را در خلوت دل راه نیست
یا رب این آیینه گستاخ همزانوی گشت

موج رغبت بیشتر در ...
سر به بالا دست افتاد در کنار جوی گشت

چون جمال لایزالی در لغات عصمت است
عالم صورت نگارستان عکس روی گشت

گر ز صبحدم کلاه گریبان چاک کرد
صبح راز خم نمایان مه ابروی گشت

عالمی در جستجوی ما اگر سرگشته اند
نعل ماه عید در آتش جستجوی گشت

دیده با آیینه امید صیقل می‌زنند
با نسیم صبحدم یار رفاه کوی گشت

نکهت مغز آشنایی کز تر و تازگی
طوق حلق خام قمری حلقه گیسوی گشت

بر بنا مدحرات منصور باد از رفا
این گمان سخت یا دست خود بازوی گشت

اینقدر دانم که هر ساعت به رنگی ملتوم
مرحبا انم دل گرشته انبوی گشت

باری تنگ گلستان از ارباب جمال
لباس فراخ آستین مانده است

همین بس از دو دستار عرض کنگره
بجا از بزرگان همین مانده است

ناز در سر ماسان خورشید روی
همین یک سپهر برین مانده است

منم صائب امروز بر لوح خاک
اگر یک سخن آفرین مانده است

در حریم پاکبازان هر که باید بار نیست
قفل را با نقش‌بندان تعلق کار نیست

سهل باشد هیچ کار را کر در ملک وجود
مرحبا آسان گشته ... خوش دوار نیست

گردن نظاره کوه طور ... می‌کشد
هر سنگ شکی ... جلوه دیدار نیست

یا همین گشت ... لطف عام او
پای خواب آلوده کمتر از دل بیمار نیست

حسن مستغنی به کردار مردم ... نیست
چشم من چون خانه آیینه صورت نگار نیست

تا تماشای پاکی طینت تماشا ...
با تماشای جلوه ... ادراک نیست

بادورشتان تند خویی می‌کنی با هموار را
... همواره نیست

با خیال روی او در پرده شرم و حیا
صورت ...

بر سر گفتار صائب خوانده ام این غزل
هر که از نغمه پردازان سر گفتار نیست

صحبت عالم بیکباغت مکدر میشود
گر جهان انبیست غم جاوید در کار است

ما سبکروحان ما را با رفیقان محکم
ورنه بوی پیرهن با کاروان در کار است

تا نمیگردد صفیر خامه صائب بلند
ای صبوی درمیان بلبلان در کار است

آتش از خشکی مغز من بدماغ افتاده است
برق از خانه ام از نور چراغ افتاده است

تیشه معشوق کند در جگرم موی سفید
رعشه از خنده صبحم بچراغ افتاده است

آتشم در جگر از دیدن چون لاله افتاد
بار این سینه خونین چه بداغ افتاده است

باده رنگین از دل مینا نتوان زد بیرون
تیرگی لای ز مینای چراغ افتاده است

صائب از خانه من غمزه تر میریزد
نکهت آن زلف مرا تا بدماغ افتاده است

از بلا کاسه نحیفان کسی آزرده نیست
مرده ما قابل ماتم چو خون مرده نیست

هر که خود را ساخت اینجا منزل نقص مراد
پاکباز کوی عشق از نقش کم آزرده نیست

در وصال بحر داغ عشقبازان تازه است
در خزان هم نو بهار این گلستان پژمرده نیست

از تماشای مشرق چون بلبل در دیای عقل
خار و خس را طاقت این سیل عالم ... نیست

ما قدر حسن ... دیدار ندیده ایم
این سلسله جنبانی از آن چین جبین است

صائب چه سر از چاک گریبان برآرد
امنیت که دست دو برین حسن حصین است

در کاروان عمر چه پرواز و قیل نیست
در عالم مشاهده را ره دلیل نیست

عیسی عجیب خود رسیدن بمسیح ...
گر نقل خود ثقیل مکن رنگ ثقیل نیست

جرخ کبود ... نبود
ورنه کلیم را خضر از رود نیل نیست

گردون ... کار ز طبع خسیس نیست
سرچشمه طمع و خود ... نیست

تا ... بیدار ... نیست
ورنه شراب تلخ کم از سلسبیل نیست

در گوش عارفی که ...
یک ... صدای پر جبرئیل نیست

ما زنجه محیط حوادث شود چو موج
در دست ... که صبر جمیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل دل
انجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

نجات ... نفس شمرده زدن ...
نفس شمرده زدن ... عیب ...

زمانه ... از درشت خوئی ...
اگر شوی تو علام جهان گلستان است

[illegible]

شکفته باش که در حلقهٔ رضا کیشان
حکمت شاده جواب قضا دادن ز بی‌بصر است

قفس طرازی بلبل دلیل بیدردیست
گره در جگر شکند ناله گر بی اثر است

ز حرف سخت شد رند پاک بی تزویر
که سنگ را سر پیوند نخل بارور است

مریز خار به راه سیاه درون
که خون ... در نیشتر است

فغان که رشتهٔ ... سر ...
که آب رنگ وجه ... تو کدر است

اگرچه عشق فنا دوست لامکان پرواز
خیال صائب ما را بلندی دگر است

یک حباب قلزم توحید بی اکلیل نیست
هیچ موجی بی صدای شهپر جبریل نیست

زیر دیوار گرانجانی نشستند اهل دل
کعبه را بیم خرابی از سپاه فیل نیست

تحفهٔ عاشق نگاهی دیدهٔ حیرانی است
هیچ دست‌آویز سایل را ... تعجیل نیست

هر که از رفتار ماند در ره فنا کرم پیش
مهلت ده روزه ما قابل تحویل نیست

چاره دوار تنگی از خلق ... نیست
قطع افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست

بی نگاه گرم نشود گوشهٔ ابروی او
مرکز ... عالمسوز بی قندیل نیست

لازم عشق است بخت تیره و روز سیاه
نیل چشم زخم یوسف غیر رود نیل نیست

[illegible]

دوش محفل از ... در گرفت
کاش این شمع زبان ... سر گرفت

کوه تمکین سبکباری که من ...
رفت آن بوسه که گرد ... عنبر گرفت

دیدهٔ ابلیس گر ... نور در گرفت
خاک را از جبهه چون خورشید ... گرفت

آنکه میزد از نصیحت آب بر آتش مرا
کاش ... از رخسار ... گرفت

چشم خود را داده بود از آب حیوان ...
با غرور آیینه از دست سکندر گرفت

با ضعیفان ... کبریایی ...
دائم این بیداد کز ... گرفت

شرم اگر بیرون ... اندرون
صبح ما ... رنگ دیگر گرفت

صائب از ... من ...
... زروی گرم ... در گرفت

در علاج درد ما ... تیر ریخت
دیده تا ویرانی ما را دل ... تعمیر ریخت

اینقدر شور جنون در قطرهٔ ...
موجه ... شیرازهٔ زنجیر ریخت

چون ... سبز شد ...
بار ... از جان ... شمشیر ریخت

موج ... از ...
گرچه چون ... آن تیغ عالمگیر ریخت

خاک ... عمارت ... نمی‌گرد
از گل ... سبزه ... ریخت

[illegible]

آسیا گر چه برآورد ز بنیاد من گرد
سوزش شمع دعا در گره دانه بجاست

نسبت شوق جهان با وصال یکی
رفت ایام گل و شور جنون او بجاست

یار نوخط شد و آغاز خموشی است مرا
شمع خاموش شد و گرمی پروانه بجاست

چشم من بی‌رو و دیوار حرم خفاش را
نکهت رند مرا گرچه ز صنم خانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر شد صائب
همچنان رغبت شیرین به افسانه بجاست

هر غباری که ز ره خاکسواری بوده است
سر به سر خار خدنگ جان شکاری بوده است

لاله گر خون جگر امروز ساغر می‌زند
بر سر برگ کامرانی تا بهاری بوده است

تا شدم حیران ندیدم سفر را لذتی
وادی حیرت عجب دار القراری بوده است

سایه از سیل گران سنگ کوه داشت
خاکساری سخت مستحکم حصاری بوده است

عجب این باغ و دلگیری ندید آمد که
خار خار دل عجب باغ و بهاری بوده است

عمر جاوید آن که ناز ساقی می‌کند
وسعت مشرب عجب بحر بیکناری بوده است

کرده ما را محنت ایام منزل
ای خوش آن طرفه ملک بیکناری بوده است

در زمان عشق ما کوه ... نه مرز
کاه کاهی منصب ... کمانی بوده است

شبنم غنچه سپارد هلال چشم مرا
صیقل سینه روشنگران است مرا

خود نمایی چه بلاهای نمایان آورد
ایمن از زنگ بود آینه تا در نمد است مرا

دل ما که نظر کرده بستان ...
شعله‌ها نیست نظر از ... کجا کرد ...

عشق این خانه صیاد ز خاره جوش بود
این چه زخم ... شیشه و کلاه است مرا

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ
تخم آن آتش جانسوز شرار حسد است مرا

ما از این هستی ده روزه ننگ آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانی عمر آمده است

هر که با هجران ... خود ... نمی‌بندند
چاره او ... در نظر الحسن است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیکناهی که سزاوار تحسین است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران دیده ... حسن رمد است

دست بر سر چه فشاندم سر گلزار ...
دهن زخم که سر چشمه گریبان ...

دامن گل ... ان شعله بی زنهار است
خون انگار غم عشق امان است

دست ... در ... خار رعنا ... زنجیر
چه عجب گر نظر افتاد به کار ...

گفتم از وادی غفلت قدم بردارم
کو بهم زخم ... ای ... امان ...

از تماشای گهر نعل در آتش دارد | ورنه در سینه غواص نفس بسیار است
بر جگر سوختگان گرچه درین انجمن اند | سینه گرم مرا همچو نفس بسیار است
از ره ما فیض محالست به نیکان برسد | حق بیداری دزدان به عسس بسیار است

در دل قافله از افسانه غفلت صائب
نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

چهره صاف تو آیینه اندیشه ماست | چون نسیما تو چون آینه گوهر ما
دیده نیست که حیران تماشای تو نیست | قامت همچو سنان تو عجب حلقه ما
جسم خاکیست حجاب نظر راهروان | سیل چون کج رود از خود فشاند دامن
نفس تا ضم مو در ما حلقه گردون ما | اژدها را چو گلو تنگ بگیرد عصاست
رنگ در شیشه ساعت نه ندارد آرام | وای بر آنکه درین بیره به مسیر و ماست
هر که گم کرده درین باغ به خود حصر ماست | هر که گردد اندر رخ از دیدن خوی قبله ما
ناله سینه مجروح اثر ما دارد | زخم خندان که به هم مانده محراب دعا
دل انسان به پیچ و خم زلف عجب | این کلاغ نیست که چون ... شود
گاه اگر از ره دیوانه نهاد سر و دن | کنه کوتهی جاده نه کام ما است

نقش حیرت که شناسد ز نظر خود بینی | آب آیینه ز سیلاب ربانیده تراست

تا نظر یافتم از چشم نکویان صائب
سخن مرغ من بی تاب ربانیده تراست

تا باران چمن انجم ز فلک گرد تاک ریخت | ابر بهار رنگ لطافت به خاک ریخت
گفتی بجای قطره ز باران بهشت | دامان گل ز کف گرد در خاک ریخت
چون سینه صدف گهر آماده کرد | شبنم که گل بگریبان خاک ریخت
آیینه دل به جگر خاک جلوه کرد | هر قطره عرق که ازان روی پاک ریخت
مانند حکمه ها ز مستان سیاه رو | زان سنگ عشق که از چشم پاک ریخت
هر نخل از ره دل از ره بیخ رست | چون نخل موم رنگ شعله بر خاک ریخت
روی مرا ز اشک شور نمکدان گشته است | یارب کلام نمک تا ... خاک ریخت
آورده سر برون ز گریبان نخست سبز | چون شیشه که جرعه خود در مغاک ریخت

جایی نگاه یار گرمی مسکند ازو
در جام ما برای چه زهر هلاک ریخت

سیاه دستی چشم ز شیر نخار بکست | عقیق چهره لعل لب از ...

غوطه زن بحر فارغ زگهر و در و موج | چون حباب شوخ چشمم کج کلاهی نیست
انتظار تمهید سعی غبار ما در کار نیست | قطره را اهل حیرت حسن مسیحایی نیست
خاکساران ایمن از رنگ نیاز جاده‌اند | تشنبان کعبه ما گرد ویرانی نیست
چشم پوشش از تو بی پرواند درد همنفس | حال بیمار محو درد این کجی میدانی نیست
یکنفس گم کنامی بیدردی او عشق | ای عزیزان چشم یوسف کنعانی نیست
نیست الیا لطف را جرم در نظرها عشق | باعث رسوایی سینه حیرانی نیست
آفتاب زندگانی رونق زردی گذشت | منت آبی زتیغ بی خود گریبانی نیست
پاکدامان چه لطف خار تهمت نشنید | شرم دارد غنچه ای بلبل نوخوانی نیست

چند صایب میکنی اندیشه از روز جزا
غدر خواه مجرمان اشک پشیمانی بست

غبار خط تو از دل سپیج آب برفت | خط غبار ما فشاندن این کتاب برفت
نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد | زخنده روی گل تلخی از گلاب برفت
ستاره سوختگی را علاج نتوان دید | زداغ لاله سیاهی سپیج آب برفت
بجرم نیکه نگه کوثر برمحیط شکست | زتیغ موج حباب سر حباب برفت

الف فسوس که از خم نشانی نیست | دست بر دامن موج سر بهم زد و رفت
نیاز گوش بن که گلی نماگوش سفید | دم صحبت گل صبح دو یمان شگفت

جز خراش جگر و چهره خونین چیست
دیگر از نامه چه در دست قفس بگرفت

ناز بیماری آن چشم گرانخواب گرفت | چو تیغ از آن موج که میان تاب گرفت
طاق ابرو تیوش شد و زرد و دود لعل من | آتش از سینه قندیل بمحراب گرفت
میکده شیشه می جلوه جا دوش آمد | آتش از لعل که یارب بمی ناب گرفت
خنده صبح قیامت نکند بیدارش | هر کرا حیرت رو تیو کردگار گرفت
نیز زد رخانه خرابی کسی آنها در پیش | گرد ویرانی ما را همه سیلاب گرفت
ره ما ساز نهان از دل رخسار دیم | ذره خود را دل ما در شب مهتاب گرفت
کعبه و بتکده را سنگ نشان میگیرد | هر کرا شوق فغان دل بیتاب گرفت

شد و بغنیمت ارباب تجرد صایب
هر که در راه طلب ترک که خورد و خواب

فلک نیلو فرد دریای عشقت | زمین وی درد نه مینای عشقت

بجز بیرون عالم دست شستن
نه از ظلمت ز تقوی غفلت

زبان کلک صایب چون نسوزد
که عمری رفت در آشنای غفلت

سرسبزی گرچه گل رنگ کتاب شد لبریز
میوه تخم و گل عالم امکان تست

سر نسوده دانه این باغ ویران تست
چون کدو در نظر باده پرستان تست

هر کجا ای که هوای تو ندارد در مغز
سربآرد و اگر از چشمه حیوان تست

تیرباران غم دست جگر کند با عاشق
مشت پران قفس غنچه بستان تست

هر که سجاده خود بر سر آتش اندازد
همچو کف در نظر همت مردان تست

دل خونین شمع دباد و دمن خندان جمع
لاف خونین دلی از پسته خندان تست

هر کجا خانه صایب در گفتار زند
یک قلم زمزمه مرغ خوش الحان تست

آنکه سرگشته او همچو دل بوده است
دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

باعث در سینه را تا قفل باغ ختیم
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است

ما ز هجران ای الهامی خویش می خندیم
نجیر فریاد ما از فرش منزل بوده است

مژگان اشک بار تو ای شمع انجمن
صد تیغ آبدار مرا در جگر شکست

صایب چه شکوه هاست که ما راز زلف یار
در شیشه شکستنی بطریق دگر شکست

خاکساری با دلیل جان آگاه منت
میکشند هموار هر جا می که در راه منت

منتی بر خار از دل یا زنجی در زنجیر نیست
میکشد با خویش هر کس میکشد دلخواه منت

انتقام از دشمن عاجز به تنگی میکشم
میکشیم سر سبز خاری را که در راه منت

خصم می پیچد بخویش از برد باری همچو من
این چنین سیلی از دیوار کوتاه منت

بلبل از غیرت بخون هر گوهی می تپد
ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منت

دشت مجنون شد بپای ره نوردی همچو من
دود از هر جا که بر خیزد قدم گاه منت

این جواب آن غزل صایب که میگوید کلیم
هر چه خاکست در زیر پا دلخواه منت

چشم بیدار رقیبی گرد محفل اوست
دل تپیدنهای سپند گرد محفل اوست

شکوه از تنگدلی شیوه کافرانست
کز فتوحات جهان میگره مشکل اوست

عشق فارغ ز غم و درد گرفتاران نیست
رخنه در سینه هر کس کند در دل اوست

حسن خوبان عالمی میریزد از سیلی عشق | ذو الفقار شمع از بال پر پروانه است
خویش را شد بی‌تماشا در مغز دارنی بود عقل | کی بکنج خود دهیر تا ماه در ویرانه است
از بساط از غیش و دیده بیدار را | هر چه غیر خاک تا شد بستر بیگانه است
نیست غیر از چاره دیوار وجود آدمی | آنکه هم ما بیت و هم گنج است و هم ویرانه است
غنچه تو انست بی سیر باغ و تر ما شان | شهر توفیق صائب همت مردانه است

کعبه و بتکده بسنگ ره اهل وفا نیست | رشته راه طلب را گره منزل نیست
گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه | غنچه‌ئی نیست درین باغ که چشمان دل نیست
نقد آسایش دل در گره خورسندی است | وای بر جای سپندی که درین محفل نیست
بستن چشم مرا از دو جهان فارغ کرد | تحفه نقش بود آینه چون یکدل نیست
دام را غفلت نخجیر رساند بمراد | دانه بو جست اگر صید زدنه غافل نیست
دیده شو تا هر که جواهر دارد رو | پرده خواب میان من و منزل نیست
سینه نیست که زو بوی لی توان یافت | گوهر مستی صدف نوح در ساحل نیست
خبر ساقی مجلس که پرسم صائب | هیچکس نیست درین بزم که لا یعقل نیست

شد گرفتار سلسله جنبان تو دل را | سیلی تا تیره شد روی بحیرون بلا نیست
تا نزد دست بدامان تو وصال
علیبی از خاک قدم بر سر گردان بلا نیست

شور دریای سخن از دل پرجوش منست | قفل گنجینه معنی لب خاموش منست
معنی بکر که در پرده غیب است نهان | منکشف بهر شب تاب کن دوش منست
هر خیالی که بیابان اهل سخن منزل کنند | در شبستان سخن خواب فرامش منست
چرخ دودیست که از خرمن من برخاست | خاک گردیست که افشانده ز پاپوش منست
آسمان حلقه فتراک بود صید مرا | لامکان منزل اسهل سفر هوش منست
کاسه در خون جگر میزنم و می نوشم | خون منصور مرا جام می گرم نوش منست
حیدر پرده نشینان مقامات | زاغ چراغی که نهان در ته سرپوش منست
ضعفا نیز از سخن من بسماع آورد | خم میخانه وحدت دل پرجوش منست
خفته از مستی من خم جم می جوش | درد و بود اندرین میکده بیهوش منست
در خرابات رضا شور نما یافته ام | در رو میخانه قسمت می سرجوش منست
از قبا خرقه ز دستار کله ساخته ام | نافه خونین جگر از فقر قباپوش منست

اهل معنی را بجولانگاه دعوی کار نیست
ورنه میدان سخن امر فرصت ارزانیست

دیدن روی تو ظلمت و ندیدن مشکل است
چیدن این گل کم است و نچیدن مشکل است

هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست
بوی یوسف را نه پیراهن شمیدن مشکل است

بیرون از جوش شهیدان تیغ را امید زخم
در سر کوشش کام دل طپیدن مشکل است

لامکان پیچ غبار جنون تکلیف میکند
در فضای آسمان آبخورد رسیدن مشکل است

بی چراغان تجلی طور سنگ نقش وفاست
کعبه و بتخانه را بی بال و پر دیدن مشکل است

غنچه را باد صبا از بوی گل آزاد کرد
بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است

برندارد بسوده تا خاک دست از تماشا
رازها ناگفته از خود بریدن مشکل است

سرکند تقلید خود آرایی که دیده ماند
آب را از نیچه گوهر چکیدن مشکل است

عقل و دین و دل ز سر بگذار گر زین تجارت
با چنین سرمایه یوسف را خریدن مشکل است

بیقراران نفس در عالمی جولان کنند
همچو بوی گل بیکجا آرمیدن مشکل است

ماتم فرهاد و کوه بیستون را سرمه داد
بی هم آواز نفس از دل کشیدن مشکل است

درگلستانی که بوی گل گرانی میکند
با قفس بر عندلیب پریدن مشکل است

داغ عمر رفته افسردن دمیده اند حیف است
آتش از کانون دل افسردن دمیده اند حیف است

شعله را آهنگ کباب سوختن با تیغ نیست
آتش سوزان بکم خوردن دمیده اند حیف است

خار نتواند گرفتن دامن ریگ روان
رهنورد شوق افسردن دمیده اند حیف است

اهل صورت از خزان بیدماغی فارغند
غنچه تصویر پژمردن دمیده اند حیف است

کشته تیغ شهادت در دو عالم زنده است
محو آن زندگی مردن دمیده اند حیف است

حسرت لب بر آن شور عندلیبان غفلت است
غنچه این باغ دل خوردن دمیده اند حیف است

کشت ذوق وعده سازد خون ما
دست و پا گم کرده دل بردن دمیده اند حیف است

ریخت خون کوهکن تیشه از غیرت خاک
شیرخوار آب می خوردن دمیده اند حیف است

ناقصان آسوده اند از غم که ما در تمام
تا نگردد صید دل افسردن دمیده اند حیف است

اینجواب آنکه میگوید نظیری در غزل
سرکرده ما را باخت دل رنج دمیده اند حیف است

ای روح سیر عالم امکان چه لازم است
نوشتن بهای چو شیرینجان چه لازم است

ای قطره چون نمی اندازی در دست از
سر رفتن تن قلزم عمان چه لازم است

زیر قبا چو عاقبت کار خورد انی
خوردن فریب جیب و دامان چه لازم است

[illegible]

با وجود رشته‌ی گوهری کف از زبان تو
هر که در فصل بهاران می‌نهد آتش به رخت

اگر گریبان تعلق دست ما زبون ...
وقت خرمن خوشه خرواد خسرت ...

در چنین محفل که صائب بلبل شیرین نوا
پشت ... زده ... ز گرانی ...

صیقل آیینه ما گوشه ابروی ماست
عینک ما چون حباب از کاسه زانوی ماست

گرچه در صحرای امکان پا به دامن آورده‌ایم
لامکان یک گرد وحشت از رم آهوی ماست

از شکستن چون اجل منصور ما را ... است
دار ما ننگ کمان حلقه بازوی ماست

از کمینگاه حوادث طبل ... خورده‌ایم
عطسه بی اختیار صبحدم از بوی ماست

غنچه‌سان هر چند سر در جیب خود دزدیده‌ایم
کاروان ... نگهت گل در پهلوی ماست

نکهت گل ز صبا بر خاطر ما لاله است
مصرع برجسته سرو از کنار جوی ماست

گرچه ما را از زبان لاف ... سخن است
گوشش ... هر جا که ... گفتگوی ماست

حسن ... بر روشنان ... است
شعله جانسوز را مرده زبان ... است

از ... روشن صفا جام ... کرده حجاب
ورنه سر آیینه و آیینه دان ... است

[illegible]

در طریق عشق هستی سنگ راه سالک است
ساحل از گرداب خونین دل به دریا کرده است

مشرب رندی به سیم تنگ چون غار آمد
در فضای سینه گل سیر صحرا کرده است

صرف دنیا کرده اوقات عزیز خویش را
ماه کنعان از سیم قلب سودا کرده است

هیچکاری برنمی‌آید ز پای آهنین
قطع راه عشق را قطع تمنا کرده است

در هوای سیم و زر دل را پریشان ساختن
بهر کاغذ پاره مصحف را اجزا کرده است

سیر بازیگاه عالم طفل طبعان می‌کنند
چشم حیران چه پروای تماشا کرده است

پی به کنه خویش بردن کار هر ظرف نیست
خودشناسی بحر را از قطره پیدا کرده است

مرگ از قطع تعلق ناگوار طبع ماست
فقر از تنگدستی بر خود گوارا کرده است

خودپسندی می‌برد از روی خود آرایشی
بیخودی عیش از سفر خود را مهیا کرده است

جمع کرد از پریشانی حواس خویش را
از پی صید معنی دام پیدا کرده است

تا در این ماتمسرا چون گل نظر وا کرده‌ام
عشرت ما خنده بر اوضاع دنیا کرده است

سینه را از درد و داغ عشق گلشن ساختن
مشرب صائب زمین مرده احیا کرده است

گفتار تو شهد است که جان همه را قوت اوست
رفتار تو سیلی است که دل‌ها خراب اوست

[illegible]

سیلی به خاک تیره نهادی ز غرور رو | نشناختی که تیر هوایی نشانه جست

صائب مجو کدورت خاطر ز عارفان
غیر از صفای وقت در آیینه خانه چیست

توبه هم‌صحبتان خاطر ما را نیست | راه این حجره به اغیار روان بهر گذار نیست
کار منصور خلل بود در او آرزو بیش | ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست
در پس دیوار حرم می‌گریبان بسیارم | گرچه محروم‌تر از من کسی در حرم یار نیست
هر که پیر از این شرابی می دریده شود | بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست
کهربا نتواند از دیوار خندیدن کاه کرد | خنده بر توفیق یا بر این پریشان کار نیست
بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او | هیچ جوشن مانع این تیغ خونکار نیست
چون نریزی سکه مردود آب دریا بار حسن | سر دلی کز کار مژگان او افکار نیست
میتوان از پیشانی صبح دیدن ماه را | سر دو عالم دردی او در امانع دیدار نیست
دل عبث از سبحه و زنار منت میکشد | این گل رعنای شیراز در دو رنگ کار نیست
در خرابات مغان عدل است بر شور مست | گوشه ویرانه غیر از دل معمار نیست
کوه سر خود را نجا ره حرف شاید سکت | بیکس خون گریه ابری که در گلزار نیست

تا نفس یار است گرد مر پیچ و تاب او چو دود | دست تا بر روی سیم نوبهار زد رفت
بی تعین هر دم به بصیرت آتشم | خویش را بر شمع آینه دار زد رفت
حاصل عمر پریشان نگار ما موج سینه رفت | تا نهادم پا به دنیا برگ بار از دست رفت

عمر باقی مانده را صائب به غفلت مگذران
تا بگیرد کی به روز و روز کار از دست رفت

بوی پیراهن تو شیدای من است | آوازه حسن تو ز رسوایی من است
هر چند که حسن تو درین شهر مثل است | در عالم انصاف ز تنهایی من است
در دوست فلاخن نکند سنگ ملامت | زلف تو ز رسوایی من است
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم | هر چند که عاشق ز شکیبایی من است
در صبح ازل سیر گرفتم شام ابد را | کوته نظری پرده بینایی من است
دست ستم روز نکارد امان نیست | رنگ گل تو هر چند ز گلزاری من است
در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم | رنگ رخ عاشق ز شکیبایی من است
ایام خزان گرمتر از فصل بهارم | داغ تو چو خالی مرهم کو بابی من است
دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ | زنگار در آیینه بینایی من است

سرخوش گر گذرد در دل من غیرت شمشاد
اگر این دانه است زمینی که تو قامت

از رنگ و بوی چمن خدا داد و غفلت
نفرا بدار بهار خوبی که کاملت

تا چند بهم عهده گل مشورت کنم
تسبیح استخاره مرغ عهده دست

سوزان من که نیز علاجش نمیکنید
ما نبی که از گرانی جان در سلامت

بحر تو بیکنار ز رنج و پری سد است
از جان شوی بست که موج ساحلت

ای رهروی که خبر مردم رشته
آسوده رو که بار تو رو ...

از بیچ و تاب عشق مکن شکوه ...
کار بیچ و تاب چه ...

از درد و داغ عشق بود برگ عیش من
... که بخت مقالت

سر رشته داده است گریبان بدست عقل
صائب بگیر دامن او را که غافلت

در غم و شادی ایام مرا حال یکیست
فصل سر خشک کند جامه دل ساحل یکیست

حرص دائم زده بر بازوی گردن در گرد
حال این بی بصر دیده غربال یکیست

... سعی بران ... سر زد
حاصل ... ز ... حال یکیست

... نفس ... دیگر ...
دل ... انطباع ... حال یکیست

بسکه از ... تو گردید آب
خنجر فولاد ... عجز ...

آسوده شکلی ... نمی آید بدام
خاطر ... غبار آلود غیرت ...

در کنار چشم جا ... از کدورت ...
حسن ... خود داری از اظهار ...

در زمین ... رنگ ... نیست
هیچ چشمی ... غبار سرمه حیرت ...

... آن از طمع ... میشود
چون ... انگور ... کرده ...

از سر کوی تو ... گشتی ...
گریه ... چشم ما ... غفلت

... خواب ... غفلت
... چشم ... سیاهی ...

خاک ... زبان ... ودست
... غنچه ... غفلت

از رگ ... ما ... غفلت
زنده از ... غفلت

... غفلت
میشود ... غفلت

خرم مجلسیان از خوش ... غفلت
وا ... صائب ... غفلت

جمعیت خاطر ز پریشانی غفلت
معموری این ملک ز ویرانی غفلت

آسودگی خاطر و جمعیت ... وطن
در زیر ... عقلت

نتوان به کام دل ز آسمان گرفت / زور کمان یکی ز آتش توان گرفت
مینا بدست حاصل ایام هست / سروی که جای بر لب آب روان گرفت
از ننگ تا ز عشق حکایت چسان کنم / کار شکر ز رشک سیاهی زبان گرفت
از وعده دروغ دل از مه صیام / یوسف به سیم قلب زلیخا نتوان گرفت
دندان ز لب نشاید که آبحیات است / لب تشنه کام عقیق به زیر زبان گرفت
چون صبح هر که سینه خود را نمود صاف / عالم چو آفتاب به تیغ زبان گرفت

صائب ز حرف برای که چون تیغ آبدار
هر کس زبان خویشتن آمد جهان گرفت

رکاب عزم تو در دست حاجت سنگین است / وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق جا کرده است / فلاخنی است که سنگش ز خواب سنگین است
خزان ز غنچه تصویر بر نمی گیرد / همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
حضور عشق ز دشت و در گرد هر / کسی وصال ز یک شکر شیرین است
در آن چمن که بجز مهمان بهشت شد / بخنده انگشت روزگار گل چین است
بگوش خنده گل مست ناله عاشق / ترا که دست بکوه گران تمکین است

چشم برای روی عزیزان بود بکار / یعقوب را به دیده بینا چه حاجت است
محتاج باد بان نبود کشتی سپهر / عشاق را بسهمت و الا چه حاجت است
فردا چه غم ز باده امروز می رسد / امروز خوردن غم فردا چه حاجت است
روی سفید و روی سیه عیب سنگ نیست / با خلق خوش به صورت زیبا چه حاجت است
باز دو کون گرد نقطه سیه است / گشتن به هر کتاب سراپا چه حاجت است
از شمع بی نیاز بود خاک کشتگان / در کوه لعل لاله حمرا چه حاجت است
احوال تیغ تو چون آب روشن است / عرض نیاز تشنه به دریا چه حاجت است
خصمی چو کوه همه جا در رکاب تست / افلاک را به تشمینی ما چه حاجت است
از راه حرف و صوت رسید به خلق / با نامه گشاده به سیما چه حاجت است

سرگرمی محبت خوبان مرا بس است
صائب به نشاء صهبا چه حاجت است

یک دل هزار زخم نمایان به مدعا است / یک گل همین هزار خیابان به مدعاست
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب / ار سفید دیده یاران به مدعاست
خر روی او که در عرق شرم شد / یک گل هزار زخم نمایان به مدعاست

پیری ز نو و شو و زندگی تن پرور
زود تر پاره کند زه چو کمان پر زورست

جلوه ده دین را آینه نمیگردد سیر
آب سرچشمهٔ آیینه بهم نا شورست

یک کف خاک ز بیداد فلک بی خون نیست
گر بشکافند جگرگاه زمین گورست

پیری از شور سخن نیست دل صایب را
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شورست

در دست صبح شیب مجو شکوه ار حکمت
در پیری این سیاه درون از حکمت

زیر پل شکسته نه جای اقامتست
خم شد قدت تا بکی انتظار چیست

انگیز موی سفید و دل سیاه
حاصل ترا ز گردش لیل و نهار چیست

در پردهٔ حباب سبو نیست پایدار
دلبستگی بابن نفس مستعار چیست

با عمر خضر فال تبسم ز غفلتست
با این حیات خنده زدن چون چنار چیست

قد خمیده حلقهٔ دروازهٔ قیامتست
ایمن شدن ز حادثهٔ روزگار چیست

تابوت وار مرکب پست است تو
افتادن از شراب چو سنگ مزار چیست

کم تلخی ز عمر کشیدی دمی بروز
صایب تلاش زندگی پایدار چیست

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما
کان مرغ زیرک قفس ما شکسته است

گردون نظر ز بی بصران بیشتر کند
زنگی بلای آینه زنگ بسته است

ظالمان ز تیغ حوادث گرفته است
آزاده که بند علایق گسسته است

از مرگ و زندگانی ما عشق فارغست
دریا دلی ز موج حباب نشسته است

رگهای جان باده کشان چون رگ تاکست
امروز تار رشته سازی گسسته است

خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر
سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است

خون گریه میکند در و دیوار زندگی
تا شیشه دلی که خدا را شکسته است

صایب گشوده اند بروی تو در بهشت
هرکس زبان ز شکوه و بد خلق بسته است

هر شام ز ماه رمضان صبح امیدست
هر روز از این ماه مبارک عیدست

هر آه جگر سوز که از سینه برآید
در دامن صبح کی خرابه سایه بیدست

هر نوع شکستی که ترا روی نماید
چون موج دو رنج بر وصال جدیدست

تا خلوت یوسف که صبا راه نمود
از دیدهٔ یعقوب تجلیگه سعیدست

در دفتر که نماند ز روسیاهی امروز
سر لالهٔ او شمع سر خاک شهیدست

دل رمیده مرو وحشی بیابانیست
که جز زبان ملامت ورق گیاهی نیست

اگر چه آه و فغان رند و چاک جیب و خرق
نگاه حسرت اینقوم کم ز آهی نیست

فغان که در نظر اعتبار دلالت
شکسته رنگی عاشق برگ کاهی نیست

شکفته باش که مقصود جود و احسان را
به از گشادگی جبهه پیشگاهی نیست

چگونه بال فشانم بگلستان صائب
مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

گره چه در دفع کدورت سرنوای دلکشست
در میان سازها نی سر برون گشت

گر برآرد عشق دود از عقل جای رحم نیست
خانه زنبور کار دستی آتش است

رزق خاموشان شود اکثر معانی لطیف
کوزه سربسته را قسمت شراب سرخوش است

هیچ رنگی نیست آتش تا نباشد لعل را
در میان سنگها از دو طلای بی غش است

حسن چون مستور باشد عشق قانع نیست
عشق عالم سوز گرد دو یار چون

روز دعوی در صف رزین کلامان سخن
مصرع برجسته صائب تیر روی ترکش است

ترا که عالم آئینه عالم است
چه احتیاج بتحصیل باده دو تاست

ماه در آهنگ جولان دیگر میکند
چهره طاعت نهان در پرده شبهای تو

سر چه رفت از غم یاد آن بیتنگی میکنند
چهره امروز در آئینه فردای تو

فکر شیخ شهر در رحمه اطفال را
عشرت امروز را نبی اندیشه فردای تو

برق با خرمن دم تماشا کرده است
آنکه بیند درد کرجال دو مر دنیای تو

هیچکاری تا مل گرچه صائب خوب نیست
تامل ایستعن نباشد در دنیای تو

چشمه حیات لب میچکان اوست
عمر دوباره سایه سرو روان اوست

خورشید کجخ تاج سر آزمین است
گلمیخ آسمان شیخ مکان اوست

ماهی که روشنست شبستان جاک ازو
سر که خزان سینه ز بوستان اوست

سر چند هیکلن رو میانست آن محیط
در قصه همه کس در میان اوست

در هیچ سینه که داغ نهفته است
زان آتش نهانکه فلکها دخان اوست

آنجا مبار قدر کو عشقت نامر
دل مضیقه تنگست از آشیان اوست

عشقت مبر قافله عالم وجود او
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

خونین اگر بود سخن عشق دور نیست
دلهای چاک چاک به قلم زبان اوست

در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب
نشان لکه مبینی ز بال و زنانیست

شدم فسرده و سامان خار خار چمن با تست
تو جوهر چمن آرا با این چمن با تست

هزار جامه بدل کرد روزگار و هنوز
حدیث دیده یعقوب و پیرهن با تست

ز رنگ و بوی جهان دل منه تماشا کن
که آه سرد و کف خاکی از چمن با تست

گذشت فصل بهار و چمن ورق گردید
همان تماشای رنگ خویش و داغ چمن با تست

دلیل آنکه سخن آبروی خود را ...
همین بس است که از رفتگان سخن با تست

درشتیها که تهی شد جز جامه‌ها شکست
بحال خود دل سنگین انجمن با تست

زیاد شاهی پرویز جز فسانه نماند
هزار نقش نمایان ز کوهکن با تست

جواب آن غزلست اینکه گفت عرفی
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

ای صبح آه سرد در انتظار کیست
زخم دو تیغه باز تو از ذوالفقار کیست

آه تو پرده سوز و شرنگ تو دلفریب
جان تیغ زخمی که دولت ز اعتبار کیست

چشم جهان ز پرتو تو خیره میشود
داغ جگرگداز تو از لاله زار کیست

فراغ بال طمع کردن از فلک خامست
که عکس ماهی از یخ حلقه دامست

مرو ز میکده بیرون که در جهان خراب
ز هر روزنی که نسیم دلی خورد خامست

صفای وقت رضای گلستان مجو زنهار
از این فریفته رندان هوای اشامست

نصیب باکی و یاران مجو حلاوت عیش
شکر ز نیزه زبانی حصار بادامست

ز تازه رویی یاران میشو زان گرو
که سرو فارغ از اندیشه سرانجامست

چو لازم است قفس رشک و لیک دام آن
ترا که قوت پرواز تا لب بامست

لب خموش و دل با خبر صد زبان دارد
گر شکر نعمت ظاهر تمام ابرامست

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلندست بیالای قیامت

در دامن کهسار کم از خنده کبک است
در پله تمکین تو غوغای قیامت

هم چشمی از چهره و هم دوری از گو
نقدست در ایام تو سودای قیامت

خورشید قیامت چو ز آفاق زلف براید
ریزد عرق شرم ز سیمای قیامت

از داغ تو دگر بهشت بگامند
خورشید بود انجمن آرای قیامت

در سینه ما سوختگان غم نتوان یافت
آبی بود در مرج اریق قیامت

در عالم بالاست تماشای اگر هست | بیرون ز کثافت وز ما جای اگر هست
خضر که بجا مانده همان تشنه کی ست | در خاطر عشاق تمنای اگر هست
در غیبت حق آگهی هست حضوری | در ترک تماشاست تماشای اگر هست
آهیست که از سینه افسوس برآمد | در باغ جهان نخل تمنای اگر هست
از ساده دلی چون گهری عالم هستی | در زیر فلک دامن صحرای اگر هست
برگرد جهان دور زدن بر تو حلال است | خورشید صفت دیده بینای اگر هست
در آینه تا رسی دیده نینداز | صافست جهان جای مصفای اگر هست
بر طوطی جان تلخی غربت نمای | در خانه دل آینه سیمای اگر هست
گر دوست شناسی همه عالم نتوانی | در دامن عزلت شکر خای اگر هست
زنهار که غافل مشو از خامه نقاش | در مد نظر صورت زیبای اگر هست

صائب دل پرخون بود و دیده خونبار
در مجلس ما ساغر و مینای اگر هست

تا نو رسیده روی چو حال از خط دمید است | تا گرد دید صاحب نظر بیان حمید
میتوان جمع انداز حسن یا جان چاه حسن | بیشتر از نا مردمی سنگ قاصد دید است

آنچه تیغ زبان مرا زد آلود | آنچه لعل لبت شکربار است
آنچه مژگان خنجر دل کرد | آنچه چشم همیشه بیمار است
خانه موش را بر سیاه | آنچه پیشانی گهربار است
چشم بد دور از آن جبین گوهر | طره شوخ خار دیوار است

سخنهای آتشین صائب
سوختن عالم آنچه گفتار است

ز جا که سینه خود هر که قبله گاه نفس است | همیشه بر کاه قرب اهل نفس است
زاده سرو بود با ابن گشتی دل | همیشه جای بسر بود گی هم نفس است
غرض ز سعی مسیحی الهی مکان نفس است | وگرنه غیر دل تنگ جلوه گاه نفس است
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشت | مریض اسیر شستی که تنگ گاه نفس است
ز انفعال نسیم بهار کار دل تنگ | خوش آن گلی که بهر شترم غنچه جوی نفس است
خوای عقده گشای تیاخنی بسته | که غیر سینه مجروح دست گاه نفس است
روی بستر گل خواب سکندر عمری | گذشت بی غم سرو بال خود نا نفس است
منم که خانه بدوش تو گلم در | کدام قطره که در بحر خانه دوش نفس است

[illegible]

کیمیای کم از قلب جهان زر کرده
در رکاب نظر کامل درویشان است

در بساط هر سبو از ذره [illegible] جهان
نیم جانی است اگر قاتل درویشان است

گرچه از مردم دنیاست نظام صاحب
طینتش خاکی و از گل درویشان است

چرخ ماند از گردش ایام اضطراب [illegible]
تیغ شد کند و سماع طایر بسمل کجاست

عشق [illegible] دوران قطع آخر شد [illegible]
چشم مجنون سیر دنیا گردی محمل کجاست

تیغ خونریز است تا یک کشته [illegible]
حسن [illegible] است تا یک عاشق بیدل کجاست

[illegible] از خنده [illegible]
گریه جانش شد و آن شاخ گل مایل کجاست

نیم جانی داده اند [illegible]
روز محشر با شهیدان دعوی قاتل کجاست

هیچ کافر [illegible] خودپرستی [illegible]
آسمان شد [illegible] جاهل کجاست

داغ [illegible] عالم [illegible]
نیست [illegible] در سمان [illegible] کجاست

نور ظلمت تا جهان [illegible]
تا زمین و آسمان باشد حق و باطل کجاست

تا نگردد [illegible] شراب
گر با میدی [illegible] فضل کجاست

فتح باب آرزویش [illegible] دل [illegible]
عالمی [illegible] عقده مشکل کجاست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صایب مدتی شد در پی آن آهو است

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
برگ عیش انجمن جز [illegible] سوده نیست

خنده گل میدهد بادی [illegible]
در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست

گرچه سیریم ز رنگان [illegible] چو شمع
از سر و پای [illegible] که گشوده نیست

تیغ [illegible] گلستان [illegible]
چشم ما را تا آب رگکان [illegible] آلوده نیست

بوالهوس را [illegible] عشق
آستان سرکشان جای جبین سوده نیست

بیگناهی [illegible] خون شبنم سحر
چهره خورشید بی موج خون آلوده نیست

چون بجای شیر می‌جوشد ز پستان صبح را
وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست

رحمت حق [illegible] خالی از عصیان [illegible]
ابر این دریا بغیر از دامن آلوده نیست

میتوان [illegible] جبین [illegible] عشق
در کف اهل قیامت [illegible] نیست

دست [illegible] صایب [illegible]
تا [illegible] کان [illegible] نیست

چهره گل چون [illegible] تو چشم [illegible] نیست
خط ریحان [illegible] سبز تو [illegible] نیست

قطع پیوند جهان از آشنایی مشکلست
داغ چون هم آشنا افتاد کو دیدن مباش
فارغند از آشنایی آشنایان ازل
در کتاب آشنایی معنی بیگانه نیست
میتوان مستی شوی از ذکر و خیر ام گرد

این میسر در تیغ صاحب جوهر بیگانگیست
دیده فرد باطل از دفتر بیگانگیست
آشنا پیمای معنی مصدر بیگانگیست
انچه دیدیم آشنا در دفتر بیگانگیست
این می زود آشنا در ساغر بیگانگیست

آشنایان محبت مستعدند از درد و داغ
سینه بیداغ صایب محضر بیگانگیست

تلخی می گوارا از دشنام تست
یوسف از قافله حسن تو غارت زده ایست
قربان تو مانا غلط کرده خود میداند
دیده شبنم از آن برگ گل سود است
از لب خویش مگر بوسه ستانی ور نه
آنچه شرم است که خورشید فلک چون آرا
قطره در خون زنی صید گرو جستی است

دزدی بوسه شیرینی پیغام تست
کامی از زنخدان سرانجام تست
ور نه کیست که درین باغ بادام تست
که خبردار ز رخساره گلفام تست
ساغر خورلبهای می آشام تست
جرات بوسه گرفتن ز لب بام تست
دانه از دل خوردن آن مرغ که در دام تست

خون شود در ناف آهو باد دیگر مشکناب
گر چنین بیچ بخود از زلف عنبر فام دود

در همین جا سر برآورد از گریبان بهشت
هر که صایب شد اسیر حلقه های دام دود

بار غم از عالم آن کلک برگی ندانست
از دست فسرده گر به پیدا دگر مرا
اوقات خود از شوق پریشان شد گرد
از شور عشق سلسله جنبان عالم
شد که با خون جگر لعل ایما
یارب شود خود دست سبو خشک تر زیر
چون بیکر لاله گرچه نخون غوطه میم

این سپهر گرد ز ذره من سنگ بر پیدا نداشت
ناخن نگاه و دل من رنگ بر پا داشت
چشمی که نسخه از خط شبرنگ بر پیدا نداشت
مرغی مراند بدید گر آهنگ بر پا داشت
از می رخسار چهره ما رنگ بر پا داشت
دستی که در شکستن من سنگ بر پا داشت
تخت سینه دامن ما چنگ بر پا نداشت

صایب ز نظم عقده گشایان چاره گرد
از نسیم غنچه دل تنگ بر نداشت

وقت خط دل کام ز خود زان لعل گرفت
دست سیاه فلک را ز رو کوته میکند

در بهاران تیغ ابروان از صبا بگرفت
فتنه کز قامت رعنای او بالا گرفت

بزم

ای صبا در حرم زلف تو محرم شده نیست | باد ادب باش که دلهای پریشان اینجاست
نیست بی شور جنون عالم گلزار نگی | مرو آن شهر که دیوانه فراوان اینجاست
دل چو بی عشق و هیچ کم از زندان نیست | چاه مصر است اگر یوسف کنعان اینجاست
در دل مور ز تنگی بتجارت منگر | که نهانخانهٔ اقبال سلیمان اینجاست
دل تنگی که در او راه ندارد دنیا | ای سخن خلوت پنهانی جانان اینجاست

از صفای در و دیوار گلستان پیداست
میتوان یافت که آن نوگل خندان اینجاست

هیچ یاری از ... بود ... اهل ... | هر که از دل ما برد درد گران ...
زاهدان قالب ... از جلوهٔ او میکنند | در زمان ما منقش بچراغ آغوش ...
چشم نرگس گوشه بیماری دارد ولی | خوش نگاه دلفریب شوخ و ...
بی ضعیفان ... وصل بیجران ... | موج را از بحر ... خاشاک ...
آفت زهد ریایی ... باشد ... | میتوان ... از جاه ...
آرزو ... بیم ... | باده ... آسوده ...
در ... آینه زنگی سهم | پیش دلهای ... عقل و ...

با طرهٔ او مشک ختا دود کباب است | با چهرهٔ او صورت چین موج سراب است
با شوخی آن چشم رم چشم غزالان | در دیدهٔ صاحب نظران ... حباب است
خشم است ... اگر ... رخسار تو ... | هر شاخ گلی پا ... جام شراب است
... افروز که شاخ گل ... | هنگامه پرشورتر از سیخ و کباب است
در دلبری اندام تو ... رخسار | هر چند قبا پیش تو ... نقاب است
روز ... خط ... | مکتوب ... از تو ... امید جواب است
از ... تو ... | پوشیده ... سوال و جواب است
در دیدهٔ ... شمشیر | از ... سایهٔ بید ...
دشمنی که با جان ... | در دیدهٔ روشن گهران موج سراب است

پیداست که تا چند بود خانه ...
صائب که درین بحر پرآشوب حباب است

مایهٔ پرورش عالم اسباب ... | باغ هر چند ... رنگ ...
لطف ... | ... ازین ...
... از لطف ... | ... خشم ...

[illegible]

صایب ولش ز وضع مکرر سیاه شد | چون لاله غافلی که بعیش علم شناخت

هرکه خود را یافت دور از کنار خویش رفت
چشم پوشید از فلک تا دل ز فکر پیش رفت
چون نیاز از تن آسانی تواند پیش برد
هرکه از خود میتواند ساختن قالب تهی
چشم بینایی که شد در نقطه توحید
حسن بیپرواست تیغ عشق را صاحب کند
از صبحیان صحبت عیسی کند اندیشه درد
میشود در ظلمت مطلب چو کامل میشود
هرکه پیکار از کردار خود شد منفعل

حاصل روی زمین در غبار خویش رفت
نی نیاز از دوام شد هرکس بکار خویش رفت
هرکه سنگینی گزید گرد شهسوار خویش رفت
ماه را چون بخواهد ور کنار خویش رفت
همت هرکار از فلک ابتقرار خویش رفت
کوهکن از کار شیرین بکار خویش رفت
غم فراوان گشت تا دل ز غمگسار خویش رفت
بلبل ما وصل گل از خار خار خویش
ابر رحمت از چمن مسافر خویش

هرکه چون صایب دل خود را بنوعی نهاد
عیش عالم در دل امیدوار خویش رفت

نیست | تیجه کوشش گلبدن زنده دانند

[illegible]

گر بسر خانه آئینه میرفت از جهان
میرود چون جاکه رد لبها ازین زمان
این زمان شمع نسیم صبحگاه و دیده‌ها
این زمان در شد کوچه چون آفتاب
حسن روز افزون تو مستغنی از مشاطه بود
این زمان تا ام و گرنه مثل ...
نیاز سنگ و آهن را ... سنگین دلان

اول از فرمان پری در خضاب من مینرفت
تا که امانی که زد از چشم سوزن مینرفت
چهره گر میگرفت و آتش بگلشن میگرفت
آنکه چشم چون غزال از چشم شوخ رهزن میگرفت
تا رخش آینه از لبهای روشن میگرفت
همچو شبنم طفل اشکم راه دامن میگرفت
ورنه دل آفرین سنگ و آهن میگرفت

دیده بود هم این پریشانی که مثل مو مرا
صایب از روزی که دل در زلف مشکین میگرفت

کعبه خانهٔ افلاک تهی ساخته ماست
این گنج نمایان که ز ... نمک ...
سیلاب خس و خار وجود است حیا ...
تاب و تاب ... این باغ
بس چشم که از دیده خورشید ...

ویرانه‌ست که این گنبد پرداخته ماست
در سینه غواص نفس باخته ماست
رازی که نهان در دل ... ساخته ماست
از صبح ازل این علم افراخته ماست
نور ... آئینه پرداخته ماست

[illegible]

از دو جهان

از نوبهار روی تو من چون زمین شکفت
این باغ رهین که چه در رنگ دگر شکفت

تر دامنی ده دار بامن کز این باغ دگر
هر غنچه فیض برد که بلبل صبح شکفت

گلگل شکفت آید من از نیشتر
نتوان ز کی دشمن ازین نیشتر شکفت

با غنچه بیا ز که نرگس درین چمن
افتاد در خمار اگر از نظر شکفت

جای فراغبال ندارد فضای چرخ
در سینه صدف نتواند گهر شکفت

هر پاره شد از جگرم لعل آبدار
پیکان آبدار تو در ما جگر شکفت

از چشم شور صبح نجوش شکسته است
بیچاره شد گلی که درین بوم و بر شکفت

مردم بروی سبزه تو اندر رنگ دید
خوش وقت لاله که نکو و دگر شکفت

چند انکه گره شرم و حیا میشود کسی
در پرده غنچه لب او بیشتر شکفت

هر چند غنچه ز خنده بی خبر خوشبها بود
سال دگر ز باد و دل بیشتر شکفت

برداشت سقف چرخ ز جا شور بلبلان
حیات درین بهار چه گل تا دگر شکفت

موج نسیم از پریشانی پرواز است
گل برافروخته شعله او از منت

سینه که گل صدبرگ ز نم شناسند
مخزن در و دهان صدف لا منت

ز لطف مشرق ما خنده تر ز برق داد
و گرنه غنچه شدن با نخ دلگشای ماست

ز تیغ یار عبث چشم خونبها دارند
که خون خویش زدن غوطه خونبهای ماست

سخن به چشم تعجب درین بلند ایوان
که همچو ابر افتاده زیر پای ماست

فضا به بال گشایی درین حباب آباد
ز لامکان چه گذشتیم همین فضای ماست

نفس کم اختر زمان میکند سفر دراز
که در جهان نبود آنچه مدعای ماست

به آفتاب حقیقت کسی رسد صائب
که همچو سایه شب و روز در قفای ماست

از زلف اگر نه حسن تو زنجیر میگرفت
این دل رمیده را که به تدبیر میگرفت

آن عهد یاد باد که از زلف مشکبار
دیوانه مرا دو زنجیر میگرفت

صحبت از زبان ملامتگران نداشت
مجنون که جای در دهن شیر میگرفت

میداد از زوال آینه یاد ما ز بی خبری
آینه در برابر تصویر میگرفت

حیران خویش با خبر از خویشتن نبود
آهم که چشم آینه زنگ میگرفت

کز ما رسید داغ نمیشد ز خون عشق
از دست غمزه تو که شمشیر میگرفت

پیری فسرده گرد در آورد نیشتر است
آتش نشست مرا نی تیر میگرفت

نگذاشت غیر خانه زین خانه دگر
معمور در زمانه سواد انجمن خوشست

دلها شد از غبار خطش مصحف غبار
بی چشم زخم خط غبار انجمن خوشست

مرکز دلم نزد نفسی بی مراد خویش
آیینه مشرب روی نگار انجمن خوشست

دل می‌برد ز جلوه نقش بهار نجوم
دامم آنچنان خوشست فنگار انجمن خوشست

هر خار باغ گل بهار شد از دور
ای که بفیض عام بهار انجمن خوشست

گلروی فرو ماند شگفت از خواب بشست
در وقت صبح آب خمار انجمن خوشست

صائب بغیر عشق ندارد ترانه
شعر آنچنان خوشست و شعار انجمن خوشست

از زلف خوش لف مشک فشان سیگون ای نیست
از صدف غنچه سیر خطش بی ای نیست

گر چه ز لف عنبرین پیچ و تاب نفاده است
پیش ما نمک خیالان آن کرسی حاجات نیست

مست چند از لباس گل رعنایی که نیست
جامه گلرنگ لباس ام او جهان تر است

لطف معنی البابر لفظ رسوا میکند
در ته پیراهن آن سیمبر عریانی ای نیست

پرده داری میکند شرم از رخ گلبرگ
ورنه صد پیراهن گل روی او خندان نیست

گر چه از آیینه نقش زیبا دارد
بر جبین او عرق بسیار خوبرویان نیست

[illegible]

مجنون بخت تیره ندارد شکایتی
در زیر سایه خیمه لیلی نشسته است

از ناتوان عشق مدد جو که بیکسند
کار دم مسیح نسیمی که خسته است

شبنم بشوخی عرق جبهه بهار نیست
بر روی آفتاب قیامت نشسته است

شیرین بخت از غبار شکر میشود سیاه
هر چند بال طوطی ما زنگ بسته است

دارد هزار چرخ و فلک پا بعشق
این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید در غزل صائب حجر و بیت
تا دست میزنی بزمین بر نشسته است

از بس نهاده ام بدل داغدار دست
گشتست داغدار مرا لاله زار دست

ای ساقی که توبه مارا شکسته
زنهار از شکسته توبه ندار دست

ریزند می بجوش شیشه نگیرد در گلوی مست
میلرزد از نجمن که مرا از خمار دست

ای گل چه رفتی که از خون بلبلان
در مهد غنچه بود ترا در نگار دست

در عهد خوی تو که ز دلها گلرخان
گاهی بروی و گاه بدل غنچه دار دست

از اشتیاق دامن افشانده خوش خرام
از آستین چو غنچه برآرم هزار دست

زان کلکت گلشن جنت که میرود
از دیدنت نظارگیان بی نگار دست

[illegible]

زمانه از ورق انتخاب از صد فرد
تر از جمع بتان گوشه کلاه شکست

نفس رسید مرا زخم کاری آمد
ز بسکه بر دل مجروح تیر آه شکست

شکسته دل ما هیچ در خصوصیت
که آفتاب تیغ اندر خمار ماه شکست

همان چو شیشه ام از شیشه ریزان
اگر چه آبله شیشه ام به راه شکست

نه بر تو بی که ز خورشید علی گیران
تو ماه و نتوان گوشه کلاه شکست

دل درستی که بست آنقدر شی را
همان دلست که از خجلت گناه شکست

هنوز حسن تو شوخی نه بسته بود کمر
که چشم مست بیمار من نگاه شکست

شکست شهر ز رنگ جهان درازا
ستمگری که ترا گوشه کلاه شکست

حضور عاشق ممکن است غنیمت دان
که رنگ کاه به بازار کاه شکست

ز موسیایی تو فیض نیستم نومید
که همچو سنگ نشان های بی گناه شکست

امان ... ادکساد ... گرم
بهای یوسف ما در حریم چاه شکست

... خورشید که درست ...
ز شرم حسن تو زنبیا ... رنگ ماه

کجا درست برآید سبوی ما صائب
ز چشمه که مکرر سبوی ما شکست

مهر نور آتش لذت نگان آبحیات
گرچه در خاطر عشق آتشین افتاده است

در گرانجانی گناهی ... در رنج
گوشه ... من ... افتاده است

عقده آن زلف ... مشکل ...
ورنه چندین نافه در صحرای چین افتاده است

میشمارد صورت چین ... از موج
دیده ... چین افتاده است

دستگاه حسن ... ما
رخنه خرمن ... چین افتاده است

از دل آتش ... چون
سکه خال ... نشین افتاده است

چون نگین ... چشم
تا ز چشمم اشک لعلی بر زمین افتاده است

سحر را در طبع آن جادو زبان تا نیز نیست
ورنه صائب کلک ما سحر آفرین افتاده است

گرچه ... زرد ... لاغر ... نیست
چون ... خورشید ... افتاده است

چون ... کاربهاران فیض ... زد
باده ... گل ... در التفات

ترجمان ... معشوق و نیاز عاشقست
باده ... ما سر زبانی آشناست

صور سرافیل ... دل ... را
چهره زرین ... آهن ... کیمیاست

منبر ارواح قدسی ... نگاه قدس
... عالم امکان ...

[illegible]

بت بدرد اگر دل ابر بسیاری دو جهان | خنده‌های رنگشای او به همین گواست
میکند سیر مقامات و نمی‌جنبد ز جا | کو جهانگردی که میکند بپوسی دوام نجات
نالهای خم و بیحسی زن وحشت برا | میبرد او را ابر الامکان او را
چون نباید میزبانی نامه مسیر اوست | هم نفس هر چه باقیست در هر نالهاست
شیر درصید اگر بنده میکند خاک کجو | با وجود دل برو پای خدنگش جهات
با تهی دستی نهد انگشت بر چشم قبول | سر دل ار برگ گل آرزوی تماشای تو است
خانه زرین او درو دمه کوتاه ببین | سینه نه خشک آمد احسان نساست
هست بادو دیای همت چه بیار تنخیل | همچو آب بندگی آن نغمها اش خار است
در شکست شکر غم تر روی گشت | در گشاد عقده حاجت همه آنکه حاجات
عاشق ناکام از دل اندر او را افتاده | آه سرد و چهره زرد شرح نیمه جات
بیکر زنده از دل غم و فرش غشیاب | محضور در حگر سوز غم ادو نهاست
غیر او کز رهگذار چشم منبالد مدام | در میان جمع مسند آمده نالان
نالهای جز دارش شرح عجایب گی نموی | از نهاد سنگخار احشم چشمه گشات
میکند از در بر دلهای مطرب تا ... | چون نفس زار ان ول غش و زبان زبان ...

[illegible]

[illegible]

دولتی که بود بال هما باعث آن | علم ارباب بصیرت بجهان منقوات
در خیالست زنا خاطر خاری شکند | پای برابله سوختگان دیده ورست
رنگ افسوس بود قسمتش از ذوق و بکا | هر که چون آینه دار آینه شان نظر است
دیده حسرت عوض نقش با خیمه است | هر حبابی که درین قلزم خون جلوه گر است
طالع شبنم بچشم تر ما افتاده است | ورنه از دامن گل دامن ما پاکتر است
در شکر با قناعت بنوش عیش | دیده مور درین بادیه تنگ شکرست

شکوه از سنگ فنا دود که ما صحابا
هر شکستی که بکوه سر رسد از بهم گهر است

خیال آب علاج دهر با هما انداخت | امید گنج مرا در خرابها انداخت
اگرچه عشق غم از دو جهان پرده دلی | توان بسینه کرم کیمیا بها انداخت
زبس بار غم عشق او کشیده مرا | گر کوه را بکمر هیچ تو نبها انداخت
اگر چه شکوه من از جهاب سر بر موج | بیک نگاه ز بسیار آن جهابها انداخت
ز چشم شور مکافات مفت خود انداخت | ستمگری که نمک در شرابها انداخت
اگر ادب نکند آه را خشم انداز | توان ز چهره مطلب نقابها انداخت

[illegible]

در تلاش گهر افتاد و ... مقصد است
قطره چند که از ابر ... برداشت
درِ هر قطره ... ز ... تا برداشت
حسن بی‌پرده بود پرده دو ... برداشت
سایهٔ ... چون ... برداشت

از بخل نیست گر ز حقیقت تهی روی
در شیشهٔ این شراب بی‌ساغری نجات

کم نیست از آب خضر اثر پای بادیه
آیینهٔ قصر دولت اسکندری نجات

شیر از فطام جهان ...
تا این علم به پای تو و لشکری نجات

زنار می‌شود کمربند گر ترا
تا در دل تو داعیهٔ سروری نجات

عمر از قسمت سبک‌حاصلان شود
صد سال سرو در چمن از بی‌بری نجات

نتوان به حبل زلف سخن پا زد ...
همت سبک ... موقع و سهم تنگ ... نجات

از دام خصم کار فرومایگان بود
صایب گذشت اگر ز ره داوری نجات

از دلم عشق به جامی غم دنیا برداشت
نتوان بیضه چنین از سر مینا برداشت

خیمهٔ آبله تا کنگرهٔ هستی ...
غوطه در گنج زد آن کس که ز پی پا برداشت

وادی عشق شد از سلسلهٔ جنبان ...
شوق روزی که سر از سلسلهٔ جنبان برداشت

باز چون حلقهٔ زنجیر سلامت ...
زلف هر چند که ربط از سخن ما برداشت

کرده دیوانگیم در در و دیوار اثر
کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت

چه خیالست که از خنجر سبکبار کند
بار سوزن نتوانست ز عیسی برداشت

گر چنین داده ... دست ...
... نتوان هیچ ... برداشت

از دل ... سر ...
... کلاه ... از سر ...
از ... عشق ...
هر که ... عشق ...
... هر که ...

... شود دل ...
... ره ...
... از ...

صحبت ما را ز دم تیغ زدن دور ...
رشتهٔ الفت ما از رگ گل نازک است

در دل سنگین شیرین ... گردن شکست
ورنه ... شیرین ... نازک است

چون ... طبع ... گو ...
کار ... ما نازک است

در ... از ... سنگ ...
... الماس ... ما نازک است

در ... سنگ ... حباب ...
... از ... ما نازک است

رو ... گر ... مجنون ...
سایهٔ لیلی ... طبع ... نازک است

شوکت ... سر ... موی ...
کو ... ما نازک است

... مشرب ... عشق
چون حباب آن ... کشتی ... دریا نازک است

نیست صایب ... در ... نگاه
ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازک است

چهره ... شکوه ...
نامه ... دست ... شکوه ...

این کار ... عشق ... وصل ...
ورنه ... پیغام ...

از نگاه ... میان ... نازکی
بار ... روی ... آتش ...

... خاک ...
... چون ...

... رنگ ...
... کلاه ...
از ... فلک ...
... حاصل ...
... غافل ...
... صحرا ...
... از ... چشم ...
... نشان ...

... از ... پای ...
... یک ...
... حیران ...

هست صایب عاشق‌شعار از شکوه در زیر زبان | خال با خط گوشه‌گیر و چشم با مژگان یکیست

خورشیدم

خط بگرد آن لب میگون نیش دیدن مشکل است | چشمه‌ی زاینده با خس پوش دیدن مشکل است

سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا | ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکل است

تا ز جوش نوخطان میخانه شد زنده‌تر | سینه‌های گرم را بی‌جوش دیدن مشکل است

آب می‌سازد دل نازک ز جوهرهای شرمناک | در رخ گلهای شبنم‌پوش دیدن مشکل است

میکنم از گریه حسن خانه زین باغ جا | نو گلی را تنگ در آغوش دیدن مشکل است

خامشی پاس سخن معروف میسازد | بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است

زر گران از آنکه مه صدف بسته | حسن معنی را بچشم گوش دیدن مشکل است

مصرع برجسته صایب ز لب خونم گرفت
تا قیامت یار را خاموش دیدن مشکل است

عشق را در پرده ناموس دیدن مشکل است | شمع را در خانه فانوس دیدن مشکل است

ساقی سیمین بغبغب رفتار را با آب و تاب | جلوه را آن پای طاوس دیدن مشکل است

و از نفوسی که در بام زندان | بوستان را بر کف افسوس دیدن مشکل است

زاهدان تکلیف می را گرچه قابل نیستند | دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکل است

میتوان با ما بخوی آب گوهر ساختن | عیش ما با دولت بیدار دیدن مشکل است

گرچه صایب با گلها نگهبان گلست
غنچه لب بست در گلزار دیدن مشکل است

سینه تنگی دو عالم درد و غم میداشت | نیم جانی اینقدر ظرف ستم میداشت

عالمی را گر نخواند آن دو لعل آبدار | باده ممزوج خندیدن تبسم میداشت

دل سر عضوی ز جانان نیستی آزرده | یک تبسم در نظر چندین صنم میداشت

از تغافل نیست مژگان کج خون آلوش | تیغ را در خندیدن بابیم دوام میداشت

نیست ممکن جای اسم گنج دهن | گوشه‌های ابروان یکسر عدم میداشت

خال رخسار سیاه و پیچ و لب و دل | ورنه راز درد و قیامت سنگ کم میداشت

تلخ شد بر جان از فکر آن شیرین دهان | شادی نادیده دریا برغم میداشت

حیرت نظاره‌اش در پیچ در گل | اینقدر موی میان هم پیچ و خم میداشت

گرچه با انگشت نتوان کجی را راست کرد | عقده‌ی روز گشایش زخم میداشت

بر نسیار دو سر زد ز دنبال چشم یار | ورنه صیاد هم صید حرم میداشت

در جهان پرآشوب اگر حصاری هست
گرد وحشت قلعهٔ حصاری همین صائب دلست

غم خود را حرف تن پروران مخور صائب
که برگ ریز بدن جوش نوبهار دلست

اگر آیینهٔ دل نور و صفایی پیداست
در سفرهٔ چهرهٔ خورشید تقاضایی پیداست

جوش آب و گل تعمیر نمیشد هرگز
برگ کاهی من اگر کاهربایی پیداست

دست در دامن خورشید نمیزد شبنم
گل این باغ اگر بوی وفایی پیداست

بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد
گر شکست دل عشاق صدایی پیداست

میگذشت از دل ما دست نگاهی تا کی
استخوان من اگر بخت همایی پیداست

بجفا دل ز تو قانع شده دشمن کامست
آه اگر از تو تمنای وفایی پیداست

خبر میکند زود عمر گرامی افسوس
کاش این قافله آواز درایی پیداست

دل تنها و قفس جسم نمیشد صائب
دل سرگشته اگر راه بجایی پیداست

انجمن بلبل من الوهی حرارت گلست
گز نیستان و قفس جاگه بنیان گلست

هر طرف میشکنی نغمهٔ الوان گلست
تا ته قاف جهان سفرهٔ احسان گلست

ز خاکستری از نغمه سرایان خاک
زانچه آغوش گل نهان در ته دامان گلست

دو ریزه که بود خون بهاران در جوش
کشتی می بده از دست که طوفان گلست

صحبت جسم و روان باغ و نسیم است بهار
یک نفس شبنم غربت زده مهمان گلست

زخمی کارگرانست دل بحکران
ورنه از گریه مرا چشم خیابان گلست

رنگ و بو برده ز مینای تو بلبل شده مست
ورنه هر خار درین باغ رگ جان گلست

مغتنم دان اگر از عشق تو داغی بدست
لب بیکبیر تو تا خضر نمایان گلست

نقد شادی که چو گنج نهانست و مرو
جمع یکجا همه در کیسهٔ میزان گلست

هر گریزان نفس از بس خوابیده
تازه مرده که زند غوطه به ریحان گلست

نقطهٔ خاک که دلتنگی از و میبارد
یک دهن غنچه ز رخسارهٔ خندان گلست

میچکد از نفس خویش بنگاهت صائب
منفعت گرچه برنجانه احسان گلست

چشم صائب نه تماشای تو گل میچیند
دیدهٔ شبنم اگر والهٔ و حیران گلست

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیدست
هر که بوی جگر سوخته ما نشنیدست

بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیدست
بوی ریحان گلستان وفا نشنیدست

دل خاموش من از حیرت شکایت بی‌صداست | گلی از غنچهٔ تصویر صدا نشنیده است

در این مقام که حیرت دلیل ره‌روی است | نفس شمرده زدن تیغ ما و بیماست

حضور لازم عشق خودی ابعاد است | بود همیشه پریشان دلی که سرجاست

بجنون خویش سرانجام سید محضر | سیه دلی که جدا ماند از خود اداست

کدام ظاهر و باطن موج وقت نسیم | ز دل شکنک بود گر سپهر میناست

نچاه روی بیابان رسیکند یوسف | ز روی خلق نهفتن تلاش رسواست

درون سینه کند سیر سیر مجنون‌ها | ز بیقراری وحشت کی که سرجاست

فغان که مردم کوته نظر نمیدانند | که رستن نظر از عیب خلق بیناست

نگار سیلی خط هوشیار خواهد شد | چنین که چشم تو مشغول آمده بیماست

ز خط و زلف کند حلقه‌های چشم ایجاد | ز بس که عارض او آتش تماشاست

بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن | که سبزی پر طوطی ز فیض گویاست

دریغ جمع و فرخ اگر بهشتی | که میتوان نفس راست کرد تمناست

تو از گرانی خود میکشی تعب صائب | ز خار بار صبا همین از سبکپاست

آینه چه شد نقاب هوس ماست | بیداری آفاق چو صبح نفس ماست

هرچند نفس آینه را تار نماید | روشنگر آیینهٔ دل از نفس ماست

لیلی گر از آن است که نالهٔ مجنون | از حلقه بگوشان لغای جرس ماست

چون شاخ پر از گل ز سر خویش گذشتن | با چهرهٔ خندان ثمر عشق رس ماست

گر گل گرسنه است نجون شده دامان | امروز قفس خواری سنگ قفس ماست

تا هست بخار شته از خرقه گلهمی | هر خار در این دامن صحرا عسس ماست

هرچند جوانی مستی با قالت خشکی | بیداری ایام وه دلالی نفس ماست

دود از جگر طور بیکباره برآرد | این حرف چه حاجت نگه دور رخسار ماست

امروز دل صیقلی با اقبال قناعت | در ما خرد اشک شکستگی کس ماست

آن زنده دلانیم که در لب‌های کرا گو | آسوده ما صید ای حرص ماست

ست از می گلرنگ بهار طرب ما | هرجا که بود ز ره خشکی نفس ماست

زنار رگ جانی ما چون رگ سنگی است | خورشید گیاه ثمر و بیر پر ماست

از بی ادبی نعمت انجمن خداوند | در ماندهٔ تدبیر دل بوالهوس ماست

صائب چه کنم مثل دریم زخوبان | انصاف ازین سنگدلان ملتمس ماست

سر نزد از بلبلم بی خنده دستانی درست / ناله‌ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست
گرچه ایام دگر هم بود چشم شور خلق / شور من نگذاشت در عالم نمکدانی درست
بلبل از آوازه عالم را گلستان کرده بود / تا گل خونین جگر می‌کرد دیوانی درست
آه در گرم عنان کم فرصتی یار من / در ضیافتخانهٔ من نیست مهمانی درست
کیستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم / قیمت یوسف نشد زین نرخ ارزانی درست
آنقدر خواهست تا مرهم کند درمان دلم / بر نیاید در گلستان شاخ ریحانی درست
غنچه گر بست با قید وصال از آفتاب / با شکستن توبهٔ ما راست پیمانی درست
محمل گل همچو شبنم گشت غارت از نظر / بلبل از آتش نفس ما کرد دستانی درست
ماه عالمتاب خود را با جبین ما شکست / تا شبی زیر کله شد قسمت ما نانی درست
چشم شوخش ... سلام از سنگ زد / زلف کافر کیش نگذاشت ایمانی درست
باد در بستان خزان بی گس گیر ... آورد / گل بهمواری ز جنگ خار دامانی درست
لاف همت می‌رسد گل را که در صحن چمن / قیس صحرا گرد را ... مطلع ... درست
از نگاه شوخ خیابان شسته ... / مرکز را چون ... شد در بغل ... درست
ز صیام ... همچو الف ... شکست / در بساط من نباشد غیر پیمانی درست

قمری کو گرچه همچو بید در بستان ما / گوش گل بین که چون انجم از حسرت کنار گشت
جلوهٔ آن گل رونق از جهان رنگ و بو / سینهٔ غنچه گنجینهٔ اسرار گشت
سنبل از رشک سر زلف تو گره بر رخ نقاب / جوش خون لاله زار از غیرت رخسار گشت
می‌کشد در پرده دل همچو صیادان نفس / غنچهٔ گل در کمین گوشهٔ دستار گشت
کار عاشق نیست غمازی دل حالی ما / سر کرده انجمن شد غنچه ... حال گشت

صائب از کلک تو شد آفاق پر برگ و نوا / انقدر برگ و نوا در غنچهٔ منقار گشت

حریم میکده پر جوش از خروش نیست / شراب تلخ گوارا ز نوش نیست
شراب مرغ عجب خشت اگر ز خم افتاد / که سقف میکده را خشت بر دوش نیست
شور بلبل آتش نوای من غافل / که جوش خون گل و لاله از خروش نیست
بخون خود چو لاله کشد صد هزار پرده گوش / ترانه که نهانی است محو گوش نیست
آه سرد بود زندگی چون صبح / اگر بخواب روم این علم بدوش نیست
از آن گلی که از این باغ سحر چیدم / هنوز نوحهٔ مرغ چمن فراموش نیست
ز گوشه گیری خال لب تو معلوم است / که آن طلای سیه کم ز حلقه گوش نیست

جا بطالع که دو صبر من بنج ... | حسن به جام نخستین ... گرفت

شور من آورد صائب آسمان را در وجد
بحر از شکوه مستی انقلاب از سر گرفت

در عین گنج گوشه‌نشینان ما رهاست | در یتیم را ز صدف کام بوسه‌هاست
تا داده‌ام عنان تمنا ز دست خویش | کارم چو غنچه و گره از استخوانهاست
نادانی از شرح هستی ... خدا | غافل که ناخداست هم این تخته پاره‌هاست
آب فسرده در صدف تاک گو مباش | کوثر تراچه حاجت این کم نواهاست
از راز عشق ز اهل حکمت مجو خبر | ابروی قبله را چه خبر از اشاره‌هاست
از ما مجوی صبر که سررشتهٔ شکیب | از دست رفته‌تر ز عنان نظاره‌هاست
مور ضعیف اگر چه برابر کند بخاک | خرمن ... ازین تخته پاره‌هاست

صائب ز بیم درد داغ ندارد دل تهی
باغ و بهار سوخته‌جانان شراره‌هاست

جای خود ز سکندر اهل صفا ... | دارد ز روشنی آینه ...
از ته دل سرگذشت ... | سینه ... حاجی ... خار ...

آه که کودکی ز جهانهای بی‌نشان | انجام ایام طفلی ز سر باید گرفت
براندیشه نتوان تلخ کردن نقد را | خاک صحرای قیامت را شکر باید گرفت
در گلوی تیز فکری خانه آرایی خطاست | کار ما با آسمان مختصر باید گرفت
در شیشه از هستی گر بنیاد روی ... | در تماشای دو من آه سحر باید گرفت
تا مگر فرخ هما ... | بیضهٔ افلاک را در زیر پر باید گرفت
چشم مست و لعل میگون ... | از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

بیجگر خوردن نگردد مطلع صائب روشن
تو شهان راه از لخت جگر باید گرفت

بدل چو کوه گران گنج ... | غنیمت است که سیلاب ...
ولی ... ریخته است | اگر چه در ته خاکست آسمان ...
مرا میکده عزم ... | رسید ...
ز نقش ... | اگر بکعبه ...
نجوم ... اهل عشق ... | که آشنای ...
ز غلغل ... شود آگاه | که با خبر چو سلیمان ز منطق الطیر است

[illegible]

صایب نکشد سر از خط تسلیم تیغها | تا گل کمان کشید ازین راه گذشت

دیده نرگس حیران است دنبال او | هر که از خود میرود بیرون است همراه او

سرو سیمینی که مجنون جای پایش شیدا است | حلقه چشم غزالان حلقه خلخال او

از کمند عشق بیرون رفتن دشوار است | وای بر صیدی که این صیاد در دنبال او

قدردانی عشق لیلا را بسیر کرده است | هر کجا آهی که بینی رایت اقبال او

نیست ممکن دل بجا ماند درین وحشت سرا | سخت بی تمهید پرواز طپیدن بال او

تشنه تیغ شهادت را نداند دل براست | ورنه آب زندگی در پرده تبخال او

باشد از سرگشتگی دور رخش ... | چون فلک هر کجا گرد سر که سرگردان خیال او

سر نمی آید بپایان ... بسامان نمیگردد | دل نمیگردد پریشان تا پریشان حال او

نیست صایب هیچ شهباز سبکرو همچو دل
لامکان سیری که این بیضه زیر بال اوست

دل بسینه ما را صدای پا سنگ است | برای کینه ما نفس آشنا سنگ است

ببوی سوختگان مغز ما شود بیدار | اگر دهد همچو شرر خوابگاه ما سنگ است

[illegible]

[illegible]

باده مرد افکن من معنی رنگین منست | ساغر و مینای من کلک و دوات منست

چون زلیخا مشتریان را تلاش قرب بت | دیده یعقوب باب بوی پیراهن منست

عاشق مرغ اند مشتریان در سبک ها | گر دل روشن بیاید چهره روشن منست

تا قیامت خونبهای ازان رخ مجلسی | آنکه دست انگشت در خون سیاه گردن منست

روی سرم آورد ... رستی درکار | قطره شبنم چراغ لاله را روغن منست

جامه فتحی مرا چون ... درکار است | سخت جانی زیر بار من اعجاز منست

خانه خلوت نساز و ... | شرم کینه نگهبان ... در روزن منست

باعث دل سردی مستکان ... | دست خالی از فیض شبنم ... گلشن منست

مطلب از گلشن همین آیینه زنگ ... | زیر گردون چند باشی ... دشمن منست

تنگ از آستین گر دیده سکان ... | تا بکی خواهی کشیدن پای ... دامن منست

نیست جز تسلیم رضا دار الامانی خلق را
چند صایب در رخ ... خواهی بود از زنان ما

عمر من در سایه اقامت ... گذشت | از خیال حیرت افزای ... جهان ...

محمل لیلی سبکسیر است ورنه بارها | چشم مجنون دیده و دیدار ... گرفت

[illegible]

صحبت اشرار را تیغ زبان در کار هست
شمع را خاموش باید کرد اگر مهتاب هست

عالم آب از تمکن طوفان شود بر سود و شر
آفت از دریا فزون در حلقهٔ گرداب هست

دیدهٔ خفاش طبعان محرم این راز نیست
ورنه هر ذره آن خورشید عالمتاب هست

نیست ممکن زنجیر عتاب کم گردد سینه
ناله افسرده تا در گوشهٔ محراب هست

میتواند حلقه بر در زد حریم حسن را
در رگ جان هر کرا چون نبض پیچ و تاب هست

گر توانی همچو مردان از سببها شد خلاص
عالم دیگر بغیر از عالم اسباب هست

خواب آسایش نباشد خاطر آگاه را
در بساط خاک تا یک دیده بیخواب هست

روز بختی بی الم کم جو که در بحر وجود
کی گشاکش طعمهٔ گوهر در تک گرداب هست

نیست ممکن یک نفس صائب بکام دل کشد
هر کرا در سر هوا نایاب هست

چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت
از اشک خویش دامن آب بقا گرفت

در زیر تیغ قهقهه کبک میزند
کوه غمی تو در دل هر کس که جا گرفت

چون سنگ در درون خمخانه گران
طوطی خطی که آینه از دست ما گرفت

خون امید مرا پامال ساخت
سنگین دلی که دست ادب از حنا گرفت

خاطر آسوده در وحشت سرای خاک نیست
هر فرو رفتن زمین اینجا اگر آسوده است

جاده چون زنجیر می‌پیچد بپای رهروان
در دل این کاروان گویا قدم فرسوده است

در شبستان نیکی مرا بهیچ و تابها
دولت بیدار صائب حسرت خواب آلوده است

باز نشاط کرد دل سر به تیغ یار گذاشت
کام تشنه لب خود به جویبار گذاشت

جواب خوش چه حالم را چه خواهم گفت
ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت

بگیرد بوسه گزان سنگدل چه کار کنم
حقوق خدمت صد ساله بر کنار گذاشت

خیال فریفتهٔ حسن این چمن شده‌ام
که دست رفته توانم بهیچ خار گذاشت

ز عجز قدرت کلکش تمام صورت گشت
مصوری که نشد تو نگار گذاشت

بجای سایه بال هما کند اقبال
کسیکه دامن دولت بیافتاد گذاشت

فدای عرصهٔ میدان بیقراری من
که کوه صبر مرا عشق بیقرار گذاشت

فغان ز تیغ زبان که رسیدن کسی ز رشک
سبکروی که مرا دست زیر بار گذاشت

ز سخت روی دشمن منشو ملول
زبان به تیغ بدشمن ره قرار گذاشت

گرفت روز چو خورشید بدو چراغ
سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت

با گوهران اگر نکنی راستی بجاست
مارا ست خانگان که بی این ... است

چون کوهکنان بچیدن گل بسته‌ایم چشم
ما را رخ گشاده ز باغبان بس است

طبلی ز جیش قافله اهل کند رها
یک نغمه سنج در همه بوستان بس است

آزادگان ز اجله خود سفر کنند
تخت روان موج ز ریگ روان بس است

زخمی که خاک سینه توان کرد غنیمت است
چشم مرا غباری ازین کاروان بس است

صایب اگر ز همنفسان هیچ نماند
کلک سخن طراز مرا همزبان بس است

سرگرم مدعا تو فارغ ز رنگ و بست
مجنون تر است او ادنه زنجیر سینه‌هاست

با خانه بدوشان چه کند خانه ویرانی
امروز ز سیل بر فلکیم بلند است

آنجا که غزالان تو کنند سرکشی آغاز
یک حلقه ز پیچ و خم صیاد کمند است

بی ریزش باران دل مستان نگشاید
از ابر چو خورد آب به باغی که بلند است

از خنده کند خون دل غنچه گشاید
در ظاهر اگر غنچه ما سینه خند است

دل را نخراشند نفس مردم آزاد
بی آتش ناله ز بسیاری خند است

از کام روان یاد دل سینه مخراشید
در خواب بود هر که برین بستر خندست

از حضور دل مرا در حرم صبح کامی بس
در معجون عاشق را انجمن افتاده است

جبهه را کرده ز بسیار از تهی دستان بچین
سفره دارد ز وا از بغل دست تنگ افتاده است

ور تنگنای من محجور باشد با ملک
هر که را صایب ز قسمت خلق تنگ افتاده است

حاصل دولت ز دنیا بیغم غفلت بوده است
پرده خواب سراپرده دولت بوده است

دامن وحشت جنون را بی نغزالی بند
وسعت جولان باندازه وحشت بوده است

آنچه در سایه اقبال هما می جستیم
در ... سایه دیوار قناعت بوده است

تا گشتیم ز جهان ... هست
دست کوتاه کلید در جنت بوده است

تو سکانی که کنون سرمایه نظر است
عرش ازین پایه ... چشم بصیرت بوده است

چشم شوریده ز ناز کام روان سر بسته
نمک سفره ارباب قناعت بوده است

از چکان تیغ تغافل ... مخصوص
ورنه زین پیش ... آب نبوت بوده است

دل آگاه مرا ساخت مکدر صایب
شادی و عیش باندازه غفلت بوده است

کباب شعله‌ام از بوی شراب جگر کباب است
نمک در جگر مرهم شیشه این کباب است

دل تو نازک خامی ز آرزو دارد / چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست / نفس کشیدن ما چون حباب سربازیست
فریب آینه طوطی ز ساده لوحی خورد / وگرنه تخته تعلیم سینه پردازیست
درین مقام که پوشیده حال باید بود / در آستانه نشستن بلند پروازیست

بلفظ نازک صائب معانی رنگین
شراب لعلی در شیشه‌های شیرازیست

گریه مستانه ام از خمار چشم کیست / آه من از سرمه دنباله دار چشم کیست
نه سپهر کشته در لاله گون چشم مرا / چون صف مژگان دو عالم بیقرار چشم کیست
شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه / گردن آهو بلند از انتظار چشم کیست
گرچه شهباز نظر بسته است از رم مرا / سرکجا باشد نظرباز شکار چشم کیست
از سیاهی لشکر شاهان نمیباشد گزیر / ورنه چشم آهوان در شمار چشم کیست
گرد محتاج مسلم نیست آنچه او کرد / فتنه با خندیدن زبان آموز کار چشم کیست
در سیه دل در نسیکم ز افسون ... / دشمن خونخوار مژگان دوستدار چشم کیست
دل نمیرد مرده ... / شیوه مژگان عیاره شعار چشم کیست

موج بیتابانه ام شکوه تیغ خاری کند / شاه همای لامکانی با نشیمن دشمن است
جان فانی جنگ دارد با زمین و آسمان / از شیخ است که قبا با سنگ و آهن دشمن است
در نگر صبح آینه و زنگی بهم / آسمان نیلگون با جان روشن دشمن است
با نقش جنگ دارد مشرب فقر و فنا / با حباب موج این دریای روشن دشمن است
جوهر شیر مرد ... زبان عیب جو / خون خود را میخورد هر کس که با من دشمن است
... که بی جاده ... / ... هر کس که با من دشمن است
از فنا ... اوج عزت ... روز ازل / ساده ... با اقبال دشمن است
از تهی چشمان حضور دل مجو ... / گوشه گیری عاقبت با چشم روزن دشمن است

آه من خم در خم افلاک را در روز و شب
هر که صائب با دو دستان تنگ چشم دشمن است

از شکر خنده آتش بجان انداختی / غنچه شوریست که در عالم جان انداختی
... شوق ... / ... بار گران انداختی
گرچه ... یکجا دیم / ... انداختی
نیست ممکن ... / ... انداختی

مطلبی ز پیدایش ستاره چو نیکو | مال کریه مرا کتاب دو دو حکمت
نگاه و تلخیش گر خنده‌های شیرین غش | بمشرب من عاشق شراب هر دو حکمت
گهی ستاره فشانم گهی ستاره شمار | شب جدایی و روز حساب هر دو حکمت
جواز حیا نتوان از تو کام مراد | چو در گناه در آیی جواب هر دو حکمت
آب بی حیات آید قناعت کن | که طعم زندگی و طعم آب هر دو حکمت
ز علم مقصد اصلی رسید الیقین | و گر نه آیه جنت و کتاب هر دو حکمت

چو راه عشق ندارد نهایتی چه حساب
اگر درنگ کنی در شتاب هر دو حکمت

هر که رو تا بدر عاشق خط شکستن است | گلاب بلبل نیاز دوست گلشن است
هر سری که شور سود دست نوش خیال | سنگباران گنی ماند جواب سنگ است
هر که در دستی شود چون گل آواز بلند | عنکبوت زخم جانی شد شاهین است
بار در آن پرده چون باد هر کس نفس است | گر کنند از خون دو تن سیر شیر است
هر که در گرمی بغرور در بستن چراغ | بستر خاک سیاه جنت تن است
سهلا در خون غنچه ظل زدن بیح و تا آن گه | ضعیفان که در دست انداز کنند است

بیان شوخ ز تیغ زبان میسر نیست | محیط را گذر از نا روان میسر نیست
عشیرگی قافله عمر سرو شتاب | خبر گرفتن از این کاروان میسر نیست
ز جوش گل نفس غنچه بیرنگی شد | فراغ بال در این گلستان میسر نیست
بزیر چرخ اقامت ز رستمان مطلب | سفر نکردن تیر از کمان میسر نیست
ثبات عمر بری مجو که در هستی | غبار نشستن از سیلان میسر نیست
ز سیل خانه نگه داشتن نمی | قرار موج در این خاکدان میسر نیست
زمانه ... اثر جادوانه گذرد | ترا که زندگی جاودان میسر نیست
ز بهر خاک معراج تربیت آن | بغیر این سفر آسمان میسر نیست
اگر نشکر رطل گران مست | برآمدن ز محیط حباب میسر نیست
قدم برون منه از راه همچو سنگ نشان | ترا که همرهی کاروان میسر نیست
سعادت ازلی مغز جمله نعمتهاست | چو شد همای مرا استخوان میسر نیست
ز گلستان چه تمنای برگ نعمت کنم | مرا که خار و خس آشیان میسر نیست
فقیر گرسنگی در میان نعمتها | چه نعمت است که سیری از آن میسر نیست
نعوذ گوش که باشد ... | گذشتن از سر کوی مغان میسر نیست

عشق بی‌سامانست غافل گردد از احوال من / بلبلان را نیست دل بر حال گل از خار بخت
خودنمایی نیست کار خاکساران ... / میتوان ... کف خونی بهایی ... بخت
بسکه گشتم مضطرب ... / تا ... این بیابان ... بخت
لاله ... از دل ... / کوه کن ... بخت
تا نگاهش ... لاله ... / آتش گل ... بخت
تا قضا ... از علاقه فارغم / نخل شد ... سنگ کودکان ... بخت

حاصل پرواز دل صایب کدورت بود و بس
جای طوطی بر سر آیینه‌ام زنگار بخت

داستان شوق را تحریر کردن مشکلست / بحر را از موج در زنجیر کردن مشکلست
پیش ... سیل ... نتواند گرفت / بیقراری شوق را زنجیر کردن مشکلست
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین / چشم روزن را ز پرتو سیر کردن مشکلست
میتوان ... کردن چشم آهو را / چشم عاشق را ز ... سیر کردن مشکلست
دستگیری نیست ... افتادگی / این کهن دیوار را تعمیر کردن مشکلست
خوی ... کرد بهشت از یاد / کودکان را ترک خوی شیر کردن مشکلست

[illegible]

از شتاب عمر دارد بیخبر غفلت ترا / از هجوم سبزه آب روان معلوم نیست
تا ز خود بیرون نیایی خویش را نتوان شناخت / عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
میشود وقت رحیل از غفلت خود باخبر / در غبار سنگینی خواب گران معلوم نیست
طفل را ... خوردن بیشتر ... / رشته ... جهان ... نقصان معلوم نیست
... / در گلستانی که آنجا باغبان معلوم نیست
مشکل از ... جستجو ... / از سبکباری ... معلوم نیست

در غریبی مینماید فکر صایب خویش را
نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد می‌باید گذشت / تا نگردی فرد ... می‌باید گذشت
پیش ... سبزی ... انجمن / از دم سرد خزان چون برگ زرد می‌باید گذشت
گرم ... زمان ... / چون ازین ... آخر سرد می‌باید گذشت
در ره ... / از علاج درد ... می‌باید گذشت
عالم از گرد علایق پرده ... / دامن ... گرد می‌باید گذشت
راه رو ... / از جهان چون مهر تابان فرد می‌باید گذشت

[illegible]

چون ز زلف سیمتن حلقه بیرون می‌روم
گرچه کم بوم ازان عهدشکن خالی نیست

چشم بد را به خجلت ز نخود دور کنم
دله از خون جگر ساغر من خالی نیست

در سراپا نتوان گوشه که آید بنظر
از شکرخنده خوبان کنج دهن خالی نیست

حسن رنگین گر نتابد خود را
ورنه در فصل خزان تیر چمن خالی نیست

اگر اندیشه معشوق هم آغوش من بود
گر شب بید نکرد سیب کهن خالی نیست

لب جام در بزم لب منصب است
گرچه این معرکه از دار و رسن خالی نیست

دست من همچو سبو در ته سنگ است
ای خوش آن دست که از سیب ذقن خالی نیست

داغ در زیر سیاهی بود از چشم من
مرغ آن باغ که از زاغ و زغن خالی نیست

مصر اشود وطن گرد بیوسف زندان
گر جدا از چاه زنخدان که وطن خالی نیست

خون خجلت جو ساقی نبود شیشه و جام
از گل سرو جمال که چمن خالی نیست

لاله طور تجلی است دل من صایب
هرگز از داغ جنون کاسه من خالی نیست

در گذر زین خاکدان کز سیاهی مست
تشنه چشم افتاده است آیینه اسکندر

ز شکن افلاک دار اطراف کلاه مست
ورنه آب زندگانی ل سیاهی مست

[illegible]

یا چو غنچه لعلش را مسکنم یا قوت رنگ
یا عقیق آبدار ازین درج دهن خواهم گرفت

از لطافت گر ز آغوشم گریزد همچو بو
رخصت نظاره را زان سیمتن خواهم گرفت

رشته تسبیح و تاب اگر گوهر نشد
جرعه آبی ازان چاه ذقن خواهم گرفت

همچو قمری رخصت یک گرد سر گردیدنی
من چه باد از باد ازین سرو چمن خواهم گرفت

گر جدا از من نگیرد خون جام را
خونبها از دل ازان پیمان‌شکن خواهم گرفت

چشم من در بیکدامانی کم از یعقوب نیست
سرمه بینش ز بوی پیرهن خواهم گرفت

میشود دامان صایب صبح دعوی کهن
در همین جا خونبها از خویشتن خواهم گرفت

از خود دکه شستی بزر آمیزی عبارات است
چون بست صیاد باشد بحر یکی کنارا است

از آن که خلق خوب است تنها نیکو از غم
کی ازین حریف باید رند که خوش قمار است

مخمور خوی کم دو آلوده معاصی
برگرد خلایق زبان [illegible]

بادا بر نیاید اهل نیاز گر
کلی که پیاده باشد [illegible]

دیوانه را ملامت اسباب [illegible] کردن
هر کس که مست [illegible]

عاشق ز خاکساری بی بهره [illegible]
دیوار بوستان را از گل نصیب [illegible]

[illegible]

هر که نم پرورده از ابر بخیل چون موج سراب
جلوهٔ خشکی بدریا داد صحرا گرد و رفت

روزگار او بسکر و خونریزی گذشت
روز فیروزی بخانه تار یک سیلاب گرد و رفت

هر که چون موج سراب آمد بدین وحشت‌سرا
صائب از طول امل طومار شد گرد و رفت

آئینه را سیاه کند با غبار بحث
گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث

در عالمی که بود ندارد دلیل راه
حیران عشق را نکند بیقرار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود
کز خجلت طبع و نشئه دشمن شمار بحث

بر ساحل افکند خس و خاشاک بحر را
از مجلس حضور بود بر کنار بحث

از نبض اختیار دلا موج میتوان
تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث

سنگ خاره زد و گوهر آمد ز جوش
هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه
در مجلس حضور مکن زینهار بحث

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را
چندانکه برده‌اند بآخر وقت کار بحث

صائب نصیحتی است ز صاحبدلان ترا
تا صلح ممکن است مکن زینهار بحث

باغ برهم خورده را ماند در ایام خزان
ساحری روی مرا زین رنگ زرد از احتیاج

در شجاعت آدمی هر چند چون شمشیر تیز
میشود چون زال عاجز در بر احتیاج

میکند گل از نسیم صبح رعنایی که
سینهٔ روشندلان آئینهٔ سحر احتیاج

بی‌نیازی میکشی می‌آورد از اهل حق
بنده کان بنشسته دارد در دم احتیاج

اغنیا را فرق کردن از فقیران مشکل است
لیک صائب عالم گرد است در احتیاج

تا چند آدم گرد گیتی زار آرزوی گنج
تا کی بگرد مار گردی بسوی گنج

هر که سر راه رفت بمنزل نمیرسد
چشم تو بیحجاب نیفتد بروی گنج

نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد
منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

لوح طلسم گنج خدا نیست دنیا
بی لوح زینهار مکن جستجوی گنج

در کام اژدها نروی تا بزار زار
صائب کجا مراد بجنبی بروی گنج

چون گنج از زر خشت دل ز نسیمی
گر رسانده فلک باشد همان روی گنج

میکند یکجا نه از غم آن تهی تو شراب
تا تهی دستی کسی بر سر نهند دست تاج

بر بجای دگر روی که مرا خود خورشید | که نیست سوخته یا مارش رقم محتاج
بست چهره ز زرین حنا عاشق | که آفتاب نشاید به سیم و زر محتاج
هزار شکر که این غنچه خود بخود واشد | نشد به گل به هواداری سحر محتاج
در آن زمان که به دولت بپای قصر رسید | دگر نگشت دل ما به هیچ در محتاج
مجوی بیش ز قسمت که تا قناعت کرد | برای آب بیابان نشد که محتاج
تنگ میشود ز احتیاج شاخ غرور | از آن شدند خلایق به یکدگر محتاج
نشست دل ما در نظر نمی آرد | نمود عشق تو ما را به یک نظر محتاج
اگر میان دو عالم دو دوستی نقرا | نمیشدند به آمد شد خبر محتاج
کجا ز شورش پروانه پر تواند زد | سمند در بکه نگردد به بال و پر محتاج
همان به آنکه به خویشتن قناعت کرد | اگر آب شد این آتش جگر محتاج
بسان کشوده سرانجام خواهی کرد | در آن طریق که نی شد بصد کمر محتاج
براه کعبه مقصود دل طپیدن ماست | سبک روی که نگردد به راهبر محتاج
طمع ز سیل فزود ما کیست کامل را | وگرنه نیست تجمل کس به زر محتاج
ز بی نیازی عشق این طمع دم را | که ساز دم طلب خشک و چشم تر محتاج

دل ما زنده شد باز شو و مشکل عالم | اگر عقده بخت است بهر تو باد گره صبح

صائب رخ خوشیها که در این عالم آفات
مائیم و همین لذت و بیداری و گریه صبح

وصل خورشید است دل مهمان تجلی تو | جوی تو جمع گرداند شرح نعمت الوان صبح
میتوان اسباب مجلس را قبا زین شمع کرد | آفتاب گرم رو مشعلدار ایوان صبح
صیقل روحست فیض صبحگاهی آفتاب | سینه خود را مصفا ساز از الوان صبح
میشود در صحبت مکشوف چون آفتاب | سرکشی بر سر کند از تاج سلطان صبح
خضر از این چشمه عمر جاودانی یافته است | ساغر از دست ساقی چشمه حیوان صبح
میشود سر پنجه خورشید تا پیچ آتش | سر کند و سر ز رود زرد روی صدق دامان صبح
ما حیا یکدمش بر زبانها مانده است | میکشد کلک قضا سر رو ز دیوان صبح
عقده های مشکل خود را بکلک عرض کن | تا نکرده دست خود خونین از شعور دامان صبح
دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن | تا کند صیدی توانی بود از میدان صبح
قوت بازوی توفیق ز جوی نوربه کن | خویش بیدار این گوهر بی نیاز از جیب گریبان صبح
در لجه خود سر ز نهاری ما رسیده | نامه خود را بشو در بحر بی پایان صبح

سر عشر این کلام معجز است آفتاب
زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح

از باغ صبح خنده خشکی شنیده‌ای
چون شبنم غافلی ز شمیم گلاب صبح

بر عیش دل مبند که گم عمر نشاط
روشن بود ز خنده بادِ رکاب صبح

آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر
پاک است از غبار خیالت حساب صبح

صافی رسیده است بجایی که می‌کند
مهر از بیاض سینه من انتخاب صبح

از بوی گل اگر چه سبکروح تر شدیم
در چشم روزگار گرانیم چو خواب صبح

صائب بیا برآ به تماشای غیب کن
سنگینی چرا ز پی خواب صبح

از برگ گل کدورت دیرینه کار صبح
از دل نمی‌کشید نفس می غبار صبح

باشد نظر زننده دلان شیرخواره
هر چند آمده است به دنیا دوباره صبح

از دفتر صباحت آن آفتاب روی
یک فرد باطل است در این روزگار صبح

از شرم صبح جا نتواند سفید شد
تا دیده است چاک گریبان یار صبح

گرد دو آفتاب پرستی به تیغ ما
بیند اگر به چهره آن گل عذار صبح

مهر قبول بر ورقش آفتاب نزد
تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

در حریم پاکبازان بی‌وضو رفتن خطاست
تا نشوئی دست از دنیا مرو در کوی صبح

عشق واایم دست‌بازی با دل ریشی کند
آفتاب عالم افروز است دست‌بوی صبح

در مصیبت‌خانه دنیا دل بی‌داغ نیست
مهر تابان دست افسوس است بر زانوی صبح

صیقل آیینه دلهای ظلمت دیده است
این شعار تنها که پیوسته است از زانوی صبح

عشق واایم دست‌بازی با دل روشن کند
آفتاب عالم افروز است در پهلوی صبح

از نسیم صبح چون خورشید روشن‌تر شود
شمع سرکش یافت نور از چرب‌پهلوی صبح

دست تا زد دامن آن قد بالای حیرت
تا شود دست ید بیضا ز آستین سوی صبح

چشم حیرت بسکه بر روی عرق‌ناک تو دوخت
زنگ بست آیینه خورشید از زانوی صبح

تا غرور یار گدا ما را نسازد گرم اشک
تیغ خونین گشته شیدا ز شوق روی صبح

تا ز نور جبهه روی تو روشن شود
دست بر دارد ز گردون آفتاب از روی صبح

در تو تا شیرازه دل ها رنگ شود آه را
ورنه می‌گردد سفید از آه هر موی صبح

صبح روشن ضمیران تا قصار کلمات است
کلک صائب موی شیر گفتگوی صبح

دل زنده می‌کند نفس جانفزای صبح
جان می‌شود دو مغز آستنای صبح

کرد با خلاص رخ خود بزم ... صبح
روشن از خانهٔ خورشید بود آن صبح

گر نجات کشتهٔ شب ما نکردی ما را
سعی کن سعی که آیینهٔ تو در دل صبح

نتواند زد دم ما کشتی نوح ...
تا از این قلزم پر چون بکنار آمد صبح

نخل ... ثمر ... شبهای ...
تا سحر دوشی توفیق بیابانی صبح

زنگ ... آینهٔ دل
گفت ... افسوس ... ساقی صبح

چون بگل رفت ... پا ...
این خیابانست ... صبح

صبر در تلخی بیداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهانتاب شکرخند صبح

مهرهٔ مار ... صبح
چون تو ... شسته ...

آیینه ... ماه ...
خنده ... گل ... چهره نگار ...

با همه خوبی ... عوض ...
... شام ... عیش ...

پرده در ... آفتاب ... صبح
پرده ... صبح

از نفس ... صبح
یک گل ... بستان ... صبح

از گل ... صبح
اشک ... صبح

عیش امروز علاج غم فردا نکند
مستی شب نه همه سود دهد خمیازهٔ صبح

هر سری را که شد دار فنا در آغوش
سر خورشید بزد شمه دروازهٔ صبح

نکند طول امل چارهٔ کوتاهی عمر
نشود تار نفس رشتهٔ شیرازهٔ صبح

دولت بیهده نفس زود بسر می‌آید
گر بود دیده نفس مستی خمیازهٔ صبح

عیش خوش چشمی که دل زنده شراره است
چون گل روی ... تازهٔ صبح

گر دل زنده چو خورشید تمنا داری
بشنو از صائب ما این سخن تازهٔ صبح

روشن شد آن که رسید همچو صبح
دادند جان نفس که کشیدند همچو صبح

شکر خدا که عاقبت کار عاشقان
... صبح

جمعی که بی‌دماغ مکافات پرده‌اند
یک گل فزون ز باغ نچیدند همچو صبح

از گرد کینه صاف ... آیینه‌ام
نافه‌ها ... بریدند همچو صبح

تا شسته‌اند ز سر دود آه ...
مستان بغل گشاده دویدند همچو صبح

صائب جمعی ... که خورشید طلعتان
بر ما تیغ ز صدق کشیدند همچو صبح

تا بردار غزل تازه صلای سخن | همچو خورشید بکف جام زر آرد صبح

میزند موج پری روز صنمخانه صبح | فیض موج است که لبریز بپیمانه صبح

میشود روز ز خورشید چراغ روشن | هر که جا برد ذخیره در خانه صبح

تخم اشکی نفشاندیم چو شب آینه صحن | مگذر بحسرت از مزرع بیدانه صبح

در محیطی که منم کشتی دریایی او | کف خشکی است نصیب دل دیوانه صبح

دل ما مسکده خون جگر هر که زند | از شفق پنجه خونین بدر خانه صبح

تیر در سینه ما صبح بخون داغ چو خون | جام خورشید زند دور بمیخانه صبح

مرو از راه چو اطفال بشیرینی چرخ | دیده آسوده از گریه مستانه صبح

دام خورشید جهانتاب شعله از ناخن | هر که از صدق کند خدمت پیمانه صبح

ای که از دل سیهی تلخ تر از شب | میتوان شهد شکرستان بپیمانه صبح

سینه صاف کرم تر امیدوار | مهر خورشید بود لازم پروانه صبح

خنده زن باش درین بزم که در این جهان | شیر مستند تمام از می پیمانه صبح

مهر در سینه تر آکر دل روشن جهان | میتوان است که گذشت از در کاشانه صبح

پیرهن چاک ز خجلت ز دی صوت زند | صبا یک نگه غافل از استاره صبح

تنگ بود ز غفلت کرنی نفس غنچه صبح | کوه صد کنگ سخن هست درخور دیده صبح

مشکی بجام احرام مکن زینهار | مشو چو مرده دلان غافل از غنچه صبح

از ان غنچه خورشید آسمان سیر است | کرباد بان کشند ز پیچ های دیده صبح

چو آفتاب بود گرم نالهای سحر | کز روز دفتر مهر وز سفره کشیده صبح

بیاض سینه روشندلان تیغ خورست | ستاره نقطه شهود بر جریده صبح

مرا که با دل شب ... زند مینای ارم

چو دل کشاده شود صبا ز غنچه صبح

چاک خواهد سر از آن گریبانم صبح | زد و تنه بشکند کل داغ پنهانم صبح

سینه ام ز خاکمال گرد کینی بوده است | در صفا سر حلقه پیکان هم کام صبح

هست نور صدق مبادا گفتنی جرم | شمع کافوری نسوزد در شبستانم صبح

عیسی از خط شعاعی رشته کرد | خنک دل در باد و چاک پیرهنم صبح

حیات نه تو رنگ آن خورشید و دامانم | خوشه خوشه اشک میریزد بدامانم صبح

ای همای شکرین سودا به بالین شده ام | از هواخواهان زلف عنبرافشان توایم
بی‌نیاز از تکیه بر زر و درفش افسر ام | در هوای چیدن سیب زنخدان توایم
از نگاه داغ عشق نیمهٔ نازک کشیده | پیدهٔ فانوس شمع پاکدامان توایم
سینه‌های گرمخون و خار خار عشق کشیده | شاه راه جلوهٔ سرو خرامان توایم
آتشین رویی که میسوزد از آه تیزم | چون سپند از هر دو گیتی بر سر ایمان توایم
چون صدف جمعیتی گوهر ز سیماب توایم | حلقه در گوش لب لعل سخندان توایم
خوش خرامانیکه زیر پا نگردنی نگاه | همچو نقش پا اسیر سر بجولان توایم

صائب افکار تو دل پاکزنده میتاب عشق
زیر سیب غبغب خندان جوهرهای دیوان توایم

مرا تا رنگ نمای قصیدهٔ جان تماشا دارد | گر تیغش چو تیر از بیخ در خم مثنوی دارد
کدامین آتشین رخسار زهم ازو در عالم اشد | که خون در ایوان چنگ چو بس ارغوان دارد
نصیبی نیست غیر از درد و داغ از | هما از سفره شاهان نظر بر استخوان دارد
هجوم زیر دستان نفس را غافل اکند | ز طوق قمریان پا سرو بوستان دارد
ازان تیغ جو رستمان سر فقر در عالم | که از شستن ملامت سر قدم خنگ ان

خوش آن روز و صحرا و آیینه و سیماب هم | عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
زخم دود اعشقت که مستانه بهم شسته | لاله زار دل افگار تماشا دارد
خوش می‌باید بر خانهٔ خمار بادهٔ ما | سیل در خانهٔ کهسار تماشا دارد
آتش شیشهٔ ذره ز جوش مستی ما | کار با غیرت معمار تماشا دارد
ورنه زلف گند جلوه دیگر رخسار | دل شب عالم انوار تماشا دارد
سخنی از رخنهٔ داغ می‌نماید صائب | از قلم دو دو گفتار تماشا دارد

نصیب خلق زیاده از نعم نمیگردد | ز بحر آب گهر بیش و کم نمیگردد
ز عشق روی بیاده و رسم عقل محو نمی | گر قطره تابع نقش قدم نمیگردد
ز شور حشر چه پروا است بر آگاه کشایان را | مصاف مانع رقص علم نمیگردد
زمین نگاه شد بونده گر شود عریان | فروغ گوهر خورشید کم نمیگردد
سبو بهار جوانی از طاقتی حق کت | که چوب خشک گل و دم خم نمیگردد
برای غافل حلال زود تشنه ولی | که از محیط پذیرای نم نمیگردد
در این جهان نشیند درست نقش کسی | که همچو شکر گره در دم نمیگردد

ز سودا خشک شد چون ریشه من نخل امید | که موج نبض من در دیدهٔ عیسی نشاند

رخ بهار ز ته جرعهٔ تو گلگون شد | ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد

ز جوش حسن تو تنگ است آنچنان گلزار | که گل ز رخنهٔ دیوار باغ بیرون شد

چو لاله ساغر یاقوت اگر داغدار شود | از آن شراب که لبهای یار میگون شد

دل خراب ترا جور آسمان کم بود | که چشم شوخ تو ظالم‌تر آسمان‌گون شد

زر تمام عیار از محک شکفته شود | ز سنگ دوری تو نامد کسی که مجنون شد

ز شور حشر به نال خود نمی‌بینید | محبت تو چو بی‌مرکز رخ صبر بیرون شد

چنانکه سر فلاخن به سنگ وابسته است | ز کوه درد مرا شور عشق افزون شد

برگ سبز همان کیسه از ثمر سازد | چو سرو سرکه درین روزگار موزون شد

شراب خانه آتش از سینه تو شد صائب
ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند | اول مرا اسیر گلی یاد میکند

از درد و منت یک قطره خون گرم هم | در دل هزار میکده ایجاد میکند

وجد و سماع صوفی صافی ز خود بجست | این استخوان بیال هما رقص میکند

مشت گلی چه نقش تواند بر آب زد | از زور می پیالهٔ ما رقص میکند

آنرا که مطرب از دل پرجوش خود بود | دایم چو بید سرو ما رقص میکند

گردد یکی ز گرانی تعمیرش چه لاجرم | در پیش سیل خار و خسا رقص میکند

خونین دلان کجا و سماع طرب کجا | این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند

پیر و جوان بهم نکند فرق شور عشق | آنجا فلک بقد دوتا رقص میکند

بی شور عشق در تن ما نیست ذره‌ای | هر قطره زین محیط جدا رقص میکند

بیهوده است در دو طلب گر راه هم | داند که گردباد چرا رقص میکند

داریم عالمی ز خیالش که در سپهر | در تنگنای سینهٔ ما رقص میکند

ما مانده‌ایم در ته دیوار و رنگ کاه | از اشتیاق کاه‌ربا رقص میکند

صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشک گشت کی رقص میکند

گستند اهل جهان بسر پیمانی چند | در رهٔ سیل حوادث ده ویرانی چند

چرخ کز خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ | دید سرانجام و بد کار پریشانی چند

ز باد عیش مرا سینه زنگ میگیرد
ز آب گوهر آیینه زنگ میگیرد

فغان که آینهٔ صاف صبح شد پیرن
ز سایهٔ شب آدینه زنگ میگیرد

فتاده است چنان آب از گهر بیرون
که قفل مهر به گنجینه زنگ میگیرد

می دوساله جلا میدهد به رنگ نفس
دلی که از غم دوشینه زنگ میگیرد

فلک بمردم روشن گهر کند بیداد
همیشه روی ز آیینه زنگ میگیرد

دلی که باده با فات دوست دارد تیغ
ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد

ز بس کشیده شدم از صبوح ماه صیام
ز طوطی آینهٔ سینه زنگ میگیرد

چه غم رسانه بیاد وصال برخیزد
چه تشنگی بلب از سفال برخیزد

ز آب سبزه چو خوابیده میشود بیدار
ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد

زیاتی اشنید سپهر کهن نیست
کی زنگ از آیینه ماه و سال برخیزد

ز درع کیمیای فتنه مرکز
ز دل چگونه غبار ملال برخیزد

مرا ز آن لب مسکون ... ز یاد
که از غم دلم روز سوال برخیزد

شنیدیست ... ز تنگ ... چمن
کریشان ز انکه شود پایمال برخیزد

ز نافهٔ باد صبا نافهای سربسته
ز مرغزار آنکه بزلف تو رسیدن دارد

چه شعرها بسخن چین به نظر بازی
که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد

زناله گر گشته تمام میتوان دانست
که کوه درد بدل صاحب سخن دارد

ز یوسفی که ترا در دلست سحر بری
و گر نه نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان چه باک
خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

عشق او آتش بدل سوخته ام مرزد
باده وَر شند دل ادهم و بر جامم زد

در دل و جان ملک شور قیامت افتاد
زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد

تن خاکی که همان دیو ز انسان بلیس
پشت خاکی که برید ... دم زد

من آن کار ز بر زر جمعیت دل آشفته ام
که صیاد دست ان طره خم در خم زد

چون گل صبح بخون شستم ...
نخوشی یکدم نفس سر که در این عالم زد

برد از دست دل تاج و رای ...
ثبت ... بدولت ... آدم زد

شادی برد و نبرید ...
عیش سرو آنکه ... نفسی خم زد

پای خم ساده ...
کمر اراده خرابات زد و محکم زد

[illegible]

نیست بیرون سراپرده دل لیلی ما / هرکه خواهد به تماشای ساحل برود
ماندۀ ایم گر بها نکند رحم کسی / خون ما بیشتر از دیده قاتل برود
سوزنی لنگر پرواز مسیحا گردد / این چه جمعیت که مجنون به سلاسل برود
صرف افسون شود مایه اشک ... / هرکه چون شمع نداشته به محفل برود
هرکه بار ... با مردان ببرد / راست چون ناله بسمل ز پی ... برود
دیده روزنه ... گردد / نا امید از در هر خانه که سائل برود
ساده لوحی که شکایت کند از جور محبت / واگذارد خس ... خاشاک به ساحل برود
جستجوی کز نقش لیلی موج کند / ساده لوحی که ره حق به دلائل برود
بیصفا شد که روح ... حشم / خنده ای تا ... آینه که در گل برود
میکشد در دل شبها نفس ... / وای بر حال نگاهی که ... برود
هرکه خواهد که ... نکند از انگشت / چون قلم راه سخن ... برود
زخم در ... سنبل تر سر زد / هرکه از ... نظاره قاتل برود
چه گل از لیلی پرده ... / هرکه از ساده ... آرایش محمل برود
منع ... فیض ... عقل و جنون / هرکه مجنون بود از میکده عاقل برود

[illegible]

[illegible]

از آن باغ شما را چون سرایا سوخت / گرانبار نظره اله چون ما شد
به نیم قطره قناعت کنید از ... / گرانقیمت وقعه از ... شد
نوبهار ... بادۀ چون ... / بهار چون ... شد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد / ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که ز رو چشم باغ روشن شد / ز شرم روی تو پنهان ... شد
... چشم ... نامه اعمال / که صبح محشر من ... شد
بچشم روزنه ... / ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد
... گریبان گذشت ... / ... مژگان ... چشم ... شد
خوشم ... صدا که ... / که ... هر خانه که روشن شد
ز آشنایی ... زلف ... / که کوه ... این ... شد
... نگار ... / ... غنیم ... شد
تا ... سری ... / که دانه ... شد
به شمع و گل ... نوبت ... / ... بلبل و پروانه ... شد

[illegible]

ز خاک نرگس و گل چشم بسته می روید / ز شرم روی تو سر تا غرق عرق گل گردید
نخست مغز نمی‌ای گل شکفته بیار ز / که چو بی مغز چو حرف باغبان گردید
شکوفه چین گل آن عندلیب ... رفت / که همچو بیضه ز میر گره آشیان گردید
نثار تیغ تو کردم زر غنچه را جانا / که خضر دل زده از عمر جاودان گردید
همیشه چشم امید من ز خاک میخوبند / ز مغز هر که تسلی باستخوان گردید
کمینه خاره خرام غزالان خود رابست / تا آن محیطه که سیلاب مادوان گردید

چو ماه عید جلوه در نظر صاحب
زبار عشق قد هر که چون کمان گردید

ترا نهای جهان گرچه مختلف رنگند / تو چون نسیم بهار آیی همه یک آهنگند
در آفتاب قیامت چه بی سایه سازند / جهان عشق که چون گل پای تا سر رنگند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن / که این چنین نشان ستاره جنگند
حواسجمع رهوشندل از شکست دلی / بجام شیشه و سنگ و سفال یکرنگند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام / که از رسیده چو تخم شرار در سنگند
از آن گروه طلب جوهر شکر حلاوت عشق / که در شکنجه ایام از دل تنگند

[illegible]

تو محو رنگ و بوی و رنه از سر خس خاری / ضمیر خانه تقدیر خار و گو آمد
ز دست دم مردم اگر میخانه آمد / که از دست نوازش گره عمر بابجو آمد

خرابات مغان پر جوش بود از شور مستان
جهان افسرده شد دیوانه ما تا بهوش آمد

هر نقطه که زین دایره بیکار شمارند / صاحب نظران خال لب یار شمارند
روی که درو راز نهان نتوان دید / روشنگریان آینه تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مرده خود را / تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
زان بیم حذر کن که ماه تو چمن گل / هر خرده که داری همه یکجا شمارند
هر قطره او شبنم ریحان بهشت است / آن تنگی که مدابان بهشت تمام شمارند
آن سرو انیکه پی دل تنگ گرفتند / بیداردلان حلقه زنار شمارند
مستان تو سر تیز ... جهان را / ... از آشفتن دستار شمارند

جمعی که به تک تا پی گلشن برسیدند
صایب ورق دفتر گلزار شمارند

از دل خون شده هر کس که گلی آتش چید / دامن گل بکف آورد و کلاه نمک چشید

[illegible]

[illegible]

از سواد شهر خاکستر نشین شد خاطرم / کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد
دامن صحرا برد از جبهه‌ام گرد ملال / میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد
کوه غم شد آن فریاد عالم سوز من / کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد
جوش گل را گوش نغمه‌ها مانده کرد / ناله بلبل کجا تنها بفریادم رسد
میروم از خویش مستان یکی یار چون سپند / تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی / ناله امروز اگر فردا بفریادم رسد

شعله آواز صائب بی‌نیاز از نکارست
مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

از تزلزل روی ما خاک چه پروا دارد / می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد
نشود زخم زبان مرهم روانی ما / دامن گل ز خاشاک چه پروا دارد
صیقل آینه شعله بود سنگ کباب / جگر از دیده نمناک چه پروا دارد
گوهر سنجه خورشید جهان افروز است / سینه صبحدم از چاک چه پروا دارد
عاشق از گردش افلاک شکایت نکند / کشتی از جنبش افلاک چه پروا دارد
دل چو روشن شد از دست گوهر ما / چشمه مهر ز خاشاک چه پروا دارد

[illegible]

[illegible]

مال رفت از دست و خشم خواجه در زیر لحد / از درو خشمگین تنگی چشم ما غربال ماند
از حریصان حیف می‌ریزی جهان خواهد گذشت / یادگار عنکبوت آن رشته تار ماند
رشته طول امل کردست مردم را مهار / خضر شد زین کاروان بیرون و در دنبال ماند
از جوانی نیست پیری غیر حسرت در دلم / نقش پایی چند ازان جالاک زرین بال ماند
گوهر دندان ز کی بخت چون شبنم گداخت / عقده‌ای در رشته عمر از شمار سال ماند

شور لیلی برد با ما صائب از عالم برون
حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند

شوق می از بهار گل اندام تازه شد / سوختند بوسه با لب جام تازه شد
از چهره گشاده سیمبران باغ / آغوش ساز طبع خام تازه شد
زان نو سبهای که شبنم ز گل رسید / امید صبح بو و پیغام تازه شد
مستی که داشتند حریفان ز نقل می / از چشمک شکوفه بادام تازه شد
زان خنده که غنچه بروی نسیم کرد / شاه پرستی دل خود کام تازه شد
شاخ از شکوفه روز رشد و روز ... / هنگامه دگر ز ایام تازه شد
حاجت به فیض جام ازین گنج خانه نیست / زینسانکه از بهار در و بام تازه شد

[illegible]

برای عالم بالاست همت چون بلند افتد / نماند بی زمین گر کس جهان را مختصر گیرد
بنور دل توان شد نخجه خورشید تابان را / ز روی صدق هر کس دامن پاک سحر گیرد
ببند فرق از غم عالم چو عاشق تاج تحقیق / که آتش خود ز راه خود خس و خاشاک گیرد
در دریای گوهر سعادت حسن اختر / بآن ماند که موری نه از زنبوری نگیرد
نما شد در حریم حسن ره خرخاک را / گر از خرگر قیمتی ز دامن پاک گهر گیرد

با اهل حق بسر برد از صحابت طلل آرا را / مگر منصور را دار از فنا از خاک برگیرد

مردی که عشق همراه شد گوهر شود / هر که را سوز درون در یا نفس عنبر شود
گوشه گیری فیضها دارد درین وحشت سرا / قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود
تا قصاص از شهر یوسف دنیا ... / چون شنید رها جار آمیز زبان او تر شود
راستی را مان جمعیت مدت اوست / رشته چون هموار شد شیرازه گوهر شود
جلوه سرو لبت گوش کند مژگان او / دیده مرگس از اشک ندامت تر شود
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران / رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود
در دل آرا آتش خود جا بجا چون سیم / تا زمینی پا که گل در پیراهن اخگر شود

۸

من بی نصیب از تو و گر نه کدام خار / از گل هزار لطف نمایان نمیکشید
بی چشم زخم در قدمش خار عشق / آنرا که دل بوسه گلستان نمیکشید
از سبزه خط تو جگر آب زندگی / این خضر ناز چشمه حیوان نمیکشید
از زخم خار نیست خطر کرد ما / مجنون قدم ز خار مغیلان نمیکشید
شادم بضعف خود که بیماری ام / ناز طبیب و منت درمان نمیکشید
بر چرخ اگر برآمده گوهر میشود / تا قطره پای خویش بدامان نمیکشید
کو دخمه ست در نظرش سایه کرم / آزاده که منت احسان نمیکشید

شیرین نمیشود چو گهر استخوان ما / یکچند هر که تلخی عمان نمیکشید

از آفتاب چاشنی صبح میشند / عمر دوباره یافت ز رزاده گر ...
نگذار زنا بلخ ... / صد یکه ...
ما ... سبب مجنون ... / نگذاشت ...
علم تو چون محیط ... / یک ناله ...
از روی کرم شکوه ... / ...

نگرود از خواب چشم بخت من بیدار تا
نگاه عاشقان محو تماشا تا چمن باشد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد
عیسی نفسی که بیمار تو باشد

گر خامه شود سرمهٔ خاموشی سخن است
آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد

چون شمع سبکبار بود شمع مزارش
سرسوخته جانی که طلبکار تو باشد

هر جا که قفس از تو خیابان بهشت است
خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد

سیلاب قیامت نظر موج سراب است
آن را که نظر والهٔ رفتار تو باشد

بر چهرهٔ گل پای چو شبنم نگذارد
آن کج سر و پا که بنا چار تو باشد

خوانی که به از دولت بیدار توان گفت
خواب است که در سایهٔ دیوار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
این دایره را نقطهٔ پرگار تو باشد

برق ما که گذشت روی از غبار خس گردند
عشق ما چون ناله اهل ... گردند

ناز ورد سر به آب آورد وفا شد
نبود سرسبزی بنای که ز نفس کردند

صبح جز زندان نو مسیحی که دارد
نالهٔ مظلوم از فریاد رسی کرد بلند

فرد تسلیم اراده عشق اگر قربانی
کشت چون تسلیم اسمعیل قربانی رسید

چون رسد وقت رهایی فصل می‌گردد دگر
خواب آخر به داد ماه کنعانی رسید

قامت خم مرکب چوگانی راه فناست
عذر را از پر طاق نیز چون چوگانی رسید

در کنار ما و زلف او از گریبان انفعال
هر که را انجا فزون آزار جسمانی رسید

پاک از گرد علایق شو که شبنم بر چمن
در وصال آفتاب از پاکدامانی رسید

خاک صحرای قیامت در دهان قرص شکر
مور ما تا بر سر خوان سلیمانی رسید

نیست صائب موی سایی جز شکست خویشتن
شیشه ام از شکستگی گر تن آسانی رسید

چرا به خلد برین از خدا شوی خرسند
بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند

زمانه مصر و زندان چاه ... خفتست
اگر به هر دو جهان از خدا شوی خرسند

سیاه همچو سکندر ز روشنی تا شاه
به آبگینه ز آب بقا شوی خرسند

سعادت ازلی بی حجاب ...
چرا به سایهٔ بال هما شوی خرسند

بهشت نسیه خود نقد می‌توانی کرد
ز خلد اگر به مقام رضا شوی خرسند

ز سر شکسته تر اشهری بهنه چرخ
اگر به حکم روان قضا شوی خرسند

میتواند بیکی حمله دو صد قلب شکست
همچو ابرو و سر آمد چو بهم پیوستند

در من وصل شکر در کف جمعی ز تباه
که چو نی در جگر خاک کمر را بستند

صایب از خلق جدا باش که موران ضعیف
مار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد
فلک نامرا کی انگشتر پا میتواند شد

بقدر لاله و گل کی چو شبنم میشود مانع
سبکروحی که از پستی بالا میتواند شد

نشد تا جسم من از شوق جان فرسنگ دم
گر کوه قاف سیمرغ از بحها میتواند شد

ندارد انقدر استادگی آنچ سنگ دل
کف خاکستری روشنگر ما میتواند شد

اگر مجنون شوی کردی کمر یار از جهان دارد
بیک دم خوشتر از دامان صحرا میتواند شد

دل از در طلب بر داشتن محشور دارد
وگرنه قطره ما نیز دریا میتواند شد

دو عالم محو شد تا پرده از عالم بر انگیزد
تو چون هیچ استوی دیگر که بینا میتواند شد

دل روشن ز بیم سیاه شد از چشم زخم صایب
کتان کی پرده آن ماه میتواند شد

خوش آن روزی که از دو سحال چون شود
دریا تهی بخشیده غزال چون شود

درین بحر که صلیز فزونی در خاک گوهر غلطید
حصار عافیت با خویش دارد گنج نا کو شد

بجز افسرده کی سنگی ندارد راه در گنجی
گهر نو میدنیز از وصال بحر شد تا قطره گوهر شد

عرق شرم ما نبع از نظاره رویش صبح محشر
که موج آب حیوان مانع از سیم سکندر شد

مصفا کن دل افروز تا شود گوهر زغبار
که مرآتی که تیغ پاک گوهر خورد جوهر شد

سماق ما بیک مینوزد چراغ بخت مر صایب
اگرچه سینه ام از سوز دل صحرای محشر شد

ز شستی تاره دولت بنام ما افتد
گر از لب تو شراب بجام ما افتد

چنین که شرم گرفته است در میان او را
کی آرزش بغلط بر مقام ما افتد

سیاه روزی ما نیست قابل اصلاح
ز مد گره بسر زلف شام ما افتد

چنین که شرم گرفته است در میان او را
کی آرزش بغلط بر مقام ما افتد

لبش ز رنگ نمکی در از فروغ سهیل
کجا نگاه جواب سلام ما افتد

سیاه خانه نشینان نا مکان بودیم
ز ما تمات ... بیام ما افتد

کشوری که هما مرغ خانگی شده است
نشد که سایه چتری ببام ما افتد

دلی که نقد کند نسیه قیامت را
نگاه یار قیامت خرام ما افتد

با دل تیره جهان در نظر ما زشت است
آه اگر چهره آیینه ما گشت سفید

صبر کن تا شود چون زلف بنگل آن چشم
که به یک بند ز شب صبح زبان گشت سفید

در شب تیره امکان اثر صبح وجود
آنقدر نیست که دستی به گریبان گشت سفید

صبح محشر شود از نامه سیاهان صائب
چون سر نامه ما روز جزا گشت سفید

بی رو تو دل روی به آیینه گذارد
چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد

سر دست نگاهی که به آن زلف سپرد
تیغ قد رعنای تو بر سینه گذارد

هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت
دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد

عاشق نشود دور ز معشوق که طوطی
زنگار شود در روی آیینه گذارد

صائب سخن از مهر همان به که نگوید
هر کس که به لبها اثر از کینه گذارد

نخل همسایه ز می افزون تر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود

گوشه گیری آبروی غفلت است
قطره در جیب صدف گوهر شود

حرص را نشو و نما از آبروست
خار و خس بر شعله بال و پر شود

خنده صبح قیامت بکند بیدارش
هر که را راه به آن نرگس مستانه زنند

شکوه‌ها از عالم تجرید نکردم هرگز
تخته تقصیر مرا گل به در خانه زنند

نیست ممکن که به قصد گهر مستانه رود
مشت خاکی که به چشم من دیوانه زنند

تن چو خاک است که مسجود ملایک شد
بهر یک بوسه که بر لب پیمانه زنند

چشم از انجام بپوشید که در روز بحث
برق در خرمن آرام من دیوانه زنند

فیض سیلاب چنین هیچ کم از دریا نیست
شد گهر سنگ اگر در من دیوانه زنند

تا بان گنج گهر دیده بدین سر
خنده نیلی است که بر چهره ویرانه زنند

لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان
سکه داغ به نام من دیوانه زنند

عشق هنگامه آفرین طرازی ببیناب
شمع دست است که بر سینه پروانه زنند

صائب از شرم مروت نگهی در روز ازل
طبل رسوایی ما بر در میخانه زنند

دل را ز لطف ذره‌سان جا بجا خود میکنند
در دل آهن سخن را جای خود وا میکنند

طوطی از شیرین‌زبانی محرم آیینه شد
بوسه بر لبهای خوبان جای خود وا میکنند

خراباتی گل از روی کتاب دوشین
...

تا منزل من سایهٔ بی‌خبری بود
سرموج سرابم به نظر بال پری بود

چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش
باری که مرا بود همین بی‌ثمری بود

افسوس که چون نامهٔ [illegible] طفلان
بال و پر من وقف پریشان‌نظری بود

تا روز که شد دیدهٔ من باز چو نرگس
اوراق دلم چون پریشان سفری بود

بود از دم شمشیر دم صبح نشاطم
تا جوشش او دی من بی‌خبری بود

رسوائی شبنم نزد این [illegible]
در پردهٔ سحر گفتن من [illegible]

باری که غبار از دل غمدیدهٔ ما برد
همت دل [illegible] نسیم سحری بود

چون صبح تو خورشید در آیینه افتد
از غیر همین [illegible] جلوه‌گری بود

از عجز چو شبنم نفتادیم درین باغ
افتادگی ما گل روشن‌گهری بود

صائب چه توان کرد به تکلیف عزیزان
ورنه ظرف خواجه شدن بی‌بصری بود

ز خویشتن سفری اختیار خواهم کرد
دل شکستهٔ خود را سوار خواهم کرد

لبان شکسته چو عیسی [illegible]
ازین گریوه چه همت [illegible] خواهم کرد

لباس عاریت نوبهار [illegible]
چو عنبر از نفس خود بهار خواهم کرد

تا قیامت در حجاب ظلمت جاوید ماند
هر که از سوز درون شمع سرای خود نشد

آشنائی خویش گشتن بود وطن افتاد
در غریبی ماند هر کس آشنای خود نشد

دوزخ سرسبز با خود در ته خاک برد
هر که در اینجا بهشت دلگشای خود نشد

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

یار ما از گشتن عشاق برهم کی شود
انجمن باغ از بهاری نخل ماتم کی شود

شوخ چشمی پردهٔ شرم و حیا نمی‌شود
سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود

از گهر کردن [illegible]
کلفت عاشق کم از اشک دمادم کی شود

صبح دارد خنده [illegible]
زخم چون کاری بود از بخیه درهم کی شود

[illegible]
همت عاشق تسلی از دو عالم کی شود

[illegible]
رشتهٔ پیوند ما را محکم کی شود

اضطراب دل ز غمخواران [illegible]
چارهٔ این زخم پنهانی به مرهم کی شود

در دل سنگ آتش [illegible]
سخت‌جانی مانع آمد شد غم کی شود

از دو حرف قابلی [illegible]
دعوی گفتار طوطی [illegible] کی شود

سور خواهد بتن افسرده ما را جان گرد | با قفس چاره ما بال فشان خواهد شد
دل چو اطفال مبندید بدین نقش و نگار | کان بهاریست که یکدست خزان خواهد شد
بحر از موج شود گرد لب دریوزه تمام | در نصیب صدف آنکه دهان خواهد شد
نیست در سایه اقبال تو آرامش | استخوانی که بتدبیر نشان خواهد شد
رهرو صادق و سامان اقامت هیهات | صبح چون گرد نفس ریگ روان خواهد شد
هر که لنگر تسلیم درین بحر ترا | عاقبت موج خطر خط امان خواهد شد
چشم نرگس شود و باز ز مستی غافل | که مرشش در سر این جاده گران خواهد شد

قامت مرکز شود ز خم عبادت صائب
خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

حرص را تشنگی افزون ز بر رود مال شود | چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
بهره خواهد ز اسباب جهان معرفت | عوض آنکه از قسمت حال شود
تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص | راحت مور در آنست که پامال شود
میوه و دلسکی خرم مجو از خشمت | پوست وقتیست به اندام تو غربال شود
سنگ تیری که ز دوران سر آزرده ما | که قفس چون شکند شهپر اقبال شود

نصیحت انگیزد ز من گر آن عقل | ره خواهید بسیها نشد از بانگ درا خیزد
عبوس تر از بخشک لای می گلگون نمیدیدم | مکدر سو خمن چمن از چمن بوی جمیز خیزد
پشیمانی ندارد در طلب از پای میرم | در آن وادی که سی کز پای برآید با عصا خیزد
به خاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن | که سیل از کوهسار خاکسار از جا
تو وصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری | که ممکن نیست زنگ آسمان از آینه ما خیزد
درون بحر و دل با خیالش خلوتی دارم | که صحبت مسیحو زور بر سر بیمار جا خیزد
دو عالم را بسنگ جانی بخشند محروران | اگر قارون نشیند بامی اشرا ما کی خیزد
مگو تا شود افغان سنگین دل صائب | که دل را آسیا زد ناله کز آسیا خیزد
تفاوت نیست چون فانی بیعقل و بی سامان | نخواهم دولتی کز سایه بال هما خیزد
اگر قسمت نگیرد دست تا گم کرده را گم | چه از پای طلب آید چه از دست دعا خیزد
ز تن بر درد بگسد بهلوتهی بار دوش | که از پهلوی فقر زود از نقش بوریا خیزد

ازان چون چاه نظر از خاکیاری نمیدارم
که سازد چشم روشن گردی کز توتیا خیزد

عشق با پرده ناموس نگهبان شود | بادبان پرده مستوری طوفان نشود

هر که چون گل از وفای نوبهار آگاه شد / نقد و جنس خویش یکسر بر سر آتش نهاد
چون سپند عشق کاری کند / میتوان پهلوی لاغر بر سر آتش نهاد
دل روان شد سینه‌ام را از روی خامی هنوز / چند بتوان هیزم تر بر سر آتش نهاد
هر که صائب از خس و خار علایق پاک شد / میتواند پا چو صرصر بر سر آتش نهاد

دوش بر مینا به ساقی عمر روان افکنده بود / شاخ گل دستی به دوش باغبان افکنده بود
شرم رویش از عرق صد دیده بیدار داشت / چشم او هر چند در خواب گران افکنده بود
گرچه آب از سایه‌اش چون آینه صیقل نبست / از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه‌اش / بر سر هم چو اوراق خزان افکنده بود
جلوه مستانه‌اش از بس که شرم و حیا / شوخ چشمان را مه سر از زبان افکنده بود
از حجاب عشق دوم حلقه بیرون / زلف او هر چند دستم در میان افکنده بود
مهر خاموشی حجاب چهره مطلب نبود / نور رویش پرده راز نهان افکنده بود
از شکوه حسن خورشید جهان افروز او / چاک در جیب فلک چون کهکشان افکنده بود
ذره من از جلوه مستانه نقش پای او / هر طرف طرح بهشت جاودان افکنده بود

[illegible]

ما را به سویدای گلخنان چه نسبت است / پهلوی خشک ما به زمین آشنا نشد
عاشق کجا و سیر دگر کاروان عقل / هرگز ز لیلی اثر نقش پا نشد
کی میرسد به گرد قدم رفتگان / از دست هر که این گل رعنا جدا نشد
از یار رو به روی نظاره گشت دور / هر جا که رفت بوی گل از گل جدا نشد
شاکی چرا که چاشنی فقر میرسد / دانست هیچکس که چرا بوریا نشد
آب گهر ز گرد یتیمی گرفت رنگ / صائب ز گرد غم دل ما مصفا شد

چمن حنای نگار از دست گل از می نبندد / که گل در روزگار حسن افزا می نبندد
تو گر سر طریق عاشقی از شمع درگیرد / که بر عارف شود احرام اگر زنار می بندد
ز بند و داغ غربت وقت صاحب عاقبت / که پیش از هر که چشم از عالم غدار می بندد
ز عاجزنالی ما مهر این شوخ سنگین دل / کیا ده زبان لب زنهار می بندد
خزان از غنچه این بوستان آستین دارد / چمن را از غفلت رخنه دیوار می بندد
بدر دوش سر رشته‌ای سر از نهان صائب / ز عرض حال خود سر کلب اظهار می بندد

[illegible]

سودازده پریشان دل خود رسیده
کوهکن از سخن صورت شیرین نگذشت
تا یکی نیست به دیدهٔ تماشا را
گریهٔ مردم دیده شود چرخ برین
کرده اند چه شمع هاست تهی دستی را

خط از خار تو روزی که سودا کرده
کف محالست که مهلت دریا گردد
لاف بیکار بود کار چو گویا گردد
آن نه سلسلیت که پیوسته پیدا گردد
سرو آزاده ز گلزار به یک پا گردد

هر که صائب شیشه از بادهٔ عرفان سرگرم
همچو خورشید ... دیده پنهان گردد

زیر چرخ من دنیا نفس طالع دریا را
نگردد تماشا از سنگ ملامت شیشه گوهر من
ز همچشمی ملامی نیست بدتر عشقبازان را
تمنی ام پیوسته چون طوق قمری حلقه چشمش
نمی‌دانم چه گویم شکر آن غارتگری کز لبها
تعجب نیست گر دارم امید رحم از آن ظالم
نکرد تیره بختی مهر لیلی آفرینش را

کمدار کار چه بروزه از کوری شب شد
که از مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد
زلیخا کور شد تا دیدهٔ یعقوب بینا شد
نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد
که از سودای سرزده خاکم سودا شد
نه آخر موسیایی هم ز سنگ خاره پیدا شد
سواد از سرمه روشن سینهٔ چشمی که بینا شد

مشکل دل ار رسیده که یاد وطن کند
آنها که دیده یوسف از احوال مشکلند
دل مسکین بسیار بیدلان رجوع
دلهای جمع را که آشفته یاد من
لب بردهٔ عشق صورت شیرین نگاشته است
بسیار دیده دل عشاق را مست
بال ملک چو برگ خزان دیده پیچیده است

شبنم جهان نیست که یاد چمن کند
خونین کفن بیست که یاد وطن کند
گر نافه باز گشت به ناف ختن کند
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
تا انتقام عشق چرا کوهکن کند
زلف تو را گرانی دل‌ها شکن کند
پروانه‌ها که دور از انجمن کند

صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
کو عیسی که چاره درد سخن کند

این سعادت که زبال هما میرسد
بسکه بستی زمین ... کسی
خار صحرای جنون میرسد ز دشت
رهرو بیراهه بود در طلب ...
زخم ها سوده از حسرت شکست ...

استخوان تنم بی اقبال هما میرزد
اول از ناخن به رنگ حنا میرزد
هر که آمد گل دسته پا میرزد
خار در رهگذر راهنما میرزد
زلف او عطر بدامان صبا میرزد

[illegible]

دارد بجگر داغ ز محرومی فرهاد
هر لاله که از دامن کهسار برآید

مرجا نشود ابلهی کز بس آواز
رحمت بر آن نغمه که از تار برآید

شیری که ز رغبت ننهد لب به لب طفل
خون گردد و از دیده خونبار برآید

فردای قیامت رگ کاری که بیمار
از راه گذر سینه افگار برآید

در سر هوا گر غوطه دهد چرخ جهان را
صایب چه خیالست ز گفتار برآید

کجی بحال مرا چاره ساز می آرد
ز خویش مرا که مرا برده باز می آرد

اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد
که روی من بجهان مجاز می آرد

بمهره دل مؤمن من چه خواهد کرد
رخی که آینه را در گداز می آرد

نخوره کوه گران را سبک کاه کند
غمی که بر سر من ترکتاز می آرد

اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت
کرا به جلوه آن سرو باز می آرد

چنانکه ناز ترا دور سکندر من
مرا بسوی تو عجز و نیاز می آرد

مده ز دست حیا گر صفحه عالم را
بچشم دوخته این شاهباز کی

حضور قلب ترا در نماز می آرد
حضور قلب بود شرط در دعای

[illegible]

مگر یاقوت سیراب لبش از دار شد پیدا
علاج تشنه ما از لب ساقی می آید

چنین گر عالم آب از آن سرو درون
سفالی طوق از سر چشمه کوثر می آید

دلی که دود نمی وزد ز راه آتش ما
مدد ز تلخ آب از دیده مجنون می آید

بدشواری تهی آن از کتاب قصه پر گشته
بیابان خم ز بلندی شکر می آید

شکوه حسن و مهری لب بیت المقدس را
که آواز سینه از صبح محشر می آید

بداغ عشق دارد محرم و بیگانه را نسبت
از این آتش خلیل الله سالم بر نمی آید

خموشی شکر تا از آن لب آری
کسی با من نفس از کجا کو بر نمی آید

که امین عنبر سکندر بسیار و جولان
که از دریای آن گلشن بوی عنبر می آید

تا نسیم صبح افلاک را بر هم زده صائب
ز گلهای انجم می آید ز شاخ

حسن چون بی پرده شد دلها بخون غلطان شود
خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود

نقش عالم سوز را تسلیم سازد مهربان
ز خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود

ناله عشاق سازد حسن را بیرحم تر
آتش گل را فغان بلبلان دامن شود

در غبار خط نهان کی گردد آن چشم سیاه
خانه ظالم ز وحشی ویران شود

[illegible]

کم نشد چون غنچهٔ گل برگ عیش از خانه‌ام
هر که از گلشن نشاط بال گشت گرد

خاکساری سایه‌ات باشد حصار عافیت
چرخ نتواند ستم بر مردم افتاده کرد

بر لبش از مهر تابان مهر خاموشی زدند
صبح از شوق گل کاغذ لب پر ساده کرد

در تن خاکی از کف داده کار کیمیا
از برای سربلندی خاک را سجاده کرد

فیض بی پایان قسمت تا نظر کردم بحر
از صدف گهواره را در یتیم آماده کرد

میشود صائب نازک خیشی در دیرگاه
هر که چون نخل خزان برگ سفر آماده کرد

نغمه کم هستی ما چرخ آشنایی شد
بهار عمر بتاراج بینوایی شد

چو وحشی که گرفتار در قفس گردد
تمام عمر در اندیشهٔ رهایی شد

درین قلمرو رسید از نگون بختی
دراز دستی ما او که سوایی شد

شنا و رست غم رستند سنگ تربیت
مجردی که گرفتار رگ خدایی شد

اگر نخورش شنید دلش سیاه شود
چو شعله هر که بیاموزد از رهایی شد

دکانها که تو اندر نقد وقت آمد و
سران رسیده که فارغ را شد

دران چمن که برز مینخزد وابستگی
چو غنچه خورده ما صرف دلگشایی شد

ز غنچه می‌افتد بجان انجمن موی سفید
صبح پیری تاب شمع روشن افزون میشود

مهلت دنیا فزاید عقده‌های حرص را
شاخ آهو را گره از ماندن افزون میشود

نیز حرف آه ندامت حاصل تن پروری
شعله رعنا میشود چون رفع حرص افزون

لطف غمخواران مرا صائب نمک بر خون شد
زخم خار از نگاه و سوزن افزون میشود

عاشق حکایت شکوه دهن باز میکنند
از کبک خنده بر رخ شهباز میکنند

تمکین حسن اجابت سنگین دلالهٔ حسن
دردمند تیغ تربیت ناز میکنند

از خون دل همیشه نگار بر روی کفش
مشاطه که زلف تو را باز میکنند

خود را چو داغ لاله کنند جمع شبنم سحر
چون صبح وصل روشن نگار میکنند

مرغی که زیر گشت درین بوستان نشد
گل را خیال حنظل شهباز میکنند

در کوی شمال عمر سرآمد که قضا
ما را برای نغم و گریه باز میکنند

خون میچکد چو زخم نمایان خنده‌اش
کبکی که بیملاحظه پرواز میکنند

شوق انس که نکهت گل را نهفته است
از نیم صحبت چه باکم راز میکنند

صائب قلم ز سیر چمن میکشد مگر
از بلبلان مرا الکی آواز میکنند

کاروانی را اگر دل میرود دنبال ما
خاطر آسوده چابک سوار انداخته شد

بخت چون برگشت برگردند یاران بسیر
تا کی ای صائب خبر پرسی که یار انداخته شد

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد
نه حبابست که سر موج ز جا بردارد

رشته گوهر سیراب شود هر که نیش
سر که خار از ره این آبله پا بردارد

دل صد پاره اگر همرهی ما نکند
که درین راه طلب توشه ما بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیارست
به که سر آبله آب جدا بردارد

از مریدی چو ندل ما صاف نشد
مگر این ننگ نسل قدر و تا بردارد

آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید
که دلی خون شده دستی بدعا بردارد

صائب از گریه نگردد ساده زمین را سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

طی شد زمان چیدن دل از غدار ما
چون رشته در گره ماند بجا بی خویش

صیقل شکست و آینه ما در غبار ماند
شد زندگی و طول امل بر قرار ماند

ناخن نزد کسی بدل منتظر ما
این غنچه ناشکفته بدامن بهار ماند

وارسته نظامی نظر خود بر عالم
از روزن دیوار ازان بام غذا رند

آهسته درین باغ نهانی گذرانند
انگشت درین مزرعه تخمی که نکارند

خود را نشمارند ز ارباب بصیرت
باآنکه شرر در جگر سنگ شمارند

آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند
حیرت زده جلوه مستانه یارند

آئینه چو با خویش کم از موج ضعیفند
در خون جگر بیشه سیمرغ شکارند

از خرقه پشمینه توان یافت که گنجند
بی دیده بدنبال آهوی تتارند

جوش نیم ناگزیر اگر چشم گذارند
در دامن گلزار بخورشید سوارند

جمعی که از آن گلشن بر رنگ رسیدند
آسوده ز شکر خنده اند و نهانند

قانع بشکار خس و خارند که هر
چون موج گره میکند ظلم کار نگارند

صائب چه عجب نیست نهان از دل ایشان
هر چند نظامی خبر از خویش ندارند

گوهر سخنش کم ز شنیدن نشود
تلخی نیست لبی کو فراموش شود

حلقه نیست دو زلفش که برآمد بگوش
یاد رویش نه گلی کز خار فراموش شود

خط سبز سر نشیبی که نیاید در دو
مصرع غیب خرامش که فراموش شود

هر چند صبح عید ز دل زنگ می‌برد / صائب بفیض چاک گریبان نمی‌رسد

یاد آن نعمت که دل در خم گیسوی تو بود / شب من صبح تو و روز خوشم روی تو بود
نور می‌جست ز پیشانی من می‌بارید / تا مرا قبلهٔ طاعت خم ابروی تو بود
از کدورت نفس آینهٔ من آب نداشت / پرده لا غیریم چربی پهلوی تو بود
آنکه می‌برد مرا از خود و از راه کرم / باز می‌داد بخود مرتفسی بوی تو بود
عمرها رنگ به رو بودم که به شوخی آه / می‌زد از راه مروت غم رو بوی تو بود
تخم امید مرا نشو و برومندی داشت / که سویدای دلم خال لب جوی تو بود
هم‌زبانی که غم از دل من می‌برداشت / در سراپردهٔ دل چشم سخن‌گوی تو بود
خال رخسار جهان می‌دهد روز مرا / دل سودازده آن روز که هندوی تو بود
دل کافر شبهی دست رضوان می‌برد / روزگاری که بهشتم گل خودروی تو بود
بود دیر چون گل از زر شرف خاک مرا / کرد لی خم شده‌ام نافهٔ آهوی تو بود
پرده بود بچشم من گستاخ نگاه / هیکل شرم و حیای که بیازوی تو بود
عشرت روی زمین بود بر سر زانوی من / تا سرم در خم چوگان تو چون گوی تو بود

از نخوره لبی می‌شمارد و دانه رو / ز پیچ و تاب غیرت گره در دل افتند
در این گلشن ز هر گرس چو اهل خاک برام / ز هر برگی زبانی گرد دو دنبال من افتند
توانم حلقه‌ها در گوش گردون فرا زدم / سر زلف تو کرد دریچهٔ اقبال من افتند
ز سیلاب می گلرنگ عالم شد ویران / ز ساقی عکس گرد جام مالامال من افتند
تا برم کف افسوس را بر گرد سر سایم / که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتند

ز وحشت می‌زنم سر کوچه لوا کی صبا / بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتند

از نغمهٔ پرده مطرب تا کشید / دارم سری که کار بروی سبو کشید
هرجا که رفت داد گریبان بدست غم / از پای گل کسی که درین فصل پا کشید
سرو ترا ز سایه چکید آب زندگی / گرد بید خضر سرگردون سایه وا کشید
سیمای ما قلم و نقش ما شد / زان سیلی که عشق برخسار ما کشید
در خنده گل از ته دل نیست مصلحت / بیهوده غنچه منت باد صبا کشید
در چشم بی‌نیازی ما کار میل کرد / کرد دل که دیده ما توتیا کشید
آب حیات می‌چکد از چشمهٔ سراب / تسلیم هر که را بمقام رضا کشید

اگر زبان تیز گردد سنگ دل را صدا سازد
درین وحدت سرا دل را که از دل آشنا دارد

ندارد بیمی از گشتن جدا از تیغ بی‌سوز و
که حیرانی مرا از غدر قاتل باز میدارد

حجاب عشق را باشد ز عاشق آنچه گردد
شکوه حسن مجنون را ز محمل باز میدارد

ندارد احتیاجی نور در اثبات شکر
که اهل دل را از این شیرین شمایل باز میدارد

حضور غنچه در گفتار آورده است بلبل را
کرور خویش از یاران یکدل باز میدارد

تواند نا قابلی محروم از صبا جان بخش
که تخم پاک را از خاک قابل باز میدارد

بداند منع آن بی‌دانش از سر دانه خرمن‌ها
که کشتن تخم را دهقان ز حاصل باز میدارد

در توفیق ابر روی بحر و دامن می‌بندد
ستمکاری که فیض خود ز ساحل باز میدارد

جدا افتاده است از من جان ز تن در زنجیر
عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حایل میشود صائب
مرا امر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

ز خط عذار تو بی‌آب و تاب خواهد شد
ز هاله ماه تو یاد در رکاب خواهد شد

رخ نکو در جگر لاله خون از آن صحبت
سیاه روز تر از شکسته‌ها خواهد شد

که گوئی از سخنش مسکینه آب حیات
جگر ز موج سراب خواهد شد

در دو در لب لعلش یاقوت ز معدن
چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید

یوسف که دنش نکهت پیراهن صحبت
هر قطره اشک گهر از جگر آید

در روز چرا سنبل گل در شب
عمری که بماند ز شیره ز لقطوی آید

قانع بود عالم به قطره خود را
در باده خیالست که چشم گهر آید

از صحبت ساکن نشود طینت تلخ
با دام همان تلخ برون از شکر آید

صائب نشود از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ تر از پرده برآید

ز گریه آینه مردمک روشن شد
چو آتشکده‌ام حلقه‌های تیشه بون شد

چراغ روز بود آفتاب در نظرش
ز سرمه دل شب دیده روشن شد

نهاره شود گر ز دل آتشم آه
مرا که سینه چو مجمر تمام روشن شد

مشو ز بیم گهراه و تا رسی بکمال
گره ز دانه از آتش اتفاق خرمن شد

کشیده تیغ خونین شفق بر خسارش
چو صبح سر که درین عهد پاک دامن شد

مرا که مرکز پرگار حیرتم چون خال
از این حسود گران گنج ... شد

به من زبان ملامت چه میتواند کرد
که پوست بر تنم از زخم تیر جوشن شد

ز شرم عارض تو آفتاب عالمتاب
به هر طرف که رود چشم بر زمین دارد

تمتعی که بنفشه ز غبار سنبل مست
کز شرم نقد روانش ز غم خزین دارد

بجز درون جگرش دیدهٔ بیمار ندانست
که در نظام اگر رشته یاسمین دارد

نکهت نقش حیرت و راست و رنگین صبا
کجا خبر دل حیران ز کفر و دین دارد

دل سعی نصیب از نقطه سود نمیدید
که سر آب آتشین غنچه سیاه بدید

مدارای نامه صبح بیکار دولت جستجوی ما
که از خود رفته و دنبال نفس نمیرسد

ندارد راه و در والا امان خانهٔ هستی
صدف از نم دهیتهٔ از تلخی دریا نمیدارد

به نور شمع نتوان برد راه از خویشتن بیرون
که این ظلمت چراغی جز دل بینا نمیدارد

کس از خودی منع دل سودایی صبا
که وحشت دیده دست از دامن صحرا

حسن از ذوق آگاهی آینه مصفا میکرد
عشق دریده ز نگاه تماشا میکرد

از نفس سوختگی خال لب ساحل شد
گوهر ما که تلاش دل دریا میکرد

شوق هر جا که دریده دل افکند
رخنه بود که در بند معما میکرد

در ره جا چون نمود جان بشر تقصیر شد
گر ز روی شوق چون مرده در تکفین کنید

میشود در یکدم از تاو خود کمان
کاه رنگی آن که در پای دلان تمکین کنند

گر چه دارند اختیار باشن بازوی چرخ
چون سر سود در پای خم از خود تا تمکین

مایه داران مروت با لب خندان چو گل
خون خود با خونبها در دامن گلچین کنند

صبا یت ز دامان افشان دست عجلت میدار
کاسهای تلخ را این رهرها شیرین کنند

کوه کن گیت بگرد من شید آخر
جنبش کوه محالست به لغزش برسد

جگر تشنهٔ صحرای علایق خس است
سیل ما را بگذارد که به دریا برسد

عالم هم چو صدف چشم طمع وا کرد
یک تا گوهر عبرت به تماشا برسد

میگدازند که نعمت باقی فردا
هر چه اینجا نتوان از نعمت دنیا برسد

مرکز از گرد نگردی کهی در ته پا
تو چون نامیه فیض مسیحا برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل
بادهٔ خام محالست به مینا برسد

از کمند تو تپش نهیج سیج شکاری صبا
دست هر کس که آن زلف چلیپا برسد

رنگ و بویی که ازین باغ جهان نکهت بود / گرد کردند و بآن سیب زنخ بخشیدند
زان که بیهما کردن زلف با نکهت / نافه چند بصحرای ختن بخشیدند
پیچ و تابی که ز موی گره او آمد / به سر زلف پریشان بختن بخشیدند
نور را باده کنند در قدح چشم سهیل / جرعه کز لب لعلش بیمن بخشیدند
لوز چند کز ارباب نظر صادر است / بصفای رخ آن سیمبدن بخشیدند
غدر می خوردن ما روز جزا خواهد خواست / چشم مستی که بآن ترک ختن بخشیدند
تمرانی که بدین دایره پیدا بود / عمر خود جمله بآن سرو چمن بخشیدند
بود اگر حیثی برتن یوسف کنعان / وقت احرام غریبی بوطن بخشیدند

کرده ام شکر اگر دست درازی صبا
که طوطی ما را سخن بخشیدند

جمعی که ره بچشم دل از سر برده اند / بی زخم چشم راه باکسیر برده اند
تا صبح خوش برای که غفلت گزیدگان / زمزار عود دل بهمین شیر برده اند
پیران کار دیده در این عرصه خطر / مانند چو کمان سبق از تیر برده اند
افتند در بهشت چو آن رخ اگر روند / جمعی که شرمساری تقصیر برده اند

دو دو بینانی که فیض روح برت آورده اند / عمارد از زانی خم و بیرون منزل کرده اند
گوشه گیرانی دل از زهد و خرد و دوده اند / خلوت خود را ز فکر خویش محمل کرده اند
لنگر تسلیم از دست تو بیرون رفته است / ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند
کشتگان عشق اگر دستی برون آورده اند / خونبهای خویش را از دامن قاتل کرده اند
در بهار حیرت از چشم تماشا شاخ و برگ / سبز خواهد گشت تخمی که در دل کرده اند

چشم مستی صلیب از تماشای بهشت
ره نوردانی که سیر عالم دل کرده اند

دل هر کس به تعظیم سخن از جا نمی خیزد / قیامت گر بیا اتش رسد با نمی خیزد
سخن دستی که بر دل زند گوهر آن نازد / عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمی خیزد
نگرد دل کرد و گفتم آه از سینه عاشق / با فشاندن غبار از دود من بیجا نمی خیزد
نبرد از دل وصالی ما سیری گر بخوانم / بی نی نگاری هرگز از دل عنا نمی خیزد
نسوزد هیچ تنی در شیشه محبت را / بحک گردن ز دلها نقطه سودا نمی خیزد
چسان رنج دل المه ز شکوه صورت سنگین / صدای تیشه فرهاد از خارا نمی خیزد
مرو در زیر دامان حریف بیهوده اگر هم / گرد آسیب از دامن صحرا نمی خیزد

تسخیر آفتاب جهانتاب میکند | چون آسمان کسی که ملول از سفر نشد
هرکس صدف درره تو خندد ز دهم | از ره برون نرفت اگر دربدر نشد
چون نی کسی که بست کمر در طریق عشق | کام از نوا گرفت اگر نیشکر نشد
در روی کس ز سبزه او خضر منت است | گردی ز نارسایی ما جلوه گر نشد
گردید استخوان هما گرچه رزق ما | از مغز ما نخوت سعادت بدر نشد
از اعتبار طوطی گویا گذشته ایم | چون هیچکس زما بسخن معتبر نشد
چندانکه سیل حادثه ما را خراب ساخت | صائب ز کوی یار بجای دگر نشد

از گردش افلاک کجا دل گله دارد | این خانه ویران چه غم از زلزله دارد
هرچند در شکستن حباب جهان را | یوسف ز دل آزاری اخوان گله دارد
از شکوه همین موج سراپای زبان است | دریا ز صدف همدل پر آبله دارد
ابلیس کند راهزنی بیهوده ره را | این گنج که نظر از زر مردم گله دارد
چون شمع سحر از رگ گردن گشتی | در بزم جهان هر که زبان گله دارد
مشتاق دیدن که نفس سوخته کافند | صد لاله دل سوخته که این جلوه دارد

تا رنگ شود خانه آئینه ز جوهر | حیران جمال تو ز مژگان گله دارد
این خواب نصیب دولت بیدار نبخشید | دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد
مقراض بسر سبز بود خنده بیوقت | از زخم لب بسته خندان گله دارد
از چتر خز و زیر فلک شکوه ندارم | مانند بخیلی که ز یاران گله دارد
درمانش همین است که با درد بسازد | دردی که ز ناسازی درمان گله دارد
هر صبح فلک دفتری از شکوه کند باز | پوشیده کاسه مهمان گله دارد
چون نامه سیه بود بپیچ کلاهش | هر شوره زمینی که ز دهقان گله دارد
چون دست عروسان نگار دست | پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد
ما و گله از تلخی دشنام تو هیهات | از قیمت کم موز ز شکرستان گله دارد
چون سبز شود بخت سر خضر | از بخت سیه چشمه حیوان گله دارد

در عالم حیرت بود آرام اگر هست
صائب چه شد از دیده حیران گله دارد

مسکین ستاخ در روی چو مشک افشانده میگردد | که خال او و خط زنبور خاک آلوده میگردد
زسود ورد غم نکهت گل افسرده میگردد | بچشم عندلیبان تیغ زهر آلوده میگردد

اقبال دیدگان که به کار و بی‌نیاد | تا جیب ساده چو محراب برخورند
چون فرزند میوه و ند بهره که جمع غافلان | شاید که تا آفتاب حباب سات برخورند
مگر شکسته‌ای بطالع جمعی که آمده است | در چشمه سراب یک دو آب برخورند

هر کس دعا کند به اجابت ...
در هر کجا سکندر آب حیات برخورند

چو من از روشندلی وضع جهان سنجیده‌ام | خار و دیوار از تپش گل نگار شد
خود بخود چون غنچه وا شد عقده‌ها در کار من | تا در بیت ... دلم از نگار شد
دور گردان زر وصال ... | طوطی ما از ادب ... نگار شد
گر شود ... هر کار را | نقطه ... پرگار شد
هر که بیماری چشم تو ... | هر ... ستاره ... سر شمار شد
... | ای خوشا ... که ما بیدار شد
مستی غفلت میان دیده و دل ... | پرده خواب ... لب بیدار شد
در شبستان فنا صبح امیدی میشود | هر نفس ... زندگانی صرف استغفار شد
... | شبنم از نزدیکی گل آتشین رفتار شد

تا کی چرخ تماشای جهان خواهی شد | در سر انجام خود ... نظری باید کرد
جای ... باشد ... او را | زندگانی ... دگری باید کرد

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

زلف و لعل را ابرو و خط ... کند | چون ... سحر گردانی کند
دست گلچین ... | از ... ساقی گل ... کند
شکر ... | خامه نقاش ... کند
چون ... ناله | در سراغ ... سلیمانی کند
... | هر که لبهای ... کند
از ... | ... کند
زندگانی تلخ ... | دست ... کند
قد چو خم شد ... | وسعت ... کند
نغمه داوودی ... | ... بلبل تا غزلخوانی کند

دست مغنی که ننوازد بزرگان تقصیر | ثبت باطل نیست که در دولت پاینده رود
مرکز دایرهٔ حسن مصور گردید | خال مشکین چو از چهرهٔ زیبنده رود
از صبح قیامت که چو خورشید بر بن دریا باید | میتوان یافت که هر کو سر از زنده رود
نیست مژگان که به تقصیر فتان نظری | ثبت خاریست که در چشم من بیننده رود

صائب آنانکه گزیدند تنعم با غم عشق
در پی سینهٔ غمهای پراکنده روند

حکم خرد به مردم مجنون نمیرود | دیوانه است هر که به هامون نمیرود
هرچند سرگشت ز دور افسون گل رشید | بیداد ما ز خاطر گردون نمیرود
استادگی ز تیزی شمشیر عشق [illegible] | از زخم ما به انتظار اگر خون نمیرود
هر جا که هست نقطهٔ دل غم محیط اوست | مرکز بحکم دایره بیرون نمیرود
عنقا ز کوه قاف تحمل دهای [illegible] | در سنگ کوه کاهن غم مجنون نمیرود
مژگان ز بس ز راز به نظر سیل سنگ | از پیش چشم آن قد موزون نمیرود
در وقت خواب [illegible] | سودای گنج از سر قارون نمیرود
صائب بیا زبان غم زلف شکن | کاین درد با [illegible] افسون نمیرود

شکوه بحر ز امواج اشکباره شود | یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
مباش در پی گرد آوری که ماه تمام | ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
خودی حصاری ساحل نموده بحر ترا | ز خود کناره کن که بحر بی‌کناره شود
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست | تمام عمر اگر صرف یک نظاره شود
به اصل خویش کند رجوع میل هر تسلیم | گرسنه دل من ز نوید فرسنگ خاره شود
ز تنگنای فلک حال من [illegible] | که همچو طفل مقید نگاهواره شود
مشو ز وحدت کثرت دو بین که یک [illegible] | گر آفتاب شود روز روشن ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

اسیر عشق [illegible] الم نشود | حجاب خنده این گنبد کبود غم نشود
کجا بدرهم و دینار میشود معمور | به درد و داغ تو هر دل که محتشم نشود
ز حرف [illegible] عالم کشیده در [illegible] | گر روز عمر تو کوتاه [illegible] نشود
گر از [illegible] تواند [illegible] | اگر کبوتر ما دور از حرم نشود
به زیر بار ستم روزگار [illegible] | ز بار طاعت حق [illegible] خم نشود

دیگر اثر از گریهٔ صبح آگهی نیست / شد دل ما شیفتهٔ غفلت از موی سفید
کی تو جمع سیه‌نامه کنی تیره‌دلی / ماه عید طفل طبعان است موی سفید
از جوانان نیست کم جوش جنون در پیری / صبح پیری می‌دمد اما غم گیسوی سفید
هست سیلاب جنون تو عذار از روی جوی / قابل اقبال نبود دنیا مردار روی سفید
تا رود موج زندگانی از پریشان گشت / جمع کردن جمع دنیا را چون مسیح از موی سفید
کاکل غفلت فشان پشت آن ... / هست چون خط سیه زشت آن موی سفید

مرکز صایب بی‌گردان شد اهل روزگار
می‌نبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

جبادهٔ غنچه این باغ در شستشو / که مزن طلبی که عشق آبرو دارد
نمی‌توان با تر از بهار فارغ شد / وگر سنبل و گل آب و تاب بنده دارد
وضوی عشق به من دست شستن از دنیاست / آبرو بود که گل سرخ ضو دارد
چو عنکبوت کل رسمان ... / دل تو نازک خانی آرزو دارد
سخن نداد نظر غبار می‌خیزد / وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد
زخود برون شدن ... / ز چشم قوت ز ... آرزو دارد

خوشا سعادت آن دل که گرم می‌گردد / که شبنم آینهٔ آفتاب می‌گردد
به آشنایی دل خورده‌گان من مایل / که شسته روی با شنگ گلاب می‌گردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل / که هر دعا که کنی مستجاب می‌گردد
اگرچه موی سفید است تازیانهٔ مرگ / به چشم نرم تو رگهای خواب می‌گردد
نماز برای تماشاست گوهر گردون / ز نیم سوختن خود کباب می‌گردد
همانکه در طلبش رفته‌ای ز خود بیرون / درون خلوت دل بی‌نقاب می‌گردد
فسانه می‌شنوم مست شور محشر را / گهی به چشم تو از ناله خواب می‌گردد

فریب نعمت الوان چرا خورم صائب
مرا که خون به جگر شکنات می‌گردد

گهی که با تو شد آشنا کرد / ترا گهی ترا روح به آشنا دارد
فغان که تاج سر من شکسته است هنوز / تعیّنی که زند بر بام آسمان دارد
برآستی ز فلک پیش متو ... / ز نیل می‌کند و سر گران عجب دارد
زخود برون شده ز عشق ... / عبث ملامت ما عقل نارسا دارد
بخود طپیدن ما دور باش عشق است / مریح و تاب من این گنج اژدها دارد

[illegible]

مشت خاشاکی چه باشد پیش طوفان فنا | ساده لوحی جوهر تیغ زبان را میبرد
خانهٔ دنیا بعینه خانهٔ آیینه است | هر چه هر کس آورد با خود همان را میبرد
چشم پوشیدن ز درد و داغ عشق مشکل است | ورنه با خود بلبل آشیان را میبرد
میرسد از همت پیران نشان اول بغرض | تیر با خود تا هدف زور کمان را میبرد

تا به بغداد و طواف مرقد شاه نجف
از دل صائب حضور اصفهان را میبرد

تا به پهلویم محرم مگر آن نگار شد | دست ز کار رفته ام امیدوار شد
گوید چشم روشنی غم غزالها | سرجا گران نگار به بزم من نگار شد
سرخنده گر گنبد دوری بسیار زد | شد زخم چون نمک خنده شاهین دو چار شد
شد دور اقبال [illegible] | برگ خزان رسید [illegible] لاله زار شد
گل رنگ [illegible] | تا همچو گل [illegible] غبار شد
عالم [illegible] چشم داشت | این منزل نصیب [illegible] خاکسار شد
سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت | دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد
صائب نشد بحاصل غزل امیدوار | تا خیر از محیط نصیب کنار شد

[illegible]

[illegible]

وا نیم از فکر سر خویش مشوش باشد | قامت خم شده با نعل در آتش باشد
ذهن کوته [illegible] با مده زلف نهان | که بتقدیر رگ خامی کلاکش باشد
پاک کن از زر تو دامن [illegible] سمی دل را | خانهٔ آینه حیف است منقش باشد
در غریب راه ز روز خویش خبر [illegible] | کجی تیر نهان در دل ترکش باشد
عشق حیف است بسامان دل اگر [illegible] | این نه عجو دیست که تا شسته [illegible] باشد
در دمی بیش کند صندل درد سر عالم | یاد آن محفل دیرینه که گرمی باشد
میکشد سلسلهٔ موج بدریای گهر | جای تنگ است بجان دل که مشوش باشد
از می لعل رخ [illegible] | پیش ما هیچ طلا نیست که بی غش باشد
گر چه در روی زمین غیب حضوری صائب | خوش نشود عالم اگر وقت کسی خوش باشد

بگریزد نقطهٔ خال تو از نظر برود | گر دو داغ لاله چو ناچه جگر برود
زچاه خوبی یوسف نمیشود خس و خوش | بپند حسن گلوسوز از شکر برود
چه سود دولت دنیا خسیس طبعان را | گر خبر ز آتش سوزان تاج زر برود
ز دل بباده روشن نمیبرد غم [illegible] | با آفتاب کلف از رخ قمر برود

[illegible]

شراب تلخ بدریا دلی حلال بود
که چون محیط بدر موج گوهر انگیزد

نگاه دشمن حسن احسان کند بحسن بتان
بوقت خشم محیطی که گوهر انگیزد

دل مجوی و رخ از جا نمیرود دستگاه
نگر شتی مدار روی دل بدر انگیزد

نمیرود دل خونین ز جا که سیماب
گرانش از جگر لعل صد ضرر انگیزد

ربوده دست زمین موج شوق ساقی صبا
که می ز ساغر چشم کبوتر انگیزد

دراید از سینه خود مرغ نظر می چینند
صید از آن صیدگه چون کبوتری چینند

سخن عشق تو و صیقل آینه جان
از دل سوخته زنگار شرر می چینند

کام تلخست که از شهد نگردد شیرین
ورنه قانع ز نی خشک شکر می چینند

بچه امید درین بحر توان لنگر کرد
دامن از کشتی با موج خطر می چینند

گل بنخجاری بود قیمتش از خارستان
هر که از باغ جهان گل بنظر می چینند

بادب پا منه درین باغ که مرغ سحر اینجا
میشود خسته پر و دست شکر می چینند

لذت سنگ ملامت ز دل ما پرسید
کبک مست گل از کوه کمر می چینند

زاختیار جهان عقده ی درون مکن
گر خز گریه اختیار رنگ باید

طلسم هستی خود تا شکسته میدان
ترا بروی ال این حصار تنگ باید

ز آه ما نشود نرم دل گوا که
که دود و گریه ز چشم شرار تنگ باید

بنار زما دل بهار خود کر ازادی
که هیچکس ز دل سرو بار تنگ باید

خوش آن صدف که از تشنگی گهر نشود
دهان غنچه پیش بهار تنگ باید

شکایت کرده دل برون کار مبر
که هیچکس گره از کره کار تنگ باید

اگرچه درد بسزا ارمغان
نمیشود گره زمر تو کنار تنگ باید

بجوی خاطر جمع از جهان ما منتی
که تیغ راز کمر کوهسار تنگ باید

مراست از دل مغرور غنچه صد باب
که در بروی نسیم بهار تنگ باید

زبان شکوه بگشم زمانه افزاید
که خس ز آتش سوزان زبانه افزاید

مکن ز چرخ شکایت که دوستی
لگد بحلید روی تا زیانه افزاید

حذر کن ز حرص فلک سفره دارد بی
برزق تا چه امیدست دانه افزاید

رشیده ست ترا خوابگه بی جایی
که آگهی ز شراب شبانه افزاید

دلی کز نفس گرم آتش صائب
اگر بخاک چکد در شاهوار شود

بسکه در زلفش دلهای اسیران شد
حلقه‌های زلف یکسر حلقه‌ها گرداب شد

روی او در دور خط و لوح شکسته جا شد
راه خود را پاک ساز خون چو سیلاب شد

مرحبا خاکم که در بحر فنا ماه تمام
ز اشتیاق ماه سیمین او قلاب شد

بر لطف صبح گرانی میکند
گوش گل از شبنم روشن گهر سیماب شد

از زر کان بی عمل بر خاک سار
بحر با آن منزلت روشنگر سیلاب شد

صبح پیری گرد خواب غفلت ما را گران
بادبان کشتی ما گرد های خواب شد

از تو گل سر گشت چون صبح او برد
بی سخن خاک مراد خلق چون خواب شد

در همین جا سر برآورد از گریبان بهشت
هر که از خمی زبان شمشیر فتح الباب شد

هیچکس را دل ز یاران دوستان صائب نشد
گرچه عمرم صرف در دل سوزی احباب شد

سوز احباب

... آرد
شود دولت یوسف آخر ز صائب

یوسف سر از گریبان برآرد
که صد جا ز ... زندان برآرد

از اشتیاق ماه سیمین او
ماه عالمتاب چون قلاب شد

در زمان حسن شورانگیز او
خاک ساکن یکقلم بیتاب شد

در حریم حسن محرم شد چو زلف
تمر هر کس صرف پیچ و تاب شد

بسکه شد سیراب از اشک من
طوق قمری حلقهٔ گرداب شد

لعل سیراب تو در خط شد خوش سخن
پاک گرد خون چو مشکناب شد

میشود بیدار بخت عاشقان
چشم ساقی چون گران از خواب شد

خوش دلی از دست در ویرانه
گرمی روشن بیاز مهتاب شد

وقت چشم خوش که چون چشم حباب
محو در روی شراب ناب شد

هر که خرم شد قامتش را برزد
سجده گاه خلق چون محراب شد

خاکساری در جگر آبی بداشت
این سفال از اشک ما سیراب شد

هر که زیر بار دلها صبر کرد
چون صنوبر از الواالباب شد

وقت چون شد غنچه را از صحبت
بی نسیم صبح مفتح الباب شد

از دل روشن جهان خالی شود
این گهر در عهد ما سیماب شد

چشم شوقش در دلم خون گرد
از نسیم زلف مشکناب شد

چگونه سازد دل از غم برون رود حباب | که سیل رو بتقاضای [illegible] خراب رود

زنده رود از جلوه مستانه طوفان میکند | [illegible] تمام امسال جولان میکند

سایه‌ها یاد از [illegible] بال پری | [illegible] ز شوکت جلوه تخت سلیمان میکند

این که امسال [illegible] | خانمان [illegible] را با خاک یکسان میکند

در سر هر کس [illegible] خشک چون [illegible] | حکم ساقی [illegible] چراغان میکند

[illegible] | جلوه طاوسی از گلهای الوان میکند

[illegible] سیلاب [illegible] | کوه غم را چون کف دریا پریشان میکند

در سر [illegible] مجانین کشتی [illegible] | گر چنین [illegible] امسال جولان میکند

کو سر خود گیرد و [illegible] | صندل سائیده از سیلاب باران [illegible]

[illegible] | ابر رحمت [illegible] طوفان میکند

[illegible] | سنگ را [illegible] لعل بدخشان میکند

از نسیم جانفزا [illegible] | سایه ابر بهاران [illegible] دامان میکند

زاهدا [illegible] | باده [illegible] چون کبک خندان میکند

نکهت [illegible] برآرد از حضور دل مرا | از بهشت آورده‌ام از دولت [illegible] شد

چشم ما روزی که شد با [illegible] آشنا | جوی شیر ما را ابجد طفلانه شد

خار خار آرزو در جان [illegible] شد | زود چون خاشاک [illegible] آتشخانه

دل شد از نظاره روی [illegible] | آخر آن گنج که [illegible] سیلاب این ویرانه شد

[illegible] گلستان ما رفت [illegible] | شمع [illegible] فانوس [illegible] پروانه شد

سرگذشت زندگی و مرگ ما [illegible]
مدتی در خواب غفلت بود افسانه شد

چون علم [illegible] زلف [illegible] بسته اند | دیوانه مرا [illegible] زنجیر بسته اند

جمعی که زیر چرخ نفس [illegible] کرده اند | از بیم جان [illegible] صبح [illegible] بسته اند

از رشک قاصدان سخن [illegible] | مکتوب [illegible] دنبال [illegible] بسته اند

جمعی که [illegible] باب [illegible] طمع [illegible] | دل بر گشاد غنچه [illegible] بسته اند

این کم [illegible] که از [illegible] | بر روی [illegible] بسته اند

در روزگار غنچه ما اهل عقد و حل | چون گل [illegible] بسته اند

[illegible] باده [illegible] عشق | [illegible] که شکر [illegible] بسته اند

[illegible]

دودیست کز شمع من پروانه برآید
هوئی که مرا از دل دیوانه برآید

چون چهره لیلی ز سیه خانه برآید
داغ من سیه دانه ز زیر سر سیاهی

طفلی که به دنبال من از خانه برآید
تا حشر شود واله دیوانگی من

زنجیر کی از عهدهٔ دیوانه برآید
از موج محال است که شورش دریا

در میکده از گردش پیمانه برآید
کاری که بود عاجز ازان گردش افلاک

بار از گل آن دوست که چون شانه برآید
یکجا نتوان بست به دوش نام عریان

فریاد ز ناقوس صنم‌خانه برآید
روزی که من از گوشهٔ میخانه برآیم

از دیده کجا خواب به افسانه برآید
از دل به صحبت نرود نخوت عشق

از گنج محال است که ویرانه برآید
پیوسته بود در دل ممسک غم دنیا

زان آفت اندیش که از خانه برآید
از نفس حذر کن که ز دشمن خارج

دیگر به دو دوش طلب سینه چو ما
صائب که از گوشهٔ میخانه برآید

سر فلک باده تمام از لب آن شیشه نمانند
تا برون آمد به سر باده ازین شکل گنبد

میکند بکلی خوش خستگی زخم ما را جگر بند
وعدهٔ لطف و پیام بوسه در کار نیست

[illegible]

کزان گر دو سر قطره چو گوهر تاب میگردد
زحسن بحر یکتا بی نظیر بازی خبر دارد

کزین شیرین چشمه چندین کار ازین سیراب میگردد
نمکهای جگر کی سر بهر وقت من

که کار من تمام از زیر تو مهتاب میگردد
جدا افتاده است چشم همه از تن چو ما

مده دامان گرد آلود غیرت از کف صائب
که خاکستر نقاب تیغ بستر سیماب میگردد

زور این می گر آمد که بی مهر دل ما را کم کند
خطا گر با ان لبی مسیحی ما را همدم کند

گفتگوی منکران چون دل ما را کم کند
گر جدا از صحبت ناطق عیسی گمان

هر که را با خویش آن آیینه محرم کنند
گر بود طوطی که رنگ خاطر ما مسموع دو

عشق هر کس را با سرار نهان محرم کنند
سبزه خاکستر برآمد سر به ارواح از درون

هر که با جام سفالین یاد جام جم کند
خون گشته کفران نعمت باده را خاک

گل ز روی لطف گر دلجویی شبنم کند
اشک بلبل را که در هر بر نمایی میکند

هر کس صائب که خندان ام رادیده است
چشم آهو را خال حلقه ماتم کنند

گر آن زند کانی دل از ظلمت میگیرد
زاده دود عاشق حسن را کلفت میگیرد

[illegible]

حسن را از دیدهٔ بد شرم میدارد نگاه
مهر تا با بزم آسمان تو سطر آری کند

مشتری و دوستی زن لبهای ... طلب
میوه چون شد پخته ممکن نیست خود داری کند

چون ... در ... تو اندازد ...
ماه نو صد سال اگر ... داری کند

ای که میخواهی سنگ گر ...
پنجه با دریای خونخوار از سبکباری کند

میبرد سیل بی زنهار را از کوه ...
آستین چون گرم با ما ... داری کند

چون کند ... خون ...
چشم پر خون ...

سرگرانی با عزیزان ...
گوهر غلطان ... خود داری کند

میتواند ساخت از دست سلیمان پای تخت
مور ما صائب اگر تخت سخن جاری کند

دل سودا زده در طرهٔ دلدار افتاد
گل بخندید که دیوانه به بازار افتاد

محو محفل ... تا گاه
بوسه را راه به کنج دهن یار افتاد

تیر ... در ...
شیشهٔ ... از طاق دل ما افتاد

سر ...
کار گوهر ... به انصاف خریدار افتاد

نیست ممکن ...
دیده هر که بر آن لعل شکربار افتاد

خرابی دل ... آید
ز نام سیل ازین خانه گرد میخیزد

اگرچه ... آفتاب ...
همان ز سینهٔ من آه سرد میخیزد

نمیرسند به ... سخنان
وگرنه نالهٔ صائب ز درد میخیزد

عیبناکان ... میشود
در میان ... میشود

زشت در سلک نکویان ...
پای طاوس از ... میشود

میکند خلق ...
ابر ... تلخ ... میشود

داغ ...
گل ... غنچه ... چون ... میشود

هر که چون شبنم ...
همسفر با آفتاب عالم‌آرا میشود

نقش ...
... میشود

باده ...
ذوق ... میشود

نیست ممکن ...
عاقبت یوسف خریدار از زلیخا میشود

میشود چون ...
نرگس ... تماشا میشود

نقد ...
چون ... میشود

سرگشته باد در پی دل چرخ بی‌سبب
لیلی این کمین که مجنون گرفت این
در رخسار تو همچو ماه چو کلکل ...
هر پاره از دلم بجانی نگه ...
در دست ز رساله ما داستان نفس
دولت ... سایه برنج میشکند

چون لاله صاف درد و جهان کی پیاله کرد
خال سیه نگاه به چشم غزاله کرد
هر حلقه ز زلف تو ... ناله کرد
این طفل یاد و دست جوانی رساله کرد
پیر مغان دو ... شراب دو ساله کرد
قسمت مرا اگر به سگان هم نواله کرد

صایب ... میخورد جگر از فکر برگ عیش
نرگس من درد و داغ قناعت چو لاله کرد

روشنانی که درین دایره ... بند
اگر از عقده گشایان ... همت
... ازل ... بگشت ... میکرد
حاصل روی زمین ... سبب ... کا
صدف گوهر توفیق ... ایشان شد
تشنگانی که ز آب خضر ... میکشند

همدم چون شبنم گل آینه ... شد
جمعیت که در دامن ... بخشیدند
چون پیمانه ... با جهان ... ملک بالیدند
که ... سر و دیدند
کف دستی که ز افسوس بهم مالیدند
خشک گشتند چو از ... سیاهی ...

میکشد سلسله موج به دریا صایب
عشق مخلوق محالست که الهی نشود

تفکر عاقبت عاشق از غفلت نمی آید
که ... و تفکر دوزخ و جنت نمی آید
خیال ... روزگار ... شد عالم ...
که ... آینه از حیرت نمی افتد
از آن ... دل ... میشکوه
که در خلوت ... در فرصت نمی افتد
بخدمت نیست ... کرد ...
و گر ... خدمت نمی آید
در آن محفل که ... سخن ...
ز خاموشی که ... صحبت نمی افتد
حصاری نیست چون افتادگی ...
... دولت نمی آید
همین ... صلح ...
که زین ... نمی افتد
چو ... گرد ... میگردد
به ... تماشا ... نمی افتد
... زمین ... سنگین ...
اگر بر خاک افتد ... قیمت نمی آید

خیال شد ز زندگانی تلخ در ایام ما صایب
که کار ... زندگی رغبت نمی آید

از نظربازان گل حسن افزون میشود
از فشار طوق قمری سرو موزون میشود

[illegible]

نامه زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال
تا من دیوانه را سر در بیابان داده‌اند
اهل دنیا حلقهٔ بیرون در گردیده‌اند
همچو زنبور عسل تا خانه سامان داده‌اند
عارفان از شکوه گر بیش از اهلال نعمت
اختیار کشتی خود را به طوفان داده‌اند
در بیابان گردون منت فنا کرده‌ام
همچو ماه نو مرا تا یک لب نان داده‌اند
گفتگوی مار بیجا صلح و کرنه مور را
فرد گفتار از شکرخند سلیمان داده‌اند
از دل پرخون چو راه آتشین و اشک گرم
آنچه می‌باید مرا اصحاب سامان داده‌اند

از سرم چون شمع آخر شور پنهان سر کشید
زان چه در دامن میکشیدم از گریبان سر کشید
بشنو از روشن‌دلی آن کو فغانی چشم
هر که را چون شمع آتش از گریبان سر کشید
فرش تو است چون قمری در پستان بنهد
با کمال سرکشی از طوق فرمان سر کشید
گمرهی تا بنا ... تابع فرمان عشق
چون برون اندفت خاشاکی ز طوفان ...
سایه طوبی شمارد آفتاب حشر را
شیشهٔ عشق تو هر کس را که از جان سر کشید
میرسد حاصل نقد از شکست ... را
ماهی ... آگه ... ده متوانند دامان سر کشید
اهل غفلت را رهائی نیست از زندان خاک
وای بر دیوانه کز سنگ طفلان سر کشید

[illegible]

اگرچه چون قلم سینه چاک شرم از جواب
سخن بازیکی دارد با عاشق سخن دارد
لب لعل که میدارد دریغ از من تبسم را
ز خط دارد حاشی صفحهٔ طوطی شکر دارد
خبر از گنج هر نایاب ... موج کی باید
که از گرداب دریا ... حیرت در سخن دارد
مرجان ... نقاب ای سکندر آن رویی که ...
گره ... لطافت ...
وهابی مسکینه خورشید از خمار از لب ...
عشقی که شفق خورشید با ...
نگار زنگین آمد دل ما پرخون ... سیاب
سهیلی با که صفحهٔ خونین جگر همچون یمن دارد

خط مشکین او هم سودای عنبر با جوش دارد
نگاه گرم او چون صبح خندد با جوش آرد
به جوش آورد و جوش صبح را ...
چو طفلی کز محبت شیر مادر را به جوش آرد
باندکی رویی ...
شراری میتواند سایه پرور را به جوش آرد
نوای عندلیبان ...
که طوطی در نی افسرده شکر را به جوش آرد
چه سازد ...
که از نفس قلم صحرای محشر را به جوش آرد
ز صرف ... کوثر دو از جان
نسیمی دریای خضر را به جوش آرد
ندارد عالمی ...
که ممکن نیست دریا آب گوهر را به جوش آرد

[illegible]

خنده سوفار باد لنگری پیکان بود
نیست ممکن آدمی زاد از دورنگی خالی بود
دولت دنیا گوارا نیست بی ریش شکنندگان
تاج زر از ماه بر سر شمع گریان بود
ریز میدارد زمین خاکساری ها ستاند
در پناه سایه شاه و گدا یکسان بود
گر بسوزد هر دو عالم را نیاساید دلم
اشتهای حرص را ماه در ته دندان بود
بی نیاز از سپهر سفله میدارد مرا
چون کند ترک فضولی خانه از مهمان بود
گفتگوی عشق می‌آرد دل ما را بوجد
مطرب از طوفان بود دریا بود افغان
عالم افسرده از آزار دردان تازه رو است
سرو و صیقل خزان بر انه بستان
دل از سیمای سخن بسیار دست و دام دغا است
هیچ و تاب غمازی عنوان بود
حرص از دل اسیر ... بی‌نیاز کرده است
بود

در دل صائب ندارد عالم پرشور را
آب گوهر راه غم از تلخی عمان بود

سپند را جهان از آتش رخسار او دارد
کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد
نه تنها نقطه خاک چون ناموس از ... دارد
کجا پروای طوطی لعل شکرخای او دارد
ز خط شیرازه دارد طوطیان خوش سخن را جو
نظر بر زینت ... گل رخسار او دارد

محو در عالم بی نام و نشانی گشتیم
غزلت ما که به صفا می‌برد
نیست در عالم خرابات عزیزی امروز
کز یک جام زنا ... غم فرو می‌برد
تا چه از لطف بجا ماند در عشاق کنند
شوق حسن کمی دل از انجمن به کجا می‌برد
از جهان ما نظر از بیابان زند عشق
هر که را چشم ببندد به تماشا می‌برد
گرد هر چند ز غیرت عشق چون تیغ برون
نقش شیرین نتوان گفت که از خارا می‌برد
سیل در سنگلاخ نفس سوخته ... اتحاد
کوه مکن تیغ که گیتی که از جا می‌برد

صائب آهسته روی مرحمه و ساز که آب
نخورد آتش سوزان به مدارا می‌برد

نقطه وار از پرده اشتر زمان دارد
مور در خانه خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز خونابه حبه دل کوبست
پا منه بیرون از آن خانه که دربان دارد
میکند خنده گل جلوه آغوش وداع
تا که دیگر بسر تاراج گلستان دارد
اگر از مادر مل چاشنی خواهد داشت
سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
پا به ناز دو بالا میشود از خود بینی
شبنم آن به که ز گل آینه پنهان دارد
نکند زخم زبان نیشتر از ...
پا نمی خوابیده چه بر روی مغیلان دارد

نه هر که خواجه شود بنده‌پروری داند / نه هر که گردنی افراخت سروری داند

کجا بمرکز خود راه میتواند برد / کسیکه گردش افلاک سرسری داند

چو سایه پای ز دنبال سرو برده بها / ضرور نیست که معشوق دلبری داند

کسیکه خورده جان از زر روی صد گنج / نثار سیمبری کیمیاگری داند

نگشته است نگین دلان دو چار هنوز / کجاست کو سر ما قدر جوهری داند

کپیست عاشق صادق که از ستمکاری / ستم بجان کشیدن ستمگری داند

ولی که رشته‌ای از سر سلیمان یافت / سراب بادیه را جلوه پری داند

تو سعی کن که درین انجمن یکی شوی / وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

کسی میانه اهل سخن علم گردد / که همچو خامه صائب سخنوری داند

حسرت عمر مرا در دل افگار بماند / ز رو سیلاب بدر با خس و خار بماند

در بساط من سودازده زان باغ و بهار / خار خاری که در دیده افگار بماند

هر که از پرده پروانه آزادی یافت / دل ما بود که در حلقه زنار بماند

بال پرواز ز هر موج سرابش دادند / هر که در بادیه عشق ز رفتار بماند

سبک چون کاه شد در نظرها / کسی کز طمع زر چون کهربا شد

شکر خواب و نشد در چشم نرگس / که از زر فرش نرگس بوریا شد

عنان از کف سیل از زیل خیامی / دل از غم بر دار چون قد دو تا شد

به پیوند ما هر که پیوست واهی / جدا شو ز هر کس که با ما جدا شد

ملال از در زر مغرور دار رسیدم / گهر در استخوان سنگ یکتا شد

مگر روز محشر نگار من آید / نمازی که در بیخودیها قضا شد

ز شرم گنه قلب من گشت تاریخ / غبار خجالت مرا کیمیا شد

بساحل رسد صائب از شور دریا / چو خاشاک هر کس که بیدست و پا شد

دل غریب ببوی گل بجا آورد / گزین بهار خبرهای آشنا آورد

ببوی پیرهن مصر چشم پر بسا / که کاروان بهار را گره گشا آورد

ز تیغ فیض دم صبح خنده میبارد / کسیکه روی بمنزل رضا آورد

غرور عشق زلیخا بهانه انگیز است / وگرنه یوسف مانندی کجا آورد

همیشه سبز ز ابحاث باد چو خضر / خطی که حسن ترا برگ وفا آورد

رمید بیت ترا مهربان ما سازد
همان که آتش سوزنده را گلستان کرد

خط تو بر رو آفتاب حکم نوشت
شکوه حسن تو این موج را سلیمان کرد

ز دود دل دو تو بالید مغز من چندان
که استخوان مرا همچو پسته خندان کرد

کرم بابل کرم کن ز رعایت ستم
محیط را روی زمین احتیاج زمین کرد

بهر طرف که روی موج میزند مجنون
نسیم جلوه که لیلی درین بیابان کرد

مباد روز خوش آن خط تیمروت را
که چشم شوخ ترا از ستم پریشان کرد

همان درست از و شکسته ام صائب
اگر صحبت خورشید ماه نقصان کرد

دل دیوانه ما قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود

عمر مردم همه در حیرانی رفت
عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

کار ز نعمت الوان جهان می‌بینند
اگر از خوردن دل دیده ما سیر نبود

وحشت آن به که رنگ رد و بال شود
خواب آشفته ما قابل تعبیر نبود

داشت تا شرم کرم راه سخن پردادن
عذر هر گریه پذیرائی تقصیر نبود

سر از این خط تسلیم نهادیم که عشق
دولتی بود که محتاج به تدبیر نبود

گریه آب گرده دید هیچ دل ما نیست
ورنه باران ز صدف خانه خبر دارد

نگاه گرد رسید گوهر خود را منزل ساز
دامن یار نپرسیم آبله پائی دارد

بو که به نوبت سخا مه ولم ز انو دو
گرست کسی جو نیست گوش نوائی دارد

کعبه دور شد از خانه صاحب نشود
ز منتش دل که مستانه نوائی دارد

اسیر چهره پرشکار خجسته ای بود
بهیچ چه گرفتار خنده خواهی بود

ز آفتاب گذشت کرم رفتاران
چو سایه زنده دیوار خجسته ای بود

رسید بر سر دیوار آفتاب حیات
خراب سایه سرشار خجسته ای بود

درین محیط که سر موج صیقل گرداب
نهفته در دل زنگار خنده خواهی بود

بو ز مایه خود خرج خود فروش کیا
شکسته گرمی بازار خنده خواهی بود

ملایمت بخس نیسان ثمر نمیدارد
نخاک شوره گهربار خنده خواهی بود

بشور چهره جان کن ز خواب غفلت
نقاب روی لب یار خنده خواهی بود

بگرد نقطه پرگار گلرخان صائب
سبک کاب چو پرگار خنده خواهی بود

از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست | سخت میترسم که آخر شیشهٔ دل بشکنند
با دو صد بند گران عالم ز ما رشته رسد | آه اگر روزی جنون پای سلاسل بشکنند
از مروت نیست حرف سخت با عاشق زدن | سنگدل آنکس که پای تیغ بسمل بشکنند
هر کرا میترسم از طوفان ببخشند ما را پناه | کاسهٔ بیهوده را از زورق ساحل بشکنند
دست مجنون از حجاب عشق لیلی بسته است | شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکنند
خویش را سنگین کن ای گرداب دریا زود تر | موج را زنجیر گر خندانکه ساحل بشکنند
به که از سر گیرد احرام حریم کعبه را | راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکنند
تشنهٔ دریا بموجی تسلی کی شود | کی خمار من به آب تیغ قاتل بشکنند
تا رود موج از دریا به سیر سوی ساحل | میفرستم بر سر جانان امر که گل بشکنند

نیست در طالع دل بیچاره ما را رو
کی صایب گوشه‌ای در محفل باطل بشکنند

ز چشم بد نگه خوب تو گزند مباد | سرود بزم تو جز نغمهٔ سپند مباد
کشاده کار جهان در شکر لب است ترا | ز نوشخند تو آفاق شکرستان باد
بجز عرق گل روی تو در ره اراده‌ای | بهیچ گوهر دگر نیاز مند مباد

اگر چه آن جای که آب تیغ میتواند گرفت | تشنهٔ دریا کجا قانع بباران میشود
در دل اهل جهان از شکوه کوه قاف | هر که چون عنقا ز چشم خلق پنهان میشود

در شبستانی که گردد کلک صایب شعله ریز
شمع در زیر پر پروانه پنهان میشود

از زر اکنون رنگ اگر بر چهره گل بشکنند | خار از بی طاقتی در چشم بلبل بشکنند
نخل ماتم میدهد سامان بخویش | هر کرا شاخی ز گلستان بی تامل بشکنند
از آتش عارضی در بساط گل بهار | آنقدر فرصت کجا در میان گل بشکنند
دست شوخ چون نگار در آستین از شاخ گل | بیضه‌های غنچه را بر فرق بلبل بشکنند
از گره گر زلف او افتاد در کار چمن | شانه باد صبا در زلف سنبل بشکنند
بر نیاید با دل خود کام صید دیار | این خم از آب شمشیر تغافل بشکنند

میشود چون تیغ کوه از ابر رحمت آبدار
هر که جای پای امان توکل بشکنند

خوش تماشایی که باران طالع آشنا گردد | زین مجانب سر حاجت که میخواهی رواکرد
در ایام خطا از عاشق غم ... | کدام ... گر بر دیده ... کرد

[illegible]

تربیت را نبود در دل تاریک اثر	خوش دلا سیب خامی خبر کرد
کار دل‌ها نشود از نفس گرم تمام	ماه از خوش مجالست منور گردد
سیرها ند لقصد دانه گوهر خود را	ساده لوح آنکه بی رزق مقید گردد
هر جایی که درین راه به یک سو نکنم	دل مغرور مرا پرده دیگر گردد

دست در دامن تسلیم و رضا زن صائب
تا ترا موج خطر دامن مادر گردد

خالش خبر از سر دهانم نرسید	زان باز بر مهر نشانم نرسید
رشته به راه خبر [illegible]	یک بوسه آشکار و نهانم نرسید
چون خال سوخت [illegible]	لعل لبش [illegible] نرسید
تا آنکه [illegible] دست دل	شیرازه ز موی میانم نرسید
[illegible] خط [illegible]	راه سخن [illegible] دهانم نرسید
هر چند [illegible]	زلفش [illegible] نرسید
در زبان [illegible]	تا از دل [illegible] نرسید
در زیر لب [illegible]	چون شمع اشک [illegible] امانم نرسید

[illegible]

[illegible]

از درد حق کن طلب شکوه دلا بیزار	شیشه چو بشکست برش گریه آید

نغمه حافظ شنو از خامه صائب
چند نشینی که خواجه کی به در آید

لب لعلتو اگر جام شرابی دارد	دل [illegible] نمک خورده کبابی دارد
ای بسا خون که کند در دل ساغر نظران	چهره گر ز عرق شرم نقابی دارد
[illegible]	شبنم از صحبت گل چشم پر آبی دارد
از نمکدان تو هر چند اثر پیدا نیست	خوش نمک کرده [illegible] کبابی دارد
وعده کاش [illegible]	هر که از خون جگر جام شرابی دارد
روی خوبت [illegible]	[illegible] گل [illegible] دارد
میکشد چون جگر [illegible]	هر که در مد نظر روز حسابی دارد
گرد شتاب [illegible]	[illegible]
نعمت روی زمین قسمت [illegible]	جگر خویش خورد هر که کبابی دارد

نامه‌هاست که [illegible] جوابش صائب
ورنه هر نامه که دیدیم جوابی دارد

[illegible]

داغ با سینه ارباب محبت چه کند
لاله با دامن صحرای قیامت چه کند

فارغ از رشک و کم بحر بود آینه
خسکی چرخ با ارباب قناعت چه کند

زر کرا نیز خواه کیمیا ...
تا مساوات ... خوار فریبت چه کند

زهر دردی مشرب ما باده لب شیرین است
با دل ما سخن تلخ نصیحت چه کند

میشود قیمت یوسف ... افزون
با عزیزان جهان خواری غربت چه کند

خرده گل چه بود پیش ... ستی ...
حاصل روی زمین پیش سخاوت چه کند

با چراغی که بود ... ز آن سینه ...
گوشه و مرد و جهان ... جمعیت چه کند

شد تاریک بود دیده جمعیت دل
صائب از تیرگی بخت شکایت چه کند

اگر از خال لب تو جهان من نخواهد شد
حریف شکوه آتش زبان من نخواهد شد

بگوش پرده تا ... دل ...
ز بیرحمی اگر آرام جان من نخواهد شد

اگر سر موی من گنجد ز بان شکوه پردازی
نخواهد دل تهی شد تا زبان من نخواهد شد

بجای خط مشکین ... ریزد ...
خلاص از خنده آتش عنان من نخواهد شد

ز داغ آتشین ... از خال خانه دل
ز عارض ... چراغ دودمان من نخواهد شد

چو ... شیشه خالی ... خم ...
رگ کاکی بی تربت حکمت دارد

نگردد دیده ... چشم ... عالم ظاهر
که در آیینه ... طوطی ... دارد

مرا دریای ... رستی ...
کم از فکر تو دستی چون سبو در زیر ... دارد

مده ره در حریم ... زنهار ...
گزین با دو مخالف گشتی ... دارد

زبان ... موج ... شاک ...
ز لب ... صدف ... خموشی ... دارد

از آن ... گل ... ابر بهار ...
که اشک ... خنده های مختصر دارد

مشو غافل ز احوال ضعیفان ...
که گر از دیده ... سوزن قید عیسی ... دارد

چو باشد عالم فانی ز عرض و طول ...
همای دولت روی زمین ... دارد

عاشق که حرف عشق با اغیار میزند
آنکه به روی صورت دیوار میزند

نظاره ... تماشا میرود
چشمی که ساغر از دل هشیار میزند

امید ... که از فیض آفتاب
در سنگ لعل غنچه سرشار میزند

مجنون ... سنگ ملامت ...
این کبک مست خنده به کهسار میزند

بیدار سر که میشود از خواب ...
... دولت بیدار میزند

شد حلقه بیرون در اندیشه گوهر نیست
در خانه صدف که خیال تو در آید

از دیده ما فشو نما چشم [illegible]
کین چشم نقش سوخته از خاک بر آید

صایب چه کشم منت دل احباب
چون لاله مرا داغ برون از جگر آید

باد آن تلخ ناکامی که خرسندش کنند
تنگنای کام شیرین از شکرخندش کنند

از حریم حسن شمعی کو که بر خیزد ز خاک
از پر پروانه ما رگ پیوندش کنند

بیدل خرسند فقر و غنا آرام نیست
آنزمان آسوده گردد دل که خرسندش کنند

زان بیابان گرد سر در پا نپیچید از غمم
تا تلخیهای دوران آرزومندش کنند

هر که چون مجنون کشد دامن ز زنجیر عشق
آهوان [illegible] نظر بندش کنند

هر که آسایش چون سرو در دست
وای بر نخلی که بخواهد برومندش کنند

آب رفع غم بر آرد از دل اهل جهان
وای بر آنکس که پابند [illegible] کنند

چون صدف هر کس شد افتاده [illegible]
چون نهال شد درمیان [illegible]

هر که چون صایب شود قانع بدرد و داغ عشق
بی نیاز از لاله دامان الوندش کنند

مرا در محفلی [illegible] زبان [illegible] شب [illegible]
که شمع گریه را در آستین [illegible] میسازد

نمکدارد خدا از چشم ما آن لعل میگون
که از سرمشت خاکی [illegible] منصور

حریم قدردان عشق [illegible] بر نمیدارد
سفید [illegible] آب [illegible] دور میسازد

دلی خوش [illegible]
با کسیر تحمل مرهم [illegible] میسازد

ز غفلت شهرت افتاده [illegible]
گرد [illegible] میسازد

دل ما را نسازد گریه شام و خلوتی
که این پروانه چندین [illegible] میسازد

ندارد حاصلی [illegible]
کمان آسمان [illegible] میسازد

زبان سازی [illegible] جگر [illegible]
که گل با خار [illegible] شد [illegible] با خار

حرا افتاده است در درد سر درهم صایب
که طبیبی علاج درد خود رنجور میسازد

بگرد تربت روشندلان [illegible] بگرد
که ابر سینه خورشید [illegible] میسازد

جریده رو که در [illegible] بیشتر [illegible]
شود چو تیز [illegible] همصحبتان [illegible]

بجو روزی ز خود [illegible] قانع شو
که آب [illegible] جهان [illegible] کند

ز خار راه [illegible] مان
چو گردباد شوی ره روی تنها کرد

درین بازار هر کس خود فروشی پیش میسازد
اگر دریای پر گوهر بود درویش میگردد

مرا زین گوشه میخانه افتاده خوش حالی
که هر کس پای خود در دی نهد درویش میگردد

زین سرو چشم بیمار که دل را نصیب شد
خواهد ز راه تجربه آخر طبیب شد

نتوان نگاه داشت به زنجیر و در بهشت
چشمی که آشنا بخط دلفریب شد

غیرت بی نیازی من میبرد خجلت
تا در دلی و همچو ما را نصیب شد

تیغ برهنه بر فلک از ترس غمزه است
زندانی بنام تو چو تیغ خطیب شد

خون بشانه خاک شده دل شمشاد و یاسمن
روزی که سرو قامت در جلوه عجیب شد

گیرایی کند پر و بال حیرت است
خال تو از دمیدن خط دلفریب شد

غفلت نگر که بر دل کار از نهاد خویش
هر خط با جلی که شنیدم حبیب شد

تا ذوق خاکبازی طفلانه یافتیم
دیوار رو دره تربیت ادیب شد

ما از شکست کو بر خود داغ نیستیم
داغیم از این که قسمتی غریب شد

غافل نشد ز نظربازی جمال
صائب ز وصل یار اگر بی نصیب شد

نگردد آب از سنگین دلی ز خود حسن
دو عالم را اگر برق نگاه او بسوزاند

بیرون از بوی گلها بس گل افشان ...
کبابی صندل غیر خویش بسوزاند

زره و غنچه زمین بوی ریحان شکست آمد
سپند را که بیتاب آتش از دود بسوزاند

دل بی زخم کی جگر دار آید در خون میرود
تیغ از رگ جان نمی بود در خون میرود

کرده با چشم جلوه فواره خون میکند
در بهاران کی بدین دیوانه در خون میرود

میشود بیتاب چون باده از دو
خوابگاه از رگ گلی افسانه در خون میرود

طالع خون و قیمتی از مرگ در بزم بهشت
گر بگویم شرح غم پیمانه در خون میرود

میکند در بوی مشکی علم مست گل
در برو آغوش گل فرزانه در خون

میشود شیرین با بسید که در رباید تیغ
جان من صبح جانانه در خون میرود

بسکه زلف او ز دلهای خون میرود
باده در خون میشد شانه در خون

از رشک خون میشود خون جوانان
شاخ گل از جلوه مستانه در خون میرود

همچو داغ لاله باده در خون چشمان
هر که می آید درین ویرانه در خون میرود

تازه میسازد چو داغ لاله
هر کرا بینم جگر دارانه در خون میرود

نکهت گلچین غم بفریادم رسید
ورنه بی‌تابی مرا در عشق رسوا کرده بود

از دل شیرین خیالی داشت در نظر
کوهکن بیستون شغلی که پیدا کرده بود

از نگاه گرم شد چون طبع ز رنگ تیغ
تیغ او دستی که بهر قتل ما لا کرده بود

از جوانمردی سر از باده گلرنگ کرد
عشق سرخوشی که در جام زلیخا کرده بود

رشته جان باد دل آواره من میکند
آنچه سوزن با گریبان مسیحا کرده بود

از شکر خنده صدف شد خام و در
ابر با عادت بروی تلخ دریا کرده بود

آتشین رویی که شمع محفل ما بود دوش
حلقه بیرون در از چشم بینا کرده بود

غم نباشد در لباس لاله سروان مسند
اشک مجنون آنچه با دود و دامان صحرا کرده بود

جان چرخ خرمها خورده تا ز صفحه
نقطه سهوی که ما نقش را پهلو کرده بود

دیده با آن سرو اندامم را بر دل الفت
شاخ گل دستی که بهر نقص بالا کرده بود

حسن بازی کو که در اوصاف شان تحریر کرد
دل بجز بیده مکتوب گم فاشا کرده بود

جهان کز لب خارش غبار میسازد
زار میدیدن ما اضطراب میسازد

نیاز عرق شرم چهره تو مدام
ستاره دیم ازین آفتاب میسازد

بر حرف خواهش که چون ماه نیست رخصت
روزی من از دست کمند نمیرسد

تا چشم سوزن شمع بود در سرا تو
از غیب رشته‌های دیگر نمیرسد

عارف ز سیر چرخ ندارد شکایتی
از رهروان غبار بره بر نمیرسد

خواهش تا ز سر نکند پای جستجو
گر آب میشود گهر بگوهر نمیرسد

عالم پر از شکر و جهود میشود
جز دود تلخ بهیچ مجمر نمیرسد

عیش از بد شیشه کمان ناله میکند
باور مکن که غم ستمگر نمیرسد

تعجیل تیغ یار بود در هلاک ما
حکم بیاضی که بدفتر نمیرسد

برگ خزان رسید ز آفت مسلم است
چشم بدان بچهره چون زر نمیرسد

تنگی رزق لازم دلهای روشن است
یک قطره آب پیش گهر بمن نمیرسد

صایب فغان ما بفلکها که شهرت است
فریاد این سپند بمجمر نمیرسد

سبکروان ز غم روزگار بخیزند
چو دود من ز فلک از غبار بخیزند

جهان بدیده روشندلان نمی‌آید
ستاره‌های فلک از غبار بخیزند

حمایتی که نفس را شمرده خرج کنند
ز خورده گیری روز شمار بخیزند

[illegible]

۱

از سنگ گهر [illegible] از خنده شکر ریزد
هنگامه طفلان را دیوانه چنین باید

از لاله [illegible] ز خواب گران غافلان
آنرا که بود جمعی [illegible] چنین باید

در جام فلک [illegible] آخر [illegible]
آنرا که بود جمعی [illegible] چنین باید

از پای [illegible] گر با شمع [illegible] شد
گرد دل خود گردد دیوانه چنین باید

هرگز نشود خون [illegible] از سینه [illegible] دل
از خویش برآید می میخانه چنین باید

شد دایره گردون پیمانه صائب
مشرب چو وسیع افتاد [illegible] چنین باید

[illegible] گران [illegible] ز ایام [illegible]
همچو صیاد کمین [illegible] شکاری داریم

بوسه آن لب تیغ است [illegible]
عاشقان [illegible] هوس [illegible] کناری داریم

نور [illegible] ندارد ذره خاکستر اوست
تیره روزان [illegible] رشته [illegible] داریم

گرچه چون [illegible] داغ [illegible] کرده اند
در سراپرده دل [illegible] بهاری داریم

نیست ممکن [illegible] سرفرازی [illegible] گرد
خاکساران [illegible] سر راه سواری داریم

چون [illegible] خشت خود [illegible]
گر ز هر پاره دل آیینه داری داریم

نیست ممکن [illegible] سرچراغان [illegible]
در جگر سوخته‌ای [illegible] شراری داریم

[illegible]

آینه ۴

نور ما [illegible] ذره خاکستر اوست
تیره روزان جهان [illegible] روشنی دارد

برنمی‌آید ز دل چشم [illegible] سنگ [illegible]
چشم از این خانه تاریک [illegible] روزن دارد

پرده دام بود [illegible] همواری [illegible]
دور [illegible] دل صد پاره [illegible] دارد

با ضعیفان [illegible] که [illegible] ضعیفان
در فتادن [illegible] دیده [illegible] دارد

[illegible] لذت [illegible] سرکشی [illegible]
سنگها [illegible] نگاه [illegible] فلاخن دارد

نسبت [illegible] فاخته [illegible]
میتوان یافت [illegible] طوطی که [illegible] دارد

تا که دیوانه شد امروز که دیگر طفلان
دل سنگین [illegible] سنگ [illegible] دامن دارد

صائب از گوشه‌نشینان قفس [illegible]
بلبلان [illegible] سخن گر گلشن دارد

ز عشق تشنه [illegible] که هیچ [illegible] آب نخورد
ز چشمه [illegible] هوا آب نخورد

[illegible] رنگ [illegible] کش
[illegible] لعل [illegible] آب نخورد

[illegible] شبنم و گل [illegible] خواهد کرد
ز چهره عرق افشان [illegible] آب نخورد

[illegible] تو [illegible] زد غیرت [illegible]
[illegible] آب نخورد

در این بهار [illegible] غنچه [illegible]
غنیمت است [illegible] آب نخورد

[illegible]

از چوب گل آتش نهند سرکش شراب
غافل نخوانی اهل حق این را دبا دبی

در خواب غفلت از دولت بیدار جهان
از ساده دلی اسرار کند تقاضا خرد

آراست نسخهٔ نامهٔ خود در مطلع
سر رشتهٔ خویش زین بحث گرد

در خلوت خورشید خمیازه آغوش
بیطاقتی صبح را مطلب کرد

صبا صبح کهنه باده نوشد که در بزم
هشیار ز جانان نقاب بوم طلب کرد

اگر همت مستانه در شراب نماند
فغان که در گلستان هوا سوار آب نماند

ز درس شیر اگر داری تکمه چون
ز روزگار امید بانقلاب نماند

منم که از دل تو دمیست قسمتم
مدیست که فردی ازین کتاب نماند

بدل نوازی ما بیست روزگار که
که تو نگین صبح اثر از دل خراب نماند

ز فیض پیر مغان تا امید چون بام
که لعل و جگر سنگ نشر آب نماند

اگر بمیکده خون دل ز غفلت نیست
که تیر زنشدی آتش و در این کباب نماند

که رد نوازی ز بنا تربیت نهاد
که در کشاکش ایام چون شراب نماند

مرا رشک که فرد دل بجهان صباست
مرا امید کشش صبح باب نماند

گرد از سر... نغمهٔ زاغ و زغن
عندلیب خوش نوایی در گلستان نماند

پاک شد از آه خون آلوده کوه سینها
در سفالی خشک مغز خاک ریحان نماند

کوه در دامن طاقت افزونش را گرفت
از برای آن تهی کردن سامانی نماند

صبح دارد فیض خود را از سحر دریغ
قطرهٔ شیر کرم در پستان نماند

در بساط آسمان از چشم سر روزگار
از رگ ابر بهاران ما احسانی نماند

سینهٔ مجنون ما شد خار زار از زرد
در میان غنچه اوراق پریشانی نماند

دست ما و دامن شبها که در روی زمین
از برای او خواهی ظرف و دامانی نماند

مژده باد صبح با گل نمیدانم چه بود
اینقدر دردانم در دستی گریبانی نماند

بسکه خشکی دیدم از بخت سیاه خویشتن
صبا بانی از ابر سیه امید بارانی نماند

خط غبار چشم آهوی نگین مشکبید
چهرهای ساده را آینه خانه حسن میکنند

در گلستانیکه چشم بلبلان بیدار نیست
پای خواب آلوده کار دست تعجیل میکنند

زیب یکساعت هوس را تا خودآرایی فزون
این ستمگر آفرین را زود نفرین میکنند

گر کنند در دادن آتش نفس شیرین کوهکن
تیشه را از خون فرهاد رنگین میکنند

خوشست عیش فتادن به همرهان صبا
وگرنه گام ما با ندیشه می‌توانم زد

حاش لله از ملامت شوق خانه گیر شود
خار خار کعبه از خار مغیلان کم شود

نیز دریکان ببخشیده سوفار را
تنگی دلها کی از لبهای خندان کم شود

خون بخجلت نشستن می‌دارد ز جبهه
عشق و ردی نیست گر زنجیر کلیسیا کم شود

تا بود دو صد بوسه با لعل لبت پیمانه یار
آب حیوان نیست از ان چاه زنخدان کم شود

گر ز بلبل واگذارد دیده بانی باغبان
نیست ممکن رنگ سبزی از گلستان کم شود

میکند خم باده کم خویش ایثار ز زر
خوبی یوسف کجا از چاه و زندان کم شود

وسعت مشرب کند هموار فرش چرخ را
شور سیلاب بیابان از بیابان کم شود

حسن کامل میکند کوتاه دست زلف را
در بلندی سایهٔ خورشید تابان کم شود

دیدهٔ شور بکند تا بود در چاشنی
خضر را کی تشنگی از آب حیوان کم شود

عرض نعمت دستگاه حرص را سازد زیاد
نیست ممکن حرص مور از شکرستان کم شود

گر کند صد ماه نور ابر ز ماه تمام
نیست ممکن ذره از مهر تابان کم شود

باده تو نسبت صائب کم غم ز دل
از گهر کی تیمی کی بطوفان کم شود

سینه چون خضر تشریف حیات جاودان
خاکهای مرده دل را فیض زنده رود

بر وی سرا ... ز دو گمان تیغ به را
چون می روشن فروغ ماهتاب زنده رود

در نقاب کف ال از رو ضمیر ...
ای اگر افتد به یکجا نقاب زنده رود

موج مو ... ز دو بیرون رفته است
خیمه ظلمت بیداری حباب زنده رود

چشم بیدار دل زنده است صائب گوهرش
هر رگ ابری که برخیزد ز آب زنده رود

پای مردان تسلیم و رضا باید کشید
اطلس افلاک را در زیر پا باید کشید

نیست جز تسلیم ساحل عالم پرشور را
در محیط بیکران دست از شنا باید کشید

گرمی این بزم چون خود مستعار ...
گردنی چون شمع در راه صبا باید کشید

پاکشیدن به تو در راه طلب ...
رهروان عشق را خاری ز پا باید کشید

تلخی راه فنا از زندگانی بیش نیست
بالب خندان سر این تلخ را باید کشید

چون میسر نیست ... کشتی ترا
تلخی دریا ز روی ناخدا باید کشید

تا در بیت الحزن چون پیر کنعان ...
دوری یوسف ز بیماری صبا باید کشید

تا که چون انجم کنند برای رو سفید
روزگار سختی نه آسیا باید کشید

اگر دو کار داری عقل از یاد و نور صفا | که هر کس می شنید مشق یاد و تحیر شد

زابرو تیغ دل کی زده گر ایمن باشد	کمانی را که تیر از خانه باشد ایمن باشد
کند در پرده سر خورشید پنهان آب را	ز صورت دیده نرگس بصورت آهن
وا ز قامت رعنای او چشمی پشیمانان	حباب جاودان مردم کوتاه بین باشد
نکرد و مانع از کوه شانی موج دریا را	چو پرپروانه دستار اهل سیمین باشد
دریت تابان شد چون سر کشی خود را	در ایام خزان سایه روی زمین باشد
شود روشن تر از صبح قیامت صبح آن آتش	طرفه از نکه چون چمن شد چشم سر من
عمل چون حاصل آمد خود بخود پیش میکرد	که شمع خانه زنبور هم از انگبین باشد

چه باشد میتواند کرد داغ عشق و صفا
سمندر را چه پروا از شراب آتش باشد

غبار کلفت از دل سا غر شار میشود	که گرد راه سیل از خود دریا میشود
صدف در سینه دریای تلخ فریش	و هم اخفه و آب گوهر مشهور میشود
شرار صحن خود که دیده میشد صاحبش را	عرق گل ز رو زنده تمار میشود

آنچه که بود برتنگ لامکان | در تنگنای چرخ مقدار شود

صایب گره گشاده میکرود از گره
محتاج راحه عقده ز محتاج و شود

باندک نور صبح روشن دل از جان سیر میگردد	نفس تار است سازد صبح ساده میگردد
ندارد کیمیای چون محبت عالم امکان	که خون از مهر دستان طلا در شیر میگردد
چه باشد جان که نتواند چنین نقد تابان	کم از خاک سر خونی که دامنگیر میگردد
چرا از خاک مال چرخ اندیشه که چون گوهر	مرا گرد یتیمی باعث تعمیر میگردد
زمین میرا به دل دریا با فی کند جولان	کجا شیرازه اهل جنون زنجیر میگردد
چه خواهد کرد با چشم تر تن شیرین روی	کدام آیینه بدنش در دیده تصویر میگردد
ازان جو بسته باشد نعمت حسن تو چون زرد رو	که آنجا میهمان از خوردن دل سیر میگردد
سبک سیری که دوخت آتش کار رو مشکین	ز نقش پای آهو در دهان شیر میگردد
کمان کی قامت چون تیر را در قبضه طاعت	کند قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد
نسازد مرگ کوتاه از تعدی ظالمان را	پر و بال عقاب آخر نصیب میگردد
ز باران مگر زرع امید سبز و	ز بسیاری تنگ شمع بی تاثیر میگردد

چون دولت بخیل نمی‌زد ز بحر رسد

صایب بکاست طالع ما کامکار ما

از روی صورت [illegible] شمع بزم را

کوتاه کن فسانه که بود داستان شب

زنار شمع پرده و وصال [illegible]

[illegible]

تا کفی بر پا نکرده میر دستی چون سوده‌ام
گریه شبگیر ما را صبح اثر پیدا شد

بوده‌ام فارغ ز دنیا دل آزاده‌ام
از صدف ناکام تلخ از شور دریا

در بساط نقطه معنی خود نمای میکند
عشق پنهان بود تا مجنون ما پیدا شد

فارغ از کوه غم دنیا است جان بر دوش
قاف را پهلو کبود از سایه عنقا

گریه مستانه کشود از دل کارم گره
تاک را از گریه عقل از دل وا شد

بخیه پرواز هست چاک سینه ما صبح
ورنه صایب کوتهی از سوزن عیسی نشد

زخم از شمشیر سیمای صاحب هنر رسد
چون بخانه صدف گرم آب گهر رسد

آفتاب دیگ زمین خاکدان پست
شبنم از آفتابی بال و پر رسد

بر دل کند از دست کز گلش ادب
دستگیر کوته همت چو صبح بر سر رسد

از چشم تنگ مور که خاکش بچشم باد
مشکل بطوطیان سخن گوش شکر رسد

از التفات عشق گرانمایه گشت دل
مانند گوهری که بصاحب هنر رسد

بیدل ما را گریزان فیروز از تیغ اجل
ورنه خار از شط رحق کران رسد

شبنم ز چشم شو رنگ سودی میکند
داغی بگریه لاله خونین جگر رسد

[illegible]

جمعی که دل بجلوه طاوس بسته‌اند

از رنگ و بوی سبزه بهاران بسته‌اند

[illegible]

جو در صحبت پیران حصاری عافیت باشم
نخاک و خون نشستند تیر چون بی‌اکمانان

اگر هیر نفس خیباد مردو عالم گر
گرو بیر عصر ماه بی‌دل از کلی مردم

قناعت گر کمی بندی زنهارت ضرور کرد
همان قرمزی است کز عقد سنگ گرد جهان

ندارد عزت سند زین خاک کی دارد زر
کز صدرش از کیمیای خاکساری

ز خط گفتم زبان حسن آخر شود صاحب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

غبار تیره بختی از دهان شکوه می‌خیزد
بقدر تشنه سیاهی از زبان جام می‌خیزد

بر آن عارض زشتک اشک آب زندگی گردد
گره چون غنچه پیدا کی از آتش تیز میخیزد

سمان گرشته چون موج سراسر دریا
بجای سبزه خضر از سکندر گرد می‌خیزد

امید و بیگری ام از رحمت انوار دری
کر خار از سر گشتی و ره میری و بنیاد

غرور بی‌هار از سر زاهد و میرود
کم از آتش نفاست بی سوز برخیزد

زاد از شمع بیره دل منزلم آتش
چو منم شمع بال و پر پروانه می‌خیزد

نظر بر صبح دارد گریه تخم من صایب
که از تخم خود را از زمین پاکی می‌خیزد

[illegible]

ز شرم عشق همان حلقه برون درست
اگرچه فاخته بر سرو آشیان گیرد

مجوز دولت تو کج چشم دل اسیر می
که این بنا ز دهان سنگ استخوان گیرد

چو صبح تیغ دو دم هر که کار زو نماید
امید هست که در یک نفس جهان گیرد

ز برق حادثه نتوان بناتوانی جست
که آتش از شمع اول ریسمان گیرد

مگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

همین که نیست قرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان دارد

تغافل من جانان بتاب آتش می آید
که از چو مرگوشم ناله زنجیر می آید

ز تو حیف بیجان مستم که از خمش خاکی
بگوشم صبر پرخامه نقد تیر می آید

اگر هیچ و تاب دود کوته ساز داشتن را
چه از انوار مینخزد چه از شبگیر می آید

چه صورتها که از بیهوده گردی مینماید
که عکس مردن از آینه تصویر می آید

نشد باز از دم ابر بهاران عقده کام
چه گاه از برگ بیزار ناخن تدبیر می آید

غم روزی مخور صائب که از سیر چشمانی
که نعمت در رکاب از چشمهای سیر می آید

ز حیرت تو شرر پای میخ دارد
بمجلس تو چو شوخی برد بکار سپند

به بیقراری عاشق چه کار می آید
بمحفلی که بود پای در نگار سپند

ز تو شعله فغان میکند چه خواهد کرد
اگر بسوخته جانی شود دچار سپند

گره ز هستی موهوم خویش تا نگشود
ز وصل شعله نگردید کامکار سپند

مرا امید سلامت از این ره آتش نیست
که میبرد ز سویدای دل نگار سپند

نمیرسد بغبار دل رمیده ما
اگرچه هست بی طاقتی سوار سپند

فدای عشق که تا گذشت از سر
ز شعله یافت پر و بال زینهار سپند

بنالهٔ دل خود درد از درد خالی کرد
میان بزم خنکان شد سبک غبار سپند

کشیده ز اسرار عشق ناله ما
فکند تخته آتش بروی کار سپند

ز بیم دیده بد بحشر میرود
شهید عشق تو از سر فراز سپند

نشد و خلاصت بعاشق که دیده تعلیم
اگر نباشد در زم آن نگار سپند

چه جای ناله که تسلیم ما نبود صائب
بمحفلی که خموشی کند شعار سپند

سری که خالی از اندیشه محال شود
ز فیض عشق پریخانه خیال شود

[illegible]

بغیر ذکر گرم رفتاری نکرده وا دارم
که در شبها چراغ غم ز شمع یاس جستجو دارم

نفس گردید از ما در خزان باز نفس گرمش
ز گلزار کسی کو چون بلبل نظر رنگ و بو دارد

مجو سر گشته‌ای از عالم دل مرده منکان
که تا کی این گلستان شکسته خوش تنگی دیگر دارد

کشد از خاکساران غبار در نور همت
که ساغرهای نسیم چشم بر دست سبو دارد

مباش ای پاکدامن از شیخ چون سوسن ایمن
که زین آلی آلوده پیراهن یوسف ز نو دارد

مرا تاریخ خود سهراب تیغی کی تماشا
که خضر وقت گرد و مرکب پایش را روا شد

آتش قافله ما دل روشن باشد
گرد سرمایه بیداری بیزن باشد

هر که چون رشته نیارد کف حالان که دید
روز تنگ است از دیده سوزن باشد

یوسف از پیرهن چاک پی آفتاد
خطر مردم آگاه ز دامن باشد

جلوه ضایع مکن ای شوخ که مشتاق ترا
آتش ما نیست که محتاج بدامن باشد

قانعی را که بغمخانه ظلمت ساخته است
ماه تو رخنه دیده روزن باشد

دیده در سنگ نکند فخر بنیای حسن
خسرو خاشاک تر سر را گرد

حسن معنی ز حیرانی ما آسوده است
ماه فارغ ز نظر بازی روزن باشد

[illegible]

[illegible]

فریب گنج شده دستار اعتبار مخور
که غنچه در بغل خار تازه تر ماند

روز الف باسهم آنقدر رهنما نیست
که روز روشن و شب با بیگر گرد ماند

ز فکر معیشت و کم رزق دل مخور صائب
که راه قطع شود و توشه بر کمر ماند

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد
که ماه عید درین نعل واژگون باشد

جگر خون کجی در دل نظاره گی کند نگهش
بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

عنان روی تو بی اختیار سر زده
در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

زبان عقل و اوصاف عشق گویا نیست
که صبحدم علم عشق سرنگون باشد

چنانکه تنگی لعل باد فسرد عقل
گشاد سینه باندازه جنون باشد

ز ساحل از بحر کی کنار مجو
که هر سفینه درین نعل واژگون باشد

چرا چو لاله کنم شکوه تنگ ظرفی
مرا که داغ جنون زینت برون باشد

کی زمانه صائب دولت بدر آید
ترا که گوش به آواز ارغنون باشد

آنها که نظر باز نبود خط شیرازی
بی چشم نه از جمله باغ نظر

[illegible]

ناله کی تسلی از درد با فغان گردد
این نه ابریست که از باد پریشان گردد

صبر کی نبض خود را بسته جگر
گر چو دل آب شود چشمه حیوان گردد

چون فلاخن که سبک سنگ شیر از سنگ فگند
خواب سنگین ملامت شوخی مژگان گردد

شود زخم زبان گرم روان ما را تیغ
برق را توسن شه خار مغیلان گردد

سنبلستان شده از خواب پریشان عالم
تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد

دیده هر که چو آیینه پریشان نظر است
هیچ تدبیر خیابان نیست که حیران گردد

مسند پرده خود دیده تر از پرده او
هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که جهان تشنه دیدار صفاهان گردد

صحبت روشن ضمیران دیده ها را جان کنند
کوه را برق تجلی آتشین جولان کنند

حیرت روشندلان از لف تیندی ...
نقش سیما نیست آن آیینه را حیران کنند

فیض مردان زمان بیخودی افزون کند
تیغ جوهر که ... طوفان کنند

میشود خار ملامت شهپر پرواز او
گردبادی را که شور عشق سرگردان کنند

عشق سر گوهر ... جانگه عشق
شمع نتوانست اشک خویش را پنهان کنند

قافله شوق بی نیاز حصر است
ریگ روان پای سبلی کار ندارد

چهره زرین خراج مهر و ماه است
عاشق اگر قصه زر نگار ندارد

پاره بود همچو صبح پرده زر ...
از دل شب گر از دو ار ندارد

هر که نگیرد کنار ره ز ره عالم
... این بحر بی کنار ندارد

سوخت دل عالم از نوای تو صائب
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

دیده روشن از فروغ آشنایی میشود
رزق چشم آنچه صرف روشنایی میشود

هر که خاک نیستی در چشم خود ...
گر چه در خلوت گنبد طاعت ... میشود

نقش شیرین ... گفتگوی ...
سخت رویی ... آشنایی میشود

شیشه ... را ... بریدن ...
چهره ... از زر و ز صدایی میشود

این کتاب ... که ... دیده ام
حیف ... که صرف آشنایی میشود

هر سرای را چراغی هست صائب در جهان
خانه دل روشن از نور خدایی میشود

جلوه گل ... از چشم بلبل ...
اشک شبنم ... دیده گل ...

گلشنی را که ز ناز تو چمن پیرایی
بر دل غنچه نسیم سحری بار شود

از صفای دل ما حسن تو جلوه طراز
آه از آن روز که آیینه ما تار شود

میتوان یافت بیک چشم زدن فیض خطش
بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

غفلت راه نمایان شده در صلاح
راه خوابیده محال است که بیدار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

بدور حسن تو با گلستان که پردازد
علاج وسوسه ارغوان که پردازد

در انجمن که سیاست خجل کند گل را
بآب دیده خواری کشان که پردازد

چنین که سر بهوا میکشند شاهدان چمن
بیقراری آب روان که پردازد

در انجمن که ره سخن بسته اند چو شمع
بشکوه های چو تیغ زبان که پردازد

چنین که از گفتگو خود را کشند بلند
بدستگیری افتادگان که پردازد

ز شور حشر محابا نمیکند عاشق
بگفتگوی ملامتگران که پردازد

بروی گرم بهاران نمیکند گل [illegible]
بجستجوی کتاب خزان که پردازد

بآب تیغ تو بر بندد راه تشنه لبان
اگر بزندگی جاودان که پردازد

بفکر صائب شیرین زبان که پردازد

[illegible] نهاده ایم

جمعی که پای در ره تو [illegible] نهاده ایم
چون ماه [illegible] نهاده ایم

[illegible] نهاده ایم

از ملک ز نشان تقبلا سخن نهد ترا
سنگی که در ره تو ز منزل نهاده ایم

صائب اسیر کشمکش عقل گشته ایم
جمعی که پا برون ز سلاسل نهاده ایم

دل عاشق چرخ غم از شور جوانی دارد
کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزه شوخ ترا نیست تحرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

دل در آن زلف نه از غم تنهایی ما
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد

چرخ از حلقه بگوشان قدیم است مرا
سر زلفی که مرا بی سر و سامان دارد

آرزو از دل ارباب هوس میشوید
چهره گر عرق شرم نگهبان دارد

دامن شب نه ز دست که [illegible]
در ته دامن تو چشمه حیوان دارد

عیش بر ساده دلان گشته [illegible]
صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

مگذر از دامن صحرای قیامت که [illegible]
مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی
که چراغی بسر خاک شهیدان دارد

خواری چرخ بود در رخ عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

[illegible] دارد

در قطع راه هستی شمع رهروی ترا
خار رگی که در ره عشق از پای من بر آید

از خلوت زلیخا یوسف چنان برون شد
اشک انجمن بسر عبث از چشم من بر آید

آزاد نیست ممکن رستن ز قید هستی
هر کس درون چه افتاد بالفرض گر بر آید

موی سفید چون شد آماده سفر شو
کین صبح طی چو گردید صبح دگر بر آید

حرف غریب او را خاصیتی است صائب
کز خاطر وسان یاد وطن بر آید

آزاده دل سر آمد ارباب عشق شود
میدان از آن کسی است که صاحب علم شود

این چشم چون سفال که سنگ از وی بر نیع
گر پرورش بخون جگر جام جم شود

در گوش چرخ حلقه مردانگی کشند
از بار درد قامت هر کس که خم شود

آشفتگی بهر که رسد جای غیرت است
داغم ز خامه که پریشان رقم شود

در موج خیز حادثه دیوانه پیشه را
بر سنگ لنگر است که ثابت قدم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش
از شکوه تو تیغ حوادث دو دم شود

دریا بسوز سینه عاشق چه می‌کند
از شبنمی چه آتش خورشید کم شود

ساید کلاه گوشه قدرت بآسمان
چون ابر هر که آب ز شرم کرم شود

چندانکه حشر کام رکند در سواد خام
مردم ز خواب نرگس مستانه تو اند

گرد یتیمان شیشه و افتادگان جام
در بزم دوست ساقی میخانه تو اند

آن خسروان که روز بزرگی کشیده تیغ
چون شیشه گدای در خانه تو اند

جمعی که آشنای عالم بریده اند
در جست و جوی معنی بیگانه تو اند

ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان
با روی آتشین همه پروانه تو اند

آزادگان که سر بفلک در نیاورند
در آرزوی دام تو و دانه تو اند

صائب مگو که بیره شناسان روزگار
از دل تمام گوش با فسانه تو اند

غفلت چه اثر در دل هشیار نماند
افسانه چه با دولت بیدار نماند

با لجت سیه جلوه ته سهل عظیم است
زان به که آینش که هموار نماند

در دیده این عالم انوار
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق

آن رخ در آینه تا ز نماند
بلبیست که در آینه تا ز نماند

حال اثر وداع من از دیده تو نماند
چون جوش گل از رخنه دیوار نماند

از طبع درشت تو جهانیست تو در
هموار چو کشتی همه هموار نماند

در گستاخی فتح باب امید است / خوشا سری که بر این آستان بساید
ده عذر لنگ شود سنگ راه رهروی / که از طلبخانه از آن نشان بساید
بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن / ز خوابهای پریشان روان بیاساید
زکوه غم دل ما آرمیده شد صائب / چنانکه چشم ز خواب گران بیاساید

دیده ما سیر چشمان شان دنیا شکنند / همچو جوهر نقش را آیینه ما شکنند
بر سفال جسم لبریز شراب صافی است / این سبو امروز اگر بشکند فردا شکنند
کوهسار از شکستن موج دریا بی‌گره است / سیر کرده خار اگر در دیده ما شکنند
خودشکن را از شکست دیگران اندیشه نیست / خار عزت از سنگ چون پای سنگ ما شکنند
هر سر خاری کلید قفل چندین خانه است / وای بر آنکس که خاری بیجا بشکنند
تخته تعلیم باد دست شکستن ساحل است / در کنار روح حیله هر کشتی که دریا شکنند
عندلیبی را که از گل ما خیال گل بست / جلوه گل خار در چشم تماشا شکنند
از شکستن تیغ ما در موج جوهر گم شد / در بساط فلک دیگر چه از ما شکنند
از حباب ما گره در کار دریا افتاده است / میکشد دریا نفس هرگاه ما را بشکنند

نیست ممکن تیرگی تحصیل کردن روشن / خامی عنبر کجا از جوشش دریا کم شود
برق اگر در هم نوردد صائب گلزار را / نیست ممکن خاری از باغ تمنا کم شود

اکثر از اوضاع خود دائم شکایت میکنند / خاطر دشمن قوی از خود در عنایت میکنند
میشود سر حلقه روشندلان هر روزگار / هر که چون چشم آشنائی را رعایت میکنند
نیست ایمن گر کند شوخ چشمان جهان / عاشق مسکین کجا اظهار شکایت میکنند
ابر احسان میکند در خاک تیغ برق را / باد دستی خرمن ما را حمایت میکنند
کارفرمای غضب را خشم میسوزد نخست / بعد از آن در دیگران گرمی سرایت میکنند
نور خود را بر زمین هر گز نماند آفتاب / عشق صائب عاقبت دل را هدایت میکنند

بهار نوجوانی رفت و کی دیگر نخواهی / چراغ زندگی گل کرد و کی پروانه خواهی شد
ز بوی نوبهاران بوی گل رخسار ای غافل / تو هم سرخیز اگر بیرون ازین محنت خانه خواهی شد
زگل تا جرعه از بلبلان مانند فریادی / ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی شد
ز بیت خار خارا آرزو خوردی شیدائی / که چون خاشاک آخر خرج آتشخانه خواهی شد

[illegible]

از حسن غریب تو جهان صبح وطن شد
این شوره زمین از گل روی تو چمن شد

کامت شکرین باد که هر رخنه از دل
شیرین ز شکرخنده تو چون گره از دهن شد

خاری که کشیدیم ز قدم را سروا
چون شمع درین بادیه خضر ره من شد

هر سو معما فتاد ز چشم تو نگاهی
صد قافله یکباره شکن تو شکن شد

ریحان که ز خط گلشن از نو تازه و تر نو
از تازگی خط تو تقویم کهن شد

ورزش سرو کم جا بی‌پاده نبردم
هر چند که در جام من این باده کهن شد

عمریست که در بوته فکرست گداز من
صائب عجبی نیست اگر پاک سخن شد

عشاق دل از دیده روشن بریده اند
چون نیزه در رخت خوش بیرون کشیده اند

در جلوه گاه حسن تو منصور دار خلق
گر دیده برو ساخته گردن کشیده اند

کنج و کوه مانده گروهی که همچو کوه
در زیر تیغ بار بدامن کشیده اند

دانند من چو سنگ شکم از فضل تو فضول
جمعی که پا ز دوست ز دشمن کشیده اند

زنار دهر رشته تسبیح بارها
زنار را ز دست برهمن کشیده اند

با بلبل کلیم ورنه بیک ناله بلبلان
فریاد از سینه گلشن کشیده اند

[illegible]

[illegible]

آنها که نیست قند شکر بوی کار
پیش از سحر ز بوی گل ایام میروند

دلبستگی بیار ندارند تنها
از بهر مصلحت به رگ تار میروند

بیدار شو که راه فنا را سبکروان
شبنم صفت بدیده بیدار میروند

خاشاک شیرین به تاراج داده کان
یکسر چو خامه بر سر گفتار میروند

آنها که دل بعقده گوهر نشسته اند
چون موج ازین محیط سبکبار میروند

آئینه خاطران که ز بیم حشم زخم
دانسته زیر پرده زنگار میروند

از آه عندلیب محابا نمی‌کنند
این غنچه‌ها که در بغل خار میروند

آنها که برده اند گل از عشق بوی
صائب ز گفتگوی تو گلزار میروند

نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد
چنانکه تیر شهاب از شتاب میسوزد

ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش
که سایه در قدم آفتاب میسوزد

طراوت تو کند سبز تخم سوخته را
خوش آن کتان که درین ماهتاب میسوزد

ز خون گرم مکان عشق محفل افروزد
چراغ شعله یا شنک کباب میسوزد

نگاه گرم منت سپر آتش
ز شمس حکم آفتاب میسوزد

[illegible]

ترا ز عالم غیرت اگر نظر بخشند
ازان بهست که صد گنج گوهر بخشند

مکن سؤال اگر چون صدف ترا ز نخست
بهر کشودن لب صد گهر بخشند

بماه نو لب نان بی شکوه و ملک
تو کیستی که ترا نان بی جگر بخشند

بچشمهای فلک با شکستگی خوش باش
شکنجه‌ایست که در منصب دل و سر بخشند

حباب‌صفتی گر بهیچ و نیستی سزاوار نمی
گره در شکستگی خویشتن شکر بخشند

گره زنند بدامن چو مرد یک قدمش
بهر که بال فلک سیر چون نظر بخشند

نواد گی کند خضر توشه از دل تنگ
گمان مبر که ترا توشهٔ سفر بخشند

درین ریاض اگر مصرعی کنی موزون
چو سرو از گره دل ترا ثمر بخشند

زابر رحمت بدریاچه گم شود صائب
که قطره‌ای بمن آتشین جگر بخشند

نقاب چهره را از قد کشیدن آید
بعارض رنگ گل از بریدن می آید

من این غبار حیرت آفرینی‌ها نمی‌بینم
تر شکر گهر بود از چکیدن می آید

ما کرده‌ایم چون آینه حیران محفل آرایی
گرهی ادراک مست از دویدن می آید

من آن نگاه کم آگهی‌ام خوش نمی‌بینم
نگاه وحشیان از رمیدن می آید

گر ز آتش مسجود سجده آدم
نگاه سوختن ما بسوختن فرود آید

جهان ز شعله بهشتی ترا ز خاک برآید
بخاره خرمن خورشید شعله در سر آید

شدی تو تا و سمان هیچ ای بی دنیا
نشد که کوچ ترا نوبت قعود آید

دل گشاده من چون حباب آرمیده شود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

مردان تیغ شهادت وضو کنند
تا بی غبار سجده دیران جا گرو کنند

کام نجات ثبت بدیوار مسند
از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده‌اند
تا از شراب عشق گر اسرخ رو کنند

باز آید آب رفته هستی بجوی ما
روزی که خاک تربت ما را سبو کنند

تیغ زبان سلاح نظر بازی شمند
آیینه خاطران نظر گفتگو کنند

در دست من چو سبو اختیار نیست
گر آب گر شراب در گلو کنند

نامحرمست بال مگس در حریم دل
این خانه را اگر رفت و روب کنند

بر زخم عندلیب نمک میش میزنند
از گل حباعتی که قناعت بیو کنند

عالم ز خون مرده انگور شد خراب
امی امی اگر چکیده دل در سبو کنند

صد بار پیش حسن تو در مجلس شراب
جام هلال را به لب آفتاب زد

دل آتشی ز جلوهٔ طرف نقاب او
بیچاره شبنمی که در آفتاب زد

شستم به خون ز صفحهٔ دل مهر آسمان
زان روشنم که بر جگر آفتاب زد

دل محو جاده‌های تو شد بیخبر شود
شبنم که خیمه در گذر آفتاب زد

از چشم شور خون شفق شد نگار کن
شرمی که صبح بر شکر آفتاب زد

دست بلند همت اگر در نگار زنیست
بر سنگ می‌توان گهر آفتاب زد

آنرا که شد غنیمت صیاد دل نیل راه
چون صبح دست در کمر آفتاب زد

صائب به سکه روی نباید از آن گشت
چون ماه می ز جام زر آفتاب زد

به گریه کی ز دل من غبار می‌خیزد
ز آب چشم چو گل از مزار می‌خیزد

کمند چو نشو و نما نخل ما در این گلشن
که از لعطش لب جویبار می‌خیزد

کسی که همچو صدف دامن از جهان چید
ز دامنش گهر شاهوار می‌خیزد

چو صبح هر که دل از مهر صیقلی کرده است
ز سینه آتش نفس بی‌غبار می‌خیزد

ز تیغها که شکسته است آه در جگرم
نفس ز سینهٔ من زخم‌دار می‌خیزد

علاج

علاج غفلت خود کن که بانگ خواب آلود
سفر چو تنگ شود در رکاب نتوان کرد

که با سینه دل عاشقان قیاس کنند
به روی بستر بیگانه خواب نتوان کرد

به روزگار کهن سالی از این فراموش است
عطیه‌ایست که یاد شباب نتوان کرد

در این محیط که طوفان نوح گرداب است
به نیم موج چو موج اضطراب نتوان کرد

به فکر خلق چه نسبت خیال صائب را
چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

وفا طلب ز جهان بی‌وفا نباید شد
امیدوار به این بی‌وفا نباید شد

درین قلمرو وحشت بجز مقام رضا
دگر به هیچ مقامی رضا نباید شد

خوش است عالم آزادی و عریانی
اسیر تنگ‌دلان قبا نباید شد

ز بیم دانه ز خرمن ما به آسیا افتاد
ز همرهان موافق جدا نباید شد

درین زمانه حیات دو روزه را
رهین منت آب بقا نباید شد

گل شکفته ز آغوش خار می‌گوید
که ناامید ز لطف خدا نباید شد

علامت تهی‌دستان ثمر نمی‌دارد
چو گل به روی خس و خاره وا نباید شد

صریر خامه همین شنیده می‌شد صائب
که با سیاه‌دلان آشنا نباید شد

پرده فانوس را چون بال خود خوش تیم خفت
در بر آغوش شمع سیمتن خواهیم کرد

سنگ شد چوگان ما گوی سعادت را بجیب
دست بازی با زنخ سیب ذقن خواهیم کرد

عمر اگر باشد غبار دور گرد خویش را
سرمه چشم عبیر پیرهن خواهیم کرد

نیست با یاران کج ما بادهای حقیقت
چون سهیل این جبه را در کار من

دامن کعبه چو باران چاک نتواند گرفت
جامه احرام خود را کفن خواهیم کرد

نور خورشیدیم نعل سیر ما را آتش است
تا نه پنداری که در غربت وطن خواهیم کرد

چون ز غربت باز گردیم از نواحی عرب
حلقه‌ها در گوش یاران وطن خواهیم کرد

هر کسی را چون فتح دو ریب در سخن
نوبت ما چون رسد صائب سخن خواهیم کرد

از جلوه تو سنگ سبکبار میشود
آتش ز خوی گرم تو پامال میشود

فال نگاه گرم زدن تیر و بیت
بر چهره تو جای عرق خال میشود

چون شاخ گل ز خانه زین سر کشید
خوبی که در رکاب تو پامال میشود

آبی که قطره قطره ز چشم سکندر
گوهر فروز عقده تبخال میشود

امید هست کهنه شود تازه روز
خورشید اگر ز دو سال میشود

شد بلند از گوشه‌ی تی سرخیل ارباب سخن
هر که از روح تعالی صائب ...

زاهد هوای عالم بالا نمیکند
این روح خشک روی بدریا نمیکند

آسوده است زاهد خشک از فشار عشق
شبها ز قصه شبنم صحرا نمیکند

در رستخیز روز تقاضا حشر میشود
آنجا کسی که پشت بدنیا نمیکند

نتوان بکوه غم دل ما را سبک نمود
از فیل مست کعبه محابا نمیکند

آنجا اگر بدانه نه بندی دهان مور
در زیر خاک ما تو مدارا نمیکند

بیهوده است بی‌دل ما گر نهد طبیب
ننگر علاج شورش دریا نمیکند

درد سخن همان سخن میشود علاج
این درد را مسیح مداوا نمیکند

مریم برشته که نتابد ز مهر خویش
از آسمان شکار مسیحا نمیکند

از سایه حمایت عشقست جان ما
ما را زبون خود و غم دنیا نمیکند

صائب غبار سینه مشکل پسند ماست
داغی که کار دیده بینا نمیکند

عشق را شور انگیز او گر جا در آغاز
کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند

ز نگار خودپرستی از آینه غرور | از خاک کوی من که سر مغان رود
نام و نشان جلال را انگشت گم در جهان | بی نام زندگی کند و بی نشان رود
هر عندلیب را نرسد عشق بی همت | ورنه چرا شمیم گل از گلستان رود
ایمن مشو ز فتنه آن خال دلفریب | کاین دزد خیره در نظر پاسبان رود
با جبهه که داغ وفا خانه زاد اوست | صائب کجا که از سر آن آستان رود

چو عشق دشمن جان شد خدا چه کار کند | قضا چو تیغ برآرد سپر چه کار کند
به دست بسته چو گل میتوان ز بخت چید | به آن جمال و حجاب نظر چه کار کند
به مصر برد ز کنعان پیاده یوسف را | کمند جذبه عاشق دگر چه کار کند
ز راه و ناله نشد چشم بخت ما بیدار | به خواب مرگ نسیم سحر چه کار کند
به شبنمی نتوان سیر کرد دوزخ را | به آتش دل ما خنجر تر چه کار کند
مشو ز سفر راست تیر کج تر کن | به سفره آدمی بی بصر چه کار کند
نشانه دار ز خط مشکین رخ او را | به سینه بی از این بیشتر چه کار کند
خرابه گرد یتیمی لبالب خود ساز | در این محیط پر از خون گهر چه کار کند

غنچه این باغ بوی یار دل میشود | شاخ گل را بی تو در دستم چو تیغ قاتل میشود
گر کند دامن حسرت پر ز در دریا تهی | شمع در فانوس من نور خود محفل میشود
حاصل نه دریایی به جز کف از ثمر نیست | دانه چون پنهان شود در خاک حاصل میشود
میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد | موج اگر دامن به دست چنگ ساحل میشود
دامن صحرا علاجی گرمی آرد به دست | کام اول قسمت بی دست و پا از منزل میشود
گشتن بی زخم میخواهم که زخم خواهد | بو گریبان تا خانه پر شمشیر قاتل میشود
خون من از بس که با بسمل ... | در رگ من موج خون ... سلسله میشود

صائب از قند فرنگ عقل میگردد خلاص | هر که در بند دل آن تلخ مسکین سلاسل میشود

دیده چون آینه صفای ... آورد | شبنمی چون جمع چون گل را در آغوش آورد
در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام | سرو را طوق قمری حلقه در گوش آورد
چشم را با چه مروی آشنا کردن نیست | دیگ دریا را مگر خورشید در جوش آورد
موج اگر کاهی ساحل سکتا ... | میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد
غنچه تصویر از مستی گریبان پاره کرد | تا دل افسرده ما را که در جوش آورد

در نظربازان آمد چون غزال آشنا شوند | ملتی از روی خود در منش محجوب آورد
انجمی می‌خواهد در دریای خود گرداب است | اشک ریزان حلقه‌ها در گوش مجنون آورد
جامه خاکستری از سوز دل خورشید است | قربان تا مصرعی چون سرو موزون آورد
در بیابان جنون هر جا که چون لاله است | عاشقان خاری به پای خویش بیرون آورد

عارفان صایب به سعد و نحس انجم فارغند
صلح کل با ثابت و سیار گردون آورد

بعنوانی از آن لب خط جان پرور برون آمد | که عنقا با نه آواز از شکر بیرون آید
ز بی پروایی خود | پریش پادشاه حسن او لشکر برون آید
مگر دست دعای ما عنقا با نه افشاند | که کشتم تغافل سخت با چون بیرون آید
ز حرمان مرا [illegible] صلح و خواهی خبر دارد | که از دریای که مرغ خیز بی گوهر برون آید
گلی گر جستجویش می‌زدم من همه عالم را | با اندک وحشتی از زیر بال و پر برون آید
مباش از تیره بختی آنکه گرمی شبی داری | که اخگر شسته رو از زیر خاکستر برون آید
وطن هر چند تلخ است غربت خوشتر دارد | دل از سوراخ شد تا از وطن گوهر برون آید
نمی‌گفتی تا مدام عمر کز بادت نیاید | که بال مور ما از ننگ شکر برون آید

چون تاک سر کوشه مستی بر کشید | تا دست حلقه در گردن سبو کنند
هنگامه جنون دل آماده کرده‌ام | معشوق بی تکلف ما را خبر کنند
خونریز تند تیغ بود عشق رنگ‌ها | از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنند
زین بیشتر که این قفس تنگ نشکنند | اندیشه از شکستگی بال و پر کنند
راه نجات جز ره باریک شمع نیست | از ورطه صراط هم آنجا گذر کنند
تیر قضا ز جوشن تسلیم بگذرد | در زیر تیغ حادثه گردن سپر کنند
شب‌ها اگر بشام توانند زنده کرد | چون غنچه روی دل از نسیم سحر کنند

چون حسن باده ساغر و سامان جمع کنند
زنهار یاد صایب بی پا و سر کنند

در ایام تهی دستی فغان صهبا اثر گردد | ندارد ناله جان‌سوز چون نی نیشکر گردد
حسن یوسف اگر از سر کنعان باخبر گردد | ز کنعان بوی پیراهن گریبان چاک چاک گردد
نمیکرد وجود نقش قدم از دشت بیرون | مگر بوی جگر پاره مجنون راهبر گردد
نمی‌سوزد به بیماری محبت دل طبیبان را | زمین‌ها تا مگر خون در رگ ما نیشتر گردد
محالست از محیط خود [illegible] آوردن | گر این عکس [illegible] آینه گردد

سبک شد دوش خاک از سایه چشم عقیق | سمان رشمی مرا چون سایه در دنبال میگردد
اگر چه کوه تمکین عقل پیر از لوح میبندد | سبکسنگی چو سنگ کاه اطفال میگردد
ور آن کاکل که من چون لاله داغ این پریشانم | ز شبنم سایه خورشید پامال میگردد

ز فضل حق نماید در گره کار کسی پیدا
سر انگشتی زبان گیرد زبان حجت لال

از یاد وصل دیده من سیر میشود | مهتاب در پیاله من شیر میشود
هرگز بسوی چشمش نمی بینی از حجاب | در خلوت تو آینه دل گیر میشود
روز نشاط زود بانجام میرسد | موج می وصال عمر گرم تیر میشود
ظالم اگر چه دست ز بیداد دارد آرام | آخر بر عقاب پر تیر میشود
آنرا که روزگار زبگیرد به نیرنگ | چون موج شد گناه خدا گیر میشود
از چشم آهوانه لیلی حذر کنید | مجنون اگر چه در دمن شیر میشود
تدبیر بنده سایه تقدیر ایزد است | ورنه کدام کار به تدبیر میشود
اشک ندامت تو بمن میرسد | هر چند بیشتر ز تو تقصیر میشود
طومار شکوه تو بافلاک میرسد | یکلحظه روزی تو اگر دیر میشود

با طوطیان مصر شکر خوار گشته ایم | ما بار سیر صبح وطن باز کرده ایم
در زیر خاک غنچه نسازند بلبلان | بالی که در هوای چمن باز کرده ایم
از داغ خون کباب جگرهای خسته است | چشم سهیل در یمن باز کرده ایم
محیط در گره قطره می کنیم | تا چون حباب دیده دهن باز کرده ایم
فرو از نشست ... خود برود | جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند
جان تازه میشود بجسم عاشقان | طومار درد های کهن باز کرده ایم
یارب چه گل شکفته که امروز در چمن | گلها بجای چشم دهن باز کرده اند

صائب سپهر تیر نیم ما در رکاب اوست
در گلشنی که دیده من باز کرده اند

آزاده رو معتقد عالم نمیشود | عیسی بکار رشته مریم نمیشود
در سجده خداست نبوسیدن نقاب | تا حلقه است زور کمان کم نمیشود
آلوده در محیط صدف گوهر نمیشود | قانع رهین منت حاتم نمیشود
ز آمیزش گلان نشود طبع راست کج | از اتصال الف خم نمیشود
از قصر اعتبار تو یک خشت تا بجاست | هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود

چشم آیینه گر از خواب بهم می آید
قره عاشق بیتاب بهم می آید

خون گرم است علاج دهن شکوه زخم
رخنه دل ز نوی [illegible] بهم می آید

خس و خاری که درین دامن صحرا [illegible] است
بسکه مستی تسیلاب بهم می آید

تا دل صاف نما [illegible] زبان
زخم این آیینه چون آب بهم می آید

صائب از جلوه مستانه آن شمع [illegible]
لب خمیازه محراب بهم می آید

انگشت تماشای [illegible] تو دارد
گر خاک شود دست در آغوش تو دارد

هر چند که خورشید فروغ تو گواه است
از چشم [illegible] در آغوش تو دارد

در دولت [illegible] به غوطه [illegible]
قمری [illegible] تسبیح [illegible] گوش تو دارد

خوش [illegible] نظر موی [illegible]
عاشق [illegible] از خط زره پوش تو دارد

شوری که قیامت [illegible]
در زیر علم سرو [illegible] تو دارد

از آتش گستاخی [illegible]
مهری که [illegible] خاموش تو دارد

هر چند نه ارزد دل صائب [illegible]
اما خبر از خواب فراموش تو دارد

شور [illegible] کهسار [illegible]
سیل [illegible] علامت می‌شود

بوی خون می آید از تیغ زبان [illegible]
خرده گیری عاقبت تخم عداوت می‌شود

[illegible]
بر سر [illegible] جنایت می‌شود

از سر عادت مکن طاعت [illegible]
می‌شود شیطان [illegible] چو عادت می‌شود

صائب از [illegible] داری [illegible] اظهار کن
شکوه چون [illegible] کلفت می‌شود

[illegible] آرمیدن باشد
گر [illegible] جاده [illegible]

[illegible]
گر [illegible] می‌کردم [illegible]

[illegible] بوی گل [illegible]
اگر [illegible] چمن [illegible]

[illegible] آن می [illegible]
اگر [illegible] یوسف [illegible]

تو از خاک [illegible]
و گرنه [illegible] گفتن [illegible]

[illegible] در آیینه [illegible]
مرا چون طوطیان تا [illegible] سخن باشد

این [illegible] شکسته‌اند
از [illegible] شاد [illegible]

بران خال شد دلبری ختم صائب
ز صد بنده یک بنده مقبل برآید

نصیب خویش میگیرد اگر در نمیآید
گهر سیراب جوی گر به دریا در نمیآید

ز خودبینی برآور کشتی بی لنگر خود را
که در موج خطر آیینه جا از در نمیآید

نمیگیرند در دل خاکساران کینه انجم
ز داغ لاله جا در سینه مجمر نمیآید

غم روزی نمیبخشد ز دل اهل توکل را
که فکر ریای خم بی نشأ صهبا نمیآید

نزاکت هم قیامت میکند از نور آگاهی
وگرنه سوزن عیسی ز او فرد نمیآید

ز غفلت از ... بر ... سنگین دل
اثر از نقش پای مور در خار نمیآید

به روی عشق ... میپوشیدهام
که کوه قاف زیر شهپر عنقا نمیآید

محبت وحشیان را آشنا رو میکند صائب
اگر مجنون به صحرا میرود تنها نمیآید

ز ما را ناله شبگیر بیرون میدهد
شور دیوانه را زنجیر بیرون میدهد

از دل سنگین لیلا گر تمرد رود تیغ
زخم تیغ تیز خونریز را دیر بیرون میدهد

شکر میکرد نگاهی نبات عاشقان
میخورد هر شب چو سر زنجیر بیرون میدهد

بحران افزون شد کامیاب از جمله خوبان
ازین گلشن گل آن چیند که دستش ... باشد

کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را
در این گلشن سرو از قامت ابرو ... باشد

در آغوش حرم وصل بحران میکند عاشق
که چشم شرم گلچینان حلقه بیرون در باشد

نسازد مضطرب سیل حوادث زود ...
چو ز نیلوفر عسل ... که منزل ... باشد

شتر ... سر ... نو ... را
عمارت چون ... خود نمانده ... باشد

تهی دستی ... که دگر ... صائب
ندارد ناله جا ... چون ... باشد

فیض دم صبح از لب خندان تو باشند
شبنم لب شکرخنده گلستان تو باشند

سرو گل نو آمد بدین باغ و شبنم
زیر قدم سرو خرامان تو باشند

در راه صبا منتظر نشسته خبران
تا بوی گل از چاک گریبان تو باشند

یوسف صفتان ... فروشند
تا قطره از چاه زنخدان تو باشند

آهسته که بر خار از خاک شهیدان
سرگرد که در عرصه جولان تو باشند

... چرخ ... ما ...
شیرازه ... زلف پریشان تو باشند

وقت است که عشاق تو ...
از بسکه ترا واله و حیران تو باشند

در خلوت دولت تماشای مردو کون / صایب چگونه سر ز گریبان برکشد

مرا همیشه دل از وصل یار میشکنند / بسوی من بطلب جویبار میشکنند

چه نسبت است بفرهاد جان سخت مرا / که زور من کمر کوهسار میشکنند

مدد میان بلا را درین محیط ازوست / که چون سفینه رود در کنار میشکنند

بوعده گل بخار آورد مرا از راه / که خار در جگر منتظر میشکنند

چو بید پای مرا تشنه در لب جوی / اگر چه جوش سر شاخسار میشکنند

بدور خط لب لعل تو شد خزانه تهی / چه نوبهار که در فصل بهار میشکنند

ببین ز بند مناعی که رشک نمیبندند مرا / نسیم غمزه که مرا روزگار میشکنند

ز تیرگی فلک آیینه تیره دلان / که زنگی آینه بی غبار میشکنند

خمار نکرد دوش بچشم سرخوش یار / که از مشاهده من خمار میشکنند

از سر زانوی خود آیینه داری داده اند / ننگ آن آیینه را از بهر نگارت داده اند

توشه چون لاله ز دل در سیاهی بسته اند / مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند

هر کز خود زلف ماتمیان و دست روزگار / سر رشته امید مرا شانه نکرد

سالک تا باز بانه شوق از جهان گذشت / این سیل التفات بویرانه نکرد

با دل گداز کار ز بانرا که در صفات / صید تیغ کار حمله مردانه نکرد

فانوس چون کفن نشود در سر شمع / هر کز رعایت دل پروانه نکرد

هر خنده لاله چشم چراغ بهار بود / عمر شرر وفا بخوردن پیمانه نکرد

در موسم جنون دل ما در قلمرند ما / صایب هوای گوشه میخانه نکرد

همین نه نکهت از سینه افگار میگیرد / سلیم ساده دل بوی از گلزار میگیرد

که در پیرو یم ماند است کار دوستان / بجوش لاله وگل رخنه دیوار میگیرد

ز بیت عقل خود دم درین مستی که کردم / ندانستم که اینجا محتسب بیکار میگیرد

درخت بی ثمر بارست بر دل هر که را شد / جهان از وودل از مردم بیکار میگیرد

آه و ناله گفتم دل تهی سازم ندانستم / که عشق اول زبان شکر خود را میگیرد

اگر چه شستم این تو ستانم در ... / غبار خاطر من رخنه دیوار میگیرد

رگ خوابی که میبندند بر چشم ... / دل بیدار عاشق رشته زنار میگیرد

بر هدف دستی ندارد تیر زور کمان — سمت پیکان جو ز تیر از منزل میبرد
سبک رکابی کم عنان داری کند سیر ترا — بیقراری شمع را بیرون ز محفل میبرد

سبزه از زهر ملامت میشود صائب تیش
هر که چون طوطی سخن بیرون ز محفل میبرد

یکدل روشن نگهبان جهانی میشود — عصمت یوسف حصار کاروانی میشود
قطره تا دارد نظر بر خویش گرداب است — از خودی بی‌خبر بستن بحر بیکرانی میشود
نفس ظالم میشود مظلوم در زیر زمین — گرگ چون گردید پیر دندان شبانی میشود
هر که را علم سری از دریای ما زد تو تیغ — از برای تیر آه من کمانی میشود

تشنگی سیر است صائب از دل گل نم وده را
بوی می صائب رطل گرانی میشود

چاره دل را عقل نتوان به تدبیر ست کرد — قصر این ویرانه را تعمیر نتوان ساخت کرد
در کنار خاک عمر ما بخون [illegible] — ماه در [illegible] خود نتوان [illegible] کرد
گرچه خط داد سخن در مصحف روی تو داد — نقطه خال ترا [illegible] نتوان [illegible] کرد
محو شد هر کس که دیدان چشم خواب آلود را — سحر کس او را [illegible] تعبیر نتوان کرد

ندارد حاصلی جز ناله بیهوده تهی چشمان — لب جامی که آمد بیرون شکر نمیدارد
خرد دارد غم دنیا غرور عشق از آدم — اگر از قند زیر بشش هر دو عالم نمیدارد
غنیمت دان درین عالم وصال [illegible] — که باغ خلد این ریحان چامن [illegible] نمیدارد
ز بخت تیره بختان شد غبار آلود [illegible] — وگرنه تیر [illegible] خاکستر نمیدارد

بلوح ساده از رو شن ضمیران صلح کن صائب
که چون آیینه صیقلی جوهر نمیدارد

نه هر پیمانه از حال خود ما را [illegible] — مگر رطل گران این سنگ را از جا [illegible]
بجد و جهد نتوان کرد [illegible] — مگر سیلاب از حال خود دریا [illegible]
کسی [illegible] در غم پاک گرداند — فرازی کی خون جگر [illegible] صبح [illegible]
نمی‌آید ز ظالم سرستان [illegible] — چگونه رخت خود را [illegible] صورت دنیا [illegible]
دل روشن میشود تنگ جا از خویش — کجا آیینه روز از شب [illegible]
مکافات عمل در چشم ظالم خواب [illegible] — از آن [illegible] خانه‌های [illegible] سکان [illegible]

تفاوت نیست در این جای تو صائب
کسی تا چند جای خویش را پیدا نکرده

موجی ازین محیط که سینه زن نجات | گر جلوه و زیب برات تشنه تر نگرد
ماند به بخل همچو نهال امید را | در مغز خاک ریشه بذوق ثمر نگرد
شد همچو تخم سوخته در خاک ناامید | دل مرده که تربیت بال و پر نگرد
بر آب تیغ بحر بکار سیاه فکند | ابری که التفات بآن تشنه جگر نگرد
آن شمع حسن تیغ که از گریه تر نگرد | آن سنگدل نگاه باهل نظر نگرد
با آنکه نوبهار ستم بود خط او | ملک دلی نماند که زیر و زبر نگرد

صائب بیا ز زرخ او با نگاه دور
با آفتاب دست کسی در کمر نگرد

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند | در بساط تو همین گنج هنر خواهد ماند
زین گلستان که ز رنگینی آن مغروری | مشت خاکی بتو از باد سحر خواهد ماند
زین همه لاله بی داغ که در گلزار است | داغ افسوس برای جگر خواهد ماند
کام بی برگ و نوایان همه شیرین گردید | در ریاضی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند
تو شمرده ای ازین عالم فانی پروا | که همین داغ تو در بام سفر خواهد ماند
چون فلک دام فراغت تو درپی گردد | از نوای خود نظر گیر که دیگر خواهد ماند

سیر رو چون موج از آب گهر فرزبان | دیده ما جای آن سرو خرامان کی شود
عاشق گل را نمی افزاید از خط زبان | سیر از دریا نگاه موج گرداب کی شود
توشه یاقوت گرم رو را خار و خس | کعبه و دل گیر از خار مغیلان کی شود

فکر صائب ورنه بی منها ند خویش را
سرمه مقبول نظر در صفاهان کی شود

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود | آب با مرده چشم حباب من شود
شور شیخ پرده افلاک را بر هم درید | من آن گنجم که گنج خانقاه من شود
آنکه دارد اعتماد خیر کی چشم پوش | سخت میخواهم دو چار انقلاب من شود
آن گرانخوابم که تو اند ز جا برخاستن | در محشر اگر بالین خواب من شود
زور بازوی حوادث در بساط روزگار | آنقدر باشد که صرف پیچ و تاب من شود
شور عشق از پرده دل عاقبت بیرون فتاد | این نه تاری است پنهان در کتاب من شود
بیقراری من فلاخن سنگدارد کوه را | کیست طاقت تا حریف اضطراب من شود
جلوه مستم کند در دیده ها طوفان نوح | هر گلستانی که سیراب از سحاب من شود
از کباب خام شور لاله میگیرد دماغ | مغز هر کس تازه از بوی کباب من شود

[illegible]

دشواری ندارد راه فنا و لیکن
راهی که بی رفیق است دشوار می‌نماید

هر کس نه زنده‌دل در عالم است تنها
عالم بچشم مستان گلزار می‌نماید

در پیش ما نهادست مستی و هوشیاری
در هر که هر چه باشد ز رفتار می‌نماید

از ره مرو بصورت معنی طلب کن از نقش
پای نگار رفته بیدار می‌نماید

سیلی نمای مستی است زخم گران رکابان
چشمت اگر بظاهر هموار می‌نماید

یکبار از شمار دست از آسیای گردون
از چشم کور تنگی بسیار می‌نماید

حصن حصین دنیا با تیغ زر دروی
در چشم این خسیسان دیوار می‌نماید

آنکس که در سر عشق بر هم زدم جهان را
صائب ز زنده‌دل دیدار می‌نماید

تا دیده گهر روی تو شد کامیاب شد
خط تو از دمیدن خط کامیاب شد

از شرم زلف تو در تاب شد
یک چشم خواب تلخ جهان بر ... شد

تا چهره تو در عرق شرم غوطه زد
شبنم با آفتاب رسید و فنا شد

مضمون جمال تو صاحب کتاب شد
صد نامه مشک فهم شد و خون ناب شد

آن بهره نصیب دیده شور حباب شد
هر آرزو که در دل من بود آب شد

[illegible]

[illegible]

تا هستی از سر بیرون کرد ایمن از طوفان بود
بار دل آن کس جمع سازد و لیکن لنگر بود

بر دو عالم شد ناامیدی پناه من
چشمه حیوان رما از لب که ... بود

در زمانی که بمهری تمامت می‌نگند
دامن ما در طفلان از محشر بود

نیست صائب با وفا در افلاک جان پرور
قسمت خاک است مرغی دیگر ... بود

معرفت خواهم که از نغمه سازم کنند
هر قدر از خویش افتم دور رو با او رازم کنند

فکر آغاز و غم انجام تا کی می‌کشی
تا دمی آسوده انجام و آغازم کنند

در دل آیینه تا یک من تجلی رشته
چشم می‌سازد ... سرفرازم کنند

بوی گل را غنچه نتواند پنهان در پرده داشت
آسمان کی می‌تواند منع پروازم کنند

جوش دریا کم نگردد ز سرپوش حباب
مهر خاموشی چه با اشک سبکتازم کنند

در لباس سنگ آدم ز صد بادیه
روی آسایش نمی‌بیند ... سرفرازم کنند

سالها شد چون شرر در سینه دزدیدم نفس
تا مگر آن سنگدلها خوش ... کنند

رتبه افکار من صائب ز شعری بگذرد
گر تحسین شاه دریادل سرافرازم کنند

[illegible]

شرح سنگین‌دلان صحبت ناجنس بلاست
نمکی چون رسد از شعله چها برخیزد

شکوه از چرخ مکن تا نکند بنیادت
کاین غباریست که از راه بلا برخیزد

شبنم سوخته‌ای گرد خطش گر باشد
لاله گر از سر خاک شهدا برخیزد

جا امید است که در عالم نومیدی نیست
راه گم کرده ز هر جا راهنما برخیزد

مشکن آیینه دل سوخته را صائب
ناله از جگر خامه ما برخیزد

هر که را از خانه بیرون خنجه دل می‌کشید
حلقه از نقش قدم در گوش منزل می‌کشید

زورق خاطر غبار از قطع دریا هیچ را
تیغ خود را از زبان کاتبی بسمل می‌کشید

عقده در مشکلی را اندک اندک کار ناخن
ورنه هر کار این رشته را یکجا ز عامل

زخم دندان ندامت انتقام خون ما
وقت فرصت از رگ بسمل نکو ناخن

تیغ مژگان کسی کامی که من دیدم ازو
ریشه جوهر برون از آینه دل می‌کشید

حسن عالمگیر لیلی در بیابانی گرفت
از کلوخ و سنگ مجنون ناز محمل می‌کشید

تا کی ای بی‌درد طاعت غافل داری کند
خون کسی می‌ریخت کآن تیغ از دست قاتل می‌کشید

زخمها در جانشان داری ز تیغهای خصم
سنگ به رو دوستی امان سایل می‌کشید

صائب جنانه ز دل معشوق برآید
آهی که ز دلهای هوسناک برآید

گر دلکشی به سرو سرافراز میرسد
آزاده را به عالم بالا باز میرسد

هر چند بی‌صداست چو آیینه آب عمر
از رفتنش به گوش من آواز میرسد

همت بلند دار که زین خاکدان پست
شبنم به آسمان به یک انداز میرسد

چون نامه‌های سیاه از قفس
آیینه گرفته به پرواز میرسد

یعقوب چشم باخته را یافت تا نفت
آخر به کام خویش نظرباز میرسد

آن تشنه‌ای که از دل خاکدان نخست
در بوته گداز به سیم باز میرسد

آخر ز میشوم ز سرگشتگی خلاص
کانجام ما به نقطه آغاز میرسد

در سینه نفس خویش را گره
هر کس که در حقیقت این راز میرسد

از دوستان باغ در کنج قفس
گاهی نسیم صبح به من باز میرسد

صائب چمن شوی که در این باغ کار رفت
از لب به زخم رفته به غماز میرسد

مجنون نظر به شوخی چشم غزال کرد
یاد آمد از رمیدن وحشت لیلی و حال کرد

عمکساران که شنیدند ز سر باهم نکنی
داغ افسوسی مجاز صحبت احباب ماند

زان گهرهای که میشد خیره چشم عقل ازو
در بساط زندگی گرد دکف خود ماند

دل ز بی عشقی درون سینه ام فسرده شد
داغ این تیغ بیل روشن درون ماند

تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد
روی مطلب در نقاب چه درای خود ماند

عقل از کار دل سرگشته سر برون نبرد
در دل این بحر چون این عقده گرداب ماند

اهل دردی چون صایب از عالم دوچار ما نشد
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

خروش عشق چه اندیشه از خطر دارد
ز سر گذشته چه پروای تیغ و خنجر دارد

اثر ز محو شدنها ما دولت است بود
که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد

بستر ملاش متعنی کند ز حسن غریب
صدف حجاب آبها در دل از گهر دارد

کسی که قید جهان همچو سرو آزاد است
که با ثمر ازکره دست برکمر دارد

ز شیشه باده برون روز کار زنگ کنید
ز بیقراری من آسمان خطر دارد

چنانکه از سنگ خانه بیش راه و رو
ز آه ...

خوشیم قسمت صایب چه بیش تلخی از
...

... ساز ... آن ... غفلت
گه خون از رشتم ... می آید

بوی ... صبح ... صبا
زود ... زبان ... سنجیده

منعم از دولت ... دنیا میکشد
تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد

در قیامت سر ز بیش افکنده منعم در جهان
هر که اینجا گردن از تیغها بالا میکشد

جلوه معشوق خوش تر مینماید از کنار
موج از آن کام پریشان از ته دریا میکشد

در دل ما درد را انشو و نمای دیگر است
رنگ ... بالا میکشد

رهروی عشق از بلای عشق ... گرفت
... از ... میکشد

ریز کان ... تعلیم سبکروحان گران
چرخ با این ... مسیحا میکشد

ره نوردان ... سبکباری ... دریا
زود رفت ... ساحل ... دریا

عقل ... عاشق ... میکنند
کور اینجا از فضول ... میکشد

لذت پرواز در دیگر تلافی میکنند
هر قدر ... سنگ ... میکشد

گوشه چشمی که از وحشی غزالان ...
در سواد ... صایب را بصحرا میکشد

دل آزاده ز طول امل بیزار می‌آید | که مصحف [illegible] از شیرازه زنار می‌آید
گدا [illegible] حلقه بر در [illegible] | گر از شاخ گلی بر دوش چون بلبل می‌آید
حباب آب و گل گردید سنگ راه [illegible] | وگرنه رشتهٔ تسبیح بر زنار می‌آید
[illegible] ناخن [illegible] چون [illegible] خود را | صدای تیشهٔ فرهاد از کهسار می‌آید
نمیدانم چه [illegible] کلک نامه بردارم | که هر سطری بخود [illegible] چون طومار می‌آید
از این بستان [illegible] دامن خالی [illegible] | سبکدستی که با مردم [illegible] چون خار می‌آید
[illegible] چشم [illegible] | که از بیمار [illegible] روز و شب [illegible]

مجو ز صائب فریب فضل از عمامه [illegible] | که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌آید

اگرچه شمع کافوری [illegible] دود [illegible] میسوزد | چراغ چشم شیران [illegible] میسوزد
ز [illegible] گشت دل گرد عاشق را | که [illegible] زاغ از دمیدن [illegible] چون چراغ میسوزد
شعار حسن [illegible] شیوهٔ عشق بی‌تابی | بیا [illegible] تا رسد [illegible] شمع [illegible] میسوزد
فلک [illegible] کلاه [illegible] گز نمی‌افتد | چراغ [illegible] روزی که در [illegible] خانه میسوزد
ز شمع انجمن افروز [illegible] داری | که تا [illegible] نفس [illegible] میسوزد

تماشایی که مجرد شد [illegible] | چو تیره آه [illegible] فلک [illegible]
کمان [illegible] ز [illegible] فلک می‌آید | زبسکه مردم عالم بروی هم [illegible]
حبابی که در اینجا نفس شمرده زند | [illegible] حباب [illegible]
ز انفعال سر از خانه برنمی‌آرند | در این بهار گروهی که توبه بشکستند

ز سیاهی مردم گر [illegible] صائب | که ز سیاهی دل [illegible] نشستند

عاشقانی که بتسلیم رضا میباشند | تا [illegible] آنجا [illegible] میباشند
صلح کن [illegible] که چون موج حباب | تشنه [illegible] خلق جهان [illegible] میباشند
[illegible] | خانه پرورد [illegible] فنا میباشند
غنچه چندان که [illegible] ز خود | [illegible] عقده‌گشا میباشند
[illegible] | ساده‌لوحان [illegible] ز قضا میباشند
[illegible] | که ز [illegible] آینه [illegible] میباشند
در دل [illegible] فاخته تا [illegible] | [illegible] سهو [illegible] میباشند
هر که [illegible] معنی صائب | [illegible] میباشند

ز چشم مه جبینان خط مشکین را نگه دارد
که از هر حلقه اش انگشتر زنهار می‌باید

سراپا چشم شو تا در دل آیینه جا یابی
نجواب ناز رو چون دو لب پیمانه می‌باید

محک ز کارهای سخت باشد مرد را
مرهم چو سنگ [illegible] در کهسار می‌باید

مسلمان می‌شود [illegible] خویش را چون [illegible]
ز زیر خرقه ام چون شمع [illegible]

مرا صائب به فکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار می‌باید

عشق یکسان [illegible] در [illegible] می‌کشد
آتش [illegible] زد [illegible] سنگ [illegible] سر [illegible] می‌کشد

آفتاب [illegible] محشر [illegible]
هر که [illegible] داغ عشق [illegible] می‌کشد

تا بکام دل کند جولان سمند شوخ ما
انتظار دم صبح [illegible] محشر می‌کشد

می‌شود از ناتوانی دشمن عاجز قوی
خنجر [illegible] زنجیر [illegible] می‌کشد

آتشین رویی که من [illegible]
[illegible] چشم سمندر می‌کشد

سرمه خواهد کرد چشم [illegible] خاک را
[illegible] محشر می‌کشد

[illegible] از روی نازک [illegible]
آنچه از خورشید [illegible] سایه [illegible] می‌کشد

[illegible]
شمع [illegible] صبا [illegible] می‌کشد

چون زلف تا بهم آری دو مصرع موزون
هزار حلقه ترا پیچ و تاب می‌باید

گدایی در دل مسکینی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می‌باید

سر [illegible] گوهر نداده‌اند
شوخ [illegible] سر [illegible] نداده‌اند

رخساره [illegible] سیلی [illegible]
این اعتبار [illegible] نداده‌اند

بخشیده‌اند چون [illegible] نعمتی
درویش را اگر نعمت دیگر نداده‌اند

از برگ ریز حادثه آزاد کرده‌اند
هر چند همچو سرو مرا بر نداده‌اند

نومید نیستم ز ترازوی عدل حق
[illegible] نداده‌اند

[illegible] توانگری [illegible]
رخصت [illegible] نداده‌اند

[illegible] روی [illegible]
[illegible] نداده‌اند

[illegible]
رخصت [illegible] نداده‌اند

صائب [illegible] صلح کن
[illegible] نداده‌اند

هر کار را زیاری دوران [illegible] آید
[illegible] کارها آسان [illegible] آید

[illegible]

عاشق از کاوش غمزه نمی اندیشد
کبک با سینه خود طرح به شهباز دهد

تا بود زنده گیاش ز زوال خود باشد
هر که را ساغر آن لب ز طناز دهد

تو که از دیدن گهر حوصله را امتیازی
تو چو سینه دریا گهر راز دهد

دل مصفا شود از زخم زبان حاسد
شمع [illegible] سر اگر برد من کان دهد

دهن حرص شود بسته [illegible] از نهان
گره از قلب [illegible] گر کسی باز دهد

مطلب از دل ما گران روشنی ال صائب
که دولت نفس سوخته پرواز دهد

حسن در خانه زین جلوه دیگر دارد
در نگین خانه نگین جلوه دیگر دارد

عالم آشوب بود شور قیامت لیکن
خنده های نمکین جلوه دیگر دارد

از افق گر چه مه عید خوش آینده بود
چین ابروی ظرف جبین جلوه دیگر دارد

ساده لوحی بود آینه صد نقش مراد
شد چو بی نام نگین جلوه دیگر دارد

قدم از رخنه دیوار نگلش مگذر
حسن خوبان ز کمین جلوه دیگر دارد

شوخی سیل ز ویرانه نماید صائب
می به لبهای غمین جلوه دیگر دارد

[illegible]

[illegible]

ندارد غنچه دل گر من سامان خندیدن
اگر از زعفران خار روش حسن شاد من شد

مرا از اندیشه ترتیب دیوان فارغ صائب
که روح سینه روشن دلان دیوان من شد

محتسب روز فرو چون عید راحت می‌شود
اشک خونین آب صحرای قیامت می‌شود

تلخی بیداری شبهای انجمن بیدار
در شبستان لحد خواب فراغت می‌شود

دست هر کس را که مسکین [illegible] شو بکار
بر چراغ زندگی دست حمایت می‌شود

نامه سیاه از آه سرد و ناله سوزان سفید
کار ابر نوبهار و دود آخر رحمت می‌شود

تا پریشان از دل [illegible] گردی
خویش را هر کاو بسازی جمع جمعیت می‌شود

عیش اهل دل [illegible] قوت فیض [illegible]
[illegible] از قوت [illegible] می‌شود

عریان [illegible] سنگ [illegible]
عقل [illegible] نصیحت می‌شود

میکند بیهوده کوهی خانه دل آسمان
چون نفس در سینه [illegible] حکمت می‌شود

هر که با خود [illegible] عافیت
[illegible] از اهل سعادت می‌شود

گوشه گیر [illegible] شهرت
[illegible] نصیحت می‌شود

هر سرای را چراغی هست صائب در جهان
خانه دل روشن از نور عبادت می‌شود

[illegible]

زر به بی‌مغزان به پیمانه کرم می‌آیند
خجل از آینه‌داران عالم آیند

نیستند چون موج لطف از جوش بحر
گوهر از خوش نمکی حرج سر آستانند

غیر ساحل جز به کف بی‌مکانان دارند
گر به جیب فرو برده به مجو کرده اند

تهی از باده حکمت بود این خم‌نشینان
که همچو کوزه سربسته پری می‌باشند

به چشم قبله‌شناسان عالم تجرید
ز خود تهی شده کان زبان محرابند

با آشنایی مردم مبند دل صائب
که لوح خاک چو آینه خلوت سیمابند

چون آفتاب هر کس روشن‌ضمیر باشد
ذرات عالم او را فرمان‌پذیر باشد

نقش مراد عالم در خانه شش زند نوح
آنها که پا ز خشت فرش حصیر باشد

دشمن مطیع گردد چون نقش شش مسخر
بادت تازیانه هر کس چو شیر باشد

قفل شکسته سرمایه صحبت
آزادگی گریزد در شیری که سیر باشد

از طبع هر کس تندی برون نمی‌رود
جاهل همان گزیده است هرچند پیر باشد

از دشمن ملایم زنهار پرحذر باش
چون ریگ خفته ... زنهاده کاد گیر باشد

کف را چه ذوق کی شد بخشش کوه دریا
در چشم سنگباران دنیا حصیر باشد

غافلان پشت به دیوار فراغت دادند
عمر هر خنده که چون آب روان می‌گذرد

سنگ خواب گران غفلت شبستان عدم
هر که اینجا سبک از خواب گران می‌گذرد

می‌شود روی تقصیر روز قیامت محشور
چون شرر هر که ز دنیا گذران می‌گذرد

در بیابان ملامت دل دیوانه ما
همچو سیلی است که بر سنگ نشان می‌گذرد

نتوان طوطی ما را شکر داد فریب
سخن از چاشنی گنج دهان می‌گذرد

آه از آن بی‌بصر محجوب که در پرده شب
روی پوشیده ز آئینه جهان می‌گذرد

گر جدا شد هوس عشق از عقل پیر
تیر هر چند بود کج ز کمان می‌گذرد

از جهان گذران نیست گذشتن آسان
شبنم ما ز سر برگ روان می‌گذرد

صاف شو تا همه خوبان به خلوت نشنند
در گلستان سخن آب روان می‌گذرد

صائب از شرم برون آی که این گلبن روز
نوبت خوبی آن غنچه دهان می‌گذرد

حاصل عمر ز خود بی‌خبران آه بود
هر که از خویشتن آگاه شد آگاه بود

نتوان در حرم قدس به پرواز رسید
ز آن سیمرغ در این بارگاه بود

نفس خشک که سبکبالی آن پر رسید
طوق مرغان فاخته هو الله بود

میان خوبرویان ساری زمانی نیست عارف را
که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد

کجی نبود صراط المستقیم عشق را صائب
بقدر پیچ و تاب درد این ره پیچ و خم دارد

گل بیخار درین عالم کم سبز شود
دست دیگر کسان هم شادی غم سبز شود

حاصل ما دل ما ده است چمن میباشد
سبزه مینی که بشوراب غم سبز شود

طی شد ایام بره مندی ما در تحقیق
همچو آن تخم که در شوره زمین سبز شود

اگر از تشنه لبی آتش میدواند دل
به از آنست که از ابر کرم سبز شود

نیست غیر از دل خرسند درین خارستان
کف خاکی که درو باغ ارم سبز شود

تا بود ریشه قارون بزمین پیوست
کی درین باغ نهال کرم سبز شود

گر اندازی از روی عرقناک نقاب
سر بسر ریگ بیابان عدم سبز شود

میتوان بخت سیه مند بخط چون تو دانست
که ز سرای شمشیر علم سبز شود

آنقدر روح حرم از شوق تو تنگ افشانم
کز جو طوطی پر مرغان حرم سبز شود

گر چنین عشق تو در سنگدلان بیع آورد
سبحه برهمن از اشک صنم سبز شود

بکمال صحبت این همسفران تا چو خضر
هر کجا پی نهی جای قدم سبز شود

لب سیف و درجهان و ابر بی انصاف
بکام کشت و دهان نمک میبارد

گشاده روی ز حرمت نشود زکسی
بهر دری که بود دست سنگ میبارد

ندیده کن داغ گذار دور و زود منت است
که ز میر چشم زو زاغ ملنگ میبارد

تو از فشاندن تخم امید دست مدار
که ابر رحمت حق بیدرنگ میبارد

اگر بهار طرب های روزگار است
ز چهره گل امید رنگ میبارد

مدار از گل این باغ سازگاری چشم
که خون بیکسی از خدنگ میبارد

چه آتشین نفس دود بیاد گل صایب
درین زمانه که از نام و ننگ میبارد

بیجا ملی که تربیت بید میکنند
این شعل امروز را بجا امید میکنند

چون خضر هر که ذوق شهادت نیافته است
رغبت کافی حیات ابد میکنند

از بهر قتل خود آماده است تیغ
بیجا ملی نگر که چه با بید میکنند

نشسته بلبل بید بوی عشق
این بالهای تقلید میکنند

چون شبنم انگسیله بلند است همتش
دامن کره بمهر خورشید میکنند

کوه از صدای حرص عجب گر زجا رود
گردون طرب ز نغمه ناهید میکنند

چون سایه بس که بر سر دولت دو تا شدیم
با سایهٔ اقبال هما کار نداریم

تا تاج زر از کنگرهٔ ما سوده چو شمع
راحت طمع از دولت بیدار نداریم

مفتاح نهانخانهٔ دل قفل خموشی است
اوقات خود آشفته به گفتار نداریم

سیلاب حوادث نظرهای پریشان
آئینهٔ خود در سر بازار نداریم

بازیچهٔ امواج نبود کشتی خالی
دل را ز غم درد سبکبار نداریم

بر سرو سهی دست نخیزد ز آن قامت بیدار
انس به تری بلبل خود بار نداریم

چون صائب اگر موی شکافید درین بزم
دست از کمر رشتهٔ زنار نداریم

گوشه گیران گل بهار عالم بالا شوند
فکرها در گوشه گیری آسمان پیما شود

تو تماشای چشم رفرف نها بود و نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سر بسر بینا شود

قطرهٔ ما چون صدف روزی که یکتا بدید
تا چه دریا باد درین یک قطره پیدا شود

صاف شد کی آینه دل را در بیت
تا نظر سر بر کجا چون طوطی گویا شود

محو شد در روی او هر چشم بی کز بود
اختران در پرتو خورشید ناپیدا شود

در میان ... هر یک گوهر نفروز
چون به بزم کلی رسید گوهر آن تنها شود

یارب این شور درین بزم که این بیت فکنند
همه در کار ز رونق چو سبکبار ند

قانعانی که ز فقر ... نزا
خبر از چاشنی میوهٔ جنت دارند

سالکانی که دل روشن از انجا رفتند
در ته خاک چو خورشید لب بیدارند

سر بلندند ز معراج فنا دوست
سرگرانها نه برانند اختیاری معمارند

عشق جمعی که رسیده رسا محفل
کوهها گاه صفت حملهٔ سکر مانند

نیست ممکن که تراوش کند از ما سخنی
در نهانخانهٔ ما آینهها بسیارند

خاکساری نه نهال که مرا آن گنج
سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

سوز این عجز که بی قدر تر از ...
این رفیقان سبکبیر نجوم سیارند

خو بر درد به گذر اند رگ تنی
مفت طفلان چمن کنج گل بیخارند

خود فروشان جهان ...
عارفان فارغ از اقرار و ز انکارند

نشکفته ...
در ستم این باغ الوالابصارند

صائب آنها که درین عهد سخن خرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

پیری گر با قد خم ... رضا کشتند
در گوش چرخ حلقه زنند و تا ...

اگر ز کوتهی روز عمر در تابید
ز مهر دست بپوشید چشم چون تب تاب
بیا که نیم شب این قصه را دراز کنید
برای عمر دراز توفیق را فراز کنید

ز رود و نوا در وجد آمد نوبهار آمد
زمین گلشن شد گل شد و … آمد
ز رگ شاخ انتظار و جوی … ابر بهاران آمد
چه جدوار در این موسم که … آمد
چنان گلبن … مختلف شد از الف …
اگر گشتی … و در گل … نهان
محیط فیض در عنبر زد و … لاله … نهان
در این موسم … جان … شیشه …
… چشمی شاید … نوبهار …
مکرر … چشم بندی …
برون آ کنج … را …

زمین مرده دل را چون … لاله زار آمد
میان … عشرت … ما
عجب آبی جهان … کار آمد
… تیغ … برون … آمد
برون پرده … چندین …
… فیض … باد مراد نوبهار آمد
شکوفه چون … رحمت …
که جام لاله لبریز از … خمار آمد
ز شبنم چشم حیرت … کار آمد
که چندین … برون … آمد
که بوی یوسف گم گشته از باد بهار آمد

در مصاف غمزه‌ها جانان ستم مکن
گر … مشکل … کار … بخت
نیست مگر … تو دل … لطف
… مشکل گشاید باده … شب
قفل … کلید
از دل … گلبن … کلید
… نسیم صبح … غنچه … کلید
راست … قفلی را … کلید
تا کران … دستگیری …
… کلید

ترا چون صبح خندان آفریدند
مرا … سلامت …
بلاهای … جمع کردند
دو چشم … چون … دلها
شکنج … شاخ زلف …
لطافتهای عالم گرد کردند
برای شمع … آفریدند
از آن … شرم …

مرا چون ابر گریان آفریدند
کمان چاه زنخدان آفریدند
از آن زلف پریشان آفریدند
کمان لبهای خندان آفریدند
کمان خط چو ریحان آفریدند
از آن سینه زنخدان آفریدند
ز … شبستان آفریدند
جراحتهای پنهان آفریدند

به کرد از کف شد به شیوه مردم ازای
سر که چون دیده دری خانه بازی دارد

سینه گرم تو از جوش نهفته است صبا
که عجب زمزمه گوش گذاری دارد

از خط صفای روی تو یاد رنگ کاست
حسن ترا مقدمه پیچ و تاب شد

شب نیم کرد زلف تو گرد سیاه خط
مژگان شوخ زیر و زبر انقلاب شد

چون لاله در پیاله حسن تو خون گرم
از انقلاب روی تو مشکناب شد

آن لعل آبدار که خون میچکید ازو
لب آتشی ز رشته موج سراب شد

شد گرد خط غدار تر از بوته گداز
آب نسیم خام ز نفس گرم شد

از روی آتشین که جهانی کباب شد
از دود تلخ آن خط ظالم کباب شد

سنگ گر نداشتی ز طفلیان دریغ
آخر سیاه مور از آن گل به آب شد

رو تو غنچه گل خرده که داشت
خندان بگرد صرف که خرج گلاب شد

خطی که بود نامه امید عاشقان
چون آیه عذاب ز رحمت حجاب شد

چشم تو از خرابی دلهای عاشقان
خندان نماشت دست که خود هم خراب شد

حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار
چندانکه در صفا طرف آفتاب شد

آب تیغ اجل شسته باد رخساری
گر آتش بد ازین جهان فرو ریزد

محیط در شکن ناودان چه جلوه کند
کدام شکوه چرا از زبان فرو ریزد

خسی که فاصله در کاروان بی غیرت
مگر چنین که از ریسمان فرو ریزد

خبر نکرده ببالین من قیامت را
مباد مغز من از استخوان فرو ریزد

خمار می کشی گم شد آن که چون صائب
شراب صاف ز رگ تاکستان فرو ریزد

ز مغز من به صبا خشکی غم نمی آید
رسانم گر آب این خاک را نم برگی

نگون نخوت ز روی تیغ شستن خط
بزور باده از دل ریشه غم برگی

عجب از خواری خوان نگاه مسکین بو
غریز مصر گردیدن ازین کم برگی

مگر چون خار رخش دردمندی اوست
وگرنه موج از دریا مسلم برگی

نمی آید ز دل معشوق بر روی قطع شکی
ز گلشن دل گمنام شبنم برگی

عیار بد که از صحبت سگان نیفزاید
به دست بیست نقش خنجر خاتم برگی

از آن مغلوب میکردی که بر خود تیغ عاشق
اگر با خود بر آیی با تو عالم برگی

اگر نه سر بدارد در نگاه صائب زاده را
بپیش آیم که از صبح بزاد دم برگی

آب در چشم از آن سیب زنخدان گردید / دور ها گرده که سیب ذقنی ساخته‌ایم
گنج در گوشهٔ ویرانه جمعی است / گر ز رو سیم من از سیم تنی ساخته‌ایم
زان غباری که خط از لعل تو انگیخته است / هر طرف طوطی شکر شکنی ساخته‌ایم
زلف مشکین تو بر دامن صبح ابدی / سایه افکند خطا و ختنی ساخته‌ایم
زان شبی را که گرفت هوا از آتش گل / هر طرف طوطی آتش سخنی ساخته‌ایم
جای آن نیست که غنچه‌های گریبان تو / با دل سوخته همچو منی ساخته‌ایم
نقطه و دایره و قطره و دریا یکی است / خود به دبستان جهان ما و منی ساخته‌ایم
آه کز عمر دو دلان جامهٔ احرامی صبح / بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته‌ایم
فارغ از فکر نباشند نظربازان / چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌ایم

عارفان از نظر پاک چو شبنم صائب / زانکه آیینهٔ دل را چمنی ساخته‌ایم

آرام با خرام تو آتش عنان کنند / آیینه را حباب تو آب روان کنند
بیدرد بلبلی که در ایام جوش گل / اوقات صرف خار و خس آشیان کنند
چون لاله سرخ روی آید ز زیر گل / هر کس که خون قناعت ازین سبزه خوان کنند

زآب چشم که این تاک سبز گردیده است / که آتشی به بیخ این چکیده میهمانند
گمند چاوشه را چمن سراسیمه است / ز میل نقل گریزان میده میهمانند
گلی که دیدهٔ شبنم چو آتش شنزار است / به زلف نیست گزیده میهمانند
ز روی لاله چشم می‌دارم / کرانه گی بی دل داغ دیده میهمانند
چو تیر راست از زمین / عداوتی است سر خمیده میهمانند
تمتع از رخ گل دیده وران / بغنچه لب گلوی دریده میهمانند
ز بسکه آمله دل / نقش کو میهمانند

سخن شناس اگر در جهان نبود صائب / مرا کدام غزل از قصیده میهمانند

شد فنا هر که سر از تیغ شهادت وا زد / هر که دلیرانه در این دریا زد
هر کسی حاجت خود را به در حرص نمود / دست در یوزهٔ ما بر در استغنا زد
بادب باش که هر قدم تیغ فشاند / چون حباب آنکه در این بحر دم زد
گر خس و خار تعلق شود دامنگیر / میتوان خیمه چو شبنم به سر زد
آب روشن گهر صفا در قدم / دیدهٔ ما روی زد

اگر خرمن ندارد فرخ ما و حبی دارد | اگر باران نگشت ما نبارد دود میبارد

کرافت عشق و ساقی که در بزم ما | بجای سینه دادم چشم شور میبارد

آب تیغ چون علی نقان از خورشید | همان کلکم که اکنون از منصور میبارد

مگر پروانه شمع رخ پرده زلف آن ساقی | که باران تجلی از چشم حور میبارد

ز برق شعله عام شو گر اهل آزاری | که آتش عاقبت در خانه زنبور میبارد

ثمر دریا بخود نشاندن از اهل نخل حی | خوشا نخلی که فیض خود بجای دور میبارد

اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه آتش | همان از حرص حیران خیمه فغفور میبارد

مرو صایب بسوی اختر طالع زره دیره
که در هم گردون از رفتار اشک کور میبارد

چه بشنید گر شنیدم اختر بهای من | کمال عیب ما دیده سوزن نمیبیند

مکو و غلط حدیث دوزخ و خط | که هر که گرم محبت گلشن از گلش نسیم آید

تو آن سرو ز پای خلد کوتاه گر ز رخ | و گر نه دادِ مظلومان به روزن نمیبیند

گرفتم سهل کاری تحقیق باز برآمدم | که هر کار که آسان شمری مشکل نمیبیند

زکات نعمتی و شکوه دارد از خوان | که بلبل قد گل تا مردن گلشن نمیبیند

چنانکه چشم ... آنکه بیرون | مگر لیلی بخندید باز از محمل برون آید

اگر بال و پر پروانه از محفل برون آید
از آن رخسار عالم از من جان مبرم صایب

ز چشم بد خدا آن باکه مرنج نکهدارد | که این جرو زنگ شاخ ورنا و بر دارد

ز سنگ شیشه لبریز از مینای ... | که آن سنگ ... نقش ... دارد

مسیح کرد خط از روی تشنگان آخر | ز آتش رو تا بد مرکز دلها سینه دارد

نگردد تشنه خاک وطن سیر از در غربت | که یوسف صاحب نیل از روی چهره دارد

ز بلکه دم سمار حرم خود ز سود ... | کشتی کی حباب یک دریا نکهدارد

در فن جنت سرا از چشم دارد مردم خاکی | جای محو صحبت چشم تر کرد که دارد

ز دل کی کرد صیادان تیر شو مرد فرخ | که باغ امید ... چشم از ابر سینه دارد

نشاط از غم غم از شادی حالت ... | که برق خنده دو را ابر گریان جایگه دارد

نور نیازی چهره خورشید ... | که دائم از طمع داغ کلف بر چهره دارد

نه در دوزخ نه در جنت دل آسوده صایب
سپند من ندیده ام کجا آرامگه دارد

[illegible]

سخن ز نکتهٔ حقیقت گرفت از زبر صهبا | سهیل تازه روکی اینقدر [illegible] دارد

طوفان گل ز جوش بهار است ببینید | اکنون که جهان سر کار است ببینید
در سینه و گل آبروان بیخ و بن رست | ماهی که درین سبز حصار است ببینید
قانع نشوید از خط استاد نخوانید | حسنی که نهان در خط یار است ببینید
این آینه‌هایی که نظر خیره نماید | در دست کدام آینه دار است ببینید
آن آتش پنهان که جهان بیخ خمر است | افلاک که آزرده و دفتر دار است ببینید
در مغز نسیم آنچه نسیم است ببینید | در دست جهان آنچه نگار است ببینید
خون شد شکار از نظر من آتش | آنجوش که در مغز بهار است ببینید
در رنگ اعدا و اقامت منمایید | آنجا که برون نثار است ببینید
از شوق بهم آشتی الفاظ موزون | گلها همه آغوش و کنار است ببینید
زنهار صیاد اگر رنگ نغز ارید | این وحشت که برخون نگار است ببینید
در دامن دشتی که ز جوش گل بنجا | خورشید که از بوته خار است ببینید
زان نبش که از چهره جان کرد رفت | آنماه که در زیر غبار است ببینید

[illegible]

[illegible]

نشستند که روغنیه حلاج را کنون | زاهد همان عمل دستار میکند
حیرت مرا ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد | آنخواب کاب دولت بیدار میکند
بلبل ز ناله فاخته از گفتگوی ماند | صائب همان حدیث تو تکرار میکند

از دل هر انچه خاست دل اورا مجاز بود | از کوشش [illegible] سخنی کر زبان بود
بی برگ از میسکی دل [illegible] ثمر | خواب بهار باغ بفصل خزان بود
از دو و باش عقل چه پرواست عشق را | سیل بهار را چه غم دیده بان بود
معشوق بیحجاب [illegible] است | گل چون شکفت بار دل باغبان بود
کردار را بهر مرو بیت ده زبان | گفتار را چو شمع همین یک زبان بود
بر دوش کوه گوه است سبکبار مردم | در وادیی که اهل ریا کران بود
در عالمی که همت بیسر میکند | گردون گل ساده دربوستان بود

صائب چه شکوه میکنی از خاکمال چرخ | غیر از غبار دل تخم درین خاکدان بود

شوریده تر از سیل بهار [illegible] | در صبح زمین بیت [illegible]

[illegible]

داغ از رده خبر از نهانی که مراست
بیشتر باعث سرگشتگی ما فلک است

در نهانخانهٔ من آینه بسیار بود
نقطه اسیر پرگار و پرگار بود

للقائله

صایب از دیده الفبای اگر دیگری
نیست یک نقطه درین باغ که بیکار بود

داغ از خندهٔ پنهان ابر گل میشود
سنگ این مینای خالی تر دو میشود

ساحل دریای شور است رگ اختیار
موج بی تابانه کز افتادگی پل میشود

در طریق ما که تغافل از تو غم راه است
پیشتر خون تیغ تغافل میشود

سیل را کوتاهی دیوار عاجز میکند
سیدراه دشمن غالب تحمل میشود

با که گرده هر که صایب در این باغ میرفت
خشک شد شیر سخن هرزه از من گل میشود

چه غم ز خاطر ما دیدنی بیرون آرد
چه خار از دل ما سوزنی بیرون آرد

ما نگون عجز لک شیده و جو خوف
خوش آن دمی که سر از ما منی بیرون آرد

درین زمانه کاملیت حجت
مگر چراغ ز خود روغنی بیرون آرد

فغان که جاذبهٔ عشق پیر کنعان را
امان نداد که پیراهنی بیرون آرد

صایب که میند بخت اگر زنار سیاه
دست یابی بر زلف سیاه می‌توان رسانه

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود
روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود

آستین چند آنکه افشاندیم از دست بر
در دل ما ریشهٔ غم چون جهیز فولاد بود

سرو چون شمشیر زیر آلودهٔ
بسکه از سیر گلستان میشود دل شاد بود

زینهار از خرقهٔ ارباب شیخ غافل مشو
هر چه جستیم گنج دیدیم خانهٔ صیاد بود

سکنهٔ اهل هنر نام
بیستون زه گرد فرهاد بود

یاد ایامی که با ما بر سر آزادگی
سایهٔ بال هما چون سایهٔ جلاد بود

از قبول خلق دل گم گرده بود
دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت
بر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود

از ندامت خسرو
مرهم این سینه از خاک صیاد بود

ناله کردیم و آتش درنهاد خود زدیم
خون سینه آرام متوقف فریاد بود

کم بلای نیست صایب ریشم
چشم زخم عید ما دایم مبارکباد بود

ز راستی نبرد ره بگردون چو شمع در شوقی
که انتخاب سپهر دگر توانی برد

بداغ عشق چو شمعی که آشنا شوی امروز
در آفتاب قیامت بسر توانی برد

گره مکن نفس را به سینه چون غواص
نگاه بر ته حقیقت گهر توانی برد

نه آنچنان که ز افتاده تو غافل ز وقوع
گره بمنزل اصلی اگر توانی برد

اگر چو غنچه لبی جمع وقت تنگی
بخانه زر آب گهر توانی برد

تو گر صفای دل خویش عاجزی صائب
کلفت چگونه ز روی قمر توانی برد

گسستی بی خندگی غمزه آن دلربا دارد
که چون آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد

در آن وادی که از تشنگی بر خاک مشغولیم
سراب ناامیدی جلوه آب بقا دارد

نماند که روزگاری که شد از سرو رعنائی
کمر در زیر پوست انگلک دستی حنا دارد

نه دید یک نفس راحت ز چرخ ظالم پرور
حباب آسا فرو از انگشتو گره ده فرمان دارد

من آن آتش تو ام غم کرو نی ... گرم
ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد

مرا بیطاقتی محروم دارد از وصال او
که از آتش سپند را اضطراب دل جدا دارد

فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب
که آخر بر زمین زد هر که بال هما دارد

چون می اگر چه تلخ حیات اوفتاده است
خوش وقت آنکسی که به رفقت به یار رسید

از دفتر سعادت ما فرد باطلست
مشهور دو آنکسی که به یاران به کار رسید

حاشا که گرد دشمنی ما زبان کند
شد سبز خار تا که کف پای یار رسید

ز سنگ سینه جاده را مکشید بجوش
شبنم ز آفتاب به ده صد بهار رسید

در وطن خضر بی نیاز کرد
آسوده زهروی که به این رهگذار رسید

زر ... ساند ... بوریای فقر
این طفل نیسوار به تمکین به کار رسید

از دوستان فرامشی این سنگدل گشت
کار گره ز زلف بند قرار رسید

صائب نیافتیم سر و برگ این غزل
این فیض از کلام ظهوری بکار رسید

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا بی سر و پا کرد

این خانه خرابی که جانب سیل زهرا کرد
از آب روان خانه بنا لیست جدا کرد

این جذبه بجایی نرسد کوشش بی درد
سرگرده ام از آن رنج که توان رنج تقاضا کرد

چون نافه نفس در جگر باد صبا شو
تا یک گره از زلف که بگشود قضا کرد

در ... ته چاه شود دیده حیرت
از دوستی آنکس که در این چاه عصا کرد

هر که خواهد که بجوش نگذارد انگشت
زخم در سینهٔ او سنبل تر میریزد

چون قلم راه سخن را تا مل برود
هر که از هوش به نظاره قاتل برود

گر سخنها تو صائب همه با دل ببرند
سحر از خاطر جادوگر بابل برود

بهر نامحرمی عشق لب اظهار نکهت
گل این باغ دهد در حضور خار نکهت

تهمت نامه ما سنگ ساده رنگی دارد
الهی هیچ کار و مهر این جلوه نکهت

سواد از زلف صنم چون شمع میتابید
اگر گردد آتش افتد از میان زنار نکهت

اگر خون گشت در چشم زنش یاد می دیدم
الهی هیچکس آیینه آیینه در بار نکهت

بجوش مشتری هرگز چو یوسف نمی آید
همان بهتر که در دکان سر بازار نکهت

کجا این ملاذ از سر سرو چون مینا
اگر جوشش خون انسر ز منقار نکهت

همان بالا که طوفان بیگم با آنکه میآید
جرس را عقده از دل با لبالب آید نکهت

دلم دارد حضور با خیال یار در خلوت
که با صبح قیامت در بروی یار نکهت

ز سر باغ خبت زاغ عاشق تازه میگردد
دل آتش پرست از جلوه گلزار نکهت

سر فرو از دو عالم چون منصور مسیحم
بهشت گل آغوش ز غیرت خار نکهت

دیوانه‌ای که چاره دل چون گره نشد
ابر فصل از کلید کرم وا نمیشود

زنجیر گردد خنده خاشاک برق را
افسون عجز را است اگر بی نمیشود

دل را صفا ز ساز مغنی بار کنی
ناله نواز غبار سویدا نمیشود

غافل مشو ز گوشه ابروی بیتاب
گلگشت هلال عید سویدا نمیشود

داری اگر طمع که شوی یاد دیده
این بی کرم انی در دلها نمیشود

از نارسان چنگ رسائی طمع مدار
سیل ضعیف واصل دریا نمیشود

چون گوشه بگیرد ز انبای روزگار
صائب حریف مردم دنیا نمیشود

با اهل عشق نصیحت چه میتواند کرد
نمک لشکر قیامت چه میتواند کرد

آفتاب حباب نشود ز اوج کمال
بهجوم شبنم کثرت چه میتواند کرد

نمیشود دل روشن تیره گرد ملال
با آب حیوان ظلمت چه میتواند کرد

هزار سیر چمن اگر کرد خاکسار ترم
بر من غبار مذلت چه میتواند کرد

دراز دستی حرص فراخ کامی سعی
به تنگ گیری قسمت چه میتواند کرد

متاع خوب زجا میبرد عزیز شود
به ماه کنعان غربت چه میتواند کرد

حلاوت میبرد از زندگانی تلخی صحبت
چرا کس آرزوی خود بی آب لقا ریزد
بشرطی میکشم گوش زبان و جوی خونها
که یکبار دگر خونم بجای شمع شبها ریزد
چرا آیینه از اقبال صیقل می‌برد زنگ
محال انکه صیاد ازل از تیغ فنا

عرفی الا دست دل و جان بیقرارم داده‌اند
ساقی لبریز و دست رعشه‌دارم داده‌اند
آفتاب عالم افروزم که از بیم گزند
نیل چشم زخم از نیلی حصارم داده‌اند
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
تا دم جانبخش چون باد بهارم داده‌اند
گرچه چون مژگان تهی دستم ز اسباب جهان
همتی چون کیسهٔ بی اختیارم داده‌اند
چون حباب شبنم منفعل از صورت گلزار خویش
با همه درویشی و صد آینه‌دارم داده‌اند
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
نوبت اول درین جا این قمارم داده‌اند
چون کنم همدم بی اعتباری راز دوست
شکر عرفی که کمال اعتبارم داده‌اند
از کمند ستم هر که می‌آید برون
تنگ‌چشمان جهان از رشک بارم داده‌اند
نزد خاص صافت درد و داغ این جهان است
باجه استحقاق داغ بیشمارم داده‌اند
کار صیادان چنین زیبا که از مرغان گذشت
ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود
اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد
اگر ز خویش برآیی تمام پای وجود
سفر بعالم بی‌منتها توانی کرد
جمال کعبه ز سنگ نشان توانی زد
اگر ز طلب صیقل و رهنما توانی کرد
اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی
درون بیضهٔ خورشید جا توانی کرد
ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی
نظر بپردهٔ کیهان سما توانی کرد
برون چو سوزن عیسی روی ز لاح چرخ
اگر ز راه ره بها عصا توانی کرد
گر آستان تو نقش مراد فرق شود
بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی
نظر بپردهٔ کیهان سما توانی کرد
غذای نور توانی به تیره روان داد
چو شمع گر تن خود را غذا توانی کرد
بکنه قطره توانی رسید آن فرقی
که همچو موج بدریا توانی کرد
ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند
که چند روز تصرف بما توانی کرد
ترا بعرصهٔ ورود امتحان از آن گیرند
که دردهای جهان را دوا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خموشی است
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
جواب آن غزل است این که گفت عارف روم
تو تا ز دیدهٔ جانی حجاب توانی کرد

[illegible]

گرچه ذرات جهان از چشم بیدارت کم شد / قطره از چشمه خورشید تابان کم نشد

کاسه اهل کرم خالی نمیگردد ز جود / ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد

لنگر بیتابی دریا نمیگردد گهر / شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد

کام ما را خنده پنهان ... شیرین نکرد / زان که ... تلخ دریای عمان کم نشد

در همه روی زمین یک سر ... طوق ... / حلقه هر چند از آن زلف پریشان کم شد

عاشق از ... وصل ... / حسرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که ... گفته است
شد جهان پر شور و گردی زین نمکدان کم نشد

اگر کم روان خار مغیلان کله دارد / اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد

چون آه که مصیبت زده آرام ندارم / دستی که خدایا ... سلسله دارد

این جا گله از خواب گران ... / فریاد ... حوصله دارد

از دست تهی ... عشق ننالد / یا رب ... آبله دارد

از گردش چشم تو فلک ... / سیلی است ... حوصله دارد

زان ... خط ... روشن ... / از کوه ... خطر سر کله دارد

[illegible]

کشتی ... شب ... / تحقیق خبر با خبر ...

... / خیال غنچه او ...

حباب از عقده ... / خموشی ... بساط شکوه ...

... / ... نقد ...

... / ...

در گلشن ... / ... شاخ دگر

ز ... عقل صائب ... کاری نمی آید
مگر شوق این ره خوابیده را ...

دل ... تو ... میکند / آیینه ... تو ... میکند

دل ... عشق / دیوانه ... میکند

... / این عقده کار ... میکند

ای زلف ... / دست بریده ... میکند

سیل که خود ... / ... ویرانه میکند

غافل ز بیقراری عشاق ... حسن / فانوس ... پروانه میکند

[illegible]

تا نبود دل الصفا نقش نگیرد شراب
درد دل بیدل جگر خویش مهتاب خورد

بیقراری نبرد جان حریصان نمرود
بر سر گنج بود مار و همان تاب خورد

فتنه در سایه زلف سیه در خواب است
آه اگر با دل ویران الفتی تاب خورد

هر که چون شبنم گل صاف کند مشرب خویش
آب ز چشمه خورشید جهانتاب خورد

روزی بیدستان میرسد از عالم غیب
کوزه سربسته چو گردید پی آب خورد

چکند با جگر تشنه صائب دریا
رنگ از چشمه سوزن چقدر آب خورد

مسیحا از بالین من نگه در برخیزد
چراغ آفتاب از شعله من بی نور برخیزد

ندارد شرم از روی کسی انگیخت
ز نوح هر که گل اینجا چشم بیوفا کور برخیزد

غبار غم چو باد از سینه من کم نمیگردد
چه گرد از سینه صحرا ابابیل مور برخیزد

خیالش تنخحر رفت از دلم بیرون
که مهمان بیحجه نا خوانده مستور برخیزد

بجای سبزه از خاک شهیدان
زبان ما زرد بیند نیشتر زنبور برخیزد

ندارد بیاد چون من شور تجلی آسمان صائب
اگر شبنم بگشت من شنید شور برخیزد

تا چمن غیرت کند تا سوز داغ لاله را
در گلستان که داغ من چراغان شود

گر بخاطر بگذراند چشم خونبار مرا
کاسه گرداب تنگ چون کف دریا شود

مهر خاموشی چه سازد با دل پرشور من
حلقه گرداب چون مهر لب دریا شود

از لب شیرین او هر جا که حرفی بگذرد
در شکر طوطی چو مغز پسته پیدا شود

کوه‌سری دارم که گر از جیب بیرون آورم
از فروغش ید بیضا منزل بیضا شود

دست رد بر سینه دریا گذارد چون حباب
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

هزار نقش مخالف بکار ما کردند
حباب آینه بی غبار ما کردند

باین بهانه که خاری بر آورند از دل
هزار زخم نمایان نگار ما کردند

شد از خرابی ما سیل ناامید آخر
که خاکساری ما را حصار ما کردند

شکست دامن ما همچو دامن کهسار
ز بس که سنگ ملامت نثار ما کردند

هنوز دیده روحانیان گهر ریز است
از آن نظر که گذشت غبار ما کردند

بچشم همت ما چون دو قطره شبنم است
اگرچه نقد دو عالم نثار ما کردند

نظاره گل شبنمی نصیب ما صائب
نصیب دیده شب زنده دار ما کردند

تیره‌بختی همچو داغ لاله در خون مطلبید | از فروغ می در و دیوار طلس پوش بود
در قفس تیغ زبان با برآمد از نیام | شعله آواز ما در گلستان خس پوش بود
گلشن از خاموشی ما پرده تصویر شد | خون گل از شعله آواز ما در جوش بود

همچو گل صائب از اهل سخن پرورزی شد
آنچه از اسباب عشرت قسمت ما دوش بود

ما خاطر گرفته کدورت چه میکنند | ما کوه درد سنگ ملامت چه میکنند
در خشکسال آب گهر کم نمیشود | بخل فلک با اهل قناعت چه میکنند
باران بخیل شد نه نفع کشت را | در وقت پیری اشک ندامت چه میکنند
خال ترا بیاری خط احتیاج نیست | ابر زیر خیره دیده ظلمت چه میکنند
سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط | با سینه گشاده کدورت چه میکنند
وحشت چو در رود به همه جا کنج عزلت است | از خود رمیده گوشه عزلت چه میکنند
تعمیر خانه شاهد ویرانی دل است | آنها که دل انجابت عمارت چه میکنند
زرشت زنگار خود آینه خبر نیست | محو تو سیر گلشن جنت چه میکنند
صائب برآمد دل خویش و انگار | بیمار دیده باغ عیادت چه میکنند

گرچه دامن میکشد از سایه خود سرو او | باغ برگ گل تنگ از خمیازه آغوش بود
برنمی‌آید صدا از همچو گلشن عنبر از رسید | شمع محفل با زبان آتشین خاموش بود
تیره‌بختی همچو داغ لاله در خون مطلبید | از فروغ می در و دیوار طلس پوش بود
در قفس تیغ زبان با برآمد از نیام | شعله آواز ما در گلستان خس پوش بود
گلشن از خاموشی ما پرده تصویر شد | خون گل از شعله آواز ما در جوش بود

همچو گل صائب از اهل سخن پرورزی شد
آنچه از اسباب عشرت قسمت ما دوش بود

عشق را هیچ گاه زان منزل پیدا شود | این چه دریا نیست کو را ساحلی پیدا شود
سالها باید چو مجنون پای در دامن کشید | تا ز دامان بیابان محملی پیدا شود
وحشت تنهایی از تن صحبت تو شسته را | سر به صحرا میزنم چون جاهلی پیدا شود
میتوانم سالها با مردود محشور شد | میخورم بر بکیه گر چون جاهلی پیدا شود
نعل وارون گلستان فتح از رنگ صفت | تن به طوفان میدهم تا ساحلی پیدا شود
گر کند غربال صد ره دور گردون خاک را | نیست ممکن همچو من بیحاصلی پیدا شود
رتبه گفتار ما و طوطی شیرین زبان | میشود معلوم اگر روشندلی

اگر ضرور شود صید بی‌فروغ ملال / تذرو جام لطافت شکار باید کرد
بیاد عمر سبکرو که همچو آب گذشت / نظر در آینه جویبار باید کرد
وصال سوختگان تازه می‌کند دل را / شبی بروز درین لاله‌زار باید کرد
شمار مهره گل نیست کار زنده‌دلان / بجای سبحه نفس را شمار باید کرد
بس است قافله‌سالار عیشهای جهان / بمی ز عیش جهان اختصار باید کرد
چو هیچ کار باندیشه بر نمی‌آید / چه بر دل اینهمه اندیشه بار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر اینجهان خراب / مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
جنون و عقل مکرر شده است باده دگر / میان عقل و جنون اختیار باید کرد
ز دوستان همه تو جدا شدن سمت است / متابعت به نسیم بهار باید کرد
چو خصم سفله ز نرمی درشت‌گیرد / ملامت نخجه بار روزگار باید کرد

غزال عیش اگر سرکشی صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

محو جانان خویش را جانان تصور می‌کنند / قطره خود را بحر بی‌پایان تصور می‌کنند
هر که در سرگشتگی ثابت‌قدم گردیده است / کوه را بر سنگ جولان تصور می‌کنند

از گریبان دو عالم دست کوته کرده‌ام / تا بکف سررشتهٔ زلف درازم داده‌اند

سوز دل عاشق ز تماشا ننشیند / از باد بهار آتش سودا ننشیند
در کوی مکافات محال است که آخر / یوسف بسر راه زلیخا ننشیند
در جیب صدف گوهر شهوار نماند / در دامن مریم دل عیسی ننشیند
بر صید رود چشم تو ضبع جلبها / آسوده بود هر که بجایا ننشیند
آنرا که درست است ارادت بتوکل / با کشتی شکسته بدریا ننشیند
هر جا که رود قافله در کار زند او / آنرا که نشان قدم از پا ننشیند
گر باد مراد است وگر باد مخالف / از جوش طرب سینهٔ دریا ننشیند
از سینه کشیدن نفس سرد محال است / تا دیگ دل از جوش تمنا ننشیند

صائب دل هر کس که رمیده است ز دنیا
شرط است که با مردم دنیا ننشیند

ذوق سودای مرا نیز تمام تنگ کرد / لذت آوارگی بر من زمین را تنگ کرد
نیست آسان سینه را بشکستن چون گل / صحبت مردم مرا با آینه هم‌رنگ کرد

صایب چه عجب گر سخن از لاف نگوید
می پخته چو گردد دیگر از جوش فرو رد

عشق و جا در دل دیوانه خالی میکند
روشنایی جای خود در خانه خالی میکند

در دل هر کس که مهمان میشود عقل فضول
خانه را اول ز صاحبخانه خالی میکند

گریه بر خاک شهید خویش کردن عادت است
شمع دل بر تربت پروانه خالی میکند

گر نباشد رهزن چشم آن نگاه آشنا
خانه دل را که از بیگانه خالی میکند

در هوای آن لب میگون لب مخمور من
سر ز نقل آغوش چون پیمانه خالی میکند

بر سر خم مربع می نشیند محتسب
سر که قالب را درین میخانه خالی میکند

گریه خواهد گر صایب محیط از زمین ما
سیل جای خویش در کاشانه خالی میکند

میشود آزاد از جهان هر که با خاک رود
صرفه با در آتش است که در خاک رود

همه شب گرد دل سوختگان میگردی
کس نمی دیدم که در آتش چو تو بیباک رود

گر گذشتیم و بلند است همان پایه ما
خاکساری علمی نیست که در خاک رود

خاک شد چشمه چشم تیز سر کردی من
تا ازین شعله آتش چه بخاشاک رود

نگاه او ز کی باشی کنار دوش من مرغی
خیال خوش ناکرده هم که خضر شیرین کاری

گریبان طلب را چاک خواهد کرد از شکست
تنور سینه حق امانت دار طوفان جوانی

می روشن بود آیینه اسرار حکمت را
نشیند هر که در خم چون فلاطون فرو جانی

هنوز از زرد رود داغ ماتم زنده جوی من
صدا آنجون دل اعشقیه بازار سیون

خیال صایب گیرم از خود آن سهی و خوش
که تا در خاطرش آرام دل افسانه گردید

دل گرفتگی ز لاله رنگ شاید
ز دوستهای نگارین که رنگ شاید

فغان که شاهد گلزار بهار از صحبت
امان نمی دهد که از بیا نگار رنگ

دل آرایم مجلس که خون فلاطونی
گره ز آبله هر که خار رنگ

جهان فروزی ماه و ستاره ...
که مهر پرده صبح از غبار رنگ

چمن که دایره را تنگ کرده است بسی
عجب که غنچه ز باد بهار رنگ

بهیچ چیز جهان دل نمی نهد صایب
اگر کسی نظر اعتبار رنگ

اگر قدم بتماشای طور سینه کنی | بهشت پا بتو بی اختیار برخیزد
محیط گرد یتیمی نشست از گوهر | بآب تنگ چو از دل من غبار برخیزد
چنین که بسکه ز نقش پر زمین بستست | غبار چون ز زمین خاک پا بر خیزد

بزیر تیغ زند هر که دست و پا چو صبا
ز خاک روز جزا شرمسار برخیزد

جان بیمغز از انجا که تیره و ان حاصل میشود | کاروان کف بیابان رگ سنا حاصل میشود
میشود تن روح چون پیرو ربا بندت ز صیقل (?) | قطره تا صاف است آخر چهره گل میشود
چشم هر کس را افلاک چون گشت شیخ قرار (?) | عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود
جامه فتحست گاهی بر تن وحشت سرا | غوطه در خون میزند صیدی که غافل [illegible]
زیر بار دست از بد خویی خلقم که تا هیچ | وصل دریا زود دست رسا حاصل میشود
دوستی با ناتوانان مایه روشن (?) بست | موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

شبنم از روشن ضمیر جهر شد دریا
که صفا بیت صاف گرد در زود و اصل میشود

رهروی دو چار منزل میشود | این راه قطع بی کشش دل میشود

دگل از خود آن مژده و دل جهیده باشد | گر زخمی بر رویش نخندیده باشد
تواند مجنون کسی گرد کاوش | که پیشانی شیر خاریده باشد
کسی را رسد یا هما سر کشیدن | که صد بار بر خویش گردیده باشد
کند پا که در میان دست نرگس | که چون رشته بر خویش پیچیده باشد
شود مایه غنچی تلخکامی | که یکچند چون باده جوشیده باشد
کسی را رسد خوی پاک چشمی | که چشم خود از عیب پوشیده باشد
ازین شد نرگس سرو و مهره سرون (?) | که بر چهره گل خندیده باشد
درین مزرع آن دانه سرسبز گردد | که در قبضه خاک پوشیده باشد
سرافرازی آنرا رسد در گلستان | که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
درین ره که پا در رکابست منزل | چه آید ز پایی که خوابیده باشد
محیطی است گردون ز تمکین لنگر | بزرگی که حرفش سنجیده باشد
نیاید بکلید بکرا فوش نکس (?) | که در خانه زین ترا دیده باشد

ز رنگین کمانان شود همچو صائب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

[illegible]

چون نگردد زخم از تیغ شهادت مسعود دل | زشت با آینه چون شد چهره مسعود
خود نمایی گل را باد گره اندر حقیقت | قطره چون گوهر شد از خود بیرون معشوق
در تماشا میشود پوشیده چشم از جهان | وای بر چشمی که غافل نیست از مقصود

می‌تند در رشته جان صید گرداب از سیحون تا
صایب از لطف سخن با نمک گرده شده

جنون گو که آتش در دل پر شور عیدم انداز | ز عقل مصلحت بین چند پا در دامن انداز
شدم غافل شکر سوده الماس مشرب | که کافر نعمتی در مرهم کافور انداز
منم آن دانه مطالع این صبح خرم را | که موج آتش مرغ و مرغ آتش نوم انداز
ز مستی میشمارم من نمک شور و قبا | نیم صهبا که گیتی نمک از شور انداز
قبول خاطر مشکل پسند انجمن خواهم | که آتش چون سپند از دود من موج انداز
نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت همواری | که گرد سر گردش گردم دور انداز

نهادن

ز دریای شهوت غوطه بی آدم صاب
اگر عریان قضا در خانه زنبور انداز

تمیتدار منار زاغ در دل جلوه گر باشد | نقد جاره خود آتش سوزان شرر باشد

[illegible]

[illegible]

مرا وابستگی در قید زندان فلک دارد | مرا آن بال و پر در سوزن حیرت گره فتنه
دلی اگر نغمه یاد آوری ای بلبل از ... | زمین نالیدنی آوازه در کهسار فتنه
در ایام توانایی نشستم خشم میبودم | کنون از سایه مژگان بچشم جاری فتنه

وداع آخرت کن گر بدنیا مایلی صائب
که هر جانب که مایل میشود دیوار می افتد

وقت ارباب دل آشفته بهوی گردد | صید وحشت زده آواره بهوی گردد
بی تامل ثمره کشایی در غیب بکار | گر ترا روی مکافات بسوی گردد
در سر آن گیش زده در دوران میگردد | هر که چون سرو تقیم لب جوئی گردد
عاقبت چون همه را خاک شدن بهشت | ای خوش آن خاک که جامی و سبویی گردد
جگر سوخته از جنبش مژگان ریزد | چون قلم هر که گرفتار دو رویی گردد
صورت خوب همه زشتی گلی بخشید | تا که شایسته اخلاق نکویی گردد

هر غباری که از چشم خوشی صائب
در نهانخانه دل آینه رویی گردد

جای که سر از روزن حیرت آک برآورد | از گرد گریبان تعاشه برآرد

[illegible]

با سختی ایام بسازید که جوهر
در بیضهٔ فولاد پر و بال برآورد

از درد و غم رفته و آینده چه گویم
اندیشهٔ مستقبلم از حال برآورد

ساقی بمیان آر زبان بند خرد را
کاین هرزه درا صحبت ما قال برآورد

چون ناقهٔ صالح که برآمد ز دل سنگ
تقدیر ز ادبار من اقبال برآورد

صائب اثر از حسن گلوسوز نماز است
امروز که پروانهٔ ما بال برآورد

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود
از دل سنگین ما نقش تمنا میرود

میشود مجنون ز شور عشق سرگردان جهان
آب را در قوت از سر چشمه برجا میرود

بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق
یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود

عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم
در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود

هر که را آسودگی از دست رفت از ما نگو
نقرهٔ بیغش در آتش بی محابا میرود

از خیال باز گشت گلستان آسوده است
شبنم گر جلوهٔ خورشید از جا میرود

نیست صحبت را اثر در طینت روشندلان
تیزی سوزن کی از قرب مسیحا میرود

در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است
ریشه در دل میکند خاری که در پا میرود

گوهر چه غم از تلخی دریا دارد
هر که قانع شود آسوده ز دنیا گردد

اگر از سینهٔ من آینه بازرس نشد
باز پوشیدهٔ عالم همه پیدا گردد

وضع عالم اگر افتد که بمن می بینم
جای رحمت بر آن چشم که بینا گردد

هر نفس در دمی سر چشمه ز من بجهت
هر که بیمار تو گردید مسیحا گردد

مشرق معنی نازک جگر سوخته است
این هلالیست که زین کوه هویدا گردد

بی نیاز است ز اقبال هواداران عشق
از نسیم آتش خورشید رعنا گردد

باز لیلی بکند چشم بره سر صائب
گرد مجنون اگر از بادیه پیدا گردد

زنگرد اندکی از عشق دل صائب را
یوسف آن نیست که معشوق زلیخا گردد

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد
بر سرش بال بلا بال هما میگردد

چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت
کامرانی چو کند درد دوا میگردد

سیر باقیست نتوان شد هوا فارغ از تن
مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد

واصلان کی شنوند از افسانهٔ عقل
راه گم کرده بی بانگ درا میگردد

در تماشا نتوان قافله سالار رها
گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

غنچه لبان چو گل ز آتش افکند | کلک صایب هر کجا هنگامه آرایی کند

چشم شوخ تو چو بر من نگران گردد | دو جهان قیمه نهد دست و گریبان گردد

در بهار دل آگاه عبث سجده است | این غباریست که از باد پریشان گردد

حیرت وصل زبان بند لب گفتار است | طوطی آن به که جدا از شکرستان گردد

بی حجاب ار نرسد خاکی جان بلب | پوست بر بسته محالست که خندان گردد

داغ محرومی اگر آتش سایل | به از آنست که شرمنده احسان گردد

از کفن جامه احرام سر انجام دهد | هر که او در طلب سلسله جنبان گردد

عشق هر روز شود از روز دگر مشکل تر | نفس در طالع این کار که آسان گردد

هر که چون آبله در حلقه اهل نظر است | سر قدم کرده سر خار مغیلان گردد

در پری خانه دل نیست قرار صایب
طفل اشکی که در آموز مژگان گردد

هر که قطع اثر باطله در یک دل کند | هم نتوان چرخ را چون ... منزل کند

خاک در دستش بود چون باد هنگام رحیل | هر که اوقات گرامی صرف آب و گل کند

خاک از فتادگی شد مسجود اهل عالم | چون خاک اگر کنی صبر در زیر پا چه باشد

اکسیر خاکساری زر شد وجود ما را | گر چشم را نپوشی زین توتیا چه باشد

شکر که نی سواری روزی چنین نرفتست | پهلو اگر نزدی از بوریا چه باشد

از بال رفت شیشه بر باد ننگ نرود | از کبر اگر نکوهی با کبریا چه باشد

با تو تمام سودیم با خود سر زبانیم | یکباره گر ستانی ما را ز ما چه باشد

فکر

هیچ است فکر صایب در پیش فکر ملا
با آفتاب تابان نور سها چه باشد

بعد عمری گر وصال او میسر میشود | شرم او پیش چشم من سد سکندر میشود

تیره بختی کار خود را میکند هر جا که هست | نامه من پرده چشم کبوتر میشود

کیمیای عشق هر کس را که سازد بی نیاز | بر سر مو بر سرش کبریت احمر میشود

زهر از نقش جان عشق مشغولی | میتوان از کوهکن آخر مصور میشود

از درخشیدن چو دانه یاقوت نگیرد شعله | چون من از افتادن قابل دانه گوهر میشود

نیست حسن و عشق را از هم جدایی چون نیام | شعله چون بیدار گردد از خود سمندر میشود

هر که شد تسلیم از تیغ حوادث بر جان | خون چو سیمرغ خلاص از زخم خنجر میشود

نصیب آفت باران بحکم زر قت | مزرع ما خشک ازین اشک دمادم میشود

نیست غرض چون شه سخن تاثیر دگر میشود | آب خشن با صدف تشنه نیکو گهر میشود

غوره چون افتاد صاف از بهر در کار تست | اشتیاق وصل شکر بور را پر میشود

در مقام قدر احسان از بزرگان نیست جای | بحر سیلی میخورد از موج و خبر میشود

نیست از رو پای آتش غم اگر در محکم است | موم را حیات پروبال سمندر میشود

در تراز وی که بار سخاوت مثل نیست | ابر فیض خود بخاره خس را بر میشود

داغ را در سینه من چون سپند آرام نیست | این زمین گرم باد از دشت مجمر میشود

رتبه نومیدی از عز ابد بالاتر است | ورنه آب زندگی کام سکندر میشود

میرساند دل بکوی یار مشت خاک را | این سپند از شوخ بال و پر مجمر میشود

هر کرا چشم غیرت در نیام رنگ نیست | نامه را رنگینی از خون کبوتر میشود

هر کرا چشمی بود از راه در درگاه دل | ورنه کام هر دو عالم را میسر میشود

آه ازین گنجینه درون کم وسعت گشت سیکتر و سحر | در سر شب گر چراغ آخر شمع اختر میشود

با بدست تنگ خرسندیم ورنه روزگار | این گره را در عوض هفتم کوثر میشود

هر قدر در چمن حسن تو گل افزون شد | شرم سرچشم نگار چه ز دیوار افزود

گریه تر کرد من سوخته را زخم زبان | شعله آتش سوزان ز خس و خار افزود

آه ازین رسم که هر چند که مشکل شده‌ام

عشق صایب دل را هر زمان بار افزود

زنجیر تعلق خلق را در قفس انداخت | چو صیادی که صید کشتی مراد و دام جاند

شکار رنگ میخ بیند صیادان کم فر | سمنبرهای خواب آلوده را غفلت جنباند

قضا چون سایه از دنبال ما حالی | گناه و نورش خود را اگر نقصان نبیند

نگردد توتیا در زیر دیوار گران جای | چو برگ کاه هر کس خویش را گر کهربا بیند

قضا را دست پیچ خود کند در هر جای | گناه خویشتن را کور دام رخصان بیند

درین میخانه هر کس درد دل خم را همچو | همان بهتر که چون ساغر از خون جگر بیند

ز بزم خسته حالان عشق را مغلوب خود دارد | چگونه دود آتش را کسی با بوریا بیند

اگر از طعنه جاهر گشتی صایب ملامت بیند

باد کرم و دست کهکشان را بر قفا بیند

نومیدی که ره از کار رسالت یار میبیند | نفس چون سوخت در دل شیر را ز مسکر میبیند

اگر از جلوه مینا گذرانی خود را
فیض نازل تو از عالم بالا گردد

ملک بیگانه نبود تسخیر عاقل را
کی ز بهر جهد در کشور اعدا گردد

دست رغبت ز رضای فلکی کوته کرد
تا ز روشن گهری همچو سهیل پیدا گرد

در حریمی که کشد خط نبرد جبهه عقل
کلک صائب ز فضولیست که گویا گردد

چشم از خواب عدم تیره روان برخیزد
هر که بی سیر خور و صبح گران برخیزد

شکر سرکام شکایت ز زبانم [illegible]
بنده از آتش رخ جلوه چنان برخیزد

پرده بردار ز رخسار که چون طبع فطن
زنگ آیینه من بال فشان برخیزد

دلبری نیست به ابروی کج و قامت راست
بی کمان دار چه از تیر و کمان برخیزد

هر کجا جلوه تماشای تازه نهالان چمن
نشنیدیم که آن سرو روان برخیزد

ای که چون غنچه به شیرازه خود مینازی
باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

ریشه تربت هر کس که بود چون نرگس
تا قیامت دل از چشم نگران برخیزد

باده سی شیشه باید که از آیینه دل
زنگ سی روزه ماه رمضان برخیزد

هر که را هست مقامات بود در عالم
بر که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد

شب مهتاب به جوی تو رسید و نظرش
دل هرگز [illegible] در این باغ سکون گیرد

بخل از زر زده ناید رگ و ریشه چمن
که زمین پرده مستوری نارون گیرد

هر که مفتون سر زلف سخن شد دام
کرد دل صائب از این رشته چراغان گیرد

تن به بستانی که در صبح ازل دیده‌ایم
در ریاض آفرینش سبزه بیگانه‌ایم

در میان عارفان [illegible]
بلکه از لذت دیدار صاحب خانه‌ایم

اهل همت رخنه در سد سکندر میکنند
این سکندر ستان کلید فتح را دندانه‌ایم

نیست چندان [illegible] بی عارفان
تا برون از خویشتن آیند [illegible] پیمانه‌ایم

اهل وحدت را نظر بر اختلاف صحبت است
در گلستان بلبل و در انجمن پروانه‌ایم

در سکر [illegible]
آشنا رویان عالم معنی بیگانه‌ایم

همچو جرس در کاروان [illegible]
ماندگان در خواب غفلت [illegible] افسانه‌ایم

بر نمی‌دارد شراکت ملک [illegible]
زین سبب اطفال را در چشم دیوانه‌ایم

دیده صائب از آن نازک خیالان [illegible]
کز دل صد چاک خود زلف سخن را شانه‌ایم

چرا آواره او فکر دامان نگیرد صائب
چرا در فصل گل بلبل نگیرد آشیان کوه

سالکان خودنما قطع بیابان میکنند
واصلان چون آسمان سیر خود جولان میکنند

گوشه عزلت گلستانست بر ارباب وقوف
شیرمردان در قفس عیش نیستان میکنند

سنگ طفلانست باغ دلگشا دیوانه را
پسته‌ها از زخم سنگ خندان میکنند

طاق ابروی کرمی بیم این سنگین‌دلان
قبله‌ها در گوشه‌گیری طاق نسیان میکنند

قسمت ما سینه چاکان دل صد پاره است
از نسیمان گلبرگ مردم گل بدامان میکنند

جلوه رنگین غبار دعاقبت شیار با
شهپر طاوس را آخر مگس‌ران میکنند

گر چنین صائب بشور انداز باشد سخن
شور محشر را اصاری بر نمکدان میکنند

زنقش پا غریب انجمن جام جم دارد
دل شکسته ما نی زیاد و کم دارد

زصدق و کذب سخن سنج اگر زبری گفت
چو صبح تیغ جهانگیر یاد و دم دارد

کدام روز گره صحبت غیر انشد دل
خوشا حضور کسی کو همین گلستان دارد

گره کسی در گره انگنده است کار مرا
فزون ز ناخن تدبیر دست کم دارد

نوای خارج منصور از تنی منصور نیست
صدا از کاسه خالی بلند میگردد

اثر در دلان سنگین نمیکند صائب
بسنگ ناخن من گرچه تیشه میگردد

اول تماشای عشق صبحیان ادا گشتند
آری طعام را نمک انداخته گشتند

نقش مراد طرح باقبال میکنند
جمعی که تکیه گاه خرد از بوریا گشتند

ظاهر شود که خلق چه وارند در لطف
در کشوری که یوسف ما را بها گشتند

زخم دهان شکوه نمایان نمیشود
مردم بقدر حاجت اگر اکتفا گشتند

نتوان میان حسن محبت جدائی فکند
از هم چگونه شیر و شکر را جدا گشتند

باشند به ازملامت مردم مسیح
اهل کرم در شتی اگر با گدا گشتند

عالم حریف دشمنی ما نمیشود
مارا اگر به یکدیگر آشنا گشتند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند
تسخیر دل به یک سخن آشنا گشتند

بوی گل از نفس باد صبا می آید
[illegible]

نتوان یافت کران لطف و وفا می آید
این صفیر دیگر از بال هما می آید

ز تیغ برق دل بر چاک چاک شد درست
بجنس شوخ سپرداری چمن چکنند

طلا ز محنت اکسیر بی‌نیاز بود
سعادت ازلی سایه هما چکنند

نمیتوان ز بیگانه بود ز فلک
دل رمیده به یک شهر آشنا چکنند

غبار کشتی دل را بدست غم دادیم
بچاره موجه تقدیر ناخدا چکنند

درین زمانه که از عاشقان شکر شکنند
نمیتوان بکمند زندگی هما چکنند

ز سنگ خاره دل کار ابر پر میگردد
صلابت سخن سخت ناله ها چکنند

گره ز غنچه پیکان نشود باز از دل
معقده دل ما ناخن صبا چکنند

نوشت روزی ما را به پاره دل
سپهر سفله گر بیش ازین سخا چکنند

ز چشم منتظران سفید کرد دست
نسیم پیرهن مصر رهنما چکنند

شد حریف فلک چون بدشمنی صائب
نهاد بر دل خود دست ناخدا چکنند

رو تو از فلک راز چکیدن می‌آورد
بو تو وحشی راز رمیدن می‌آورد

گر به رو جا لتو بر آسمان افکند
چشم ستاره را ز پریدن می‌آورد

دیو نکهت سلسله پای کودکان
مجنون غزال را ز رمیدن می‌آورد

هنرش چو بر شمشیر زبانها گردد
هر که چون تیغ درین معرکه اکمل باشد

وعده غنچه دهانان گره بر باد است
عقده غیبت درین رشته که محکم باشد

صائبا نامکن از انصاف مروت شده اند
خصم خود را نه پسندند که ملزم باشد

در آغاز محبت خاطر عاشق غمگین باشد
گر تا در وحشت آشد و دامان آلاشین باشد

ترا کار مروت درستی میگشاید عقده از دل
که دست از کوتاهی که در آستین باشد

سلامت گر طمع داری ز پیش سیلاب
که سنگ چاره دایم پیش پا در زمین باشد

ز منبر تیغ غربت سر گران و مشت
زخلق خویش همیشه نافه در صحرای ختن باشد

بحسن نام مردی وعده و آخر بیغامی
نگردی پای دشتا فان چین تا شکن باشد

اسیر عشق در فردوس بی زخم سنگ
همیشه خون خود دیده گی شیرین

درین بستان نکم خوردن ز خوش صائب
گر چون نشو دایم خانه‌دار بنگین باشد

حیران عشق روز رو کو سر چه میکنند
انسان که آرزو نبود ز زره میکنند

یکدل بجان رسانده من و صد هزار
با صد دل شکسته صنوبر چه میکنند

صایب اگر ز سفله نوازیست دون پرست
چندین سپهر تربیت دون چه میکند

خنده بشوق تو هر کس را گریبان گیر شد
سر بسر موی تنش در قطع ره شمشیر شد

نوبهار زندگی را در خزان آمد بسر
چون زلیخا هر که در عشق جوانان پیر شد

عاشق مسکین نظر بند است هر جا میرود
دیدهٔ آهو بمجنون حلقهٔ زنجیر شد

یکدل آشفته عالم را پریشان میکند
آخر از دلگیری ما عالمی دلگیر شد

اشک چون گرم نیکان زود می آید بکار
میمکد انگشت خود را طفل چون بی شیر شد

شهپر پرواز مرغ روح را در کار نیست
هر که صایب در جهان آلودهٔ تقصیر شد

از مستی چشم تو چه تقریر توان کرد
این خواب خوش آن نیست که تعبیر توان کرد

با دل گرانی چه قدر راه توان رفت
با پای گران خواب چه شبگیر توان کرد

کوته بود از ساده دلان خانهٔ تکلیف
بر صفحهٔ آیینه چه تحریر توان کرد

شیرازهٔ سیلاب نگردد خس و خاشاک
ما را چه خیالست که زنجیر توان کرد

می شبنم تلخست و جگر ریگ روانست
از باده محالست که سیر توان کرد

حکایات و لب نعمت سر جادهٔ عزت
لاله از سفرهٔ سوخته نانی دارد

میتواند کسی از خار مغیلان گلچید
که ز سر آبله چشم نگرانی دارد

چشم بر روی مه عید کشاید ز شام
هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

رخنه ملک محالست بگیرند شهان
میرسد زود بهر کس که زبانی دارد

حرج دل ز غم ده ز غم صحبتی دور شدست
پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صایب این غزل حافظ شیرین گفتست
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

غافلان خط که گرانرا بدو دم میشنوند
عاقلان آه ز دل ما بقلم میشنوند

از نظر بندی حصت که کوته نظران
خوب خود در لب دریای کرم میشنوند

هست از عالم بگر مستی هر طایفه
حاجبان باده ز قندیل حرم میشنوند

تازه رویان چو غم از موج حوادث دارند
همچو گل صد قدح خون بی هم میشنوند

چشم حسرت بتقاضای قدح ها دارند
مغمانی کرمی از ساغر جم میشنوند

دوستانی که درین میکده یکرنگ همند
می گلرنگ ز خوندل هم میشنوند

عاشقان پای غم از می بجا میگیرند
میهمانان می از نیع الم میشنوند

ز آه من دل سنگین یار میلرزد
ز برق تیشه من کوهسار میلرزد

براز عشق دل بیقرار میلرزد
محیط بر گهر شاهوار میلرزد

در آن آینه لنگر فکند پرتو مهر
دل منست که بر رنگ قرار میلرزد

ز خویش بار بیفشان که تا ثمر دارد
چو برگ بید دل شاخسار میلرزد

دیغم ز سنگ ملامت جنون کامل را
که از محک زر ناقص عیار میلرزد

چو گوهری که ز آئینه پاک شد میدان
عرق بچهره آن گلعذار میلرزد

چه اشک پاک تو آنی ز چشم مردم کرد
ترا که دست بنقش و نگار میلرزد

چگونه دامن دست جنون توانی جست
چنین که پای تو از زخم خار میلرزد

اگر چه همت آتش بلند افتاده است
بخود گره دهد چون شرار میلرزد

مشو ز زخم مکافات عاجزان ایمن
که برق باد از آسیب خار میلرزد

بکجا رتبه منصور سرفراز شود
که کسی همچو رسن زیر دار میلرزد

بکوه اگر گهر تاج روزگار رود
دلش بدولت پایدار میلرزد

منم که بار غم عشق میبرم صائب
وگرنه کوه در این زیر بار میلرزد

[illegible]

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد
پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

با مرد دو جهان عشق بیک جان نتوان ساخت
یک خوشه محالست دو سر داشته باشد

بی برگ توکل بود آنکس که نشیند
در سایه نخلی که ثمر داشته باشد

آنکس که ز صاحب نظرانست چو نرگس
با آینه پای نظر داشته باشد

مانند حباب آنکه ندارد گره هیچ
از باد مخالف چه خطر داشته باشد

من بر سر آنم که بر زلف تو زنم دست
تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

بال قفس آلوده سزاوار چمن نیست
این مرغ مگر بال دگر داشته باشد

زر دو سر جو باشد که دهد عرض عاشق
نقشی مکرر اندرو تو بر زر داشته باشد

نسبت بلب یار چه شمارند گویان
دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

صائب خبر هست ز حال من مجنون
هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

در سر شور تماشای رنگ سودا بخشید
لالها پیمانه خود را بصحرا ریختند

سرکشید می‌ناب باده منصور را
ورنه صد بار این می از ساغر مینا ریختند

شعله شوقی اشد بال پروانه گر
مرز خون خاری که در راه تماشا ریختند

[illegible]

سرو در قید رعونت ماند آزادی کی | عجب دارم که گوش گل شنید کی سکار بود
پرده گوش اجابت شبنم از سیمای ما | بلبل بیطالع ما تا در این گلزار بود
شد که بیرون تیو دریا نمی پیرتختم | خنده مینا بگوش شیشه نالهٔ بیمار بود

نیست حق تربیت صایب من ابکم را | طوطی من ز حریم بیضه خوش گفتار بود

ز جلوه تو دل روزگار میریزد | بنای صبر و تمکین قرار میریزد
مدام حسن ترا نیست نسبتی با گل | بپای سرو تو چون بهار میریزد
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق | بچشم آینه عکسم غبار میریزد
چه غم ز رفتن حشمت بر کنعان را | شکوفه برگ خود از بیم بار میریزد
ز نسبت است بغیر از دو کاه را | عرق ز چهره من چون بهار میریزد
گل بهار تمناست داغ نومیدی | بقدر خار ز خس آتش شرار میریزد
چو گرد باد ز پس زخم خار خوردم | ز جنبش نفس من غبار میریزد
کدام دیده بدو کمین این باغست | کجی نسیم گل از شاخسار میریزد
ز رگ کدام محیط است خامه صایب | گل انقدر که ز شاهوار میریزد

بی آفتاب صبح چه روشنگری کند | از نامه تیره روزی ما کم نمیشود

دندان طمع از پسته گر اهل سعادتی
بی استخوان عزوز هما کم نمیشود

با غمزه انتقام توان ز آسمان کشید | نتوان ز زور بازوی عقل انتقام کشید
دیگر چه لازم است که شوخی کند | دیوانه که خط بسواد جهان کشید
با خامشی بساز که تلخی نمیکشد | این شهد را کسی بکام و زبان کشید
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد | خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
کم عمر در تکه را ز اغیار داشتم | دیوار در میان من و دلستان کشید
شد کند از ملایمت من زبان خصم | دندان مار را نتوان میتوان کشید

صایب بغیر گوشه دل نیست در جهان
از روزگار که نفس میتوان کشید

دامن دشت عدم گیاه ندارد | وای بر آنکس که زاد راه ندارد
راز دل عاشقان ز سینه عیانست | عرصه محشر گریزگاه ندارد
بیخبر است از بهار عالم بالا | باغ وجودی که سرو آه ندارد

نامه چون بی مشق منیجه ماند در دیوان حشر | تو در آن نگری کی باشد نفوذ رات سفید
خانه بی‌روزن ز چراغ خانه گور است و تو | مسکنی از ساده لوحی خانه دوران سفید
پاک طینت می‌رساند فیض بعد از رفتن | عود خاکستر چو گردد می‌کند دندان سفید
صبح پیری در رکاب پر تو پشت سفید | زان نگشت ابروی تیغ تابان
هاسکی و جان شست بی دست کم | گر کف بی مغز باشد چهره عمان
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را | ای که از مسواک مردم می‌کنی دندان سفید

ماه رویان بسکه در سر کوچه جولان می‌کنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سفید

صاف با ما دل ز اشک شعله ما پاک نشد | سوخت پروانه ما در گنه پاک نشد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون | سربلند گرش ناشسته فتراک نشد
خندهٔ صبح نخواب شفق بوسیده است | هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت | هرکه زیر قدم راهروان خاک نشد

کمتر و قد برویش در خست صائب
سینه هر که به شمشیر جفا چاک نشد

که امر لاله ز چشم تر آستین برده است | که سیل لخت دل از ته کوهسار می‌آرد
ز نعمتست که بی حاصلان نمی‌دانند | که تخم خشک چه گلها ببار می‌آرد

نگاه کسانی من است که گل چیدن عشق
که دیده‌ام منتظر یار قرار می‌آرد

سرو تحمین ز شرم تو گرداب می‌شود | طوق گلوی فاخته گرداب می‌شود
عکس تو چون به خانه آئینه می‌رود | در پشت بام آینه مهتاب می‌شود
شبنم گل از مشاهده آفتاب جمع | دولت نصیب دیده بی‌خواب می‌شود
چون نخل موم توبه پا در رکاب ما | از روی گرم ساغر می آب می‌شود
هرکس ز بی‌دماغی به دیوار مسجد | مسجود خاص و عام چو محراب می‌شود
نسبت به نقل مهیده ما عبادت است | از غم آنچه صرف خورد و خواب می‌شود

لب تشنه که صدق طلب خضر راه اوست
صائب به تنگ بادیه سیراب می‌شود

دو چشم شوخ ترا دیده هاتف نمی‌باید | که استخوان چو هما آشیان نمی‌باید
نگاه حسرت اگر دست و پای گم کند | برای عرض تمنا زبان نمی‌باید

انکه می بخشد بخون مرده صایب زندگی | میتواند بخت ما را دیده بیدار داد

نمک صبح در آن سینه که خندان باشد | بخیهٔ ظلمت بر زخمی که نمایان باشد
نقش هستی نتوان بی نظر عارف یافت | عکس در بحر محالست نمایان باشد
عکس تصویر ز آیینه بجایی نرود | خضر بی جنبش دوران ... گریان
شور سودای من از شور نمکدان کم نیست | حلقهٔ چشم گر سلسله جنبان باشد
تیر با راحت وحشت پرواز ... | شیر با خواب فراغت نیستان باشد

جگر گرم ببخشند بهر کس صایب
این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد

هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود | کف این بحر گهرخیز ید بیضا بود
نرسیدیم بجایی که زبان شنیم | ساحل خار و خس ما کف این دریا بود
در فضایی که دل از تنگی جا میباشد | آسمان نمکدهٔ خاطران صحرا بود
پیشتر نوسفران طالع شهرت دارند | ورنه آوازهٔ ما هم کم از عنقا بود
یک سر تیر زما پا به جدا نیکرد | روزگاری که دل وحشی ما با ما بود

سهولت سنگ کی همت من پشت گردد | مرو بکوی کی از رنگ موج حشر این آسیا
خودی سرگشته را در راه بیابان عالم را | ز خود سرکش که با بیرون کرد از در ...
خود بهمت آنکه سرکش ز سعادت ... | برای استخوانی که ز دو عالم ... گردد
قفس هم میتواند مانع از پرواز شد ما را | اگر شیرازه آتش ز نقش بوریا گردد
در گلشن کم رنگ و بو زهم بیگانگی کردد | کتانی کی هم بنیان نسیم آشنا گردد
گرانبار تعلق کاروان ... | چه لازم بوی پیراهن ز بال صبا گردد
اگر دل را ز تن خواهی جدا ... | که زور بازو کاه از دانه یکدم جدا گردد
محالست اینکه پیکان تیغ از دل برون آرد | اگر سنگ ملامت بر سر ... گردد
سکندر میکند در یوزه آب خضر در این ... | گر آگر ... آب بقا گردد

دل از رد و قبول اهل عالم کنده ام صایب
یکی نمی فزاید بر ما و بال کهربا گردد

پروای خط نه عارض گلفام ندارد | از سادگی این صبح غم شام ندارد
پابست دل خود دارد که از زلف کمند گیر | یکدانه به غیر از گره دام ندارد
با دوری لبها چکند قرب ... | شکر خبر از تلخی بادام ندارد

عشق هر چند که در نام و نشان محتاج است
حالت مردم بی‌نام و نشان می‌باشد

حسن را در دم خط ناز و غرور دگر است
خواب در وقت سحرگاه گران می‌باشد

خط برآورده همان چهرهٔ او ساده است
در صفا جوهر آیینه نهان می‌باشد

در خموشی نشود جوهر مردم ظاهر
جای این گنج نهان زیر زبان می‌باشد

حاشا که ز عاشق سخن کام برآید
از سینهٔ آتش نفس خام برآید

بالیدن نخل تو ز سوختن دل ماست
این صبح ز آغوش شب ماتم آید

بگذشت به تلخی همه ایام نشاطم
چون طفل یتیمی که به دشنام برآید

یک چشم زدن چشم غایب نظرت نیست
آهو که گمان داشت چنین رام برآید

شیران جهانگیر ز تسلیم کمندند
از سلسلهٔ زلف تو چون نام برآید

در فکر لاغر باش که چون رو بکشد چرخ
آوازهٔ جم از دو سر جام برآید

با این همه آتش که نهان در جگر اوست
صائب که گمان داشت چنین خام برآید

تلخی ز نفس حسرت تو چون به ره خطا کرد
سزای گشتن است آن سگ که ماهی آشنا آید

زلف رخساره خورشید شود شکرم
شوق اگر سایه بر این شب فانوس اندازد

میکده حرم و دیر نمایان حاجت
تا کجا غمزهٔ او طرح شکار اندازد

گر مرا وصلهٔ فقر نباشد چه عجب
گر تهی دستی آتش بچنار اندازد

کلک صائب چو گشاید گره از زلف سخن
تاب در نافهٔ آهوی تتار اندازد

بهمت کشتی تن را شکستم تا به جوش آمد
در این دریای بی‌پایان نشستم تا به جوش آمد

یکی صد شد ز تسبیح ریایی عقدهٔ کارم
مگر در خدمت زنار بستم تا به جوش آمد

ز بیتابی گره نگشود از کار سپندم
مربع در دل آتش نشستم تا به جوش آمد

غبار خاطرم چون آسیا افزون ز گردش
به هم بر خاطر آیینه بستم تا به جوش آمد

گرفتار محبت گرچه آزادی نمی‌بیند
ز بند تنگنای افلاک جستم تا به جوش آمد

نشد نقش مراد جلوه‌گر ز آیینهٔ گردون
به آیینه زانو نشستم تا به جوش آمد

چو بی سنگینی تمکین ...
فلاخن‌وار ریوان سنگ بستم تا به جوش آمد

ز گفتار بستم چون صدف ...
به قال گوش در دریا نشستم تا به جوش آمد

ز تنگ هوشیاری ساختن ...
کمی دیوانه کاسی نیم مستم تا به جوش آمد

[illegible]

سنگ را صنعت فرهاد بحرف آورده است
ناز تحسین نکشد کار چو گویا باشد

با نسیم سحری گرد گریبان دست و گرد
رشتهٔ شمع گر از تنبیه بینا باشد

قلم از روی نگهی گرد یتیمی نبرد
یوسف مصر بقید قافله تنها باشد

شمع در پردهٔ فانوس نماند پنهان
هر چه در دل بود از جبهه هویدا باشد

در تنوری چقدر جلوه نماید طوفان
شور دیوانه باندازهٔ صحرا باشد

چهرهٔ عافیت از گرد بر روشن حجاب
هم ز آیینه آغاز هویدا باشد

خال رخسار تو از زلف دلاویزتر است
نقطهٔ حسنست درین صفحه که بیجا باشد

کف بی مغز چه پروای معلم دارد
روی عنبر سیه از سیلی دریا باشد

نکشد سر بگریبان خجالت صائب
هر که امروز زر اندیشهٔ فردا باشد

هر باده که بخلوت جانانه می‌رسد
آنجا که مسند نعرهٔ مستانه می‌رسد

دل آگاه نیست ز افشای راز عشق
بوی کباب زود به همخانه می‌رسد

مردانه هست چرخ درازار اهل دل
روزن به آسیا به همین دانه می‌رسد

از مهر و ماه دیدهٔ یعقوب را چه غم
از غیب روشنایی این خانه می‌رسد

[illegible]

مخور ز زینت تماشای روی کار جهان
که صبح آینه بی قفا نمیباشد

سعادتی است ازل تنگ طلب
در این جهان به غیر از هما نمیباشد

غبار قافلهٔ آرزو شود گر ماه
ملال در دل بی مدعا نمیباشد

گره چو وقت سرآمد گریبان گردد
گشاد غنچه بدست صبا نمیباشد

بروشنایی هم سر فرو نیایند سوختگان
بوادیی که منم نقش پا نمیباشد

مراد بر خط عشق راست شو صائب
که غیر راستی اینجا عصا نمیباشد

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد
ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد

ز سبزه خط تراشیده چمن سبز گرد
ز لاله خال لب جویبار پیدا شد

نشانه‌ای که گلگون نشد سیر بهار
ز مشرق جگر لاله زار پیدا شد

ز لاله در بن خار از ترشح ابر
هزار جرعهٔ جمعی بی خمار پیدا شد

نسیم پیرهن مصر شد فیض بهار
اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد

ز زیر سقف نشستن نشد تعجب ما
کنون که سایهٔ ابر بهار پیدا شد

ز خاک ریشهٔ اشجار از صفای هوا
چو رشته از گهر آبدار پیدا شد

اثر ز ناله و شکوه نیست درد آن عارف
نسبت سحری فخر خواه باده بیر...

ز آرمیدگی این بحر بیکران خبر دارد
گناه عالم آب است قدر تقاضا دارد

سجود بال و پر روح کشودن باشد
عاقل آن است که در خلوت خود انجمن باشد
خواب چشم تو ز بیداری ما بهتر باشد
شکر خاصیت در این دیده نقصان ما را
هر که را تیغ زبان نیست سپر ...

کم زنی مرتبه خویش فزودن باشد
به گفتار تو کمتر ز شنودن باشد
طاعت ظالم چو نخوار ز غنودن باشد
شکر منعم دهن کیسه گشودن باشد
به که چون غنچه مهیای دهن بودن باشد

مرا به هر ذره اشک بی اثر رسید
کشید دست اعتبار ...
مدار الفت منصور جهت ...
کسی که دست به زلف دراز او دارد
بغیر شهد خموشی کدام ...

چو غرقه که به هر موجه خطر رسید
که از تحمل آن کوه بر کمر رسید
که میوه خام چو افتاد زیر سجر رسید
چرا ملال این عمر مختصر رسید
که از حلاوت آن لب شکر رسید

مهیای نماز از علایق نیست بروا
ندیدم روز خوش تا رخت دامان ...
مگر دست خیت جاهلی ...

نمیند نشید ... نرگس که ... کرد
که در غربت بود ... عزیزی ...
اگر یعقوب غیر از ماه کنعان ... دارد

ز فکر عاقبت یکدم دلش فارغ نمیگردد
کجا در خاطر صایب غم دنیا گذر دارد

عاشق چو خذر ز آتش سودا نمیکند
رطل گران نکرده دوا عشق مرا
گردست سبک عنان چه گرانی نمیکند
افروخت شمع طور ز پیشانی کلیم
ز آن جوشش ... گران ...

مجنون ز چشم شیر محابا نمیکند
لنگر علاج شورش دریا نمیکند
صندل علاج درد سر ما نمیکند
کاری که صبر کرد تقاضا نمیکند
حرفی که چون نسیم دلی وا نمیکند

حج پیاده در قدم اهل دل بود
صایب مرا ز زیارت دلها نمیکند

تا کی ز گرد کدورت نسیم ...
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده ام

خوش ... که از غم عالم سبکبارم
بر ندارد سر ز بالین هر که بیدار ...

زاه خویش با تیغ خونی میل زدم | که تیر راست بگرد نشانه میگردد
نیست چمن چینی ای نی قفس من | که این سمند سبک تا زیانه میگردد
تمام خواب فرو رفت خواجه زین غافل | که یک دو نفته دیگر فسانه میگردد
بجا ز زار تعلق میند دل تنها | که بیضه سنگ درین آشیانه میگردد

بصدر مجلس اگر راه من نیفته صائب
ز خاکساری من آستانه میگردد

این غافلان که دست به پیمانه میبرند | از چشم شیر شمع بکاشانه میبرند
جان حق کجا لافت مانند درین | انگور چون رسید بمیخانه میبرند
چندین مزار ملک سلیمان بیافت | موران کجا که نه خود دانه میبرند
گردون قیم بخانه خرابان فرو کنند | همای خراج گنج زویرانه میبرند
نتوان شمرد دشمن خوار از ضعف | مردان مور حمله شیرانه میبرند
میزان عدل میل بیک سو نمیکنند | عشاق فیض کعبه ز بتخانه میبرند

صائب جماعتی که بصورت مقیدند
لذت کجا ز معنی بیگانه میبرند

نا امیدی اول امید ماست | نخل ما چون خشک شد بر میدهد
هوشیاری گر چه جان گفتگوست | می سخن را رنگ دیگر میدهد
از بزرگی سرنخو د یارب محیط | می ستاند موم و عنبر میدهد
همت مردان مکرکاری کند | نقش ما کی داد شش در میدهد
میدهد زر را بزر نرگس چو گل | خرده خود را به ساغر میدهد

مشو چون خامه صائب سخن رو
هر که در راه سخن سر میدهد

پاک شو از غیب که منزلها همه بهند | دست از حروف شو که گهرها همی دهند
راضی مشو بفلک که نقد جهان زر نیست | نقشان شکوفه را که ثمرها همی دهند
در راه او نثار کن این خرده حیات | ونگه نظاره کن که چه زرها همی دهند
زرین سپرهای قند تمام آستین فشان | زان تنگ سینه چشم شکرها همی دهند
پنهان مکن چو بخیلان می در سر | از حفظ حق ببین چه ثمرها همی دهند
بگذر درین سرا زهمه چون حباب | زان سر نظاره کن که چه شرها همی دهند
طاوس وار شهپر خویش عاشقی | از غیب غافلی که چه پرها همی دهند

[illegible]

واقف نمی‌شوند که گم کرده‌اند راه / تا رهروان به راهنمایی نمی‌رسند
جمعی که چون نی گفت از سر رود / چون طفل نی سوار بجایی نمی‌رسند
چون نی به برگ و بار دفشانند آستین / عشاق بی‌نوا به نوایی نمی‌رسند
بی‌حاصلی نگر که ازین باغ بی‌ثمر / این کوربا طنان به عصایی نمی‌رسند
داد زمین سوخته تا کی دهند / این ابرها به داد گیاهی نمی‌رسند
تا سالکان عشق نگردند آشنا / صایب به نور عقل بجایی نمی‌رسند

دم صبح تجلی بجان شتاب کنید / ز سرو سیر جهان رجوع به آفتاب کنید
درین محل که گشوده است صبح دست قبض / ستاره زیر لبی خود انتخاب کنید
گره گشته زر بیز بخش میکند خورشید / چه لازم است نظر را سیه نقاب کنید
هوای عالم بالا کنید چون شبنم / بسد حیله اقامت درین خراب کنید
ز روی دل اگر افشانند گرد هستی را / نظر بشاهد مقصود بی‌حجاب کنید
نگر رسید بپای بوس بحر چون سیلاب / باه گرم دل از سنگ خویش آب کنید
عمارت نفس بعرح را القا نیست / زیح خنده حبابانه چون حباب کنید

انجاب

[illegible]

گرم کرده است چنان بخیری صایب / که ز گفتار نکردار نمی‌پردازد

غم عالم بدل از دیده خونبار می‌آید / بهار گلشن خزان از رخنه دیوار می‌آید
تسلی میدهد دل از بنده عاشق بیتابی / ازین ویرانه دانم ناله بیمار می‌آید
سخنهای معطر [illegible] / که آب گریه شادی ازین کهسار می‌آید
فشاند آستین بی‌نیازی [illegible] / چه از گفتار میخیزد چه از کردار می‌آید
[illegible] خورشید [illegible] / ز خوابم کی کار دولت بیدار می‌آید
چراغ گل ز عیبتانی شمع صبح منه / کدامین سنگدل امسال گلزار می‌آید
دران وادی که قطع ره بهمت میتوان کردن / زپای خفته کار تیغ تنگ دار می‌آید
زجنس [illegible] گرم سایه [illegible] آتش می‌کرد / اگر زاهد برون از پرده بیدار می‌آید
اگر در دل نباشد غصه دوران گره صایب / سخن یکدست میخیزد ز نفس همواره می‌آید

روی ترا تا آتش و لها برشته‌اند / لعل ترا بخون جگر آب سرشته‌اند
ای شاخ گل بنال که در زرع وجود / چون خال و قطره هیچ تخمی نکشته‌اند

[illegible]

[illegible]

سراسر میرود در کوچه باغ عمر [illegible]
بپای پرتو خورشید تا بام فنا [illegible]
نمیریزند برگ [illegible]
نماید تنگ چشمی در نگین [illegible]

قدر رعنائی [illegible] نظر دارد
همانا گل [illegible] نظر دارد
پا [illegible] گردد
ترا در خانه زین [illegible] دارد

اگرچه میوه جنت دل از جا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان تو جای دیگر دارد

ز عشق یار [illegible]
حسن [illegible] یکنظر [illegible]
ز [illegible] گرفتن
هر کس [illegible] خود را افکند عالمی را
عشق [illegible]
آئینه دار عشق اند ذرات هر دو عالم

فصل بهار با دل [illegible] زنگار میزدا[illegible]
هر روز خط [illegible]
کشتی ز جا [illegible] ساحل آید
هر کس [illegible] برآید با عالمی برآید
تا [illegible] تا [illegible]
این آفتاب [illegible] نشود تا [illegible]

گلهای بوستانی [illegible] دیوان
دیوان [illegible] صائب [illegible]

[illegible]

[illegible]

شارع قافله فیض بود رخنه دل
پرتو غارتی [illegible] آتش دارد
مادر خاک [illegible] نمیرد دارد

چشم خود [illegible] باید کرد
شمع محراب [illegible] باید کرد
روی در منزل [illegible] باید کرد

یکجهت گر شده در سفر [illegible]
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

از بحر فیض قسمت [illegible] رسید
مهر قبول [illegible] آسمان
[illegible]
روزی [illegible]
در [illegible] مهر و ماه
عمری [illegible]
از [illegible]
جان [illegible]
[illegible]

[illegible] رسید
این داغ [illegible] لاله احمر من رسید
[illegible] رسید
[illegible] رسید
[illegible] رسید
تا ساغر ز باده [illegible] من رسید
[illegible] رسید
[illegible] رسید
صائب ز فیض [illegible] من رسید

[illegible]

شد سینه چاک همچو صدف آشنای من — تا قطره‌ای ز ابر مروت به من رسید
زان خنده که بر رخ من کرد روزگار — پنداشتم که صبح قیامت به من رسید
صیاد بی‌کمین به شکاری نمی‌رسد — این فیض‌ها ز گوشه غربت به من رسید
چون چشم یار از نفسم گرد برنخاست — تا گوشه‌ای ز عالم وحشت به من رسید
مجنون غبار دامن صحرای غیب بود — روزی که درد و داغ محبت به من رسید
مرغان که در جگر زخم خیره دوخت — نمک کاسه کرد عشق چو نوبت به من رسید
از دیر سبز شد پر و بالم چو طوطیان — تا گرد کاروان حلاوت به من رسید

این خیمه شبهای که هر سراب همچو تاک
صائب ز فیض تنگی امت به من رسید

توفیق درد و داغ به هر دل نمی‌دهند — این فیض را به هر دل غافل نمی‌دهند
بلبل گلوی خویش به عشق پاره می‌کند — این شوخ دیدگان سخن دل نمی‌دهند
آزادگان تلاش شهادت نمی‌کنند — تا خونبهای خویش به قاتل نمی‌دهند
از تلخی سوال گروهی که واقفند — فرصت به ملک گشودن سایل نمی‌دهند
دیوانگیست قفل در رزق را کلید — عاقل مشو که سنگ به عاقل نمی‌دهند

[illegible]

سج

چو کشور محبت که خاکسار نشان — ز کاسه سر گردون شراب می‌نوشند
دل سیاه درین خاکدان نمی‌شود روشن — اگر می از قدح آفتاب می‌نوشند
رسیده‌اند به سرچشمه رضا جمعی — که آب تلخ به جای گلاب می‌نوشند

مگر ز روز حسابند بی‌خبر صائب
جماعتی که می بی‌حساب می‌نوشند

دهان تنگ آن شیرین‌لب پنهان نماند — ندارد گرچه اصلی این سخن پنهان نماند
مگر عیان شود ورنه چو گل صد جا گریبان — صفای سینه آن سیمبر پنهان نماند
فروغ عشق از سیمای عاشق شود پیدا — درین ایستگی نور قمر پنهان نماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود در شود — هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نماند
ندانم اظهار راز عشق تا کی — ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نماند
ندارد آتش سوزنده طرف پنهان — عیار خلق مردم در سفر پنهان نماند
هما تا تخم ناامیدی را — وگر بندی در خاک آن نیک‌ذر پنهان نماند

حدیث اهل دل مشهور عالم می‌شود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نماند

[illegible]

دل من بیقرار از شعله آواز می‌گردد
سپند از بیم آتش بیشتر بیتاب می‌گردد

ز دست رو نما بدر دل جلعت ... حق
گر موج از سیلی دریا بساحل باز می‌گردد

دل ما را نوای مطربان وجدی نمی‌آرد
کباب ما ببال شعله آواز می‌گردد

ورق گردانی عمر زلیخا نامه دارد
که انجام محبت خوشتر از آغاز می‌گردد

هر بدن آرزو در مرکز دم مجموعه دل را
جو اوراق جدا بال بچه پرواز می‌گردد

غبار تن بکمر درده من ولبهای ... قد
قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز می‌گردد

صفای باطن از دل میزد اهل علم ظاهر
که پنهان جوهر آئینه از پرواز می‌گردد

حذر می‌کردم از خال و خط خوبان نمی‌دانستم
که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز می‌گردد

ور افتادی محبت نیست ... عقدها
صدف آخر ز فیض گوهر ... باز می‌گردد

بباغ افزون گل از منع تماشا ...
تماشای عجب محروم از در باز می‌گردد

بماند که روزگاری ... مشت شهرت
بصائب ... که بسیار پرواز می‌گردد

ز دل رم می‌کند چشم بلا جو این چنین باید
نمی‌گردد مجنون رام آهو این چنین باید

نگه می‌لغزد از روی عرق ... در ...
تکلف برطرف روی زلیخا ... این چنین باید

گر چنین شیوه و نمایان نخل موزون می‌کنند
سرو را از خجالت بید مجنون می‌کنند

قرب و بعدی در میان عاشق و معشوق نیست
قطره را بحر ... دامان هامون می‌کنند

چاره گردید درد عشق ما بیچاره نیست
گریه را تا حرف تدبیر افزون می‌کنند

می‌تواند از دل ما خار غم بیرون کشید
هر که تیغ از سینه خورشید بیرون می‌کنند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت
سیل را آغوش دریا ... می‌کنند

تا ز زخم ما جدا شد خنجر او خون گریست
خون ... بخشکی ... می‌کنند

نیست غنچه از دست ... خوشی ...
لب ... می‌کنند

لب ... خاطر آرا ...
تنگدستی ... محزون می‌کنند

... عاشقان ...
خضر ... غلط ... می‌کنند

هر که ... گرفتاری سخن
حلقه ... زنجیر ... افزون می‌کنند

اندکی دارد خبر از روزگار باب سخن
هر که صائب مصرعی چون سرو موزون می‌کند

جان ز ترک جسم چون ... می‌شود
هر که ... حیات جاودانی ...

چون ... از گل ... میان می‌شود
آبرو چون جمع گردد ... می‌شود

دل چون تمام شد گهر دو گوش گوهر است
از خانه خراب نگهبان چه میکنند

آنرا که عشق نیست چه لذت ز درد گفت
آنرا که جان تمام نبود جان چه میکنند

مطلب سیر باد به از خود رسید نیست
از خود رسیده سیر بیابان چه میکنند

شرم تو چشم بند تماشاییان بس است
آن روی شرمناک نگهبان چه میکنند

پروانه را شراب بود نور ماهتاب
لب تشنه تو چشمه حیوان چه میکنند

در کان لعل لاله سیراب کوهسار
شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکنند

چون دل بجای نیست چه حاصل ز وصل یار
از دست رفته سینه نخچیان چه میکنند

بیموج تنگ سفینه بساحل نمیرسد
یوسف جدا ز سیلی اخوان چه میکنند

شور را بدامن صحرا چه حاجت است
این آتش فروخته دامان چه میکنند

سعی نیافت کسی وصل نگار
صائب شکایت از غم هجران چه میکنند

دل عاشق هجر را زیاده برین بر میکرد
گوهر سفتن زبان بیک خود گوهر میکرد

مکن پهلو تهی از ما که خورشید تابان خضر
بماه نو اگر پهلو بلاغر میکرد

چه پروا دارد از مغز و از طوفان عاشق
ز دریا دامن خورشید تابان تر میکرد

چو زلف روز من آخر ز تیره روز صبا
گر از حروف خط مشکبار ربند گرد

ما گنبدی ز روی زرد ما گلرنگ می آید
برود ما می لعلی برون از سنگ می آید

طپیدنهای دل اندر گوشش من آهسته میگوید
که از تمهید صلح یار بوی جنگ می آید

اگر سیل سبک رفتار در دنبال من باشد
همان از خواب سنگین پا من در سنگ می آید

من لیلی ویدر حریم خلد اگر باشد
گل و شمشم بچشم دامن سنگ می آید

ز عشق کم این جسم کشش وحشی دارد
که طوطی در نظر آئینه را چون رنگ می آید

میکرد حجاب اهل نفس عالم صورت
بچشم می شناسان شاهد بیرنگ می آید

ز خاک افسرده تر از باد سر گردان تر صائب
علاج درد من از آب آتشرنگ می آید

حسرت اوقات عمر چون دل ابر بهار
فیض رنگی تماشا گر گرسنگی دلی

فکر دنیا سر کرا در سر گریبان غنچه زد
چشمه کوثر ز نهر غنچه سازد از حباب

داغ فرزندم دست فوت از دل چو
رگ کشا مدیا ز دست ساقی خون

زود ما شد در ضمیر خاک چون دل
رگ گوشت آگر آن لب مشکون

دورنگی نیست هرجا پای وحدت در میان آید
درین دریا خزف خود را کم از گوهر نمیگیرد

نگردد لخت دل از گریه بی اختیار آگاه
گره در رشته ما راه بر گوهر نمیگیرد

ز اقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد
که آب زندگانی جای چشم تر نمیگیرد

لبی کز حسرت آن خط خون نمیخورد صائب
چرا انگه مه سیراب از زبان او نمیگیرد

ازان سرو از رخ جانان سرافرازی دارد
که بادست تهی صد میوه از زیر بر دارد

نگیرم موج بیدار دل گهر هست تو پیدی
چراغ اینجا امید از گشتن از شرر دارد

ازان چون شمع نتشد از سینه هم گم نسکرد
که از معموره آفاق خشتی زیر سر دارد

مدامان خوش بیا و در هم بدامان که آورنم
همین صبح محبت در عالم که آهی بر جگر دارد

گهی از سینه مو ضعیفی پرده بردارد
هزاران کوه غم بر دل ازان مو کمر دارد

صدف از تنگدستی شکوه دارد گوهر در دل
نمیداند که دریا چشم پر آب گهر دارد

گهی بر دل شیشه چون میزند کاشی
همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد

سواد طره موج از ریاض گرم
خوش آیینه است تا مار زلف او حمایل

ازان پیچیده ام چون رشته جان در گره
گر اندک نسبت دوری بآن مو کمر دارد

در کهبانی دل عقل محبت میکوشد
سوزن آن نیست که دامان مسیحا گیرد

خرج بیهوده همی در خرص صائب کرده است
دام گنجشک محالست که عنقا گیرد

جمعی که فیض از خرد خام کرده اند
آنجا اختصار به سنگ جام کرده اند

از بند عقل مثال که مرغان بوستان
سیر چمن به روزنه دام کرده اند

مستان ز بند شیشه و ز زنجیر عقل
زد در پیاله پشت با یام کرده اند

در علم آشنائی چشم عاجزند
آنها که وحشت از افسون رام کرده اند

صد برگ ز شاخ تیغ بر آورده است
این غنچه گره که دلش نام کرده اند

صائب ز اکمیت که در باکستان عشق
عادت بخاطر بخواهی چو لب جام کرده اند

در پرده غنچه برگ سفر ساز میشود
شبنم عیب چو آینه پرداز میشود

در بزم عشق کیست که سازد بسینه
انجا سینه سرمه با آواز میشود

امروز در قلم و جرات دل نهفت
کنگی که سینه طرح شبهاز میشود

دل ذره ذره گشت
این جام تو تیا شد و آواز میشود

تا ز کف داده است صائب دامن وصل ترا
کاوش دست و کف پای مغیلان میکند

تا روشنی صدف از ابر نگردد
گفتار تو آیینه گرداب نگردد

کوته نبود ز سوختگان دست تعدی
پروانه نشست گرد گرفتار نگردد

در سایهٔ چشمت همی طفل مزاجی
افسانهٔ زلفت دل بیدار نگردد

رخسارهٔ گلرنگ تو بی دم بهوست
چون چشم گر از خواب تو بیمار نگردد

صائب با صفحهٔ دیوان نکشی
گل بی‌رگی رخنه دیوار نگردد

گوهر باد آنکه زرد و تو نظر می‌پیچد
شرم با دستش که تیمم شتر تو سر می‌پیچد

سنبلی از ته سر سنگ نمی پیچد
آه فرهاد چو در کوه و کمر می‌پیچد

شیون ابر و دل از چشم که در خانه صید
دایم از زلف خود در حلقه در می‌پیچد

تا قیامت در دل بسته نخواهد ماندن
عاقبت دست دعا قفل اثر می‌پیچد

بر تهی دستی آغوش نگیریم صائب
بار در راه چو بینیم کمر می‌پیچد

به هر طرف که روی گل نظر برو تو باد
مرو ز باغ که گل در چمن غریب نگردد

فروغ شمع و نسیم گل از تو بیرون رفت
ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

اهل همت جنس خود را با غربت می‌بیزند
خاک ره را از تهی‌دستان تقسیم می‌بیزند

از کساد مشک انگشت حیرت می‌گزند
مردم از کام نمکش شهد و حلاوت می‌بیزند

آه از این افسردگان کان فریاد از رگ کان
شمع کافوری ای گرمی صحبت می‌بیزند

با کباب تیغ نمک را التیام مهر نیست
سینه مجروح جان بی‌جان شور قیامت می‌بیزند

نام امید آبروی جبهه مجلت مساست
کاین متاع نارو را در قیامت می‌بیزند

گنج خرمن در دیار غنچه‌ها از همت
هر که مرد اینجا برای توشه راحت می‌بیزند

گوهر سیراب صائب در غبار کشتی
گر ز خاک بغو شتی شفق می‌بیزند

کسی چو من سر از این بحر بیکرانه کند
که سر برابر پشت نهنگ شانه کند

زمانه روی گل سرخ را به آتش داشت
سرای آنکه شکر خندهٔ بهانه کند

ز جوش گل نفس غنچه بردگی شد است
چگونه مرغ در این گلشن آشیانه کند

بهر سوزن الماس شود پرده گوش | گر بگویم سخن آن غمزهٔ خونخوار چه کرد
مشتی از خار زو اسم گر بوی از آتش ریز | چند پیمی بتو گردون ستمکار چه کرد
از ترش روی گردون گله بی انصافیست | خنده برق شستیق بخس و خار چه کرد
سر بدامان سیه مست رگ خواب است | تو چه دانی که من دیده بیدار چه کرد

غافل از خویش نه ایم نقش چو مانی
که تمنای تو با دامن دل ایکار چه کرد

خرد بزور می ناب بر نمی آید | کتان ز عهده مهتاب بر نمی آید
ولا ز دستی سنگ خطر اگر رفتیست | سبوی ...کش از آب بر نمی آید
دل غیور مرا شکوه اختیاری نیست | دهان زخم بخوناب بر نمی آید
دران چمن که شهیدان بخون نغلطیده اند | بهار لاله سیراب بر نمی آید
اگر بانبه افتاب سنگ خورد | ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید

زشور ناله صایب ز خواب محمل جست
هنوز چشم تو از خواب بر نمی آید

دم ز خوامش چو مصفا شد دم عیسی بود | دست چون از طمع کوتاه شد ید بیضا بود

در ترنگ عشق مهتاب کتان شده ام | که بوی مهر ز رنگ شکسته می آید
سبو ز زور طرب غم میبرد مرا بیرون | گشاده کار زدن دوست بسته می آید

بهاکه مردمی چشم او شوم صایب
که خود خراب و بیالین خسته می آید

عیب جو چندانکه عیب از یاد بر می آورد | غیرت ما روز بر کیسه ... می آورد
گوهر در آتش افتد که ز قیمت فتد | یوسف ما در چه کنعان سر مصری ...
دست کوته دار از طول امل کاین خار خشک | چون بیار آید پشیمانی ثمر می آورد
هر کرا چون شعله در جیب هیچ تابی داد | سر ز جیب کوه ... بر می آورد
نخل موهین میوه خورشید آید در بخت | در چه موسم نخل ما باری ... می آورد
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود | طالعی دارم که از دریا ... بر می آورد
بخت ما حاضر جوابی از مزاج کوه دارد | کی جواب نامه ما نامه بر می آورد

صایب از تلخی مذاق عیب جو رو میکند
ابر ما گر آب از جوی گهر می آورد

بهشت و دوزخ ما هجر و وصل آن یار است | صراط مردم باریک بین میچ کمر باشد

نفکر خشم برادران خویش می‌خندد
خروج می‌کند از بیضه آتشین نفسی

سخن نیوست گل سرین نماند
همیشه باغ نه باغ و زغن نماند

سخن ز فیض غریبی غریب شد صائب
غریب نیست اگر در وطن نماند

از حریم ما سخن چین چون سخن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانه انجام دهد
در ... طوطیان آیینه از زنگار رست
پرتو لعل لبت گر نیفروزد چراغ
دولت ... امشب یاد در کاخ حشمت
سر به خط گرد خامشی لب ساغر کشید

باد نتوانست نکهت ... بیرون برد
کیست تا از عشق ما از انجمن بیرون برد
این سزای آنکه از خلوت سخن بیرون برد
راه ... تبسم ... سخن بیرون برد
... شبنم ... مستی ... بیرون برد
تا مبادا از مجالس مستان سخن بیرون برد

هر که ممتحن شود ... جهان گردش غریب
به که چون صائب گرانی از وطن بیرون برد

دار هر چند نظامی ... بود
بهتر از دیدن سیمای کرانجا ... نسبت

ثمر ... منصور بود
... اگر ... ساطور بود

اگر به تربت مجنون تاک دست نهد
فغان که قافله ... بهار ... صحبت
غبار هستی من آنقدر سکران ... نخیزد
ازان ... که زروی ... بخت

ز خوان ... که ... شراب ... نخیزد
امان نداد که نرگس ز خواب برخیزد
که از عذار تو طرف نقاب برخیزد
که آه از جگر آفتاب برخیزد

نجات گوهر شاداب ... نصاب
چگونه از ... سراب برخیزد

چند دستم شانه زلف پریشانی بود
ابر رحمت مایه ... بود
کو جنون تا سر به صحرا ... کرده‌ام
خار را ... تجرد ... دست
چهره ... کرده ... گل ... بهشت
سبزه زیر سنگ ... خارست ...

آرزو در سینه من چند زندانی بود
چرخ روی لاله باغ پشیمانی بود
تا ... نقش ... پریشانی بود
جامه فتحی که می‌گویند عریانی بود
باغبان باغ ... غنچه پیشانی بود
چون ... گرانجانی بود

از کشاکش صائب ... تجرد ... رغنه
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

پیش ازین بحر بدل عقده گرداب داشت
دردر از گرمی دل دامن عمان چید

خار در دامن تیشش نتوان انداخت
چون بکف دامن من خار مغیلان چید

غیر مژگان که شود مانع اشکم گرد
دامن بحر بسرپنجه مرجان چید

گلشن از معنی باریک چه جای تنگ داشت
بسکه صائب سخنهای پریشان چید

زمانه یوسفم را تا بخبر می آید
حضور خاطر من از سفر نمی آید

غم زمانه چنین تنگ کرد دایره را
که صبح را نفس از سینه بر نمی آید

فشرد پنجه عقل بلند بازو را
کسی تا که برو دست بر نمی آید

رگ بریده تاک از گریستن سیر گرد
زبان گزیده تا چون سیر نمی آید

چگونه بی سبب آید ز دل سخن بزبان
که پای خود ز زنجیر بر نمی آید

سخن شکسته بتر او ز کلک ز سختم
چها بشاخ ز جوش ثمر نمی آید

که بجان من هیچ اشک و تاک است
چه شور حسن دو جوهری در نظر نمی آید

مدار چشم گشایش ز کلک خود صائب
گره گشائی ز انگشت گر نمی آید

بدامن افق الصبح شور بختم من
که غم خنده من در خمار میگذرد

بغیر خامه دریا نژاد من صائب
که از سر گذرش سوار میگذرد

اگر چه بی من گل گلاب باز آید
امید هست بجوی من آب رفته باز آید

شکسته پر و بالم درست خواهد شد
باشیانه چو مرغ کباب باز آید

رم از طبیعت آهوی چشم گر برود
امید هست که عمر شتاب باز آید

حضور رفته ز دوران مجوی بی هیهات
که شبنم از سفر آفتاب باز آید

دوباره اهل نظر را آب تیغ آرند
بچشم من کی از افسانه خواب باز آید

چو استیاده ز گردش کباب مینزند
چنان نمکی کی دل از اضطراب باز آید

دلم ز آینه رویان بسینه بر گردد
بجستری که سکندر ز آب باز آید

عنان آه توان باز زد ز دل صائب
اگر برون ز دود کباب باز آید

عارفان را نکهت سیب ذقن جان میشود
طفل شیرین جان ز بی تابی پریشان میشود

بسکه دهان غنچه دل گران خون بستم
شمع در راه نسیم صبحدم جان میشود

خصمی بجیب سینه پیکان از آتش نبود
کاسمان میبعضی آن داغی بهم از اختر زدود

مهتابی آب در جوی سحر می آورد
روی گرم شعله بر روشنوی خنجر زدود

جوهر ذاتی بر این منت مشاطه نیست
بخ نتواند بکوشش آب گوهر زدود

آه صایب روی صحرای قیامت چون نیاد
شعلها از گرمی هنگامه محشر زدود

کو عشق کز دود من زدل آهنگ بر آورد
این سیخ پخته تخم از جگر سنگ بر آورد

دنباله رو محمل اورا چه بود جان
جایی که جرس ناله ز دل سنگ بر آورد

این نقش که زد ساعد سیمین تو بر آب
دست تو دل آکس بحنا رنگ بر آورد

تدبیر من آهنگ زمین بوس تو دارد
تا پرده ز تقدیر چه آهنگ بر آورد

پیمانه چو پروانه بگرد تو زند بال
از آتش می روی تو چون رنگ بر آورد

باب سخن تلخ مدارد ز دل تنگ
این آینه از آب گهر زنگ بر آورد

گل داد سر ره گوی بر خ چمن ده
گوش کمان نمرای لب بر سخن ده

برگ خزان رسید شمارد سبمل را
لعلش کم گوشمال عقیق یمن ده

صایب بپیشگاه حقیقت قدم گذاشت
پروانه طی کوچه تنگ مجاز کرد

تا خدنگ غمزه بال و پر فشانی میکند
خون از نشتر مژگان تو رقص روانی میکند

از طپیدن نیست فارغ دل ز پیکان هم
این شرر در سنگ مشق جانفشانی میکند

ذوق عریانی مرا از خاک دامنگیر رست
بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند

گر نظاره لیلی از لوح مجنون غافلست
در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

از رفیان میکشد سر در گریبان صدف
کلک صایب هر کجا گوهر فشانی میکند

چشم ظلم گر به تو سفرم باز آید
روشنی بخش چراغ نظرم باز آید

چون صف مشرق خمیازه سلامت گویشم
با امیدی که گرامی گهرم باز آید

نفس ما بر کلام دم عیسی گردد
اگر آن مایه جان نهان ز درم باز آید

بر سر کاغذی از آتش هجران گریم
نامه در دست اگر نامه برم باز آید

تماشای سر زلف تو عقل از سر رفت
نه چنان رفت که دیگر بسرم باز آید

صایب از عمر گرامی گردی میگیرم
اگر آن مرغ فرامانی ز درم باز آید

بنام تشنه الماس شد پهلوی من سیماب | اگر خاری بسعی سوزنم از پا برون آید

نیست ممکن که دل ما ز وفا برگردد | چون نخ خاصیت خود مهر گیا برگردد
رفتن از کوی خرابات مرا ممکن نیست | کی از کعبه رخ قبله نما برگردد
سپر تیر حوادث سپر اندازی نیست | خام شو تا دم شمشیر قضا برگردد
دولت سایه دوم خنده گه صبح روا | صبر دارم ورق بال هما برگردد

مس خود را به دو پیمانه طلا کرد انند
صائب از کوی خرابات چرا برگردد

تا غریبانی زلف ترا نظاره کرد | حکمت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
تو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم | طفل ما مشق جنون بر تخته گهواره کرد
زخم ما چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود | تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد
همچو شبنم غوطه در سرچشمه خورشید زد | در عروق نرگس گل روی تو افطار کرد

هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد
چاره جو نیهای دل صائب مرا بیچاره کرد

چون نیوشیدم این تازه غزل را صائب | گر به یک چشم زدن کمک و میان مسود

مغلان بزم شراب ما تو گر میرود | در اینجا تا کمر در آب گوهر میرود
چشم ما در حشر خواهد داد شکر خواب را | تکیه تا دامن ما از شور محشر میرود
عشق را با صبر و طاقت جمع کردن مشکلست | کشتی طوفانی ما خوش بلنگر میرود
تا گشودی چاک پیراهن ز دوده رنگ | چاک در پیراهن یوسف مکرر میرود
نیستم ممنون مرغ نامه بر یک زر تاب | نامه من با پر و بال کبوتر میرود
در شبستانی که ما رنگ محبت ریختیم | شمع عنقا تا به زرد نبال صرصر میرود

مستی بیهوده صائب در میان ما نماند
برق تیغ ما چو زلف جوهر میرود

مغیلان پای ما از گرد طفلی نزاد در خار دارد | خبر غنچه دارد در خار نمکی آتش زیر پا دارد
نکشش سرو در هم ز حکم قضا در سنگ دارم | چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
نشان من همی دارم در عالم زخمی | اگر دارو دوا جوهر مردم گیا دارد
در صبح های وحشت غنچه دلسوزی | مگر مسم گرم رفتاری خرام آتش پا دارد

محبت و همین شیوه جوانمردی
کان مرکز زلیخا جوان نمیکرد

هزار بار مرا کرد امتحان صایب
هنوز عشق من مهربان نمیکرد

شب که سرو قامت او شمع این کاشانه بود
تا سحر گرد سر شیران پر پروانه بود

صاحب خرمن نگشتم تا بیفتادم ز پا
مور من تا دست و پایی داشت فکر دانه بود

طره موج تو آموزگار کس نیستم
عمرها ازاده گشت ... شانه بود

روز محشر آتش شوق تجلی که دست آموز کرد
سنگ طفلان را که زین هردم دیوانه بود

شیوه عاشق کشی از خسروان بر ملند
بیتکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

قامت او در نمی آید به آغوش کسی
ورنه سر تیری که دیدم با کمان همخانه بود

کوه را چون لاله لیلی بیابان گرد ساخت
تا که گرمی در زنجیر این دیوانه بود

میتوان دیدن بستر گلشن فردوس
طره حوران بچشم در ویرانه ام خانه بود

نسبت کیفیت چشمش با آهو خطاست
در تماشاگاه او آهو نیامنخانه بود

شمع امید چه در ویرانه ام صایب نبود
شب که مهتاب خیالش فرش این کاشانه بود

ز چاه تیره هستی که خاک بر سر آن
عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد

بخلوت لحد تنگ خویش رستان
که بیما خط خاکی سیر توانی کرد

برنج و تاب حوادث بساز چون صایب
کمر زرشته سنگ گهر توانی کرد

سپند خال آتشین عذار اند
بخون طپیده بعلتو تا جدارانند

اگرچه سبعه سیاره گردشی دارند
نظر شعله خوبیتو لی سوار انند

نوشته است بروی جهان بخط غبار
که آفتاب جهان خند خاکسار انند

گواست سبزه که حرف او نهفته است
که زیر مشق خط آتشین عذار انند

نظر بخط و رخ یار گر کنند آری
در آفتاب قیامت گناهکارانند

جواب آن غزل حافظ است این صایب
که مستحق کرامت گناهکارانند

عرق ز رخ آن گلعذار میریزد
ستاره از فلک شیشه بار میریزد

گره برشته پروازمن گلی زده است
که از نسیم تو چون غبار میریزد

بنای زندگی خضر بر آب رسید
هنوز از لب تیغش خمار میریزد

مژده خواب عدم رند حریفان صائب | کیست تا گوش بآن مرغ خوش‌الحان دارد

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد | رشته چون بی گره افتد ز گهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن | سبزه تیغ درین ره ز کمر میگذرد
در بیابان فنا قافله شوق منست | کاروانی که غبارش ز خبر میگذرد
دل دشمن بتهی دستی من میسوزد | برق ازین مزرعه با دیده تر میگذرد
گرمی لاله رخان قابل دل بستن نیست | گر بیک چشم زدن همچو شرر میگذرد
در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست | خار دیوار ترا آب ز سر میگذرد
غنچه زنده دلی هر دل شب میخیزد | فیض آبیست که از جوی سحر میگذرد
عارفان از سخن سرد پریشان نشوند | عمر گل قدم باد سحر میگذرد
نسبت دم پاک تو بگل محض خطاست | که سخن در صدف پاک گهر میگذرد
چون صدف مهر خموشی بزن در لب خویش | سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

تا خنده ازان غنچه مستور بر آمد | صبح شکر از چاک دل مور بر آمد

کوهکن بر کار خسرو زن که خورد از زنگ | از فرازش بی‌لباس لاله بیرون میدود
ره ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق | سرو اگر کارند آنجا بید مجنون میدمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آید بجا | تا ابد دامان چرا از خاک قارون میدمد
نیست بی جوهر ادای نکته صائب شعر من | از زمین پاک من مردانه خوردن میدمد

ز همین فکر زر از دهن نمیگذارد | گر بخواهم گل شب‌بوی سخن نمیگذارد
هر عقیقی که دلش گرو نام بود | پشت آسوده بدیوار یمن نمیگذارد
سر زلفی که من از سلسله عیار دیدم | همچو سودازده را بوطن نمیگذارد
گل اگر شرم ز روی چمن آرا نکند | آرزو در دل مرغان چمن نمیگذارد
چون سهیل غم عشق شرم دلم میلرزد | که کسی سنگ بآن سینه و تن نمیگذارد
یک سحر لاله خورشید نیامد بیرون | که فلک داغ نوی بر دل من نمیگذارد
چون برم سر بگریبان خموشی صائب | گر گریبان مرا دست سخن نمیگذارد

شرمسار گم پا برگ گل و شمع بهار | شرابت نیست ما باشیم و سایه بهار

قدرت حرفی که نشنید و زبانم داده‌اند | پای رفتار شکستند و عنانم داده‌اند
آب در جگر سنگ حصاری کرده‌اند | جگری تشنه‌تر از ریگ روانم داده‌اند
ظاهر و باطن من آینه یکدیگرند | سینه صاف‌تر از آب روانم داده‌اند
چشم پوشیده تماشای خوش است که مرا | بچه تقصیر دو چشم نگرانم داده‌اند
خامه‌ام گفت و شنیدم زبان گر آن | من چه دانم چه سخنهای زبانم داده‌اند

سالها در پی نام و نشان گشتم | تا به سر منزل مقصود نشانم داده‌اند

دار روی بهشتی از جام صفایم داده‌اند | سرمه خامشی از نقطه ذاتم داده‌اند
گر دو راه عدم از خویش بیفشانده | تنگ چشمان حوادث به برابرم داده‌اند
منم آن سرو تشنه که از صدق طلب | سم ز بتخانه که خود آب حیاتم داده‌اند
گر جهان عشق کشید به صد بند مرا | از گرفتاری ایام نجاتم داده‌اند
آخر کار من سیه بختی و نکهت | گر ز خاک شعله آب نباتم داده‌اند

چشم سر هر چه درین باغ گشودم صائب | یاد از لب شیرین چو نباتم داده‌اند

گرد ز مرگ در فقر اعمال شسته‌اند | هر طاعتی که نیست ریایی قضا کنند
هر جا که بگذرد سخن از سوزن مسیح | خود را ز نور رحا ذبه آهن ربا کنند
دنبال نعمت حق ... افتاده‌اند | چون برگ کاه سر روی کهربا کنند
بر هر طرف که روی نهند این بی‌زبان | در آینه بی‌بخیه خود تماشا کنند
شرم و حیا چو لاله ز چشم برون شده | این کوته‌نظران چه شرم و حیا کنند

صائب بگیر گوشه عزلت که اهل دل | این درد را به گوشه‌نشینی دوا کنند

برانگیزد غبار از مغز جان | برآرد گرد از آب روان
که میگیرد غبار صبر ما را | اگر گیرد کناری از میان
تو مست خواب ما را کل صبح | سراسر سیر و دور استخوان
نمیدانند درد سر دوا را | اگر میدانستند این گلیمان
بدرد آمد ملت از صحبت من | نه آنستی که میباشند گران
بدنبال دو اگر شستم ز آنم | که در یکجا نمیگیرد مکان
همان دردی که مادر رحم خورشید | چو برگ بید میلرزد از آن

قیمت گوهر شهوار گرفت اشک کباب
خون ما سوخته جانان بخ آبی نرسید

گر رود این گره از کار فلک منت هست
جان کسی برد که در دشمن طمع آبی نرسید

آنچنان نرخ گهر بود نیست سبک در سخن
رو بدنبال نگردم که دعا نیز رسید

صایبا در سخنها [illegible] قیمت نیست
این متاعیست که هرگز بهای نرسید

ز آهم چون ستون سرچشمه سیما میگردد
دل آهن ز برق تیشه مهراب میگردد

درین پیمانه تنها قطره سر از تمنا نمیآید
زبان موج می بحید سر گرداب میگردد

مداد حق [illegible] گل خود رسته [illegible]
بخاک [illegible] سیماب میگردد

کمر بسته نه گردون بحجز آنکه [illegible]
آب [illegible] میگردد

عقیق دل [illegible] گنجینه شاهی
سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

اگر داری تلاش وصل دست از جان بشوی
دل شبنم ز قرب صحبت گل آب میگردد

مشکل از جهان [illegible] دامن [illegible]
تهمت [illegible] مینهند

ساده لوحانی که دل در رنگ [illegible]
بر سر رنگ و [illegible] می‌نشینند

سرو گلگون کم ز باده مستور میگردد
بچشمش چوب خیک [illegible] نخل طور میگردد

سر [illegible] الامان [illegible] کردم که مرو [illegible]
در آن [illegible] سیم کاسه فغفور میگردد

چه خواهد شد من افتاده را از خاک برداری
کف دست سلیمان پای تخت مور میگردد

مکرر [illegible] زمن [illegible]
گراه سرو آخر [illegible] کافور میگردد

شکر [illegible] میگیرد
که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد

تماشای ترا [illegible] از تو [illegible]
که گر آینه‌ات [illegible] چشم [illegible] میگردد

اگر یک لحظه از خال لبت [illegible]
سویدا در دل [illegible] زنبور میگردد

بفکر [illegible] عدم [illegible]
بچشم چار دیوار عناصر گور میگردد

تلاش [illegible] کیفیت گردون مکن صایب
که جای جام می اینجا سر مخمور میگردد

غزال چشم تو [illegible] میگیرد
حباب [illegible] میگیرد

[illegible]
همیشه شیر تو آهوی [illegible] میگیرد

[illegible] صیاد
مدام موج [illegible] نهنگ میگیرد

بچشم [illegible]
نقاب [illegible] آینه زنگ میگیرد

ازانکه دل بعقل خداداد داده‌ایم | مغز سر هوای بعصفور داده‌ایم
ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم | سررشتهٔ نظاره بمنظور داده‌ایم
زان باده که میکده پرواز آن کنیم | نه جرعه با تجمل طور داده‌ایم
وردست عشق ملک سلیمان عقل را | زندان بادو دست بسکور داده‌اند
با چرخ پرستاره چه سازم که کام | عریان سرم بخانهٔ زنبور داده‌اند
در کعبهٔ یقین نرسیده است هیچکس | هرکس نشان آتشی از دور داده‌اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر | خط سلمی بلب کور داده‌اند
چشم تر از میکدهٔ قسمت ازل | نزد یکی دل و نگه دور داده‌اند
این کار خانه زاد دل ما میسر است | زنجیر فیل را بکف مور داده‌اند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال عقل
این منزلت بصائب مشهور داده‌اند

شکر در آب گوهر لعل خدا نتوان انداخت | تبسم شور محشر در نمکدان نتوان انداخت
گریبان چاک از مجلس میا بیرون که من ترسم | گل خورشید خود را در گریبان نتوان انداخت
اگر ظلمت ز چشم آب حیوان دور سازد | غبار آلوده خود را در گریبان نتوان انداخت

هر کو چو پیکان با دل یکی بود | راست کیشان چو خدنگ ...
آتش بود ز رخ ز سنگ ما نهان ... | نالهٔ ما را اگر فرو ادب ما ...

مستی غفلت عنان نصایح بدست باد بود
چون عنان اختیار ما بدست باد ...

وانه خال تو روزی که مراد دل بود | حاصل روی زمین ...
ست نازی که تسلی بخبر بود ... | در میان ... حاصل بود
... ز غم روی زمین ... | دایم آن آئینه آمیزان ...
ریخت در رو ... | نقد بازی که ... غنچه ...

صایبا در واقع جهان را منظر ...
هرچه جز نقطه تنگ ... باطل بود

زخمی عشق تو چون ... دریا ... | لاله خون گریم ز خاکستر ...
آسمان سست ... | زخمش ... گریستم ...
سخت میترسم که آخر نارسائیها کند | تشنه‌ام ... زنخدان ...
بر سر بالین ... خیال ... | در دل ... آن ...

از چشم تنگ نامه رخت برون نبرد غبار / گویا که بوی پیرهن یار میرسد
ای باغبان بباغ برون ... / یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
چون ... در نرسید مدد از گریه ... / دل میبرد ز دست چو دلدار میرسد
با خاک ره ز خویش چنین ... / از آفتاب فیض به دیوار میرسد
... / از ابروی و دیده بیدار میرسد
رزق ... چو شکر ... / زهرست روزی که بیکبار میرسد
جایی که ... دل ما ز قبا ... / اینجا مدار آینه زنگار میرسد
از کار من گره نگشود ... هیچکس / گاهی مدد ز ... خار میرسد

مستان ز نیل ... محابا نمیکنند / روز فلک ... میرسد

یاد ایامی که بزم عیش ما معمور بود / مغز ما از نشئه ...
لاله رو ... نظاره ... / آسمان سرچشمه آینه گویا ... بود
قرب منزل ... / داشتم آسایشی تا منزل ما دور بود
خاطر روشن ... / قحط یوسف بود تا آیینه ... بود

از ندامت ... که گل خواهد چید / بر سر تیغ اگر زخم نمایان خندد
نشود زخم زبان خار ره گرم روان / ریگ ... خار مغیلان خندد
دل آگاه درین غمکده خرم نشود / یوسف آن نیست که در گوشه زندان خندد

مایه ... صائب دل آگاه بود / دهن صبح ز خورشید درخشان خندد

چند جان ... ما سنگ ... ما باشد / صدف ... خاطر دریا باشد
رحمت آن نیست که طاعت ... / سیل ... دل دریا باشد
نیستم ... نظر ما باشد / درد عشقم که مرا در همه دل جا باشد
طالب گوهر عشق دل روشن ... / ... شمع تجلی ید بیضا باشد
اشک عشاق ... / طفل این قوم ... تماشا باشد
هر که ... دختر رز دست ... / میخورم ... اگر سینه مینا باشد
عجبی نیست ... فراموش کند / عرق از ... محو تماشا باشد
هر کرا در طلب ... غم رزق خورد / رزق ما در طلب ما ... باشد
دل ما ... / روزی ما ... صدف از عالم بالا باشد

رفته رفته شد آئینه از نفس تاب خشک
چون گهر در آب آخر ... میکند
خاطری از موی ... آشفته تر میخواستند
پیش ازین ... تنها بوی ... شود
سنگ ... قسمت ... لا ... نیست
غنچه این باغ را ... زر شود
در صدف تا داشت صائب ... آگاه
کی دم ... خاطر ... سنگ گوهر شود

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند
تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فکر ... چشمان ... کن
این ... چشم ... میکند
عشق از ... ملامت
زنجیر عدل را که ز زنجیر میکند
چون ... و دست ... کار
زور کمان متابعت تیر میکند
وسعت نداشت ... تقدیر
حسن تو چشم آینه را سیر میکند
داغ ... حسن خط سبز ...
این ... میکند

حاجت بباده نیست شب ماهتاب را
ساقی چو آب تلخ ... میکند

نه از رحمت اگر ... نمیکرد
بخوبان ... قاتل نمیکرد

در بحر شکوه ... فلک ...
شهرت ... غبار ... کنند
جمعی که در مقام توکل ستاده اند
در ... ریزش ... کنند
زنهار ... طمع ...
گر چون ... کنند
آنها که زخمی از سنگ خاموشی خورده اند
از فیض ... خدا ... کنند
در ... محبت زیاده است
تنگ ... نمک ... کنند
در دور خط سبز مگر صائب این گروه
سعی بخون عاشق خونین جگر کنند

از ... دل ... سینه میبرد
آئینه ... فیض ... میبرد
از مشک خود فروش بگیر ... نافه را
این ... خرقه ... میبرد
دل را سیه مساز که ... او
از دل ... صحبت آئینه میبرد
در سنگ خون لعل ز شرم تو آب شد
کو ... گنجینه میبرد
ذوق وصال ...
از ... میبرد
در شهر ... خانه زنبور ...
... سینه ... میبرد
صائب ...
در ... آئینه میبرد

ورنه توده خاکستر هستی چو برق — گرم روشنگری آینه جان خودند
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند — مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند
از نسیم چمن سرو پریشان نشوند — همچو دستار سر صبح پریشان خودند
عشوه خرمن گل را بجوی نستانند — غنچه خسپان ریاضت گل دامان خودند
گاه در قبضه لطفند و گهی تنگ قفس — دمبدم قفل و کلید در زندان خودند
چه عجب گر سخن تلخ بشکر گویند — گر ز شیرین سخنیها شکرستان خودند
پرتو مهر به افسرده دلان ارزانی — خانمان سوختگان شمع شبستان خودند
وحشت دیدن عیب و هنر خلق کجاست — که ز آئینه چشم شب و روز نگهبان خودند

خاطر جمع از این قوم طلب کن صائب — که پریشان شده فکر پریشان خودند

آتش خشم به یاقوت مدارا چه کند — تندی سیل به همواری دریا چه کند
همه در کاسه دل دست دعا بیکار است — تیشه بی بازوی فرهاد به خارا چه کند
نشود طول امل راهزن مردان — گسستن رشته مریم به مسیحا چه کند
عقل را معرکه عشق کند طفل مزاج — نشود کودک اگر محو تماشا چه کند

ای نسیم مروت باد دستی وا کند — صبح میسوزد نفس تا غنچه وا میشود
چون ز جیب پیرهن باغ آن یوسف گلپیرهن — گل ز مهر پیرهن دست زلیخا میشود
گر بگیرد عصیان رحمت حق را در بر — صاف گردد سیل چون با اصل دریا میشود
خاکساران تهیدستان صحبت یکدیگرند — متهم گردی اگر آزرده دیده میشود
خیره میگردد خطر از پرتو خال خوش — ذره این بام و در خورشید سیما میشود
با خیال او صحبت داشتن خوش میتوان — میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
اینقدر کز قید دیوار رهم میبوده است — تا غرور حسن آتش گل کرد صهبا میشود

صائب از اندیشه آن زلف و کاکل درگذر — فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

سینه ایم از درد و داغ عشق روشن میشود — آنچه زنگ دیگران آئینه من میشود
کی حذر سازد ز انجم و افلاک از درد عشق — بر تن من تیغ بسیار چون جوشن میشود
هر کرا از یاد در آورده‌ام تیغ انتقام — در بیابان طلب سنگ ره من میشود
در حقیقت مرگ خصم آئینه دار خبر است — غافلست آنکس که شاد از مرگ دشمن میشود
نیست غم خورشید را از عیب تیره دشمنان — در چراغ سینه صائب آه روشن میشود

در شهر نیست یاری از زمین پاک خورشید
که مرا بالکه میکاری شکرریزه سخن دارد

اسیر حلقه شیرین درشتم از لعل شیرین تر
ندانستم که از خط زمرد زهر تمکین دارد

عدالت از تغافل میکند گر زهره همت
نباشد مانع جوهر که زبان کینه هم دارد

بهشت نقد میخواهی بنقد وقت قانع شو
که روز خوش چو خط سنبله گر چشم دور دارد

اگر عارف سفر از خود کند یکبار می باید
که دامان بهار عیش را صحرای آن دارد

اثر نگذار تا این شیخ بی از مرگ کند همی
که از آیینه اسکندر حصار آهنین دارد

ندیدم تا بخاک افتاده نور مهر را صائب
نشد روشن که چرخ بیوفا با مهر کین دارد

هر کجا رفتی برده از رخ گلستان آمده
آستین تا بر فشاندی خون ز مرجان آمده

خاکدان هر مفلس بود از خاک مراد
دستها بر هم زدی با دیگران آمده

تا شور بیداد ستم میکرد وصل از هر کنار
مرحوم هستم از میان انجمن شیان آمده

چشمه خورشید یکه گرد در غوطه خورد
تا غبار خط ز روی دلستان آمده

چشم را خواباند خندید تقسیم را بنگر
زلف افشاند عمر جاودان آمده

ور مرهم هستی بالا و پایین میشود
مرحوم گشتم خاک آستان آمده

تو افشاندی از رخ آستین مشتاقان
قیامت میشود چون انجم از افلاک سر برزند

نشاط باده گلرنگ کز حضور ما
زلال زندگی با زیر پای تاک سر برزند

ز عشاق آن زمان است در میخانه همت
که سر چون خوشه عطای خویش بار از خاک سر برزند

ز حرف سرور بزم تو زبی مردم میدانی
که از لب ریز دل انجم از افلاک سر برزند

ز خط آیینه روی که جوهر دار میکرد
که در زیر آهن آیینه چه جوهر خار میکرد

خجالت میکشیدم از نماهای [illegible]
که بار خاطر آن رخ [illegible] میکرد

جدا از پرتو رخسار آیینه دارم
که صیقل [illegible] سبزه زنگار میکرد

قدم از خار میدزدیدم از کوتاه بینیها
ندانستم که خار پا گل دستار میکرد

یکی شد با فروغ مهر شبنم تا برید از گل
حد و قطها نصیب دیده بیدار میکرد

رگ خواب آمد از شبنم چون گل بیدارم
که چشم شبنمی که میپرد بیدار میکرد

اگر سنگ کمی داری ترازو را [illegible]
که آنجا محتسب [illegible] بازار میکرد

اگر از شکر لفظ نکته خامه [illegible]
ز کافر نعمتی مو بر تنم زنار میکرد

در آن محفل که صائب میکشید مینا [illegible]
سر خورشید انگشت یک ساغر نثار میکرد

مستی از نشئه عشق [illegible]
عشق معذور است [illegible]
عاشق صادق نمی اندیشد [illegible]
[illegible]

در پرده دیده است نهان گوهر مقصود ... یکبار بگرد و نظر خویش بپاید
تا چند توان لاف زد از عقده گشایی ... آن عقده دل خاطر اگر عقده گشاید
در ار سفید لب خامش خطر است ... با شیشه و پیمانه دلبری [illegible]

تا صایب به سر گفتار بیاید
ای اهل سخن بر سر انصاف بیایید

مگر زلف سبکسیر تو از جولان بیاساید ... که از دست کشاکش رشته های جان بیاساید
اگر نه در امید وصل یوسف طلعتی باشم ... بجنبد چشم چون زنجیر در زندان بیاساید
گر آتش تا فشاندم نقد جان گنج گردم ... چو تخم آسوده گردد در زمین دهقان بیاساید
نمکدان چشکند گر شور محشر در نگیر باشد ... نمک پرورده نقل ترا کی جان بیاساید
مرا از پای تا فرمان جهانبرد نمی آید ... خوشا پایی که همچون سر در دامان بیاساید
دران وادی که محمل پرده ساز است افغان ... جرس کی ظرف دارد تا ز افغان بیاساید

میان چشم و جان تیغ محکم میشود صایب
اگر سیل پریشان گرد در ویران بیاساید

بزودی گر به تشنه چشم لا غم دارد ... که شبنم در کنار گل صد دست رسم دارد

[illegible]

ز فنا کسان نی مرا طغیان نسبت ... شود گر ذره خورشید گر شاخ گل آلود
بلبل نام ملامت گر زلف تو از شمع ... بیال کرکس نتوان بچرخ گرد مقصود
بگوش هر که رسید ناله عشاق ... نوای آهن سرد است نغمه داوود
نبود شعله برات [illegible] می سیه داود ... به زهد خشک گر آبروی می افزود
چو بسته زنده سر خویش [illegible] ... کسی ز رخنه لب [illegible] نمی شد

جواب آن غزل مولویست این صایب
که در هوای الست آفتاب چرخ کبود

نمی بندد گره هر کس گره وز نار بر گرد ... مباد از روز گردم روی آینه بار گرد
ز جان بیست هر کس [illegible] ... بگرد راه گردد وحشت چون آینه بار گرد
دران کشور که جنس [illegible] ... غبار آلوده خجلت یوسف از بازار گرد
مرا بیمار دار بیمار چشم ناتوان دارد ... مسیحا از سر بالین من بیمار برگرد
سهیل از من [illegible] ... حذر زین خوش ترکان [illegible]
محبت [illegible] ... بریزد کاکل اگر رنگ بلبل از گلزار برگردد
نگه چون تیغ خورشید [illegible] ... هوا از نظاره آن آتشین رخسار برگردد

[illegible]

مرا از آن لب میگون نیست بوسه دریغ
که دم مسیح دم قطره آن شراب میگردد

درین محیط که تیغ برهنه موج آب است
فنا پیاله و چشم حباب میگردد

فغان که شبنم بی‌آب در این گلشن
میانهٔ گل و بلبل حجاب میگردد

ز وعدهٔ تو دل مضطرب تسکین یافت
عقیق در دهن تشنه آب میگردد

ز لعل خسته تا باز توجه دگر است
که نقش زنگ دو سر انقلاب میگردد

ز سنگ ناخن بر تشنه لبی می‌آید
دهان آبله‌ها پر آب میگردد

تراز و غده غده نان نگرد فارغ است
ز آسیا که بخندد زمین خراب میگردد

طپیدن دل از اقبال مقتدر نیست
تنازبانه آتش کباب میگردد

بیاد کاغذی نقش میبرم صائب
در آن چمن که سمندر کباب میگردد

گریبان چاک عاشق از روز فنا باشد
الف بر سینه‌ام از شوق تسلیم

چه حاجت دیده بیدار را مهتاب باشد
شرر را او لیمی فروز صبح فنا باشد

باهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن
در آن کشور که جای سینه بیجان باشد

حباب آید به سر وال نیز ز دیوار بی‌سر حباب
تنی ناری که در ششدر نقش بوریا

ترا و شستگین ازین که ...
کرسنگ کوه کان دیوانه از طفل گران باشد

خزان از دور میبوسد زمین باغ میگردد
در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شود صبر محالات غنا بگیر شود
که شنیده است نیستان قفس شیر شود

از غنا نگیری غنا شاکه چه سر داد
سیل را چون کشش بحر غنا گیر شود

تا تو از ... قدم خم چو فلاطون گشتی
چه ضرور است که آلوده تعمیر شود

هر که کوشش به فنا راست نباشد چون خون
دیده آتش چو گل کاغذ تصویر شود

ز ناوک خدنگ کج و خم عشق کجا
آهن کج و محالست که زنجیر شود

دیده آئینه از عکس تو دارد دیگری
چشم صائب ز تماشای تو چون سیر شود

در شب سر صبح حکیم چه اثر دارد
این شیر اغوطه به دریای ... میگردد

از رفتن دل چون دهم تشنه لب ...
آسوده شد از سنگ ... که ترک دارد

شوریده نمی‌خواست اگر عشق جهان را
در گریه چو بادام ابر چه میداد

معمور ... پسند است که ...
زانجمن گل سوزد که لعل ... میکرد

از دشمن پرخاش طلب صبح نبیند نیش
در هر قدم راه خرد کعبه و دیر است

زان خصم حذر کن که سر جنگ ندارد
سرتاسر صحرای جنون سنگ ندارد

صایب که دو صد چشمه ز خورشید گرفته است
یک چشمه ز لعل لب او رنگ ندارد

چون نکهت گل ز غنچه برون رفت نباید
گر صحبت حاجت آنرا که خوش برکند
سالی دو عید ما را از غم رخ تو نبارد
گر خط فلک را در ساغر فشانند
آنجا که شام ماتم گیسو ز سر گشاید
با هر سینه کلیمی که لالان بخروشند
منشور رستگاری طغرا ز خود جانان
نوش دکان هستی آمیخته است با نیش
سودای آتش خوان هم زبان ندارد
نتوان بپای رفتن این راه را بسر

نه پرده فلک را بره در ره باید
از زیر پای منصور کرسی کشید باید
از باده دو پیاله سر دم دو عید باید
با جبهه گشاده بر سر کشید باید
جانی بتازه روی چون صبح عید باید
تشریف پیرهن را چشم سفید باید
در روز نامه خود هر روز دید باید
چون خنده دید ولبرا که دید باید
از میفروش می را با جان خرید باید
چندانکه هست صایب از خود رهید باید

سر زده کرده است کسی برگ خزان را
تا بلبل باغ فرح آباد توان شد

مجنون نتوان بود در تحریر ندارد
صایب هوس گلشن کشمیر ندارد

نرمی خوردن با شور و شری برخیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان
نام بلبل ز سواد ارنی عشقت بلند
دل سرگشته ما راه بمنزل نبرد
بزم ارباب خرد خوابگه تحیر است
جگر صاف که گردید ز طوفان سیراب
تیر اگر در هوس صید شود خاک نشین
عشق از خرمن ما دود به افلاک رساند
کو بره ماتم دل مردگی خویش ای

نه ز همصحبتی با ضرری برخیزد
اینقدر نیست که آه جگری برخیزد
ورنه پیداست چه از شب سحری برخیزد
گر ز هر نقش قدم راهبری برخیزد
مگر از مجلس مستان خبری برخیزد
مگر از دیده ما ابر تری برخیزد
به از آن است پیال دگری برخیزد
آنقدر رقت که از جا شرری برخیزد
هر که از خواب سبک دگری برخیزد

غنچه با تنگی سر بستن از دل صبا
که با همراه نسیم سحری برخیزد

گل از باغ تماشا عشق آتش دست می‌چیند | پریشان می‌شود گل عشق تا دستار می‌بندد

زمین و بید گستاخ‌ها کی در سبب دارد | گلستانی که در بر رخنهٔ دیوار می‌بندد

دل من وجه صبر کردانی خود در نهید است | که وقت سیر چشم را نقطه پرگار می‌بندد

چه سیلی زنی زیم مرگ بر خود باده شادابی | که آتش لبریز در رنگ ساغر سرشار می‌بندد

پناه از چشم فتانش بر زلفش می‌برد ما
که هر بیمار کس ستم روز آورد زنار می‌بندد

زبان شکوه ما لعل یار می‌بندد | لب پیاله دهان خمار می‌بندد

ز جوش باده خم از جای خویش می‌خیزد | جنون چرخ ظرف این خاکسار می‌بندد

غبار خاطر من آنقدر گران خیز است | که رو به جلوه سیل بهار می‌بندد

به من عداوت این چرخ نیلگون غلط است | کدام آینه ظرفت از غبار می‌بندد

بهار این سید گه در دم تو آویزد | نسیم سیر چمن از مصر یار می‌بندد

اگر نه روی تو آینه را ده پروانه | دگر گلاب در این جو بهار می‌بندد

کلیله را چه سری اگر باشد | که سرخ تو در این حصار می‌بندد

به دست کار جهان را تمام نتوان کرد | جهان نبوست که صائب نگار می‌بندد

ما چو مینا سر گفتار برنداریم مخلوق | دیگری مهر گر از لب یار گیرد

مست عشق تو چه پروای ملامت دارد | گردن شیشه به کف دامن محشر گیرد

عاشق از خستگی آتش مستی گردد | مرغ نوخیز هم از پهلوی آتش گیرد

خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا | کیست این شمع پریشان شده دامان گیرد

از سنگ سرو و لب سبزار رجالت ما | که به هر چشم زدن عالم دیگر گیرد

جلوه گاه آتش حسن تو کانون کرمت باد
صائب آن روز که سر از قدمت بر گیرد

یکبار ره به اهل وفا می‌توان نمود | تعمیر کعبه دل ما می‌توان نمود

وا سوختن علاج بت شکوه می‌کند | این رنج را به داغ دوا می‌توان نمود

تا نیم قطره در قدح آرزو هست | قطع نظر ز آب بقا می‌توان نمود

در روزگار صبح بناگوش آن نگار | بیشتر ز نافه صبح ادا می‌توان نمود

سر نیمه نقرت اگر وز نگار نیست | گل از رنگ و بوی جدا می‌توان نمود

از دست ما ز راه و نگار گوش | انجام رشته سخن را می‌توان نمود

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است | تکیه بر سبزه صائبا نتوان نمود

مرکب بیزبان کیم لذت دیگر دارد
گرد آن نخل که میخواست ثمر میزد

مزه من نحجمی و مرغ خنده رنگی دارد
داغ تو جرعه خود در جگر میزد

مور ما را مگف دست سلیمان بستان
تا به مینی به تکلم در شکر میزد

دل حالت لذت حرف و حکایت نبید
شعله را تا نفسی هست شرر میزد

بال او سخن جست گلو سوز زده است
زهر خود را خط سبزش شکر میزد

دیده از اشک و لب از آه و دل از داغ تهی
عشق و من مرکزدی رنگ دگر میزد

نیست جز خامه صائب که زند آتش در باد
رگ ابری که شب و روز گهر میزد

تحفت زنده دلی دیده گریان باشد
شاهد دل کی الی خندان باشد

مهوز نیم منشنده که در بزم جهان
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

بر سر خوان فلک شکوه طالع کفر است
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

مستی از دایره عقل برون بر دمرا
گرد خوانی که کلید در زندان باشد

میکند پرتو خورشید سیه روزی نیش
حسن آن نیست که محتاج نگهبان باشد

عشق با صفحه رخسار نگردد گویا
مور را آینه از دست سلیمان باشد

ز نخاک فلک آب زندگانی نوش
که با فغان قضا شاخ ثمر سوزد

چو آفتاب دل سبزه ممنارا
بیک نظر بدماند بیک نظر سوزد

اگر نه روشنی عالم از منصب چرا
چراغ در شب آدینه بیشتر سوزد

خوشا کسی که چو صائب ز گرمی رفتاری
ز نقش پای چراغی به رهگذر سوزد

سبزه خط دود از آن رخسار پیدا گشت
دیده آینه تو سیر از خاک گرد

سر نوشت از تو مر آینه خواندن شکست
خط ما زنگ رقم را چون قلم ادراک کرد

سر برآورد از زمین در عهد بیجا صلحان
تخم فارونی که موج خس از زمین خاک کرد

ابر رحمت در رها کس گوهر شهوار تخت
چون صدف هر کس درین دریا صدف و آنکه کرد

چون تیر زد از زبان با صفیر در آتش
چون قلم درد سخن بار گریبان چاک کرد

گرچه صائب میکند آگه رگ کلک من
دام نتوان از غبار خاطر من خاک کرد

ساقی بریی علاج جان مجنون میکند
گرد ما گر از چهره سیلاب چون میکند

قتر آدابی در بزم می شیر از زه است
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

صفای خون مژه سازد خوشت حنا باشد
گر آنجا جا نرفته شکوهٔ دل گم باشد

محمل نشینی با که مزن دیوانه را دایم
بگوشش نالهٔ زنجیر و یار حرمان باشد

ندارد چشم تحسین با بلبل رسیده ما
حجاب شعلهٔ آواز را با خار حیس باشد

سخن سنجیده گفتن بی نیازی با تو دارد
گهر در رسم فیض اصل از یا مر نفس باشد

حبابی را اگر در بحر حقیقت چشم بگشاید
سپهر اکنون چون پرده روی نفس باشد

با کعبه سر ما ز تو در کار نباشد
آیینهٔ ما روی بدیوار نباشد

مجنون تبه زان گشته ولیکن مری
مستی به پریشانی دستار نباشد

از کوچهٔ رحمت ره کعبهٔ مقصود
دو فرخ بوازان سینه که افگار نباشد

چون مهره نبود دل ما ذره بسیم
یکنقطه ندیدیم که پرگار نباشد

نادیدنی از اهل جهان چند توان دید
آیینه چرا تشنهٔ زنگار نباشد

چون بیش کسی کرنگر خار تو نگذاشت
ای موج می اگر چشم تو بیمار نباشد

ناجی که در دل آتش نفسی هست
محتاج بخار سر دیوار نباشد

مکتوب مرا در بغل خود که گذارد
از کوچهٔ تو گر رخنهٔ دیوار نباشد

سفر مسکنی در رکاب خون کن
خرد در سفر دست و پایی ندارد

علم نیست در حلقهٔ زه کشیشان
کسی کو عصای رهروی ندارد

نگیرد دل عاشقان نقش هستی
زمین حرم بوریایی ندارد

سپهر است بی آفتاب سخندان
بزرگی که دست سخایی ندارد

ز الفت بگیر دست افکار صائب
که جز دست خود متکایی ندارد

تا مژگان نرسد اشک نظر نگشاید
از صدف تا نرود چشم گهر نگشاید

تا نیاید بلب درد زبان نگشاید
تا نجوشد ز سر سید برق گهر نگشاید

عارفان رخ ز عالم به اکسیر
لب دریا صدف پاک گهر نگشاید

نشود اهل دل از گشتن چشم آزاد
گره از غنچهٔ پیکان بظفر نگشاید

شعله آه آتش نزند موج سراب
گره خاطر عاشق ز حذر نگشاید

اینقدر در جگر فکر چه داری پیچ
عقده نیست که سنگ آید سحر بگشاید

گر خسی کار جهان در گره افتد صائب
سنگ طفلان گره از کار ثمر بگشاید

دست گو بهم رحمت کن ای ابر عمانی
سوار مسجد فتوحی شد نه از میخانه آزادی

گر از صحن چمن آیین دستم تنگ آمد
بهر جانب که رفتم پای اندیشه سنگ آمد

ماند که روزگاری جامه بر تن صید رد صبا
برنگ غنچه هر کس در گلستان تنگ آمد

از لبش اینها که خود را در شراب افکنده ام
خویش را از آنجوان در شراب افکنده ام

تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده ام
عندلیبان هر گلرا بر گلاب افکنده ام

بهر معشوق حقیقی سنگ شد عشق مجاز
زیر بال تشنگان خود را در آب افکنده ام

خاکساری کز ره عشق ... کرده ام
آسمانها را مکرر در رکاب افکنده ام

قطره‌ای کز سر انجام ... الهند
از صدف گوهر را در آغوش سحاب افکنده ام

ذره تاریک دل ... وجود
تا نظر جولان کند دام سراب افکنده ام

هوشیاران ... از چشم ... عادت
می‌کشان صید ره بر آتش کباب افکنده ام

ساده لوحانی که دل در نظر ...
دست خود چون صبح بر دوش حباب ...

چون نجیرد شور محشر صائب از گفتار من
اهل معنی را نمک در چشم خواب افکنده ام

زلف و خال از نعمت جمال مرا افتاده ام
...

دو وید نهای بی تدبیر با خوش ملی دارد
کباب ... نفس کرم اندی دارد
... آه ماهچه دشت ... دارد

شکایت گر چه بر بیم ... او ... را
پریشان نامه‌ای از کلک صائب خواندنی دارد

نرگس از دوران چشم نگاهی دارد
وقت گل خوش که عجب طرف کلاهی دارد

هر سو از دو کمان ... از جای ...
کاین که دو چون خم ... دارد

... دعا ... دور
کاین چراغ غیبت که از دست ...

برق تا زان بضعف خرمن ما می‌آید
هر که در سینه نهان شعله آهی دارد

سینه پاره گرفتن ... نیست
در زند چشم تو دل حق نگاهی دارد

تا رود یوسف ... از نظام افتاده است
داغ شبنم که سر رشته آهی دارد

کعبه بر خنده که در مد نظر افتاده است
هر کرا می‌نگری چشم سراب ... دارد

صائب از چشم سخن ساز ... ذوقی
گره آنچشم که رم کرده نگاهی دارد

درین طوفان که موج از دیده ... | حباب ساده دل بر روی دریا خانه ...
می گلرنگ بیجا آبروی نخل سر سبز ... | گل روی تو ای شبنم بیگانه ...

سر دیوانگی داری درین محفل اگر صائب
بسنگ سیلی فلک دیوانه را فرزانه میسازد

از تیغ فلک سر زده دامن بکمر زنید | چون برق ازین سوخته خرمن بکمر زنید
یک اوج باندازه پرواز ز همت | در سینه سنگ و دل آهن بکمر زنید
چون برق ... بخش ... | از باغ جهان بر زده دامن بکمر زنید
هر جا که گنبد گرد غم از دو ... | زیر علم باده روشن بکمر زنید
تا میکده خاک بسر افراز ... | چون سیل ازین شهر بشیون بکمر زنید

از ناوک دلدوز قضا ایمن مباشید
هر چند که در دیده سوزن بکمر زنید

سنجیده ... زبان نکند | ... قلم ... زبان نکند
سفر ما از سفر بیخودی ... | ... کنعان ... نکند
گر کسی در خم زلفی شبی ... | چون صبح از ته دل خنده بر جهان نکند

در خدمتش استاده چو بیدار مکافات | سلطنت اگر ... ما برد
حجت از خم چوگان چو دست سر منصور | ای کوی سعادت ز میان ... برد
... طلب نیست که با ... خضر | در خاک سکندر ... آب بقا برد
عشق از دل بی نام و نشان گرد بر آرد | این سیل کجا باده ... ما برد
شکر قدح تلخ مکافات ... | از خاطر من ... خبر آرد
در دست تو چون مهره موم ... | سر پنجه ما آتش شیر قضا برد
دل امید ... چشم سعادت | از سایه خود فیض کجا بال هما برد
تا دست بجا ... | از ... نتوان رنگ حنا برد
... رسیدیم بمنزل | افتادگی ما گرد از باد صبا برد

چون خضر چرا زنده جاوید نباشد
صائب بسخن آب رخ آب بقا برد

حکمت مجالست که سیراب شود | گر عشق ... دهم آب شود
... خورشید ... دارد | هر که در سایه مژگان تو در خواب شود
تخم امید ... | سبز وقتی شود این تخم که آب شود

خوش آن زمان که به مژگان خونچکان رسیم
که صد خدنگ به یکبار بر دلم بگشاد

ز شوخ چشمی انجم دلم چه تنگ شید
که هیچ سوخته را کار با شرار مباد

از آن زمان که مرا غنچه کرد پیش نگه
در گشاد دل آغوش بر رخم نگشاد

فکنده نیست بچنگ که سیاه چون زر ریب
زخی که غیر به نقش نیلی استاد

نیست چاک قلم دید پنجه خود را
کسی که بر دهن ذوالفقار دست نهاد

ز شکست سیاه خود دم خواهد زد
نه کوه کم که بالزام خصم کردم شاد

مرا که موشکافی غزالت ولیکن دیده
خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد

خوشا کسی که درین کارگاه بیتابی
چو عکس آینه مهمان شد و نگشاد

نقص شناس که در طینتش خطایی نیست
به فکر صایب ما کس خطا نکند استاد

خصم را عقل مقید به تحمل دارد
سیل را ریگ مسیحا به تنزل دارد

از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود
سیل دریا دیده ما خطر از پل دارد

بسکه چشمم به پریشان نظری معتاد است
نخورم آب از آن چشمه که سنبل دارد

حیرت روی تو از هوش حرم را بر داد
شبنم آینه پیش نفس گل دارد

نازکی گشته آینه خود بینی ما
آب حیوان خضر از سر چشمه حیوان نخورد

تهی دستی و بی برگی خود ساخته ایم
چون سر دار سر ما غم سامان نخورد

طره از نخمش شب همه شب سیلی زد
که کسی مجمر داغ دل سوزان نخورد

نشود واسطه رزق جهان چون حق
هر که یک خنده دل خویش به زندان نخورد

رزق ما مگر از اندیشه بیجا صلاح است
نان کسی میخورد آنجا که غم نان نخورد

نیست سرگشتگی عشق به صایب مخصوص
کشتی نیست در این بحر که طوفان نخورد

برگ بی برگی قناعت میکنم تا نوبهار
نیستم خار و درم صحبت با گل در کنار

گل بسنگ فریب خار ما را بمیخانه برد
مکر در خون خود غلطم که در نگم قرار

سر سنگ تلخ فرزانه آید ز نقل انجم که
که بیا دارم شیرین تر از خواب بهار

نیست میتوان خصم سبکسار را از دامن
مدارا میکنم با عقل تا فصل بهار

بر ادا عشق اگر خاری نمانده در دامن
چنان کم آید بدل چون آتش خار

تمکن اشک پشیمانی بعقبای دم
چو دارم در بساط زندگی تا تمام

تمکن آید بیکاری صایب پریشانی
مگران چند دو داری روزی نگار

آسمانها مگر از گردش خود شیرند
ورنه عشاق محالست قیمت کی گیرند

هرگز از دایره بیرون نتوانند رفتن
عاشقان جمع ز غم و درد کنار گیرند

آنقدر ریگ روان نیست در قحط آباد
که اسیران تو از داغ شماری گیرند

صایب این الغزل حافظ شیرین سخنست
که درین فصل حصاری بسواری گیرند

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
خورشید بهار در شتر غنچه کر کشید

تا پرده برگرفت ز رخسار رخ من
خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید

از وصل بهره تو بقدر حجاب تست
آن خنده گل ز باغ که سر زیر پر کشید

کمربند تر ز چنگل باز است خوی من
نتوان نخیره از رگ من نیشتر کشید

ورد اسکندر از دل محشر گذر کند
آنجا کسی که بار ستم بیشتر کشید

در وصل از تو توقع مکتوب میکنم
بیطاقتی مرا بدر یار دگر کشید

میدان تیغ بازی برق است روزگار
چاره دوانه که سر از خاک بر کشید

امید صایب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

بروی آینه از خواب چون شود بیدار
نخست دل ز خود از مهر فال میگیرد

کبیست صوفی صافی که خرقه اندازد
نه آن فسرده که پروش شال میگیرد

مرا ز نقش نقابش چو خواب در هم است
که دل از کف من خط و خال میگیرد

صفای سینه دل در قبول انوار است
که مهر روشنی از خاک پاک میگیرد

درون بوسه تنگی خطش ز رفتن حسن
که سایه عمر رسا از زوال میگیرد

ز سر خاک که غمی های ور رکاب آید
نشان صایب بریده جان میگیرد

ز موج راحت لب ز خمار میگیرد
ز فیض آینه من غبار میگیرد

من اعتبار ز هر کس گرفته ام بیش
کنون ز من همه کس اعتبار میگیرد

ندیده است کسی بیستی مرا خورشید
همیشه صبح مرا در کنار میگیرد

بنفشه سیه مدار با سمین انداست
اگر نسیم تر او در کنار میگیرد

اگر سینه من جای خیر نیش نماید
بزم او که مرا در شمار میگیرد

چرا ز خصم کشم انتقام خود صایب
خدا انتقام مرا روزگار میگیرد

ای کارساز خلق بفریاد من برس
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

از سرگذشت اینکه گریبان این ما
کو سرگذشته که ز دستار بگذرد

قطع نظر ز نعمت دنیا درست مشکلست
صایب جهان ز لذت دیدار بگذرد

باده گو تا بمن آن تلخ زبان رام شود
تلخی می نمک تلخی بادام شود

بوسه در زد آنقدر اثر باده دلست
تلخکامی که بمه آموزد دشنام شود

ره نوردان تجاهل که نگیرد دامن
هر شهید تو که کفن جامه احرام شود

لب جام از هوس بوسه من غنچه کند
چون ز می صفحه رخسار تو گلفام شود

موج گرداب نیم گرد تو بیکام نیم
تا یکی نقطه آغاز من انجام شود

شوق بیباکی و در تشنه کم ظرف ملک
آنقدر خوش که نیست که بدکام شود

تا در آن زلف تو آن رفت بامر صبا
دل سرگرده خم نیست دام سرانجام شود

چه نشد قدر و اگر چرخ دون پرور نشد
صدف ای ساده لوح قیمت گوهر نشد

بجاست حسن جهان فریبی نشود ظاهر که آینه
نکرد تا سیه دل از نقد خاکستر

جای شنیدست که طوطی بگرمی سخن
دست و دهان خود بهوا آب سنگ شد

صایب فروغ فیض ز سیر البصر مجو
کاین توتیا بدیده بیخواب سنگ شد

کی باز احوال من آن کاه نمود
در دم من سود آن زده جانکاه نمود

جاودان داغ دل از من نخجیر نفس است
ای کاش سیل در دل آواره نمود

از سروی است که جان سپرم از آنکه
می سوخت مرا اشک آگاه نمود

عاشق کجا اشک ستمها بان که میریخت
گردون اقبال سپهر کاه نمود

در دست مقصود رساننده سالک
گردون نمود بجز راه نمود

در قبضه است کلید در مقصود
ای وای من صایب گمراه نمود

شوخی که عرض حسن غبار میدهد
آب خضر بصورت دیوار میدهد

رو دگر ز رخ بخزان جگر لاله گون گشت
آن ساده تر بلبت خار میدهد

روشن دلان ز خصم ندارند جان دریغ
آیینه آب سبزه زنگار میدهد

از پاک طینتی است که اگر گزند رو
رزق صدف ز گوهر شهوار میدهد

وهمین غنچه تصویر تبسم زده شد
دل ما نو بریک خنده شکر نکرد

رفت چون آبله بر هر که گهری در دست
گوهر ما ز صدف روی به بازار نکرد

چشم از شربت [illegible] دم عیسی [illegible]
خویشتن را چشم تو به سواسطه بیمار نکرد

یوسف ما تهی دستی که [illegible]
جنبش نخوت چون گران گشته بیدار نکرد

سرکشی کو سر خود را به گریبان نرساند
صایب است که روی [illegible] نکرد

این بهاری که گل روی تو کشیده ایم
خال بیاض گردن تو را ندیده اند

آنها که وصف میوهٔ فردوس میکنند
از نخل حسن سیب زنخدان نچیده اند

جمعی که در کمینگه صبح [illegible] میتنند
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

زانکه نیست تو آب خضر کنند
از لعل روح بخش تو حرفی شنیده اند

این گوی باصعان که رخ حسن تو غافلند
خورشید دیده به دیده خفاش دیده اند

تا لعل آبدار ترا نقش بسته ام
آب عقیق و خون جگر از مکیده اند

مدرسان [illegible] از قلم صنع برده ام
تا قامت بلند ترا آفریده اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
خود را به زیر خیمه لیلی کشیده اند

[illegible]

رزق چون [illegible] دست بهم رود
نگذشته گر روزی من [illegible]

صایب از کامکشان ملک [illegible]
نیست چون جوهر مردی [illegible]

قبای از زیبا با جنون بالا میگیرد
[illegible] لیلی و صحرا میگیرد

زمین سینه عاشق عجب جا صفتی دارد
[illegible] میگیرد

رسانیده است جایی همت [illegible]
[illegible] استغنا میگیرد

اگر یابی حساب روز محشر [illegible]
[illegible] زیبای ما میگیرد

غبار غم زمین آسمان [illegible]
[illegible] ما میگیرد

ندارد هیچ با غالب [illegible]
[illegible] میگیرد

زبان گنج بین تنخواه نان [illegible]
[illegible] میگیرد

نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد
[illegible] سکاری باشد

[illegible] دشت و حصارم [illegible]
[illegible] ساری باشد

غنچه آبله ام برگ قناعت دارم
روزی من [illegible] باشد

[illegible]

اگر سیل پریشان گردد اگر مهتاب می‌آید
دل خوش مشرب ما گوشه ویرانه‌ای دارد

دل صدپاره ما نیز کاهی ترسی دارد
اگر ابر بهاران گریه مستانه‌ای دارد

ز تهمت خار در پیراهن معشوق می‌ریزد
زلیخا بی‌تکلف عشق تا مردانه‌ای دارد

به صحرا امید در سر کعبه‌ها چون محمل لیلی
بیابان گرد ما خوش خنده دیوانه‌ای دارد

گرفتی آشیان تا کی دل از خود را دهد صائب
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه‌ای دارد

روزگار از طرب و نوبت غم میگذرد
ماتم و سور جهان زود ز هم میگذرد

خواب آسودگی در عرصه هستی مجوی
صبح ازین مرحله با تیغ دو دم میگذرد

چه کند عرصه ایجاد به تنگی ما
سخن از تنگی صحرای عدم میگذرد

ماه در خورشید نیابد شرح از سیلی چرخ
سکه را حکم به دینار و درم میگذرد

هیچکس نیست که در فکر دل خود باشد
عمر مردم همه در فکر شکم میگذرد

لب لعل تو به آنچه به ما ماند این
دور زو ماند نی خاتم جم میگذرد

آنچه حشمت که ز غمزه بی زنهار میبرد
آب تیغ از سر آسوی حرم میگذرد

صائب از اهل حسد میگذرد مرد درست
آنکه بر آینه از صحبت نم میگذرد

برنیاید دود خرد سوزان ز بی‌بختی ما
طاعت ما را ملک ایزد بروی ما زند

چون قلم شق می‌شود سر تا به سنگین دل نماد
این سزای آنکه نامی بر دل خارا زند

مشق و تعمیر دل عاشق چه امید است این
نخبه چون سیلاب سر بر خاک دل دریا زند

سر بیکی بالین نرفت نا ندیده ام هم اگر
دارد دیگر عشق از بهر فنای ما زند

کلک گوهر بار صائب چون گهر ریزی کند
گوشه‌ها چون گنج ماهی غوطه در دریا زند

نه سپهر تقلب ایای ما دل ما میزند
ز درد خال او شب خود را به صد جا میزند

جام چون خالی شود سر سند دل ما میزند
ابر چون آلی گشت خود را به دریا میزند

آنقدر با شور نجیبی را اثر می‌بوده است
میشود هشیار هر کس باده با ما میزند

جان من تا قاف یکسان از دیوانه من
وحشی ما زود دربر دامان صحرا میزند

گشتن ما از مطالب ازشکست آمد یقین
دامنی بر آتش بیتابی ما میزند

گرچه سر سندم ز بار درد کوه است
باز عشق بدنگام سند بر پا میزند

مدتی شد خطا و فرمان ز غنچه ل او بوده
همچنان خال لبش مهر به لا میزند

میتواند گل ز روی دولت بیدار
هرکه چون صائب مئی در روشنی تنها میزند

رهروانی که درین بادیه گم طلبند
سیرغ داخل ابابیل و مرغان سیندانند

با تنخیها تو صائب نکنی وانش رساد
حالتی هست که کامل نظران میبندند

زخم عشاق محالست ز خنجر گذرد
چه خیالست که مجنون ز ساغر گذرد

زاهد خشک ز سرچشمهٔ زمزم گذشت
مست چون از می‌چو حجرین کوثر گذرد

چرخ هرگو که به سجده عاشق نشود
این چه سندیست که چون بر زنجیر گذرد

محبت آیینه زره دو نرخ خنجر شدست
تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد

نافه را کاکل شکین تو در هم چید
تا چه از نکهت زلف تو معنبر گذرد

خضر دست سوی سکندر از دور بلند
صائبا آن نیست ز سرچشمهٔ ساغر گذرد

نالهٔ آتش عشاقم رخنه در گردون کنیم
گریه یاد در رگ کام شهد را هامون کنیم

دامن همت بلند آسمان نمی‌آید بدست
سرزمین بیچد بخود تا مصرعی موزون کنیم

دست لیلی با غرور حسن اندر روزگار
پنجهٔ شیران مگر دلوی مجنون کنیم

پای از خار صحرای جنون ما گرد
وای بر دستی که خار از پای بیرون کنیم

عقدهٔ مشکل ما را به نسیمی دریاب
تا بگی آه و با اشک سیاه اندازد

در گذر از سر نظاره آن قد بلند
که تن تا شاز سر چرخ کلاه اندازد

دور باش مژه از مردم و طرف ساده است
زمره گیبت بران چشم نگاه اندازد

شکوه در دل که وجه بگفتار مست
مگر این سلسله را اشک سیاه اندازد

صائب از درد تغافل دل اگر خون گردد
باز انست کسی رو نگاه اندازد

چگونه جان نبرم ... بر د
من آن نیم که مراد فراق ... بر د

ز روی کاتب اعمال شرم کن ... گی
نیامد علت ... خورده ... بر د

زمان دولت ... سنگ ...
کسی چه شکوه ... آفتاب بر د

من جدایی از آن آستان ... کمند
مگر ز بزم تو بیرون ... شراب بر د

بغیره ندارم سینه بر زاری
غبار تفرقه ... دل ... بر د

فتاده است مرا کار با خود آرایی
گلاب آینه از چشم ... بر د

کجاست قاصد ... سرگشته صائب
گزین ... آب حیوان بر د

خاتمه

دایم بدل خویش بود برق حریصان / تا روی بکف از گنج بجز خاک ندارد
هم محمل لیلی نشود ناله در ارش / هر کس چو جرس سینه صد چاک ندارد

در کام نهنگ و دهن شیر گریزد
صائب سر این موج و می بیباک ندارد

لعلش چو بخنده گهربار میشود	این غنچه صدف پرور از شهوار میشود
از خار باز ندارد که این عاقبت بخیر	چون موج رم میزند گل دستار میشود
از جلوه ای صورت بیمعنی جهان	آیینه زود تشنه زنگار میشود
می زن ترا قامت چو ز انداز بکند	خون رز بباد شتر آزار میشود
دلهای تنگ بسته خورد زخم دو تا	آیینه را که مانع دیدار میشود
خندانکه در کتاب جهان میکنیم نظر	یکحرف بیش نیست که تکرار میشود
آن نخل نهال را چه درباغ شکایت است	این شاخ از شکوفه گرانبار میشود
در زیر بار قرض نماند کف کریم	یاد دستگیر خلق خدا بار میشود
ما گریه خنده شکر بیاد نسبت	آخر ز ابر گریه سبکبار میشود
در حیرتم که از چه خم و از کدام می	پیمانه نگاه تو سرشار میشود

سرو از زمزمه فاخته موزون گردد / قفس سوختگان طرح فوا شده دارد
خبر از عاشق سرگشته گرفتن ستم است / شمع از رهبر خویش گرفتار شده دارد
گل فنا است بچشم تو ز غفلت ورنه / خار در سر انگشت سر ناوه دارد

سرو از زلزله ها وارده از باد صبا
صدف خامش ما نیز گهر یاد دارد

زخمی که در بلندیت ناسور میبرد	فیض نمک ز مرهم کافور میبرد
پروانه مرا جگر باهتاب نیست	موسی مرا با نجمن طور میبرد
از جمع مال رزق حریص است محضر	از بوی خویش خون زنبور میبرد
اکنون که چرخ بر سر انصاف آمدست	فیروزه مرا نیست نور میبرد
ز آن ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست	حیرت مرا ز میکده مخمور میبرد
تا کی ز حسرت لب خاموش خون خوریم	این آرزو مرا طلب گور میبرد
ما گر دستی از نمد خون نشانده ایم	دار فنا چه صرفه ز منصور میبرد
زنهار از رو باغ برون کن غرور را	گیرم باج افسر از سر فغفور میبرد
می هوش میبرد ما و طرح نمد ترک ما	هوش مرا ز نرگس مخمور میبرد

از نگاه گرم من حسن دو عالم شور شد
طاعت من جای بر ابروی تو محراب کرد

در زمین پاک من یک تخم خس [illegible]
میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد

هر که چون شبنم نخوابد یک شبی بیدار روز
دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد

میتواند کرد با دل تیغ [illegible]
آنکه موج بحر را از رشته سیماب کرد

خون غیرت [illegible]
تا لب زخم گره [illegible] سیراب کرد

نعل وارون [illegible] طریق [illegible]
کعبه را دید آنکه اینجا پشت بر محراب کرد

این جواب مصرع نوعی که خاک سیرآباد
سایه ابر بهاری کشت را سیراب کرد

سپهر سینه ماه صبحگاه ندارد
زمانه ایست که در سینه صبح آه ندارد

نسیم تفرقه خاطرست خنده گلان
مروت سر آتش کسی که [illegible] ندارد

کشد جاده [illegible] سطر کشیده [illegible] را
چه شد لفافه اگر کعبه شاهراه ندارد

ز قرب آینه در دل غبار رشک [illegible]
که چشم تشنه [illegible] نگاه ندارد

ز شرم عفو نگردد سفید در روز محشر
کسی که در کف خود نامه سیاه ندارد

زبان [illegible] قلم و معنی
حباب [illegible] کلاه ندارد

ز سیر را صبر چو [illegible] میبارد
خار را از نخل [illegible] میبارد

سرو را [illegible]
میوه چون نخچه [illegible] میبارد

تو نداری سر [illegible] عاشق [illegible]
با لب [illegible] میبارد

ناوک غمزه [illegible] شده است
طاقت [illegible] دل [illegible] میبارد

چون [illegible] خویش [illegible]
هر گل صبح [illegible] میبارد

[illegible] گنبدی [illegible]
دل [illegible] میبارد

صبا [illegible] پرتو خورشید [illegible] کلید
هر که چون شبنم گل دیده [illegible] میبارد

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد
شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد

پرتو خورشید تابان دیده [illegible]
خرده [illegible] روشن [illegible] مستور کرد

جذبه [illegible] مشکل [illegible] افتاده است
ورنه [illegible] صدای [illegible] منصور کرد

نقش [illegible] در رنگ [illegible]
چون [illegible] طبع [illegible] دور کرد

هر که رخت اینجا [illegible] خانه [illegible] کشید
میتواند خواب راحت در کنار گور کرد

[illegible] عدالت [illegible]
گر چه [illegible] شد [illegible]

سخن خوش مجالست که شایع نشود / نفس پاک بر آنست که راجع نشود

با سبو یا خم می یا قدح باده کند / پاک کف خاک که در میکده ضایع نشود

لازم حسن بتان است پریشان نظری / حفظ آن بر تو نتوان کرد که شایع نشود

بوسه بر خنده که در کیش محبت کفر است / کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

این بوسه فریبی که ترا داده خدا / ترسم آیینه ببیند بتو قانع نشود

می شناسد همه کس سوخته عشق ترا / داغ سودا نه چراغیست که لامع نشود

در محالست حسن نکرد و صبا / هیچ مشروع ندیدم که تابع نشود

هر گرد ذره خاکم هوای کشوری دارد / سری آسوده منم با پریشانی سری دارد

جهان از کشتگان آسایش مژگان سیاهم / بقصد خون من هر موی در کف خنجری دارد

یکی صد میشود تخم کدورت در دل تنگم / زمین هیچ منزل خاک حاصل بر نمی دارد

گوارا باد وصل خرمن گل عندلیبان را / که آغوش من از بسیار داغی بوی دارد

مکن تقصیر در تعمیر دل تا دست رس داری / که هر کس هر چه دارد از برای دیگری دارد

سخن کش کو محبتان گوش ابرو تحسینم / سخن بیجا نمیماند اگر بال و پری دارد

دل از مژگان خونبار آید و در زنهار می آید / بلای جان بود تیغی که زنگاری می آید

میان خوبی نیست جایی جز نقطه پرکار / ز همت بلندان هیچ دنیایی ار می آید

ندارد خاک مینا هم شیشه مستوری و مستی / ز جوش می بگوشم بانگ استغفار می آید

رشته صد گره در رنگ گوهر میکند خود را / که گر ز حلقه تسبیح در زنار می آید

تو چون طفلان ز وصل گل ... / دگر نه کار در راه رخنه دیوار می آید

خلاصی نیست ... سرگرم محبت را / سر خور رشته رفت بر دیوار می آید

محالست اینکه داغ لاله رویان بی ... / گل از رنگین بگوشه دستار می آید

نو سنجی که در دل زخم خاری ... غیرت / بجای ناله خون کز مشت از منقار می آید

سخن با صاف خواهی هیچ دل آهنگ / که از آیینه طوطی بر سر گفتار می آید

غباری من بسیل نو بهاران برنخیزد / چو من افتاده از خاکساران برنخیزد

بسکه ... شادی ... عالم را / چو من دل از خوش تماشای برنخیزد

بهوش مستی افلاک ... زیر و زبر ... / چو افسردی ... سنگ خرقه در آن برنخیزد

شود چون حسن گل ... / کر چون شمع ... لاله زاران برنخیزد

چو شمع خانهٔ زنبور از حلاوت عیش
که شمع خانه خود شور مختصر دارد

از آن تنگ دل باغبان نمیسوزد
ز سنگ ما دل جرح کی ثمر دارد

نصیب خاک‌نشینان بود حلاوت عشق
در این مقام نی بوریا شکر دارد

ز گرد تا نفتاد است آسیای فلک
چرا کسی ز غم رزق دیده تر دارد

بجا نمی‌رود از شوق نقش دل ما
در آشیانهٔ ما بیضه بال و پر دارد

در آن محیط که باد مراد تسلیم است
سفینه از نفس ناخدا بال و پر دارد

تو گوهری چو صدف از نهنگ گرده دزد
زبان موج خبر از زبان گهر دارد

به داغ عشق مزن دل که این ستاره شوخ
بهر تجلی خود مشرق دگر دارد

بطوف کعبه رسیدن گرش میسر است از خود
خوشا کسی که سر و برگ این سفر دارد

بگرد چشم تو آب حیا نمیگردد
و در زمانه که آئینه چشم تر دارد

ره باهل جهان عرض فکر خامی را
که همچو طفل خرابات صد پدر دارد

دل تو قابل تاثیر فکر صائب نیست
وگرنه نالهٔ ما شعلهٔ اثر دارد

پیمانهٔ معنی لب خاموش ندارد
خالی بود آن ظرف که سرپوش ندارد

[illegible]

نیست صائب هیچ طوطی قابل گفتار ما
بلبل ما در میان بیضه آهنگ بود

روشنائی که ز خورشید نظر میگیرند
چشم نظارگیان از گهر میگیرند

جامه شسته طاوس و پر و بیضه شوند
بیضهٔ زاغ اگر از ورقه بر میگیرند

نتوانند بصد رنج گرفتن شاهان
کشوری را که به یک آه سحر میگیرند

رهرو عشق مثال نهنگند چو برق
کاملان از نفس خویش خبر میگیرند

سخن پاک محال است که بر خاک افتند
طوطیان از لب خود آخر شکر میگیرند

ای که با سوختگان فن تکلم داری
سرمه در راه نفس کور درین میگیرند

پرده‌داران چشم ندارند که دشمن بینند
نه ز عزت که بر روی سپر میگیرند

خجل از آبله‌های دل خون گشته‌ام
ساغر عیش ز آن تشنه جگر میگیرند

خنده‌ها چاشنی غمزه نمیگردد جمع
پسته را با لب خندان شکر میگیرند

عفو کیست نفس سوختگان حظ
ز آتشش دامن تشنه جگر میگیرند

صائب اصحاف ضمیران چو سخن ساز کنند
چو صدف دامنی از در و گهر میگیرند

[illegible]

مهر لبت در دل چون غنچه و رنگین سخن اند
چشم تو پوشیده چو گوشه‌نشینان تماشا دارند

کودکانی که درین ره سبک گردند
بر سر چوب تهی این همه غوغا دارند

یکجهت تا نشوی پرتو نگردد روشن
کاین مخالف‌سفران پیچ بسی جا دارند

خار در دیده موری نتوانند شکست
در خراش جگر خود ید طولی دارند

پرده گنج شود خانه چو ویران گردد
مردم از سیل فنا شکوه بیجا دارند

صایب این مرحمت گل که بهار آورده
مزد خاری ست که این طایفه در پا دارند

گر به من آبروی سحری افکند
ناله من شعله در جان اثری می‌فکند

آن لب جان‌فزا چو جهد می‌شود گرم عتاب
آتش یاقوت به بنیاد شکر می‌فکند

گر تبسم به نمکین لعل او زور آورد
لرزه بر آب حیات من گهری می‌فکند

رشته بیتابانه از شرم میان لاغر
خویش را در کوچهٔ تنگ گهری می‌فکند

گر نخواهی کام خود در تلخی گفتار ما
تیشه با شیرین زبانی در شکری می‌فکند

هرچه با ما می‌کند عقل سبک سنگین کند
کشتی ما را معلم در خطری می‌فکند

من کیم تا در فن دعوی کشم بال و پر
در بیابان طلب سیمرغ پری می‌فکند

دهند جای به پهلوی خود فروش آتش
ز روز حشر شهیدی که خونبها دارد

از آن زمان که بخون جگر فرو رفتم
بهر که می‌نگرم رنگ آشنا دارد

هزار حیف که دو دامان عشق نماند
که کی خانهٔ زنجیر را بپا دارد

بهر شکایت روزی به آستان کریم
که مسیحا از همه جا بیشتر گدا دارد

مدار از گل خورشید دیده چشم حیات
ز چشمه آب سفر کرده کی بقا دارد

غبار در سر همت هست تا که بنیاد از
نمک بدیده من رنگ توتیا دارد

کجاست عالم تجرید تا برون آیم
از این خرابه که یک بام صد هوا دارد

شکفته باش که پامال حادثات نشود
کسی که چون چمن همچو بوریا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است
عبادت همه روی زمین قضا دارد

ز بس ز نقش تعلق رسیده ام صایب
مسیحیم که نهم پا که بوریا دارد

عروج چرخ رخت از گرمی شرر آید
شکوه با فروزین آفتاب آید

خیال خال تو آید به دل ز روزن چشم
چنانکه دزد به گلشن ز راه آب آید

ز برق تیغ تو آهی بر آورم ز دل
که از دود دل آهن به اضطراب آید

زهی مهمان که خود روزی خوان میزبان / میزبان از روی خود از خوان مهمان می‌خورد

تشنه لب در میان آب حیوان همت است / ورنه ریگ این بیابان آب حیوان می‌خورد

سوده شد از خوردن نان سر بلند آن من / دل اگر نان از سیاه و بوی صهبا عیب می‌خورد

مشت از سیماند در خارا ز الماس یمن / این جان پایم سنگ تا دو الماس می‌خورد

از کلاه آن فانی محتشم آید بشو / بر دماغ مرکز بوی خار ریحان می‌خورد

در گلو تیغ آب می‌گردد گره همچون صدف / سر گردی دست خود از زنبار می‌خورد

تا مباد اما پاشد بیرون شبنمی / خون خود را گل درون گریبان می‌خورد

تا نهی مغز از حوادث پیشتر گاوش کند / روی کف پیش از صدف سیلی طوفان می‌خورد

سیدالیس پنجه خار حوادث عاجز / پنجه شیران کجا زخم نیستان می‌خورد

چند صائب سر بزانو در غم زلفش کشی / عاقبت مغز فرا فکر پریشان می‌خورد

نکو شمر ناله اغیار در دامن و می‌آید / در تمیمی ز جوب سیلی عجز آید

مکر بال و بر همت بقربا دم و ریزش / چو قطع راه شوی از پای خواب آلود

رنگین تو صبح محشر از جا بر نمی‌خیزد / تو گر قامت طرب فرازی قیامت نزند

مرا از لاف عجز سخن کوته زبان دارد / ز جوهر تیغ من بی‌جوهری بر زبان دارد

نه از میزان خجالت دارم نه از سنگ / سر تخجیر مجنون رنگ روان دارد

شکسته قدر خود از جستن درمان آسیم / که اینجا مومیایی نیز درد استخوان دارد

در آن صحرا که مرغ من ز غفلت دانه می‌چیند / زمین از تار و پود دام بر زیر زبان دارد

چه بیداد است بلبل در میان نعمت / که با شغل گرفتاری دماغ گلستان دارد

نیاید بیرون از خون نخجیر شستر / کجا خار سر دیوار پروای خزان دارد

کند صبح ... / که هر سنگی درین وادی ز عشقش نشان دارد

به دست خود سلیمان ... از خاک / که می‌گوید ... زندگی زبان

بجرم اینکه چون گل خنده رو افتاده‌ام صائب / تقاضا بر من خار تیری در کمان دارد

دلم خوش است ... رسیده باشد / دل شکسته‌ای ... رسیده باشد

نفس ... فراغت ... / که غبار هستی من ... رسیده باشد

همه روز ... انتظارم / که دل رسیده من ... رسیده باشد

... جهان نوری / که درون خانه باشد ... رسیده باشد

زکریا اختر طالع نمیشود پیدا
نمک بدیده بیدرد خواب میگردد

خزان نچون گلستان عیش کم رسته است
که خود بخود ورق این کتاب میگردد

نچون قسمت من جا که اینجا نشسته است
که شیر در قدحم ماهتاب میگردد

ز قرب سوختگان دوری از عیوبان نرم است
چگونه دود جدا از کباب میگردد

در انجمن که منم عندلیب صائب
گل از نظاره شبنم گلاب میگردد

زیر سپهر دست دعا موج میزند
در خانه کریم گدا موج میزند

غفلت نگر که دست بمحراب کرده‌ایم
در کشوری که قبله‌نما موج میزند

آفاق را ترود خاطر گرفته است
هر قطره زین محیط جدا موج میزند

زنهار در حمایت عیب‌ها نهی گریز
گر خرقهای صوف بلا موج میزند

سردار مطلب سر منصور ... که
دریا کجا سفینه لنگ موج میزند

خشم موج نقش تو اندازد
انجا که آبروی صبا موج میزند

در حریم که انگل ... گذشت
از سینه‌ام که خار جفا موج میزند

تا خورده‌ام استخوان من دل شکسته را
جوهر ز استخوان هما موج میزند

[illegible]

چون دل بکمند زلف فکندن بهی چیست
سنگ از فلاخن تو گریزان نمیشود

جان از دم صبح پر به رنگ خنده خشک
غافل همان ز خنده شیطان نمیشود

در وادی ... کار در گره
گر زخم خار را نه گریبان نمیشود

غافل مشو ز خال ته زلف آن نگار
پیوسته این ستاره نمایان نمیشود

صائب تلاش صحبت درمان بی‌جهت
ورنه کدام درد که درمان نمیشود

آب در دیده پیمانه می می‌آید
آنچه شور است که از کوچه نی می‌آید

نفس عیسوی از سینه خم میجوشد
بوی روح از لب پیمانه می می‌آید

اشک را موی کشان چون مژگان آورد
کار سنگ شده از ناله نی می‌آید

سنگ در دامن ابدال ترصع آورده
میتوان یافت که دیوانه کجی می‌آید

طبع همت ازین شهرنشینان مطلب
این نسیمی است که از جانب طی می‌آید

مشکبار نشسته که ز رفتار تو از جا نروم
که ترا آهوی رم کرده ز پی می‌آید

که امان گلستان لب مسکون مالید
که لب غنچه گل نکهت می می‌آید

آنچه می‌آید از افکار تو بر دل صائب
از می ناب کی آید و کی می‌آید

[illegible]

زنهار دل بصبح پریشان نفس مبند
کاین غنچه خون ز هیچ جراحت نمیکشند

فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد
عشق غیور تنگ شد اکنون نمیکشند

از صبح حشر تیره نهادان الم کشند
یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشند

حشر ستمکشان بمکافات ماست
دیوان هیچکس بقیامت نمیکشند

صائب بخاک ماه حوادث صبور باش
خورشید سر ز خاک ندامت نمیکشند

رهرو ز فکر پوچ بمنزل نمیرسد
یک کشتی حباب بساحل نمیرسد

زنهار محو شو که درین دشت راه رو
تا در رود دست بمنزل نمیرسد

موج از حقیقت دل دریاست بیخبر
در کنه ذات کس بدلائل نمیرسد

در اولین قدم پر جبریل عقل سوخت
هر ناشکسته پا بدل نمیرسد

عاشق ببال جاذبه پرواز میکند
بیموج کف بساحل نمیرسد

دلهای بیقرار تسلی پذیر نیست
این کاروان بسنگ منزل نمیرسد

شبنم بآفتاب رسید از فروتنی
از عجز هیچ نقص بکامل نمیرسد

خالی نمیکند دل خود را ز دود آه
تا این سپند شوخ بمحفل نمیرسد

رنگ خط بر لعل جانان ریختند
خار در پیراهن جان ریختند

سبزه خط خوش بر لعل یار
طوطیان بر شکرستان ریختند

در تماشای تو ارباب نظر
بر سر هم همچو مژگان ریختند

تا ز ابر شیشه پر باده جست
می پرستان همچو باران ریختند

زاهدان از حیرت رخسار تو
باده را بر روی قرآن ریختند

خنده کردی در گلستان غنچه‌ها
شور محشر در نمکدان ریختند

از شکر خنده تو موران بر خاک
قندها از شیرهٔ جان ریختند

از شراب لایزالی ساقیان
جرعه بر خاک انسان ریختند

نرگسی را مرحبا هست از ازل
در کنار از غفلتش آن ریختند

بسکه بیهش زاهدان اند خفته‌اند
نقل بیش می پرستان ریختند

بر سر بالین بیماران عشق
سنبل خواب پریشان ریختند

خاکساران را بچشم کم مبین
چون عبیر از زلف جانان ریختند

دلبران از قامت همچون خدنگ
در جگرها تخم پیکان ریختند

زنگی در گریه با غوطه زد
شمع ما را خوش بسامان ریختند

این نا امیدان خدنگ اگه مرده ستیند
چون تیر بر کمین بند دست تهی داده

صائب ز روی صبح گشایش طمع مدار
کاین فیض را بزلف شب تار داده‌اند

سوز سخن ز نسیم سحرگاه میرود
حکم اشاره بر دل آگاه میرود

مرد در حصار هاله نخواهد مدام ماند
از آسمان برون دل آگاه میرود

زین تیره خاکدان دل روشن [illegible] میکند
از گرد لشکری چه برین شاه میرود

گردون بغمزه زمزمه عشق میکند
محمل بذوق بانگ جرس راه میرود

همراهی صبا نکند بوی پیرهن
دنبال عمر رفته عبث میرود

در عشق آفتاب اگر یکجهت شود
داغ کلف ز آینه ماه میرود

قارون بزر حریص تر از زمین نماند
دلو گران بسنگ ته چاه میرود

موقوف نیم جذبه بود سیر رهروان
دیوار ما ز جا بپرکاه میرود

صائب نظر بروی صبح گشوده‌ایم
مجنون ما بشهر باکراه میرود

گردیست که از دل میخیزد
آه گردیست که از دامن [illegible] میخیزد

تنگنای که ز دندان بجگر رفته‌ام
ساغر تنها بدریا آب گوهر کرده‌ام

در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب
با دهان تشنگی خود را من تر کرده‌ام

آرزوی خام مردم را بدود زخم [illegible]
عودهای خام را در کار مجمر کرده‌ام

از وجود ما چنین تیره است دریای جهان
ماهیان آهنین را روشن انگشتر کرده‌ام

پنجه حاتم بجوهر عافیت آسوده‌ام
چون شرر در رشته سنگ آتش [illegible] کرده‌ام

نقد خود را از کسالت سیر [illegible] خلق
خود حساب این نفس را صبح محشر کرده‌ام

شعله رویان چون [illegible]
سینه‌ها را جام چشم مجمر کرده‌ام

خنده زیر فلک سرگشته با چشم تر
وقت جمعی خوش که دور گرد لشکر کرده‌ام

ذره از خاکستر [illegible]
کی نیاز مور را از عشق لشکر کرده‌ام

از سخنهای تو صائب صفحه‌های ساده دل
در خط و چون صدف لبریز گوهر کرده‌ام

شد چون حرف که [illegible]
گر نشسته گشت صدای این بلند

افکنده [illegible] ز آتش سپند
زنهار چون سپند [illegible] بلند

همت بلند [illegible] آسیب کم رسد
آنرا که چون عقاب بود آشیان بلند

عنان نوخطان می ز دست خود رست | ترا به وعده تقاضا که میتواند کرد
اگر نشسته کند خون من سپهر کبود | سیاه مستی می و عنا که میتواند کرد
مگر کرشمه توفیق خضر راه شود | وگرنه توبه صهبا که میتواند کرد

توان به آتش خورشید آب زد چو صبا
علاج آتش سودا که میتواند کرد

فتوح بحر وصالی چه میتواند کرد | سفینه با دل دریا چه میتواند کرد
اگر دو یار موافق زبان یکی نشد | فلک به جنگ تن تنها چه میتواند کرد
علاج درد خداداد صبر و تسلیم است | مرید عشق مداوا چه میتواند کرد
حصار عافیت روزگار هموار است | هجوم سیل به صحرا چه میتواند کرد

کند جاذبه کوتاه خانه یعقوب
به اشتیاق زلیخا چه میتواند کرد

عاشق از طعنه اغیار چه پروا دارد | آتش از سرزنش خار چه پروا دارد
سنگ اگر سر شکند نقش نگیرد در آن | پای مجنون ز خس و خار چه پروا دارد
سینه‌ام سرو نسیم جگر سوخته است | از نصیحت دل افگار چه پروا دارد

شبم گر تیره بختی را دیر سپیدیم | وگرنه دود دل روزن کاشانه سپیدیم

مغنی هر که دارد روشناس چون دل صاف
نگاه آشنا را معنی بیگانه سپیدیم

ساغر موج و رندان لب‌ها اگر کم میشود | خط اگر گرد ساغر می حلقه ماتم میشود
در دل ارباب صحبت در خرابی عافیت | زخم ما را خون گرم ما که مرهم میشود
عشق دارد دردها در خاک هر ذره | ورنه تنها دانه‌ای چون سبزه آدم میشود
نرگس مست تو ار می میشود مستانه تر | سرگران خواب گران چشم آهو رم میشود
پرتو آسودگی در جان فانوس است | راز عاشق را اگر پیرامن محرم میشود
در خم هر حلقه عالم پریشان جست | آه اگر آن زلف زیبا را صبا همدم شود
سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابروی کمان | دلبر افزایم که زور این کمان کم میشود
بیستون را جان شیرین گرد ز تیر کوهکن | عشق اگر بر سنگ افتاد نظر ادهم میشود
دیده امید را آرزو تر میشود | ساغر خورشید لبریز از شبنم میشود
هر که گرد طوف کعبه با تنگ نیاز | نقش پای شیر از آن چشمه زمزم میشود
فکر روشن میکند آیینه ادراک را | بر سر صبح از نگاه شب وگر جام جم میشود

ندارد دل قرار از گردش گردون چرخ دوران
که طفل از جنبش گهواره‌ام آرام میگردد

درین محفل که صاف از درد دور از صفا گشته
صفای وقت دارد هر که دردآشام میگردد

کدامین مرغ زیرک را قضا در دام می‌ماند
که از اشک شادی هر که در چشم دام میگردد

غزال شهری ما سایه را صیاد میداند
و گرنه آهوی وحشی مجنون رام میگردد

بدست آرزو دادم عنان دل ندانستم
که این گلگون سرکش از دو منزل جام میگردد

زبان چون بست چشم شور از رز خاکی در دو
نمکسود هر دو های دیده بادام میگردد

اگر مستی محروم میباشد چرا صائب
ادای خاص او دایم نصیب عام میگردد

درین صحرا که یار از بس نخجیری آید
کجا آهو بمیجا با دو در پناه شیری آید

دل بیدار میباید وصال زلف جانان را
ره خوابیده را طی کردن از شبگیری آید

شکست از سوده الماس چون گنج گهر
کجا داغ مرا مرهم بچشم سیری آید

زبس در سینه میپیچد و سر گرد گریبانم
بگوش همنشینان ناله زنجیری آید

چنان از زلف لیلی شکسته بو دل مجنون
که بوی ناف آهو از دهان شیری آید

ز دود داغ بر دوش آسمان مستانه شد
عجب نبود اگر جان از تن دلگیری آید

گر بخاطر آورد فرهاد صحبت نقش فریب
تیشه چون با سنگ زد شیرین مصور میشود

نقش پای خامه من بسکه صائب دلرباست
گرم نازان از چراغ از نقش پا تر میشود

که در عیش و طرب بسته در میخانه ما
که امشب باده میگویم در خرابات ما

ز شوق جستجوی یار از گردش تمام ما
اگر در سنگ باشیم همچو دست آسیا ما

چنین کز گریه آتش دل آب گردیده
که نقش بوریا از چشم از موج می مانند

حجاب عشق اگر چشم را بندد ودوم
خیابان ما که در دست تیغ قاتل ما

به بیدردان همین مرز و خندی
گریبان چون حیرت در دست صبا ما

کی اثر رنگ خورشید را مستور میباشد
صفای آن بوشند که زیر قبا ما

تمکس دست هوس از دامن صحبت طلب صائب
که گره میشود هر کس که از در میر جدا ما

زخم تو تیغ بر جگر ماه میزند
داغ تو خیمه بر دل آگاه میزند

طوفان طبات خیمه خورشید را شکست
شبنم ز بساط چه خرگاه میزند

دل میکند بجوش سر شاد احتساب
این قلب را بنام شهنشاه میزند

شد روان جان میکشد چرخ از وجود خاکیان
رو به خون رنگ روان این سفله جان میکند

اضطراب دل عنان می‌آورد چشم مرا
این سپند شوخ خون در چشم محفل میکند

تا توانی سنگ بخند بست اعضای من
بر تنم موج هوا کار سلاسل میکند

صائب از خاطر مشو نقش امید و بیم را
ورنه دلرا این دو مهمان زود باطل میکند

کدامین نوبهار عالم دل خانه میسوزد
زناشناسی که از شبنم دامن صبح میسوزد

کدامین روز اشک من بدریا بوی می‌آرد
که همچون شمع ماهی بی‌دل دریا نمیسوزد

بود دلسوزی لازم کمال عشقبازیرا
که عاشق تا بکام دل نسوزد وانمیسوزد

مگر چون بید ما سوختم از داغ تنهایی
که میگوید در آتش جرأت تنها نمیسوزد

اگر نه آتش سوزنده دست آموز میگردد
چرا دست کسی از ساغر صهبا نمیسوزد

نمیگردد دمی گرد مقصر هیچ آن صحبت
کسی چون شمع تا در پرده شبها نمیسوزد

در این بستان ز سر و سرفرازی همدمیام
که همچون شمع سر از رشک آن بالا

اگر نه آشنا دست ساقی چکیده بنا
چرا از آتش من پنبه مینا نمیسوزد

دلیل صافی عشقت خاموشی و حیرانی
که در روغن نگه تا هست لب زوغا

جا تو با کعبه و گل کار ندارد
آیینه‌ها به روی دیوار ندارد

در حلقه این باده‌فروشان تهی‌دست
یک سبحه که شیرازه زنار ندارد

هر لحظه بر رنگ دگر از پرده برآیی
دل بی‌درد تن بیهوده کار ندارد

دور سفر سنگ فلاخن به سر آمد
هر گوشه‌ای که تنها است که پرکار ندارد

یک داغ جگرسوز در این لاله‌ستان
این میکده یک ساغر سرشار ندارد

از دیدن رویت دل آیینه فروریخت
هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد

در شکن زلف گره‌گیر تو دانست
این سلسله یک حلقه بیکار ندارد

از گرد کساد دل مردم گل شد
رحمت بجنس که خریدار ندارد

ما گوشه‌نشینان چمن آرای جهانیم
در خلوت ما همت گل بار ندارد

ستم نظربازی بلبل گل شد
مسکین خبر از رخنه دیوار ندارد

در ملک رضا زخم زبان هیچ ندارد
صائب چه عجب از کثرت اغیار ندارد

اگر بهار سینه بگلزار میزند
خون شمع علم بر سر خار میزند

رو داده خوبچکان شود از خار نقشگاه
دستی که گل مرغ گرفت از سر

شور و شغب مستی گر بد و تو می‌کردم / آسمان صبح صورت دیوار گر افغانی بود
شهره‌ای از حسن غریب تو بیابانی شد / عاشق لیلی اگر مجنون بیابانی بود
از سر کوی تو روزی که به غربت رفتم / توشه راه من از انگشت پشیمانی بود
چون قلم تا کمر هستی ناقص بستم / تیغ دایم بسرم از خط پیشانی بود
تا برآورد سر از حلقه مستی صائب / دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید / سرو را فاخته از طوق به زنجیر کشید
سر کز از سیل گران سنگ عنان تنگ کشید / آنچه ویرانه ما از منت تعمیر کشید
عشق خونریز سهل است برآورد مرا از دو جهان / نتوان منع جنین از قدح شیر کشید
نتوانست دل سخت مرا نرم کنند / آه گرمم که گلاب از گل تصویر کشید
قدم راهروان خضر ره توفیق است / سر چو پیکان نتوان از قدم تیر کشید
بالش از موج حریر است بهشتی نکند / خواب ما بسکه پریشانی تعبیر کشید
در خم زلف گره‌گیر تو عاجز شده است / دل صائب که عنان از کف تقدیر کشید

آه از این خورشیدرخساران که از تردامنی / از گریبان دگر صبح سحر سر می‌کنند
غافلان را عمر در امروز و فردا می‌رود / عاقلان امروز را محشر فردا می‌کنند
نامرادان در ایام فراق دوستان / با کدامین دست دل را بستر غم سر می‌کنند
در زمین پاک خرسندند تنها خاکیان / خاک بیلیت و استغفار لشکر می‌کنند
هوشیاران از غم ایام بیزارند و من / دردنوشان تلخی غم از شکر می‌کنند
پخته شو تا روز محشر ایمن از دوزخ شوی / ورنه عود خام را در کار مجمر می‌کنند
صحبت دریادلان اکسیر رحمت است / موم را در کنج قفس تقویم عنبر می‌کنند

چشم تا قفس گران بند رو زیور باشد / زینت ساده‌دلان پاکی گوهر باشد
پرده چشم من از شوخی چشمی / مرد را آینه بندان سکندر باشد
خود حسابان نگه دار ته فردا کار / حیله‌بند عطا فی نفس سگی محشر باشد
گرد و سنگ ملامت ز رخ مرهم جان / رشته شیرازه جمعیت گوهر باشد
جلوه شاهد غیبی تو رو تما باشد / خانه چشم تو خندان که مصور باشد
غم فردا نخورند اهل خرابات مغان / سر گرانی ز می ناشتا و ساغر باشد

مرا پیش ساقی پر کردان این آوازی
که مکتوب جانان نشان پر میسازد

خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویان را
نسیم بی ادب با غنچه تقصیر میسازد

خرد وحشت از وحشی نژادان میکند صائب
بیا با نغمت سودا با مینک و میسازد

کل تدبیر ای بنیم باشد بیشهای
نگیرد لب بیدان هر که با نقد میسازد

سم آوازی چه باشد نعره و وارسی در دل
مرو ای راه امنی مجنب میسازد

چنین کز فکر نقش میشاید در دنیه جانم
رگ سودا سر ما خامه تصویر میسازد

ز بس دلها نیامیزد بهم صائب عجب دارم
که چون گیر روزگار ما شکر پاشیر میسازد

خوش بشارت حریفان نظر بر یکست
مرد آن عالم ارواح درین میکشند

سبزه از جگر خاک خبر آورده
گوش چون گل بهوای خبری میکشند

موج گل از سر دیوار چمن سرزده
در قفس چند ازین پیچ و بری میکشند

تا خزان ناخن گلچین زانده عجب
سرو تمکین چو از جا کندری میکشند

گرچه از لطف هوا خوش نباید گلزار
خون نسیم سحر آغوش و بری میکشند

کار چون غنچه کل تنگ بکمی مرمود
سینه چاک زنند و کمری میکشند

با همه کس نگاه نیام از اثر نگاه کی
گرد برآید از دلم هر که خراب میشود

مردم چشم میشود دایره محیط را
کاسه گر که سرنگون همچو حباب میشود

صائب اگر چنین بود جوش عرق ز عارضش
خانه عقل و صبر و دین زود خراب میشود

جمال را که گرم او حلال کند
حرام هر لب میگون او حلال کند

زبان برگ گل از خون گرم بلبل جست
که خون بهاست که رخسار را بمال کند

هم سپهر ندارد تاب باده عشق
دل شکسته چه مقدار احتمال کند

بران نهال رعونت که کامی هست
کنار غیرت اگر سرو را احلال کند

شکسته است زبس استخوان من بر هم
که همچو سایه هما را شکسته بال کند

مرا تشنه لبی را غبار منت نیست
فرو رود بزمین گر کسی سوال کند

سماع اختر و چرخ فلک ز ناله ماست
ز جوش عشق جهان بر رود وجد حال

روان تیره من آب چشم قرن صاف
مگر بلند استادگی زلال کند

بمرده هر کسی جا بود آن نگیرد
خراب تا نشود این مکان نگیرد

از دل تنگ غزالم به صحرای بهشت | که دل تنگ بیابان غنچه دهان میماند
خارخاری که ز رفتار تو در دلهاست | حسن خاری که از آب روان میماند
پرده شرم و حیا شهپر غفار شد است | پیر این عهد ز شوخی بجوان میماند
بسکه در غارت دل جلوه او گرم است | سایه هرگام از آن سرو روان میماند
زیب روی تو با چهره گل ... | گر رود رنگ گل روی تو نشان میماند
حلقه سبزه نو زیر نگین انجام ... | پای در گنج نه این خواب گران میماند
زخم شمشیر تو بیهم می آید | تا قیامت اثر زخم زبان میماند

نام هرکس که بلند از سخن صائب شد
تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

دل ز سیر و سلوک بینا شد | قطره در بحر خویش گشت دریا شد
یافتم در دل آنچه می جستم | خضر من نقطه سویدا شد
زنگ می تا ز شیشه بیرون تاخت | وحشی هوش و دشت تماشا شد
در دبستان عشق هر طفلی | که ورق ساده کرد دانا شد
راه تجرید سخت باریک است | سوزنی سد راه عیسی شد

هر غنچه که جا کرد بجوش سر ما خاتم نگین | پروانه درین راه اگر بال و پر افکند
تا سبزه و گل هست نفس تو به جوانیست | نتوان جرس قافله را بار دگر افکند
دستی که مرا آتش زلف سخن آموخت | اخگر نتواند ز گریبان بدر افکند
در دامن تسلیم در آویز که چون تاک | سر در خم نتوان پی شاخ دگر افکند
از سیج دلی نیست که آگاه نشانیم | از بسکه مرا درد طلب در بدر افکند

هنگامه ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم در افکند

زلف مشکین که خود بر سر ایمان شکنند | شانه را در رگ ... سر نیزه جان شکنند
همچو نرگس زده خورشید جمالش را | پرتو آن رخ عالم سوز نه مژگان شکنند
چهره را ز نهان ... از سیه ... | مهره گل از محبت گو به رخسار شکنند
تا قیامت چشم نتواند افکندن ما | هر که را نظاره بالای تو حیران شکنند
چشم امید جهانی سیر چون آفتاب | تا گر قسمت بجز از وصل او مهمان شکنند
خاک امید آنکه دور گردی شیرین | گرد باد ما مگر در خویش جولان شکنند
مرد خود خوردن ... کار گردون ... | لقمه این سفره ... کار ... آن شکنند

در زمان هیچکس زخم زبان نگذاشتم
خنده با شیرینی رنگت کام ایامی گردون
سخت طفلانه است چون بی تیشه آوردن ز سنگ

جلوهٔ مجنون من این بس بیابان تنگ کرد
استخوانم را چو مرهم زخم چون مرد از آن گرد
کوهکن بیهوده جان را در سر این کار کرد

منکه صایب بی‌وطن حال غریبان گفته‌ام
چون تواند درد غربت دل ز من بیکار کرد

گر ز چشم خون‌فشان مدام نمی‌گیرد
چه گرد باد که ز معموره وجود برآید
سلام ماست که از حسن بیشمار نجات
زبرگرد خط از زلف رخصه پنهان شد
فغان ز لعل تو سیراب شد زمین جگرها
سراب یا بحطی که تشنه نشود زرد
چو سایه محمل لیلی نه بسر از پی مجنون
نشست بدیده حسرت ببین نعره بنکرد
تو تا بخوبی نخواهی نفس شمرده نگردد

چگونه این می سرنگ رنگ جام نگیرد
اگر چه جای تباد امن حرام نگیرد
رسیده است که آئینه سلام نگیرد
که خون صید محال است چشم دام نگیرد
که هیچ تشنه جگر از عشق نام نگیرد
شکسته باد سبوئی که دست جام نگیرد
شکوه حسن که نازد بدام نگیرد
که پیش آب بقا انرا کسی بدام نگیرد
تو تا چه بحر بخوشی سخن قوام نگیرد

نظر صایب آلافت عشق خونریز را | شراب رنگین جام بلور میجوید

چو ساده لوح فتاده است صایب این زاهد
که حق گذاشته حضور و قصور میجوید

زلف شکست دهان شانه بر غیر کند | سرو خاموش چشم زبان آور کند
انکه میگوید قیامت بر نخیزد کی گشت | تا درازن مژگان تماشای صف محشر کند
اشتیاق صفحه رخسار تشنه | دامن گل را شبنم آتشین بستر کند
از عدالت بیند و آتش فکند | عود خامی را که خون بیند دمد مجمر کند
تشنه چون عالمی چون صبح صیقل داده‌اند | آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند

از نگاه تلخ صایب زهر میریزم برو
دایه شیرین دور شیرم اگر شکر کند

خوشا کسی که دل خود بچشم مست تو داد | ز سر گذشت و بدنبال این بلا افتاد
تو تا شکسته شدی کار زلف نالید | تو تا بلند شدی قد کشید نخل آزاد
چگونه دل ما زلف معنبرت بدهم | نمیتوان ز دو عالم بیک طرف افتاد
چنین که رحمت او سید ربیع می‌بخشد | چرا خموش نباشد زبان استعداد

لامکان سیران خرج دارند از پرواز ما
شعله‌ها از رقص بیرون مجمر مسکینید

این جواب آن غزل صائب که میگوید کمال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

تا تو بی پرده شدی اهل نظر خار شدند
همه گلهای چمن پس دیوار شدند

ای بسا خیره نگاهان که ز یک چشم زدن
چون شرر محو در آن شعله دیدار شدند

پرده بردار که از شوق تماشای رخت
در و دیوار جهان آینه رخسار شدند

غنچه قدرست که تا سایه بگلزار فکند
سروها در بغل خشت ز دیوار شدند

تا لوای خط مشکین ترا گردند
سرکشان جمع بعلم زلف نگونسار شدند

هیچکافر نیست که دارند نگه را معذور
بسکه مردم ز تماشای تو از کار شدند

کار موقوف تو نقشست که اشجار چمن
بنسیمی همه از برگ سبکبار شدند

مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد
جای شکرست که افلاک ستمکار شدند

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
که همه بیجگران از تو جگردار شدند

مهذرانند بیک دعوی که بسی چون منصور
از تهی مغزی خود تاج سر دار شدند

رشته عمر بمقراض دو لب قطع شود
بیشتر خلق جهان بی سر گفتار شدند

بیشتر خوش نفسان چون نافه
در ته خرقه نهان میباشند

نافه دامن صحرای وجود
ژنده پوشان جهان میباشند

شعله‌ها پیش لب ما صائب
خامش و بسته زبان میباشند

تا گرد باد ما بگردون نمیرسد
از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد

سرجاده‌ها بوصل شود کام دل کم
هر روز ناقه بر سر مجنون نمیرسد

هر مصرع بلند بعمری بما رسید
زین بیشتر بمردم موزون نمیرسد

تا دختری ز سلسله تاک مانده است
وحدت سرای خم بفلاطون نمیرسد

صائب نمیکشیم نفسی گر ز بار عشق
صد درد نو بسینه محزون نمیرسد

دل ز پهلوی چمن دور از فراغت میشود
عالمی را مایه از یک گل ملامت میشود

گر نهالی را دهم از چشمه آئینه آب
از نسیم تختی همان بار کدورت میشود

غنچه شو کز هجوم عشقبازان چمن
خنده گل بلبلان را مایه جراحت میشود

حسن بیحد از نگاه گرم رعنا میشود
باغبان این گلشن را بفراغت میشود

شکوه پیش طامعان با قوت سازد کباب
لعلش از آتش زبانهای تخال گرد

خنده ات مهر خموشی بر لب پیمانه زد
چشم شوخت شیشهٔ آتش به آب لال کرد

صایب از چشم و دلم افتاده و امداد آفتاب
گر گمان داشت ز خط حسن تو زایل گردد
میتوان از رخ شمع کسی گل چیدن
تا ز دریاست چو گرداب مرا لنگرگاه
مرغ روح شهدا پر به پیام بسته است
چون صدف طالع از عقدهٔ مشکل دارم

تا به صید من نگاه گرم او اقبال کرد
زود خورشید که مشکفت که باطل گردد
گر چو پروانه نگردم سر محفل گردد
نیستم موج که سعیم بی ساحل گردد
زهر تلخیست که گر در سر قاتل گردد
کاه گر آب خورم آبلهٔ دل گردد

دانهٔ سوخته با نشو نما توشی ما
صایب آن روز که از یاد تو غافل گردد

اگر چه قامت سرو اعتدال را دارد
ز دست خیز خزان برگ میبارد
ز شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم

کجا نزاکت آن نو نهال را دارد
دعای صبح و دست آن نهال را دارد
سر بریدهٔ ما زیر بال را دارد

اگر ز چهره داغم نقاب بردارند
چنان که گرم کجا خلوت گذارد عشق
ز چشم سوز تماشاییان شود غافل
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه کنند

جهانیان نظر از آفتاب بردارند
بتی و تهمت که ورنگ تاب بردارند
گر از رنگ شاید ز روی شراب بردارند
که نخل موم از آفتاب بردارند

اگر به مجلس روحانیان رسی صایب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود
یارب چه خاک بر سر مشتاقی کنم
بر سطر کار شهپر جبریل میکند
با آنکه هست کلید در قفس

زحمت به بوسهٔ لب ساغر نمیشود
دستم دو چار دامن محشر نمیشود
مکتوب ما و بال کبوتر نمیشود
این فتح بی شکستگی پر نمیشود

صایب چه رفته گلی از بوستان تحسین
دایم زمان وصل میسر نمیشود

خون ما را چرخ عاجز کش به شیرینی خورد
بی نیاز از ناخن و شمشیر دندان بی ذوق

مغز ما را گردش سیاره چون مجنون خورد
کاسهٔ دریوزه ام چندی ز سر مغرور خورد

چو شد آن لطف که گر برگ گلی می چیند
این زمان دست ز دو بوسه بیرون ... نیست

زلف و من چراغ دل میشود بند
نیست دستی که رخ از رنگ حنا میشوید

صایب امروز چو گل مست و گریبان چاک است
غنچه من که رخ از باد صبا میپوشید

گره ای که از ابروی سخن پرده ارتنگ شاید
ریخت تیره اشک از دل منزد کام
نیجون نغمه بلکن تا و منقار تو سخی

در رحمت برویم خنده آن لب نگشاید
بسعی سر بسر گره عقده او از نگشاید
کباب معنی در چنگل شهباز نگشاید

اگر ذوق سخن داری برو صایب قلم برچین
کسی این عقده را با ناخن اعجاز نگشاید

محو بس آسمان چه پروا دارد
از دست ... پیرو ...
انجام کار ما و غم یار رو شست
سر رشته حیات تو از دست رفت
نسبت به شکوه ما زلف نارساست

در زیر سنگ سبزه چه خرم شود نما
وقت نسیم ...
یک شمع بی زبان چه کند با صبا کند
زلف ترا زدست کسی چون رها کند
عمر خضر است شکوه ما کی رها کند

بخشم مور اگر بر سر است منت
بچرم پاکی گو مزن چشمه خورشید
شکوه بر صفا که صبح اعجاز است

ز خرمنی که از و برق خوشه چین باشد
چو لعل قسمت من آب آتشین باشد
نظر به ساغر صبح اولین باشد

کباب شد دل بلبل ز نغمه ات صایب
ترقی نفس آتشین همین باشد

چنین اگر رسن سنبل زلف تو دراز شد
صد چو من ... از شرم ماه مصر
این شیوه که من ز سیاه تو ... ام
آب گهر بچشم صدف اشک حسرت است
خط شکسته است مرا خط سرنوشت
محراب صبح گوشه ابرو بلند کرد

خون از دماغ مشک ...
یک عقده گر ز بند قبا نیو ا شود
شکل ... ناز کشاد شود
انجا که لعل او شکر خنده وا شود
بال هما بطالع من بوریا شود
ساقی ... از صراحی صبا شود

هر کس ز فرق معنی بیگانه آشناست
صایب بطرز تازه ما آشنا شود

بتخانه گر درین چنین که آشنا باشد
اگر بکعبه رود روی بر قفا باشد

بالین تشنه جگری بستر آبم دادند | آتشم را نفشاندند و آبم دادند
نمک تشنگی زخم جگر افشاندند | که بر بستر آتش جگر کبابم دادند
خنده صبح و گریه شادی بردند | جگر تشنه مژگان پر آبم دادند
حاش لله که بباید که دم آب قبول | منم آن قطره که در بس سحابم دادند
نیستم خال رخش چه نهادند مرا | نیستم زلف چرا اینهمه تابم دادند
صلح در ذائقه ام باده لب شیرین نیست | بسکه عادت بمی تلخ عتابم دادند
من جدا میروم و خرقه پشمینه جدا | تا ز میخانه تجرید شرابم دادند

فکر من همچو ظفرخان همه باشد صواب
صائب از سید افاضل خطابم دادند

هر که خاکش شود از جلوه آزاد بود | خنده کبک دلیل ره صیاد بود
دو زبانی سبب بی ادبی ... اندازد | لوح تعلیم پس از شانه شمشاد بود
دست کرده و گرچه ما شکسته جوهر | اگر آرام کنم بیضه فولاد بود
داغ رنگست که در خون جگر غوطه زده | این نه لاله است که بر تربت فرهاد بود
چون صبا گرد سراپای چمن گردیدم | غنچه منت که بهمی زد نفس ... بود

صائب از بس باده لوح پر خیال عارضش | بوسه‌ها از دور میشد بر رخ مهتاب ...

گر نیک تضا خشمگین نمیباشد | درین ریاض گل آتشین نمیباشد
ز خنده گل صبح این قطعه روشن شد | که عیش خرمن و اسپین نمیباشد
در از دستی ما کرد کار بر ما تنگ | وگرنه حلقه ... آستین نمیباشد
بهر طرف نگری دو رباشی ... حیات | بگرد خرمن ما خوشه چین نمیباشد
ز سر فرازی ما انقدر تعجب حیست | همیشه دانه بزیر زمین نمیباشد
گهر به بستر جار سوی خود منان | که غیر آینه انجا نگین نمیباشد

تمام مهر و سراپا محبتم صائب
بعالمی که منم خشم و کین نمیباشد

کنون که ناخن تدبیر رنگ در ... رسید | ز چشم آبله ام خار خار در ... رسید
درین چمن که گلشن ز چمن دارد | خوشا کسیکه چو باد از چمن در رسید
بنغمه زاغ که صد رنگ گشت از نا ... | چو گل مراد که از طالع تجده ... رسید
ز تنگ گیسی این روزگار در غم | که صبح خنده حسان از دهان ... رسید

جاده با افتاده کی منزل بمنزل میرود

طعن نسیانم زدن شرم از رخ آیینه کن
خودبین آنجه ره هرگز از مقابل میرود

گر بغیر ودمن از سر کوی تو صایب رانده اند
میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود

از شرم ناله ام گره دل از کار میرود
بلبل ز زیر پر بسر منقار میرود

هر کس ز ضبط عبرات رود بر کنار گشت
آیینه را بچشمه زنگار میرود

بر باغبان بچشم اگر میکند نگاه
مرغی که ره برخنهٔ دیوار میرود

زیاد را بباغ ز تکلیف میکنند
این خار زخمناک را که بگلزار میرود

زلف بنا فتاده بود رشتهٔ امید
چشم نگار رفته دل از کار میرود

تکلیف ماهتاب بمرهم که میکنند
مجروح را بسر نمکزار میرود

صایب چه حیثیت که طبع غیور من
منقار بسته ام ز شکرزار میرود

اندر بام مردم بار در عالم تمام
اسار روی بچشمه دیوار در عالم تمام

مینشد فولاد نگشت ندامت میکرد
حیف یک فرباد شیرین کار در عالم تمام

جهان غبار خطان صفحهٔ بهار گرفت
که جای شیشه لیف بر کنار نماند

ز خوشه چینی این حرمان گندم گون
سفید رانظر یک جوا اعتبار نماند

ز نغمه سنجی زاو دگوش میکرند
فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموش شیم اثر شکر نیست صایب
دماغ شکوه ام ز اهل روزگار نماند

اشک گوهر من شراره جگر بود
قطره من شراره صبح اثر بود

در حسرت قلمرو آرام سوختیم
چون آفتاب خنده کسی در بدر بود

گو سر ناخن سر زانو خویش باش
خاکش بسر که زنده بیادم پدر بود

عمر دراز سرو باقبال سرکشیست
خون گل بیاده لطفلان مدر بود

عاشق مکرد جذبه عاشق مسیر شد
بند قبای کمردوان بال و پر بود

صایب ز اشک سرخ دو دامن حساب
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک کم راه نگاه من بند
گردیده قافله چشم ترمن بند

روان ار جذاب یا محبت ازمی
ز زور گیرد و در گوشه جگر من بند

شمار کرد چون بلبل ما هان نفس | این سنگ آینه اهل نظر آید

تا دل از کف ارباب وفا میگیرد	بار اقبال ز دیوان جدا میگیرد
گره تا با بروی تو نسیم بستن	غنچه تعلیم از آن بند قبا میگیرد
آنکه چیدن قفس از نغمه سرایان دارد	کار بر بلبل تنگ حیا میگیرد
ناوک کز دل الماس تراز و گردد	زان کمانخانه ابروی تو جا میگیرد
جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است	که بتقریب سخن دست ترا میگیرد

صائب از فیض هواداری شبگیر هی
لاله باغ سخن رنگ رسا میگیرد

کی ز سیل کرم رو بروی بحر آرد	آنچه از مژگان تر بر چهره ما میرود
عشق را در کشوری یا ابروی دلدار است	یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود
بر امید وعده در میان زلف او	روزگاری شد که زور از کمین ما میرود
رفتی و از دیدها تنهای عشق و دور من	تا تو می آئی بمجلس از الصد جا میرود
پیشتر ارباب دنیا زر منعم میدید	آب از سیحون اکثر بدریا میرود

در زخم دام فراموشی نخود و رمانده ایم | دانه از بهر مرغ ما مگر مور آورد

مرشد ازلی نیست صائب یاد ما غمسار کار
عشق کو تا جرعه از خاک مصور آورد

محمل قد تو با غی که خرامان گردد	سرو در زیر قبا غنچه پنهان گردد
چون بگلزار روی تو حجاب آلود	گل ز خمیازه آغوش پریشان گردد
هر سحر روز نکهت چشمش نرسد	سر بمهر آ چو سر آن نیست که حیران گردد
رنگ از چهره گلهای چمن محو شود	جوش سیل غم عشق مقرون است گردد
شرط غفلت کرد نا شور محبت با	زخم تا شور بدنبال نمکدان گردد

صائب از تربیت تو حسن است که بلبل سبعه
طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

برقم تحرمل از دل بتاب مسجد	نبض زبان وعده چو سیماب مسجد
آرام را بخواب نبیند کسی هم	طفلی که از خروش من از خواب مسجد
پهلو زمانی قیامت تهی مکن	مرو از خجالت سبز سخاب مسجد
بازگرد انتظار تو مرشد سرار بار	چشم امید ما ز خواب مسجد

فیض نگهی تماشا کن که گلستان باغ / بارها از زبان بلبل دسته گل آمد
بر سفر کردن [illegible] بوی بلبل تر رفت است / اینکه از شبنم [illegible] محمل گل [illegible]

برنیاید شور صائب از شکرزار سخن
تا زبان طوطی خوش حرف آهل [illegible]

بدرود سر گردوا نمی‌خواهد / اگر ز باد در آید عصا نمی‌خواهد
همیشه [illegible] تنگم شکسته کان [illegible] / زمین مسجد ما بوریا نمی‌خواهد
بیار تیغ و بکش این [illegible] / که خون لاله کسی از صبا نمی‌خواهد
مرو ز مصلحت خاک راه او بیرون / زبان چشم کسی توتیا نمی‌خواهد

گذاشتیم تجدد کار خویشتن صائب
سفینه‌ام مدد از ناخدا نمی‌خواهد

چو در پیاله رخش می عتاب کند / پیاله رو ترش از تلخی شراب کند
نسیم [illegible] / مباد در خنده دران غنچه نقاب کند
رخش ز باده فروزان [illegible] / که بهره من خود [illegible] انتخاب کند
غبار خاطر من گریه [illegible] / چه خاکها که نه در کاسه حباب کند

عشق و کسی معنی در شل افتاده است / عشرت روی زمین [illegible] خانه زین مسکین

بهر فسرده [illegible] و چشم تر ندهند / قبول داغ محبت به هر جگر ندهند
نکو شمال ستم سبز حاکم عشق ملیح / که هیچ رشته بی‌تاب را گهر ندهند
ز اقبال [illegible] تنگنای چرخ مخواه / همان بهشت که در [illegible] ندهند
ز بریا ر تعلق که شاخهای درخت / نمی‌شوند شکیبا تا ثمر ندهند
ترنم ز [illegible] / چو صندل [illegible] درد سر ندهند
ز روی تلخ مکافات زیر [illegible] / چه نعمتیست که کام [illegible] ندهند
جهان چکیده بخل است [illegible] / که نیم قطره [illegible] نیشتر ندهند

چه شکوه میکنی از اشک تلخ خود صائب
ترا شرابی ازین خوشگوارتر ندهند

تا کنم [illegible] از دل ناشاد [illegible] / تا نظر باز کنم ناوک صیاد در [illegible]
بر سر [illegible] / دست خشک [illegible] از جانب [illegible]
میشود دل [illegible] مضطرب [illegible] / دست و پا گم [illegible] صید صیاد [illegible]

روزی که گرد بست سپاهش ز خط گرد
آن روز دل ز صایب مسکین زبان برد

حرفی که شست در دل سکینه می خورد
گر سنگ کوه دست بر آن سینه می خورد

از من علاج خصمی ایام باد گیر
یک شیشه می شب آدینه می خورد

خاری که از شکسته شود زیر پای من
صد ناخن پلنگ بر سینه می خورد

محروم شد سکندر اگر ز آب زندگی
نام سکندر آب ز آئینه می خورد

صایب نه کهنه و نو عالم گذشته است
با یار تازه خط می دیرینه می خورد

بادرا راه در آن طره پیچان نشود
شانه را دست بجان زلف پریشان نشود

ور شهادت دل من همت بیگر دارد
شود دشنه بزخمی که نمایان نشود

غنچه لبی بر غنچه دلش میلرزد
بهتر آنست که در صحن گلستان نشود

دل ز تسخیر سر زلف تو شادی نکند
مور در حوصله ملک سلیمان نشود

صحبت خضر ز طرفه خاری دارد
هیچکس نیست که از تو پشیمان نشود

شرم کیتان نجوشی از خصم کند
تیغ ابطال که در معرکه عریان نشود

لب تو زیر خط سبز چون نهان گردید
چگونه مور خط خاتم سلیمان برد

بجای طوطی شکر شکن گر صایب
زمین بخت سیه جانب صفاهان برد

نه نمود که شد از سینه افگار سفید
چشم داغم شده از شوق نگاه یار سفید

در دیاری که تو از جلوه فروشان گشتی
گل ز خجلت نشود در سر بازار سفید

بیش ازین مردم نتوانند ز نظربازی زد
گرچه شد دیده یعقوب در این کار سفید

آنقدر بیم سیه بختی سیه می خواهم
گر کنم دیده خود در قدم یار سفید

سعی کن تا دل آگه ز سیاهی دامان
همچو زاهد چه کنی جبه و دستار سفید

صایب از دست بده جام می گلگون را
از شکوفه چه شود چادر گلزار سفید

بهار رفت و گل از شاخ دماغ نماند
شراب در قدح و نور در چراغ نماند

معاشران سبکبیز جهان از رفتند
بغیر گردن هیچکس بباغ نماند

خیال پرده دل اهل بزم را در یافت
که بوی سوختگی در گل چراغ نماند

ز زلف سنبل و خط بنفشه کی بچیم
مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند

در بوستان چو برگ خزان دیدم خیرت | رنگ شکسته‌ست که پرواز میکند

در انتهای خوبی و انجام دلبری
حسنت هنوز جلوه آغاز میکند

خانه سرو و شمعی سر کوچه زنجیر کرد | کی ز زنجیر شرر توان پابسته تعمیر کرد
شامی مرگ آن زندگانی دیده است | دختر رز چون خضر صد نوجوان را پیر کرد
شعله گستاخ طرف دامن تابان سما | خون گرم ما که آتش کاسهٔ شمشیر کرد
بیش از این شک صنعت عشق نازها نبود | کوهکن در عاشقی آن بیستون را شیر کرد

شکر لله صائب از فیض محبت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تاثیر کرد

ز رهبران یار زلف او چه دامان میکشید | بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشید
طرهٔ شمشاد در خاک خون خود میکشید | شانه ما دستی از آن زلف پریشان میکشید
گر خزان چهره رنگی دارد گلزار عشق | انتقام عندلیبان از گلستان میکشید
ما سبکروحان چو بوی ... غیب زنده‌ایم | سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشید
در حریم خلد گر با حور هم زانو شود | خاطر صائب نوای صفاهان میکشید

علاج حسرت دیرین خود را میکند صائب | اگر این بار جاودانه بزم آن بت ستمگر گرد

خوش صحبت ارباب معنی | شعله طور زود نیاله خس می‌آید
بکسی مکن ز صحبت من می‌رنجید | زلفی که به دست همه کس می‌آید
ای گل شوخ گرد رسیلایت گرد | هیچ بادت ز اسیران قفس می‌آید
روی گردان نشود صاف دل از شمع صبح | آخر آیینه بیا لمس قفس می‌آید

صائب از گرمروش خرج است فغان
میرود محمل آواز جرس می‌آید

داغ ما سوختگان گر به دل صبح نهند | از خجالت لاله پا بر کوه بالا ننهند
از لب ما بیاخیزد نوای لعطش | غنچه مغز مرا گر به سر بی نهند
از عزیزانی که من در مصر ولت دیده‌ام | در ترازو چشم یوسف ... استغنا ننهند
کشتی جمعی که در انداز و گل ... | ... موسم روی برد ما ننهند
به تو روشن چمن که مجلس افروزی کند | زود باشد شمع‌ها را ... بجای پا ننهند
غنچه خسیانی که به هیچ بلند از زردگاه | شعر صائب ... انوری استغنا ننهند

ناخن الماس از کارم سری بیرون نبرد
مشکل من کی به سوزن آسان میشود

یوسف از زخم گرگی دارد از غربت نجات
در حریم خاک گستر شام غریبان میشود

جای مرهم نیست گر از دست قاتل میخورم
گر به هم دوزند صد زخم نمایان میشود

بر سر خاک شهیدان شمع آهی برده‌ام
خون ما با دامن دست گریبان میشود

دل طاقت [illegible]
[illegible] چو بسیار کار ندارد

گل مشکل از رنگ پریشانی خاطر
حاجت به تکلف پی اظهار ندارد

تا چند به بوی قلم آویخته باشد
واسوخته اگر لفظ و در کار ندارد

وا خط چو شوی گرم لب لعل تو
تبخاله ز گرمی گفتار ندارد

مشکل که گشاید گره از رشته کارم
بر روی تو میخانه [illegible] کار ندارد

صائب به جگر شعله زند ناله گرمت
آتش نفسی مثل تو گلزار ندارد

لب خشک تو [illegible] نگاهی چه تر دارد
میان نازکی [illegible] تا غنچه [illegible] دارد

فتادگان نه به خاک سر فرو نمی‌آرند
که از بلندی طبع آسمان به گیر گیرند

یکیست گرمی گفتار ما و پروانه
چو شمع سوخته جانان زبان به گیر گیرند

درآمد چو به مجلس سپیدی موی
ستاره سوختگان قبله‌وار [illegible] گیرند

به غیر صائب و معصوم نکته سنج و کلیم
دگر که ز اهل سخن مهربان یکی گیرند

پیش [illegible] زر است که به دست خواهد شد
چو غنچه [illegible] کم ظرف خواهد شد

آن ترنج ذقنی را که بان مینازی
ز خط [illegible] خواهد شد

خرق عادت اگر از [illegible] خیزد
صاحب کشف و کرامات [illegible] خواهد شد

روی ما زار گرانست که من [illegible]
گوهر از [illegible] صدف خواهد شد

صائب از هند جگر خوار برون می‌آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

خون [illegible] از نظر [illegible] قامت میرود
همچو سیل از [illegible] میرود

[illegible] که از سنگ [illegible]
[illegible] در حلقه اهل [illegible] میرود

[illegible]
کاروان [illegible] کاروان [illegible]

از شهیدان نگه کردن نباشم چون بلند
تیغ او در ماتم زلف چو سر میبرد

هر که چون صائب دوید از میان آید برون
میکند تا صفحه را خامه سر میبرد

گر چنین چشم ترم سیراب موج میشود
رفته رفته گرد باد دشت مجنون میشود

از ضمیر صاف خود دگر بتعلق بسته است
قطره در دست صدف زندان در مکنون میشود

پیر را از خشت خم گر لوح تعلیم کنند
طفل ما در منفعه اول افلاطون میشود

بسکه دارد کلفتم زنگ خود بر کار رنگ
میرساند تا لب خود با نفس خون میشود

دست رنج کوهکن تماشا که ما به عشق
تیشه فرهاد بغل پای گلگون میشود

در دیار ما که رسم بی کلاهی گشته است
هر که سر از تاج می پیچد فریدون میشود

در دل شب صائب از دل ناله کن غمکش
تنگ غفلت پریشان من شبگون میشود

چون بپا و دشت پایان غم صنعتی میکند
دانه در بازو سپند و دام محکم میکند

ناله اعمال چون بر خزان ... بر دو جا
آه سرد گر گذاری بر صفحه محکم میکند

قطره اشک در ... چشم ما
دانه اسپند ما را خاک چون بر سر میکند

دم را بلب گره زن گر تو بحر غوص
از دولت خموشی عقد گهر برآرد

تنهایی پرده چشم رو نقشهای پاک است
وقت است خیل مژگان چون مور سر برآرد

از زلف دل گرفتن بازیچه میشمارد
از قید بند صائب خود را اگر برآرد

حسن خطا با حسن خلق همدمی انباز شد
رفته رفته آخر حسنش به آغاز شد

حرفی از گمراهی مژگان او کردم رقم
نامه بر بال کبوتر حنظل شهباز شد

بلبل ما گر چنین گرم نوا سنجی شود
تخم گل چون دانه اسپند شعله آواز شد

تا برآمد بر سپهر شاخ گلچین سر زود
شوخی گل چون شرر آخر بیک پرواز شد

بسکه حسرتهای گلشن دل بر روی هم نهاد
رفته رفته سینه‌ام چون کلبه ابراز شد

صائب از خون جگر خوردن نیاسودم دمی
تا بروی داغ همچون لاله چشم باز شد

روزی ما قسمت از سبحه استغفار خیزد
ز رشک کفر من موی تن زنار خیزد

بگیر از آتش سوزنده تعلیم سبکروحی
که با آن سرکشی دودش پی دیوار خیزد

بخود چون نامه‌ای پیچم ز رشک آن کف رنگین
گر آن سنبل ... زیر خار خیزد

تازه و تر بر بساط نوبهار دیگرش | گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود
خنده در کوی تو ای خانه برانداز وفا | تا ملامت در بغل خنده دیوار بود
ثمر پخته نگردد به سر شاخ قرار | سر منصور ز خامیست که بر دار بود

نتوان حرف کشید از لب چون جامم
ساکن میکده شرطست که سرشار بود

لاله از رشک خط خون جگر میکرد | آتش از گرمی خوی تو شرر میکرد
حلقه زد تا خط شبرنگ به دور رخ او | هاله چون حلقه ماتم به قمر میکرد
سنگ را گریه بیجا نیستی فرهاد آید | آن نه چشمه است که در کوه کمر میکرد
بر تهی دستی خود مشت زر ریزش | سر چو یابان صدف ماند و گهر میکرد
نیستم شمع که هر رنگ تو گریه من | هر سر موی به تنم زنگ و گهر میکرد
دیده گر ره شناسی اگرت در سر هست | شمع بسیار به در دو با اثر میکرد

شرمت آمد که ز رخ پرده براندازم
گریه بینی تو که صائب چه قدر میکرد

الحیوان دید لعلت را و دندان تیز کرد | از دهان موج حبابانه چه خمیازه کرد

مرا ز دام رها کن که آن شکسته پرم | که کار ناخنه ما الم به چشم دام کنند
زبان فاخته سرو تو سپاسان دارد | بهر طرف که چو آهوی آن خرام کنند
امیدوار رخانم که عشق رخسم را | رفو به رشته آن زلف مشکفام کنند
بلند بخت حریفی که همچو شیشه می | سر اطاعت خود وقف خاص و عام کنند
چو شانه کرد دل چاک صد زبان گردد | ز زلف او نتوانند سخن تمام کنند

سفر نامه صائب از صحیفه خاک
خدا نیافت کسی این ظلم را چه نام کنند

از دل سنگین لیلی کعبه جان خفتند | از غبار خاطر مجنون بیابان خفتند
زلف کافرکیش او کردی که از دامان فشاند | خاکبازان عمارت گورستان خفتند
در سر آن زلف جانان عالمی بر باد رفت | آتش دلها چو آن چاه زنخدان خفتند
دشت ستیزند از حیات خود بازندگی | نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان خفتند
هر کجا دیوانه را دیدار جا بسپرد | شعله دل را اگر از سنگ طفلان خفتند
میزند موج قیامت سینهای زخم دار | زلف مشکین کرد او دیگر پریشان خفتند
گریه زندانی افلاک از تم بگسلد | وای بر شمعی که بر سر شبستان خفتند

[illegible]

دل بغفلت ز نگاه غلط انداز رسید
میتوان یافت که اندازه راهی دارد

گل که از برگ سر بالش رنگین بخت است
طمع بو ز لبشان دست خطایی دارد

آفتابی که مه نو کاسه دریوزه بکف
نور از آن صبح بناگوش گدایی دارد

زشت در رتبه خویش ز زیبا کم نیست
هر چه در مسکنی حسن خدایی دارد

نیست ممکن که نگارش کس بی پا نشود
ره نوردی که غم آبله پایی دارد

کاش آن ترک ستمکار ز قرآن میداشت
اقتضایی که بدیوان نوایی دارد

دور گردان فغار از غم زندگان نیست
ورنه از زلف دل ما جدایی دارد

چون طمع لازم ارباب سخن افتاده است
صائب انصاف که از احباب گدایی دارد

ای خط بی رحم از آن عارض رنگین زده بود
آن گل شکفته را دیده چیدن زده بود

گل امید مرا امید شکستن زده بود
خون بلبل آبروی آتش ز انگیختن زده بود

زلف شکین بود زد و آن چه رحمت کی
بر سر او نی تا ملی خط کشیدن زده بود

و سیلاب دستان بلند افتاده
ورنه این سیب زنخدان بان بمکیدن زده بود

چشم او را وصف نظاره مبارک داد
نرگس این باغ را در خواب چیدن زده بود

[illegible]

[illegible]

مرا ز خار ملامت که یکسر است ساغر
برای گل ز با برگ کاه میزند

تو از دوست و دل سرو با مه حالی
ز برگهای خزان دیده آه میزند

تنگ گرفتار ز خط مشکین است
چو خامه از مژه خون سیاه میزند

نفس دریغ مدار از نفس کم احکام
ترا که تا بکمر زلف آه میزند

طمع مدار ز نقد ثابت در سیر
که این ستاره درین صبحگاه میزند

نفس مساز نی صائب که سینه چاک است
بقدر شوق قلم مد آه میزند

اگر طوفان ز چشم خونفشان من برون آیم
کی از عهده خواب گران من برون آیم

ز بس غفلت که بالین شکاری خشم
کرد یوسف از غبار کاروان من برون آیم

پریرو آن که گرد پرده گوش آن نهان
زلیخا چون نالد آتش فغان من برون آیم

نفس چون شمع سوزد در جگر و شبی
تقصد صید این و بکام من برون آیم

نگه چون اشک گردد آب در چشم تماشایی
با این شرم و حیا کز گلستان من برون آیم

رگ خامی ز سر بیرون رود چون شعله جام
اگر چون شمع آتش از دهان من برون آیم

ز جوش گل رگ لعل شعله زن بیرون آیم
تماشای حیا این بوستان من برون آیم

[illegible]

ز بخت خفته مکن شکوه در طریق عشق
نگر درآ به جام عکس خود درا و دید
هزار خانه رساند آب در یک دم
شراب صاف بود زهر ناتوانا را
مگر به گوش کسی کز دماغ می گردد

که بخت خفته در آنجا که چشم خواب آلود
که رنگ عارض ساقی و ست آفتاب آلود
رخی که از عرق شرم شد گلاب آلود
خوشم که لطف نکویان بود عتاب آلود
بهیچ آب نگردد ... شراب آلود

شوی از دل صاحب غبار غم زان پیش
که آب لعل تو از خط شود تراب آلود

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
زان چشم نیم خمار می ناب میچکد
از سرو بوستانی اگر آب میچکد
تا خون آرزو نشود خشک در جگر
سیری آب نیست جگرهای تشنه را
سوراخ میکند جگر سنگ خاره را
بیداری منست که چون چشم ...

زان تیغ آلمذ که از و آب میچکد
نازم از خرام آن گل سیراب میچکد
نازد از خرام آن گل سیراب میچکد
خامی ازین کباب چو خوناب میچکد
کی خون ناز خنجر سیراب میچکد
خونابه که از دل بیتاب میچکد
گاهی از خمار گهی خواب میچکد

از نوشخند تو ز سر عتاب میبارد
ز روی گرم تو دل ما چنان ... شد
ز نغمه مستی من میکنند مخموران
قدم شمرده نهد حسن و قلم و خط
بر چگونه چشم آن بیمار نازک را
مگر ز توبه پشیمان شد آن بیمار امید
مگر ز صبح بناگوش یار نور گرفت
بزلف عشق نگر دیده پرده ناموس
ز خط یار نظر بستن احتیاطی عفت

ز حرف تلخ تو کار شراب می آید
که زخم آینه بیرحم جواب می آید
درین چمن ز هوا کار آب می آید
چو عالمی که بپای حباب می آید
که در خیال صبح وداع می آید
که رنگ رفته بروی شراب می آید
که بوی یاسمن از ماهتاب می آید
کجا نهفته نجم از حباب می آید
که از مطالعه نیکوست چو انجامی آید

جز اینکه گرد برآرد ز دستم صاحب
اگرچه زین دل بی صبر ناز می آید

آزاده کان که غم دستار میخورند
حیرانیان عشق چو شبنم در چمن
تا گره نقطه نو میدید ...

این ... لاله قسم سر دار میخورند
روزی ز راه دیده بیدار میخورند
از دل همیشه دانه چو پرگار میخورند

پای سیمین بگذر آلوده بهر نقش و نگار | که گذر بر سر خاک شهدا خواهی کرد

دل بی قید تو زندان فرامش شده ساخت
صایب دل شده را باد کجا خواهی کرد

زخم کهنه شور از زخمهای تازه می‌افکند | خمار آلوده از خمیازه در خمیازه می‌افکند
محیطی را حبابی چون تو اندر گره بستن | نگنجد در نظر حسنی که بی اندازه می‌افکند
مرا تنگی قناعت گر چو غنچه افتاد دل تنگ | شکر خنده چون غنچه از شیرازه می‌افکند
ز خط و خال دل را برد در تیره شبهای | سیاهی بعد یا بی نو غازه تازه می‌افکند
زبان تو اگر چه داری خون بگفتن کی شبها | نگه گاه رز زود از خجلت از خمیازه

نه هر کس مصرع موزون کند مشهور میگردد
ز صید بلبل کی صایب بلند آوازه می‌افکند

سحر از در من باز مگر باز آید | ورنه آن صبح سر گردار که خبر باز آید
در تماشا تو از گل رخ شبنم | نه چنان رفت که دیگر ز سفر باز آید
زان خوشم با دل صد چاک که آن شیر زن | هر نفس در دلم از راه دگر باز آید
شادی قافله مصر بگردش نرسد | هر کرا چو تو عزیزی ز سفر باز آید

خوشی بحر بی پایان سیلاب گوارای | دلیل جهل لاف علم از کام برتاب است
خود در تحصیل بوی گل نفس چون غنچه می‌سوزی | نسیم خلق را امروز عبیر جامه پوشان است
پریشان می‌کنند اندک عمر و وقت بیهوده را | که کم ... تشویش و دماغ خار پیرهن است

گرفتم ترک دولت از تجمع بو الهوس صایب
اما از خاص را عیب قبول عام بر تاب است

سفیدی کرده در چشم خوبان ما میگردد | کف دریا ز طوفان نفس ما میگردد
ز شوق ماهی از بحر در سر آتشی دارم | که سیل آن غبار آلوده از صحرا میگردد
مکن با عشق ای عقل گر انجام شوخی | که کوه قاف هم پرواز با عنقا میگردد
لطیفه مثل را صیقلی کرده ام | که در آیینه آن آیینه رو پیدا میگردد
ز تنهایی دل خود خورد و خون کرده خلوت | نخواهد هر گلی دید تماشا تنها میگردد
ز تصویر دل شیرین چون پیدا سیلاب دارم | وگرنه تیشه می‌گیرد از خار میگردد
مگر می‌آورد آبی بروی کار ما ورنه | آب زندگانی از سیاهی ما میگردد
ندارد موشکافی جا خیر از ... | نهان شد تا نظر از خود کسی پیدا میگردد
ندارد راه در دلهای تلخ شور ... | که هر گز آب گوهر تلخ از دریا میگردد

پیری رسید شباب جوانی ز من گذشت | دل را ندیده ام که ز سیلاب بگذرد

چون موسم شباب دم صبح شیب را
صائب رها مدار که در خواب بگذرد

حقوق خدمت اگر در حساب خواهد بود	ز رشک من دل عالم کباب خواهد بود
اگرچه پای سفر نیست جز نظر ما را	سرشک من همه جا در رکاب خواهد بود
نگین مسافر چون شبنم ز آتش من	که عینک نظر آفتاب خواهد بود
چو رشته دانه دام تو می شود گوهر	اگر کمند تو از پیچ و تاب خواهد بود
امید لطف تحفظ داشتم ندانستم	که چون مردم تیغ عتاب خواهد بود
ز عشق کی دل افلاک را نصیبی نیست	پیاله ها چه خبر از شراب خواهد بود
هر کرد دست ستمگر نمی شود کوتاه	که تیر را پر و بال از عقاب خواهد بود
فریب جلوه دنیا مخور که نقش سپید	سبک رکاب چو موج سراب خواهد بود

ز آب گشتن دل خون چو محو شد صائب
چو گل ز پوست برآید گلاب خواهد بود

مستی چرا ز کنار بحر صبا کشید | آه دگر از خمار بحر مینا کشید

دوا بسکه هر کس ره نماید	در بهشت بروی خدای گشاید
بجز قلمرو مازندران کجا دگر	کلاه گوشه مینا با بر میساید
در این دیار اقامت مکن اسیر توئی	زبان آتش سوزان به نیمهار آید
بیا بگشو مازندران که در سر ما	بغیر آتش می آتشی نمیباید
چنان ز ناز نکرده بدست جوشش پیش	گر آفتاب ز تیغ کار نفرماید
بجای باده اگر بحر را کشم بر سر	کرمی ز عهده این بر نمی آید
اگرچه از دل سنگین دلبران سازند	بنای توبه درین موسم بر نمی آید
زبان هیچ شنیده بود برقرار ز رنگ گلش	گر ماه ما در آفتاب تماید
باطن ز خیر چشم بد مرسان	گر کار باده ز کیفیت هوا آید
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است	که توبه بخط شکسته میساید

حدیث خوبی مازندران اشرف را
زبان کوته صائب چه شرح فرماید

چه داد عالم فانی که استغنا توام	چه در دست دنیا را که ثبات تو ام
در این دریا که موج نوح را سر برآورد	من هیچ و بیا تا چند دست و پا زنم

کیمیای صبر با بخت گران سنگ ساخت
نفس ریعز بار بقو صحبت یا خو سنگ [illegible]

خواری از اغیار بسیار میباید کشید
تا ز خورشیدی در و دیوار میباید کشید

می بروی لاله رنگ یار میباید کشید
باده گلرنگ بگلزار میباید کشید

عالم آب نسیمی میخورد بر گلید گر
در سر مستی نفس هشیار میباید کشید

صبح اگر خواهی ز مستی زنجار خواهی
[illegible] از دل افگار میباید کشید

سفینه دریای رحمت نیست جای بوزیدن
رطل مالامال را یکبار میباید کشید

تشنه تا بوس لب رطل میباید گذاشت
بعد از آن پیمانه سرشار میباید کشید

جام چون خوش میباید گرفت از دست ان
بر زمین چون صبحدم هشیار میباید کشید

از زمین چون سبزه آب تلخ می آید برون
بیدها غافل ز نو [illegible] میباید کشید

نیست بوی آشنا تا غنچه بست از دهن
از نسیم صبح بوی یار میباید کشید

با جو مردان گام میباید زدن در راه عشق
بار پای ره نوردان خار میباید کشید

تا نگرد رنگ روی او شود خورشید را
از شفق خونابه بسیار میباید کشید

روزگاری شد که خون میلبان فسرده ات
تا که گرمی درین گلزار میباید کشید

نسیم صبحدم کیا بگذشت از گلشن
که بلبل سر گل آن باغ حیران کرده

مرا کو تشه حسمی غنایتی در یاب
که استخوان مرا زین سنگ توتیا کرده

ز ریزش دل ما تا کی خبر دارد
گهی دامن گل از کفش رها کرده

چو ماه عید انگشت نمی نمایندم
ز بار درد اگر قامتم دو تا کرده

از آن زمان که گریبان عشق زیر بار کشید
تو ای خمیده من قبله دعا کرده

هزار خانه آغوش را نگار زنت
تو را بخانه زین که رهنما کرده

حیان ز میکده مخمور گذرم صائب
نمیتوان ز لب بحر تشنه واکرده

مرا لطف ترا حسن صد رنگ بر آرد
از دست تو دل گرین بخیر رنگ بر آرد

محتاج نمی نیست رخ لاله عذاران
این جام ز خود باده گلرنگ بر آرد

چون غنچه بد من مشرب تنگ بگو غنچه
آن را که بهاران ز تنگ بر آرد

از ناله بی پرده باغ و گمان نیست
هر کس نفس از سینه با آهنگ بر آرد

قیمت در این انجمن از تنگی بیا
چون تیشه زبان دو هنر رنگ بر آرد

از چوب گل و سایه بید است بهارش
شوق کسی را که ز فرسنگ بر آرد

دم وحشی غزالان شد نگاه چشم قربانی | شکار انداز من بیجا بانداز شکار آمد

مروت نیست در بیدست خواهش ها ز بدمستان | ازین غم کی نخل آرزومندی ببار آید

بشارت باد مخموران این گلزار را صائب | که جام لاله لبریز از شراب بیخمار آمد

بمستی آه خون آلود از دل بیشتر خیزد | که خوناب بیشتر از ابر کم از دامن تر خیزد

ز مستی میتواند خواست عذر بار بیتابی | ز مستی میکند تا از جای خود دیگر خیزد

ز بس در چشم گردون کم رسد پیش | اگر خاری بپای آید مرا از جای بی تر خیزد

نه از صیقل گشادی شد نه از روشنگر | مگر در آتش زنگ این آیینه بیجوهر خیزد

چنان ترسیده‌ست از قضا ماتم جهان تنگ | که پیروان میعم از خویش چون ابر ... خیزد

مگر با بیخودی اندیشه از هنگامه محشر | که هر کس تخم از یاد آید پیشتر خیزد

ز فیض سیر آسمانی نه ... | سبکروحی که پیش از صبحدم از خواب ...

شود گر خضر توفیق صائب دستگیر من | چنان برخیزم از دنیا که آتش از جگر خیزد

کسانی که جانب هم راز هم نگاه میدارند | در آنجا قیامت بیا نگاه میدارد

ز سعدی تعجیل در دلسوزی عاشق چرا | پیش از این از چوب خشک آتش ... میکنند

چون گل از خمیازه آغوش میروز هم | هر کرا نسیم فرح بامداد آتش میکنند

از صراحی کم زبانان اید کسی ... | شاخ گل را مستی گر برگ از بالا میکنند

انکه رو در خلوت آیینه تنها کرده است | کاش میدانست تنهایی چه با ما میکنند

صحبت سیم بلند آن کیمیای دولت است | تاج بخشی سایه از بالای هما میکنند

کوه غم از سینه مرغ رحمت میشود | درد دل مرغ کار چشم بینا میکنند

سر بسر خاری ز مجنون ... | ناقه لیلی مگر آهنگ صحرا میکنند

میتواند هر که زد دست ... | هر که امروز از بصیرت کار فردا میکنند

خامشی از هرزه گو ... | دل را جان زین ساده لوحی ... میکنند

هر که بر خود سخت گیرد کارها سهل ... | سنگ بر شیشه ستی مهیا میکنند

دامن همت بدست آورده زین ... | طی راه عالم بالا ... میکنند

کار روشنگو سرانگ ... | کشتی ما بادبان از ابر پیدا میکنند

دست نا شسته ... | در فضای بستر ... دنیا میکنند

جمع میسازد دل ... عشق | ناله تا داغ در درون سینه را ... میکنند

دل

دل را چو تهی از درد و نجیب ما توان کرد | این ظلم چه با این دل افگار توان کرد
سر در گل برافروختن شود از غم عزیزان | از گریه محالست سبکبار توان کرد
این میوه زر دردیست که چون غنچه ز دل | این مرغ نه زاغیست که در تور توان کرد
آن میوه نه ایم که خاموش نشینیم | این میوه نداریم که اظهار توان کرد
ما بیخبران نقش سراپرده خواهیم | ما را چه خیالست که بیدار توان کرد
چون لاله درین سبز چمن داغ جگر بود | تحصیل نخواهیم به بسیار توان کرد
اکنون که خبردار شد از چاشنی درد | مشکل که علاج دل بیمار توان کرد
دستی که گل آلود زد از بخیه تند دو | خون در جگر رشته زنار توان کرد
در معرکه عشق که گردون سپر انداخت | با تیغ کجی صبر چه مقدار توان کرد
قربان غارت جگر سوخته کرد | سیر چمن از رخنه دیوار توان کرد
از روزنه عالم غیبست تو جهات | چون قطع امید از در و دیوار توان کرد

غم نیز ز مشتاقی ما روی نهان کرد
صائب چه تسکین دل زار توان کرد

از حجاب عشق دل از وصل او نومیدند | روی مه را شیشه در چشم چو خورشیدند

هجوم بوالهوس نگذاشت در کوی تو جای عاشق | درین صحرا شکاری بود و دادم تا ماندم
زبان شرمی نماند از روی نکویان را | حیا تا مست این گلزار شبنم کرد مانند

بمستی از تنه دل آدمی خوشنود میباشد | نشاط شوخ یاران قلب روی اندود میباشد
زبان نقصان دارد مایه از دریا ولی | فزون مایه هر کس دیده آتش سود میباشد
ز فیض چشم حق بین بی نیاز ما نمست | کر انجا هر سیاهی کعبه مقصود میباشد
تو گر ذوق شهادت داری ای گلستان بین | که ما را شاخ گل شمشیر خون آلود میباشد
نشد دست زر افشان میسر خاک از زر گفتن | تمیز نیز دوزخم دستی که صاحب جود میباشد
تفاوت نیست چشم بلبلان در خرده های گل | بچشم عارفان هر اختری مسعود میباشد
چو لعل از بیقراری نقد خود در پیشه میسازد | دل از خرسند در امر سیه چو دود میباشد
مال کفر و ایمان را نمیدانم همین دانم | که هر کس عشق ورزد عاقبت محمود میباشد

بغیر از درد و داغ عشق صائب هر چه اندوزی
ببازار قیامت سربسر نابود میباشد

همین کشتگی چشم بطن از ما می مند | چه آسان زخم من دیده غربالی مند

[illegible]

نگار من همه مشهور گردد تا چه می‌گردد / که باد بر در جگر سوز تو دریا نیارد یاد
برای خلق کمال انتقام آید از دل عاقل / که باد در پای رحمت کرد عصیان یاد
چو مور آن کس که از ملک قناعت گوشه دارد / زهی غفلت اگر ملک سلیمان را نیارد یاد
ز بیداد روی نگار زخم ما سکند در دل / بر هم چو تیغ کار زنگ را نیارد یاد
ز بیند بینوایی هر که از دوران نو اسنج / که در ایام بی‌برگی گلستان را نیارد یاد
ز کار و نعمتان قیمت آن طوطی یادان / که با گفتار شیرین شکرستان را نیارد یاد

وطن را خواری اخوان کند خاک فراموشان
عزیز مصر بیهاست کنعان را نیارد یاد

ز کنعان روی در دیوار زندان آورد صائب / چو یوسف سیلی بیداد خوردن را نیارد یاد
پیش از این روی دو عالم در دل دیوانه بود / کعبه اول سنگ صندل سای این بتخانه بود
مطلع از تیغ دو دست چین سینه گلهای باغ / ناله بلبل درین بستان نسیم بیگانه بود
عشق از این بیگانه مطلب خون دل آشنا ست / گردش رنگ آسیا از بهر این پیمانه بود
یاد ایامی که نو شمع با آن سر گشتی / زیر یک پیراهن فانوس با پروانه بود
تا نشد گشت جهان از زاهد دل / آسمانها در شمار سبزه بیگانه بود

[illegible]

[illegible]

از آن روست خواب پریشان و تابع / تا نفس هست آینه جلوت میشود
از تاک زور باده کجی با برون نبرد / همواره بد گهر نصیحت میشود
بیدار گشت سبزه خوابیده سحاب / از می علاج رنگ کدورت نمیشود
شمشیر کی رمیده است سرانجام فتنه / ممنون هیچ دست حمایت نمیشود

صائب زخم دیده برای که سخن غریب
بی خاکمال وادی غربت نمیشود

آه از آن روز که عاشق شود و سیر تماشا کند / مهر بر داده ز لب روان تحسین کند
گل درین گلشن اگر سر بر زند از سنگ / نامه ما را اگر از بال کبوتر وا کند
میتوان بر فلک آه کجی کام / بال اگر در قبضه فولاد جوهر وا کند
ز شکوه دل خاک در غنچه / آه از آن روزی که این سیمرغ شهپر وا کند
گرچه شد شوق گردم / ما اهی مسکین چو من صبح دفتر وا کند
گوهر ما بود در قیمت / از صدف بیرون چشم گوهر وا کند
گر تمام / نیست ممکن عقده از کار گوهر وا کند
کاروان / موج دریا آغوش دیگر وا کند

[illegible]

ناله گر زد رو خیزد و سکینه در دل آتش | بر خوان نغمه سر که صیاد بیالد از نه آشیند

زخود برآمدگان رستگار می‌باشند | ز داروگیر جهان بر کنار می‌باشند

ز دل غبار هوس دور کن که مردمان | همان که آینه بی غبار می‌باشند

چه فارغند ز باد بهشت مردانی | که در مقام رضا پایدار می‌باشند

اگر دو سند دو عالم مطیع مستان | بان بهمت خود شرمسار می‌باشند

چه می‌شود شنه پای خود نگاه کنند | حمایتی که مطلب سوار می‌باشند

ز رعنی اند چه بی بهره طفل طبعانی | که همچو خانه صورت نگار می‌باشند

رسیل حادثه حرفی شنیده اند اینها | کار رسیده درین روزگار می‌باشند

ز انقلاب غبار زند اهل صورت هم | چو آب آینه بی رنگ قرار می‌باشند

حمایتی که منند از گداز خود غافل | چو شمع شب همه شب اشکبار می‌باشند

سبکروان که ز تعجیل عمر آگاهند | گرانکش چو نسیم بهار می‌باشند

چه ساده اند گروهی با نظر بازی | بفکر دور و خیال کنار می‌باشند

بهشت روی نسنند خوب بیع بهای | که در خلاغ ز اموشکار می‌باشند

به کیش خوش دشکنان ادهم تمام نیست | که وقت عرض هنر بیده داز جود باشد

ز انقلاب جهان جایب آن رسیده بود
رسیده که دلش بر قرار خود باشد

حسرت ز منقار خون آلود بلبل می‌چکد | یا گدا مانی چو شبنم از رخ گل می‌چکد

آب و رنگ گلستان چیس ار تیغ من می‌شود | هر قدر خون بیشتر از تیغ تغافل می‌چکد

گر نصیب کج خار می‌گرد دگناه نیست | اشک شبنم در هوای دامن گل می‌چکد

حیرتی سیر تماشا تا بکی سیاره را | چون عرق از روی ساقی در تامل می‌چکد

آنچه از گرد آلی زلف و کاکل دیده ام | خون دل کی بر زمین از زلف و کاکل

ز رطوبت آسمانها جا بجای سایه من نیست | هم سیل نوبهار از سایه پل می‌چکد

وسمه ابروی تیغ آن نگار زند تو | زهر خون خوار نیست کز تیغ تغافل

رود خوانم هست گلچین اگر رفتن کنار | لاله های خون آن که از منقار بلبل می‌چکد

از عرق مرد ام چه سپهر طوفان خیز | شبنمی کی وقت صبح از چهره گل می‌چکد

تا تو گل آتش نگار کرو بعیت | آب خضر از نیخه خشک توکل می‌چکد

صائب از کلک سخن رنگین نگار نوشت | خون گرمی کز منقار بلبل می‌چکد

دل کند باز از چمن آن زلف مشکین میشود — این گل از شوخ چشمی خود بخود چیدن میشود
خامه مو انعقد رها سر رسا معمول است — پشت ما از سنبل زلفش نگارین
مستون کوه کن خواب فراغت میکند — زود می چسبد الکا رنگی شیرین میشود
بر دل روشن نمود تا شیر بگرد حرف را — چهره نازک بیک پیمانه رنگین میشود
مژده کوه بان پر سر خود خود بلای اوست — خنده کبک از دل ریزه الماس میشود
خرمن گل را بیک غنچه شریک دیدن میکند — خانه شهری خراب از خانه زین میشود
لاله زار حسن را بی شبنم بیگانه است — سینه غنچه از سهیل شرم رنگین میشود
باخدا یکدل رکار دل کن آن بیا — هر که پیره از در بر روی دست خود بین میشود

کلک صائب گر چنین خوش به سخن پیرا شد
هر کرا باشد نفس در کار تحسین میشود

گاه یاد زلف او دل بی کینه میرود — از یاد طفل گی شب آدینه میرود
دارد هنوز شرم حضور او انتخاب — پنهان ز من بخانه آیینه میرود
هر چند بر زحش دل ما میکنید — زاهد همان بمسجد آدینه میرود
عمر است تا خوانده ز ارکان عوال — خوشم همان بخرقه پشمینه میرود

ظهور روز خرم از ان شد که عاصی را — تهیه عمر بیم انفعال کند
زره دو کوشش کند التماس بعودری — گر کشف توقع زاهل حال کند
تشنه عشق شود حریف مرا خاک — شراب لعل حرمانا شود سفال کند
تامل آینه پرداز فکر ما صافست — ستادن آب و گل آلوده زلال کند

خوشا کسی که چو صائب زجان سخن
تتبع سخن میرزا جلال کند

زعشق هر که بدل داغ روشنی دارد — از رخ او بفردوس روزنی دارد
اگر بجلد رود روی بر قفا باشد — ز گوشه دل خود هر که مخفی دارد
ز بیم خار خورد در لباس تن خون — چو گل کسیکه درین باغ دامنی دارد
ز دوستان کجا می که میرود سفر — که دل تهیه ز خویش رفتنی دارد
هزار عقده کهر را به نیم خرخنده — ولی گره آمد هر گوشه چمنی دارد
گذشتن از سر مطلب رسا برافتاد — وگرنه کعبه مقصد رسیدنی دارد
شکوه بحر بزنجیر بسته است مرا — خوشا که رخصت ز بالیدنی دارد
صدای شهپر جبرئیل از صبا شنود — چو غنچه هر که ز باغ شگفتنی دارد

خبر ز گنج خراب است گر این سنگسار گردد تنها	فسانه ایست که بیدار مستوفی شد
ز دوش بار گنه گر توانی افکندن	سزا ز قافله بار مستوفی شد
اگر سوار چو سلیمان شود مسخر تو	بتاج و تخت سزاوار مستوفی شد
بنیروی تبهاری از گرانجانی	همین بدوش کسان بار مستوفی شد

ازان لب شکرین سعی اگر کنی صائب
بحرف تلخ سزاوار مستوفی شد

اگرچه نطق و رمز نکته سنج شکرد	دل شهید خموشی در نظر شان گرد
ز طوق شد کی راه نفس شد تنگ بزمی	تمام سیم و زر در عوض نگین گرد
مصور ار کند بید ... خسی کز سوخ افتد	نشد نقش درست از روی ...
ز لب برگی نگردد ... خون ز تلخ ...	گر مش از فلک ... دست ...
منبر ... نماد از تحصیل آگاهی	نی از سیر مقامات عاقل تا شگرد

نشست از خاطرم گرد غمی ... صائب
چه حرفست اینکه ابر تیره باران ... شد

نشد از دل غبار ...	مگر ابری ...

نوبت غیر ز سیل ...	تکیب عاشق بیتاب ...
حرف آن زلف از دل دیوانه ما شد بلند	این شکر گو باده از افسانه ما شد بلند
حلقه ها در گوش مرغان حرم ...	بانگ ناقوسی که از بتخانه ما شد بلند
نعره شوخی که زد ...	دور اول از لب پیمانه ما شد بلند
آسمان ...	دود آهی کز خصیبت خانه ما شد بلند
گرد شهرت هر کجا دیوانه ...	شورشی کز بازی طفلانه ما شد بلند
خون دل را ...	این صلای عام از گوشه میخانه ما شد بلند
خاکساری ...	این غبار از آستان خانه ما شد بلند
خود ستایی ...	بهر دستگیری پروانه ما شد بلند
گردن آهو ...	از تماشای دل دیوانه ما شد بلند

ناله جانسوز صائب ... بود
این ترنم چون سپند از دانه ما شد بلند

...	ز جذب طوطیان ...

[illegible]

تراکه روی تجلیت از خدا رسید — ز زینت آینه پیدا از صفا در رسید

نه زلف شانه کند نه بچشم سرمه کشد — بجود فیض رسد فتوح تا بچه رسد

دو دیده تست ز تمییز نصیب [illegible] — ز دانه گهر تر دو با آسیا چه رسد

ز چشم تمت مهیا شرار دیده شود — از این بهار بمرغان بینوا چه رسد

ز حرف مردم بیگانه گوش میگیرم — بآشنا و تمنای آشنا چه رسد

بچشم ذره خورشید مدت میگردد — بمبتلای من از آن آتش لقا چه رسد

ز چشم منتظران با مصر تقدم [illegible] — ز بوی پیرهن آخر بچشم ما چه رسد

رساند کشتی خانه حباب تا [illegible]
سفر بموج تو صائب از این [illegible] در رسید

هر گز از شاخ گلی [illegible] — از لب یاقوتی دندان [illegible]

خشم مجنون [illegible] — ز شراب لعل هر کس [illegible]

چون [illegible] — بلبلی با غنچه از بوستان [illegible]

از شمایل تیغ کوه [illegible] — سینه تنگی که رزق [illegible]

نفس سیماب نتواند [illegible] — هر که از آینه دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

مطلع عمان گنبد سفر موج آب — در میکده عمان [illegible] کشید

صائب ز باغ جاذبه گرفت یار ما
بوی گل از شکاف قفس [illegible] کشید

مدام از عشق خود سینه میباید — چو دریا مطرب عاشق [illegible] سینه میباید

ز چشم [illegible] — جمال [illegible] آینه میباید

[illegible] — نگهبانی ترا در خلوت آینه میباید

نا شد سرکشی از خانه [illegible] — برای صید [illegible] خسرو [illegible] میباید

زمین پاک اگر [illegible] قابل — نهال دوستی را سینه بی کینه میباید

ترقی در شناسائی بود ارباب دولت را — کلاه [illegible] میباید

گشاید عقده های مشکل از [illegible] — شراب کهنه از [illegible] دیرینه میباید

میاور بر زبان [illegible] حرف عشق را صائب
[illegible] گنجینه میباید

خط از لب [illegible] عالمگیر می پیچد — که جوهر [illegible] بر شمشیر می پیچد

خوش [illegible] — که مجنون با کمال ضعف [illegible] می پیچد

[illegible]

مشو ای چرخ ایمن کل ز فریب لب میگون | ببین ز نیستی ناخن که سر کردت چه حیلها دارد
ز نالیدن نگردد سر مطلع نخ میشود دارا | جرس در پرده ها نغمه ها با عجز نالیدن دارد
گشودم سر ز کاخ بی‌نیازی چشم جز تأمل | گردید نهای سیمی در عقب وا دیدنی دارد
رگ نبض نباشد جلوه گاه دوستان جاجا | سبوی می لب جام تهی بوسیدنی دارد
اگر در نو بهاران بگردی چشم عبرت بین | بارور برشان خزان گردیدنی دارد
ندارد جز تبسمی ثمر آمیزش مردم | بعیار تخم مردم خوش ... دیدنی دارد

نمی آرزد به زخم خار وصل گلهای بی پیراهن
ازین گلزار صائب بگذر دامن چیدنی دارد

دل رسیده ما بال و پر نمیخواهد | زخود برون شده مرکب سفر نمیخواهد
دل از ضعیف نوازی کمان بردارد | دگر نه سوخته ما شرر نمیخواهد
چه حاجت است مشاطه زلف مشکین را | شب وصال نسیم سحر نمیخواهد
نامرادی خود را کدام عاشق را | گر تلخکامی دریا شکر نمیخواهد
ز ناتمامی حسنت احتیاج کمان است | میان نازک موران کمر نمیخواهد
ز کاهلی تو مقید ز سر نشده | وگرنه رفتن دل ... سر نمیخواهد

اگر حجاب گنبد سبز تخم سوخته را | ستاره سوخته اسم بهار مسازد
هزار خانه زین شیشه تهی گردد | اگرچه دیگری او را ... مسازد

حیا کند دل صائب اگر بسوی من
گر آب آینه را عقده از ... مسازد

سرکه برد ازما مرد وار شیشه ... زند | غوطه در سرچشمه عیسی زند
چون صعیف ... سودا ... | تا بجایی تا نفس غوغا ... زند
خون دل شد در ... | هرکه زیر تیغ چون کهسار دامن زند
... | تیشه خود کوهکن بیهوده بر خارا زند
از سیاهی ... | منت آن سیمکش ... بخت ما زند

خوش خوش صائب ...
همچو ... سنگی ... مینا زند

غفلت دل از شراب ... | نا روائی در متاع ...
... | در ترتیل سرعت سیلاب ...
دیده ارباب غفلت ... | پرده بر پرده ...

سختی نپذیر تا نشی گرد و سفید رو
سر دانه که گرد سر آسیا رود

نی نیست جوهری که نریزند زر رود
قارون اگر به میکده آید گدا رود

دل از جای برنیاید بجای خویش
این عشق نو رفته نیست که دیگر کجا رود

در وادی که رو نقفا قطع ره کنند
بینا کسی بود که در ره با عصا رود

صائب سخنوری که خیالش غریب شد
زیر فلک غریب بود هر کجا رود

یوسفی نیست دل او که سویدا کرد
عافیت گم شده نیست که پیدا کرد

سنگ اطفال بدیوانگی ما افزود
خنده کبک ز کهسار دو بالا کرد

از قضا کم نشود وحشت خونین جگران
لاله را داغ نفس از من صحرا کرد

قطره تا موج نگشت تواند گردید
حیف باشد گره خاطر دریا کرد

صیقل آینه غیب تمامی در غربت
دل مجالست بتدبیر مصفا کرد

دل وحشت‌زده از سینه کجا آید تنگ
دو خیالت که گوهر قصد فرار کرد

در دل ساده ما عقل گهی جلوه عشق
نقطه سهو بهین صفحه سودا کرد

رشته گوهر فکرت که نگاهش خوانند
تا کی از نابصری دام تماشا کرد

محراب ابروی تو روی شکر کند لبا
رخ امید ما از سرکشی رنگ کرد

از چشم مدعا خورشید تا با تنگ کرد
کر خنگ از چشم اش هرگز نگاهی

اگرچه دشت پیمائی مجنون ختم شد صائب
ره یک روزه ما را بماهی رنگ کرد

هر طرف لاله رخی مست نظر میباید
داغ بر روی هم افتاده جگر میباید

عشق بیباک که در رگ جان فکنده است
هیچ وتابی که در آن موج کمر میباید

دیدن لاله و گل آب بر آتش تر زند
جگر سوخته را گریه تر میباید

عشق در پا فکند تلخ دهن یا دیو ول
سر گرانی چو صدف آب گهر میباید

عاشق آنگه که لب دوش جان دادیم
در ره نوردان کمر میباید

از مروت نبود سنگ بمنقار زدن
طوطی را که بمنقار شکر میباید

همت پیر خرابات بلند افتاده است
خون سبو دست طلب در سر میباید

تیغه شیر بود خار بیابان جنون
توشه راه رو عشق جگر میباید

تیر کج راز کمان دور کشیدن سو است
پای خوابیده ما را سفر میباید

خوش ازد و من خون ... طلب
مور را حسن گلوسوز شکر میباید

خامشی سنگ راه تو از پیشگاه درست / چون پخته شد بکام ثمر زود می‌رسد

از گفتگوی پوچ ندارد حباب هیچ / از خامشی به صدف گهر زود می‌رسد

کار مرا تمام به یک جلوه کرد حسن / آب سبک عنان بجگر زود می‌رسد

جان رسیده داغ غریبی نمی‌کشد / خواب عدم بداد شرر زود می‌رسد

از خاک رهروی که گرفته رسیده / چون نی بوصل تنگ شکر زود می‌رسد

نتوان نهفت راز دل از چشم اشکبار / از راه دل بدیده خبر زود می‌رسد

بی احتیاط دیده بغل باز میکند / گویا که یار از سفر زود می‌رسد

پای شکسته گریه بجای نمیرسد / آه شکسته بال اثر زود می‌رسد

صائب نه آه سرد بمطلب توان رسید / در وصل آفتاب سحر زود می‌رسد

ای دست خم خواجه زر اما که برآرد / قارون چه خیالست سر از خاک برآرد

از طول امل مرکز هر دام سر انجام / چون موج زد با خس و خاشاک برآرد

نشد روی تو آلوده عصمت خط مشکین / چون سبک چو گرد و قفس پاک برآرد

چون فاخته مرغی که زکوته نظران نیست / در بیضه سر از حلقه فتراک برآرد

مبتلای شستشوی خجلت پیا چاره پرهیز نیست / نقش سنگین پست ما مهره دزد شد بما

سر کرا راه سخن بالا نشد نعمتها ز دست / طوطی ما را دهن واکردن شد شکوه ها

پای حیرت الفت ما ز سر دو عالم در گذشت / بند نتوانند شدن تیغی که جوهر بود

صائب از حسن گلوسوز که سکوی سخن / کاتش از کلک حباب سوزد در فرقها

دستی بزن ز لطف که آری چه میشود / ما را اگر بیاد که دار سی چه میشود

آیینه را ز گل بدرآری چه میشود

یک غمزه کنج در دل ویرانه آر / یک شب برخ اگر ز ابر برآری چه میشود

چون مستعدین تجلی مرا پایمال کرد / تمکین اگر تو دو بسیاری چه میشود

این تکمیل گر دیده ما مهمانست / آیینه پیش رخ بگذاری چه میشود

ای خوبی امیدبان سرو جلوه حسن / این یکدو بوسه را بشماری چه میشود

بعد از هزار سال که یک وعده کرده‌ای / در عذر لنگ یا نفشاری چه میشود

دل را بجره عرق آلود تازه کن / تخمی درین بهار بکاری چه میشود

ای ابر بیجگر که ز دریاست خلق تو / مزرع امید بیاری چه میشود

بسوز عاشقی تن میدهد چو شمع
ز آتش جگر خود چنار میسوزد

درون صومعه میسوز پاک طینتان بر جمع
ز بوته کی زر کامل عیار میسوزد

چراغ دیده بلبل درین چمن صائب
ز رشک شبنم شب زنده دار میسوزد

لالها از پرتو رخسار او گلگون شدند
سروها از نسبت بالای او موزون شدند

خنده بر خسار صبح قیامت میزنند
می‌پرستانی که محو آن لب میگون شدند

خرده مینایی که در دامان دل انگیختند
چون سویدا مرکز پرکار زیر گردون

سیر چشمانی که بوی آدمیت داشتند
قانع از جنت بآن رخسار گندم گون شدند

خاکساران در هوای مستی چون گردباد
جلوه کردند آخر محو در هامون شدند

در بهار حشر چون سبز خزان نا شسته‌اند
چهره‌ای گر از شراب بیغمی گلگون شدند

نظم عالم شد حجاب دیده حق بین
یک قلم از خوبی خط غافل از مضمون شدند

زیر دستانی که تن دادند بسیار از حرص
از گرانی بنده زیر خاک چون قارون شدند

حکمت اندوزان عالم از خرابات جهان
قانع از مسکن بیک خم همچو افلاطون شدند

از قضای لامکان اکنون سیر سر شدند
بیقرار آنکه سنگ شیشه دون شدند

یکجا قرار نیست دراز شتاب عمر
در ره بکنار سیل گران خواب میبرد

زاهد کجا و گوشه زندان از کجا
این شمع کشته را که بمحراب میبرد

در زیر تیغ خواب نمیکند دم از غرور
اکنون مرا بسایه گل خواب میبرد

باشد عیار جگر بیا نقد فلس
ماهی ز موج وحشت قلاب میبرد

صائب چو لاله هر که جگر را ساخته است
فیض شراب لعل ز خوناب میبرد

ز چهره تو نظرها پر آب میکرد
ز آتش تو جگرها کباب میکرد

اگر لب تو بر شیشه غنچه پرده داری
زیک پیاله دو عالم خراب میکرد

ز دیدن تو شود خیره چشم گستاخی
کجی که پرتو آفتاب میکرد

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آمد
دهان زخم شهیدان پرآب میکرد

فسرده کرد از آنجا چراغ عشق حیات
در آفتاب قیامت کباب میکرد

بروزگار رخط اندازکامجویی
کزین دعا دل شب مستجاب میکرد

هلال غبغب جانان بطاقتی دارد
که از اشاره انگشت آب میکرد

مدار حسن اقلیم زر عشق جهان
ز گل ز گرم رو بهار کلاب میکرد

هستی ظاهر حجاب قرب پنهان می‌شود
ذره تسخیر تو خورشید تابان می‌شود

در دل ما خاکساران عشق می‌گردد نهان
در سفال ما خس و خاشاک ریحان می‌شود

عشق را گر اختیاری هست در وادی چرا
چون زلیخا می‌کند یوسف غزلخوان می‌شود

کوه و صحرا از جنون ما چو تنگ
تنگ بی‌جا سفره اعجاز نمکدان می‌شود

در دیار ما که خود بینی حجاب ظلمت است
چون شکست آئینه را طوطی سخندان می‌شود

هر که معراج فنا را صائب آرد در نظر
چون شرر از صحبت آتش گریزان می‌شود

در لب یار نهان عیش جهان ساخته‌اند
باغ را در گره غنچه نهان ساخته‌اند

نیست چون آینه حیرانی ما امروزی
از ازل دیده ما را نگران ساخته‌اند

نکته‌هایی که نهان بود در آن نقطه خال
مو به مو زان خط شبرنگ عیان ساخته‌اند

چه خیالست که مرغ بتان گردد رام
[illegible] خود [illegible] فغان ساخته‌اند

اینقدر حسن کلیم سوز در آن نقطه خال
آفتابی که به یک ذره نهان ساخته‌اند

تا دولت آن بگرد توانی دریافت
گوهری را که در حقه نهان ساخته‌اند

در کشش منت یکی قوت بازوی [illegible]
طاق ابروی ترا سخت کمان ساخته‌اند

نسخه شوخی خورشید بلند افتاده‌است
نکند پاره گل صبح گریبان چه کند

دست بیچاره ما را ز بلا باکی نیست
رعشه [illegible] جان چه کند

دل سودایی من نیست سزاوار صلاح
دانه سوخته احسان بهاران چه کند

خاکساران حوادث خطر پاکی [illegible]
شوخی چند به ابر خانه ویران چه کند

نتوان دید ز بیداد خجل دشمن را
ورنه سیلاب به کاشانه درویشان چه کند

نمکین خنده سوفار به پیکان تأثیر
با دل غمزده صائب خندان چه کند

گل بیچاره را شبنم ز چشم شور [illegible]
چو نوش و نیش با هم شد [illegible]

بیک لقمه باشد تلخی و شیرینی عالم
بقدر اشک چون تاک [illegible] انگور [illegible]

مجو در لقمه اهل قناعت ناگواری
که این مور و دیگر کاسه فغفور [illegible]

کند جمعیت دنیا فساد نفس ظاهر
که از بیگاره زر چادری مستور [illegible]

زما داران سر دستی [illegible]
گره بر جبهه‌ها زان سر منصور [illegible]

بقدر اختصار از خانه [illegible]
حلاوت [illegible] کاشانه زنبور [illegible]

شد از گشت هوا قصر حباب [illegible]
سر شوخ چشمان نمکین معمور [illegible]

بی زیاز مرحم ابروست قبله
عالم سیاه در نظر آب زبید کعبه

کوته ز قامت قیامت نمیشود
کلکم ولیک فخر من بنگاه ورا

از خاکدان پر سلامت طمع مدار

یک قبله از برای نماز آفریده اند
تا آن عقیق تشنه فواره آفریده اند
شبهای هجر را چه دراز آفریده اند
گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند
کین پوته را برای گداز آفریده اند

صائب ز روی تنگی خود غمین مباش
کان زلف را شکسته نواز آفریده اند

ساده لوحان کجی از خم ابروی تو کشند
می حرامست بر آن قوم که در مشرب ما
شاد در حوصله شهر شود زندانی
بسفالین قدح خاک کجا سر و نوشند
زنده کاشته ئی کلف سوختگان
ما همان مست جنونیم که دنباله او
عوض آب خضر نقد دل تشنه زبان

از تجلی تقلم آتش دریای تو شنید
خونها از شراب است که تنها نوشند
باده نسبت که درد من صحرا نوشند
میکشانی که از عالم بالا نوشند
لاله سان سر بهم آورده بیکجا نوشند
جام سرشار ز نقش قدم ما نوشند
آب سیروست که در دیده شبها نوشند

از کاوش من نگهدار گران سنگ
بی یار موافق دل غمگین نشود باز
از سفله حذر کن که سیری کجی فلاخن

خونین از مژه نشتر فصاد گشایم
شمشاد گره از دل شمشاد گشایم
سنگین چو شود دست بیداد گشایم

وقتست که از خجلت دیوان تو صائب
گل نغمه خود را برها دگشایم

دل از سفر زند و نیک با خبر گردد
تمام کردروان آتش زمان حاجت نیست
ز شرم حسن مجاز نمیکند عاشق
تو نگری نه به سود ننگ چشم زرا
اگر ز پای در آید سینه نفت از بر کار
ز روشنائی دل نفس کو شکر گریه شاید
طمع ز عمر سبکرو مدار خود داری
کجا رسد خبر دوستان بمشتاقی
بست ز هر ابوی از شراب تهیست

بقدر آنکه بر پای دیده ور گردد
که نقش پا بتو گنجینه گهر گردد
حجاب عشق بگریه نظر گردد
که حرص مور ز خرمن زیاده تر گردد
بگرد نقطه دل هر که بیشتر گردد
که دزد در شب مهتاب بیجگر گردد
چگونه سیل زند پای کوه تر گردد
که از رسیدن مکتوب بیخبر گردد
که خار خشک فروزان بیک شرر گردد

پاک میسازد بط خاک را از زنگ خشک
جلوهٔ مستانهٔ بی اختیار زنده رود

هر حبابش میدهد از خیمهٔ لیلی خبر
نبض مجنون است موج بیقرار زنده رود

تشنه رو چون قطرهٔ شبنم اگر زو بگذرد
لاله را داغ از سوای آبدار زنده رود

پردهٔ ظلمت چرا بر روی خود انداخته است
نیست آب زندگی گر شرمسار زنده رود

دیدهٔ ما کش حباب بحر رحمت میشود
هر دل روشن که شد آیینه دار زنده رود

تازه آید رنگ از وی [illegible] مهیا کرده است
صیقلی از سبزهٔ خرم [illegible] زنده رود

از خیابان روید چنین فوج طاوس بهشت
جلوه سازی میکند در سرکنار زنده رود

جلوهٔ مستانه اش سیلاب تقوی است [illegible]
نیست صیاد حاجت می بر کنار زنده رود

در دو [illegible] خاک تشنه بگذارد
از بی خبری پای بر چمن بگذارد

نقش امید در آیینه نماند خود را
هر کجا پای نهد پا ز چمن بگذارد

قفل غمهای جهان را بود از صبر کلید
دست چون غنچه بدلهای غمین بگذارد

روی ما لاله داران میشود از نام نشان
دامن ناز ز کف هیچ نگمین بگذارد

نور از آیینه بر خاک سکندر بارد
اثری گر نگذارد چنین بگذارد

بوسه زد وی بر لبم بر سر گز
تیغ لطف تو باده تابان لبی بود

زیر ده شعله دیدار کار خود [illegible]
جواب موسی من گر چه لن ترانی بود

از آن تیغ زبان شد جهان ستان صائب
که مدح گستر عباس شاه دوانی بود

حجاب دیده را مطلع انوار میسازد
و [illegible] سینه ها را محرم اسرار میسازد

نمازد ضربت معشوق ما هشیار کردن را
و گرنه غنچه را بلبل ز ناله بیدار میسازد

سر آن مرغ سحر خرم [illegible]
که فریادم نسیم صبح را بیدار میسازد

مرا بیگانه کرد از دوستان دامان سرو [illegible]
که طوطی را بیان یار سرگرم زنار میسازد

اگر چه نخل بی برگم ز عشق اسید دارم
که آتش خار بی گل را گل بیخار میسازد

شکیبایی ز عاشق [illegible] حسن [illegible]
بیاد طوطیان آیینه از زنگار میسازد

ز جوش گل خیابان شد تنگ جای [illegible]
که بلبل آشیان در رخنهٔ دیوار میسازد

مکن از تنگچشمیهای گردون شکوه [illegible]
که چشم تنگ سوزن رشته را هموار میسازد

گوهر چون گل رعنایی ز خنده [illegible]
که دوران در رو غم میسازد و بسیار میسازد

بود عقل ما ز وادی مجنون [illegible]
که این رویای خواب آلوده را بیدار میسازد

در انجمنی که تو لنگر فکنده‌ای صائب
گل پیاده سبک چون سبو نمی‌گردد

کمی دریا نمی‌یابد کلاهی کز سر افتد
رسیده دولت بالا کجا خیزد گدا افتد

به پیر مشاطت از صبح را در غنچه زرد کن
نماند در گره کاری که با دست دعا افتد

ز خارستان نباید در خور خمیده ساز
ترنج زری که در شد ز نقش بوریا افتد

مگس را شوق شکر میشود از زهر چشم افزون
ز زنده خیره‌تر گردد گدا چون بی‌حیا افتد

نمی‌باشد ز اعمال خود در ساده لوح پیدا
که مرغ دور پر من از سایه خود در بلا افتد

خبر خونها مسکین دل نگهداره می‌گیرد
چرا با آشنایان کس چنین ناآشنا افتد

سیه گردید عالم در نظر یعقوب را صائب
مبادا از عزیزان هیچکس یارب جدا افتد

دل آزرده سر گرم غم عالم نمی‌گردد
مسیحا را کمند رشته مریم نمی‌گردد

نگردد دام ره جان دلهای پریشان رو
گره زنگ دی بی گلشن ز ابر شبنم نمی‌گردد

برو ای صبح کاغذ جرعه‌ای حیرت نمی‌گیرد
که داغ شوخ چشمی ز خود در هم نمی‌گردد

که پیدا ز روی خود دل زرد و نیدا
که ابر نوبهار از ماندن ماتم نمی‌گردد

قدر دوران مرا از نظر بیدردان
خار را چون گل بیجا نهان می‌دارند

هیچکس را خبری نیست از آن موی میان
کاروان رشته زنار نهان می‌دارند

پرده از روی سخن نیست ببیل مگشا
چهره آینه تا زنگ نهان می‌دارند

سخت جانان همه چون صدف گوهر در دل
لعل در سینه کهسار نهان می‌دارند

شوخ را ساده دلانی که بهوش اند بصیر
شعله در زلف شب تار نهان می‌دارند

روی مقصود نه بینند گروهی صائب
که گل از مرغ گرفتار نهان می‌دارند

زیاد آن ستمگر از رخ من رنگ می‌ریزد
دل از اندیشه‌اش کام از نام ننگ می‌ریزد

نمیدانم چه سیمابی ز دور آسمان دارد
که از گل باز معمار بهاران رنگ می‌ریزد

نه مینا ماند و نه دور در خزان بی‌سنگ
در ایام خزان هر کس می گلرنگ می‌ریزد

شترسان ز بار بیداد المی شهر تن
که اول همچو از خود سلاح جنگ می‌ریزد

بلای آسمانی توبه کردم در دم
همان از نرگس شوخ فرنگ می‌ریزد

اگر کوتاهی دست از ز زلف دراز
که رنگ از خط شبرنگ می‌ریزد

نباشد یک نفس بی فتنه چشم
بلا پیوسته از گردون مینا رنگ می‌ریزد

بچشم بسته تماشای عارض او کن
نگاه گرم تو خلقی رسید چون شبنم

که از فروغ نسیم نگاه میلرزد
که آفتاب در این جلوه گاه میلرزد

فتد ز زخم مرا برق در جگر صائب
اگر بدامن صحرا گیاه میلرزد

چشم گیرای تو در پرده سیه‌ها دارد
از دل سنگ تو هر کوه تو دشت بلا
چون جبین صید ز تیر تو کمان چین
خم ابروی تو غافل مشو دارد تها
ز همه پیچ دو دل از گریبان نیاکست
جان ز پرده تا موی مشو در سودا
تکلف دو سه روزی است ستم دارد
تیغ ناز تو خط رنگ عطا ز رو شود
از سر غیبت اگر دست ز جان خواهی شست
خنده در صومعه محشو رود با سران

ور تبسم لب جانبخش تو جانها دارد
فتنه در زلف تو و در دست غمها دارد
قد رعنا از نگاه تو کمانها دارد
گر کمان دار تو چه ترکش نهان دارد
ماه رخسار تو مهر گونه کتانها
ورنه آن آینه رو آینه‌ها دارد
گر خط سبز عذار تو قرآنها دارد
غمزه شوخ تو سر در پی جانها دارد
وادی عشق عجب آب تو زانها دارد
آنکه در کوی خرابات جوانها دارد

چند ناطق گرد در پرده خاموشی است
صلح با دشمن خونخوار بود دستان را
اگر از دیدن او آب نگردید دلم
پاک چشمان نسزد چشم بدوزند بعیب
چه برآرد آینه صاف بود زنگ را

غنچه از بستن لب تنگ جدا می آید
آنقدر چشم تر از چنگ جدا می آید
اشک من از آینه بیرنگ جدا می آید
چشمم از آینه بی زنگ جدا می آید
حسن من نیز از آن تنگ جدا می آید

باغ بی غنچه نمی باشد و گل بی شبنم
عار از صائب از آن تنگ جدا می آید

دل از آن دور تر افتاده که در وصل نشد
چهره لیلی اگر پرده نشین می‌دارد
عشق در وصل همان پرده نشین است
عاقبت خال لب لعل تو از خط شد سبز
خون بیهوده مشو قسمت خاک آخر کار
در مقامی که کمان دار بود هوش ربا
دوری راه تو از خواب گران است

ابروی وحشی تر از آنست که در دل باشد
چه ضرور است که زندانی محمل باشد
موج در بحر مقیده به سلاسل باشد
در دیر سنگ گنه تخم چو قابل باشد
خون ما نیست که گلگونه قاتل باشد
جای رحمت بر آن صید که غافل باشد
چشم بیدار دل آینه منزل باشد

ترا چه غم که شب ما دراز می‌گذرد
که روزگار تو در خواب ناز می‌گذرد

غرض ز سنگدلی داغ کردن دلهاست
بلا ز ناز اگر آن سرو ناز می‌گذرد

نیازمندی لب و هیچ بار می‌بارد
زناز اگرچه ز من بی‌نیاز می‌گذرد

ز پا کشیدن زلف و عذار خط پیداست
که وقت خوش آن دلنواز می‌گذرد

تو هیچ یاد بکسان می‌دهی در سینه
برین خجسته که تا [illegible] می‌گذرد

ز پرده‌داری دل سینه‌ام چو گل تنگ است
چه پرده‌ها که ز کوه‌های راز می‌گذرد

حیات زنده‌دلان در گداز شمع است
نمرده شمع کجا از گداز می‌گذرد

خبر ز عشق حقیقی ندارد آن غافل
که زندگیست بعشق مجاز می‌گذرد

ز کشور دل محمود گرد می‌خیزد
اگر نسیم ز زلف ایاز می‌گذرد

زبان تیغ شهادت خضاب خاموش است
که خضر از سر عمر دراز می‌گذرد

چو صائب آنکه بدولتسرای فقر رسید
ز صاحبان کرم بی‌نیاز می‌گذرد

ز اسباب جهان حسرت بدنیا دارم
ز گل [illegible] کلفت [illegible]

آزادی تیغ [illegible] در ایام بی‌برگی
همین سرو و صنوبر سبز در گلزار

صد پیرهن ز گل چکید از پاک دامنی
شبنم اگر ز روی آن گل تر چکید

گلگونه عذار کنند عشق سنبل را
خونابه‌ای که از دل بی‌آرزو چکید

نازم که چون پیاله مرا چشم باز شد
نگذاشتم که باده ز دست سبو چکید

دامن برنگ و بوی گل و لاله می‌کشد
چون غنچه من ز [illegible] خاک کو چکید

تیغ است آبدار که خونریز بیابان
[illegible] آستانه که برو آب رو چکید

صائب ز دل برون نفرستاد آه را
آن غنچه نیستم که ز من رنگ و بو چکید

با من عنان اگر ز روی تو آشنا خواهد شد
ز خار راه که سوی صحرا [illegible] خواهد شد

چمن ز سبزه خط خیز از رخسار [illegible]
گل از خجالت نهان در بته خار خواهد شد

ز می حریفم دل [illegible] دیده من [illegible]
اگر [illegible] از آهنگ تا که خواهد شد

[illegible] ز بی‌لبان [illegible]
که زیر پای [illegible] بسیار سر بخاک خواهد شد

[illegible] آن آرزو در دیده گر رفت
کجا ز سبزه [illegible] گلشن [illegible] خواهد شد

ز دم ز شعله ادراک [illegible] من عاقل
نمی‌دانم چه [illegible] آمد [illegible] خواهد رسید

همان [illegible] که روش [illegible] ستم
که طوق [illegible] حلقه [illegible] خواهد شد

شود پاک از گنه هر کس که سوی عشق می آید
کدام دریای بی پایان بجوی عشق می آید

خزان دیگر کجا در باغ دلگشای عاشقان
اگر چه بوی جان زین خاک کوی عشق می آید

نکردی کوششی این بود نصیب ما شود ریشه
ز پا افتادگان کی جستجوی عشق می آید

ز شرم خود بود در پرده سیمای عاشق
وگرنه حسن ما هم رو بروی عشق می آید

گر از هم خاکساری ما شوم ... پستم
که هر جا هست سنگی هر بسوی عشق می آید

نسیما از ارزو کان قبله‌گاه ... دلها
بدنبال دل بی آرزوی عشق می آید

برنگ خود ... دریای بی پایان
ز بیدردان بگوشم گفتگوی عشق می آید

جوانی زندگی می خوش ...
اگر تیغ دو عالم بر گلوی عشق می آید

بخون خویش آسان نیست ...
ز مژگان شسته رویی کی بضوی عشق می آید

ندانم کیست معشوق ...
که از هر ذره خاکم ها و هوی عشق می آید

اگر چون ... قدم ...
چو قمری طوق ... گلوی عشق می آید

همین می خورد ...
درین ایام از کاری که بوی عشق می آید

درین گلشن سر اگر صائب ...
که سازد زنده دلها را ز جوی عشق می آید

بی رونق و ریا نیست نماز ... زاهد
معصوم بود ... فروشند

چون ... خیسان ...
گر چاره ... بازار فروشند

مفروش دو عالم چو خریدی ... عالم
کین نیست متاعی که ببازار فروشند

پروانه ... ز بلبل ...
حیف است که ... گفتار فروشند

همه گروهی که با شعله ...
چون صبح پریشانی دستار فروشند

صائب ملک ... که بسیار ز ...
در حیرت ... گوهر شهوار فروشند

باز ساقی گشت و مطرب ...
چرخ کو تا ساز شو چون صبح ...

از تماشای ...
... چون آینه ...

دیده ...
...

بر نیاید ...
...

تا برون ... ز خاطر ...
از قفس ...

از شکستن ...
...

...
آن ... جمع ...

نمی رسد بزبان خموش آنچه می
خط سلیمی این خوش شد در گرد دارد

مکن تعجب اگر نیست سرخ را آرام
گرین بیاده بستی عشق جلوه دارد

همیشه بید بلرزد درین سرای ای ...
که در نقطه لب نانی چو ماه نو دارد

گل از ترانه بلبل بخون چو غلطید
سخن از دست که گوش شنیدن دارد

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور
گمان کنند ز درویش طمع جود دارد

در آن مقام که مقصود بی نشان باشد
خطر ز سنگ نشان پیش راهرو دارد

دلیل تیره دلان نکته های معرفت است
که سنبل از خم زلف خاتان پیشرو دارد

دل من و تنم بروز زیر خاک چون گندم
علاقه سر که بار نشان نیم جو دارد

ز نیم بیکسلد کاروان بانگ عدم
کجا جهان ... جو داد ... سرو دارد

ز جذب عشق بود بیقراری صائب
که موج را کشش بحر خوش جلوه دارد

ول نمانده ... دلا داور سنبلا ...
گرانی از دم ... عیسی ...

نماند از ... دل چند ... کلاه ...
همان ... از دل ... گاو ...

مگر ... دیوار ... نظر ... گم ...
گل این بوستان ... تماشا ...

باده رنگین تر از شراب لعل دارد ساقی تو
هر که در قتل من انگشت ... یاد کرد

میرود ... جان ... نیغ
برگ کاهی میتواند کهربا را گرم کرد

میکند ... قامت ... یار ...
مردی ایام ... یوسف را گرم کرد

عشق ... از طبع ... تحقیق
روی گرم ... آفتاب این ... را گرم کرد

میکند روی ... گر ... سنگ
خون ... آن تیغ ... را گرم کرد

نیست مرغ هوا غیرت مرغان کباب
صائب از دل آه سوزانم هوا را گرم کرد

ای سروی با تو ماند از الفریاد آورد
باد چون شیر از نیستان الفریاد آورد

حسن ... دل ... طاقت ... عشق
بلبل ... گلستان الفریاد آورد

گریه ... عاشق ... شبهای ...
ابر بی ... ستم ... الفریاد آورد

از ... کابل ... شکوه
پای ... الفریاد آورد

... گل ... قفل ...
دیدن ... الفریاد آورد

از مغیلان ... جا ...
پای گرم ... مغیلان الفریاد آورد

پا در ... صائب ... ره
کوه و صحرا و بیابان الفریاد آورد

فیضی که از سهیل بخاک یمن رسد
از دیده و عقیق لب او بمن رسد

از عطسهٔ غزال شود دشت لاله گون
گر بوی زلف او بدماغ ختن رسد

چشمی که دوخت زلیخا به پیرهن
بویش کباب کز بیت الحزن رسد

در بسته باغ رابطه بال خود در آ
قانع مشو ببوی گلی کز چمن رسد

شیرین نمیکند دهنی کز تلخیست
شکر کجا بطوطی شیرین سخن رسد

پروانه گرد شمع نمیگردد از حجاب
بیچاره عاشقی که باین انجمن رسد

این چاه دور را رسن از خم گیسوست
کی رشتهٔ امید بچاه ذقن رسد

در بزم او کسی بکسی جا نمیدهد
آنجا مگر سپند بفریاد من رسد

زنهار روی دست هنرهای خود مخور
کز چوب تیشه خون بلب کوهکن رسد

صائب زبان خامهٔ روشن بیان ماست
شمعی که پرتوش بهزار انجمن رسد

کجا از مرغ مقلد کار ارباب بیان آید
نیاید از ده انگشت انچه تنها از زبان آید

کند [illegible] نفس صاحبدل
که سنگ [illegible] [illegible] آید

مشوای سنگدل غافل ز آه بی‌گناهان
که گاهی از قضا تیر هوائی بر نشان آید

نشد نقاش تا از چشم جادوی او کشید
طاقتش شد طاق تا آن طاق ابروی او کشید

خامهٔ مانی [illegible]
موی آتش دیده شد تا آن گل روی او کشید

خامهٔ مو در کفش سر رشتهٔ زنار شد
نقش مشکین که زلف کافر او را کشید

دیگر از بار خجالت سر بالا نکرد
تا مصور روی آنقدر دلجوی او کشید

رشتهٔ عمرش [illegible] شد
خامه موئی که آن لعل سخنگوی او کشید

در دیده کم مسکند از شوخی تمثال او
آنکه صد ره دل کمند دام آهوی او کشید

حیرتی چون حیرت آئینه گر افتد بدست
میتوان صائب شبیه چهرهٔ او را کشید

مرا اگر چه گلم از خاک راه میگیرند
زمین فروغ که مهر و ماه میگیرند

بهوش باش که دیوانگان وادی عشق
غزال را بکمند نگاه میگیرند

مباش تنگدل که نتوان زآفتاب گرفت
تمتعی که ز رخسار ماه میگیرند

مراد [illegible] غنچه دلان
گشایش از نفس صبحگاه میگیرند

مکن بیاکی دامن به بیکسان فخر
که درد ما بکرم بی‌گناه میگیرند

شکست خاطر ضعیفان بچشم کم منگر
که سیل حادثه را [illegible] میگیرند

[illegible]

آسمانش یکی از حلقه بگوشان تست
هر کرا دست بآن زلف سیه تاب رسد

ساقی از گردش آن چشم نفرمایدم
گر من آن خم سر بدارم کی بمی ناب رسد

گرچه از تاب و سیاهی شب یلداست
حاش لله که بهنگامه احباب رسد

دامن تیغ تو تا خون دو عالم نگرفت
هر گرانی ز خس و خار بسیلاب رسد

روزی هر کس از راه نصیب است اما
قسمت سنگ که محالست بقصاب رسد

هست تا مجلس می روشنی از تحفه شمع
شاد آن دیده که چون شمع بمحراب رسد

پیش گرد بحث چمن تا ترش گرگرداب
آنچه از ماهی لب بسته بقلاب رسد

نیست جز زخم زبان قسمت سرگشته عشق
خس و خاری بکف از بحر بگرداب رسد

صائب از کوتهی بخت ندارم امید
که بویرانه من پرتو مهتاب رسد

هر که او فکر رهائی ز خود و سازی کند
خانه از باد است چون جان خانه پردازی کند

همچو خاکستر شود خاکستر خواهد شدن
هر سبک مغزی که چون آتش سرافرازی کند

هر که خواهد سبز از روی خوبان جای خود
هر که چون آیینه جیدی خانه پردازی کند

غوطه در خون می شود از تیغ زبان
این سزای آنکه با عالم زبانبازی کند

[illegible]

حلقه ماتم شد از هجران او آغوش من
دیده حیرت شود دامی که بی نخچیر شد

گفتم از خاموشی من رحم آید بر دلش
عذر من از بی زبانی عاقبت تقصیر شد

زود در رو شنلان صحبت میکند
آب آن لطف خونریز از دم شمشیر شد

شد ز آزادی زبان با قصاص تیر
عیب طفلانست چون دیوانه بی زنجیر شد

نیست از نور حقیقت صبح خورشید
از گرد رو پنهان کند حسنی که عالمگیر شد

تشنه دیدار را سیر آب کردن مشکل است
صائب از نظاره خوبان نگاهم پیر شد

زخون گرم رنگ از رخساره گلگون سنگ را
کجا چون تیغ آبدار افتاد در رنگ چون

زلف خود آنگاه چو پیمان شد دل مجنون
همان لیلی ز شوخی از نفس با مجنون سنگ را

غبار هستی همه منصب آنچه حق وارد
گر وقت تنگدستی دامن گردون سنگ را

گر از خود در آب آنجا ز خون بین
ور کرنه تشنه آب از جیحون سنگ را

بغیر از بیخودی دار الامانی نیست عالم را
عبث در خلوت خم جای افلاطون سنگ را

مرا نظاره خوبان بحال خویش می آرد
خمار من شراب ز خراب گلگون سنگ را

خیال از روی لیلی آتشین شد مرغ
که مجنون چو آن آسیدم در ره گلون سنگ را

دولت سنگدلان زود به آخر آید
سیل از سینهٔ کهسار سبک می‌گذرد

مردم آزار محالست که جان بگشاید
که نمک آتشی و چون [illegible] گذرد

درد خود را بکند دست مسیحا ظاهر
هر که سالم ز دم تیغ شهادت گذرد

دامن هر که بود پاک ز عصیان صائب
چون سیاوش ز آتش به سلامت گذرد

عذار تو خط دلدار دیدنی دارد
گلی که میوه از دست چیدنی دارد

اگرچه خاک شد از خط عقیق لب تو
بوی گل لب لعل تو مکیدنی دارد

دهان تنگ دلی او هیچ سر نخند
وگرنه آن لب میگون گزیدنی دارد

هنوز گل ز رخش دسته می‌توان بستن
هنوز سبزهٔ خطش چریدنی دارد

هنوز نرگس شهلای او جنون تماشاست
هنوز کوچهٔ زلفش دویدنی دارد

هنوز سیب زنخدان [illegible] تماشا
هنوز میوهٔ این باغ چیدنی دارد

ز خط گزیده شدن [illegible]
لبی که خبر ندارد گزیدنی دارد

ترا دماغ سیرستان نشود ز نکهت گل
وگرنه نالهٔ صائب شنیدنی دارد

بیقرار تو چو مجنون نشنیده است دنیا
چشم آهو اگرش حلقهٔ زنجیر شود

هیچ جا آهو آرام نگیرد چون تن
هر کرا جاده به شوق [illegible] شود

از ظلم نکرد این ظالم گیرد
ورنه آن صبر که دارد که خدا گیر شود

حرص [illegible]
این نه نیتی است که [illegible] شیر

آشیان [illegible]
خون [illegible] شیر شود

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
سینهٔ هر که در اینجا هدف تیر شود

آب در قیمتهٔ فولاد نخواهد بودن
هیچ [illegible] اگر جوهر شمشیر شود

شبنم از دیدهٔ خورشید نگردد سیر
چشم صائب ز تماشای تو چون سیر شود

تو مکر درد دل از سامان خود آزار بود
نقد در فلس ز بی‌روتی ماهی جا داد

مگوی پرده چون منصور حرف گوهر [illegible]
که غوص از بیم طوفان [illegible]

چه حرفت [illegible] سبکباری
که سرو از تنگدستی [illegible] خود باز

مجو در سایهٔ بال هما جمعیت خاطر
گر این گنج گهر [illegible] دیوار

مکن تکلیف سیر کوچه و بازار مجنون را
گر این دیوانه با [illegible] خود بازار

دیده چشمم فیض از روی نکو میبرد
دانه گر زروی نگاهی نقش آن گل نگاه
خود نمکرا از روی لطف آیینه دار خود کرد
سنگ باید از کج ماکان زلف آن کرد
میشمارد رخسار یار امن که جان از تپش

طفل حسن من میبرد گل رنگ از رخسار آورد
خورشید اشک قیامت عاقبت بار آورد
ورنه عکس قد میسی تا دیدار آورد
این منم ای آنکه یوسف را بیازار آورد
چون بیان نازک و تا زبان آورد

ازدهان یار رضا باید مهره را
هر که دل بیرون از آن زلف سیه یار آورد

چند گرانی کشیدن زباده آن خمار
به بیماران چنین را امر سید کز چشم سر
مژده آنها را آنشه دامن صبح را
من از نی کم خال او سید سکر
تنها حیات تلخ شیرین مکس سازد
زغفلت سرکه از اشک ...
اگر تاکی ... بیماران را

ز جوش مغز سر بسیار ... خواهد شد
زرنج درد سندان ... خواهد شد
که هر کس را بود دست ولی از کار خواهد
که گر اندیشه مرگ ... بی کار خواهد
وگرنه خضر خود از زندگی بیزار خواهد
تا بستیغ از زخم ... خواهد
ز مهر خاموشی گنجینه اسرار خواهد شد

شیر و آو نیدرا امامن که خود صلح داد
زهر چشم یار کم از خنده شیرین نشد
در سیاهی میرسند چون انجم از ...
سنگهای خاک ره یا زندگی را تلخ ساخت
طفل من خوابانساز دنعمت دنیا خموش
تشنگی نتوان شنیدن از رگ
بازوی اقبال خود را چون نگاه جمع ساخت
... مضمون از سر مینا ...

می علاج خصمی ایام مهوا نیست کرد
قند تلخی دوران باد ام مهوا نیست کرد
چون عقیق ای کس کز ترک نام مهوا نیست کرد
طفل بازی بر کنار بام مهوا نیست کرد
وصل و هجران از خود کام مهوا نیست کرد
دفع سودا از وعظ باد ام مهوا نیست کرد
رنج خود را جمع چون ایام مهوا نیست کرد
همچنین این باده را در جام مهوا نیست کرد

گرچه از حد برد صائب ... افلاک
فکر عالمسوز ما را خام مهوا نیست کرد

مهر خاموشی مرا گنجینه اسرار کرد
از آن هیچ سینه خاری بود در پیراهنم
نیستی بر خاطر آزاده من بار بود
میتواند خنده مجنون صحرا کرد ...

دامنم را چون صدف پر گوهر شهوار کرد
بی زبانی دامنم را پر گل بیخار کرد
زندگی با فوج ... بر گردن من بار کرد
گرد را چون محمل لیلی سبک رفتار

چنان ز حسن تو گردید دیده شبنم گلزار
که هر ذره از حصاری سنان انفعال لبریز شد

فروغ پرتو شمع رخ تو شاهد هر دو جهان را
دلی که مایه خوشحالیش ملال تو باشد

نصیب تشنه لبان تماشا چشمه حیوان
که از تو در سر که شنیده وصال تو باشد

نصیب تشنه لبم صحابت آفتاب جمالت
همین بس است که پروانه وار بال تو باشد

خط لب لعل ترا بی تاب نتوان کرد
نفس گرم آب از عقیق یمن نتوان کرد

سوخت خط هر چند در نشانه پروانه نفس
فتنه چشم ترا در خواب هوس نتوان کرد

بیقراری میشود در کو سرا فزون از آب
وصل درمان دل بیتاب نتوان کرد

دل تا سوده از طپیدن نیکخون در سینه ام
جای خود را گرم این سیماب نتوان کرد

پرده خواب شیرین بیداری فزون تر میشود
سر ترک عالم اسباب نتوان کرد

زیر گردون شمع ما گشت سر ورکشی
موج شکر دل گرداب نتوان کرد

بر آب حیات آتش تاکی جان میدهد
گرم رفتاری دل را آب نتوان کرد

چون تیغ تاک زندگی است گرمی باده
تشنه بیشتر سیراب نتوان کرد

روی گرمی از فلک هر که نصیب ما گشت
زنهار را گرم این سنجاب نتوان کرد

اگر بهار کند سبز تخم سوخته را
در استان طلب سربلند خواهد شد

طبیب گرد مسیحا و آسمان گردد
ز چاره جوی من دردمند خواهد شد

گر از نقاب بر خسار آتشین فکنی
وگرنه خورده کلهها سپند خواهد شد

چنین بلند شود گر نهال قامت او
خیال ما همه کوته کمند خواهد شد

ز آتش تو سمند ریز نهار دارد
کجا نقاب دل تو بند خواهد شد

میان خوف و رجا شد دل مع عالم
کز قبول تو مشکل پسند خواهد شد

کلاه گوشه قارون نیاز رسید
چه وقت طالع ما ارجمند خواهد شد

سری که بر سر زانوی دار قصه
مقیم تن منصور چند خواهد شد

شکست شیشه دل را بکوه صدای غنیمت
گرای صبح القیامت بلند خواهد شد

چنین ز حجاب تو گر آتشین شود رخسار
بر آتش تو جگرها سپند خواهد شد

چشمی که از انتظار سفید میکنند
آیینه از صبح امیدش نمکنند

خونهای مرده قابل تلقین فرصت است
هر کس که شهید شش نمکنند

از باز دید و حاصل عمر بیاد رفت
آسوده آنکه دیدن عیدش نمکنند

از راه دور منزل که وحشت ریع و — بی لذت روزی هر تعب باشد
در دامن شب آویزد چون ریگ کارت — کانجا در ناز دستی تنگ آدرت باشد
از استخوان مغز بوح چون گفت — حروف عجب مگوید هر حباب باشد

دامان پاک صبا صبح امید دولت است
کر یار مهربان شد با محبت نباشد

هر چه دیدیم درین باغ بدیدن محبود — هر گل تازه که چیدیم بخندیدن بود
هر نوائی که شنیدیم ز مرغان چمن — چون رسیدیم بمضمون شنیدن بود
زان ثمرها که گزیدیم درین نخلستان — پشت دست از لب افسوس گزیدن بود
زان شکرها که چشیدیم باستغنا تمام — زهر نومیدی از انها بخشیدن بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم — چون نفس راست نمودیم رسیدن بود
گرچه بسیار مکیدیم لب لعل بتان — جگر سوخته خویش مکیدن بود
دامن هر گل کشیدیم درین خارستان — بخراز دامن شبها نکشیدن بود
حرف هر کس که شنیدیم ز ارباب کمال — از شنیدن بحکایت نرسیدن بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز — بود اگر یوسف مصری و خریدن بود

گردون سخن روی ماند و سر گشت — از کوهسار سیل بفریاد میرود
هر بلبلی که سر به بال خود کشید — پیوسته زیر چتر پریزاد میرود
حاجت بحلقه نیست دریا زکوره را — صوفی عبث بحلقه ارشاد میرود
بر تاج دل منه که برازباد تخت — بر تخت دل منشین که بر باد میرود
در بند جرح نیست امید انفعال — جوهر کجا ز بیضه فولاد میرود
پیوند روح کسل از جسم زیرخاک — این دام کی ز خاطر صیاد میرود
صید سینه که وحشت گیرانفس — از یاد و شیوه صیاد میرود
این سنگ شد مرا که ازین طرز و صیدگاه — کارم تمام ناشده جلاد میرود
در خاک تخم آتش سبز میشود — از خرمنی که برق فنا شاد میرود

صائب جمع شرارش که آن آشنای برش
از دود آتش سوسیداد میرود

انقدر که گفتگو دل با معنی آشنا شد — مهر خموشی بر جام جهان باشد
بیگانه ثمر نظر نیست وصل نیست با — دل ترک مدعا کرد که کار شمع عاشقان شد
دریای پاک گوهر صورت نمی پذیرد — از خود گسسته کس با معنی آشنا شد

بدن را در زمین گرد ز دامان پاک نگذارد
که دام خویش را صیاد در زیر خاک نگذارد

تهی شد فیض صبح تا ثیر تنگ
گر چو از ریشه چون ز زمین پاک نگذارد

شهادت غافل از پابر آرد جان نثار
سر عاشق قدم بر دیده عمر اک نگذارد

کجا خواهد گستاخ را راه سخن دادن
شکر خنده یکی دلها را گریبان چاک نگذارد

ز صبح از فیض هر ناید آتش بر ری
که در کوی تو چون خم ز رشته بر خاک

نرو باده تو اندر آمد هر ز بیرون مستی
کرا دیده که چشمت دست عیش تاک

گزیدم با نهالان آرزو عشقش ندیدم
که در دل آرزو آن شعله بیباک نگذارد

مرا چون آید از جلوه مستانه روشن
که قمری را سبز آن قامت چالاک نگذارد

طلسم شیشه شود اندر آمد یا بی روزن
عبث سرو در سر سیر شود من افلاک نگذارد

نماند از چشم تر در سینه صائب حسرت دوام
که ابر نو بهاران تخم در خاک نگذارد

کجا از تیغ سرگرم محبت باک میگیرد
سر عاشق کمند وحدت از فتراک میگیرد

ندارد باک گوهر شکوه از تلخی دوران
صدف در سینه دریا دل بی باک میگیرد

پر درد از دل چون جنگ مرغوان
که از دریا لب ساحل خس و خاشاک میگیرد

چون شوق و کامل انفعال حاجت پرست
سیلاب امید یا آخر که رهبر شد

در قید تن نماند جانی که پاک گشت
کی در خطاکدار تند خوری گوهر شکست

در دام محبت کی در تقسیم ماند
شد کوشوار گردون عیسی چو بی پر

دل در فلک حصاری از راه عقل و هوش
در لامکان گنج بسیر جانی که نخجیر شد

تا دل بیار پیوست دیگر نگر دادم
با سر که کار دارد دستی که در دستگیر شد

تا شوق ترقیست امید وصل نیست
چون موج سر آورد بحر و هم از تنگ

دل چشم شد بسیر پیوسته کار نظارت
یکبار کی بر آتش پوشید دیده تر شد

هر چند خوا ابهار آستین کنید بهاران
درد و در نظر شکن انجشم تو خبر شد

گفتم جران برد این خار خارم از دل
رنگ شکسته گلی را آن آتش گر شد

شور کلام صائب بی وقت می فزود
چندانکه ماند این می در شیشه تلخ‌تر شد

جوش گل شد باده سرجوش مینا باید کشید
حلقه از ساغر بگوش میفروش باید کشید

گلشن از ناز کرد نهالان یکتن سرمست
باغ را چون برد در آغوش می باید کشید

در دل خاموش ساغر گفتگو بسیار هست
پنبه چون مینا ز گوش می باید کشید

مشو ز بهار بجان بی حسن غریب | که خفاش از خجالت روز روشن بی نصیب

مرا ز مژه کشان پر بلا صائب شکایت آید | که تا می در قدح دارد ز گلشن بی غمی آید

دلی که آتش رو تو اش کباب کند | ز رشک شادی خود دستی بسر اب کند

فغان که باده مرد افکنی بجام | که چشم شوخ تو بیرحم را خراب کند

تو چون آینه بینی عجب تماشا است | که آفتاب تماشای آن زیاده کند

سزای سیم کافور سرد مهر است | چرا حقی که شکایت شکنان کند

بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهند | علاج بیهوده بی بلبل از گلاب کند

نظر ز تازه خطان بعض حسن باز ماند | که در بهار کسی توبه باز شراب کند

ازان به زلف تو نازو خم گره کرده است | که پیش موج میان مشق هیچ و تاب کند

اگر در منزل گل روان هوش شود | ولی که گردش چشم تو اش خراب کند

سراغ قبله کند در حرم سبک عقلی | که جای بوریه روی تو انتخاب کند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب | ازان گذشته که اندیشه صواب کند

مردان نظر به ساده دلی میکنند | روز سفید خود شب یلدا نمیکنند

سنگان بی شمار چو صوفیان بازگرد | از کار ما هنوز گره وا نمیکنند

خوبان که همچو سیل عنان زیر میروند | اندیشه از خرابی دلها نمیکنند

دارد حذر ز رسانیه خود عقل ... | دلبستگان ز سنگ محابا نمیکنند

در عالمی که خنده مکافات ماتمست | از بیم رخنه در دل خارا نمیکنند

آنها که کرده اند چو کف بار سبک | اندیشه از تلاطم دریا نمیکنند

در راه چون ... میشود | جمعی که فکر توشه عقبی نمیکنند

سستی مکن که ... کوی عشق | در خواب مرگ نیز کمر وا نمیکنند

صائب تمام عمر ز زندان وحشت اند | جمعی که زندگی بمدارا نمیکنند

یاد باد آن ... | بر فلک شد دود آه ما و سربالا نکرد

بوسه ... در مکتوب ... | وز ترحم نامه خشکی باز نکرد

گرچه مجلس از دست دعای ما | در ... برگ سبز یاد ما نکرد

گرچه گردیدیم خاک ... | زیر پای خود نگاه از ناز استغنا نکرد

کی ناز خشک میکشد از موجهٔ سراب | لب تشنهٔ که ناز به آب بقا کند
زنجیر بندخانهٔ تقدیر محکم است | چون مور از میان کمر حرص وا کند
بی جذبه مشکل است برون آمدن ز خویش | این کاه را ز دانه جدا کهربا کند
تخمی که سوخت ناز بهاران نمیکشد | بخل فلک چه با دل بی مدعا کند
ناف غزال کاسهٔ دریوزه میشود | چون زلف مشکبار ترا شانه وا کند
این خط سبز کز لب لعل تو سرزده است | عالم سیه بدیدهٔ آب بقا کند
طوطی ز وصل آینه شیرین کلام شد | گر برخورد به آینه روی حیا کند
زینت صف سرو و صنوبر چمن باغ | تا قامت بقامت آن دلربا کند
پوشیده چشم میکند از عزیز مصر | آیینه که چشم به روی تو وا کند
با آه عاشقان چه بود خردهٔ نجوم | مشکل نخچه باد ز زر گل قفا کند
با آه عاشقان چه بود خردهٔ نجوم | مشکل نخچه باد ز زر گل وفا کند
خالی نگردد از گل بیخار دامنش | خاری اگر وطن بمقام رضا کند

افتاده است تا ره صایب بخانقاه
وقت است خاک میکده را توتیا کند

از نسیم چمن صبا مدهوش آغوش ساخت | هر که خواهد سرو سیمین ترا در بر کشد
خرد در دل مست یابی کعبهٔ مقصود را | باید از دولت پی گرگ گریبان بر کشد
ز ضعیفان چون گردون جهد بر خود کرده زشت | رشتهٔ آخر انتقام کاهش از گوهر کشد
نظم عالم در پی میخواهد از گل تا کیتر | باده میگردد گران چون تخته ساغر کشد
حسن عالمسوز را از خط سپندی لازم است | آتش بیدود رخ ضبط خاکستر کشد
از نفس صبح دم آگاه صبح محشر است | اهل غفلت را بدیوان صبح محشر آخر کشد
جان نادان نبرد از دست عداوت چشم | انتقام از سپر دانش تیغ جوهر کشد
دل چه خون کم دید تا نقش نهان سینه | جوشش این می چو صهبای کهن از خم بر کشد

نوبهار برق جولان لاله را صایب غلام
آنقدر فرصت که رنگ جامه را در بر کشد

گر بقد دوتا از زرگ غافل میتوان شد | گر ایمن ز این بحر ز ساحل میتوان شد
در گلستان سراسر برگ سبز یاکی مشتی | که چون خورشید غنچه دل میتوان شد
نشست آید کی از تراد در راه از منزل | تو اگر افتاده خود را منزل میتوان شد
ز روی صدق گر ساحل | چو جست غنی زه امان ساحل میتوان شد

دیگر مگشد منت خشک از دل دریا | ابری که تر از گریه مستانه من شد
آوردم اگر روی بمحراب عبادت | از بیخبری گوشه میخانه من شد
مرغانه چشمی که شبستان جهان راست | در قصه شیرینی افسانه من شد
گر سرو نخوردی علم از فاخته گردید | شمع تو چها سوز ز پروانه من شد
در گلبن من کرد علاقو همه ورش | سیلاب تهی دست ز کاشانه من شد
بی برگی من از سخن ... طمع بود | مهری که زدم بر لب خمخانه من شد

در دوستی ساخته صائب نه ز فیض
مضمونم از آن شوخ که بیگانه من شد

دل ما شد که از آن ... کجی ... | غبار خاطر ما عشرت سر ابری کم
من عاجز نفس چون ... سازم | گر از تکلیف ما عشق آسمان ...
پریشانی شود ... جمعیت خاطر | شود درهم اگر کار جهان ...
گنه را خرد ... گر ... | که هر گندمی بیرون ز باغ خلد ...
نمی باشد غبار ... دل پاک ... | شدم من از خجالت آب ...
نباشد بساط آسمان هم ... | ز بار منت خورشید ...

چه ساده است تو نگر ما ساده دلی | بصفای وقت آینه خانه مطلبید
بخاک غوطه چو قارون ... | هنوز خواجه غافل ... مطلبید
زمانه گو ... وضع زمانه بیخبر است | که کشتی زندگی جا و دانه مطلبید
اگر چه عشق ... بی نیاز از زر و سیم | ز من کسی که دل شادیانه مطلبید
شکسته بال و پر ... | که با کشاد قفس آب و دانه مطلبید
... و بسیلی ... | که طفل ... مطلبید
کسی که چشم سعادت ... | ز تنگ چشمی از مور دانه مطلبید

خوش است سلسله جنبان جستجو صائب
ز موج رنگ روان تازیانه مطلبید

بهر گندم از بهشت ار دم اگر بیرون فتاد | دیده ما در بهشت از روی گندم گون فتاد
خون ز سیما ... شمشیر سر آلوده را | الحذر از چهره ... گلگون فتاد
از شکست ... نقل و باده ... | دیده هر کس ... لب میگون فتاد
خجلت ... | جلوه طاوس ... گردون فتاد
در لباس شاخ گل ... | ... تیغ ...

هر کناری نه که کشتی ها بیارآرم | دست شستن ز جهان ساحل بود آن
هر که از پرده ناموس نیاید بیرون | مسلکی نیست که در محفل مردان
نامردان مصیبت کده امکان را | همت اگر خاک بسازد ...

وسعت دامن صحرای قیامت حساب
گوشه مختصری از دل مردان باشد

آفت ز خود پسند جدا نمی‌شکند | خلوت علاج زهد ریا نمی‌شکند
مانع نمی‌شود ز سفر سیل را حباب | سالک جنون ز آبله پا نمی‌شکند
هر کس ندید کلفت داغ برج ماه | از آفتاب نور که داغی نمی‌شکند
آزادگان ز شکر و شکایت بری شدند | عاشق نبرد ره جور و جفا نمی‌شکند
باد است همچو ناخنه بر چشم ابلهی | سر ناخنی که عقده گشا نمی‌شکند
قارون ز بس به خاک همان در تردد است | حرص از زر بخیل جدا نمی‌شکند
کوشش سخن پذیر طلب کن چو عندلیب | در برگ ریز نغمه نوا نمی‌شکند
بر مرغ پرشکسته قفس باغ گلشن است | حال از ... جدا نمی‌شکند
صد رخنه در حصار تن افتاد چون فلک | غافل ... نمی‌شکند

بیخودی می‌آورد با گلرخان بیگانگی | میشماید چشم او در خواب و از خود میرود
هر که در گلزار دیده ... خنده | غوطه در فتنه چون گل بیش ... و از خود میرود
زاهد خشک از هوای جلوه مستانه | میکشد خمیازه چون محراب و از خود میرود
وصل نتواند عنان بیخودی از ما گرفت | موج مستغرق به روی آب و از خود میرود
نیست این گلزار را سامان ... | میکند نظاره مهتاب و از خود میرود
ماهی که در ... قلاب ... | میشمارد موج را قلاب و از خود میرود
لوح خاک آینه سیماب ... | اضطراب میکند سیماب و از خود میرود
هر که یاد لذت تنها روی بیخودی | سر به زانو میکند در خواب و از خود میرود

بی شراب نیست صهبای حجاب بیخودی
جام صهبا میکشد خوناب و از خود میرود

دست و دامن حسن ... اوا ز عطا نبود | طرف ... که گدا نبود
بی نیازان زر و سیم طلبکار ... | گنج زیر قدم آبله پا نبود
خون گنج در دل گلگونه حوران بهشت | خون هر کس که حنای کف پا نبود
گنج را گوشه ویرانه بلا گردانیست | ور نه در دل لایق آن نیست که جا نبود

سرود فاخته از نشو و نمای نعمت | فلک به اقبال جوانان چکند
بحر و شکر آمیزه سیلاب شود | نی صاف که صاف روانان چکند
دل بیدار بجان از سخن سرور سید | شمع بی پرده تابان رفیقان چکند

درگرفت از نفس گرم تو صائب دل تنگ
این شرر تا بدل سوخته جانان چکند

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد | ز چشم شور فلک ماه خواهی شد
بلند و پست جهان در قفای یکدگراست | اگر به چرخ روی خاکراه خواهی شد
اگر ستاره اشک نه از عفت بلند | غمین مباش که پاک از گناه خواهی شد
ز ظلمت تو جهانی بخواب خواهد رفت | چنین ز غفلت اگر دل سیاه خواهی شد
اگر ز عشق تو امست آتشی در سر | چراغ بتکده و خانقاه خواهی شد
ز دیدن تو چه کلها که اهل دل جستند | اگر شکسته طرف کلاه خواهی شد
اگرچه یوسف مصری ز چرخ بشنیده ای | بریسمان آور به چاه خواهی شد
نسیم سلم نباشند بخوش تماشای صبح | چه سود ازینکه ز خط خوش نگاه
مرو ز راه بامید توشه دگران | که چون پیاده به خرج راه خواهی شد

چه میل زی چو شاهین به سر شکرگزار | بمیزان عدالت میل در قسمت نمی‌باشد

بغربت از وطن چون ماه کنعان صلح کن صائب
که غیر یاد وطن نکروه در غربت نمی‌باشد

دل سودازدگان گوشه نشین می‌باشد | دانه سوخته در زیر زمین می‌باشد
ماه در دایره هاله نماید خود را | حسن مشتاق پریخانه زرین می‌باشد
از خط افشان لب شیرین بدر تنها | بنده کان طاعت نگین می‌باشد
نیست بی موج بلا گوشه ابروی بتان | این کمندیست که پیوسته بچین می‌باشد
قسمت سرو درین سبز چمن بار بود | روزی مردم آزاده همین می‌باشد
گر خدمت اهل ز نخواهی کردن | گرد ای که در بیت شاد نشین می‌باشد

نظر عاقبت اندیش بهر کس دادند
هر نگاهش بازپسین می‌باشد

کی گران صحبت اهل نظر می‌شوند | خوبان کجا ز آینه دلگیر می‌شوند
در خانمان خراب اهل سعی می‌کنند | این غافلان که در پی تعمیر می‌شوند
چون صبح زرخیزه دلگیر آسمان | روشن‌دلان بکید نفس صبح می‌شوند

ببانک خنده توان گشود از غنچه | دل عالم ز ماه و خورشید اگر چو غنچه شد
چو بوی گل که ز بسیاری گل [illegible] | ز ماه روزه حسن دختر رز عالم آرا شد

نکرد ساز چون قانون عشرتی برپا
که مضراب گر صائب ز ماه نو مهیا شد

از دست رود خامه چو نام تو نویسند | پیوسته کند دل چو پیام تو نویسند
حرز یکی برد زنگ ز آئینه دل | از روی خط غالیه فام تو نویسند
در حوصله دفتر افلاک نگنجد | گر شمه‌ای از ماه تمام تو نویسند
چون شهپر جبریل بر افلاک گشاید | رقعه که بر دل که پیام تو نویسند
ز ماه و فلک سیم و زر و مهر چه باشد | تا بوسه‌ای بر لب بام تو نویسند
چون سبزه تر سنگ ز تمکین تو ماند | گر حشر شهیدان بخرام تو نویسند
عشاق بامید نگاه غلط انداز | در نامه اغیار سلام تو نویسند
شرطست که از هر دو جهان دست بشوید | سیرابی هر کس که بجام تو نویسند
در بیضه پر و بال و پر خود نغمه سرا [illegible] | صد نامه سربسته بدام تو نویسند
صائب شکر ریزی تسلیم شکرست | از قسمت اگر زهر بجام تو نویسند

سر بر عشق ز دلها سفری میکرد | کوه و دریا ز طلب کبک دری میکرد
پیر تو عارضی لعل و [illegible] آتش [illegible] | دولت ما همگی بی‌سببی میکرد
می و مطرب نبود زنده دلان را درکار | خنده بر غنچه نسیم سحری میکرد
از نظرها ز خط سبز شود پنهان حسن | آدمی زاده در این شیشه پری میکرد
غوطه در خون زند رنگ کسی گر کند غماز | صبح خونین جگر از پرده دری میکرد
همچو آیینه که در شارع عام افتاده | عمر صرف پریشان نظری میکرد
سیل را پای تو اندر سفر ما [illegible] | قامت مرگ شود خم سپری میکرد
شد ز پیچ و خم قامت چو [illegible] | شاخ هر چند خم از بی‌ثمری میکرد
عکس در دیده [illegible] در دل سود زده‌ام | دیو در شیشه عشاق پری میکرد
هر کجا کار ما [illegible] | بال و پر باعث بی‌بال و پری میکرد
میشود نقص بصیرت سبب وسعت رزق | تنگ این پرده از دیده وری میکرد

صائب این عمر دل من بخراج سفرست
تا که دیگر ز عزیزان سفری میکرد

سینه گو شمع اگر سینه مینا کرد | مستی باده گل رنگ دو بالا کرد

[illegible]

صائب از چهرهٔ مقصود تو گل‌ها چید | سر گر آیینهٔ سینه مصفا کرد

ز چهرهٔ تو نگه داغدار گردد | نسیم سوخته دامن ز لاله‌زار گردد
کجا بدست من افتد که نبض چو خورشید | ز طرف دامن او رعشه‌دار برگردد
مدار بوسه از آن لب به شرمناکی طمع | که خضر تشنه ازین چشمه بیمار گردد
ز مار مهره بافسون جدا نمی‌گردد | چگونه دل ز سر زلف یار برگردد
شود ز بی اثری تازه داغ ناکامی | چو نا امید کسی از شکار برگردد
نشاط رفته ز دوران بهیچ نیست ثبات | که سیل باز بدامن کوهسار برگردد
ز برگ عیش تمنا مکن ثبات و قرار | که یک نفس ورق نوبهار برگردد
رهین منت دو نان نمی‌توان گردید | خوشا کسی که از دور روزگار برگردد
کلاه گوشهٔ قدرش شکسته گر افتد | عزیزی از در مصر کم عیار برگردد
نمی‌شود ز مگس خسیسی بر آید دور | ز منع سفله کجا شرمسار برگردد
ز عمر خضر زمانی دراز تر باید | که آب رفته بجویبار برگردد
فرو رود بزمین هر که از ره باطل | بروشنایی شمع مزار برگردد

[illegible]

[illegible]

در طریق سعی می‌باید نفس سوختن | سرمه در چشم سنگین خواب می‌باید کشید
تا چو خورشید درخشان مطلعی گردی غنی | از شفق صد کاسه خوناب می‌باید کشید
تا شوی در حلقهٔ باریک‌خیالان چون نگین | روزگاری منت پیچ و تاب می‌باید کشید
تا نگردیده است خاک کوزه از شور جنون | انتقام از چرخ چون دولاب می‌باید کشید
چون بدخشان سنگ خود را لعل کردن سهل نیست | منت خورشید عالمتاب می‌باید کشید
کشتی از گل سنگباری خار و بادبان | وه ازین غفلت که ره در خواب می‌باید کشید
بادبان چون کشتی از نقش قدم باشد چو موج | انتظار گوهر نایاب می‌باید کشید
سفینه گر چه دست آورده گرد نازها | از سمور و قاقم و سنجاب می‌باید کشید
یا الهی با دیگر بستن ز دریای عموج | پا گلیم خار و خس زآب می‌باید کشید
در دل غنچه بعذر سیاهی گاه گاه | قامتی چون شمع در محراب می‌باید کشید
غوطه زن در بحر حیرت سر موجه | همچو ماهی حسرت قلاب می‌باید کشید

چاره درد سر غفلت صائب در دمی
صندلی بر جبههٔ سیماب می‌باید کشید

زخم گل از بی‌غمی بادام می‌کشد | شور بلبل خجلت از جوش بهارم می‌کشد

[illegible]

تا ز من دور کرد محفل قربت و بس
ورنه آواز جرس گاهی بمحمل میرسد

شد گوارا مرگ تلخ از ناگوار هیچی
حق پرستان را مدد دایم ز باطل میرسد

شوخی لیلی گذشت از پایان طلب
تا غبار هستی مجنون بمحمل میرسد

غفلت ما کار بر اهل تماشا تنگ کرد
نشئه ها امداد از صید غافل میرسد

خون مرغان چمن را نغمه ای افسرده است
نغمه گاهی بگوش از مرغ بسمل میرسد

خون صید ما خونبهای قاتل اقبال منست
خونبهای مست گر ما را ز قاتل میرسد

گر چنین آید ز نقش گرفتاران عجم
رشته چون سبحه از نقش صید آید بسر

گرچه ما را طالع بزم شراب نارسیست
از برون مینا کباب ما بمحفل میرسد

بر سر چاه زنخدان ماه کنعان را
کاروان تازه سر دم ز بابل میرسد

صید فرمیشود نازک خیال انیرا
روزی ماه نو از خورشید کامل میرسد

پیش میخواید ز قسمت گرچه از خوان نصیب
انچه در کار است بر حسب مسایل میرسد

بسکه روان کی طلبکار باده میکردند
غبار رهگذر ز انتظار میکردند

بر آن قید علایق گم خانه بر دوش تن
ز سیل حادثه کم بیقرار میکردند

گر شب هجر سیاهی شود و داغ قلم
نامهٔ شوق محالست بپایان آید

موج ساکن نشود قلزم دریای ما را
سخن شوق بپایان بچه عنوان آید

تا شنیده بدو چشم تو ما چشم دگر
چه خیالست مرا خواب بمژگان آید

مژدهٔ وصل بکر مانع رفتن گردد
خسته را که ز هجر تو بلب جان آید

چون گل از دست نگاری تو گریبان کنم
چاکم از سینه چلو ریز بدامان آید

گشت امید مرا ابر بهاری دگرا
قاصدی گر سر کوی عشق ستان آید

گر بدانند که چون میخورم از تنهایی
دل شب بیرمن بست و غزلخوان آید

چه نظر بر دل صد پارهٔ ما خواهد کرد
لاله رویی که خرامش ز گلستان آید

گریه سر کنم از درد که آن سرو روان
ثمرهٔ قافلهٔ اشک بدامان آید

چشم یعقوب مرا پیرهن بینائیست
هر غباری که ز کوی تو خرامان آید

خندهٔ شیشه می بر تو گران می آید
بچه امید کسی بر سر افغان آید

بهشتت که تا پای آن کوی نهم
یارم از خانه برون دست و گریبان آید

از غریبی دل ما باز نیاید صائب
مگر آن روز که یارم بصفاهان آید

چو موجه که بدریای بیکنار افتد
قرارگاه دل ما هیچکس نمیداند
اگر نه خانهٔ آئینه است روزن چشم
نفس کشیدن ما هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان حباب
علاج درد دل ما هیچکس نمیداند

ز نو دیکانگی را آشنای عشق میدانم
بخود مشغول بودن را جدای عشق میدانم
همان یک زلف مجنون پیچ پیچ پیکردیدی
ز زنجیر محبت کی رهائی عشق میدانم
مگو چون بلبل و قمری سخن با سرو و گل [illegible]
گر این افسانها تأثیرهای عشق میدانم
به بزم عشق مهر بی نیازی [illegible]
که نه مخواستن را اسم گدای عشق میدانم
دل خود [illegible] شان [illegible]
گر سنگ کوه کن را مومیای عشق میدانم
چو دیدی دست تیغ عشق [illegible]
کمال مرزدن را مبتدای عشق میدانم
ز سختی رو نمی تابد ز کوه غم [illegible]
نژاد از سنگ دارد مومیای عشق میدانم
نمیدانم چه سازم تا فنای مطلق [illegible]
که در خود گم شدن را خودنمای عشق میدانم

چو عشق آید بدل صاحب مکان [illegible] سلیمان
کجا حرف عقل را قفس [illegible] گدای عشق میدانم

نمیخواهم از شوخ یاران [illegible] حرفی وا کنید
نامه انشا کنید و قاصدی پیدا کنید
از صبا می دست و کلاکت نمی جستیم
از زبان خامهٔ من نامه انشا کنید
کوچه نی شاهراه کاروان شعله است
خامه آماده از مژگان خونپالا کنید
گرچه از لغزش [illegible] آلود من خون میچکد
همچنان خونین دل مکتوب من بالا کنید
گر ز روی صفحهٔ خاطر نوشتن مشکل است
نسخه از سینهٔ صدپارهٔ من وا کنید
هست تا از من اثر شاید که دریابد مرا
در دمن خاطرستان یاری پیدا کنید
شوق بی پایان من [illegible] از شمار
سبحه از ریگ روان و قطرهٔ دریا کنید
گرچه بیدارم خوابی ز غیر از [illegible]
رضیم تقریب [illegible] اورا پیدا کنید
گرچه میدانم که ننویسید جواب نامه ام
از زبان او تسلی نامه انشا کنید

کاروان اشک من پیدا [illegible] مقام
هست خاکی را ز عشق آنجهان پیدا کنید

تمام [illegible] خود [illegible] که [illegible] دارد
که غیب [illegible] رود گوهری کم [illegible] دارد
بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم
کدام دور گرانمایه صدف دارد
ز چشم زخم حصاریست تا تمامیها
کمان تو خطا آزادی از تکلف دارد

موقوف یک جلوه است تماشای محبت / گر تو بمن سنگدل تر شده باشی
جایی که چکد باده ز سجاده تقوی / سستی اگر از من تر شده باشد
در دامن محشر که گریبان شرر است / مژگان تو از گریه اگر تر شده باشد
از سنبل فردوس پریشان شود مغز / از زلف دماغی که معطر شده باشد
خواهند یک ساغر فقط بکرشمه / از گوهر اگر گوش صدف تر شده باشد
آزاد نخواهند گرفت رهروا / گر صاحب صد دل چو صنوبر شده باشد
از گریه شادی دهن خشک نگردد / چشمی که ز دریا مصور شده باشد
زندان غمی شمرده دهش / طفلی که ز آموزگار تر شده باشد
بر باد دهد همچو حباب افسر خود را / همخوار که صاحب افسر شده باشد
غفلت دریغا عالم اگر آرا / رحمت بر آن مرغ که بی پر شده باشد
لبهای می آلود ملاحت / زان تیغ حذر کن که نخجیر شده باشد
هر جا شود شرم تاراج رود حسن / ویران شود آن باغ که بی در شده باشد
در غنچه بود دامن صحرای بهشتش / آنجا که دل تنگ مسخر شده باشد
دانی که چرا می نمیم از آن قد و رخ و زلف / چشم تو اگر آینه محشر شده باشد

تیر نازش ناز فرموش کمان آید برون / همچو ماه نو ز پهلوی آفتاب شد سفید
میکند افسرده خو گیسو را سوی خام / در جوانی نامه ما زان موی سر شد سفید
دیده بی پرده را مغز پریشان است / مرگ کی بوی کی چین دریایی چشم شد سفید
دور باش جام چشم دیدار رنگ را / تا تهی از باده شد مینا و ساغر شد سفید
گرمی هنگامه صحبتش شد کم کم / گرچه موی خواجه چون کافور یکسر شد سفید
تا ز یوسف یار پیرهن انداز افتاد / دیده یعقوب خواهد بارها دیگر شد سفید
تا میان ناز کار جلوه گر شد در کار / رشته نتوانم گرد در عقده گوهر شد سفید
خانه دلگیر گردد تنگی جای خنده / صبح را از خنده چون دامان دیگر شد سفید
گر کند واعظ چنین عمامه خود را بزرگ / خواهد از برف بیا محراب منبر شد سفید
چون توانم رفت تنها کز رنگ خزان راه / نامه ام نتواند از بال کبوتر شد سفید

تا زبان دان عالم را سرگوشی گرفت
در صدف صایب گهر تا دیده تر شد سفید

مباد از سر من سایه بال آفتد / گزیر ار بسیار آینه دل از صفا افتد
بسی قلب شکن گوهر عزیزان / که یوسف بچاه افتد از آن یار افتد

دایم از عیش دو بالا چراغ روشن | دل اگر کس در آن زلف دو تا می‌افتد

آبرو در گره و گوشه غربت است | یوسف آنچه چو برآید به بهائی افتد

دل از آن زلف علم خط مشکین افتاد | از بلا سر گره گیرد و بلا می‌افتد

محکمه چون زنخ خوبی حسن زنخدانک | تا از این قافله دیگر که جدا می‌افتد

آن نخوردم که گر از چه علم جا چو پیش | بر زبانم گره از شرم و حیا می‌افتد

روی پوشید آینه ما میکرد | آفتابی که فروغش همه جا می‌افتد

سرم از مغز تهی گشت بیا تا کام دو | بر سرم سایه اقبال هما می‌افتد

نیدامی و زکتی قاتل زنجیر جنون | آخر این سلسله بر گردن ما می‌افتد

از نفس تیره شو و آینه صاحب ضید
نیست چون همنفسی ما از جلا می‌افتد

مرکوا از گریه بدرد اثر مطلبید | همت از مردم کوتاه نظر مطلبید

علم فتح بلند از سر اندیشه است | ساده لوح آنکه ز شمشیر ظفر مطلبید

زینهار از کشته سزاوار نگه ما | دل صد پاره ز ما موی کمر مطلبید

گر شود مو سر مو پای طلب کافی نیست | قطع این بادیه سامان سفر مطلبید

مشکه چون حجم سر روی تیغ دارم قتاب | کی به روی سبزه سیراب خوابم میرود

عشق از زمین روی خاک تر آرامم نبود | از زمان بستر سنجاب خوابم میرود

غفلت من از شبستان نیست کی فزود | رفته رفته زین صبح آب خوابم میرود

اضطراب بحر و را نیز کی کم کند | در کنار خنجر قصاب خوابم میرود

در حریم وصل حیرت میکند غافل مرا | در چمن چون نرگس شاداب خوابم میرود

وا ره دار لغزش ما صاحب گرانی آب
در کف آینه چون سیماب خوابم میرود

عمل خوب چاشن لطف قدر از این نور میکرد | صفائی مهتاب شمع خانه زنبور میکرد

بسم جاه و دان اوج نیر دارد الف افزون | ره خوابیده حیرت رفتن دو دور میکرد

چنان کز صبح کرده جهت صلح از نظر پنهان | شکر خنده را از آن نمک مستور میکرد

ز روی پیده سوز یا به پیش رسائی دارم | کباز گرمی من داغ نخل طور میکرد

زاده آتشین من شنیدم آن نگاه برد | چه حرف زنگی از آتش کار او گرم میکرد

مباش از شاخ گل بر بزرگ بستان | شبنم در روی گرم چشم سور میکرد

مشو غافل هم از دل و سوز رسیدگی | گزین بگشت گل تنها تنها مستور میکرد

[illegible]

وا انفعال ز مرغان آن چمن مطلب
زیاده هست ز دخل بهار خرج خزان
دل ز رنگ و شکار طول امل
چه جاست صعب فلک سوار هزار
چو خضر سبز شو هر کجا گذر یابی

که جوش لاله و گل راه باغبان بزند
خوش آنکه دل بتماشای بوستان بزند
کهن سفینه فضا بر ادریسمان بزند
که مهر را بسر انگشت کهکشان بزند
که کس آبی سخ فقرا بنان بزند

خوشم بوقت خوش از نعمت جهان صائب
بهشت را که کسی از دست رایگان بزند

ز رتبه خال تو مشکناب ندارد
سینه بی درغ آب و تاب ندارد
فکر عمارت غبار خاطر جمعیت
طول امل بر بساط ساده دلان نیست
از دل قانع محو تردد روزی
آب شود ز انفعال اگر بسمه شکست
موی ز آتش رسیده خط خوبان

نقطه اشک حسن انتخاب ندارد
خانه بی روزن آفتاب ندارد
گنج که هر وحشت از خراب ندارد
دشت جنون موج سراب ندارد
هر که بمنزل رسد شتاب ندارد
هر که در ایام گل شراب ندارد
پیش مسیحا سوز پیچ و تاب ندارد

[illegible]

حسن عالمگیر لیلی چون بر اندازد نقاب
در شمار نقطه سهو است [illegible]
هر که بردارد سر از نخوت ز پای اهل فقر
همچو شبنم [illegible] حسن و عشق را
پرده وحدت مقام نغمه منصور نیست
سیل دریا دیده هرگز منکر [illegible]
خوش فضائی لازم دیوانگی افتاده است

در صحیح محمل مجنون [illegible] محمل شود
[illegible] تماشا کرد [illegible] قاتل شود
خاک چون شد [illegible] ریزه [illegible]
در میان بلبل و گل شبنمی حائل شود
محمل چون مرغ [illegible]
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود

میزند صائب بخود [illegible] کار
از می منصور هر کس مست [illegible] لایعقل شود

بسکه مطلب [illegible] از دهان یار میریزد
حدیث تلخ [illegible] از دهان یار میریزد
[illegible] زلف [illegible] دل [illegible]
در این گلشن که گل بی پرده [illegible]
کریم از بهر ریزش [illegible]

ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار میریزد
چو تنگ آماده ساغر [illegible] میریزد
[illegible] زخمی [illegible] میریزد
بجای ناله چون از غنچه منقار میریزد
ز دریا هر چه گیرد ابر کوهسار میریزد

[illegible]

سبک روحی که چون صبح انیر گرد سخن گرد
ز خون باشد تهی دل مشغله در سینه گیرم
کجا نوبت بمن افتد که مرجان مینا بی
در آن گلشن که آید در سخن لعل گهر پاشش
چو از می آتشی گیرد دعشق آید ارا و
لب میگون او چون شعله شد در روزگار
تواند تنگ در آغوش خود آورد هر گز را
ندارد فلک کنعان یوسف حسن یکی چو من

نفس در سینه از تحرک آن سوخت شمع انجمن گردد
گل نیبار ز چون شمع خنک خار سر گردد
بامینا دهن کرد انجا و قرن گردد
ز شبنم اب حسرت غنچها را در دهن گردد
مسلسل از شرر باری شمع نمی گردد
جوان تر میشود کیفیتش چون کهن گردد
سبکسیری که چون سیکار گرد انجمن گردد
گرو با غنچه بی لبش زیر سخن گردد

دل روشن کند شیرین سخن صاحب سخن ور را
که آن آیینه بی جوهر است طوطی چون سخن گردد

هر که خود را دیده آتش جا کند
پاک گوهر شوند دل ز حرف دنیا زمان
آبروی خود را به خاک تیره یکسان کرده ام
از شکست گوهر خود شاد گشتن مشکل است

هر که گرد حلقه درویش در وا کنند
و ز سبک کاسه بانور رخ خوبان عطا کنند
هر چه از همت گدایی آبرو دارد بها کنند
زین جواهر سر تا حشم گرانبها کنند

ز آتش نشستگی آن آتش به رو دو شعله
خیال او به رشته آن نقش می بستم مینا
بس ز عمری که رخا کنار شبان گذرد
ز روی آتش که چون چراغان شمع سحر را
سر تنهائی از حتی چو شاخ گل [illegible]
اگر چه تلخ کام ساختی تو آخر [illegible]
ز ابرو صد گره انداختی در کار [illegible]
تجدید گل ز سینه بروی [illegible]
نقش صورت حال پریشانم [illegible]
قرار از میکده یاری عهد من [illegible]

نگردی حرم رجال نگارم تخمین باشد
به سنجانی نگردی شرمسارم تخمین باشد
نگشتی عاشق شمع مزارم تخمین [illegible]
نگردی حرم سرشهای زارم تخمین باشد
نگردی گل آغوش و کنارم تخمین [illegible]
سبوی آن عشق آرم تخمین باشد
زیر کاری نگردی فکر کارم تخمین [illegible]
نگشتی چون بطیلیم الالا زارم تخمین [illegible]
نگردی منخ آیینه دارم تخمین باشد
[illegible] عهد قرارم تخمین [illegible]

اگر چه حرف در وصف تو گفتم فکر صائب را
تحسینی نکردی شرمسارم تخمین باشد

یوسف خان شوق سراغ تو میکنند
چون آفتاب که به جهان گرفته [illegible]

از سیر خود نمی شمار دراغ تو میکنند
ذرات کائنات سراغ تو میکنند

خوبان چو آیند سرافراز روشن بهشت | بی پرده تا زده و تماشای او کنند
در دست آن لعل و دل داغ دیدگان | تا همچو لاله جای بصحرای او کنند
پرکار سر در سر و جهان یادم | جولان بگرد نقطه سودای او کنند

صائب عطیه ایست که کمتر ز وصل نیست
ما را اگر رهی بتماشای او کنند

جمعی که جان بآن لب گویا سپرده اند | رشته نفس مسیحا سپرده اند
تنگ ظرف عاقل اسرار عشق | رازی که به سینه دریا سپرده اند
این لقمه بزرگ نگنجد بهر دهان | اسرار کوه قاف بعنقا سپرده اند
جام دهن چه بیند ندارد نگاه | این طفل نی سوار بصحرا سپرده اند
آهسته رو چو ریگ روان ماندگی شود | مردان عنان به بیت مدارا سپرده اند
آیینه شبخو بدیوان رستخیز | جمعی که هوش خویش بدنیا سپرده اند
زنهار از این سیاه دلان | کاین فیض را بدامن شبها سپرده اند
چون موج در سراب غم زند مبتلا | بی حاصلان که دل بتمنا سپرده اند
عبرت پذیر باش که طفلان ناقص | آنانکه دل بسبزه تماشا سپرده اند

چون دست سبو ز ... تو خشک | دستی که سر بوسه نا کرده گران بود
از خون شهیدان ... | رنگین تیغ تو شادات ز الماس بود

صائب ... از وصل تو ... دل خونین
در دامن گل شبنم ... گران بود

ساقی از جامی اگر خاطر ما شاد کند | مدازانست که ... آباد کند
... غنچه ... | مرغ آن صید که خون ... صیاد کند
آخر ای ... حسن ... | که در ایام تو عشق انچه بیداد کند
یاد ایام ... سنگ | کودکان را چو ز مکتب ... آزاد کنند
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد | آدمی را که تواند که پریزاد کند
کار خسارت را ... | گر نظر باز دگر از عرق ایجاد کند
بزبانش بجز نام خدا ... | هر که نظاره آن حسن خداداد کند
تا تبسم نه زد ... | میتوان ... شاد کند
ماتم واقعه لیلی و مجنون دارد | سرو ... یاد ... کند
چون ... | بیستون ... فرهاد کند

آنانکه از سواد جهان دست شسته اند | دل خوش بداغ لاله ستان میکنند

صایب خط فتنه تو که چون زلف گلرخان
در گوش حلقها ز بیان تو میکنند

مرا از خاک کی آن قامت چالاک بردارد | که نخل سرکش او سایه را از خاک بردارد
گرو دارم غباری من دل غمناک بردارد | مگر سیلاب این عجز ما را از خاک بردارد
سویدای دل آتش شد ازین اسپند انجم | کسی چون چشم از آن رخسار آتشناک بردارد
مدارا از رخ چشم مردمی گر شعله سرکش | نجات از شانه سر گرا از خاک بردارد
دل دیوانه من از غیرت سر بر سنگ | تقصد سر که تیغ از غمزه بیباک بردارد
اگر صد جرم چشم زنفرا که او فتد | نخواهد چشم خود را از حلقه فتراک بردارد
خیال نشد گرد از معقوت یوسف پا سازد | مرا هر کس نمی از خاطر غمناک بردارد
چو عشق افتاد کامل میکند آرزو دلرا | که آتش تخم در زاده خود خس و خاشاک
از کجی با دوستان انشاد عقده مشکل | کجا این عقده را از رشته افلاک بردارد
مبردار از سینه من گرد کلفت گردش ساغر | چه زنگ از خاطر من گردش افلاک بردارد
زبان عجز طوفان روانی العدد دارد | که عاشق آستین از دیده نمناک بردارد

اگر بهار تویی شوره زار گلزار است | وگر کریم تویی بینوایی نمیماند
بحرف اگر نرسد دل ز بیشعوری رفت | تو چون سخن طرفی آشنایی نمیماند
جهان ز دیده ارباب معرفت سیه است | چو حق ظهور کند باطلی نمیماند
اگرچه منزل این راه دور بسیار است | تو چون ز خود گذری منزلی نمیماند
هزار بار به از آمدن بود رفتن | ز زندگانی اگر حاصلی نمیماند
تمام مشکل عالم درین گره بسته است | چو دل گشاده شود مشکلی نمیماند

سر بر کنار تو می آورد جنون صایب
بمجمعی که تویی عاقلی نمیماند

ز برخ رخس کردی زمین آسمان گل شود | کسی ز دیده یاد کند یک گل جهان گل شود
خار خار سر رخت از دامن برون شود | دیده هر کس روی توستان گل شود
با تجلای غنچه در پرده خواهی رخ نهفت | دیده بیدار از دو دیدن بوستان گل شود
تا چه گلها بشکفد از غنچه منقار او | بلبلی کز خار خار آشیان گل شود
بخیه زخم نمایان من از شبنم بست | از کواکب گوشه باغ کهکشان گل شود
حسن بیتابست چون عشق رسوا صایب کند | بلبلان را از حدیث گل دهان گل شود

چون چاک گرد و دل شمشاد از زلف | غیر از دل صد چاک بجو و شانه نگیرد
وحشت زدهٔ جهان لازم ز کس تنگ گرفت | جمعیت اهل حرم و دیر نگیرد

صائب ز خرابات محالست برآید
تا جامی از آن نرگس مستانه نگیرد

سالک از منزل نه از دنگ شکایت دارد | شوق را نسبت گشنه ره چو نهایت دارد
تشنهٔ تیغ قضا راست سر از بار ملال | شمع آتش بسر از دست حمایت دارد
استخوانش اگر از دوری ره سر گردد | عاشق از یار همان چشم عنایت دارد
آتشی زیر پا هست اگر از سر سودا | هر گیاهی ز برش شمع هدایت دارد
تا که از گریه مستانه به میخانه رسید | گریه گر بر سر دست است سرایت دارد
سود و سودای محبت همه در بیع نقد است | ساده لوح آنکه تمنای کفایت دارد
اول سیر و سلوک است بدریا چو رسید | گر رسد قطره به سر منزل نهایت دارد

صائب اندیشه ز انجام ندارم گرد
بسکه آشفته مرا فکر بدایت دارد

بازوی تو بسیر از دل بیتاب نیابد | خود داری آینه چون تاب نیارد

پاکبازانی که در آتش جان شیرین میکشند | بی تکلف بحر را چون موج در بر میکشند
میروند از دل ساحل بدریا بی محابا | موجها گاهی ز دوش بحر گوهر میکشند
چون صدف لب بسته از نیسان بیاران بگذرند | گاه آبرو را با گهر انجا برابر میکشند
حسن عالمسوز را بی پرده دیدن مشکل است | شعله رویان تیغ غیرت از چشم سمندر میکشند

در ترازوی عارفانه صائب نمکم
کعبه و بتخانه را اینجا برابر میکشند

بعزم رقص چون سرو قبا پوشش ز جا خیزد | ز غیرت خون گل از تیغ اندیشه تو برخیزد
ز خجلت باغبان بر خاک مالد روی گلها را | غبار خط چو از رخسار گل بوی تو برخیزد
به استقبال یوسف گر کلاغ آهن سراخ | عبیر آگر ز صبح بنا گوش تو برخیزد
غبار خط نبات است از رخساره | نگه گر ز نیمی از در گوش تو برخیزد
گره گردد زبان غنچه گویا در این محفل | که مهر خامشی از چشم گویای تو برخیزد
توان سرو قبا پوشی بنازش آتش | گر صبح از جا با مداد خودش تو برخیزد
ز کلکین تکوینی نامه سرشته را ماند | خط سبزی که از لبهای خاموش تو برخیزد
تو گل در خوابگاه نشانی و من خون گریم | اگر از بهر جان بیشتر مرا آغوش تو برخیزد

لب جانبخش تو از خاک قیامت انگیخت
روح اگر در تن خفاش مسیحا میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان است
روی نو خط ترا کاش تماشا میکرد

صائب از فیض احد مدد خواست در این تازه غزل
که در احیای سخن کار مسیحا میکرد

در چمن جلوه گر آن قامت رعنا میکرد
ناز فاخته با سرو دو بالا میکرد
گر نمیبود تماشای خط سبز ترا
خال سوزی که در آن کنج دهن جا میکرد
دل اسیر رشته عشق دو جهان بود
شکر در سر آن زلف چلیپا میکرد
پیرهن چاک که بیرون آید بوی مرا
تا دگر چشم گرانخوی تو مینا میکرد
هر سر خار ز نشتر الماسی بود
تا سر داری من آبله پا میکرد
تیغ عریان تو تا دید دو دست گردید
آنکه دایم ز خدا عمر تمنا میکرد
گر نمیشد دل بیتاب من از غیرت
خشکی شانه چه با زلف چلیپا میکرد
داشت تا گوهر [illegible] ازین جا
ساحل از آب گهر جلوه دریا میکرد

صائب این آن غزل حافظ شیراز که گفت
دگرانهم بکنند آنچه مسیحا میکرد

دل خام مرا رخسار آتشناک میسازد
که خود خام را آتش پرستی پاک میسازد
بطوف خاک ناحق کشتگان [illegible]
ز حرف [illegible] خون [illegible] پاک میسازد
ز خشکی [illegible] و بالای [illegible] آرزو دارم
که طوق قمریان را حلقه فتراک میسازد
جهان گر پر شود [illegible]
نقاب خط مشکین چهره را پاک میسازد
از آن [illegible] طوفان [illegible]
که از دریا کهن سرها خس و خاشاک میسازد
ز همراهان [illegible] سالک [illegible]
که این سیل [illegible] جستجو چالاک میسازد
فروغ عارض [illegible]
اگر خورشید گاهی دیده نمناک میسازد

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا [illegible] ملامت [illegible] بیباک میسازد

نخواست جز [illegible]
آخر ز غیب روزی مالی طلب رسید
از خاک [illegible] پابوس یافتم
هر کس بهر کجا که رسید از ادب رسید
بر خضر زندگانی جاوید تلخ [illegible]
عمر دوباره که بمن از دو لب رسید
در سینه حکمتی که فلاطون [illegible]
قالب تهی چو کرد [illegible] الغیب رسید
از اشک [illegible] کرد دل خویش را تهی
چون شمع دست بر سر [illegible] رسید

[illegible]

در تلافی کوه غم از خاطر بیرون آمدیم
دوش هر کس را که گفتی از سبوی می کشید

سالکان را شوق من صاحب سبکبار کرد
هر کسی جایی رسید از گفتگوی می کشید

بوسه‌ای از کنج دهان دلربا دارد امید
این دل گستاخ را بنگر چها دارد امید

در شمار خوشه چینان ... [illegible]
گشته گرد دست و تیغش خون بها دارد امید

نور اسلام از جبین کافران طره دارد طمع
هر که از چشمش نگاه آشنا دارد امید

هر که از مژگان دلدوز تو سجده [illegible]
راه کرد و [illegible] تیر قضا دارد امید

نی بیا ز از خطش آبرو [illegible] داده است
آنچه خضر از چشمه آب بقا دارد امید

هر که بگشاید لب مهر خموشی غنچه‌وار
جنت در بسته هر کس از خدا دارد امید

سایه بیقید را مانع ز جولان میشود
دولت پاینده هر کس از هما دارد امید

بر نیارد هیچکس بی مدعا دست دعا
از دعا صائب دل بی مدعا دارد امید

[illegible] نهاد و صفت قد دلستان خواهد دوید
مصرع برجسته برگیرد جهان خواهد دوید

گر چنین دیوانه گردد از قد رعنای او
سرو پا برجای خود آن سروان خواهد دوید

نیست تاب سخن سخت دل نازک ترا
با لب نازک کاو تا لب پیمانه چه کرد

بود در شوخی او نه صدف گوهر [illegible]
در دل تنگ من آن یکدانه چه کرد

دوش [illegible] کرد حرص چشم تو دو عالم مست
زاهد خشک ندانم که به میخانه چه کرد

سیل [illegible] نگذشت ترا
تو چه دانی که من جلوه مستانه چه کرد

گفت ساقی ید بیضا شد ازین می صائب
یارب آن باده لب سوخته پیمانه چه کرد

خویش را گر ز خورد خواب توانی کرد
کشتی خود سبک از آب توانی کرد

راه چون [illegible] دلها [illegible]
گر به یک ساغر خونناب قوی توانی کرد

باده جا [illegible] رخ شود [illegible]
گر سرا پرده اسباب توانی کرد

در شبستان عدم صبح امید تو شود
هر شبی کم مهتاب توانی کرد

آن زمان رشته ناز تو تسبیح شود
گره بند دل احباب توانی کرد

نخورد [illegible] ز باد مخالف سنگ
دیگر از [illegible] کرد از آب توانی کرد

دل [illegible] شمع چون شمع از آن بخشند
گر شبی زنده محراب توانی کرد

خار پیراهن آرام بود موی سفید
این صحبت که در خواب توانی کرد

سعادتی نبود در شقاوت ازلی
بزیر سایهٔ بال همای دل باشد

بود سپهر برین حلقهٔ برون درش
کسی که در حرم کبریای دل باشد

فغان که مردم کوته‌نظر نمی‌دانند
که در سپهر برین بوریای دل باشد

مکن تغافل دل نیست خود اگر کعبهٔ دل
قفای آینه خوش جلای دل باشد

بمحو دی گذرد روزگار اهل بهشت
بهشت آگه به صفای لقای دل باشد

کلید قفل اجابت درین زمین زبان
بدست نالهٔ مشکل‌گشای دل باشد

ز بیدلی نبود شکوه عشقبازی را
چه دور نیست گر دلبر بجای دل باشد

از آن زبانهٔ عشق بوی جان آید
که عود مجمرش از پاره‌های دل باشد

کمال مغز بود مطلب ز خام پوست
وجود هر دو جهان از برای دل باشد

آشنایی دل صائب از جهان جان برد
خوش آنکسی که بجای آشنای دل باشد

ز دل طریق پرستی در جهان گل خواهی
نگه مدی که بگرد بر ساحل چه خواهی

تو کز خواب گران در حریم سنگ شکستی
اگر بار فلکی در در منزل چه خواهی

ز طوف کعبهٔ گل سجدهٔ چشم از رده‌ها
دو هندت راه کرد آستین دل چه خواهی

در سراپردهٔ غفلت زمین‌گیر سپند
بزم عشقت که انجامش نفس مقصد

مطرب خرچان ان نفس گریه ثبت
شرر از زمزمهٔ شعلهٔ خس مقصد

اشک آتش اثری کرده‌ام ...
آب در دیده و در سینه نفس مقصد

چون سپندی که بهنگامهٔ مجمر افتد
هر که آمد بجهان یک دو نفس مقصد

عارف از چرخ ستمکار ره دارد
مرد در حلقهٔ زنجیر عبث مقصد

شد خموش دایرهٔ گل ز تریهای خزان
دل همان در سر مرغان قفس مقصد

سبوای تر تنگ تو ای غنچهٔ گل
روزگاریست که در سینه نفس مقصد

خامهٔ صائب که در افشان شد عجب
این مقامیست که در وی همه کس مقصد

از خط شبرنگ چمن عالم منور شد
ذرهٔ خاکستر از آنکه جهان انور شد

از کمان حلقه نتوان کرد چه تیر انداز خجسته
ناوک مژگان او در دور خط دلدوز شد

بود همچشمی میان چشم او با آسمان
عاقبت آن نرگس ملفوف فیروز شد

سفید خاکستر پروانه سامان یافت
تا که در این شمع مشتاقانه بزم افروز شد

سیر گل در گوشه ستاره در دم ...
در گلستان جهان مرغی که دست آموز شد

انداختن

شکفته بود چو شمع من ز روی خوی آلود
بهار عارض من انفعال را آمده بود

چو شاخ گل ز سراپاش خنده می‌بارید
گشاده روی‌تر از نوبهار آمده بود

خطر ز سایه خود داشت نخل نوخیزش
ز بس که در نظر خویش کم‌تر آمده بود

اگرچه بود درستی به طرف مایل
به جانب دل امیدوار آمده بود

چو آفتاب که آید برون ز چادر صبح
برون ز پرده شرم آن عذار آمده بود

پیاده بود ز نظاره چو گلبن نوخیز
ولی به بردن دلها سوار آمده بود

کمی نبود ز سیلاب حسن ویرانش را
برون ز خانه به قصد شکار آمده بود

هنوز تخت گران خواب جسم میمالد
زد و لتی که مراد در کنار آمده بود

نبود شیوه او لطف این چنین صائب
ز خنده بر دل امیدوار آمده بود

ستمگر با دلبران ستیزه نازها می‌کند
در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا می‌کند

در دل هر نقطه خالش سواد اعظمی است
کیست مجموعه حسنش سراپا می‌کند

آب می‌گردد ز حیرانی به دست رعنای سرو
از گلستانی که آن شمشاد بالا می‌کند

وحشیان از دست غمزه خشم او تسلیم کنند
چون بعزم صید آهوان صحرا می‌کند

۵

کشتی عاشق خطرها دارد از موج سراب
تر نگردد و پای همت گر ز دریا می‌کند

چون تواند دید صائب گشت از روح
از سر خورشید نتوانست عیسی می‌کند

خط گل نو رخ تازه می‌آورد
حباب از شیره تازه می‌آورد

شراب لب لبهای میگون یار
که مستی و خمیازه می‌آورد

ز رخسار خوبان شراب کهن
برون صد گل تازه می‌آورد

از آن ساختم با خیال از وصال
که مستی باندازه می‌آورد

دلی اگر آشفته شد از خمار
خط جام شیرازه می‌آورد

ز آهستگی آنچه آشا گشتند
بلندی آوازه می‌آورد

مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ
که خمیازه خمیازه می‌آورد

ز گفتار صائب از آن خون چکید
که از خون دل غازه می‌آورد

در راه تو هر کس دل و دین باخته باشد
از زنگ خودی آینه پرداخته باشد

چون تیر خدنگی پر و بال نه دارد
تا قصر بود آن سر و گردن افراخته باشد

عقل در کاسهٔ سر عیش از بیخبری
دیو را بادهٔ گلرنگ پری میسازد

هر کرا آینه چون آب مصفا شده است
با گل و خار ز روشنگهری میسازد

تنگدستی که ز دوران سپهر از ره ما
که تماشای مه نو اسیری میسازد

میشود از جگر سنگ چراغ روشن
هر که چون لاله بخون جگری میسازد

میجهد زخم چو کان جوهر اشکم روشن
چون فلک هر که به بی بال و پری میسازد

آه سرد است علاج دل غمگین صائب
غنچه را صحبت باد سحری میسازد

خنده گر کوکب ما جانب دلدار کشد
دامن چاک ما از زینت دیوار کشد

نظر پاک بخاکست سرا امروز
در ته آینه چرا حسرت دیدار کشد

ذوق آزار گر نیست که من پا قلم
جای رحمت که نگه کس به پا خار کشد

از جهان چشم بپوشید که اینجا کسیا
سرمهٔ خواب بچشم دل بیدار کشد

تواند خرد از عالم گل بیرون رفت
کور اگر غیبت جای دست به دیوار کشد

نبرد طوطی اگر حرف به مجلس بیرون
در بغل آینه تا تنگ چو زنگار کشد

لب یک نه که کمتر ز نیا ورد اورا
خط نکرده قسمی آن لب لعل که زنگار کشد

جوهر ذات شمع فروزان شده مهمان ما
کاکلت دود پریشان شده مهمان ما

در تماشای تو هر قطرهٔ خون در تن من
دیدهٔ بسمل حیران شده مهمان ما

خط سبزی که برون آمده زان تنگ دهن
راز از غیب نمایان شده مهمان ما

میبرد دل خط سبز تو بشیرین سخنی
در گره رشته پنهان شده مهمان ما

گر نظام خط خط حسن ملایم شده است
گهر از ترس سلیمان شده مهمان ما

از سیه کاری خط صفحهٔ رخسارهٔ او
نامهٔ تیره ز عصیان شده مهمان ما

در تن کشتهٔ شمشیر تو از خوش خط
استخوان رشتهٔ خندان شده مهمان ما

اشک بر چهره که کرد هر دو غباری که مرا
تخم در خاک پریشان شده مهمان ما

سرنوشت من مجنون ز پریشان حالی
زلف از باد پریشان شده مهمان ما

میشود تازه ز ایام بهاران غم ما
دل من در نفس بریان شده مهمان ما

دانهٔ سبحه بزور سر انجم دوری
دل از تو به پشیمان شده مهمان ما

دل ز فکر تو بخود ره نتواند بردن
قطره در وصل عمان شده مهمان ما

جان گم گشته بزندان تن بیدر و دست
یوسف عاجز اخوان شده مهمان ما

شادی اند که دنیا و غم بیش
بر وی ابر نمایان شده مهمان ما

دامنت از شکوفه چمن سیم تن شود
هر خار خشک یوسف گل پیرهن شود

دست نگار بسته شود هر کف زمین
هر گوشه‌اش لطیفه چو کنج دهن شود

از منظر جلال شود جلوه‌گر جمال
زاغ پلنگ چشم غزال ختن شود

خاک از شکوفه جلوه شکرستان کند
هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود

آرد کف از شکوفه لب بحر نوبهار
دامان خاک تیره تراز یاسمن شود

خاک از صفای سینه چو آب سحر
آیینه‌وار سرو و گل و نسترن شود

هر برگ لاله از رخ شیر خنجری
هر سنگ پاره‌ای جگر کوهکن شود

شاخ از گل شکفته شود مشرق سهیل
سنگ از فروغ لاله عقیق یمن شود

زان سان که خط ز خال فزاید جمال را
حسن چمن زیاده ز زاغ و زغن شود

غافل مشو که سنبل گلزار رحمت است
صایب ز غم اگر پریشان سخن شود

رامی که مرغ عقل به یک سال می‌پرد
در یک نفس خدنگ سبکبال می‌پرد

چشم گرسنه را نکند سیر جمع مال
در رزق منت و دیده و بال می‌پرد

در صحن فرش خاک تو هیچ خرام
چشم ندیده که بی بال می‌پرد

دل عاشق شکر ز سینه برون کجا آید
که از هر حلقه‌ای زلف دام صبحی دارد

ندارد دانه خر جوردن از دام صحتها
بود در خنجر تربت هر کس غرض کی

نگه دارد ضیا از نوازی خوبان غبرها
که چون کوه هر تن آکسیر گش فرضی دارد

باند که وضعی که اندر جهان گر عنان
نماند در زمین هر کس کمال همتی دارد

حباب آسا سر اسیر می‌رود در سینه اشک دریا
از این دریای پرآشوب هر کس خلوتی دارد

بود در دیده‌ها تنگ تر از حلقه‌ی میم
به چشم مور اگر ملک سلیمان وسعتی دارد

جهان از فکر زاد آخر غافل بود یاران
که زیر خاک هم بیداری کان وصلتی دارد

ز بیم آسیا در سینه دارد جا کها حبابا
نظام هر خوش کنم اگر جمعیتی دارد

خوشی گل شد باده گلرنگ می‌آید
انتقام از چرخ مینا رنگ می‌آید

غنچه جام و گلوی شیشه می‌آید به دل
در مساقی در زلف چنگ می‌آید

بوی جان می‌آید از جام شراب لاله رنگ
از سوای نرمی پر رنگ می‌آید

خاک عود و بربط و قانون تنگ گشته است
نغمه از مرغان بسیر سنگ می‌آید

موسم پاکی گلست و سایه بید و خیاب
پای مسجد بعد لنگ می‌آید

هر کس به چمن جلوه‌گاه طوطی شد
شکوفه روی زمین را چو شکرستان کرد

عجب که زاغ بدرمان شود دو گر سیاه
که جوش لاله درین نوبهار طوفان کرد

شده ز رشته گلدسته جادهٔ تنگ
ز بسکه لاله و گل جوش در بیابان کرد

نخندهای جگر سوز تلخ بهار
نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد

شد از بهار جهان آنقدر که کیفیت
که محتسب ز می منع باده خواران کرد

چنین که گل ز رکاب سوار میگذرد
سیاه سیر درین نوبهار زندان کرد

ز لاله شد در و دیوار جامهٔ فانوس
فروغ گل جگر خاک را درخشان کرد

میانهٔ حرم و خانه هیچ فرقی نیست
ز بسکه خانهٔ تقوی خراب یکسان کرد

بروی سیل توان هیچ پل به سر رفت
که جوش گل در و دیوار گلستان کرد

دگر به پای تو اندیشه پیچ دامن
که ذوق سیر چمن سرو را خرامان کرد

ز فیض مقدم عباس شاه ثانی بود
که نوبهار جهان را پر از صفاهان کرد

همیشه چهره شراب ز جام بخشش گلگون باد
که رونق تازه فن فا و گلستان کرد

به بلبلان بگذار این ترانه را صائب
که وصف گل به زبان شکسته نتوان کرد

ز نوبهار کجا گل شگفته میگردد
گل از ترانهٔ بلبل شگفته میگردد

ز زلف و عارض دلدار غافلیم افسوس
دلی که از گل و سنبل شگفته میگردد

گره که در دل ما افتاده در گره کار است
ز خار راه تو گل گل شگفته میگردد

مرا ملامت درین نمکدان جواب
که از نسیم تزلزل شگفته میگردد

نه آه سرد چو بر پا است لاله رویان را
که از نسیم صبح گل شگفته میگردد

گره ز غنچه پیکان شود چو خون گرم است
دل گرفته هم از مل شگفته میگردد

دلی که گرد کدورت نخورد از ره آب
کجا ز سیر سر پل شگفته میگردد

دلی که داشت تغافل بالتفات بروز
ز زخم تیغ تغافل شگفته میگردد

دلی که تنگ گرفتست در میان حریص
کی از نسیم تو گل شگفته میگردد

از رحمت جاده خواری دنیا شود لذیذ
از ذوق تشنگی صهبا شود لذیذ

از لطف شیر مست کردد کام قصیان
این میوهای خام تمنا شود لذیذ

خوش کن بشور عشق و بهتر تلخ همنان
در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ

دیوانه شو که سنگ ملامت مسکلان
در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ

[illegible]

تو گر اندیشه نداری ز تنگی‌های آهن آخر
لحد خواهد تر از گشتن تنور از فکر نان آخر

فلک تا شیشه بنیاد هستی از غفلت بنا سازد
که ماری می‌شود هر خار و خس زین گلستان آخر

بجز غفلت از ایام شباب بدست ما چه خواهد ماند
نهالی که خواهد دست گیرد شد سنان آخر

مراد خویش از خاک مراد خاکساری جو
که یا هر چه خواهد سر کشی زین آستان آخر

بجز غلطیدن سنگ این حصار تازه برگان را
چو سیلابی که خواهد حلقه گردید بر سر گان

اگر در کعبه نتوانی رسیدن ای گرانجانی
مده از دست صائب دامن سنگ نشان آخر

ناله از تنه دل کرد سینه آخر کار
سوخت خود را و برون جست ز سینه آخر کار

از دل سوخته نومید نمی‌باید شد
می‌شود خال رخ شعله سپند آخر کار

عرق سعی محالست که گوهر نشود
می‌رسد ذره به خورشید بلند آخر کار

هر که از پوست در آغاز برآید بیرون
همچو بادام ز نه پوست تفنّد آخر کار

جان محالست که در جسم بماند جاوید
می‌رسد یوسف به مصر ز بند آخر کار

سخن حرف خیالست که افتد بر خاک
می‌شود در تبه منصور بلند آخر کار

گرد عاکر نه از جگر سوختگان
گر شود در روزن صبح ... آخر کار

[illegible]

جگر سوخته لاله خبر می‌بخشد
صائب از شعله دیدار جگرتاب بهار

اهل دل را یاری دوران نمی‌آید بکار
شمع را همواری پروانه نمی‌آید بکار

در بساط آفرینش مرد آگاه را
هیچ چیز از دیده حیران نمی‌آید بکار

نور مطلق بی‌نیاز از پرده‌های چشم است
آتش خورشید را دامان نمی‌آید بکار

عقده دل از برون چون غنچه خود وا می‌شود
این گره را ناخن و دندان نمی‌آید بکار

عشق گنجد با دل مجروح چشم اشکبار
کشت بی‌تخم امید باران نمی‌آید بکار

قدر خط سبز را سودائیان دانند
چشم خواب آلوده را ریحان نمی‌آید بکار

مرهم جایی از دل عاشق نمی‌شود
کشت دیدار را باران نمی‌آید بکار

خاطر آسوده خواهی چشم از عالم بپوش
دیده روشن به زندان نمی‌آید بکار

از سبکروحی ... دمی پا چاره است
تیر چون شد بی پر و پیکان نمی‌آید بکار

تا نگردیده است دل افسرده دکان بیش گیر
دانه پوسیده ای دهقان نمی‌آید بکار

گر نخواهد شکست ... سر روی تشنگان
چون شود سرما جگر جای جان نمی‌آید بکار

در صف پای سر ... حضور دیگرست
ورنه صائب سر و سامان نمی‌آید بکار

[illegible]

[illegible]

وای بر من گر غرور حسن چین میشود | گوشهٔ ابروی او را طاق نسیان دگر
بیقراری میکند اجزای جسم چون گردباد | میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
لامکانی شو که تبدیل مکان ... | نقل کردن یافت از زندان بزندان دگر
صبر بر زخم زبانها گرچه میریزد بخاک | گوشهٔ دامان او در خار مغیلان دگر
از جگر خوردن نمیبارد سنبری گر شود | از تنگ چشمان تر است سر قطران دگر
عالمی چون ... ملک و تو خود | هست موری در پی هر یک سلیمان دگر
از سر خوان فلک ... | میشمارد ولی ... از زبان دگر

میدرد ... صائب ... سخن ...
نسخهٔ تعبیر خواب پریشان دگر

چون شبانی ما شد عید آخر کار | آنچه صحبت دل ... غم ... آخر کار
لب نشسته چون غنچه خندان شد | قفل از پردهٔ دل ... کلید آخر کار
ماه عیدی که ز آفاق طلب میکردم | از غبار دل ما گشت پدید آخر کار
دانهٔ سوخته ما ز عروج ... | چون شرار از جگر سنگ دمید آخر کار
آتشی گرچه دل شبنم ... | آنقدر شد که بخورشید رسید آخر کار

[illegible]

[illegible]

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار | این آینه را در بغل آه نگهدار
شب را اگر از مرده‌دلی زنده نداری | چندی که بود دامن سحرگاه نگهدار
آزاده بود راهی اگر هست مقصود | در رشتهٔ جان پا به ره شوق نگهدار
چون سنگ نشان راهی اگر طی نمائی | در دامن خود پای شکسته براه نگهدار
کامی نتوان یافت درین بادیه بیجا | زنهار عنان دل آگاه نگهدار
زان پیش که مجروح کند خار ندامت | دست از گل این باغ کوتاه نگهدار
در بیخبری صرف مکن عمر گرامی | این شیشه از بحر سحرگاه نگهدار
سررشته چو در پنجهٔ حال آمده از دست | در خواب گران نیز سر راه نگهدار
از چاه به بازار بود جلوهٔ یوسف | زنهار که اسرار خود از چاه نگهدار
هرچند درین بادیه خضر دلیلت | دامان دل بیسر و آگاه نگهدار

صائب اگر از سینه با خبری
باری چه کلف پردهٔ آنگاه نگهدار

شرابی بندگی و خاکساری ... | بود خجل ... بلندی ... تر
بجوی آرزوی ... مرز ... | ندارد گردبادی ... عشق ...

[illegible]

زندان مور کار شود دلنشین به ما | هر روز میشوم ز دنیا گزیده‌تر
شاخ از ثمر شود خم و ما صافی نمو | هرچند بیشتر قد ما شد خمیده‌تر
در کام مار و مور زده انگشت مارگر | هرگز نبوده است زمین آنکه گزیده‌تر

صائب مقیم دام تو و خاکهای غم
پرهیز کن ز مرگ که نبود آرمیده‌تر

از سنگلاخ دنیای شیشه پا بگذرد | چون سیل نوبهاران ز کوهسار بگذرد
هنگام بازگشت نزد عیش سرو | با چهرهٔ خزانی از نوبهار بگذرد
برگ نشاط عالم خاکی ز حسرت است | چون باد بی تأمل زین لاله‌زار بگذرد
آبی که ماند در ره آخر غبار گردد | گر تشنهٔ محیطی از جویبار بگذرد
یک میوه رسیده ز نخل آرزو نیست | زین میوه‌های نارس از شاخسار بگذرد
یک ره بی نگهبه نشود چشم از دو عالم | یکباره پیچ و تابش از عقده‌ها بگذرد
از خواب غفلت تو داده زمین | چون آه راست قدی کن زین حصار بگذرد
عریان چو چشم رهزن تیغ برهنه باید | تا از خزان مدامی از برگ و بار بگذرد
صائب جمال باقی جوهای بوی حسنات | زین نقشهای فانی آیینه‌وار بگذرد

میکشد مهر خموشی جگر زیر سخن | زخم از این بیمار شود به مرهم ما
خامشی مهر سلیمان بود و دولت تخت | تکیه دو ده مهر سلیمان نگینها
تا نه بندی سخن لب نشود دل گویا | عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار
سر خود داد به باد از سخن هیچ حباب | بر ملا از دلت خود مهر دریا
مرد زور کمان عیب کج از تیر | تا سخن راست نباشد لب خود مگشا
بر لب چاه تو قیمت یوسف قلب | چون سخن تازه برآید قلم از جا برار
گوش تا تشنهٔ گفتار نباشد چو صدف | منفشان قطرهٔ خود همچو گهر بیجا
تا آینه سبزی نباید سیدان | مسکلم نشو و طوطی شیرین گفتار
گفتن حرف تو چو خشک زشتید چو دهان | خرج بر فضل منفعل کنی شوق مقدار

نتوان فضل خموشی به سخن صائب گفت
خامشی بحر بود کوزهٔ خالی گفتار

گر کنی سیر تماشای تاب موی کمر | که ز زیر تیغ بود کار سیاب موی کمر
همیشه در بعضو ضعیف است سر زد | ز زلف چشم و پیچ و تاب موی کمر
بخواب رفته ز ولیست شوخی مژگان | نظر به پیچ و خم پیچ و تاب موی کمر

[illegible]

از خود سبک برآ که در این کنج آسیا | سنجی بدانه سیر بسازد که گاه شیر
در مطلب بلند بسختی توان رسید | در کوه پیچ و تاب خورد در راه شیر
دارد نظر بخانه خراب این همیشه عشق | ویرانه فیض می برد از ماه شیر
هر کس ز جبلت او هست یاد کی | تغییر وضع می کند از جاه شیر
نتوان ز سر کجی ز قضا احتراز کرد | افتد کلاغ پیشه در این جاه شیر

صلاحیات فی دون فیض می برد
هرچند می خورد دل خود ماه شیر

ز طوطیان شکر بار طی در بغداد | ز سبز کرده خود آب را در بغداد
نگاه تشنه لبان شد ز ریش شکر شکند | از این سفال می ناب را در بغداد
ورین وقعه که سر لب سخن شد | ز هیچ تشنه جگر آب را در بغداد
شکر انگیز ترا عیسی زبان گردد | ز خسته شربت عناب را در بغداد
ز هر که هیچو صمت آگند و هم سؤال | جواهر گوهر سیراب را در بغداد
ودان شکوه سپاهان ز نیک خواست ترا | از این نهنگ تو اسباب را در بغداد
ز هر که بر تو بود دولت و سیلا زد | سمور و قاقم و سنجاب را در بغداد

[illegible]

حرف دل صاحب مکن بر لب آب | زنهار آینه مپیش این کار ان

سبزه خط میدمد از لعل جانان غم مخور | میشود سیراب خضر از آب حیوان غم مخور
بر سر انصاف خواهد آمد آن حسن سیاه | میشود آن غمزه کافر مسلمان غم مخور
حسن لطیف رو انکار عاشقان خواهد نهاد | میشود عالم ز عدل خط گلستان غم مخور
از زره کار روان خط میزند کاه حسن | دل ربودن می برد از جا دو نخلان غم مخور
خط مشکین میکند کوتاه دست زلف را | میرسد عمرها بی پایان بیابان غم مخور
آتش غم ز بهار حسن می‌دارد خط | بر دل اقلیم خواهد شد گلستان غم مخور
خط حمایت میکند دل را ز دلغاره زلف | مصر اعظم میشود این ملک ویران غم مخور
صبح میدمد کی نهان زیر ردا شب های | میشود طالع از آن چاک گریبان غم مخور
بوی پیراهن خواهد ماند در زندان مصر | خواهد افتادن بفکر پیر کنعان غم مخور
دیده ات تشنه از رخسار شبنم خرا | غوطه خواهد خورد در دریای احسان
از زره گفتار این مو بر خاک افتاده | میدهد دست دوستی سلیمان غم مخور
گرد خواری پیش خیز شهسوار عزت | زینهار ای ماه مصر از چاه در زندان غم مخور

[illegible]

هر که سفر نساز کند با دست عشق دار — نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
کمتر بود ز صحبت برق نگاه چنگ — در چشم زار جلوه ناپایدار عمر
بر چهره من آنچه سفیدی کند نمود — گرد است مانده بر رخم از رهگذار عمر
آبی که مانده در ته جو سبز میشود — چون خضر زینهار مکن احتیاج عمر
قصد و جرح کن نفس خود که رشته است — در رشته نفس گره آمد ادار عمر
مشکل که سر برآورد از خاک روز حشر — آن ساکه کرد بی ثمری شرمسار عمر
زهر است زهر آنکه گذشتن میشود — هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر
روز مبارکیست که با عشق بوده ام — روز گذشته که بود در شمار عمر

تا چند در صحیفه ایام چون قلم
صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

چو غنچه نکهت خود از صبا در بغداد — ز آشنا سخن آشنا در بغداد
شکسته کان جهان زخود شد دل ادا — دل اسیر زلف دوتا در بغداد
مکن ... آن نگار در کف تن — ز دست و پای بلورین حنا در بغداد
شکر آنکه ترا خون جوانه مشک شد — نفس ز سینه مجروح ما در بغداد

ز نکهت ... گشاده ... در بغداد
باش ... در بغداد
اگر ... در بغداد
میوه کام جهان ... در بغداد
... در بغداد

دریوزه نگه کنی از دیده های ام — آهو ندیده ام ز تو عاشق نگاه تر
هر چند روزگار ستمکار و کینه جو است — چشم ستمگر تو بود کینه خواه تر

صائب شکسته تر ز من در بساط خاک
از مرغ پر شکسته بود دل تباه تر

پرده بی خشم شوخ بسته آن نگار — باشد ست از زلف ... ختن شک نگار
چشم جادو ... — باز موج افکنده بحر حسن بر کنار
بار گشته از خورشید تابان منکشف — باشد ست ...
منتخب ... — از نگاه گرم ... لاله روی ...
غنچه موج ... — باشد از چشمه خورشید سنبل ...
هیچ رنگی ... — لاله رنگ از درد شد چشم سیاه آن نگار
چشم خونخوار ... — در سیه مستی شراب لعل ...
میشود ... — چون نگردد رخ گل ...
پرده نیلوفری چشم ... — گر ندیدی قطعه ابر سیاه ...
همچو شاهنشی ... چشم لاله رنگ آن نگار — ... نگارین گیسو ...

صائب از بیماری چشم حال من رنج | چون همه احوال بیماری که شب بیمار کرد

چند روزی سیر چشم مو لوبی دیگر
گرچه او را در دل من جا بود شیرازه غیرت
گرچه از ریحان خط مشکین آب حیات
گر زمین باغ مشک و خاک او عنبر شود
تا بچشم نور دهد سرمه خورشید
تا ز سبز گلشن آن سرو خرامان کشید
وای بر گل چو خود را حسن شد خط غبار
تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه را
نیز از وفا بر دل کار من چو مری
بعد عمری یاد کرد دون گل لب ناکی

میکنم محراب خود از طاق ابروی دگر
میکنم شیرازه جمعیت از تار گیسوی دگر
بنده شد تا لب او را تشنه روی دگر
نشنود بلبل بغیر از روی گل بوی دگر
گشت سرداغ بنمکی چشم آهوی دگر
شد نسیم صبح را سر غنچه زانوی دگر
مستی چشم ترا بیهوش دارو ی دگر
میکنم از سر پری تا ز سر پری دگر
دست دیگر خواهد این شمشیر بازوی دگر
سهل باشد از دلم شد چین ابروی دگر

روز و شب آورده ام در منفعی سجاده روی
چون کنم صائب شده آشنا روی دگر

بیت مکن پا که رسخن صهبای جنگ
سوز را از دست خود بخشید سلیمان بخت
گرد خود جوش غنچه گل شد نیست در دهان
در رگ نار تار تب در دل سحاب
گر دل آتش بیا افروزی باده آتشین
میشد در پرده شب غمی جا و بیدار خضر

شنیدم از دو را ایام جوانی یاد گیر
باز دو دستان ملج میعاد یاد گیر
سر فرو برد گریبان نی یاد گیر
از دل خرمی ختیت شوفی غفانی یاد گیر
از فلک صبحدم اختر فشانی یاد گیر
شرم مست آن زینه کانی یاد گیر

منفعت ندگو سر شب شهوار از لب تیغ
از صدف صائب طریق زندگانی یاد گیر

سینه چاک نکردیم در این فصل بهار
گریه از سر مستی بهی دستی خویش
ابر چون نسیم افسرده شد از گریه ما
جگر سنگ بجوش آمد و ما سنگدلان
لاله شد پاک فروش از عرق شبنم ما
غنچه از پوست بر آمد و ما بید دران

صبحی او را نگردیم در این فصل بهار
چون سر کتاب نگردیم در این فصل بهار
قره پاک نگردیم در این فصل بهار
دیده نمناک نگردیم در این فصل بهار
عرق پاک نگردیم در این فصل بهار
جامه چاک نگردیم در این فصل بهار

عشق عالمسوز بر عشاق رحمت است
لعل از سرچشمهٔ خورشید گردد آب را

ماتم و سور جهان یکسر به افسانه است
آب شکر گردد از چشم از خنده بی حجاب

ناقصان را میکند کامل سفر ... تیغ
میشود از ابر بهاران چون ...

میکند آزاد جان را سختی زندان جسم
سنگ آهن در فلاخن میکند ...

نیست آگه ز نعمت آگاه در چشم حریص
در دل ... ناشد نعمت ...

هر که خود را با خبر صائب ... نفس مراد
پاک ... از ... حریف ...

آنکه می آید ز طفلی ... آتش خوش ...
میکند ... شکر ...

صحبت سیمین تنان شکر لبان را ...
کاش ... شکر بود از ... پهلوی

میکند ... ناقص ... نعمت ...
روزی طفلان ... از ...

سنگ طفلان ... جهان
کودکی ... آید ...

سنگ ... تواند ... گر
قند ... شکر از ...

پاکطینت ... ابر ...
موی ... گرد نهان ...

... تشنه ... حرص را
خشک می آید برون ... شکر ...

[illegible]

یاد از این جرم که در تاب و تب است بیشتر
در شور ... ز موج سراب است بیشتر

در عالمی که چرخ تماشاگاه ...
در چشم باز پرده خواب است بیشتر

نقصان ... بساط بود خوشتر از کمال
مد ... هلال پا به رکاب است بیشتر

از دل غرض که صحبت آتشین است
گلهای باغ چرخ گلاب است بیشتر

کار من زمانه پرده ناکامی است
این ... نقاب سراب است بیشتر

محرم تر است آتش جانسوز عشق را
هر سینه که داغ و کباب است بیشتر

زین بحر ... گهر در گره سخت کوهسار
امید من به موج سراب است بیشتر

افزوده ... خط هیچ ...
بیم ستمگران ز حساب است بیشتر

صائب به وصل گنج گهر زود میرسد
از عشق هر دلی که خراب است بیشتر

ربوده ام ز ذوق جستجوی دگر
برون ز ... افتاده ام به سوی دگر

... نیست
دماغ خشک ... سازگاری دگر

...
... سر زمان ...

...
نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

[illegible]

مصرف گردون ز نقد زندگانی عاریت
در شبستان عدم شمع تجلی انور خبر

نور را آیینه میسازد سکندر [illegible]
کی کند [illegible] گرد دارا بر گوهر ما خبر

نام جم از جام می در دور افلاک هست
تا نمی گردد [illegible] از گردش پرکار خبر

صحبت [illegible] نیم و [illegible]
رتبه تمکین و تعجیل [illegible] خبر

تا می لعل شفق در شیشه افلاک هست
صایب از گردش نشیند ساغر سرشار خبر

گر رها هم سفری سلسله زنار برد
[illegible] جهان [illegible] بار برد

ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم
گر تو هم تشنه بحری قدم از جا بردار

نیست عالم بجز از سلسله موج سراب
قدمی پیش نه این سلسله را بار برد

خوش بود از سر خم خشت سکندر [illegible]
تو هم از دل خم [illegible] بار برد

نیست بنیاد دو جهان [illegible]
چشم [illegible] بگشا [illegible] طلب [illegible]

چشم آسوده [illegible] صحرای جنون
توشه [illegible] میدار [illegible]

خون مجنون [illegible] سودای [illegible] مجنون است
زین بیابان [illegible] صحرا بردار

خار صحرای طلب راه ترا میبندد
تشنگی [illegible] جگر [illegible] بردار

موی سفید رهم کافوری است
بیمار را سحر بود آرام بیشتر

از زاهدان [illegible] نفس [illegible]
در سرو سبز میوه بود خام بیشتر

مانند آب چشمه که در کاوش افزون شود
چندانکه میخوری غم ایام بیشتر

از ره مرو ز نظاره [illegible]
در خاکهای نرم بود دام بیشتر

صایب بگریه کوش که از دیده سفید
آن کعبه راست جامه احرام بیشتر

افسانه غفلت [illegible]
هر که بیگانه شود معنی بیگانه ایم

تلخی باده [illegible] جان [illegible]
دهن تیغ فنا [illegible] لب پیمانه ایم

[illegible] فیض [illegible]
هر کاف دل خم [illegible] میخانه ایم

در خرابات جهان [illegible]
چین پیشانی مردم خط پیمانه ایم

خلوتی گر خودی [illegible]
گرچه با شهد حرم کعبه صنمخانه ایم

هر چه [illegible] آید
هر کجا بال و پری ریخت [illegible] ایم

شکوه [illegible] تنگ [illegible]
در گلو گریه گره چون شمع [illegible] ایم

تلخی [illegible] خواب [illegible]
گر همه هیچ [illegible] که افسانه ایم

بیا که عقده ز روز جهان گشاد بهار
بهشت سر بگریبان غنچه داد بهار

نهشت تکمیل افسرده در قلمرو خاک
برات عیش نخل از شکوفه داد بهار

ز خرمی در و دیوار گلستان شد مست
ز مهر گل در میخانه گشاد بهار

ز شبنمی مهتاب گل نشد قانع
چراغ لاله بهر رهگذر نهاد بهار

کشید شیشه ابر از نیام صبح برون
بخون عشرت من همچو صیقلان نهاد بهار

گذشت آنکه زدی طبل بر غنچه کلیم
صلای عیش بآهنگ بلند داد بهار

بر آر سر ز گریبان خامشی صائب
کنون که غنچه منقار را گشاد بهار

ز دل که خون بلبل که خبر دارد بهار
ز هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار

شاهدان غنچه گل پرده جولان مستی
نقاب بسیار بر اهل نظر دارد بهار

مستی غفلت حجابش نیست رنگ و نکهت
ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار

از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته‌اند
شکوه‌ها از مردم کوته‌نظر دارد بهار

خوار آب آتش کجا آید بچشم شبنمش
همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار

از شکرخند شکوفه برق آه بی‌هوشی کند
میتوان دانست شوری در جگر دارد بهار

[illegible]

گفتگوی ناصحان بست چون دل اشک ما
نیست خون مرده را پروای زخم نیشتر

از میان تاریکی افزود عشق را بار دگر
تا فلک چون بندگان در خدمت ما بست کمر

سر کرا دریوزه چشم آتشین شرم مست
زود می‌آید برون از پوست چون بادام تر

لاله داغ عشق باغ دلگشای عاشقان
سبزه‌زار داغ زیرکی صائب از سوزن نظر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر
نیستی از مور کم از سوزنی سر برآر

از نفس خارجی چند در صبح گیر
از گریبان قبا چون تیغ دیگر سر برآر

در کتاب عقل از روی غنچه گیر
چون معنی باده از روی دو زانو سر برآر

پرده و اهانه میکردی سرای جیب
دست کن در جیب و چون غنچه زر سر برآر

نفس چون صدف تا کی بهم
دم چو خورشید از جگر گوهر سر برآر

ساده کن چون لوح دل از نقش و نگار
از نفس از جیب خود آیینه دیگر سر برآر

خانه باشی عنکبوت رشته طول امل
از گریبان تیغ و همچو سوزن نشتر سر برآر

کوشش تیغ شد گرانی دو عالم
از غبار دل بروی آرزو ها سر برآر

شعله هستی بهادی میشود برباد
در قفس تا مست سر از روزن مجمر برآر

[illegible]

[illegible]

گلزار خود ز سبزهٔ بیگانه پاک کن — انگاه در علامت مردم زبانی آر
در شوره زار تخم نکویی ثمر دهد — چون نیستان ز دل دوستان بر آر
در بند خار زار علایق چه مانده — دستی بجمع کردن دامان جان بر آر
چون پای قطع راه نداری ز کاهلی — خاری بدست از قدم رهروان بر آر
شاید دوچار دامن اهل دلی شود — چون آفتابی ست بگرد جهان بر آر

صایب چه بیغم از حوادث نشوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان بر آر

ز رزین جام مبر تریاک نگر — مدام شیشه ز دانه زیر خاک نگر
نشو چو دام درین صید گه سراپا چشم — بهر بیدای بر از خاک زیر خاک نگر
ز خون سوختگان ... خاک بر ... — بجام لاله پر از خون درین مغاک نگر
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت — اگر بچرخ برآیی همان بخاک نگر
بشکر انکه ترا عیسی ... گردند — ز روی لطف به لبهای دردناک نگر
خزان غم ... عید ... دوستانت — بدستهای نگارین برگ تاک نگر
بکوی ... — بچشم پاک ... نگر

[illegible]

[illegible]

حسن اهلیت بصورت نشود با تم جمع — نظر از صورت بمعنی خوبان دار

صایب از سرمه توفیق نظر روشن کن
بعد از ان کام دل از سیر صفاهان بردار

مطربا چنگ را بکش بکنار — رگ این چنگ مغز را افشار
نفسهای آتشین چو برق — از نیستان جسم دود بر آر
بسر این کاروان تهی امروز — خفتگان را ز خواب کن بیدار
خون ما را بجز ز قبضهٔ خاک — سیل ما را ابر بدر یا بار
حدی عاشقانه سر کن — بار غم از دل جهان بردار
نیو ا زمزمه ساز دلها را — تا شود نغمه پذیر فتار
پوست بر مغز تخته زندان است — مغز را از حجاب پوست بر آر
حرف یوسف حریف زندان است — پرده بر دار از رخ اسرار
در فلاخن گذار دلها را — پس سفیدی بکوچهٔ دلدار
سینهٔ زنگ بستهٔ ما را — صیقلی کن چو چهرهٔ دلدار
سخن یار زلف دلستان سر کن — رگ جان از پیچ و تاب برآر

[illegible]

دستار صبح را می ناب گر گره / تسبیح را ز دست سفالین شراب گیر

هنگام ناله سحری فوت میشود / سوز دلی بوام ز اشک کباب گیر

در دیده ستاره‌فشان نور فیض / چندانکه ممکن است ازین گل گلاب گیر

دل میشود سیاه ز فانوس بی‌چراغ / در روشنایی باده چو مهتاب گیر

با سینه کباب ز تر دامنی مترس / دامان تیغ بود و دل این کباب گیر

زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا / کنجی نشین و از نفس خود حساب گیر

دست هوس ز شوخی تعمیر انجمان / در خانه که دل بنشیند خراب گیر

در پرده سیاهی تقریب انجمن / از راه صدق دامن موج سراب گیر

صائب شو ز عالم صورت گوشه / از روی شاهدان معانی نقاب گیر

هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر / میکند لف سخن را شانه‌کاری بیشتر

بر کمر محبت بیقراری شاهد است / هر قدر افزون محبت بیقراری بیشتر

هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد / عاشقان را میرسد امیدواری بیشتر

دورتر شد راه ما از سعی بی‌هنجارها / کودکان را مانده سازد نی‌سواری بیشتر

کشاد عقده روزی بقدر همت است / مکن ز شرم نگاهبانی آن زنهار

چو ابروی نباشد گهر بکار آید / ببار همچو صدف دامکن زنهار

عنان موج به دست اراده دریاست / مکن نگه بروی آسمان نعمت زنهار

از آنکه تیر تراود ز نخجیر داده / مباش در پی تاراج بوستان زنهار

کنونکه شامه سوری نمانده در دنبال / مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار

حریف سوده الماس منتقم نه / مشو به هیچ جراحت نمکفشان زنهار

چو روی کعبه مقصد نمی‌بری تنها / مده ز دست سر راه کاروان زنهار

حریف سیل حوادث نمیشوی صائب / مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

ای که از تلخی عالم گله می‌کنیدا / این می بی‌نفسان تنگ حوصله کنیدا

در دیده سوزن نبود راه گره را / از سر گره به پای در این سلسله کنیدا

در قافله ما جرس ار زود در افتد / دستی ز خموشی به دهان گله کنیدا

شاید سری از منزل مقصود درآری / چون گرد سری پی تر قافله کنیدا

دلجویی دشمن در توفیق گشاید / جای سخن خصم به دست صله کنیدا

نشد از مرهم کافور خنک سینهٔ ما | کف خاکستری از انجمن طور بیار
جلوه در دیدهٔ خفاش کند شب تابم | تحفه با بحر ز غنچهٔ مستور بیار
جامهٔ کعبه ز زنار رقم نتوان کرد | نظری پاکتر از چهرهٔ منظور بیار
روزگاریست که از لای قدح محرومیم | مرهمی از پی این سینهٔ ناسور بیار
خوشتر از جرح نمکدان نمی در خاک نهند | آنکه از خصم کشی زور نگو زر و زور بیار
سخن عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا | توشه در خور تاب کمر مور بیار

چون کنم عزم صفاهان ز خراسان صائب
برگ سبزی من از خاک نشابور بیار

خاک را چون گرد بیرون از چمن ساقی | صبح محشر سر زد از چاک گریبان بهار
چون سر و بال پری ابر پریشان سایه کرد | بر سر عالم آرای سلیمان بهار
سبزها آورده‌اند چون طوطی ز شکرستان بهار | مرکبها از اشتیاق شکرستان بهار
سر شاخ از شکوفه دفتر احسان گشود | از برات فیض سر شد جیب و دامان بهار
جامهٔ احرام پوشیدند اشجار چمن | شد جهان پرغلغل از لبیک گویان بهار
چون لب سوفار بخندد در آغوش کمان | غنچه پیکان تیغ فیض عام احسان بهار

[illegible]

بسته‌اند اهل غفلت انجام شراب | تا آتش سر و نقد جان علاقان از باده آخر
هوا چو کشتی ز محیط باده زنده | سرخوشند و در سری ساکن شدند جان آخر
اگر در آن فتد پاک طینت فیض می | که گل گرد در پای قدح در ره کلاب آخر
نرگس از افتاد چون ظالم با اهل ظلم | که بال تیر سبکرو و در وبال عقاب آخر

مگر سبک روحی اگر شهد و شکر باشد
نشد صایب تماشا سیری از خون ناب آخر

ای لب لعل خال و خط تو از نگه شسته تر | مژگان ز چشم و چشم از ابرو رسیده تر
ابروی کمان قضا راست خانه زر | مژگانی از خدنگ حوادث رسیده تر
مجنون که بود قافله سالار جنون | سر بر نداشت آن غزال رمیده تر
بینند امید از شمیم خویش | ای بوی نافهٔ تو ز آهو دونده تر
در وادی که عشق مرا جلوه می دهد | خارش بود ز پنجهٔ شیر آزاینده تر
در باغ روزگار نه دست متحکم | تک شاخ میوه دار ز من سرکشیده تر

صایب چه احتیاج به زندان کند کسی
جایی که هست شحنه ز زندان رمنده تر

[illegible]

گر نباشد گوشهٔ چشم غزالان در نظر | یک نفس مجنون به صحرا نمیگیرد قرار
بوی پیراهن سفیدی میبرد از چشمها | ابر دایم از بر دریا نمیگیرد قرار

کوه غم لنگر نمیگیرد صائب ور دلش
نقش پای سرکه در خار نمیگیرد قرار

بیرون مساز گوشهٔ میخانه در بهار | لب جدا ساز از لب پیمانه در بهار
بی موج سبزه رشتهٔ گل نظم کی نمیکند | زندان می پرست بود خانه در بهار
تا گل شگفته شمع دگر سر برون نکرد | داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
آغاز عاشقیست ز تقریر حد کمند | جهت آشنایی دیوانه در بهار
بی اختیار چشم ترا شور میدهد | محتاج نیست خواب به افسانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا برابر است
یک هایهای گریهٔ مستانه در بهار

برق سبک عنان نشد در شتاب عمر | زنهار دل مبند به مهد شباب عمر
گر نیک بنگری همه عبرت اشاره ایست | هر ماه نو به جلوه دو پا در رکاب عمر
طول امل چو رشته که بر شمع مشکل است | شیرازه گر نیست درین کتاب عمر

منصور وار حلقه‌ای از چوب دار گیر | از موج در رسید زمین ثبات خار گیر
در وقت جانفشانی یاران تا تفاقت | هم قرص نیستی شو و دست شرار گیر
خنگ گهر ز چند توان گرد چون سپند | یا قوت وار در دل آتش قرار گیر
چون سر به حلقهٔ آزادگان در آر | خط امان ز حادثهٔ روزگار گیر
از بحر بستر گهر جاده وطن مساز | بر تخت مصر رو ز غریبی قرار گیر
نام بلند فرد جراحت کجا بود | یاد از عتیق این سخن نامدار گیر
ای تیره باطنان یکی رنگ طینت اند | نا ممکن است آینه یاد ز غبار گیر
برگ خزان رسیده‌ام کشیده پای | ای دل اگر تو نیز توانی قرار گیر

صائب بهار رفت چه از کار رفته
تا دامن تمتعی ز فصل بهار گیر

دل کجا در سینهٔ ویرانه میگیرد قرار | کوچه گرد زلف کی در خانه میگیرد قرار
غنچهٔ منقار ما را برگ ریز نا نیست | عندلیب آنکه بسی در دانه میگیرد قرار
خوش سبو مغز ما چون گل ز پستان | مرغ چون بی تاب رگ ز لوانه میگیرد قرار
خیز تو گر غنچه نه دل میرود | سیل اگر آید با من ویرانه میگیرد قرار

بر سر زمین که سایه کند سبز میشود
از کلک من زمین سر سبز چو مینا

صائب که پیر مرغ خیالش شکسته پر است
در راه جستجوی فلک تند واهم تیز تاز

ای لعل از کمند تمنا بلند تر
مژگان ز سنبل و ز زلف رسا بلند تر

هر چند عمر رشته شود کوته از گره
زلف تو از عقده دلها بلند تر

از سر هوای عشق به سعی سفر نرفت
این شعله زود من صحرا بلند تر

هرگز گلی نچیدم از باغ وصل
پیوسته بود دست من از پا بلند تر

در تنگنای قطره سپهر برو کسی
باشد ولی ز گردن مینا بلند تر

هر چند نارسا است لب لعل زبان شوخ
کرد از زبان عرض تمنا بلند تر

پوشیده است یوسف ما از زر نیاز
پیراهنی ز دست زلیخا بلند تر

شد دامن از سر خاک نگردد ز خط
زلفی که بود از شب یلدا بلند تر

تا چند خاک کمال اسیران پست
خلعت شد از غبار دل ما بلند تر

صائب شکست گرچه بود دشمن صدا
شد از شکست دل سخن ما بلند تر

لب آب صیقل و خضر عیش ازین چمن
شرم حضور تیغ شهادت نگاه دار

رغبت مکن به نعمت الوان روزگار
ای شوخ چشم شرم قناعت نگاه دار

در عالم مجاز نفس راست کرده زن
دمها برای صبح حقیقت نگاه دار

دندان فرو مبر به لب جام می ازین
زخمی برای دست ندامت نگاه دار

ای دل چه گرم آه شرربار گشته
مدی برای صبح قیامت نگاه دار

ما را که چون سپند بر آتش نشانده
آخر برای گرمی صحبت نگاه دار

دانسته ز آنچه تلخ که شیرین برد
از آب تلخ دامن خصومت نگاه دار

نتوان گرفت در دهن لب بستنی
دست دعا برای حمایت نگاه دار

در بزم عشق رخصت جولان شکوه نیست
صائب عنان توسن حاجات نگاه دار

چو شمع جان ز نسیم سحر در بغداد
ز دوستان بسکوچ سفر در بغداد

ز بوی سوختگی روح تازه میکرد
ز شمع خرده جان سفر در بغداد

درین حدیقه اگر دوستدار چشم خودی
نظر ز مردم روشن گهر در بغداد

نکو کام و نهنگ و صدف درین دریا
ز آب یک بشاید گهر در بغداد

خون چشمم کرد سستی سفیدی یعقوب
بوی پیراهن یوسف بمن زار بیار

حرف آن طرهٔ طرار در افکن بمیان
موکشان از مرا بر سر بازار بیار

طوطی از صحبت آینه سخن‌پرداز شود
روی بنما و مرا بر سر گفتار بیار

دل بپرداز ز هر نقش که در عالم هست
بعد از آن آینه پیش نظر یار بیار

بی گل روی تو ذرات جهان در خوابند
رخ برافروز و جهان را بسر کار بیار

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

ای برو تو از آینه گل حسرت در بر
فتنه روی زمین زلف ... در زیر

هر که از دست روی گرداند ...
هر که از زنار بر گردد ...

آتش سوزنده را نتوان بخجلت ...
چون گل دیوانگان را ... دیوانه

دور بینان از خزان تنگدستی ...
فرخ ... در بهاران ...

گاه باشد گر غباری شکری ...
تا خطش سر زد سیاه ...

در رگ جان ... چون ...
زود باشد ... آید از گریبان

بسکه در شر خیر و در خیر جان ...
مانده‌ام عاجز میان خیر و شر

خبر حسرت آغوش تهی دست مرا
صیقل آینه سینه بود روی کشاده

یکره ای ناله بدیدار ... ببر
حاجت خویش بدیوان ... ببر

صائب از رخ ... شکایت ز جوانمردی نیست
این غبار از دل آگاه بسنگ آه ببر

می‌پرستان از دل ... نشیند ز دور چشم غبار
زود برد رهنمون از خانهٔ روشن غبار

کار ... همت ... پیش برد
میکند در کشور ما رخنه در آهن غبار

آن سیه روزم که از هر جا که خیزد سیل غم
در مصیبت خانه‌ام افشاند از دامن غبار

خاکساران از دل ... رنگ کلفت ...
در دیار ما کند آینه را روشن غبار

بسکه راه عشق افتادن و خیزان ...
بیرون ... سقف گردد ... غبار

چون شوم صائب غبار خاطر یاران من
شسته‌ام با اشک شادی از رخ دشمن غبار

دل رمیده ما ... بخیابان نکند
بشاخ ... ثمر ... آشیان نکند

بهشت تشنه دیدار خود ... است
حباب ... گره ... نکند

ترا چه ... خطا ... که نشنیده ...
دلیر تو سخن گفتار را ... نکند

[illegible]

یاربسکه موج شوکه برهنت آمده | آهن پیکان ز بور بال و پر تیر

خاطر صائب خیال گنج ندارد
چشم و دل سیر فارغست ز اکسیر

فروغ دولت بیدار از شرار طلب
وصال شوخ شکر تا ز مژه میکند کرا
درین دو هفته که مهمان انجم اند
مانند دزدی نجم نظر سیاه گشت
بدست عجز گریبان مه و چو نگهبان
درات خاک که عمارت حضور خاطر
ز حسن شوخ تسلی شود بدین خشک
سبک عنان تو ضبط نمیشود معلوم
شکفته روی تو از زخم خار باشد
ز روی صبح نباشد گره دگر
درین دو روزه که میدان تو گیر است

می شبانه نگشت صبح را نگاه بگیر
پیاله دو سه بر روی ماهتاب بگیر
غذای روح ز دود دل کباب بگیر
بریاد لب ناتنی ز آفتاب بگیر
غمی چو فرو دلت را ز شراب بگیر
سراغ عافیت از شراب بگیر
گلی که میرود از دست از گلاب بگیر
اگر تحمل تو آید فلک رکاب بگیر
نعل گشت و در راه شکسته بگیر
ز بیم تشنه جگر را ماهتاب بگیر
بگو صائب و داد دل از شراب بگیر

[illegible]

[illegible]

صائب بدست اختیار دل | این کشتی شکسته طوفان نگاه دار

صفای یار به دیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز او بود
فغان که سینه نخجیر یار پر آفت
جراحت جگر تشنگان نمیشود آخر
نگاه لطف چو شمع گر به صبح
فلک ز گرمی شوخ و ماندگی میدان
آب تیغ تو تا گریه چشم مرا

گلی که ز پیچیدن نمیشود آخر
بگفتن و شنیدن نمیشود آخر
گر چون گهر ز چکیدن نمیشود آخر
نقش چو نگین نمیشود آخر
زبان به ریختن نمیشود آخر
جنون ز دویدن نمیشود آخر
گلاب ز کشیدن نمیشود آخر

چنان گزیده ز روضه جهان شبنم صائب
که از چشم تر رسیدن نمیشود آخر

ای رونق گل ز تو آهن دیگر
بی باده گل رنگ بود در نظر من
از سینه من گر چه شرار داغ تو گذشت

هر غنچه ز اسرار تو تنگ دیگر
هر لاله بیاد تو آشفته دیگر
میسوزم و داغ تو در سینه دیگر

[illegible]

بو شدن آن نیست که ... رنگ گل | این چنین مجالست نغمه ... گل
از خجالت آنچه گل آوازه شد از باغ | سهلست اگر لاله نهد پای بکهسار

افزوده شد اسباب جگر خواری ما
زان یک بر سمن ته جامه گلنار

خامشی سازد من دیوانه را بیتاب‌تر | میکند زنجیر گران سیلاب را دیوانه‌تر
شورش شد از سپیدی موی بیتابی دلم | نغمه سازد زخم خونین تار را دیوانه‌تر
در فلاخن میشود مال و پر پرواز سنگ | صبر میسازد دل بیتاب را دیوانه‌تر
اشک را در سینه پرورد خشکسالان ماتم | میکند آغوش سیماب را دیوانه‌تر
قلقل مینا برد از خویش جام باده را | شور دریا میکند گرداب را دیوانه‌تر
جلوه چشم سیه مستانه بی طاقت | طاق ابرو میکند محراب را دیوانه‌تر
شد فزون از خنده صبح بیقراریهای من | میکند افسانه اهل خواب را دیوانه‌تر
میکند در روشنی آیینه سیمای پاک | پرتو خورشید عالمتاب را دیوانه‌تر
الفت خشک صدف تردستی نیسان کند | تشنگان گوهر سیراب را دیوانه‌تر
نوبهار خط مشکین بیقرارم کرد ... | میکند صائب می مهتاب را دیوانه‌تر

هر غباری کز زمین خیزد درین آب و هوا | سرو سیم‌اندام جولان مینماید در نظر
اژ
در خروش بلبلان جوش گلها ... باغ | مجلس شورستان مینماید در نظر
ظاهر سنگ از هجوم لاله‌های آبدار | باطن کان بدخشان مینماید در نظر
خنده گل خاک را گردید چندان ... | آسمان یک چشم حیران مینماید در نظر
از رگ ابر بهاران آسمان تلخ روی | خوشتر از زلف پریشان مینماید در نظر
یکدم از خمیازه صحرا از نشاط نوبهار | چون گل یکرنگ خندان مینماید در نظر
از هجوم داغ سر زخم نمایان بر تنم | رخنه دیوار بستان مینماید در نظر
چشم تنگ مور از تنگی دل تنگ مرا | عرصه ملک سلیمان مینماید در نظر
شوخ چشمی را که شوخی بر سر صحرا زد | خلوت آیینه حیران مینماید در نظر
بسکه شور عشق پیچیده است در رگهای ما | داغها صائب نمکدان مینماید در نظر

بوی گل می‌آید از چاک گریبان بهار | از شعاع گریه خون نمایان بهار
عشقبازان ... از شرم ... | از ... که ... در جان بهار
... | دل کجا ماند بجا در کار گلستان بهار

در ته دیوار گاه از کهربا دارد خبر
عجز ما را اید ما میکشد اختیار

چشم هر منزل بود از راه ما بیت شوق ما
دور بین ما دل بعقبی میکشد اختیار

از خرام ما بهار [illegible] زمین [illegible] دارد بهار
سر بطرف صحن [illegible] گل خورشید دارد بهار

تحفش از زنار و دستار [illegible]
اسم اعظم چون سلیمان نگین دارد بهار

کم نفس تکها ز شوخیها نمیگیرد قرار
طرفه گلگونها ز گل [illegible] زین دارد بهار

میتواند یکنفس تسخیر کرد آفاق را
صبح اقبالی چو شاخ یاسمین دارد بهار

نامه سربسته از هر غنچهٔ نشکفته
از برای بلبلان در آستین دارد بهار

از دل و دین بسکه بندی [illegible] رفت
دست تاراج خزان در آستین دارد بهار

خنده‌های دلگشا صایب [illegible] در سلیقه
گر بظاهر صحن از غنچه چین دارد بهار

بو شکسته گنجهٔ [illegible] دارد گوشه‌گیر
کوششهای [illegible] بسیار دارد گوشه‌گیر

بصحرا و دشت آسودگان [illegible]
همچنان [illegible] خیال [illegible] دارد گوشه‌گیر

[illegible] غفلت فیض [illegible]
[illegible] در خانه دارد گوشه‌گیر

سوی زمین گر چو سلیمان [illegible] هست
خود را ز بر پای کم از مور [illegible] منکر

[illegible] ز نقش تن [illegible] آب روان
آخر [illegible] تنگی دهن [illegible] منکر

شبنم [illegible] آفتاب [illegible] رسید
با یار دل [illegible] منکر

تا ممکن است از سخن [illegible] خاموش
صایب [illegible] ز عبرت منصور منکر

سخن [illegible] سخن [illegible] زنهار
ز [illegible] پیکان [illegible] زنهار

ز آستانهٔ دل [illegible] میبری
مهر نیاز [illegible] آستان زنهار

نشست [illegible]
مشو [illegible] خاطر نازک [illegible] زنهار

بپاره دل [illegible]
مرنج [illegible] خود [illegible] زنهار

[illegible] خواب گرانست [illegible]
مده [illegible] کاروان زنهار

بعیب خویش [illegible]
مبارا [illegible] عیب [illegible] زنهار

نمیتوانی [illegible]
نگیر هیچ بجز عبرت از جهان زنهار

نظر بعاقبت [illegible] زبان بگشا
نشان [illegible] تیر [illegible] زنهار

اگر چه صد [illegible] صبح [illegible]
[illegible] زبان زنهار

اگرچه سلسلهٔ ما بعشق پیوسته است
ز زلف سلسله بر گلوی ما کند ادا

نمی‌کند ره خوابیده را جرس بیدار
معاقلان چو رسی گفتگوی ما کند ادا

توان بآینه طوطیان کشید سخن
ز صمره آینه پیش روی ما کند ادا

بکوزهٔ سر ز آبحیات نتوان شست
دهان تشنه خود را بجوی ما کند ادا

اگرچه خاشقی جست سری طوطی
سخن بصایب چه رسد گفتگوی ما کند ادا

ندارد خاطر آگاه جز غفلت غمی دیگر
بغیر از فوت وقت اینجا نباشد ماتمی دیگر

غم عالم چه صد دارد دل مشغول گردد
نمی‌باشد بغیر از بی‌غمی اینجا غمی دیگر

نخوردن غم چو نتوان صید گردید دل را
که این زخم نمایان را نباشد مرهمی دیگر

اگر از خود تهی گردی شوی دریا
که ندارد بغیر از بوستان در عالم دیگر

شود ای که جهان و نهان از آتش عاشق بلبل
که گرد جاری از هر نقش ... نم دیگر

دران گلشن که بلبل آتش تغمه ...
عجب دارم که چون خندان گل شبنمی دیگر

ازان بلبل بسیار خورده ... بگل
که غیر از زیر بال خود ندارد محرمی دیگر

بجز خلق خوش ... نتوان ...
نخواهد کوشهٔ اینجا نباشد خاتمی دیگر

پریشان نسخه‌ام از توسنی گل آشفتن دارم
که آواز خوش آید مردم از بتخانهٔ دیگر

درین بحر ای هر شور انجامم ...
نباشد غیر ازین هر نفس جانانهٔ دیگر

من آن مرغ غریبم بوستان ...
که غیر از زیر بال خود ندارم خانهٔ دیگر

ز حرف ... غفلتم افزود ...
نسیم صبح شد خواب مرا افسانهٔ دیگر

بدل خوردن قناعت کن اگر ... دنیایی
که مرغ این قفس جز دل ندارد دانهٔ دیگر

مسکوت ... عشق ...
اگر باید شکست آن گنج گوهر ویرانهٔ دیگر

ندارد زلف بی‌پروای او فکر ...
وگرنه سرو را هر جا که دارد شانهٔ دیگر

ندارم ... بی‌پروای ...
که از تاج شهان ... خانهٔ دیگر

اگر ... بشود بروم
ز سر بیرون چو مجنون نقطهٔ دیوانهٔ دیگر

خمی ... گنبد ... شهسوار من
نخواهد ماند غیر از خانهٔ زنجیر خانه

نمی‌سوزد چراغ عالم افروزی ... دارم
بغیر از آرزوی عاشقان پروانهٔ دیگر

مخور صائب فریب مردمی از چشم جادوش
که هر کس را کند در خواب از افسانهٔ دیگر

داد و ام ... دیگر
بسان عهد محبت با تو ... دیگر

رسید هنگام آن کز وعده‌ها پیمان
سمن گشت آن که در رخسار تو آلوده جهان
نگر می‌گیرد جگر هر که تا زهی چسپید
اگر بیند خزان آن گونه چشمی که من دیدم
تمنا دارد دل مرغ قفس بسیار چشمید
ثمر را مسکنی نبود در چشم جان شیرین
ز گنج اندوه بختم گفتم شود طول امل سالها
شد از موی سپیدی کی از رشته‌ها تم
نغمه از سنگ ریزان طلع ریزان

گر در کهسار‌ها سیلاب میبارید شبانگاه
کجا باشد در ایام این تیغ تیز بنهادم
دل می‌رسد آن لبهای چون تو احسان
شود از دیده قربانیان صد مرکوه
نشانه تنگ دستی آرزو ز انگشت
سر مقصود از دام رفاه کرده دنبا تیز
نداستم گرد که مهر شود دل آن جا تیز
گر وقت صبحدم شمع از دل
اگر گرد دراه از روی طلا نمیر زند تیز

چنان گر برگ گل گرد رسد بوی گل صبا
ز مهر خامشی باز نهان گشت غنچه تیز

بیا و سنبل از زلف با صبا میبا
سوی سرو چمن غنچه با صبا میبا
مگر منزل مقصود دل توانی برد

سوی مشک سبکروح با خطا میبا
ز رشته‌ها سخنهای آشنا میبا
ز دستگیری باد کاه غنچه با صبا میبا

[illegible]

آ ... ز آشنا

در آن بزم زمانه ای مطرب غزل پرداز
نگر بنفشی چنان باغ ربابی
برآر از جگر گرم ناله گرمی
نگر ببیدر قدایش گرد دون
بریز در قدح گوشش زمی نگر
نگر بیان و بیان شراب روحانی
خدایا حدی عاشقانه سر کن
ز دوش خاطر با نجتیان سنگین بار
گره ز بال سبکباران وا کن
چرا غم از نفس گرم رهش شاه اسم
درخت خشک نبات از هوا انبه شد
در آن انجمن صوفیان تمام نگر
شکفته غنچه ز شور خمر با عشق
خوشا سری که ز شور خون موج در گرد

که تا زبانه شوق است شعله‌وار نماز
به پیشگاه حقیقت رسم ز راه مجاز
که شیشه خانه دلها از این نوی گداز
رسم به منزل از این باغ و زیشت و فراز
که دل شکاف بود موجه شراب خیز
از این خرابه وحشت فزا کنم پرواز
که بی حدی نشود قطع راه دور حجاز
غم گرانی بار وجود دور اندیز
به نغمهای سبکروح نی ربا پرداز
بیاین فروغ نگر روی آن صنم نیاز
برا به جان چمن سر کشیده تا زه و ساز
که مرغ با نفس آهنگ تیغ پرواز
که تیم شود دراید بخرخ و سیم خیاز
خوشا دلی که بیال صیش کنیز پرواز

[illegible]

خط برآورد و تر و تازه است سیب غبغبش هنوز
میچکد خون جگر از خار زخم کاکلش هنوز

میتوان گل چید از روی عرقناکش هنوز
میتوان می خورد از لبهای جان بخشش هنوز

میتوان هم مغز پسته ریز شکر ریزش هنوز
طوطیان خوش سخن شکرستانش هنوز

رشته طول امل با سید عمر درازش
تا کمال کوته تنی زلف پریشانش هنوز

تا دو زنجیر نتواند نفس راحت کرد
از سند بان در گنج زند آتش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان نقطه
داغ دارد روی تیغ از شام غریبانش هنوز

گرچه زنگ آشتی خط بر غبار عمر است
میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

مینشاند صبح را در روی بیاض عارضش
خنده بر گل میزند خالی گریبانش هنوز

گرچه بشکست تیغ مژگان اگر کرده
بوی خون آید از چاه زنخدانش هنوز

گرچه گردید است از خط حلقه باد در رکاب
چشم ... میتیغ و از گرد ... هنوز

گرچه خضر خط کشید جانی در ظلمات
میتوان گم شد از آب حیوانش هنوز

گرچه پروای کماندار ...
میشود از دل ... تیر و کمانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت طوطی لبان
از خط سحر آفرین باقیست ایوانش هنوز

در خزان حسن جامی از هجوم بلبلان
نیست جامی ناله گردن در گلستانش هنوز

بعاقلان نتوان ... داغ سودا را
تنور سینه نگردد خموش ما هرگز

اگرچه کوه غرور غم کار ...
نبوده ایم بطبع کسی گران هرگز

تلخ و شور جهان همچو بحر ساختیم
نخورده ایم غم رزق جهان هرگز

همیشه سفر همت بلند خودیم
نداده ایم بدست کسی عنان هرگز

اگرچه نغمه طرازی مسلمست ما را
نخوانده ایم نوای بلبلان هرگز

همیشه در صدد عیب جویی خویشیم
نبوده ایم پی عیب دیگران هرگز

اگرچه غنچه این گلشنیم با صبا
نبسته ایم دل خود بگلستان هرگز

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز
نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز

جواب تلخ نمیشد از لب شیرین
هزار بار به از قند انتظار آمیز

بران ... اطلاق ... حلال
... چهای عار آمیز

نه دیدار آینه عمر روی نقش مراد
ز خون ... ساعد نگار آمیز

شمار داغ باندازه هوس باشد
بقدر خار و خس آتش شود شرار آمیز

مقام گوهر شهوار سینه دریاست
نگار خانه کند صبح گفتار آمیز

[illegible]

فراز تشنه جگر را بچشمهٔ حیوان / لبش بخضر خط سبز رهنماست هنوز

فسانه‌ایست ز حرف [illegible] لب / ازو توقع مهر و وفا خطاست هنوز

نگشته است دل ما [illegible] عطش / عزیز دیدهٔ مردم چو توتیاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا [illegible] / که تیغ غمزهٔ او بر سر خطاست هنوز

ز خنده لب [illegible] که کان نمکش هنوز / میکشد آه [illegible] جگر [illegible] هنوز

شاهباز غمزه [illegible] اگرچه [illegible] / در کمین سینه [illegible] هنوز

گرچه دور از [illegible] / [illegible] هنوز

گشت در [illegible] / [illegible] هنوز

از غم [illegible] / اشک خون [illegible] هنوز

گرچه موی [illegible] / همچنان [illegible] طراوت [illegible] هنوز

بیک جام هلال ز رخ نقاب انداز / ز رشک [illegible] آفتاب انداز

ز زیب حسن [illegible] / محبت گل [illegible] انداز

[illegible]

چو رنگ لاله دل من بباده دادستم / که تخم [illegible] باران

تجردی که بود در لباس [illegible] / [illegible]

دل [illegible] / [illegible] شود [illegible]

ز چشم شوخ [illegible] / گر هیچ دانه [illegible]

اگر کشایش دل خواهی از بلا مگریز / [illegible]

بباده [illegible] جان من [illegible] / [illegible] شاخ مرجان

بیا که تازه کن [illegible] نوبهار امروز / [illegible] امروز

شکوفه از افق شاخ [illegible] / نشان صبح قیامت [illegible] امروز

محیط رحمت حق [illegible] / گل از شکوفه [illegible] امروز

ز تازیانه [illegible] / زمین [illegible] امروز

ز جوش لاله و گل [illegible] / بیاد جلوه [illegible] امروز

چمن چنان بصفا شد که [illegible] / توان [illegible] امروز

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار / شده ست [illegible] لعل [illegible] امروز

[illegible]

چو نعمتی است که مسکین دلان نمیدانند
که بهشت ما از زیر خرقه پرهیز

سحر که مرغ سحرخیز در خروش آمد
اگر ز جای بخیزد دولت تو خود برخیز

ترا که رسد تلخی ز نعم زهر
محصلی است که از خلق و خدا بگریز

مکن نگاه امروز بیش افزود
که خود حساب ندارد خدا رستاخیز

ز حسن طبع تو صائب کجی ترقی باد
بلند نام شد از جمله شهر تبریز

زان چین و خط قیامتی انگیخت باز
زنگی برای بردن دل انگیخت باز

بس عاشقی که ز نرگس آورد ترا
زین شکر که کج خط تو انگیخت باز

هر چند خط صلای خرابی در چمن
برگ نشاط بر سر هم ریخت باز

زان لب هنوز مشک نیند بجهان خمار
زان زلف خوشه‌های دل آویخت باز

وارو سر خرابی الهامی تو زیرکان
مشک لبش بباده برآمیخت باز

از رفت روی تو فی‌المجالست که تو
مشکی که بر دلم خط او بیخت باز

هر فتنه که در شکن زلف جای داشت
در گوشه‌های چشم تو بگریخت باز

هر چند خط بحسن تو آورده است زور
پیوند دل ز موی تو بگسیخت باز

چو دید حاجب ابروی یار زیر گره دید
کسی که گفت روا در قبله نیاز

ز زلف حلقه بگوشان خط بر شکنم
گر کرد حسن تو خط ناز مسند ناز

ز عرض حال رها نام خط شوق عمل
که وقت شام تو زنگ در ادای نماز

ولی که از نفس گرم غنچه آن شنید
ز آفتاب قیامت بتیره و کند آز

چنانکه سینه خود خار [illegible]
مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز

حباب نعم تو رخ و شرح بهشت
نگشت مهر چو مستی اتفاق [illegible]

ز ترد و خاطر گشید است [illegible]
گر آب میشود از موج [illegible] باز

بفکر صائب از آن مشک شد رغبت خلق
که یاد میکند از طرز حافظ شیراز

خاک من بر باد رفت و [illegible] آشامم هنوز
تو بیاد [illegible] جامم هنوز

زان فروغ غمی که [illegible] افتاد در کار الم
آتش [illegible] چو شد [illegible] بامم هنوز

برگ [illegible] خاک [illegible]
مشک [illegible] شامم هنوز

گره عمری شد در [illegible] افتاده ام
مینرود [illegible] تلخی زبادم هنوز

نقش [illegible] آب گشته و دید
آن عشق [illegible] نامم هنوز

دل غمگین بجا امید شود کوشش ترا / فیض در کنج لب غالب نماندست امروز

نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی / گرمی لاف ز زنار نماندست امروز

چه خیالست که در صومعه ها بتوان یافت / در خرابات یکی هشیار نماندست امروز

صدف آن کس که بسازد بجگر سوختگی / جود در ابر گهربار نماندست امروز

پیر کنعان نکشد سر بگریبان چکنید / یوسفی بر سر بازار نماندست امروز

چه توقع ز لب خشک صدف باید داشت / آب در گوهر شهوار نماندست امروز

همه می گیرد سر از نفاق یکبار / خبری زین دل بیمار نماندست امروز

سبحه را گفت که از خاک مذلت گیرید / حرمت رشته زنار نماندست امروز

غیر صایب که دمی سر نزند از سوز جگر / اثر از گرمی گفتار نماندست امروز

با غلو و نیرو جانیم پاکباز / ما از دو خانه همچو کمانیم پاکباز

از خار منت گل نتخاره گشته‌ایم / با آنکه همچو آب روانیم پاکباز

از زخم خار شکوه نفهمیده‌ایم هیچ / چون طفل بیسپار ز تیغ زبانیم پاکباز

آئینه سیر دو جگر تر آتشین ما / از برگ عیش همچو خزانیم پاکباز

کهر

منزلی نیست ز نیاز سخن من شنیدن / تیر را گفت که بر آسمان کلاه انداز

بیهوشی جام فتح از شک خود صایب / کتان جاقت خود بر ابر پیش ماه انداز

لاله داغ است از آن عارض گلفام هنوز / سرو را قامت او بید اندام هنوز

گر چه از رستی چشمش دو جهانست خراب / نرسیده است لبی بر لب جام هنوز

در حریم وصلش دست و گریبان همند / بر سر تنگی جا بوسه و دشنام هنوز

مو برآورد زبان قلمش از خط سبز / میکند تنگ ز نام من بدنام هنوز

خار در پیرهن یوسف مصر اندازد / بوی پیراهن آن سرو گل اندام هنوز

آتش از صبح رعونت بزند نامش … / تکمه بسته است قد آن قیامت … هنوز

آهوی چشم غزالان ز میدان تنها / دل وحشت زده ما بر سر شیخ دام هنوز

بر لب جام زدی بوسه و یک عمر گذشت / نمک خود [illegible] از دو لب جام هنوز

دعوی تشنگی انجام ترشحی خاص … / عود ما در جگر شعله بود خام هنوز

تو که از تشنگی عشق خبر ندهی / فکر صایب بمذاق تو بود خام هنوز

ای چشم تو پرده دار اعجاز / مژگان تو سایه پرور ناز
از قافلهٔ شکایت ما / چون رنگ روان نخیزد آواز
پیشانی صبح آفتابست / در سینهٔ پاک گوهران راز
بر ریزهٔ قبای خاک مپسند / دل را ز غبار کینه پرداز
در پردهٔ خون دل حصارست / از لعل لب تو آب اعجاز

گردانده ز خلق روی امید
کار صایب بود خدا ساز

سنگ ز سینهٔ من ای غبار غم برخیز / ز تنم نشینی ما مسکینی الم برخیز
سر قلم شکن مهر کن دهان دوات / بار سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
گوشهٔ از سر گنج گهر سخاوت هست / کریمی از سر آوازه کرم برخیز
کلید گلشن فردوس دست احسانست / بهشت مطلبی از سر درم برخیز
بدار عزت پیر سفید مو با را / ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
در این دو وقت اجابت گشاده است در / دل اگر نمی‌توانی سپیده دم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی / ز گرد خواب شود دست ور تو هم

اجل نیامده جان را بطاق نسیان نه / روان نگشته قضا از سر روان برخیز
دمادمست که در خرمن تو افتاده / ز زیر تیغ شرر با کمک آن برخیز
ز گریه دل شبی شمع نور را بنشست / تو نیز شعلهٔ چشم شرر فشان برخیز
مده ز دست گریبان غنچه خسپی را / گل صباح گل از بستر گران برخیز
تلاش عالم بالای خاکساری کن / بصد اگر نشینی ز آستان برخیز
نفس شمرده زدن صبح را توان دارد / تو هم شمرده نفس خرج کن جوان برخیز
دل شکسته ز سیلاب بر نمی‌آید / ز راه اشک من ای طالع گران برخیز
محک جوهر مرد است زر تمام عیار / ز پیش راه من ای سنگ امتحان برخیز
نمیده وش عصا با ناتوانی چو کشتی / شراب کهنه به پیری آورد جوان برخیز

زبان طبع از نظر بست صایب این مصرع
که پیش از آنکه نگردیده گران برخیز

چون شمع اشک در طلبت مدعا بریز / نقد حیات خود چو شرر ریز ریز
از عشق با اهل سخن مایه نعم را / زنهار خرده‌های قلم زیر پا بریز
باید اگر بردم بیگانه جان ات / زنهار آبرو به آشنا مریز

آه ضعیف من که نبود زین سر رسید / بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز
شد داغ تازه کهنه از روی گرم عشق / زین مبیع ... خام رسیدن گرفت باز
زین شکستگی به سودای دل رسید / این خون نیم مرده چکیدن گرفت باز
مردانه اشک را که فرو خورده بود دل / از تنگنای حوصله جستن گرفت باز
باد مراد آه دلم را ز جا ربود / این بحر آرمیده طپیدن گرفت باز
از حرکات غم دل صد پاره ... / چون اشک رنگ روی دویدن گرفت باز
آتش علم کشید ز هر ذره خاک من / مور ضعیف بال پریدن گرفت باز
نبضی که بود از رگ خود آرمیده تر / از شوق دست یار جهیدن گرفت باز
وین کرد دل ضعیف مرا ز شستگی / بر خود چو کرم پیله تنیدن گرفت باز
مردانه امید که در زیر خاک بود / از نوبهار وصل دمیدن گرفت باز
هر موی من از حلاوت آن لعل آبدار / انگشت خود چو شمع مکیدن گرفت باز

این آن غزل که مولوی روم گفته است
سیمرغ قاف عشق پریدن گرفت باز

مژگان شکسته چشم ... / بار تیره باریدن بیاموز

[illegible]

خدا داده است علم عشقبازی / بصائب عشق ورزیدن بیاموز

تا دست رس تست می در ایاغ ریز / بر هر گلی ز می که رسی یک ایاغ ریز
جام جم و سفال گل یک حدیقه اند / مانند شیشه می به ... باغ ریز
زان پیش که ... رنگ از رخ باغ ... / یک قطره در پیاله ... باغ ریز
ذوقی که ... باده به از خون ... / تا غنچه لب مست شود خون در ایاغ ریز
بلبل بپای جست خس و خار آشیان / مشتی بچشم رخنه دیوار باغ ریز
دستت اگر بسوده الماس ... / در آستین غنچه گریبان ... باغ ریز

صائب کشیده ... میکده عشق ... / ته جرعه نشاط ... باغ ریز

شعله در سینه ... هنوز / ... گل از سینه ... هنوز
شعله بیباکی عشق ... / ... پهلوتهی از ... هنوز
گرچه موج ناتوانی ... / موج ... هنوز
... / ... هنوز

[illegible]

صحابت

٥٦

چون میان خامه بزد زبان توام شد سبز
رشته خاشاکی گلزار آشیان ام هنوز

گرچه صایب گرد غم از خاطرم بیرون رفت
آرزوی زنده رود اصفهان دارم هنوز

نیست بی حقیقت کسی که پی مجاز
ملت انظر رفت آتش عشقهای مجاز

ز مرکسیم نهادم که در تعلق و خاک
غذای تیر کشیدیم ز تشنگی مجاز

اسیر دانه و دام رنگ تا تکلی باشیم
دلم چو لاله ز سینه شد ازین بی مجاز

بپوشی خرقه عریان تنی ز حسن حقیقت
بجان رسیده ام از دست عشقهای مجاز

مساجد و صبح مسلمان اسیر زنگ
کرشمه خانه غفلت بود سرای مجاز

مسند دل تماشای انجمن صایب
گر که در معرفت بود هیچ گل فنای مجاز

دست طمع مانده است از دامن مجنون هنوز
داغهای لاله دارد سینه هامون هنوز

دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
تیر او وز سر خاک شهیدان خون هنوز

گرد شیرین سکه بر عمر ما نشسته است
شمع روشن میتوان کردن ز بیستون هنوز

کم سالی بود روحانی ز دل اندازی
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز

گرچه خط برآورد زنگار بهارش
بوسه گیرد لبش یاران و فا هنوز

در ته سبزه خط حلم لب سکونش
بر دل سوخته چون آتش در آب نیست هنوز

گرچه زنگار گرفتست خط شمشیرش
جلوه برق عقیق سیمت گلستان هنوز

جلوه اش مصرع از نظر بازان
قامتش حلقه زنا با آستان هنوز

رونق سبزه خط گرچه رده بود شکست
دل ز سر حلقه گیسوش نکرد از هنوز

نکند گوشش پروانه مغرور خط
چشمش از سرمه فتنه نشانست هنوز

ملکش از لشکر بیگانه خط شد تاراج
حسن غافل الملک بجانست هنوز

غمزه شوخ تو بیرانی دل مشغولست
زلف عادت جان و جهانست هنوز

با جگر سوزی حباب نمی بریم
غنچه تنگ دلش تلخ زبانست هنوز

نتوانست خط آورد به غفلت او را
فتنه عالم آشوب جهانست هنوز

گرچه ته جرعه از باده جوشش مانده است
صایب از جمله خونابه کشانست هنوز

میروی با قامت خم در پی دنیا هنوز
با چنین محراب داری قبله عشقی هنوز

بر دم از صبح کاذب دل تمنا
غافلی از نور صبح صادق و مستی هنوز

نه مرگرم که بجهت گوشش دارد گل | عشق تا بر بچه ایام رسید است هنوز
ساده لوح و طفل از نکوهش و شوخ گشت | قدر عالم را کی این خودکام می‌داند هنوز

نخچگان را گرچه زنگ نیست آتش در جگر
طبع صائب فکر خود را خام می‌داند هنوز

با قیامت قامتش همدوش سرکش بود هنوز | زمرد در دنیا که ابروش سرکش بود هنوز
از نگاه تلخ بادامش همان دل می‌گزد | از نگاه گرم شبنم پوش سرکش بود هنوز
در ره طوطی نهان شد گرد شنگ عارضی | خانه‌ها از خنده آتش نوش سرکش بود هنوز
سرمه خط پرده گویای چشمش نشد | شرم گرد آن لب خاموش سرکش بود هنوز
لطف اندامش همان مستور در خرقه‌ها | سرو او پروانه آغوش سرکش بود هنوز
گرچه از خط شد مسکون اوباد | از شراب سینه‌ها جوش سرکش بود هنوز
جوهر صبح خانه عقل از ریزه زنجیر | گرچه از طفلی سوار دوش سرکش بود هنوز

گرچه از کیفیت حسن اثر نگذاشت خط
صائب از لبش می‌موش سرکش بود هنوز

کی شود گرد امید از دیده نمناک سبز | تا که ما سر گز نساز دا حب بدام

پیغامی از آن غنچه دهن می‌رسد امروز | خوشحال الف غیب بمن می‌رسد امروز
این شادی از اندازه پیغام فزون است | گویا دل و دلدار بمن می‌رسد امروز
منزه دو جهان را که ز غطرت نسیاست | این نامه که از ناف ختن می‌رسد امروز
ز آغوش وداعی که گل و لاله گرفتست | پیداست که گلچین بچمن می‌رسد امروز
حمام زمانست جهان از سخن پوچ | گوشی که بفریاد سخن می‌رسد امروز
جز زلف دراز تو که در خانه جدا است | دستی که بآن سیب ذقن می‌رسد امروز
وحلو کرب بسیار ز در خسته کیانند | خبری که بارباب سخن می‌رسد امروز

صائب ز نوید خوش سخن چون ننازم
پیمانه منصور بمن می‌رسد امروز

شرح دلگشایی عشق از ما مپرس | میشوی دیوانه از دامان صحرا مپرس
تیغ سیر است هیچ تعلق از خونخوار عشق | غوطه در خون میدهی ما را از آن مژگان مپرس
مسکنی بر روز بربادا ازان گیسو مپرس | نیر صحرا امیدی ما را از آن صبح مپرس
نقش صحرا خبر از حالت نقاش نیست | معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس
قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست | حال گوهرهای گنج از مشت خاک ما مپرس

پا منه بیرون ز حد خود کمال خود مبین | پیش اهل دید ملک بی زوال خود مبین
درد خود مینی بود چشیده از کوی تو | اختر ارباب بینش را وبال خود مبین
خون دل خوردن شادمانی ندارد در قفا | گر شراب ... عالم حلال خود مبین
چشم پوشیدن جهان نیز از زوال او ... | شاه بازی معرفت را شاه پال خود مبین
باطن خود را فزون کن با خلاق جمیل | کانچه می‌بینند بجز لا انفعال خود مبین
کوس سنگین سبک نتوان زدن سنگ ... | هر زه کویان جهان را کوشمال خود مبین
از گناه خود اگر شرمنده دیگر مکن | شاهد خجلت دلیل انفعال خود مبین
خویش را نزدیک میدانی از آن دوری ز حق | دور شو اندیشه باطل وصال خود مبین
عشرت مادر کار معنی از که بود | عید را از کج خیالان ماه وبال خود مبین
تا مگر یک شوخی در گفتگو حالت نبود | مطلب ارباب علم از قیل و قال خود مبین
تا نجو ودار کال علم و دانش ... | چون ز نقص خود شدی غافل کمال خود مبین

در تجسس بر دوش قلم صاحب ...
منتهای فکر ارباب کمال خود مبین

طوطی لب تو از کوی دکان ... | کو شه ... ملک جان ما ...

غبار حادثه از یکدگر نمی‌گسلد | بجان رسیده درین کلبه خراب نفس
جواهر سینه ... شد محیط سراب | ز بسکه سوخته در شیشه‌ام حباب نفس
ز عرض حال الان خجالت شد ... | که شعله می‌شکند از جانب کباب نفس
محبت و خوشتر ... | وگرنه سوخته ... آفتاب نفس
ز وصف لعل لبش شد حدیث ... | اگرچه رنگ می‌گیرد از شراب نفس
محاسبان قیامت حساب ... | درین بساط مکن خرج بی‌حساب نفس

ز بیم خوی تو چون صبح می‌نگاران سیده است
درون سینه ... بیچ و تاب نفس

حیف گریه در سرما مکند کس | با دختر رز ... ما مکند کس
از آتش کین در خاک رود قطره خون | حیف کج ... تماشا مکند کس
در کرکه نه ... جلوه یوسف | تا آینه خویش مصفا مکند کس
در چشم کند خانه ... روی | با شعله ... مکند کس
دیوانه درین شهر ... | چون سیل ... صحرا مکند کس
حال ... | آن آینه ... رسوا مکند کس

یگانه شو ز خلق که بزم مطلبان / پیغام آشنا نشنیده‌ست هیچکس

خاموش نشین که باده ما نسوز... / در محفل رضا نشنیده‌ست هیچکس

کردار بیاز ز گفتار بیهوده / دعوی ز کیمیا نشنیده‌ست هیچکس

عاشق بنال جذبه معشوق سیر رو / تمکین ز کهربا نشنیده‌ست هیچکس

گفتار در زبان سخنهای خطا و / از خامشان خطا نشنیده‌ست هیچکس

صائب خموش باش که از حرف دشمنان / آواز از حباب نشنیده‌ست هیچکس

یارب این جانهای غربت دیده را فریادرس / روحهای کل ز غم بالیده را فریادرس

پاکی جذبه‌ای آفتاب ز نیاز / سایه‌های بر زمین چسبیده را فریادرس

از کشاکشهای بحر ای ساحل آرام بخش / این خس و خاشاک طوفان دیده را فریادرس

از ره پنهان ... گرمی ... / بادهای خام ناجوشیده را فریادرس

ای بهار عشق کز رخسارت آتش می‌چکد / این سرهای ... را فریادرس

ای که رگ از سنگ چون موج از گهر ... / رشته جان ... را فریادرس

ای که دی از صدف گوهر ... / این گهرهای ... را فریادرس

چشم تحسین صائب از گفتار ... / از عزیزان جهان درد و دعای ... بس

هر که را ... از حسن جان ... بس / و دل گرو ... داغ ... تا ...

ور ز کوه ... ز پله میزان ... بس / یوسف ... مرا از چاه و از زندان بس

شور بحر نوح کشتی ... / ورد دل ... را طوفان بس

از سیاهی ... شیشه ... / زینهار از ... کیمیای ... بس

چشم ... قامت ... / عاشقان را از دل و ... بس

از ... سودای ... باشد خبر / خانه ... خانمان بس

گردباد وادی حیرت ز منزل غافلست / ... لیلی از مجنون ... بس

از مروت ... دل ... را / جون ... از رود ... بس

بر ... آید صدا از شیشه ... / از دل ما ... سختی ... بس

نیست صائب ... را از دل خبر / از حباب ... گوهر غلطان بس

حرف ... سلیمان ... / شوکت ... سلیمان ... بس

گر همه روی زمین شکرستان گیرد ما | علم افراخته زلف پریشان تو بس
بگشایند در جنت اگر بر رخ ما | دلگشا سایه ما چاک گریبان تو بس
خط یاقوت اگر از لوح جهان محو شود | سرخط سبزه جنت خط ریحان تو بس
گل رخسار تر از شبنم بیکار مباد | عرق شرم به نقش چشم نگهبان تو بس
لاله زاری شود از نامه سیاهان گر کار | همه را شبنمی از قلزم احسان تو بس
مهر و مه گر شب ما نور تو بندند بمند | چون گهر صاف دلی شمع شبستان تو بس
ایمن از شور قیامت چه توقع دارد | شوری بحر نمکدان سر خوان تو بس
گر نخندد گل جنت تهی دستی ما | دامن گل ما گوشه دامان تو بس

صائب این غزل خواجه نظیری است که گفت
هر که برهان طلبد قوت برهان تو بس

در دکی ساز کار تو کرده دو دوستان | زهری که خورد شکوه ز شکرافشانها
نان جو خوش بس از گندم کسان | پهلوی خشک خویش ز بوریا نشین
هر طایری که سایه بفرق تو افکند | از سیمرغ بال سایه بال همایان
از سروری که دست هم رو گشاده است | چون نان وفا نکند دو او را آشنایان

[illegible]

در منستی از حضور خسروی بالاترست | دولت ما بی همایست تا که ویس
از کهنه گردیان بهم مدارای تو غلطی کرده است | در آن آیینه از گرد هوس پاک ویس
دست حاتم هم بساط جود را طی کرده است | در آن آیینه از گرد هوس پاک ویس
مشکلی چون غنچه در پیش گریبان | فتح باب اهل دل را بسته چاک ویس

صیاد ارباب هوس در عهد ما سوده شد
غمزه اش گشتن عشاق مبارک ویس

در وضع ارباب هوس صحبت نا جنس | همدمی کرد رالا امانی صبح جان ویس
دارد روی مشوقی حسن جهان زا برده است | به همین صبح سخن در آستان سالار ویس
بیر از علاجی به اینجا منزل سر راه است | نگی ابر رحمت بی روی بال ویس
صبح در بر حسن از جهان کالی میر | بحر نکند ویکتایی سبک جان ویس
همچو مجنون بیکسی از نفس باد نسیم | چشم آسوده رقعای پابند بار ویس
بیمن سر گشته از خاک پای ما زده ام | مرکز افلاک هم آن نقطه خاک ویس
قصر دولت یاد از دولت ارباب دعات | قسمتان طاق کسری کاسه رباب ویس
از خط و خال تو صائب معنی فهمیده است | در زده ام اهل معنی به خط و خال ویس

[illegible]

وای از آن روزی که مردمان صرصر تسلیم
از پریشان حالی شست غبار ما رسید

دیده خورشید فرسته که سحر خیزان بود
حلقه فتراک ما بر این شکار ما رسید

از دیار ضج عشق می‌آییم ما
مثنوی آواره احوال دیار ما رسید

عقل ارباب جنون را بیکسی وا آورد
رحم کن بر خویش از جوش بهار ما رسید

سبحه گردان گشت حسرت می‌کند
از شمار داغهای بیشمار ما رسید

شرح حال درد مندان ... می‌آورد
میل ... سر دار ... خمار ما رسید

حلقه آدب ... گوش معلم می‌کشد
از فضولیهای اطفال دیار ما رسید

کار ما چون زلف خوبان بی گره افتاده است
... سر رشته گم صائب ... کار ما رسید

معنوی پریشان نظر پیدا چکند کس
این صندل ... سر پیدا چکند کس

آن ... صبا از سر آن زلف نیاید
غماز پریشان نظر پیدا چکند کس

چشم ... از جنبش مژگان ... ستم
ناخن ... داغ جگر پیدا چکند کس

از زلف پریشان ... کشیدیم
هر حلقه ... فتنه گر پیدا چکند کس

صائب نظر ... زده ... است
آخر صدف ... گهر پیدا چکند کس

ای ... سبز ... در باغ محبت ثابت
تیره روزانرا خبر از کوس ... نیست

آن ... رخ ... ویس
... چون ... ویس

نیست صائب را بهار از جنگ تو در شور
مشرق روشن ضمیری عالم آرا ویس

از ... آگاه در عالم ... ویس
چشم ... ویس

رو ... جای گرد ... خانه صیاد
هر ... ویس

... دل ... بسته
بیشتر ... ویس

... چشم لاله ...
پرده چشم و حیا در چشم ... ویس

نام شاهان ... سکه ...
حاصل ... ویس

... خوانده ام
حاصل نخل تمنا ... ویس

...
راه ... ویس

در ... جمعیت خاطر مرا
رشته ... بال و پر ... ویس

از توکل ...
قفل ... کلید ... ویس

هر کرا دیدم صائب ... سخن
در میان اهل معنی ... ویس

گر ببینم روی گل را صبحگاهی در قفس
خط آزادی شود هر مو گیاهی در قفس

گوشه چشمیست از صیاد ما را التماس
هست با نخ دلگشایی یا نگاهی در قفس

بند زندان [illegible]
گر دلم آگه دارم گاهی در قفس

خاطر صیاد را نتوان پریشان ساختن
ورنه دارد صید چاک آهی در قفس

در [illegible] اتفاق [illegible]
میزند پهلو به شاخ گل گیاهی در قفس

دامگاه تازه پرواز را منظور بود
اینکه میسازم نفس [illegible] گاهی در قفس

گر ز تنهایی بنالد محض [illegible]
مرغ چون صیاد دارد خانه خواهی در قفس

چشم وا کردن [illegible]
کاش میشد [illegible] راهی در قفس

از دل صد چاک می بینم جمال یار را
بر گلستان [illegible] راهی در قفس

چاره زندان افلاک تسلیم است و بس
نیست غیر از زیر بال خود پناهی در قفس

دل شد [illegible] تنگنای آسمان
میرود سر [illegible] غفلت سیاهی در قفس

سایه گل نیست [illegible]
راست میسازیم [illegible] خوابگاهی در قفس

بی پروبالی مگر صیاد ما رسد
گر بر خورد گاه و در دامیم گاهی در قفس

وا [illegible] یار جمالی که مپرس
رو سر کوی او [illegible] کلاهی که مپرس

گر ز [illegible] شرم و حیا بود و [illegible]
از غرور داشت [illegible] عالم [illegible]

خنده میکرد و لی [illegible]
در شکر خنده نهان [illegible]

کرده [illegible] شوخ بیازی [illegible]
[illegible] لب [illegible] شکر [illegible] که مپرس

[illegible] سلسله [illegible]
[illegible] دل [illegible] کلاهی که مپرس

سر سوالی که [illegible] شوق [illegible]
داده در [illegible] جوابی که مپرس

گرچه [illegible] پرده [illegible] بود [illegible]
[illegible] که مپرس

تا [illegible] چند [illegible] محبت
[illegible] دلها [illegible] که مپرس

با خط و زلف [illegible] دلها
[illegible] کتابی که مپرس

از خیالی [illegible] خراباتی خود
[illegible] اندیشه [illegible] که مپرس

با خیالش دل [illegible] جهانی [illegible]
بود مشغول سوالی و جوابی که مپرس

[illegible]
[illegible] که مپرس

[illegible]

گلرنگ شود از خواب گران آتش رخسار — غافل که شود خواب گران [illegible] شکرخندش
در کش ز لعل لب شیرین شکرخند — [illegible] نفس گرمی ما باریک [illegible]
ترکی که بشمشیر گرفتست دل من — پیچیده تر از موی میان است زبانش

صائب جگر خضر و مسیحا شده ز خون
شوخی که منم در صف خونخواره کمانش

[illegible] — [illegible]
ز خواب ناز [illegible] دولت بیدار [illegible] — [illegible] غافل [illegible]
[illegible] — [illegible] در دیده [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible] خورشید [illegible]
نظر باز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

آن کس که خون می‌چکد از تیغ نگاهش — فریاد که از چشم بود ابر سیاهش
[illegible] — کز سوده الماس بود گرد سیاهش
طفلی [illegible] — خون دل صد لاله [illegible] کلاهش
از سنبل آهش گل خورشید تواند [illegible] — هر جا [illegible] برق نگاهش
خورشید [illegible] شود [illegible] — هر حلقه چشمی که شود هاله ماهش
[illegible] — در حوصله کیست که گردد سر راهش
مردانه دل [illegible] نظر عشق [illegible] — تا خرمن افلاک [illegible] ماهش

صائب [illegible] خون [illegible]
مردم که شود [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

آتشین لعل لبت فروغی دارد
گر سخن همچو گهر است شده در دهنش

یوسفی پاک گهر از چمن نظر بازم
پرده دیده یعقوب بود پیرهنش

داغ عشق لب لعل تو شد افگار مجو
این سهیلیست که باشد ز جگر یمنش

یکی از جلوه خوبانه کتان است سهیل
دلبر ما که ستم واله سنبل رسنش

هر کرا از سبلی خوار نخ و دیر بود
آنچه از سبزه خط رفت سر سوسنش

چشم روشن به شکر خنده که دیده
در حریمی که بخندد دلت شکر شکنش

گر چه دل بسته که گفت غنچه زند بهشت
بهشتی است که دارد ز در لغان ختنش

صبا بیا آن بت مجمعی شی جگر عالم سوخت
تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

جان بی رگ ز گستاخ چون لب ما گشت
کو زکات لب و خورشید مسیاره پرنش

جو کاهی بر حال ما خار او دکان آرد
می چشام کی جا بی رسنگر ده در لب چاهش

ستمائی با کرد امید چشم تر دارد
نا پان اما پس بار زدیکه تا تلخ بادامش

تماشای ماهی دام ز زلف گره گیر
گر ز ره بستگی ما دهان شد عقده

حکیم شکر این نعمت که آن شیرین دهان
کرمی آن بوسه پیغام خرسندم شاید

حساب و ربع لراباک کن یا عیش
گر نشست انجم خود کرده از خط حسن طرازش

دو عالم اوج و صبح رنگ کن گر زینه ز بریده
مرغ آن چشم کافر گز نکه خونریز مژگانش

بجاه ما بر دو جلوه به گلک بسیار د
تیغ کوه خون خود حلال از ستم رعنائش

شود گرد زریای حلاوت دیده روزن
دران محفل که آید در سخن لعل شکر بارش

فروغ عارض خود ذره را خورشید سازد
خوشا انجام آن شبنم که گرد محو دیدارش

گل آن ماهی که در بزم من خار می ریزد
ز جوش گل که بعلت مرغ خالی ز دیوارش

با شبنم شبنم خونین جگر صاحب که بر دارد
گرمی سایه عرق آن شبنم نگاه گلزارش

چو نسیم بانسیم نرمش شوخی بو بستش
که خون شکن بسازد دور دل صیاد آموزش

ز گل بریز من چشم نسیم آشنا دارم
گر از رنگ یا بر جا تراز دلتنگی جو بستش

تماشای چو دارم از خورشید خماری
که یک شخم بانایست صبح بازوش

رگ خون عشق را در ولایت بیدل رنگ بر دارد
ولی گل فتاده در تجربه نگار بر دوش

ز شان ها چون لاله دارم
که خاکستر شود اشک کباب از گرمی جوشش

نگار ما وان آتش خمار خون یا گر
بخون رنگ نگیرد ز تری شمع هر دوش

گره چون غنچه گردیدست شبنم بر گلوی گل | ننوشد تا خوی مرگی گره‌گیر دود درکیش
مگر تسکین بلبل آید از خود در دمی دل را | وگرنه هیچ دریا نرمی آید با تن آتش
ز فیض عشق از خورشید مهر ذره خاک چمن | کند یکرنگ خود با مهر که میکرد دور زین آتش
نباشد لاله خود دامان صبح آلوده تا دو | زبرگی در زنج چهره صورت نشین آتش
چو باش شد خانه خشک آن که زنم خوی او | ز مجمر مشک ریزد در حصار آهنین آتش
ز فرش بوریا گفتم بکام خو شود نقشم | ندارد ایمنی گل از خار تا که میکرد همین آتش
زد و خورشید اگر زند و نخواهی فراغ رو | که کار الحیوان سنگ شد خوردن این آتش

ز برق حسن گه طور صحرا گردشید صاف
سینه حق چون نگهداری کند خود را درین آتش

گرفتار مدرهای زدم نگاهش | کرنگ حلقه اوست چشم سیاهش
دل تنگ با جلوه اش چون بر آید | که گردون غباریست از جلوه گاهش
گرفته چو بندگان بهر حد قیمت | نه از زلف هیش رخ هیچ ماهش
اگر آب گردد ز ماهی نیاید | نبرد آن که سجده زلف سیاهش
زراندود شد چون خطوط شعاعی | خسرو خاور عالم ز برق نگاهش

گل از شبنم کند در نور چشمه | که گرد و محو خورشید جمالش
کند در لامکان خاکستر سیر | بهر خرمن گریزد برق بلالش
بجنبد بر تنک سر باغنچه بیاید | نبار انفعال رنگ آلش
اگر گوهر شود هم چشم با او | دهد گرد یتیمی خاکمالش
از آن رخسار چون گل چشم دو گو | که از شبنم بود عین الکمالش
الهها سینه شهباز دارد | ز شرم چهره بی خط و خالش
زبان شکر جای سبزه روید | بهر جا سایه انداز و نهالش
بصحرا افکند چون نافه مشک | ز وحشت سایه در او خشی غزالش
بکف دارد کمند آسمان گیر | ز طرز سایه نازک خیالش

گر دارد زهره تکلیف حسابش
نیاید تنگ تکلف کرد خیالش

هر که ز رنگ گلشن بی خبر فتنه گل بالیدش | خاطری فارغ ز عالم چون نوگل باید
نتیج آسمان هرگز نمی افزود سیر | چو شمع دودی صبر و تحمل بایدش
خرده انان ونیاد در بساط هرکه هست | جبهه وا کرده بسیمت چون گل باید

گر نسیم صبح غافل از گشاد دل شود
ای گره چون غنچه خود در دامن شو غمگین مباش

خون میالید مشک شو ز آفات غربت در ختن
گر بهای تلخ صهبا می‌شود غمگین مباش

جوهر تیغ زبان بی گلیمی مرهم است
صبح کاذب زنده و پیدا می‌شود غمگین مباش

نقطه خال سیاه کس صائب دل
دل نشین تر از سویدا می‌شود غمگین مباش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش
پاسبان گوهرهای سخن سبکسران مباش

ای غنچه که دل بر نجویی بسته
غافل ز باد دستی فصل خزان مباش

در چهره گشاده گلها نگاه کن
دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

از ذره مرو بجلوه خوبان سنگدل
قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش

سنگ فسان تیغ نشاط است کوه غم
زنهار از گرانی غم دلگران مباش

صبح امید دل شب‌هاست هشیار
قانع ز خوان فیض به یک استخوان مباش

سالم درم از دم شمشیر تیغ
دلتنگ از نیامد کار جهان مباش

در چشمها سنگ گران می‌شود خلق
در محفلی که راه نیابی گران مباش

هر کس ز خوان قسمت خود رزق می‌خورد
از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش

چون ترا مسکن شکر شیرین لبی ترش مباش
تخته کرد ایا ترا بیرون ز گلشن مباش

چون شکر و جان لب زن اطلس افلاک گیر
همچو صوفی زیر بار خرقه پشمین مباش

مور است بستر و بالین و خواب گران
چون تن آسایان بفکر بستر و بالین مباش

زنگ بی‌رنگی ز آسیب شکستن ایمن است
چون بجاه و منصب و دفتر بالین مباش

عالم یکتایی چو غنچه دارد دلی
منتی کن اهل شهر گدایی ... چو بهمن

تا چو شکر بی‌نیاز از خون نشکند دوران
صبر کن تلخ کامی کمعلم شیرین مباش

منتی صائب چه لعلت چشم شور روزگار
گر نگردد در مراد آسمان غمگین مباش

گرفتار در خم خشت پیاله ... فرو
چراغ عیش ... از تهی سبو

ز حرف تلخ ملامتگران ... شنید
همچو ... که در رشته ...

زوش کم نشود آب بحر دل خوش باش
کم ... تنگ ظرف تو ... تهی

هزار خرقه آلوده بقیمت می
گرفتم از ... انصاف پیاله ...

آفتاب ساینده ام سیر تو را
نبرد صبح نکرده چراغ ما خاموش

تا که ... دوشت بنشیند حق شیخ
از این چه سود که داری هزار چشمه ...

سیه دلی که به دامان او است چشم مرا | چو داغ لاله گرفته است در میان آتش

مدام شاهسواری فتاده ام صبا
که لاله لاله چکیده خون ز نعل گلگونش

سرو روی که شوق تو سازد روانه اش | از موج خود چو آب بود تازیانه اش

هر غنچه سرخ قطره ای آید روانه اش | دل تو سنگی ست ناله نی تازیانه اش

هر غنچه سرخ قطره ای آب و دانه اش | دل تو سنگی ست ناله نی تازیانه اش

مردم هزار بوسه طلب را به گفتگو | وا میکند ز لب شکرین بهانه اش

در فکر کی موج من سر میکند | خار رخ تو نیست مرو جهان که آید

مرغی که در بهار چکد خون ز افغان | در فصل گر بریزد چه باشد ترانه اش

در وقت خویش نفس کرده مرا سکینه | از گوهرست همچو صدف آب و دانه اش

این سد چکیست تقیامت نمانده است | از بسکه روز سکندر راند بهانه اش

هر مرغ صد سر چو دندان بار تحفت | هر طفل غنچه ای گشت تازیانه اش

هرکس کند زمانه به خود دشمن ما | فال غزل ... بهانه اش

کوروی بخت ناوکان نکند | خون هر که ... آید نشانه اش

[illegible]

رسانده است سار کار نسیم | گر تو ان سخن بیا ضمن [illegible]

ز دل مالک یار ز بساط جهان [illegible] | نسیمی که بر خیزد از بوستانش

شکوه جمالش رسیده جایی | که خواب بهاران کند پاسبانش

زمی جان و سر می پرستان | لب جام تا بوسه و سر دهانش

گذشتم که افتد نگاهم گذارش | گر است دستی که گیرد عنانش

سپندی که از روی گرم تو سوزد | سوی شهر میرود رکاب آه و فغانش

نمانده است سامان ز دل | رباید مگر همچو دودی از میانش

حجاب است مرد با [illegible] مغرور | ز جوهر [illegible] تیغ سندر زبانش

چه فال عزرخ [illegible] آرد طبعی | که از همت خود بود آسمانش

سپندی [illegible] | که ز همت [illegible]

نشد مهربان از دعای دل شب
که با خط بصابت کند مهربانش

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش | مغرور حسن خویش که باشد بقدر رباب

هرگاه دلبر اگر آشنا [illegible] | از دست کار رفته ما بی خبر مباش

[illegible]

خال او کشته است یا رب نقش / وانکه کم کرده است یاد آرش
در دل آفتاب خون ز شفق / میکند بوسه لب یارش
من که دو دم زیسته یکدل تر / دو دلم کرد چشم بیدارش
آنکه روز رم چو پشت آینه کرد / میتوان دید و در اندرش
همچو خونخوار خلق وارد / که بود چشم شیر گل جاش
میتوان خم اند همچو آب روان / از عشق سرشک من پیش

میکند وحشت از جهان صفا
دل هرکس که میشود دریش

بوح راند عوی بیهوده منتز خود ورده / آب تاک میکند ملکی نشسته
میکند از سود امروز خرج و از هیچ / میکند از نامه خرج دایم خود
از هزار آسوکی برابر مکیش داده / صوفی صافی که دهر گرفته
هرجا من میکند از صحبت / تا اهل فقیه تعلیف آورد
میکند کستی کو از تلخی ایام را / وای هرکس که می آید در این محفل
سرزه هر فی برای خویش واعظ / نیست ... کلاه محتسب

اگرچه رشته تن خویش اگر داخته / ز وصل گوهر شهوار ناامید مباش
با آفتاب سر شبنم از سحر خبری / ز فیض دیده بیدار ناامید مباش
گرفت فیض خوش خار ز برق خرمن / ز خار خار دل زار ناامید مباش
نگر که غنچه نسیم بهار می خندد / عنایت ... ناامید مباش
ز خنده گل هر بار کلاه او ربا / تو نیز از کرشمه یار ناامید مباش
نگر که آینه ... درویش تشکر / ز دیده دار ... ناامید مباش
نگه که ... / ز مکر عالم غدار ناامید مباش

ز حرف موری سلیمان شکفته شد صائب
در این بساط ز گفتار ناامید مباش

دلم ندیده است جهان تنگ سرشتش / کند ... آغوش محبت لب خندانش
مرکز دایره حضرت جا و بدشود / ...
آفتاب گر آب ... / ترکی ...
درجنیش ... / دل هر کس ...
آسمان ... / هرکه چون شمع ...

[illegible]

بسکه آمیخته با ناز بود رفتارش
باشد از حسن چکیدن عرق رخسارش

گو بیا بین رخ و زلف بناگوش گره
هر که دید رخش طاقت نبود در کارش

بسکه نامه سربسته لبت قاصد را
نقل پیغام ز لعل لب شکربارش

شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد
که نظر یابد چو عرق از رخسارش

سر بالا ز مه دوام ستاند خورشید
هر کجا تیغ کشد غمزه بی زنهارش

میکشد صف آرایی مژگان در خلد
با امیدی که شود خار سر دیوارش

در خیالست که در حلقه اسلام آید
کافر زلف که بود موی میان زنارش

بلبلی را که شکسته است از و دوران خار
سبحه آتش گل چون شرر از منقارش

میدهد مرده دلان را چو دم عیسی جان
چون نسیم سحری هر که بود بیمارش

ما ز خار سر دیوار گل خود چیدیم
تا نصیب که شود وصل گل بی خارش

دل چو شیشه ما که میخانه او ست
یار آن سنگ ملامت بسلامت دارش

سفته ریزد گهر اشک بدامن سحاب
چشم هر کس که فتد بر قد خونخوارش

نه خط است این که بگرد رخ او [illegible]
[illegible]

[illegible]

دلم از فقر و فنا از قرار خویش گذشت
بر خشکی و تری آب گهر شد گوهرش

عیار نامه صایب [illegible]
[illegible]

من از عشق که دستش [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

انصاف نیست گر تهی‌چشمی شود عیب | ورنه شکستی که آید از خویش

از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن | یک سبد کرده‌ام خزان و بهار خویش

تنگ تمام در کف اطفال سیم‌هاست | آخر جنون قفس ما کرده کار خویش

صائب چه فارغست نفس بی‌برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

شراب لعل مسازد عرق‌وار گلگون خویش | قدح لبریز سرشک دارد از صهبای گلگون خویش

ز طوق خوی سازد حلقه نام سرو قمری | در آن گلشن که جلوه کرد شمشاد موزون خویش

قدح را شوق آن لب تشنه سیر و از می‌خیزد | بیاتی اختیار خیزد چو نیشتر خویش

چه پروا دارد از سنگ ملامت ... | که از پیشانی در کوه ماند مجنون خویش

اگر شیرین بتاز و سرکشی آتش خانه | کند فریاد آن مجنون بعید سنگ گلگون خویش

چه لازم دور گردان خرم خود سیر | که بی‌آرامی دل می‌برد از بزم بیرون خویش

مدار رنج خوالی ... چون صبا
که جای گرد مجنون خیزد از دامان خویش

خوش آن ز روی آتشناک می‌آید بجوش | از دم گرم بهاران خاک می‌آید بجوش

بالاست تیغ گفتار چون بلند افتاد | بجواب خنده نتوان غنچه فسانه خویش

به پیچ و تاب رزادی خویشم صائب
مرا قفس نقش شد بید آب و دانه خویش

سیراب از محیط شدم ز آبروی خویش | دریای خم زدست غلطیدم بسوی خویش

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر | کان آب فتنه باز نیاید بجوی خویش

خاک مراد خلق شود آستانه‌اش | هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش

از نوبهار عمر وفا بی‌نیاز نسیم | چون گل مکن گلاب کس رنگ و روی خویش

از مهلت زمانه دو رنگی کشم | ترسم مرا ... سپهر بیاید بجوی خویش

دایم ز گفتگوی ... | در مانده‌ام چو ... بسوی خویش

صائب نشان بعالم خویشم ...
چندانکه ... ز کسان جستجوی خویش

از آن ... نگذرد قدح چشم خود ... | که سر پیمانه چون آید ...

لب حرف آفرینش تا حدی ... | نه از ... چشم ...

نگاه موشکافان ... | ... شکرین ...

پیش ازین گر نقد گرداب ... حلقه بگوش | دیده تر ساخت ابر نوبهاران منفعل
عارفان بودند با سبحه بدست | بوالهوسان پیچ و تاب [illegible] دامان منفعل
سطحیان غنچه معانی نتوانند نمود | پیش ازین جلوه در آیینه حیرانی منفعل

سخن از مرد گیاه جمع تو فیض است
صائب اوراق زر رسم تهی دستان منفعل

فارغ ز تماشای جهان گذران باش | ای غنچه چرا بیهده حیرت زدگان باش
از اداء تواضع بفلک رفت مسیحا | با ذره ز منزل گه خورشید نشان باش
زان پیش که ایام بهاران بسر آید | آماده پرواز چو اوراق خزان باش
در حلقه سر رشته گذارند گهر را | خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
اندیشه رشید شود دیده بیدار | چون شبنم گل آماده [illegible] گران باش
تمکین گهر در صدف از پاکی دهن است | تنگ [illegible] تو هم پاکی دهان باش
سر رشته میزان عدالت بود آزاد | زنهار که با سر گرانست گران باش

جایی که نگه‌دار تو نیست مردم
صائب گیرد گفت که چون تیغ زبان باش

روی [illegible] شکاف کمان استقام | گر بسنگ جود نخواهی در شکست دل مباش
گوشه گیر از محیط بی کنار آرزو | پیش ازین [illegible] جاهل مباش
داغ محرومی بر جبهه اهل سوال | نور استغنا [illegible] جبهه سائل مباش
زیر سر خود را چو ابر نوبهاران [illegible] | خوش خود [illegible] کو [illegible] مباش
هرچه از خرمن نصیب مور شد [illegible] | گر [illegible] حاصل مباش
[illegible] عرض [illegible] طول [illegible] سازد [illegible] | در ره حق [illegible] مستان [illegible] مباش

صائب [illegible] از دگران [illegible]
پیش ازین شیرازه [illegible] باطل مباش

از زمین [illegible] همسفر با ماه باش | خانه بازیچه [illegible] گاه باش
[illegible] همسفر با آفتاب | چون [illegible] کوتاه باش
[illegible] | چون [illegible] سنگ [illegible] کاه باش
در حریم [illegible] بیگناهی منزل | همچو یوسف [illegible] چاه باش
شمع از تیغ زبان [illegible] تیغ | زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
خصم [illegible] تا گرد [illegible] | گرچه شیری [illegible] روباه باش

این جواب آن غزل صائب که فرمود او چه خوش
موج می سجاده خود کرد فرو زنار باش

نکهت شبنم شبی سیمبری در بر خویش
دست با هم چو سبو ماند بزیر سر خویش

پروانه من تا بال بسوزی شمع
مکرر از گرمی پروانه بسوزم پر خویش

گردن شیشه می حکم بیاضی دارد
گر کسی خط پیمانه نه بیند بر خویش

خنده‌گاه تو با اهل نظر بر گذرد
همچو کس نه بیند آخته بر شکر خویش

نیستی آنکه از پرده نیلی آمد
چند در پرده توان داشت رخ از گوهر خویش

کشتی در ساحل نتوانی بردن
تا در این بحر فلاخن نکنی لنگر خویش

چون بیداری از آن بحر نظر کرد
آنکه در خواب نهد آینه زیر سر خویش

خبر از مستی سرشار ندارد صائب
هر که مستانه نزد در دل خم ساغر خویش

مخور چو لاله و گل روی در ساغر خویش
که در رکاب سر خار نرفته ز عیش

ستاره سحری چراغ صبح پرست
بچشم قدرشناسان فروغ اختر خویش

بده ز عیش شکست صحبت غم را
کز همچو شبنم گل از لطافت سر خویش

چون چمن بانگاه عجز می آرد بجوش
مایل نوبهاران چون زمین ابر بهار است

بی مسیح از راستی هر چند اهل غفلتی
سنگی چو خواب پا بیرون میان جاده باش

عقده تقدیر توانی به ناخن باز کرد
برگ ریز ناخن هم تیر آماده باش

خنده و سوسن نماید سبزه هم مغز را
چون چمن در پی بلا از ناخن آزاده باش

ای که در هیچ آن هم وقت لب بسبزه
تیر باران نگاه خلق آماده باش

قسمت نخجیر گو سرگشت صائب بند
زینهار از خاکروبان در گشاده باش

شد مسرور سویدای دل از نور رخش
ای وای اگر تیغ کشد بر گل جلالش

چون مه من دل خاص طمع بال برآورد
تا شد ز لطف عیان ... خالش

خط ریحان خال همشاد گشته است
هر خنده گریش ز نی ... نهالش

چون آینه آنکس که ز صافی نظر ... شد
در کوچه دهان ز نو صحبت جانش

در پوست بخندد گل از اندیشه شادی
غافل که رشک غنچه ...

رنگین سخن آن که لب از نغمه ...
طاووس ...

چون من هر که خاک رو در خاک در صائب
دیوانه شو بوی گل از لطف مقالش

سایه‌ای بر خورشید قیامت فکن | غافلان را سالکان در رو سر کم ماسبب
باده صافی مغز هوشمندان میدهد | در خرابات مغان در شیشه مینا سبب
فکر امروز تا نوعی کجا بدکرده اند | ای شکر غافلان اندیشه فردا سبب
مفتی و مصاف تیمار ان سوال | تا نباد آن تو آن کشتن علم را سبب

گوشه غربت ترا با شمع مجو بد خلق
بیش از این صایب درین هنگامه غوغا مباش

خال بر رخسار جانان گر نباشد گو مباش | مور در ملک سلیمان گر نباشد گو مباش
سیف‌شاند خار در راه تماشا عشق | خار دیوار گلستان گر نباشد گو مباش
قیمت یوسف عزیز مصر میداند که چیست | اعتبار ... گر نباشد گو مباش
حسن از سرمه ما ... میشکند | چشمه زنگیان گر نباشد گو مباش
عندلیب مست ما را نغمه در کار نیست | نغمه سنجی در گلستان گر نباشد گو مباش
ملو نیخچر خون کار گریبان میکند | چاک ما را گریبان گر نباشد گو مباش
ما که از در ظلمت مطلوب خود را یافتیم | کعبه مقصد نشان گر نباشد گو مباش
خامه صایب طوفان سیه ... آفاق را | در خط ابر باران گر نباشد گو مباش

تا گره از رگ خامی زد ازو ... نخست | تخته مشق از دل و کلک تیغ آسوده باش
از جهان گر بی غبار خاطر ازو بیشود | از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باش
پرتو خورشید بیتابست تا ... | از شبیخون فنا ای جگر آسوده باش
خلوت آیینه روشن از فروغ ... | نا خدا ... خیر آسوده باش
شد زمین بر دباری مطلع ... | گر تو خاک ره گشتی ... آسوده باش

چون صدف صایب زدی با گوشه گیری اختیار
زانقلاب موج چون گوهر آسوده باش

هر سر حرف آمد است چشم ... | نو خط ... تیغ نگاهش
آیینه ... شناسد | میشکند ... کلاهش
گر ... | داد ... زبان نگاهش
با کرم ... خورشید | ساده دل افتاده است روی ...
گرد سرا ... از ضعف دلها | گر چه در طفلیت ...
دایره ... حلقه زلفش | مرکز ...
... خبر ... | در سر ... خود نگاهش

مرا چون مه تابان فتد از آسمان چشمی
کند تا بد ز نخچه الماس مژگان زرنیش

و گر ماه نوی بر سینه مرهم نهد ناخن
که کو مرهم صدف آن شنید از [illegible]

ببوی مشک تو این چه بیابان نیفتد [illegible]
ز شوخیها اگر بی گم کند آهوی [illegible]

در این بیابان شبی هر که دارد [illegible]
چو نخ آفتاب آید به پای خود [illegible]

نگین یار و نگین ایان رتبه دیگر بود صاحب
اگر یار و نداری سیر کن در خانه زرنیش

نماند زنده کسی از دست تیغ [illegible]
هنوز میبرد از شوق چشم [illegible]

علم چون مسیحا و خضر جرب کند
چو از نیام کشید تیغ حسن [illegible]

رخی که مرده در فروغ او [illegible]
نظر نگو کنید [illegible] لب آتش

بجا که هر که نهال تو سایه [illegible]
زبان شکر آید چو سبزه از [illegible]

از آن بیان اشکر کن ساقی
که همچو نخچه شیرین [illegible]

در این پیاله [illegible] نفس بصد [illegible]
چو صبح مهر شود طالع از [illegible]

که کسی اگر نیاز زده هین غنیمت خلق
همان کلید [illegible] مسوا [illegible]

اگرچه خون جهان بریخت غمزه [illegible]
هنوز ز غنیمت خون [illegible]

گذشت از تعریف قد رعنایش
الف کشد زمین سرو قد بالایش

ز سوز مهجوری خویش چشم آن دارم
که چشم خویش بدوزم بچشم شهلایش

حریف تلخی بادام چرا که گر شود
تلافی از تماشای لب شکرخایش

برنگ لاله خلقها تمام آتش شد
که سر زند ز افق ماه عالم آرایش

همان حلاوت گنج دهن بکام رسد
سهی بجا که زنی بوسه بر سراپایش

ز انفعال فلاخن کمند [illegible]
اگر بجا نه زین سبک [illegible]

مرا بعالم افکنده است شوخ رخ جوان
که شیر پنجه نهد پیش خار صحرایش

مرا بگلشن جنت چه میبری [illegible]
فکنده است مرا در بهشت سودایش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود داده [illegible]

جرعه [illegible] از خون مسیحا باشد
چون کشد تیغ ستم غمزه [illegible]

علم صبح قیامت [illegible]
تا فکنده است رو [illegible]

ز سیمین [illegible] جگر خورشید است
جگر کجاست که خون نیست ز استغنایش

دو جهان [illegible]
[illegible] چشم تماشایش

[illegible]

جانان شان چه خیالست که بی تن باشد | این چه نکهت که بر سر نبود دور اوش
نشد از صبح نوای دل صاحب سحر | نالهٔ من مگر از خواب کند بیدارش

بدم خواهش سوزان چه چهره چون زر باشد | بر آسمان سخن آفتاب انور باشد
صدف بدست تهی صید تیم پرورد | تو سیم زر آنکه کف تیم پرور باشد
دل شکسته بدست آر با تهی دستی | همیشه سرو سرافراز چون صنوبر باشد
گل ضعیف نوازیست بی نوا رشد | بذره فیض رسان آفتاب انور باشد
بمیوه کام جهان چون نیست شیرین | چو سرو بید بهر حال بار گستر باشد
غذای طبع بود کیمیای روحانی | خوشست بال مسیحا اگر توانگر باشد
زکات حوزه تسلیم کن صفیه خویش | میان بحر بلا در کنار مادر باشد
مباد دینه گذارت کنند چون میسر | چو ماه عید از آن صیدگاه لاغر باشد
مدست دیو دهد خاتم سلیمان را | نگاهبان چه زر از شر اهرمن باشد
بتیره روی فقر از سینه دلان بگریز | چو خون چه خوی رو مسلم ز زخم نشتر باشد
اگر گرفته دلی از جهانبان حیا | ز خویشتن چه برون رفت جهان دیگر باشد

[illegible]

[illegible]

چنین که گم شده در زلف یار پیچ بپیچ | بر پیچ و تاب تو این یافتن مگر گم رش
بدور چهره او آتشین عذاری نیست | که بیچاره اگر نیست آب در جگرش
ز سایه مژه باشی شود نگاه آلود | اگر بدید دو چشمدان نیغ گذرش
بنفشه رنگ شود یاسمین اندرش | اگر نسیم صبا تنگ آورد بیرش
زبیدا اگرچه ترا زو شد از سبکدستی | نیافت چاشنی خون زبان نیشترش
اگر زنند رگش با خبر نسکرد | نگه که دشمن چشم تو گرد چنجرش
چنین که تنگ بعاشق گرفته بیهاست | که مور خط نکند کار ریشه گرش
ز نوک آن مژه امروز مسلحه آتش | مگر بآبله دل رسید نیشترش
مرا ز شام فراقی نهاده کار که نیست | ز آفتاب قیامت ستاره سحرش
غم از شکستن کشتی نیخ رفقا م عشق | که موج شهر تو فتنه موج خطرش
جولان قوت بی وزر هیز نه غیفا | ز نقش ساده نگر دیده اهل ورش

حریف گریه خونین نمیشود صائب | ز ناکسی که شکست است شیشه جگرش

یکی شمیم ز خط کیفت چشم گرانجوش | نگر خط مسکینه هوش ار او در دوش باشد

[illegible]

صبح و دوست آب و آتش را | آتش آب دار رخسارش
آب نگذاشتند در لبها | خط مشکین بزلف طرارش
خون لبهای عاشقان گلگون | میمکد چون عقیق رخسارش
خار دیوار میشود مژه اش | مرکز آید بسیر گلزارش
ور ترازو بجای سنگ نهند | یوسف مصر را خریدارش
لرزش زلف یار ریحانست | شیشهٔ صندلیست دربارش

قامت اوست که خط صایب
چون بکرد و بلند گفتارش

سخن دارد آب رنگی لعل گهربارش | زبان از نی کلک میکند کان جوهر دارش
عرق بر روی آتشناک او در پرده میسوزد | ز استغنا نسیم شد شبنم چون گل ز رخسارش
اگر چون غنچه حرف تلخ او شیرین ادا باشد | گره در تنگ شکر شیشه رز زلف گفتارش
اگرچه کبک خوش رفتار صد بستن برآرد | به تیغ کوه خود را میزند از شرم رفتارش
شما تیغ زهر آلود سر دوستان را | اگر قمری کند نظارهٔ لعل شکربارش
مرا گر شهزاده عالم آید بخاری | کز شوخی لطافت دید در آیینه رخسارش

بچشم مردم که دولت عالم است مستی | گرفته نسخهٔ صبح محبت از رخ گلگونش
ز بیماری ندارد چشم او پروای ابرو | دل از صیقل لبها نتیجه شیرین است مژگانش
چو گل چیند ز رخسارش خیال آلوده دامان | اگر گلچین ز دامان دست خالی از گلستانش
نگاه فتنه انگیزش اسیران زیر زنجیر | چو یوسف مصر از فراموشان زندانش
چرا از دست غم خیزد بیمار میسوزم | اگر مسعود بر بالین من زینت بخشدش

مرا سیمین بری آتش بخرمن میزند صایب
که هر که گل نماید کار را خاک در گریبانش

ز جولان نظر مجروح مژگان میشود گوشش | چنان در دل ز خطش گلشن آباد ریزد بش
رسیدن جمع ما خواهد شد گر گیسو برکشد | چنان در دو ریحان خط میخواند چمن حلوا دش
نجال او سر ز دم خرده ز خنده دل آدم | که در ایام خط پنهان گردد رخ ز خال منش
به تیغ بی نیازی میکشد خضر و مسیحا | نصیب من کجا رغبت کند بوکان حلوایش

ندارد دلبری بر لعل وارو نسبت چو مرا
مشو زنهار صایب نا امید از صبر بیصبش

حسن تو ماده است که سیر و مرشد آمش | خال تو دانه ایست که در رشته آمش

سهی قدی که من از دام نظر ترقد عشاقش | دو عالم چون دو ... لعلش ... در باش
خمار و خواب ... سیلابی و شوخی ... سینه | زنگ ... نه میشنوی ... نسیم ...
سخن چند آنکه میریزد ز چشم ... | ... شکرباری سخن می‌آید از لعل شکرخایش
اگرچه سرو دارد در بغل ... شور ... | بجای قند خجالت میکشد نخل ...
مدامان تمامی میکشد ... حسن او | گر از خوبی بار ... مژگان ...
زبان دل ... زمین صنوبر ... سازد | اگر در بوستان آید به جلوه سرو بالایش

تاب زندگی چون نیست جانان کنج صایب
کو سیری نیست از جان ... تن یکتایش

دل ز دنیا نکند رو خود و ... اندیش | میشود ... سنگ سیر ... سفیدی حسنش
ترک دنیا گو و مایه سر همت است | ورنه شاهان ز چه ... طلب ... روزش
زاهد خشک که بوته ز رشته نهان | خارشی نیست که در سر سودا دارد ریش
باطل ... تقوی ... شناسی چند ... | اختر از سنگ ... مصلح بود ... اشک ...

صایب ... قلعه فولاد بود
هر که بیرون ننهد پای ز اندازه خویش

[illegible]

بای که ریزش شمشیر ... شهمت | گر دهش ... سیل ... آیینه باش
در جستجوی خانه ... رشته بیت ... | دائم چو غنچه سر به گریبان کشیده باش

صایب ... و زنگ دهان
در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

گر کسی ... ریزش جانها ... | از لطافت رنگ ... گل ...
دو ... شرم ... | دست خالی میرود ... گلشن ...
اگر با تیغ تغافل میکشد ... | کی بخون ... آلوده گرد ...
خانه ... روی آشنا ... | تا قیامت ... آتش ...
کاسه ریزه ... دیده یعقوب ... | ماه کنعان ...
خشم شوخ ... | چون ... غمزه ...

تا حرم کنعان ... صایب ...
گل ... خورشید ...

از کفر ... ای ... | سجاده ... زنار ...
سیلاب شود قطره ... | تا ... آید ...

[illegible]

پریشانی که شد ویرانی مجلس جمع کن دل را
که مطرب میکشد شیرازه از تار رگ خویش

یکی شد خط آزادی و پیرو گشتن
قفس افتاده در چشم بلا کز رفت از یاد پرواز

چه گل چیند کنار از شمع بارگ بی
که از بال و پر پروانه با رنجید کاکل

درین یک قطره خون باز عشق جمع کرده ام
تو تنگی میکشد این جمله در کوی او

مگر در خواب بینی وصل گل کو تا مرا دار
که هم در آشیان خجل بود چون چشم

مشو نومید از لطفش نخواهد دیدنا که تو را
نگاه از انگه خورشید باخود میزند

سر شود از دو لب نیاز بها هیات
و گر میخیزد و شمع میزنی عالمی

چه خواهشد سرانجام دل ما من صبا
که خار است و که گیکیست و نقش چنگ ما

سپهر سیاه درون مشنو از تو بخت
زمین پاک طلب کن که جای دانه خویش

زبان خویش مپو یا مشو ان مالیدن
قدم برون مکش از اندرون خانه خویش

گناه زشتی خود در آینه منه
مکن چو تنگدلان شکوه از زمانه خویش

دل خراب خاک مراد کم نیست
بخواه حاجت خود در آستانه خویش

درین دو هفته که گل میهمان گلشن است
مباش در پی تعمیر آشیانه خویش

در زمین رنگ خزان نو بهاران آشتی
در بساط خاک صبا غنچه تصویر ما

تیر مژه چشم ریزی خون چون ما از پهلوی خویش
میکشم تا مست نمکی خط آرد پیچ و خم

بار منت بر نمیتابد تن از ادراک آن
بید مجنون را لباس غنچه زلفی مو نیست

روزی بیرنج کردد تخم رنج بیشمار
وقت آنکس خوش که از کاشیدن زهرها چو

چون نمکس ناخوانده مرکس سر خویش
ای بسا سیلی مست خونریز و رودی

مرکز ما چون تیغ انشاء آب یکی
میکشد چون موج از دریا شیبی پهلوی

شکوه خونریز تیغ او میکشد
نیست ممکن کز گره چون نامه بستن

مشتواند چهره مقصود را پرده دید
مرکه روو آورده در آینه از او

مرکه چین تنگ خلقی از ضمیر
متصل در زیر شمشیر از آن تیغ

نامه شش خون ما صبحی در پیچ
مرکه از اشک غما گرد ورد

میکشم زحمت ظلم صبا ای افسوس دل
یک نفس فارغ نمیکردم ز فرسودن خویش

گر تماشا را تو آید شد طرب با صبح
گر با آن سرکشی چون سایه شد در زیر کش

[illegible]

خود را چو آفتاب نگردنی بنور حق | بارع چو سایه بر قدم آفتاب باش
قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران | از خود زیاد از همه کس در حساب نیست
چشمت اگر بدولت بیدار میبرد | از شور حشر روز بکش چشم خواب

خواهی که بی‌حساب بجنت ترا برند
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

ز خون صید گر صحرا شود دریا غمش نبود | که از سنگین دلی بر کوه بار شیر بیشه
مخور از طفل طبعی روی دل ار کرد و ناکردن | که سدی با دو روزی میشود چون سنگ بی‌رحمی
درین نکته سیر آمد نمیشود طفل جگرداری | که لوح عقل را تخته پیشانی شیر
اگر چه خواب یوسف را به بند آمد ز تعبیر | همان از بخت نه این روی آمد تعبیر
تا تاریکی سر آمد روزگار خوش محبوب | که بر بالین چراغی میفروزد دیده بیدار
بحسن دام گرفتار تا محبت بس صفا دارد | که از زنجیر دارد حسن یار حلقه زنجیر
زبان خنجر الماس چون برگ خزان ریزد | زبان آن نیکند چون موج اگر آبست شمشیر
گرفتاری که وزغ بیکناهی بر جبین دارد | دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیر
ورد نیغان سر ثابت قدم دیوانه دارد | که چون حجر نخیزد صد صدا از زنجیر

[illegible]

از دیده چیوده همان نقش سحرم | چون داغ لاله گر کنم آتش نقش جهان
عشق غیور تن بگرستن مید هد | این شعله زشت نجون شرار از خویش
رحمی بر پشت ذنگ نکاه تحیری | زنهار بر مدار نظر از نگار خویش
خط تیغ در قلم و رخسار او کذاست | آخر سپید زبانی ما کرد کار خویش
وز رو آن بوسه خال ز رخسار میبرد | غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش
آغوش از آن کشیده حرف چو گل برند | شاخ گلی بهذ دشتی در کنار خویش
جوش از آن نکبت سر رشکان ندیده | ای شعله بر منار رفتن شرار خویش

پوشیده چشم میکند رو از در بهشت
صائب فتاده است تفکر در بار خویش

همان یوسف که مصر آمد بنه نکا از زنجیر | بر پشت کار حسن او نیز زرد روی یار
از آن ابحایت مشتاقی گرد بدوش | نکرده جلوه بی نیز رنگی چند زرد رنگ
درین مزرع که امین انقد فتنه ام | کو در خاک کرد فراموشی نساز رد سر نکار
مران مرا بس که امروز هم ناکی دارم | بجوان او که آه سینه هنر پیش خار
جواز سینه دوات ایه بی جام کامی | خورده صیلر رنج رشک گل کاز نظر

[illegible]

[illegible]

چند صایب بدل گم گشته خواهی گریست	در بساط سینه کوکب لعل بیکار ...

در جهان دل مشو بی ساحل باش	میچکد برق از رگ سنجابش
گل سیراب است ... مطلب	العطش میزند لب آتش
سرکه پهلو زند لاغری در دیده	پهلوی چرب است مصاحبش
ملک حیرت چه عالمی دارد	آرمیده است نبض سیمابش
بسکه با دام چشم او بگریخت	زهر میبارد از شکرخوابش
کی کند یاد از فراموشان	غافل نسیان شده است محرابش

صایب از آسمان امان مطلب
که چو خون تشنه است دولابش

چهره بد مقراض رشک سنبل جو	سر آمدی زلف گویان ... کاکل جو
اگر ده منت بی نیاز از سرش	بر سر حال ما ز کامی از تغافل ...
فتاده گشت آتش نرسید بر سر	نصیب خویش سوار من از تحمل خویش
خبر نعمتی است در راه نظر صایب	که بسته ایم گران تشنه تو گل خویش

[illegible]

[illegible]

میراث زندگی بسکند زنهار داد	دل سرد گرم خوش اهل زمانه باش
تا بوسه گاه صدر نشینان شود درست	در صدر خاکسارتر از آستانه باش
کوته زبان بند ندامت بکشند	گر آتش کلیم شوی بی زبانه باش

صایب ز پیش خضر آبروی خویش
از بحر شعر آب بخور جاودانه باش

ستم کشی که بر آید بخوی خویش	در وقت احتیاج بگرد گلوی خویش
ز فکر برگ که ننماید بجو بیبار	از تشنگی بسوز و مریز آبروی خویش
هر گل بهم چو صبح نفس شمرده زد	پر نور کرد عالمی از گفتگوی خویش
بیدار شو ز چشم تامل نظاره کن	هر صبحدم در آینه حشر روی خویش
صرصر نگردی بهر سر سد ... تشنگی	دلتنگی چو غنچه ندارم بسوی خویش
زین بیش ... نتوان انتظار داد	[illegible]
فردا چو برون آتش سوزان کنند	امروز هر که بگذرد از آرزوی خویش

صایب نصیب دشمن خونخوار ما شود
ظرفی که بستر ایم زجام و سبوی خویش

[illegible]

[illegible]

گل برون زد زین باغ بغیر از صبا | غنچه لعلی که چکید خون دل از منقار ش

بر دشمنان شدم ز دم عیب نهان خویش | خود را خلاص کرده‌ام از پاسبانی خویش
خلق محمدی را بار کرم جمع کرده است | بارگی برخورده گل از زندگانی خویش
از تیشه حوادث از پای بر نیام | شرمنده‌ام چو طوطی از شکرخانی خویش
در پیش چشم من گل خندید و شد بلند | چون صبح خنده سازم عمر جاودانی خویش
از فیض خاکساری تمکین کلام | چون غنچه صد زبانم از بی‌زبانی خویش
تو بر می روی معل بامکده گر جوش شد | چون گل غنچه ... رنگ ... خویش
از طاق دل فکنده ساغر او ز برش | خود دیدم ملال او از سرگرانی خویش
دیدم که خاطر گل از من ملال دارد | چون شیشه‌ام سبکی ... ز گرانی خویش
در دشت ... بار آیم | چون موج در غذا ام از زندگانی خویش

صائب شکار روانی در دام عقل افتاد
اندیشه هر که نازد بر کاروانی خویش

دمساز و صحبت ساطع با خیل ... | ز طوطی قمریان خلخال ... سرازاد

[illegible]

[illegible]

خلوت عشق و صف عذار صائب در کمین | رخنه در راه بند دیده در روزن

عقل اگر از سر برود از داغ جگر خواری | مغز اگر بیجا شود آشفته دستاری
خانه تر گر ز سیلاب فنا صحرا شود | در سواد اعظم دل چاره بوری
رشته جان گر شود کوته ز مغز ... | بر میان چشم کار کیش زناری
باد دستی از سر مغز اگر بیرون رود | یک جهان بیچ در دیباچه ...
از شنیدن گر شود مغز ... خاری | در بساط قلزم و عمان صبح ... داری
لنگری خاموش ... زنجیر غم | چاک گر ... داغ ...
پای سر از خواب تمکین ... | خاکدان ... بیهوده در ...

خنده صائب بر دل گم گشته خواهی خورد ...
در جگر پیکان ز سر آلوده خونخواری ...

باده گلرنگ شو با شیشه نیرنگ باش | بوی خوش ...
خنده زن نیرنگ سازی بر روزگار بیرنگ | شبنم نیرنگ شو با خار و گل ...
در حریم عشق ... | سینه بی‌کینه و آیینه بیرنگ باش

[illegible]

[illegible]

مرید مولوی روم تا نشد صائب
نکرد در کمر خویش دست گفتارش

گرانی تابش گر خنده‌ی نهانش
که شور حشر بود گرده نمکدانش

ز خون صید حرم کعبه خم‌دار شده است
هنوز تشنه‌ی خونست تیغ مژگانش

از این جهان به جهان دگر رساند مرا
خوشا سری که رود پیش مد چوگانش

به حلقه سر زلف تو چشم بد مرساد
که آفتاب بود روزن شبستانش

بیا که مصری از قید عشق نتوان رست
که چشم بر رخ یوسف گشاده زندانش

چه غافلند که در آفتاب زرد خزان
بهار می‌چکد از خط سبز ریحانش

مباغ العطشم سوخت بیستون جگر
که غیر سنگ روان شد ز جای باشانش

ز جبهه‌ی عرق شرم می‌توان دانست
که سر به مهر چه مطلبست آبکی انش

کدام بار ز صائب گشت طی چو صبح
که آفتاب نگردید مهر عنوانش

که میر بد ز خم طره گره‌گیرش
که چشم بر رخ یوسف گشوده داماش

هزار زخم نمایان ز غمزه دارم
که زینها نیاید ز خانه کمان تیرش

[illegible]

[illegible]

خو کرده‌ام به شکوه تر از خصم جانی خویش
کاخوش باد کشته تیغ زبانی خویش

نک مرد در قلمرو جرأت نشانیم
در دل اگر آفتاب نگیرم سنان خویش

هرگز چنان نشد که در پشت تیر کمان
دست از نوازش بکشیم از کمان خویش

آتش به مصحف پر پروانه می‌زند
این شمع هیچ رحم ندارد به جان خویش

در وادی که خضر زند جوش تعطش
دارم ز عقل صبر زبیر زبان خویش

چون موج از کشاکش این بحر نیلگون
زهی ضعیف قسم که بگیرم عنان خویش

بلبل به خاکساری من رشک می‌برد
افتاده‌ام ز جوشش گل از آشیان خویش

صائب کجا به کعبه مقصد کسی رسد
وا رو منزل ادم حلقه‌ی آستان خویش

حسن تو غافل است ز روی نهانی خویش
آیینه بی‌خبر شود از صفای خویش

چون شمع تا به خلوت او راه برده‌ام
صد بار دیده‌ام سر خود زیر پای خویش

از خجلت به سستی مستور بوده‌ام
افکنده‌ام به گردن مینا ردای خویش

از بس که همچو حلقه ماتم نشسته است
شرمنده است آتش رخش از صفای خویش

از بس که دل ز بند نشد هیچ جای رحمت
تا روز باز خواست نیاید به جای خویش

[illegible]

[illegible]

عنبر گیسش نهد بر چهره خال آفتاب | همچو داغ لاله در زیر طلعت آتش وش

تیغ او خونش مسیحا با سر و فرق فلک | حلقه ماتم نگردد دست زلف خمش

از هواداران آن شمع که نتوان گفت | همچو پروانه گل بر باد رفت از بستر ش

گر چنین آید دل از غبار آید برون | رو دو خواهد شد به فضا که خاکستر ش

تشنگی چشمش میدهد خط و زلفش به مه | گرد خطش بوسی دارد مشک بر رخسار ش

موج اگر کشتی به دریای محبت بشکند | در فلاخن مینهد باد مجال افگنی ش

خواب اگر بر دولت بیدار آید و کشته‌اند | شمع میسوزد تمام شب ز بیم آتش

چون دل ما ماند حیرت زده از تماشای قدت
تلخی چین [illegible] موج دارد کشتی ش

شکر تنگ از رنگ مه [illegible] | رو [illegible] زرگری گریبان [illegible]

میان نجم [illegible] سنگ گشته | نظری [illegible] ابروی همچو محراب ش

عقیق [illegible] مسیحا زیر لبت دارد | هنوز تشنه خونست لعل سیراب ش

خلیل گر گل از آن روی آتشین چیند | کی [illegible] که ببیند عالم آتش

تمام خانه کرد دل نظر سیاه کند | حذر که گردد رخ آن که نیست [illegible]

[illegible]

سپندی که از آتش او گریزد | از چشم مجمر که بر مجالس

از گفتگوی عشق کند دیدم زبان خویش | از سیر ماهتاب بدیدم کتان خویش

گر شعر روم زجان جای طبع خست | یک کس نماند که بر سر نیم شان خویش

تا آتش همیشه گرم بود همچو آفتاب | مرکس مزه [illegible] فیض ساند ز خوان خویش

آن ساقی که گرم که عشقش [illegible] | فرصت نشد که بگیرم ز خان خویش

ساغر با احتیاط است تا ماند [illegible] | درمانده ام ز دست دل بدگمان خویش

بر روی خال چهره و یوسف نمی‌کند
صاحب ز نقطه قلم امتحان خویش

گر در درون حجره گامی در گوش | او در درون جان و من در برش بیش

او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است | من چراغ دل گرفته در انجمن پیش

آن پری رو همچو حسن و غریب افتاده است | من سفر ناکرده در خاک وطن پیش

خاتم اقبال در دست سلیمان است | از پری [illegible] ز طرف من پیش

لامکان تنگ است جولان آن مشکین غزال | شوخ چشمی [illegible] در ناف ختن پیش

[illegible]

آتش روی چشم و چراغ انجمن است حسن [illegible]
دوش [illegible] شکند [illegible] فروزنده اش
بر محبت بگذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه اش
سنگ طفلان می‌رسد بی‌کیفیت عقل گران
نشأهٔ شراب تلخ می مجنون و دیوانه اش
صحبت [illegible] ... [illegible]
خون مجلس می‌رود [illegible]
تا زبان شکوه در سر مره خوابانده‌ام
ای سپهر بی‌مروت در جفا [illegible]

تا نگردد صائب چراغ کشته روشن شمع
هر دل که گرمی یابد گرد او پروانه اش

بجوش [illegible] شرارت شعله [illegible] گلگون
گریبان می‌درد خمیازه از لب‌های [illegible]
اگر ذوق تماشای خود آن مغرور دریابد
که تا آید دگر از خانهٔ آئینه بیرونش
در آن وادی که من چون [illegible]
ز چشم آهوان دایم نظر بند است مجنونش
دل عاشق [illegible] گلرنگی صنعت دل بندد
که شیرین شد دهان تیشه از زهر لب خونش
چنان قابل [illegible] صائب از [illegible]
که همچون صبح صادق غنچه [illegible]
حرف عشقی که درین [illegible] تقریر
همچو [illegible] تعبیرش
عشق از پرده ناموس برون می‌آید
این [illegible] که ناموس کند زنجیرش

بیا دل نیاز [illegible] جوش رقابت ما
اگر [illegible] از لب [illegible] خاموشی نکند گوش

درین [illegible] سروی بلند آوازه گردد
که باشد همچو صائب نغمه سنجی گلستانش

ز خار زار [illegible] عشق [illegible]
هر چه شکسته دل از [illegible]
قد نهال خم از بار منت ثمر است
ثمر قبول مکن [illegible]
درین سفینه چو گل [illegible] گلستانی
گشاده روی تر از [illegible]
تمیز نیک و بد روزگار [illegible]
در چشم آینه [illegible]
ز گرمی شمع به پروانه نجات رسید
تو نیز در دل شب همچو شمع گریان
به بحث شور مکن روی تلخ چون دریا
گشاده روی تر از زخم [illegible]
کدام جامه ازین [illegible] خلقت
بپوش عیب خود از عیب [illegible]
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است
قدم برون منه از حد خویش سلطانی
کلید رزق ترا همین که جستجو دارد
چو آسیای تحصیل رزق [illegible]
خود [illegible] حیرت [illegible]
برون خرام ز خود خضر [illegible] بیابانی
هوای نفس ترا [illegible]
[illegible]

اگر شمع سهیل از آفت صرصر برد بیرون
تو از روی عرق شمع از پروانه سیمت زیر دامان آتش

بی تسکین خاطر از روی مکن ننگ گمرت
وگرنه من که تمنا با شمع از خس شیدا تو آتش

سری شایان سرگشتگی نفس شعله
ز دامان بهر سو میدهد ایام روی چون کاه آتش

چو منزل بسته در شکر شود کم خنده گل
تبسم زیر گرد چون شکر افشان آتش

دل خود میخورد موری اگر مهمان او گردد
مخور صایب فریب آسمان چون خوان آتش

کو هر زوزه دیده بیدار خوشتر است
بر فنای حرمن خود از خویشتن است

از چاه مکر روی زمین موج میزند
ای تو سیف زمانه خبر دار خویشتن است

خود را چو نافه نیست همه عطر از آن تست
خشم از جهان مپوش طلبکار خویشتن است

در سایه حمایت درنگ گریز
فانوس شمع دولت بیدار خویشتن است

کار جهان بجام یگانه وا گذار
فرصت غنیمت است پی کار خویشتن است

گفتار را بخانه ساغر وا گذار
آئینه دار شاهد گفتار خویشتن است

در زیر بار منت بال هما مرو
منت نشین سایه دیوار خویشتن است

روشندلان در انجمن روزگار نیست
زان داغ دل چراغ شب تار خویشتن است

از آن بیشتر که سنگ کی بر در سر نهند
از نور فیض نیست تهی هیچ رهگذر

بر سنگ فیض گر شما هموار خویش
بنیاد حسن غیرت تو زان ناقص نگار

صایب بباغ پرتو منت نمی شدیم
افروختیم آه چراغ مزار خویش

ای صوفیا بیا قدح خوشگوار بخش
جامی ز جوش آفتاب از خاک سار بخش

خوبان کاگر چه پای وی هیچ گه نهادم
ما را برین فریب دو شکر بار بخش

دو دور شاهد نقطه پرگار رسته است
سر چون کمان نشد از می وحدت پیاله بخش

دستم اگر ز نقد دل و دین تهی است
کوتاهی است ز زلف یار بخش

آبحیات میچکد از میوه بهشت
جانرا بسوی سینه ریختن ای ابر بخش

در کوچه باغ خلد خزان راه گذار نیست
دل را آن سلسله مشکبار بخش

زان بیشتر که خون تو رزق جهان شود
این جمعه باز کش محمود زیاد بخش

ای آفتاب رو که حنین کرم میروی
تشریف برتوی من خاکسار بخش

مردار هر گراه که دلت میکشد نگاه
ما را بخاک دیگر انتظار بخش

ای کاهپای کوه به آه کشیده
یک ذره صبر سیم من بیقرار بخش

مهر لب نه که گوهر ده آهستگی است | سینه پر می کند طفل حریص را خموش

صائب اگر مشق کنی پردهٔ تقلید را
از دل ناقوس کفر ذکر خدا بگوش

جهان افکنده است از طاق دلها گوی هوش | که سیلو منزد دنیا جای سیاران برش
باین عنوان غبار خط اگر بر خیزد از رویش | نریزد خاک بالا ندام لطف عنبر بویش
اگرچه مهر خاموشی بلب چون غنچه زد رنگش را | سحر هیچ خانه میزد ز مژگان شوخی نگهش
میان کوه سر آمد فضیحت در سبکسر درد | نگهدارد حیا ز هیچ سراغ و برخی رویش
ز خون صید عالم بوش پس شد صحرا داغ | اشارت بجنبید اردو سازد دنبال ابرویش
ولی گر تیغ سراب تو ز خمی چکد | سراسر سیر و خضر سوی بیدادش
اگر از دل تراوش کم کند خونابه بخشش | کباب من نغارد ز تنگ آتش گرم
نگر تخمی امید عالمی را روزی | نگهبانی خط سیر حم از حال دلجویش

توانم گنگ گشتن در صف تسلیم آب
نشیند سر گر چون مینا شیشه بر زانو نوش

توانگری که نباشد بخیر آبادش | نصیب دم نگاه سبو دماش

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش | صائب از سیمای ایشان غافل مباش

از خدنگ آه پیران ای جوان غافل مباش | چون بسی شمشیر از رشک کمان غافل مباش
از غریب صبح دولت ای جوان غافل مباش | خندهٔ شیرین لطف آسمان غافل مباش
میکند غمگین دل را سیلاب بی پرواتر | از دل پر شکوه این بیزبان غافل مباش
از خرام تند آب روشن این لاله زار | از شبیخون خزان ای سرو روان غافل مباش
مست خواب کوه تخته سنگ آخر شیر را | از دل بیتاب این نامه رسان غافل مباش
دقت بی برگی گوهر نموداری | در خزان از بلبلان ای باغبان غافل مباش
حلقه گرداب هستی یک کمند است | چون نگیرد در دامن آسمان غافل مباش

یاد یوسف ساکن بیت الحزن باید درست
در قفس صائب ز فکر بوستان غافل مباش

مسکن جان در تن امید لعل باده جو بس | روی آتشناک خونم بوسه می ارزد بجو
جای ما در خرابی تنگ دل قیامت میکند | ساعد سیمین سبکدستی از ترنج
از رخ سبزه ساکان خط گل بر بنار | وای آن گل کو می افتد به دست گلفروش

ز فیض عشق دوام ملالهٔ روشنی اطراف صایب / که بی حجوب شیغ نالهٔ بدر احسان من برد قرش

سها بار از روی گل سکفت زد و رنگینیش / بجوش آورده خون لوح پیاله در نگارینش

ز رشک آفتاب چشم گر چه عالم در زمی / بدل طفلانه می بستید سهای دیرش

میان مشک خون در صلح و صلاحیت پی رنگین / دل مجروح چون گل یا دو حلقه از زلف شکینش

جفا از غبار صبح ... ز ... / ... می شامی که ... بالینش

نگردد کرمجاب عشق مهر لب خاموش / که از فریاد شیرین خود ملرزد کوه و سنگینش

دل ... طفلی چو طفل ... / گر نتوانم که کام ... عالم داد سنگینش

ز شوخی میکند ... / که این ... شد سینهٔ ... زرینش

خیال یار در هر خانه جسمی کو نباشد / ز شوخی در فغان میکند از خواب سنگینش

بدست باد نتوان رید صایب حرف خودرا / نه بیند ... یار ... خانهٔ زرینش

گرنه بیند ... / گر نخیز و ... پای گل ...

حسن ... خود ... / کم نمیزاده ...

بجان چشم چو باده ... افتاد / ز شکر خواب افسانه که شیرینش

سینه آتش کل ... شد ... / هر که از ... بالینش

آتشی مست زبان از لعل صایب گرمدام / میچکد خون چو کتاب از نفس رنگینش

لعل صایب ... تنگ ... / ز طوق قربان ...

ز رستگی ... گرفتن جانم ... / ندارد ... گرفتن ...

گلستان ... / ز تاب می ...

عجب ... / بر ...

... / که گل از غنچه ...

... / که دو ...

... / در آن محفل که ...

ز اقبال ... خورشیدی ... / که مغز صبح ...

اگر ... / که کوه قاف ...

... / ...

[illegible]

محزون چو لاله و گل روی بساط عیش
که در رکاب نسیم فناست دفتر عیش

ستاره سحری و چراغ صبح و ست
بچشم وقت شناسان فروغ اختر عیش

مدد بعیش بس نگیر صحبت غم را
که همچو شبنم گل را لقا ثبات گوهر عیش

بحق عافیت غم بکار رسد شادی
طرید سول ملالت و غم همیشه عیش

چنانکه فتنه عالم ز باد می‌خیزد
بصد هزار غم آغشته است ساغر عیش

با قتاب حوادث بساز چون مردان
که همچو میوه خامست سایه پرور عیش

کمان چه روی دانستم مدام غم
گرد بو غم بد باید ز زیر چادر عیش

گلی که رو بسیاه غم و غبار ملال
که خاک کهای چنان زاکنیم بر سر عیش

گزیده است بسکه خنده شادی
بچشم حلقه ماتست حلقه در عیش

مشقتم گوشت غم باش اگر مسلمانی
که دین ضعیف شود در رهگذر عیش

ز داغ لاله عاشق مرام است
که دل سیاه کند صحبت مکرر عیش

جواب آن غزل مولوی است این بیت
زهی خدا که کند درک راسه‌مر عیش

هر که بیند بچشم بیمارش
میشود در زمان پرستارش

از نیستان چو داشت شیر آنچنان از قفس
بود در عهد کی از نی همچو طفلان گوش

کوچه و بازار را پر شور می‌بینم دگر
تا که آهن سنگدل آزاد کرد از مکتبش

بوسهای تشنه‌لب پی بر تیم با غیرت
چون کبوترهای چاهی کرد جاه دش

هر کجا در رفتار دو دو هیز نهار عشق
هر که در مطلب نکرد وقت نیابد مطلبش

در کند رضا نیست مطلبها که در دیوان عشق
گوش کرد آسمان سنگدل از یا ربش

ساده لوحی که حکایت کند از قسمت خویش
میکشد تیغ به سیمای لب غیبت خویش

آنکه در آینه تمناست از طلعت خویش
آه اگر در دل عاشق نکند صورت خویش

حسن از پاکی دامن نفس خوش نکشد
غنچه پیوسته نبندان بود از عصمت خویش

سرو و شمشاد و صنوبر همه بر خاک کشند
هر کجا قامت او جلوه دهد زینت خویش

گر چه صبر ست دیوار ز خشکی نزاید
بتماشا نتو سر رود از خلوت خویش

چه خبر داشتم با شمع زغوغا زن دگر
منکه از خود نکند رفتم خبر از رحمت خویش

خواهد که گوش مهلت زهم آهو گرد
چشم بر زم تو پشیمان شو سیمت از خویش

ز رحم حاصل گناهان بر بخشیده
منکه در آتش سوزنده‌ام از خجلت خویش

که تاب سینه بود از روی آتشین حسنش
اگر عرق نکند پرده داری از رویش

زبان بدل نکند آزاد سرو در صائب
دران چمن که کند جلوه قد دلجویش

بلا چو برگ کمین دارم نظر چو فتنش
خطر ندارد ز تیغ آفتاب تیر نگاهش

نمیدهند شمار کشتگان نرگس بیمارش
که کشتگان همه خشتان خاک از خون سیه

زره به تنگی او آستینها چو غنچه گرد
ز خون کشتگان این سکه بر سر دامانش

ندارد حاجت آئینه از بهر خودآرایی
ز نرگس بر طرف آئینه رو نماید حیرانش

گوارا باد شرم همت آن لبهای نوخط را
که جان بخشی کند در پرده شاداب لبش

از آن میوه فرد و باشد دیده را
که از آن سیب ذقن خوشتر نگردد دیدانش

رساند دست شوخی را خرامی او معراجی
که نشنیدند زیاکردی که زنجیر زد

کی آید به فکر ما اسیران عشق بیگانگی
که ما همراه شد از فراموشی زمانش

زغالی دارم آتشین شش از کعبه کوی
که استغنا نگیرد دامن سر و مغیلانش

نگین در سلک دنیا ارز روی سلطنت صائب
که از زنبیل باقی میخورد روزی سلیمانش

مست جانان لب دل گرنباشد گو مباش
مدعا لیلیست محمل گر نباشد گو مباش

می‌شناسد خورشید جهان افروز را
خون شدن گر نباشد گو مباش

مدعا از انجمن پروانه را جز شمع نیست
شمع چون بر جاست محفل گر نباشد گو مباش

نارسائی میکند جذبه معشوق نیست
گردن ما را سلاسل گر نباشد گو مباش

نیز جان بیقرار از آشنا
پیش ما غیر موج ساحل گر نباشد گو مباش

تا بود غزال
در میان راه منزل گر نباشد گو مباش

کشتی از دریای بی ساحل نمی‌بیند خطر
اهل دل را خانه گل گر نباشد گو مباش

از شکر بر گشته رام احسانست
زخم در شمشیر قاتل گر نباشد گو مباش

مور را از درد طلب آورده بال و پر برون
جانب ما یار مایل گر نباشد گو مباش

میرسد جان
تنگ دستان را وسایل گر نباشد گو مباش

دل چو شد عشق از زمین
در بغل باطل گر نباشد گو مباش

صد هزاران
بر رخ دلدار حایل گر نباشد گو مباش

نیست صائب عالم امکان بجز موج سراب
از نظر این پرده باطل گر نباشد گو مباش

گر بجا افتد کسی بهتر که از قیمت فتد
یوسف ما را بطالع کار روانی کو ببین

زمین دل را مسکین نشانی بطلبیدن
کلک کوتاه مرا طبع روانی کو ببین

جبهه آشفته حالان بالعمر وا کردن
در بستان شکوه ما را زمانی کو ببین

لی نشانی در جهان الحی نشانی
در بیابان جلوه سنگ نشانی کو ببین

چند صایب از فنای چشم خواهی خرمی گیرد
تا ببین از لامکان از آشیانی کو ببین

تا صبح رو گشاده تر از آفتاب باش
از سر گردم شمرده زند در حساب باش

خواهی درست آن آفتاب است تو
خاموش همچو پیاله بزم شراب باش

خونهای گرم زنده بهم وصل
چون تیغ خوردی پیچ بجانان کباب باش

هر ماه نو که گوشه ابرو نمی‌نهد
از بخت اشاره است که پا در رکاب باش

چون سرو دیده عبرت نپذیر
در چمن نو بهار چو نرگس بخواب باش

هر چند ما چو خضر رود در رکاب
در چشم خلق تشنه جگر چون سراب باش

یک رنگ میشود به نسیم زود
با ابر که چون خون خورد شیم سراب باش

گر قابلیت ذاتی ترا چو لعل
امیدوار تربیت آفتاب باش

صایب نخجل از نگار چون کند
هر گز نیست دست بجام لباس

از مستی ... چند ... لعل سیراب آتش
گریبان چاک ... آتش

لب ... وا نیست ... آتش
زمین ... خط ... لعل شاداب آتش

از خواب ناز ... چشم ... آتش
نمی‌دانستم ... آتش

... حرف ... آتش
... آتش

اگر ... آتش
عجب دارم ... آتش

زیر ... آتش
نگاهی ... آتش

به غیر ... آتش
خود ... آتش

... آتش
گر چون ... آتش

تمنای ... از دریای ... آتش
گرچون لاله ... آتش

ز دریا کم نگردد شورش سیماب ...
اگر آبی زند آتش من لعل سیراب آتش

پرتو ... عصیان آتش
... گلستان آتش

هر که در مد نظر نازک میانی هستش / در بساط زندگانی نیم جانی هستش
خون گل در باغ بی دیوار می باشد هدر / چون گل رعنا بهار بی خزانی هستش
هر که از منقار بی فیض جان آسوده است / در ریاض غنچه آب زندگانی هستش
برگ برگ این گلستان را بنظر دیده‌ام / چون گل رعنا بهار و خزانی هستش
جان عاشق هیچ جا گم نمیگردد ز راه / منتها آنست کان تنها نشانی هستش
چون نگه از عینک ناشست سیر تماشا دهان / آنکه وقت بوسه تنها دهانی هستش
هر کرا چون صبح موی سر زرین سفید / میشود آگه گر خواب گرانی هستش
غافل با حفظ حق نگشاید از مستی / کلاه زر گشت چون سر شبانی هستش
گرمی سکان مرغ شود روزی نیست / در سخن هر کس طرف آتش زبانی هستش
میشود چون مرغ یک بال از نیستان / در طریق فکر هر کس همعنانی هستش
آنکه در دو رکاب سایه او میرود / چون هما از خوان قسمت استخوانی هستش
ز فقیران محنت پیری نباشد ناگوار / کی غم دندان خورد آنکس که نانی هستش

گرچه آن آیینه رو دارد سخندانان بسی
همچو صائب طوطی شیرین زبانی هستش

از اضطراب دل که از زلف خم اندر خم رقص / میکند بی بال مرغ وحشی از دام رقص
پرتو خورشید آیینه بوجد آورد / در دل روشن گهر آن سیم اندام رقص
شوق گرم دل که باشد مطرب هر کار را / بی دف و نی میکند گردون مینا فام رقص
در محیط عشق جای بود باد مراد / برد کف بر کران آن بحر خون آشام رقص
ذره را نظاره خورشید در رقص آورد / آتشین رو چون بیاشد میکند هنگام رقص
تا رگ خامی بود در باده نشنیده جوش / میکند از نارسایی صوفی خام رقص
اوج دولت جای بالا زدن نشاط او / از نصیحت کی شود ... رقص
یا کجا این رود سیلاب تا بحر محیط / هر کرا قوت رسید میکند هر گام رقص
هر کجا آن طرف خورشید طالع شود / خرده جانها کند چون ذره ای ... رقص
شمع میسازد قبا آن عزم خانه روشن را / چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص
طعمه دریا نگردد هر که از خود رسته است / تا بود خاکی کند بر روی صهبا جام رقص
فتنه سازان جهان زین بر زمین زمان / میکند چون آتش از بی آرامی هر گام رقص

اختیاری نیست صائب در انگیزه رهایی ها
ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

ریحان جلد نیست سزاوار زرنشان
تا در دل کمر کنی پیچ و تاب خط

خط بر بنفشهٔ فردوس میکشید
در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط

از ناله‌ها بحلقهٔ ماتم نشسته است
تا کرده احاطه چهرهٔ او را سحاب خط

چون داغ لاله در همه منزل ز مشک سوده است
صاحب دلی که کرده داغ و کباب خط

ز کنجهای کج نامه بی شمار رخط
اگر ز خود نفشانی نسیم گیر بمار رخط

سیاه تا بزند گنبد داغ تخم سوختهٔ ما
دماغ سوختهٔ ما ز وصال یار رخط

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا بوسه سپهری ز اعتبار رخط

درخت خشک نشو و نما نمیشود
ترا که نیست جنون در سر از بهار رخط

درست سوختن داغ بابستهٔ خیابان
ترا که داغ نسوزی ز لاله زار رخط

تمام دلخوشی روزگار در عشقست
ترا که عشق نورزی ز روزگار رخط

ز انتظار شود آب تلخ آبحیات
ز وصل بادهٔ گلرنگ خمار رخط

ترا که غم نگرفتست در میان صبا
ز مهربانی یاران غمگسار رخط

ز خاک سوختهٔ پروانه انگیزد
نفخه در سوای بهار گریهٔ شمع

بیا که تا چو گل بشکفته زیر بزم برون
ز بیم سنگدل بود و تا گریهٔ شمع

اگرچه دودم از آن بزم شستو ...
حیات خنده گل با شما گریهٔ شمع

خبر نداشتم از شعله‌های زنهار
با آب تابنده مرا چو بیار گریهٔ شمع

چه سود از نکهٔ بلند است در فانوس
چو وقت صبح نیاید بکار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عاشقان کن
گرفت گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

بسوز دل برد آتش از پرده زنگار تم
اگر زبان سر درون پرده دارم چو شمع

ز گلاب من زباغ امل ...
طعمهٔ مقراض شد کلهای ... شمع

مشام را مرو بوی این نسیم صبح را
سنگ دارم از فروغ خود در آن ... شمع

آب میگردد دل سنگین خصم از ...
میترا و دو آتش از انگشت زینهارم چو شمع

از نسیم صبح سر بیخ ... هنگام
در دل رشته ادم سر و بازارم چو شمع

از گذشت آه حسرت انجام آید در شمار
مشت آتشی در بساط زندگی دارم

خار اگر ریزند در پا حسیب درد دام
مایهٔ بینش شد و در چشم خونبارم چو شمع

یا رب این بزم چه بزمست که از گریهٔ ما / غم پروانه ندارد سر سودای شمع
تا در انجمن از سوختنی نیست نشان / پایه برنکشد جلوهٔ مرحبای شمع
کثرت خلق تو وحید چه نقصان دارد / چه خلل میرسد از رشته به یکتایی شمع

میکند گریه و سر رشته ندارد وصال
جای رحمست درین بزم به تنهایی شمع

می پرستان بر سر کوی مغان گردید جمع / تیرهای پار در ترکش شان گردید جمع
گرچه در تاریکی شب راه گم کرده اند / صبح چون روشن شود این کاروان گردید جمع
گرچه چون برگ خزان امروز … / زیر یک پیراهن آخر غنچه سان گردید جمع
گرچه هر یک در مقامی لاف یکتایی زنند / چون نگاه افتند چون یک … گردید جمع
این پریشان قطره گر هم جدا افتاده اند / در کنار بحر لطف بیکران گردید جمع
تنگی صحرای امکان مانع جمعیت است / جمله با هم در فضای لامکان گردید جمع
در ته دریای وحدت چون گهر باهم … / زیر یک پیراهن این … گردید جمع
چون نسوزد ز نور وحدت پرده های … / تا ثوابت سیار در یک آسمان گردید جمع
چون شود … پرده خورشید حقیقت آشکار / جمله ذرات جهان یک زبان گردید جمع

جایی که رنگ رقص روانی نمیکند / مجنون ساده لوح کند شور در سماع
خوش آن ساده … عشق که چندین هزار سال / آید … این … در سماع

صائب بسوز فکر تو آمد هزار …
مرغ دل امیدی وشان نو در سماع

قرار و صبر ندارند عاشقان سماع / شمامه سیر گویست کاودان سماع
چو برق با دهیای بیقراری شان / گزیده اختر ثابت در آسمان سماع
چنانکه صور قیامت … جان … / بدست نای بود روح و حیدان سماع
چو رود نیل … کوچه … / کنند جود بلند آستین فشان سماع
صفای وقت کم از … آفتاب / چه احتیاج شمعست در جهان سماع
ز برگ ریز فنا ایمن اند تا محشر / چو سرو سبز قبایان بوستان سماع
بخاکدان جهان … فرود آید / سبک … کجا بر آید … لامکان سماع
سماع را دلی از موم نرم تر باید / بگوش مردم افسرده داستان سماع
بخون مرده … / بگوش مردم افسرده داستان سماع
جواب آن غزلست اینکه عارف روم / بیا بیا که تویی سرو بوستان سماع

چون خم چوگان بود افشاندن دست سماع
گوی دلها را برد سرو روان مست سماع

می‌کند جان مجرد را خلاص از قید جسم
ماه کنعان را برون می‌آرد از زندان سماع

تنگ بر تمکین نیاید بار با رخ ابرشدن
فیض خود را عام سازد گر بیابد جا سماع

گرچه زرد از آه شامد خط زرد در چراغ
شمع صبح بیاکند رخ روشنتر از دامان سماع

کشتی می‌را کند مستغنی از باد مراد
چون شمع در بزم مستان است پر افشان سماع

در فلاخن می‌نهد برق تجلی طور را
کوه را چون برگ می‌سازد سبکجولان سماع

شود سر وا کرد با بسط دلی در کار
چون کف دریا کند دستار افشان سماع

گر چنین چنگ فحوری شد غرق تمنا
سروها را ریشه‌کن میسازد از بستان سماع

کو چها بالید شود در آسمان چرخ برین
چون شمع دار مستی سر شمار افشان سماع

رقص می‌جنبد باغ و بوستان بی‌گاه
بزم را از نوبهاران میکند بستان سماع

گر بر قص نبندد بار عالم دور نیست
آسیای آسمان را میکند گردان سماع

صائب از رقص فلک هوش از سر میرود
با قد خم گر چه زیبا نیست از پیران سماع

تنگدل نقادی سیماب دریغ
بکنج راه نبردی سر حباب دریغ

خط و خال [illegible] عشق [illegible] خورده دریغ
نشد نصیب قدح [illegible] دریغ
ز تیغ بوی [illegible] دریغ
[illegible] دریغ
[illegible]

از برگ گل سپر نیست تهی دامن گل
آسوده همچو آب روانست درین باغ

بلبل نیم که همین بیز برد از خون جگر جام
گل نیز ز خونابه کشانست درین باغ

بلبست زدم بیمار زبان گل
کامادهٔ پرواز خزانست درین باغ

معمورهٔ امکان نبود جای نشستن
استادگی سرو ازانست درین باغ

مهمان خود بباش که خمیازهٔ افسوس
با خنده گل دست و دهانست درین باغ

صد رنگ سخن برگ گلی
وباد دگر گوش تو گرانست درین باغ

چون بلبل اگر چشم ترا [illegible]
هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ

هر کل که سر از پیرهن غنچه برآرد
بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ

در عمر اگر روی [illegible]
چون گل [illegible] عیانست درین باغ

آن شعله که سر از شجر طور برآورد
در چهرهٔ خار عیانست درین باغ

ای دیده گلچین [illegible] که شبنم
از دور چه حسرت نگرانست درین باغ

غم گرد دل امروز [illegible] آزاد [illegible] گردد
پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ

یک گل که تماشاش [illegible]
زان غنچه که شبنم نگرانست درین باغ

بر دامن گل گرد کدورت ننشیند
تا بلبل ما بال فشانست درین باغ

[illegible] باغ
[illegible] درین باغ
[illegible]

[illegible]

این شنک آتشین که میبارد ز چراغ
تخم مهری که در دل پروانه میکارد چراغ

گر ز ظلمت بدارد چنگ با سنگین دلی
میکشد پروانه را و اشک میبارد چراغ

شور بیداری نمی بیند ز دیده مروت
تا سحر کوکب ز اشک خویشتن میشمارد چراغ

میکند نیک جلوه بزم آتش ... آب
پرتو مهتاب را پروانه میپندارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در جان
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

شعله او پاک را لازم بود بخشایش
زیر پای خویش را روشن نمیسازد چراغ

میکند نیکان خشنود ز ... را باد
بر سر خاک شهیدان ... می‌آرد چراغ

میکشد هر شب آه و اشک میبارد مدام
از کمال ... خود صاحب خبر دارد چراغ

مهر را با گریه تا ... دل و ... چراغ
میکند شبهای تار از دیدن ... چراغ

میخورد خون از فروغ سینه ... چراغ
میکشد خجلت ... در وادی ... چراغ

سوختم ز افسردگی یاران ... محفل ...
سینه گرمی که تواند ... روشن چراغ

نیست غیر از گرم رفتاری ... میسر
یار دلسوزی که دارد ... چراغ

صبح تا ... آتش را ... باد داد
آتش روغن چو باشد میکشد ...

[illegible]

نزادیم ازین جسم گران جان دریغ
ما نماییم گنج نهان بسته دیوار دریغ

نیست حیف بی ثمری حاصل جهان
برگ این نخل ز افسوس بود بار دریغ

روزی دیده گویان جهان افسوس
هیچ خاموش نخورد ... گفتار دریغ

ماند در سلسله طول امل گو مرد
مهره خود نبردیم ازین بازار دریغ

از گران مجلسی خواب زمین گیر شدیم
نرسیدیم بان قافله سالار دریغ

گرچه گردید دو تا قامت ما چون صیقل
تیغ خود را نزدودیم ز زنگار دریغ

گرچه خط ... تلخ ... نزدیم
رو نبردیم بان ... سر شهوار دریغ

چون نگردی ز خود صاف نه ...
سنگ را باری ازین آینه ... دریغ

گرچه از خانه ... معراج رسید
حیف از آن عمر که شد صرف درین کار دریغ

... شد چون ... از فکر دل ...
روی ... می ... خریدار دریغ

خورد خون ... از تنگی فرصت ...
خون خود را نگرفتم ز لب یار دریغ

کلها تمام یکطرف آن ... یکطرف
... یکطرف آن ... یکطرف

هستی سپهر ... یکطرف
مستانه جلوه های قد او یکطرف

[illegible]

ز حیرت گهر آمد از گفتار است / گهر چو آبروان گهر وا ز دهان صدف
تا به مقام گهر از دو حرف دم درزم / نهفته بر جگرم تیغ اگر میان صدف
ز اهل فیض جهان بیغ زگار خالی شد / که چون حباب نماند گهر میان صدف
مکن فخیره اگر زندگی هوس داری / که رفت بر سر امساک نقد جان صدف
به پیش بحر و حسن انگر ده جا دارد / سحاب اگر ز گهر پر کند دهان صدف
ز رشک گوهرم که در جان بحر آتش زد / گر آب گشته ز رشک گهرم استخوان صدف

بغیر کلک تو صائب کدام ابر بهار
گهر فشاند باین رنگ در دهان صدف

مدار چشم از این گوهر باطنان انصاف / که رفته است ز رفتار مرشیبان انصاف
ز ربس بغض و لگد خورده‌ام ز نا اهلدم / بر بهاری مرا آسمان انصاف
بسیم قلب خریدند ماه کنعان را / نمیدهند هنوز اهل کاروان انصاف
مساو آه حدیث طمع بیالای / نمیدهند ز بخل اهل این زمان انصاف
شکر تیغی بهارا ز ببین شورش وه / مجوز مردم این تیره خاکدان انصاف
تو نیز گوشه مکر ز جهانیان صائب / کنون که گوشه گرفتست از جهان انصاف

صد گره در دل ز بحر تلخ رو دارد صدف / گر بیاد آن لب گهر در گلو دارد صدف
رزق و ارباب توکل میرسد از خوان غیب / نیست از دریا گهر آبی که رو دارد صدف
نیک کار از خود نمایی پیش دریا چون حباب / گرچه مغزی همچو گوهر در کدو دارد صدف
ساده رزقی گر بود چون بحر کامل میشود / استخوان از گوهر خود در گلو دارد صدف
میکشد خجلت همان از دهن پاک محیط / گرچه از آب گهر دایم وضو دارد صدف
از رفوی سطحیت نیست حفظ گهر / از رفتن چون گهر چه بی پروایی نمود دارد صدف
در صنوبر بلیع رهروان لب تشنه گشود / به که پیش بحر با این آبرو دارد صدف
تنگ چشمی بین که بی غفران محیط بیکران / مرد و دست خود ز رفتن در گلو دارد صدف
صد یتیم بی پدر را در کنار رحمت / با وجود خشک مغزی تازه رو دارد صدف
از هنر در کار می‌افتد هنرور در شکست / سنگها از گوهر خود در سبو دارد صدف
با وجود پاکی گوهر درین دریای قدس / از خجالت سر و دست خود فرو دارد صدف

در طلب سستی مکن صائب که در دریای تلخ
آب شیرین در قدح از جستجو دارد صدف

نیست آیینه روشنگر حلاوت / میتوان چون جام می دیدن ز لبهای صدف

بیرون آورد از ورد ظلمت مویان تو
پای ننهادی برون چون نقطه از پرگار حیف

در بیابانی که برق و باد از رو میرفت
از علاقه دو دامن بست خار حیف

استخوانت تو تا گردید از خواب گران
تر نشد تا اشک غفلت دیده بیدار حیف

آه ای انگاره وا انگار رفتی از جهان
باده و صد سوهان نکردی حیف

متوراده میکنند از سر سبکروحان تو
میزنی چون غنچه پیمان گل بر سر دستار حیف

مرد با پرواز صایب کار ریز از ان تو
از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

دل تنگ بود گوهر یکدانه عشق
بود ز چهره زرین گنج خزانه عشق

ز زور عشق گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست تازیانه عشق

بهرچه دل نتوان بست چشم بردارد
کنار نیست بود بحر بیکرانه عشق

نشاده اند بامید گوشه چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانه عشق

خم سپهر برابر نمیست بردارم
سبکشان ضعیف است ... خانه عشق

مگر ز سنگ بود مردی که کس
کز انخش جگر شکسته تا عشق

حدیث باده چگونه گلاب میکرد
بهر دلی که زند برق خسته خانه عشق

در حریم خاک گر با مرگ هم بستر شوی
هرکرا بینی بنده جاه و تمنای درم خلق

چشمه‌ها بود انگه در کوه و کمر گر پرده است
سنگها را آب شد از سر گرانی خلق

پیش این خوبان کل چنین چمن ...
تنگ شد خلق من از تنگ چشمی خلق

تا دم ای خوبی ز نیاز خورده ام
تیغ سیر است از خلق من آب خوی خلق

تا نزدیک در حضور گوشه تنهایم
میخورد چون صید وحشی رم ما از خوی خلق

نیست چون صایب سر از خلق مستغنی دل
بهتر آن باشد که سال و مه نبیند روی خلق

نقش و نگار یار بود سرنوشت خلق
باز سر گرده اند همه با سرشت خلق

مرغ روح صد زبان ملامت کشیده اند
زنهار چشم رنگ رعنائی کرشت خلق

ز هر بار آتش خ صید در دو ...
بود از گل تنور همه با سرشت خلق

مردم ز بیم آتش دوزخ ...
ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق

سوزن ز رشته مریم شکسته ام
بر زخم من چو بخیه زنند از کنشت خلق

چون غنچه بالشم سر زانوی وحدت است
در زیر سنگ نیست سر من ز خشت خلق

با جلوه معلم عیب خویش را
صایب نمی‌رسد به دماغ از ... خلق

نهفته‌ای گرش و در میان آریم | که تشنه‌ایم و دوری میان فراق
چو موج محو شدم در محیط وصل هنوز | بروی بحر گشتم مدهوشان فراق

آتشین شد چهره خاک از می گلرنگ عشق | چرخ شد خاکستری از آتش نیرنگ عشق
مینماید چون گل خورشید آب روان | چهره اندیشه از آیینه نیرنگ عشق
چون گذشتی از فضای دل من حشمت | در خور جولان ندارد عرصه شطرنگ عشق
با کجا همی شیشه دل گویم که در سیلاب غم | کرد کار مومیایی با دل من سنگ عشق
یک سیه خانه است در تاریخ صحرای عقل | کعبه سرگشته میگردد به هر فرسنگ عشق
نیست بی آرامی... | ساده لوح آنکه گمان بندد بصلح و جنگ عشق
زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است | چون بنالد نه کمان آسمان بر خاک عشق
خامسوزان همه سر بر خط و ساطلی جدا | ورنه خاکستر ندارد آتش نیرنگ عشق
تا گجسته از چشم خم غنیتی آسوده است | چهره سرگشته نیلوفری از سنگ عشق
جوش داد و هی اینجا شاه سرده تا تو گست | من کیم تا سینه را سازم سپر در خاک عشق
ذره تا خورشید کلبانگ انا الحق میزنند | نغمه خارج ندارد ساز شیرآهنگ عشق

آسمان موج السر بر دوران ... دشت | گرمی سوختن با آبله ها دارد عشق
چشم خفاش ز خورشید چه بیند صبا | عقل بیچاره چه داند که چه‌ها دارد عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بینند
عقل بیچاره چه داند که چه‌ها دارد عشق

آسمان کهنه سبو نیست زمیخانه عشق | بحر یک قطره ته لخت ریحانه عشق
مشرق و سینه خالست در خانه عشق | چشم بیدار بود روزن کاشانه عشق
صندل از بهر سر مردم بیدرد بود | چوب دارست علاج سر دیوانه عشق
عالمی حلقه صفت چشم برون دوخته اند | تا بروی که گشاید در میخانه عشق
نیست در صومعه عقل بجز فکر معاش | گنج بر روی هم افتاده بویرانه عشق
شور عشق است که در مغز جهان پیدا شد | گردش چرخ بود گردش پیمانه عشق
هر سر خار در این بادیه مجنون میبود | کعبه میدانست اگر حسن صنم خانه عشق
گرد ویرانه بود باعث شیرینی خواب | خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه عشق
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش | اگر از موم بود شمع پروانه عشق
عقل اندیشه خورشید قیامت دارد | کرده صلاح چنین بر سر دیوانه عشق

چون توانم از گل بیخار او دوری گزید
میزند پهلو بمژگان غزالان خار عشق

شوق من بی محمل امیدی بحرف آلوده بود
خامهٔ صائب چرا بندد دل از گفتار عشق

هر کجا دل مرده را بالفت احیا کرد عشق
جلوهٔ ذرات عالم را هویدا کرد عشق

جلوهٔ زلف پریشان میکند موج سراب
بسکه پر اوراق هستی حرف سودا کرد عشق

ریخت دریا در گریبان قطرهٔ گمنظر را
ذرهٔ ناچیز را خورشید سیما کرد عشق

صبح شو کز محشر زد نمکدان بر زمین
تا ز خلوتگاه وحدت رو بصحرا کرد عشق

عقل با لوح و قلم دارد چو طفلان احتیاج
میتواند بی قلم صد دفتر انشا کرد عشق

چون نیامد آخر از چشم تماشایی قفس
برگ برگ این چمن را دست موسی کرد عشق

سهل باشد طور اگر از یکدگر پاشیده شد
در چنین مجموعه را از هم مجزا کرد عشق

محو شد چون شبنم گل در فروغ آفتاب
تا رخ خود را بچشم ما تماشا کرد عشق

هر دو عالم خاک شد از حسن بی‌تمکین عشق
غوطه در خون زد جهان تا دل بدریا کرد عشق

کوهکن از فکر تلخ نامه را سودا است
قاصدی چون جوی شیر از سنگ خارا کرد عشق

نعمت الوان رحمت را به بیدردان فشاند
درد خود را بهر صائب مهیا کرد عشق

گر ز نام عقل حضور دلست شرط
غیر از حضور قلب نباشد نماز عشق

بیقدرتر از آتش است پیش شمع
نقد دو کون در نظر بی‌نیاز عشق

شبنم چو عقده در نفس بوی گل زند
لبهای سربمهر چه سازد براز عشق

چون سایهٔ همای ز دولت رایگان
تا بر سر که سایه کند شاهباز عشق

منصور را ببین که چه از دار سر کشید
صائب خموش باش ز افشای راز عشق

تیغ شیر است موج طوفان زای عشق
داغ ما سودست فلس ماهی دریای عشق

پرده گوش فلک گردید شور کهکشان
نیست باکم گر ندارم طاقت غوغای عشق

نور عقلی کی فروغ چشم عالم روشنست
پرده خوابست عیش دوم مینای عشق

سینه بیابانی سر میزند حرف خصم را
زنگ را طوطی کند آئینه سیمای عشق

جای حرف گریه شد سینهٔ ما چاک چاک
شیشه چون لب یار خندان میکند صهبای عشق

مرکز چشم مرا مجنون نجات عقل است
خیمهٔ لیلیست داغ لالهٔ صحرای عشق

پردهٔ ناموس زد بیرون ز بالای عقل
تن بتشریف [illegible] خالص کی دهد بالای عشق

در سر شوریدهٔ ما عقل سودا میشود
میکند عنبر کف بیمغز را دریای عشق

[illegible]

گر جای خار نشتر الماس سر زند | صائب قدم مکش که نشد از راه دور عشق

در زیر لفظ او نجهت دل از قید علایق | سر رشته پیوند بود تاب موافق

پیوسته حیات ابدی مغز ندارد لفظ | افسرده دلی کز پی اصلاح مطابق

از عشق شکایت که ز حوصله ماست | با کودک بدخو چه کند دایه مشفق

دیگر نشود جمع نشیرازه محشر | موی که پریشان شود از ناله عاشق

همت نزند عوض تحمل بود ارزد | نیست ز خلایق بود ورزش ز خلایق

ای سرو فرزانه قد او اولاد قوت | کیس جامه بهر پیرهن بیایند موافق

چشم

آگاه ز عیب و هنر خویش نگردد | تا چند نبوشد کسی از عیب خلایق

سد طوفانی از جا در نیابد لنگر عاشق | شمارد داغ خورشید قامت زیبای عاشق

ز داغ سینه ای چون پلنگ از جای برخیزد | ز غفلت شیر گر پهلو نهد بر بستر عاشق

گر از سرو بلند عشق بار زلف نکهبد | صدف وار سینه چاک لب ساحل گوهر عاشق

با وج لامکان سر و از گرد از اکرمی | نگردد دگر [illegible] طینت [illegible] عاشق

[illegible]

چون تیغ اندر گرفت گردش خود را عنان | لعنت اگر گوی چرخ در خم چوگان عشق

آینه اهل دل نقش نگیرد نمود | قفل در اره به تن ماهی عمان عشق

آب شو و سر کرده چهره نثر معین حسن | محو شو و سر که یافت چاشنی خوان عشق

از پی رزق اهل عقل گرد جهان میدوند | از جگر خود بود روزی مهمان عشق

تیغ ستم دل کشاد ناوک غم دیده دوز | گو که گر آید دلیر بر سر میدان عشق

خامه صائب بحث عرض سخن میدهد | پای ملخ را چه قدر پیش سلیمان عشق

خورده ز میش مونیاز سر و دل مینای خشک | سوخت خون جهان تا ایام در دل [illegible] خشک

عالم خاک از وجود تازه رویان منفعل است | بر نخیزد گل ابر [illegible] خشک

چشم ما نشگ دل آگاه زیر گل چو [illegible] | زهر میبارد ز روی ساغر و مینای خشک

ساده لوحی بین که میش [illegible] عشق | هیزم تر میشود [illegible] آتش های خشک

خو نقلم سر و انگشت از سوم دیوانه حق | نی چرا از ناخن میکند سودای خشک

زهر را خون جگر [illegible] گرت | آتش تر میکند در [illegible] ماهی خشک

کشتی ما [illegible] جون موج سراب | قطره زد [illegible] مرجان [illegible] دریای خشک

[illegible]

زلف تو نفس در جگر باد کند مشک / آهوی تو خون در دل صیاد کند مشک

در صبح سحر گیسوی سودای ختن است / تا مغز که از بوی تو خود آباد کند مشک

تا مست سخن زنده بود نام سخنور / از داغ غزالان ختا شاد کند مشک

در زیر فلک دل چه رود بال گشاید / در نافه سرشته چه فریاد کند مشک

نخواهد چه عیب از جگر سوخته آهو / هرگاه که از ناف ختن یاد کند مشک

گر راه تو افتد به ختا آهوی چین را / بر گرد تو گردد و آزاد کند مشک

بیرون نتوانند شدن از گره زلف / صد سال اگر همرهی باد کند مشک

تا گرد در زلف دلاویز تو گردد / از نکهت خود بال پریزاد کند مشک

فارغ بود از منت قاصد ختن / صد نامه پر از بوی تو خود ایجاد کند

در چشم غزالان ختا خواب شود تلخ / افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک

هر جا جگر زخمی ما خرج [illegible] / هر شام ز خون شعور ایجاد کند مشک

چون خامهٔ صائب گره نافه گشاید / دامان زمین را ختن آباد کند مشک

عاشق گره از گردش دوران [illegible] / دامان زمین را ختن آباد کند مشک

چنین که باز هستی و باغ من بر سر آب / به چشم آینه‌ام صیقل است تیغ هلاک

تو از فشاندن تخم امید [illegible] / گره در کرم نکند [illegible]

تو آفتاب این بر راه صبح دم [illegible] / قدم برون منه از شاهراه بیباکی

فروغ آینهٔ جام جم نگردد دور / ز گرد کینه اگر سینه تو گردد پاک

تو فکر نامهٔ خود کن که می‌پرستان را / سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک

به چشم همت ما گر گذشتگان صائب / نیست طوق گریبان و حلقهٔ فتراک

جهان فروز خیال تو شیشهٔ باده [illegible] / که از شمار [illegible] رمید [illegible]

چکیده جگر شعله است نغمهٔ عود / کمند غیرت رم کرده است رشتهٔ [illegible]

سوای چیدن گل در رمز گلستانی / که باغبان چه بداند ز خواب بیداری ننگ

[illegible] به محیطی افتاده است / که رشتهٔ شیرازه [illegible] ننگ

دلم [illegible] روز [illegible] صیاد شود / ستاره چینهٔ گلزار داغ [illegible]

شراب عشق در آید اگر بخانه زور / [illegible] مهیا کبود [illegible] سنگ

به قید رسم گرفتار شد دل صائب / مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله شیشه پیاده گشت سنگ

از بس کشید ابر به تربیت باغ را
میدان غنچه دیده پر و من غنچه گشت تنگ

باغ از بنفشه صفحه رخسار نو خط است
گردید از طپانچه اخوان کبود رنگ

تبخانه فرنگ کن از باده مغز را
اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ

مطرب چه حاجت است که راگی نمیزند
بر سنگ خاره شیشه ناموس [illegible]

چون سرو سیکند نظر جلوه گر دیا
از بس زدود دامن صحرا ز شیشه زنگ

صائب ز بس دو صفحه که گل می زند
چون باغ لاله باده لعلی [illegible] خنک

بیتر شد حیرتم از خط محبوب خنک
میشود افزون غبار خاطر از مکتوب خنک

در بهاران که گلریزان ابر رحمت است
تر نشد کام امید من از آن محجوب خنک

گر ز خوبان حاصل عاشق همین پیوند بود
نیست فرق از صورت دیوار تا مطلوب خنک

دود از کنعان آید بوی پیراهن گریست
تا شود چون نرگس دیده یعقوب خنک

تا نهال قامتش از دیده [illegible]
سرو می آید بچشم قمریان چون چوب خنک

از خط صائب امید حیرت [illegible] میداشتم
عاقبت [illegible] مکتوب خنک

فغان که زاهد به معرفت نمیداند
که کار مرهم تر میکند عبادت خنک

سخن که نیست در و درد تیغ الماس است
زبان خویش شو صائب از نصیحت خنک

میکند [illegible] زمان محمل سنگ
من تهی دارم که مردم منتظر [illegible] سنگ

آن محک [illegible] نقره کامل عیار
سر بسجده سر گذار سود [illegible] سنگ

لاله گو هم شراب [illegible] نعمت است
میکنم رنگی بصحرا از جگر [illegible] سنگ

همچنان از شوخ چشمی بر سر بازار [illegible]
راز او را چون سحر [illegible] سنگ

در خون از سنگ طفلان شکوه [illegible] نعمت است
گرد خوان بالا قسمت نقل [illegible] سنگ

تا مساوا از تهی دستی زمین غافل شود
میکنم [illegible] طفلان را غافل سنگ

عاقلان اندیشه [illegible] دل خود میخورند
برگ عیش کوچه [illegible] میشود حاصل سنگ

زاهد افسرده را طفل [illegible] آدم نکرد
تیغ جوهر [illegible]

چون [illegible] سنگ ملامت عاشقان
روسفیدی [illegible] میشود حاصل سنگ

در [illegible] بیستون [illegible]
سر زند چون لاله [illegible] غنچه غافل سنگ

[illegible] بستان [illegible]
ور نمی آید [illegible]

مگر بوی یوسف بکنعان گذشت
که چون سرو شد تازه یعقوب خشک

با اهل خرابات مفروش زهد
کز آتش فتد زود در چوب خشک

[illegible] خارا کلام
چه گردی که خیزد ز خارای خشک

ز آئینه سیراب نتوان شدن
گذشتیم صائب ز مطلوب خشک

قیمت خاک ندارد بنظر رنگ نمک
شور محشر نفروشد لب بانمک

بسته شور تنگ نکرد قیمت کسی
چه خوش است دران لعل شکربار نمک

میشود پیش لب تلخ شکربار سفید
پیاده شرم فکند دست بیکبار نمک

دل مجروح مرا مرهم راحت نشود
شور عشقی که ازو هست زنهار نمک

میکند کار خود آخر نمک احباب
آنقدر صبر که دارد که کند کار نمک

ازبس شعله زند سر ز جبینها بخاک
گردون نشسته تا کمر کهکشان بخاک

از آستان عشق غبار بیست نوبهار
سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاک

چون لاله سرخ روی برون آیم از زمین
با خویش هر که برد دل خونچکان بخاک

از شور عشق گریه من شد بدل بآه
چون مشک کرد حلقه ماتم کباب خشک

بگذشت آب عمر و مرا در بساط ماند
چون موج چه سراب همین پیچ و تاب خشک

آخر مرا نصیب ازان لعل آبدار
باشد نصیب خنده جانان جواب خشک

خرج آه سرد آینه‌ام حاصلی نداشت
زنگ سبزه که بروید ز آب خشک

باتیغ تیز لب ساز که جاوید زنده ماند
چون خضر مرگ کرد قناعت با آب خشک

از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار
گر تشنه‌ام آبرو طلبد آفتاب خشک

دائم بود چو آبله سیراب گوهرش
هر کس قدم نهد بصد دل سراب خشک

باور که میکند که ازان تیغ آبدار
چون جوهرست قسمت من پیچ و تاب خشک

صائب امید من ز بزرگان به شد بدو
باشد ز کوه قسمت سائل جواب خشک

نیست غم در دل من چون گنج تنهائی
یک کف خاک منجنیق غم از سودای

نقطه خال روی اگر مرکز شود
میتوان صد دور چون پرگار زد بالای

میشود نقد حیاتش هیچ بار و در حجاب
مرکز از تنگی قناعت کرده با دنیای

نسبت و نسبت خضرت با داد مجنون حجاب
لاله را خون در جگر شد تنگ ازین صحرای

در خمار غوطه بیرنم و خنده میکنیم / بلبل نیم که ناله کنم در رکاب گل
از باغ چون نسیم تهی دست میروم / با آنکه چشم باختم از انتخاب گل
بلبل نخواب مستی و طفل نسیم شوخ / از یکدگر چگونه نریزد کتاب گل
عاشق ز بوی سوختگی تازه میشود / اینجا گل چراغ بود در حساب گل
تا زنده است بلبل ما در حریم باغ / خمیازه میکشد بر بدن نقاب گل

صائب جواب آن غزل است اینکه گفته‌ایم
بلبل ز جام لاله ننوشد شراب گل

زهی بحسن ز رنگ شکسته آب خنده گل / بخون نشسته تعلق آب خنده گل
بداغ سینه مجروح بلبلان چکید / لبی که ریخت نمک در شراب خنده گل
فغان بلبل چمن خزان نداد امان / که عندلیب شود کامیاب خنده گل
مرا که شد لب آن عشق سیرابم / زند چه آب بر آتش سراب خنده گل
ترا که هست دلی گل ز پیرو غنچه ترین / که عندلیب امان نیست تا خنده گل
ز بیم روز جزا فارغند تنگدلان / خزان ز غنچه نگیرد حساب خنده گل
عنان بدست اراده ستم زوری / که بود شبنم من در رکاب خنده گل

هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام / در خاک هم مکرر بود آبیاری دل
گرگی که زیر پوست نگنجد ز فرق شراب / یوسف شود ز زیر تو نور و صفای دل
ما خود چه ذره‌ایم که از محمل سپهر / رقص الم کنند زنانگ دلربای دل
وز آنکه تا بخانه یونانیان تبوی / صد شهر عقل کرد مسخر روای دل
خود را اگر گرفت جگرداری عاقلست / از آنکه از خرام تو لرزید پای دل

صائب اگر بدیده همت نظر کنی
افتاده هست قیصر فلک پیش پای دل

ای اندرخت مضمار را سامان ستان لعل / هر ذره را ز روغ تو خورشید تابان لعل
هر حلقه زلف صد ملک چین را ستین / هر پرده چشم صد کان دستان لعل
کی چشم گستاخ مرا راه تماشا میشود / رو بستگی دارد ز شرم غنچه خندان لعل
بکو بمارا ز گستاخی بیرنگی چمن / تا دست ما بنهان کنیم در غنچه خندان لعل
هرجا که دفتر واکند آن یوسف گلپیرهن / صد تیغ مینهد از شرم دیوان لعل
جوشش قیامت مینهد خوشم ز بند صحاب / یا دشمن مخالف را بود سامان طوفان لعل
چون غنچه سر در جیب خود بحبر بیرون آورم / مرا از خیال روی او دارم گلستان لعل

مینا شکسته است مرا سر ز دور نظر
تا مست گشته‌ام ز قدح رنگ و بوی گل

دود خموشی از دل آتش برآورد
خاری که تر زبان شود از گفتگوی گل

نازد دم مسیح گرانست بر دلم
این خار را اگر گره از غفلت خوی گل

آبی بزن ز دیده بر آتش بلبل و بس
خالیست از کلاه مروت سبوی گل

از کاوشی که دست تهی میرود نسیم
پر کرده‌ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

شبنم ز شوخی تو روی نوبهار حسن
خوناب حسرتست بجام و سبوی گل

شرم رسیده نتوان بام حسن کرد
رنگ پریده باز نیاید بروی گل

هرچند خنده رو بنظر جلوه میکند
ایمن مشو ز برق جهانسوز خوی گل

از وصل ناتوان محبت شود خراب
بیماری نسیم فزاید ز بوی گل

ظلمت جان مرا ز غفلت نیاز کند
آخر اگر چو نسیم بود راه سوی گل

کردم شگفته در دل صدپاره راز عشق
غافل که پیش میشود از رنگ و بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکند
چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل

عشق را نغمه داده بود شیون دل
حسن را آمدن آب دو رفتن دل

کنم در چشم انجم سرمه سایی
غبار جلوهٔ مستانهٔ دل

ندارد قلزم پرشور امکان
طپیدنهای بیتابانهٔ دل

بپروانه نکرده پرده خواب
کناری غیر خلوتخانهٔ دل

بمنزل میرساند سالکان را
بهر جا گم زند افسانهٔ دل

حجاب آسمانها را بسوزد
فروغ گوهر یکدانهٔ دل

ز سیلاب فنا بر خود بلرزد
بنای محکم کاشانهٔ دل

بقدر روزن است رخت روشن
درین ظلمت سرا شمعخانهٔ دل

توان چون برق از عالم گذشتن
بپای همت مردانهٔ دل

مرا بیگانه کرد از هر دو عالم
تلاش معنی بیگانهٔ دل

نگردد سبز هر تخمی که سوزد
درین مزرع بغیر از دانهٔ دل

چراغ مهر و مه خاموش گردد
اگر ساکن شود پیمانهٔ دل

شود رطل گران سنگ ملامت
ز لیلی پروری دیوانهٔ دل

ندارد صیدگاه عالم غیب
کمینگاهی بجز ویرانهٔ دل

دل از دست سلیمان میربایند
پریرویان ز جادوخانهٔ دل

خاک تن را و بباد از جلوه مستانه ده
نشود غفلت اگر پرده بیداری دل

در ره سیل کشد پاپیچ ابر چون کوه
هر که با جلوه او کرد دعوی داری دل

شهد وقت است بدبو از فریب کی کند
پای هر کس که بگل رفت ز معماری دل

رگ کان نیست که در لعل نهان گردیده است
قامت همچو نهال تو ز بسیاری دل

به پرستاری دل روز جزا درماند
هر که صائب نکند چاره بیماری دل

خمار من شکند از ایاغ چشم غزال
فزوده داغ جنونم ز داغ چشم غزال

بداغ لاله کجا التفات خواهد کرد
رمیده‌ای که نظر دارد بداغ چشم غزال

ندیده‌ام که ز وحشت سیاه شد صحرا
یکیست داغ پلنگ و ایاغ چشم غزال

اگر ز باد خزان شمع لاله کشته شود
بس است بیکس مجنون چراغ چشم غزال

ز آتشی که بدامان دشت مجنون زد
هنوز زیر سیاهست داغ چشم غزال

نمیشود بکند شوق سر غلام را
مرا که سوخت بقتل و چراغ چشم غزال

خوشا کسی که چو مجنون ازین جهان صائب
کشید رخت بکنج فراغ چشم غزال

کو فرصت دل برای مغان که برفت
خاری که تو انست برآورد ز پا گل

یکرنگی شفقت که از خاک برآید
با جامه خونین بطرب پوش شهید است گل

غافل مشو از شبنم این باغ که چندیست
زاند و عرق شرم بدامان قبا گل

از زخم زبانست نشاط دل آفاق
در دامن خاشاک کند نشو و نما گل

چون از نظر پاک محیاست باتمام
از دیده شبنم نکند شرم و حیا گل

بگشا دل تنگ خنده دل خویش کسی را
در رشته غنچگی انگشت نما گل

خشم نگرانست سراپای ز شبنم
تا زان رخ گلرنگ کند کسب صفا گل

از گیسوی پنهان در سخن خویش نهانند
از نکهت خوش نیست بهر حال جدا گل

دلتنگی جاوید نگهبانی عمر است
از خنده خود رفت ز باغ فنا گل

از پاکی عشقست که در دیده شبها
در خواب رود مست بزیر پا گل

پابند بدخلق بود لطف تو گلبان
خنده یک آیین تو رخ شاه و گدا گل

صائب نه نوا سنجی ما غنچه شد آتش
هرچند که خندان شود از باد صبا گل

مشو چو بیخبران غافل از نظاره گل
که یکدم صبح بود عمر چون ستاره گل

هر نفس عشق دو صد نقش مربع انگیزد
تا نگردد دل خود آن آینه سیما مشغول

میشود صاحب اندیشه دنیا فارغ
شد دل هر که بیادت به عشقی مشغول

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل
که نقد هر دو جهانست در خزانهٔ دل

ز کاسه سر خود فیل مست میگردد
ز خود شراب برآید ز میخانهٔ دل

سفر به بال و پر موج میکند دریا
ز آه و ناله خوشست تازیانهٔ دل

ز لفظ راه بمعنی نبرد بینایان
دگر ببین خط و خال دام و دانهٔ دل

فلک که نقطهٔ پرگار او ست ...
جزیره ایست ز دریای بیکرانهٔ دل

زهی به کار دگر شایان روزگار مجوز
برآه چراغی ز آستانهٔ دل

ز دو عالم به طلبکار این گهر صاف
نمند دست که تا گوهر یگانهٔ دل

گذشته اسرار عیش از شراب اول
اگر گنج گهر خواهی میکرد خراب اول

آن نقطهٔ خاموشی در حرف نمی‌گنجد
بر طاق فراموشی بگذار کتاب اول

از ترک هوا آخر ما بحر کلی گرتیم
هر چند هوا جوید دم چو حباب اول

خرد به پرده سرای حواس محتاج است
بگوش دان و گفتن و شنیدن دل

خبر ز فتنه بود نگاه تو در جهان آخت
که هست عالمی از خواب الم رمیدن دل

بیا که منخل از انتظار آمدنت
چو درشت نالم بجای شهپر طپیدن دل

چو غنچه جامه رنگین بجای مکتوم ار
که میشود همه اسباب آرمیدن دل

نفس بسته بامان و زعلم و خاک
بیا قیامت قضای نقش کشیدن دل

ترا که هست دل امید خوش باش
که نرفتن تا دوام ز چشم آرمیدن دل

چنان بستر آسودگی نهم پهلو
اگر که سنگ به پهلو زند طپیدن دل

زشیشه های فلک تا الامان خیزد
در آن مقام که میدان گشد رسیدن دل

بگوش مرگ گران ... اثر نغره
لوای طبل رحیل است مر طپیدن دل

درآن مقام که صاحب سخنیم پرواز
ز نشاخسار زند طبل از طپیدن دل

عندلیب ... از دماغ استغنای گل
میشود دست و دل ما سوزان مای گل

ما ز روی گرم ... عادت کرده ایم
چشم ...

زنگی از ... نقطه موهوم ...
شوخ چشمی ...

قدم برون منه از خلوت نهانی دل
که سنگ فتنه گرانبارت از گرانی دل

سواد دل شد گردون لامکان ای
که نیست هیچ براتی بخوش‌عنانی دل

جهان بگرد دل اما باضطراب آید
که گوش منطقه از زبان زرافشانی دل

ستاره دل خورشید شبنم سحرگاه است
چو غنچه بیم زوال است کامرانی دل

مخور چو پسته خندان فریب خنده خشک
شکر بکار برد از خنده نهانی دل

رخ تو چون نشود گل گل از توجه ما
ز رشک لاله بروید ز باغبانی دل

کجا شکسته ما را درست خواهی کرد
ترا که زلف شکسته است از گرانی دل

کجاست اهل دلی تا بیان کنم صائب
که کار تیغ زبان کرد بی‌زبانی دل

تو و دوازده خوبی و من نزاری دل
تو و خماری چشم و من بیماری دل

شکن مپیر و پا حلقه بیرون در است
در سواد سر زلف تو ز بسیاری دل

برس ای عشق چو افسرده بفریاد مرا
که ازین بیش ندارم سر غمخواری دل

نیست یکذره که سر زنگ سویدا نشود
در سراپای وجودم ز سیه‌کاری دل

میکند عشق از دو جهان فارغ صائب
چون گرفتار نباشیم بگرفتاری دل

شکوه حسن فزون گردد از لباس جلال
شود دوچند ز رنگ حنا جمال

از آن بجامه گلرنگ مایل است آن شوخ
که در لباس کند خون عاشقان پامال

چو آب خنجر لعل آتشین سید است
صفای پیکر سیمین او ز جامه آل

کدام چشم ترا سیر میتواند دید
کنون که قد تو از جامه یافت رنگ نهال

بیا که منی افتاده است کار مرا
که جامه را نکند رنگ سرخ بخون حلال

ز هر نخ جلوه رنگین آن بهار امید
زیاده شفق از ساغر است بالامال

بدور روی تو بلبل ز خجلت است نهان
ز داغ چهره گل را چو گردباد بر بال

ز رشک مانده در جگر خاک خون کند صائب
کشیده بسکه بخون دامن آن بلند نهال

کجا امل بسیه‌دل گرد دو ازرد گرمی مرادم
که سرمی جهد از دو نفت از روی گرمی مرادم

شمار موج دریای سراب از لب تشنه بهار
همچو روزنه فلک سر حالی از روی گرمی مرادم

ز خارستان که جگر دوزند علاج نوک مژگانت
زمین سینه‌ام ز آتش برو بی گرمی مرادم

فلک را بسکه شد چون قیر زبان در حلقه فرمان
بگیسوی مسلسل سرو دلجوی گرمی مرادم

کنم سیر ز تخت سلیمان در جهان گردی
ز شوخی شیشه را ابر بروی گرمی مرادم

مدتی چون شعله در مجمر زبان آور شدیم
باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیط آنجوان هستی بیاد همت
چون حباب از پرده بیرون دیده‌ور شدیم

سالها خوردیم از گرد یتیمی خال
تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم

تنگ چشمیهای گردون کار بر ما تنگ داشت
چون سپند از ناله آزاد از این مجمر شدیم

تن بهیچ و تاب دردادیم چون عالی مرد
تا که زنده از کمر چون شعله بالاتر شدیم

جان ما بر لب رسید از تلخی دوران چرخ
تا محیط گوهری چون خط ساغر شدیم

چون فلک آسان نشد سرسبز گشت ما
کاسه‌های سرنگون بودیم تا اختر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ گشت
بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
سایه بخش شد هر چند که تا اختر شدیم

حسن گندم زار وی سیاه ما زو
خال روی آن محیط صاف چون عنبر شدیم

چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود ما
بی نیاز از باغ خلد و چشمه کوثر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش پا در رهگذار خاطر استر شدیم

بیاد آتشین رخساره در انجمن رفتم
بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم

در باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده‌ام
از شرم غنچه لب به رخ گل ندیده‌ام

زان تشنه مانده‌ام که هنوز از حجاب عشق
رخسار یار را به تأمل ندیده‌ام

مرد مصاف را همه جا یافت می‌شود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

قانع به بوی پیرهن وصل گل بس است
عاشق به سیر چشمی بلبل ندیده‌ام

دوری یار صائب و ضامن گذشته
عاشق بدین شکست و تحمل ندیده‌ام

رنگین شکسته است بس که ز خود بی ترانه‌ام
مرغان غلط کنند به گل آشیانه‌ام

دل خون رود نشسته‌ام از گردش چرخ
از گرد خود است تعمیر کارخانه‌ام

هرچاره از دلم در توحید می‌زند
یک نقش غیر نیست در آیینه خانه‌ام

چون شمع جبهه سای در بیش شکست نیست
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام

چشمم چو شمع نیست به جام و سبوی کس
از گریه خود است نمک آب و دانه‌ام

سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست
کوته نمی‌شود به شنیدن فسانه‌ام

آن بلبل غریب نوایم که در چمن
نشست هیچ سینه گل از ترانه‌ام

چون غنچه در شکستم دل جمعی به خرمن
با درد دل که نفس بیغمانه‌ام

دریا اگر به ساغر ما می‌کند سپهر
ما چون گهر ز حوصله پیراهن دریده‌ایم
از سیم و زر به کوره ز تحقیق خوشتریم
زین گنج خاک تیره قناعت گزیده‌ایم
خلعت برهنه خرمی غیر می‌کنند
جای شراب ساغر افلاطون کشیده‌ایم
ما را که دیده است ز بس تلخی خمار
از تر می تو سبو به لب مشکوان مکیده‌ایم

هر چند زهر قند بود خون غنچه‌ای ما
صائب چو غنچه از رگ ریحان رسیده‌ایم

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتیم
از دل صد پاره دامانی پر از گل داشتیم
از نسیم شوق هر مو وحشت تقصیری نبود
از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتیم
خانه امن ما ز اطوار عمارت پرداز بود
چشم بد ما در ره سیلاب چون پل داشتیم
آرزو در سر سلیم مرکز شد صلح جان
شکوه‌ای ما از تیغ تغافل داشتیم
منکه روشن بود چشم نوبهار از دام
یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتیم
پای در دامان حسرت داشت فرصت کوته
در بیابانی که من از شبنم گل داشتیم
قطره‌ام تا از میان ... نشست بر پا
بسکه امید ترقی در تنزل داشتیم
خصم ما مغلوب گردد از مروت دور بود
ورنه مرغ غالب حریفی چون بلبل داشتیم

چیزی به روی غنچه نشسته‌ایم در جهان
جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
داد خدا اگر چه عنان دو عالم به دست ما
از بیخودی ز دست نماندیم گذاشتیم
الماس تنگ شده بود از فرقت
تا بر سر زخم دو داغ مرهم گذاشتیم
بیجا جملی نگر که حضور بهشت را
از بهر یک دو دانه چو آدم گذاشتیم

صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا به حلقه ماتم گذاشتیم

من آن نیم که به گلشن به اختیار روم
مگر ز بیخبری با به سوی یار روم
به آب رنگ اگر نوبهار نو رسید
به ذوق داغ مگر سوی لاله زار روم
دلم گرفت از این سایه‌های بی برگ
به زیر سایه آن سرو پایدار روم
خمار موجه من آنکه کنار از دوش
بغل گشاده به دریای بی کنار روم
ز آشیان چو حلقه ز بیرون روم
اگر به خلوت آغوش آن نگار روم
دل رمیده من آن زمان بجا آید
گر همچو شانه در آن زلف تابدار روم
مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است
که رفته رفته از این راه سوی یار روم
اگر چه صید زبونم ولی مروت نیست
که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم

نیست چون صبح نفس تا دل ما صید کند
به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانه سوخته خجلت کشد از روی بهار
مانه آنیم که شاداب ز می گلرنگ شویم
با من آن لازم حکمت در دل بیگانه
هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
نظر از کوتهی بال و پر خود دارم
بجز امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ است سراپرده آن اهل جهان
صائب از تنگدلیهای غنچه لب تنگ شویم

درین سفر که تو گل نسبت دادی بهرم
یکیست نسبت نار و نور با کرم
جهان بوده مرا لذت سبکباری
کرتن بگردد همی بکوهر هم
سپهر نقطه پرکار شد درین حرفی
همین منم که بپایان نمیرسد سخنم
خمی که در رگ من بیشتر کرده جا
در آفتاب قیامت نمیرسد بحرم
زخانه دشمن من چو حباب می‌خیزد
نهان بپرده رازست راز پرده درم
درین بیابان من آن کارم
گرآب خضر شود خون مرده در جگرم

چگونه خون نچکد از کلام من صائب
که موج اشک شکسته است در جگرم

در نسیم وپای صبا ونگار بود
در گلشنی که من بهوای تو وا شدم
برکوه و دشت جلوه من جای بی‌کنار
چون سیل در محیط تو بیدست و پا شدم
واغیست نوبهار ز فیض جنون من
دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم
در طبع برد بار بجز کشتی نبود
چون تیغ من بکوه گرو خود خطا شدم

صائب نمی‌بر تیغ سرآمد حیات من
زآن دم که چون قلم بسخن آشنا شدم

خوشتر بتاره دوراز لف معنبر یافتیم
خاک چون سوزن شدیم که من سر یافتیم
میتوانیم از نگاهی ذره را خورشید کرد
فیض آن صبح نکو دشتی که من در یافتیم
زان نکرد خویش چون پرکار سکردان شدیم
از سویدای دل خود کعبه یاد دریافتیم
سایه ارباب دولت شمع راه ظلمت
آنچه ما از اقبال اسکندر یافتیم
چون غبار خاکسار از
مشک آب گوهر یافتیم
زخمه گفتار
تا شدیم خاموش یافتیم

هرکه بردارم ز لب مهر خموشی شکوه را
مشکل صائب یافتیم

[illegible]

کیست مجنون تا تواند همسر از وحشت شدن | میشمارد سنگ طفلان کوه بر دیوانه‌ام
خانه پردازی بود تا دل بساط افکنده است | سیل ما در کنج گردیده است در ویرانه‌ام
موی ما سکید آزاد از قید فرنگ | هر که میسازد درین محفل ز خود بیگانه‌ام
تا بکی در خوردن دل روزگارم بگذرد | چند چون بیکار باشد هر که خود دردانه‌ام
شمع سازد دل غبار آلود چون مشغول شد | ورنه برقی آورد آتش ز خود دردانه‌ام
از کتان صبحگاهی بنیاد من نازک تر است | میکند ته‌تهات کار سیل در ویرانه‌ام
کوه غم رطل گران طبع خرسند منست | چون گهر در سنگ سیراب است دایم دانه‌ام
عشق او کرد انجمن شوریده مغز و در دو | سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه‌ام
خشک سال از همدمی چون من بگیلان | تشنه یک پیمانه گردد مستانه‌ام

هر چراغی صایب از جا در نمی آید ولی
سینه بر شمع تجلی میزند پروانه‌ام

با کمال مجمعی محرومم از آن چشم سیاه | در کنار گل چو بوی گل همان آواره‌ام
روی آتشناک خوبان آب حیوان منست | آتش زندگی چون مرغ آتشخواره‌ام
از سپهر عالم افروز جهان دیده را | گر شکست و داغ باشد ثابت و سیاره‌ام

[illegible]

[illegible]

میکشد از رخنه دیوار در خمیازه‌ها | در هوای ساغر سرشار طوفان خانه‌ام
این زمان هم غنچه گردیدم و گر پیش از این | میشد از زور جنون چون خنده بیخانه‌ام
نقش را آیینه تا اند نقش را تنگ کرد | از هجوم غم بگردد تنگ میدان خانه‌ام

نیست از دریا مرا صایب شکایت چون حباب
از هوای خود شود پیوسته ویران خانه‌ام

نیز از گردون غبار ری بل لب کی گذاشته‌ام | جلوه طوطی گشت از زنگار در آیینه‌ام
سبزه من بکشید نشو و نما در زیر خاک | نیست کوه غم گران بر خاطر بی‌کینه‌ام
نیستم محتاج کسوت چون فقیران از گزند | همچو مه میرود بیرون از تن خرقه پشمینه‌ام
گرچه صبح من ز خورشید روشنتر شده | همچنین در خلوت روشن ضمیران دیرینه‌ام
میکند روز جزا طفل از نکو بودن | صبح شنبه با خمار عشرت آدینه‌ام
مهره گل گشتم از گرد کسادی چون گهر | کشتی دریای آتش گوهر گنجینه‌ام
سنگ از نظاره یوسف نمی‌بینم زجا | تو خطی دیدم که باری گرد دل در سینه‌ام

نیست صایب دل صاف من از دشمن غبار
طوطی خوشحرف سازد زنگ از آیینه‌ام

[illegible]

گر چه عالم منتظم از فکر باریک منست
در نظر بیقدرتر از رشتهٔ گلدسته‌ام
نکته‌دانم چون سلام آشنایی باز خواست
از دهان شیرین‌تر دارم مسلم جسته‌ام
مشت خاری در قفس صائب ازین بستان سرام
گرچه از دور تعلق‌ها ز پا بنشسته‌ام

ز اثر تربیت روزگار نومیدم
چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم
ز وصل گل نبود خار را چنان نومید
که من ز وصل تو ای گلعذار نومیدم
پرست از گل بیخار دامن خار
دران چمن که من از نوبهار نومیدم
مرا بعالمی افکنده است حیرانی
که در کنار ز بوس و کنار نومیدم
ز جای موجهٔ دریای من که غفلت نیست
همین بس است که از غمگسار نومیدم
زمانه گشت گهر چون صدف ز بود نومید
من از جهان به دل بیقرار نومیدم
همین گهر ز بخت جفا کار در شکر منت
اگر گهر شوم از اعتبار نومیدم
نسیم مصر کجا با دمن کند صائب
چنین که من ز دیار روز یار نومیدم

نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم
ازین دود ... افتاد کان از یاد ...

اگر در پرده سازی نگیرد چون غنچه ...
برآرد خرده راز نهان سر از گریبانم
ز بیتابی ... سازم گریبانم
برآرد چون آتش ... سر از گریبانم
نیم چون شمع ... زبان خود
برآرد دشمن ... چون زبان از گریبانم
اگر در خلوت ... روم چون کوه ...
کرانجانی برآرد در زبان از گریبانم
ز دلتنگی اگر چون غنچه خواهم کرد دل ...
برآرد دور باش باغبان از گریبانم
ز زخم خار اگر سازم ...
برآرد خار خار بستان سر از گریبانم
چو ... بر فلک ...
چو سوزن تنگ چشمی ... سر از گریبانم
قطره چون موج ...
جان ... میکنم

ز دلگیری تمام ... غنچه می پیچم بخود صائب
برون آرد اگر صد گلستان سر از گریبانم

اشک ... کوشانیم
آهسته درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر ... نگردد
تا رفت چو سیلاب ... مکان نیم
انا ... شنیده است
هرچند که چون ... سراپای ز راهیم
در باغ ... سایهٔ ...
چون سرو ... در نظر خلق ...

طاعت من غیر از نشستن نیست در هجران | گر نماز از ما نمی‌آید وضویی می‌کنیم
نیست غمخواری که بخشد خانهٔ ما را صفا | سینهٔ آزاده گاهی رفت و رویی می‌کنیم
تا رسد وقتی که باید بر زمین افشاند جمعیت | خرقهٔ تن را به آب فنا شستشویی می‌کنیم
گر چو بلبل نیم گل مست شبی از غفلت | همچو بلبل در گلستان های و هویی می‌کنیم
نیست بی بوی از وفا خیال گلزار را | گر گل کاغذ به دست افتاد بویی می‌کنیم
چون حباب شمع چشم ما ز آسانی بود | صلح از این گنج به نیم داد و سبویی می‌کنیم
قطره چون موج گهر از بخت دریا | جای از خویش با سوزن رفویی می‌کنیم
مور ما را نیست پروای شکوه سلطنت | گرد هر دل با سلیمان گفتگویی می‌کنیم
پیش از این از زندان ما می‌گشت [illegible] | این غبار کوچه کز رشک شستشویی می‌کنیم
در جهان [illegible] اندیشه [illegible] | [illegible] تا فکر جویی می‌کنیم

گر نخواهی تو ما رفتن آنکه [illegible]
تا نفس باقیست صائب جستجویی می‌کنیم

اگر به روی تو بار دگر نظاره کنیم | هزار صبح زندگی خویش را دوباره کنیم
مرا به سوی تو بال و پر دگر گردد | ز اشتیاق تو سر جامه را پاره کنیم

در نظر ما چون سفال و سنگ گردید خوار | [illegible] قیمت کالای کی
گرچه در پهلوی هم چون سبحه پیوند [illegible] | [illegible]
از نمک تجدید زخم کهنه هم می‌کنند | [illegible] گرد کاروان گر [illegible]
مایهٔ افسوس با رنجیل افزون می‌کنند | ساده لوحی کو [illegible]

صائب این تن پروران را [illegible]
[illegible]

جان به گلشن صبا از درد نسیم [illegible] | [illegible]
[illegible] نظارگی با آب [illegible] | [illegible]
[illegible] زخم زبان [illegible] | [illegible] که توان [illegible]
من انجمن غریبم کاروان [illegible] | که جای [illegible]
نه از کم [illegible] | من آن [illegible]
ز خوردی [illegible] | گر گر [illegible]

فلک [illegible] صائب [illegible]
[illegible]

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده‌ام
تخم خال عیب باشد در زمین ساده‌ام

قطرهٔ بی ظرفم چون بحر تنگ آید دلم
میکشد تنگی که غم گردون بجیب باده‌ام

گرچه صحرا نیست بر پشت غبارم خرمنم
در بغل دارد فلکها را دل آگه شادکام

همچنان با دل انیسم در زمین چون آفتاب
گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام

احتیاجی نیست پیر موجه چون من
سالها شد تا عنان خویش بر باد داده‌ام

منزلم در لامکان یکسر بود
قیمت دیوار جسم از کاهلی تنها داده‌ام

گردش چشمی که من زان دشمن و دشتم
یاد ایام تختی می‌مکید سجاده‌ام

از زبر بکار من رهائی دل مروت است
گر بکمان من ز صد بار یدی افزاده‌ام

از صبح عید هر کجی دساقی خدا پرستم
بود همت پرستان زانگه خودی پرستم

راهی که راه زن بر آن نگیند ایمن باشد
ایمن شدم ز شیطان تا خود پرستم

ساقی و باده من از سینه چه میخیزد
رونقی که بود مطرب از نغمه است

زانده که عمر گرفت نیستی
زنار تازه شد احرام هرچه بستم

باد است در کف من تا در خمار مستم
دارم تمام عالم روزی که نیستم

شیرین شده است تا خو کرده تلخ تر سخن
بسیار تلخ و شور ز عمان کشیده‌ام

رنجیده ایم گر ز وطن چون سبکبالی
آنها که یاد سیلی اخوان کشیده‌ام

گشت است توتیا قلم استخوان ما
از بسکه بار منت احسان کشیده‌ام

از موجه سراب پشت آتشین
بسیار ناز چشمه حیوان کشیده‌ام

خود را ز نگه دست نمایان بروزگار
کاهی بجاه و گاه بزندان کشیده‌ام

چون مور خاکسار ز گفتار شکرین
خود را بروی دست سلیمان کشیده‌ام

تا چشم ما بدولت بیدار روشن شده است
یک عمر منت خواب پریشان کشیده‌ام

ما پیرهای بکه پای خود رسیده ایم
بر روی خار پای مغیلان کشیده‌ام

صائب ز سیل حادثه از جا نمی‌روم
ما پای خود چو کوه بدامان کشیده‌ام

رخی و ماتم مطلب انده نمیخواهم
دل چون دیده قربانیان آسوده میخواهم

زبانی همچو رحلشی چو غنچه بیکران
سری فارغ ز فکر بیهوده میخواهم

رسد هر و بیهوده بی کی منزل
مرا از منزل ایشان ره ساده میخواهم

ندارد ساده لوحی همچو من
که روی مطلب از آیینه زدوده میخواهم

نداشت مایه بهار عالم خشک
ز تر زبانی ما نوبهار شد عالم

ز ناله‌های جگرسوز خامه صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

ما سنگ از اطلس افلاک چو داغ شام میشوئیم
نه رو ز دل سیاهی از نفس ایام میشوئیم

ز خاموشی بهار درد را غنچه چون صدف داریم
که در دریای تلخ از آب شیرین کام میشوئیم

لب ما کعبه از نظاره صبیان می‌دهد دل
من از غفلت لباس ظاهر جامه احرام میشوئیم

ما ز نوبهاران نسبت من بی عشق بی ناید
که من از گریه مستانه خط جام میشوئیم

هلاک موج در جلوه مستانه ساقی
با خضر دست از جان به آرام میشوئیم

ز پیغام صبا دست سجا که به تکلیم
گره تا صید از لب شیرین پیغام میشوئیم

بدارد رو دل صیاد را از الفت صید
غبار بال و پر از چشم دام میشوئیم

همان از اطلاع او بی کیفیت نمی‌آید
اگر سجاده خود در می گلفام میشوئیم

ندارد هوسکاری حاصلی غیر از پریشانی
از این خوبی پریشان دیده خود کام میشوئیم

همان تا دیده شد چون سبزه از راه صائب
ز دل چندانکه نقش از روی خام میشوئیم

چون خار اگر گلی شکفت از روی ما
از جسم زار سلسله جنبان آتشیم

در جام لاله ریخت نمک سردی خزان
ما از می غرور همان سرخوش آتشیم

چندانکه گل ز دولت بیدار غافلان
ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم

دیوانه‌ایم چون ز خویش خبردار میشویم
چون بیخبر شویم ز مستی پری وشیم

صائب چو موج بر سر این بحر بیکنار
دایم ز نوش عنانی خود در کشاکشیم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم
سنگ فسان تیغ زبان آتشیم

تا زنده‌ایم از نفس بهاریم همچو خار
چون خنک میشویم رگ جان آتشیم

از درد عشق فارغ مدار ز شکوه
ما چون شرار طفل دبستان آتشیم

تا غنچه‌ایم پرده راز یم عشق را
چون باز میشویم گلستان آتشیم

بال پری غیرت ما میشود بخاک
پروانه وار زیر نگین سلیمان آتشیم

افسرده خاطریم چو برده زیر نقاب
شبها چو شمع دست و گریبان آتشیم

از اشک گرم آب حیات تیم خاک را
از آه سرو سنبل و ریحان آتشیم

خاشاک ما بعشق جهان سوز تا بسوخت
از پیچ و تاب نفس پریشان آتشیم

زدم تا بیت ها بر دانهٔ تعلیمش را
ز سر خاری برون از وادی بهاری بر آوردم

چنان از عشق گلها هست جسمم ناتوان من
که گر افتم به فکر قطره از طوفان خطر دارم

همان لب تشنهٔ قسمم هر چند دریا آشنای من
که در هر جنبشی چون موج آغوش دگر دارم

میان جمع بی شیرازه ام هر جا که تنهایی
که این پیچ و خم ... پهلوی ... که در دارم

شود شمشیر سر آلوده چون سر بر زند من
جوانی نوبهاران بر گل از خاک بر دارم

مرا بگذار چون شمع ... آتش زیر ... خود
که بهر گرد ... از کشتن پر و بال دگر دارم

نیم غافل ز حق امسر گر رهنما باشد
که من هم منت آوارگی بر سر دارم

مرا تسوان شیرینی چو طوطی ... خورشید ...
که در دل از شکست آرزو ... دارم

اگر دانم تاب آن لب ... جان صائب من
به خوش سلیقهٔ ... سقف این میخانه بر دارم

ما مانند وحدت از دو رنگی ... آسوده ایم
خطا افتادی از گرداب خطر ... آسوده ایم

... شبنم ما ز جایی ... گر ... ز ...
... در دامنی کل ... آسوده ایم

... ز گردون ... آب ... ز ...
زان لب ... چه ... آسوده ایم

... هیچ و تاب رشته ... میکشند
آه اگر پهلوی ... چون کمند آسوده ایم

از خار راه من گل امید ...
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسید

افتاد حرف من بزبان چون دهان ما
هر گز شکوفه ام به ثمر بار ور نشد

چون خار و خشک دیده من تو ...
در موسمی که باغ آرد ز لاله رنگ

در مطلبی که زمن ... بهشت
رضوان ... منصب دربانی بهشت

اکنون که همچو سیل به دریا روان شدم
زینسانکه از غبار علایق گران شدم

هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم
چون صبح اگر چه بر در بوستان شدم

شرمنده نسیم بهار و خزان شدم
چون غنچه با شکسته دین ... آن ...

آخر چو موج کشتی ... آن شدم
روزی که من ... ما ... جان ...

تا شد قبول ... خرابات خند ... مستم
صائب ... بیدو ... بخت جوان شدم

ما از شعل ... گل آینه را ... ختیم
میکند خون در جگر باد خزان ... هم چو ...

تا نسوزد آرزو در دل نگرد ...
کو هر در طلب ... ساحل شود

خانه سازی ... خود ساز ... ختیم
رست سبزی ... آزادگی ... ختیم

ما ... خاکستر آینه را ... ختیم
قطره خود را عبث ... وصل دریا ... ختیم

داشت افسرده دلی حلقه بیرون درم
آب چون گشت دلم شد گلیم از شبنم

منکه دارم بجگر خار زر تا سازی پرم
زین چه حاصل که حباب از گل بخار شدم

نفس خوش نکشیدند غزالان هیهات
تا من از قافله را قافله سالار شدم

ماه مصرم در تجلیات چاه کنعان مانده‌ام
شمع خورشیدم نهان در زیر دامان مانده‌ام

از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید
گرچه عمری شد که چون یوسف نهان مانده‌ام

منزل آسایش من خاک بر سر گرد است
سیل بیرون رم جدا از بحر عمان مانده‌ام

میکند از سینه بیرون پیکانم تشنگی
از رکاب خضر تنها در بیابان مانده‌ام

خون خود را میخورد دل از تن افسرده‌ام
در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده‌ام

جلوه زندان کند در چشم من شهر سبا
هدهد خوش مژده‌ام دور از سلیمان مانده‌ام

مرغ قفس در کوچه چوگان حیرت میزند
در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام

هیچکس از بی سرانجامی نمیخواهد مرا
نامه در رخنه دیوار نسیان مانده‌ام

جذبه دریا بفکر سیل من خواهد فتاد
پا بگل هر چند در صحرای امکان مانده‌ام

نیست نومید تشنه لبان نوبهار
گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده‌ام

ز وحشتی که نگردند آهوان از من
با آشنایی لیلی امیدوار شدم

تمام زنگ دو تیمی ز نرو قیمت من
ز بر دیار که خود گرچه خاکسار شدم

نمانده بود ز دل جز غبار افسوسی
ز خواب بیخبریها چه هوشیار شدم

تمام سوزن کوته نظر دراز دم
اگرچه همچو مسیحا فلک سوار شدم

چه حاجت است باغوش هم چو موج مرا
چنین که همچو در ان بحر بیکنار شدم

بدشت بیت پی اسپ لاله داغم چشم
ز دل سیاهی خود بسکه شرمسار شدم

بکنج راه بغربدم در خرابات آباد
اگرچه همچو زبان در دهان بهار شدم

ز آب من جگر تشنه میشود سیراب
مرا ازین چه که چون کوه مرا امیدوار شدم

ز اختیار مزن دم در این جهان صائب
که من ز سر ادب صاحب اختیار شدم

خاک صحرای جنون در چشم ... میکشم
تا ز سرو از گرد باد این بیابان میکشم

دور باش حسن را با ... چشمان بکار
از جهات خویش در وصل بیجهات میکشم

از کنار رخصت میکنوشد بازی ...
خویش را در رخنه دیوار زندان میکشم

چون صدف ... دو ...
در کنار بحر تا از بیم طوفان میکشم

چه بود خرده جان پیش زر گل صاحب | هر که جان بر قدم خار رو وحشی ام

روی گرم ملالت شد سبق کتان توام | سوخت استغفار رنگ گل ز داغ توام

غنچه گل دامن پاک پدر آورد چون خورشید | از شکوه ماهتابی شد کتان توام

جست چون تیغ هوای خشکی ز بیدارم | نرم شد از جوش گل شیشه کتان توام

شاخ گل از آستین آمد و بیرون | غنچه خونین باید ز داغ تو مرهم ام

دولت بیداری بی روی ما افسانه‌ای | بود چون گل خفته خواب کتان توام

محو کرد از گریه شادی گر ابر بهار | خشم تا برهم زدم نام و نشان توام

شست خاری نخود دریای آتش چون | عاقبت مقهور شد قهرمان توام

سالم از صحرای زنده خشک بیرون آمدم | آتش تیشه دلیل کاروان توام

بار دیگر دختر رز برون از آسمان | تا چه خواهد کرد این ظالم بجان توام

طبع سرکش بود از من غبار اختیار | تا کی این گلگون ... زبان توام

از شکست توبه ام قند مکرر میخورد | کام هرکس تلخ بود از داستان توام

سوخت از برق شراب کهنه صائب | بخورد از زندگی تلخ جوان توام

ز دوستان نخل میوه دارم گرانی | ز برگ ریز سروی بجا اصلان خویش لرزم

ز چشم تا زدام و دره سیل خطر نوم | فتاده ام در حصار عافیت چشم

زمین تاج سر من بود تا در ... | فرو نشستم بخود افلاک را زیر پا دارم

نشد بر خاکساری های من ... | بپای سرو این گلزار ...

ز گوشه ... | در این محفل ...

نعمت من ... صائب

ز بس ... خاک پا دارم

کمان هر که بغیر از تو آشنا دارم | بخنجر تو ره بیکجا میبرم گرا دارم

نقد ز خشم بود راه شانه را در ... | بجا که های گل غنچه ... دارم

ز بسکه در تن من ... | کمان بر بند زره در ته قبا دارم

درین محیط کیا بوی موج خار ... | مدست ... آشنا دارم

ز خاکساری من چشم ... | بچشم مردم از آنجا چو تو تا دارم

چو رو ... | دریغ دانه خود چون ... دارم

زداغ تشنه لبی ... | وگرنه راه بسر چشمه بقا دارم

حیرانی که شد ز محبت مرا نصیب
ز امتیاز رد و قبول آگر کرده فارغم
صحرا ازین بلند اسما تنگ گشته بود
آوارگی ز بند وطن کرده فارغم
شکر خدا که دیدن آن لعل آبدار
از نان خشک آب بقا کرده فارغم
مشرب دیان جهان غم همه را نتیجه
این سیلی که از عصا و ردا کرده فارغم
دریافتم حقیقت دنیای پوچ را
دل زین سراب آب بقا کرده فارغم

صایب ربوده جاذبه دل مرا ز خلق
زین همرهان آبله پا کرده فارغم

ما نقش دلپذیر ورقهای ساده ایم
چون داغ لاله از جگر خود زاده ایم
با سینه گشاده در آنجا که جای کج
بی اضطراب همچو هدف ایستاده ایم
گویا برات عمر سوید گرفته ایم
کشتی که ما ز چشم بد نوا داده ایم
بر دوستان رفته چه فردوس متهم
با خود اگر قرار اقامت نداده ایم
از عاجزان کار فروبسته دلیم
هرچند عقده های فلک را گشاده ایم
کوه گناه ما نتواند تمام کرد
سنگ کمی که ما ز ترازو نهاده ایم
خورشید نیست خرده راز فلک ما
چون صبح باد ما به دزدی نشان داده ایم

ما گیرای سبکروان گرچه بی قدم
خاک که بر سر ره دریا مانده ایم
عیبی ز دامن عمر شهپر پرواز ما
ما با بال همت مردانه بر جا مانده ایم
سیلی ز بی نیازی کوه گران تنگ
روزکاری شد که در دامن صحرا مانده ایم
شهپر پرواز گردون سپرده ایم
زیر گردون فتوحی چون مسیحا مانده ایم

گرد صیاد ... ز راه عشق
بی غمی آید نفس ... مانده ایم

تا نقش گرد چو طوطی سخن ملقنیم
شد قفس ... از سخن ترنم
موج دریای ... رگ تو ...
بسکه کوه غم ... کران تمکینیم
طاقت جلوه او نیست ...
که فردوس ... دیده کوته بینیم
حفظ و صید ... که در سینه ...
نیست آنکه ما ... حلی ...
تخته مشق تماشای جهان گردیدیم
منکه سخوا نستم از فیض ...
بجز از تخته مرجان نشد ... آرام
خند در سینه نهی ... تمکینیم
منم آن آهوی مسکین که ...
نافه مشک شد ... از نفس مشکینیم
جز میت ... شمع ...
آنکه یکبار ... بر بالینیم

نیستم از کرم بحر تو خیر نومید
گرچه از جامی دل نامه سیاه آمده‌ایم

پرده بردار ز رخسار خود ای صبح طلیع
که سیاهیم چو شبها بگناه آمده‌ایم

رایت فتح ز انگشت شهادت داریم
گرچه در گرد سپهان همه سیاه آمده‌ایم

شب ظلمانی ما بر سیه کی ماند
که بجولانگه آن مه چو ماه آمده‌ایم

سر بر کن یار دگر ز رخ صبح مجلس ما
که در دست تو چه آتش چو گیاه آمده‌ایم

هر امید که نومید ز غفران نشویم
ما که با توبه مقبول گناه آمده‌ایم

جان ما را بنگهبانی عصمت دریاب
که ز کوته نظری بر لب چاه آمده‌ایم

رحم کن بر نفس سوخته ما یا رب
که درین راه عنان بسته آه آمده‌ایم

نیست ممکن که شود صحبت ما بار کات
با قد خم شده چون پیر براه آمده‌ایم

خوش شد چون مه نو قسمت ما خواهد شد
در تمنای سپیده دم ماه آمده‌ایم

پاک کن از خودی آینه خود بینی ما
که بدرگاه تو از خود به پناه آمده‌ایم

اینکه در صحبه زیم نه از دشمن برادرست
که بی برا نفری بر سر راه آمده‌ایم

صاحب این الغزل حافظ والاکبر است
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

پیش از آن دم که شوم خاک ز خاکم برداد
تا نیفتد ز سر این خرده جان برخیزم

شب تابی که بسازند ز سر آتش خیزد
سهو باشد که من از خویش خیال برخیزم

بس که در هستی سیلاب فنا ممکن نیست
کز سر راه تو چون سنگ نشان برخیزم

چند در سود و زیان عمر سرآید عشق
تا ازین عالم پر سود و زیان برخیزم

سرو آزاده من تا شود ساده نقش
نیست ممکن که ازین لب ایوان برخیزم

در کارخانه افلاک اقامت کج است
بمیان آمده‌ام تا ز میان برخیزم

آنچنان پیکر من نقش نشست نجا که
کز ببانگ جرس از خواب گران برخیزم

گرچه چون سایه زمین گیر ز پیری شده‌ام
سهو باشد که ازین سرو روان برخیزم

خواهم از سختی ایام سبک گردیده است
بستر نرم ندارم که گران برخیزم

مهلت عمر کم و فرصت خدمت تنگ است
مگر از خاک چو بی‌اشتر میان برخیزم

آن سپندم که ز تر دامنی خود صبا
از آتش سوزنده گران برخیزم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم
این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم

جان باقی بدهم ...
تا ابد شکر از بهمان لحظه نثار تو کنم

تا کی چو غنچه دست تو از دل بشد در تعلل | از دل بری بخاطر گلشن گران شدم
گرد ملال زنگ الم تو دهان صلم | از سینه گر چه آینه دار جهان شدم
تنگست گر ز نسخه گوشش رفو کار | هرچند چون نی از نظر گوهران شدم
نگرفت هیچکس ثمر دست من چو سرو | چندانکه ایستاده درین بوستان شدم
از دل ز رشک مجمر سر مرغ بود | چون خواب نشئه پرده چشم گران شدم
نتوان شکست خاطر بلبل برای گل | با دست دامن تهی از بوستان شدم
فیض نشاط کینه مرا کرد نو جوان | دل زنده از توجه پیر مغان شدم

زنگ من از شکستگی آن زنو فتاده است
شرمنده توجه یاد خزان شدم

روزگاریست ز دل نقش چو نی مشق شوم | راه چون سایه بپای دگران مسموم
چون قلم گوش بآواز دل خویش سخنم | هرچه آمد بزبانم ز خود مسکوم
با دل خویش شده ام در ته یک پیرهنت | دو نفسم شده گز دگران مسکوم
هست چون جوهر آئینه نهان تا بتجا | قدر نقش امید از دل خود مشتوم
گر چه چون خال ام او انده دل خوش است | اگر از حسن بیح و روید لی هر دوم

نیست در روی زمین چو گه گران تمکینی | تا برو سایه اقبال چو عنقا فکنم
گشتی خاک که زانست که مرهون وفات | به که این گوهر شهوار بدریا فکنم
بر ستا بدو جهان دگران سنگ مرا | این گوهیست که در دامن صحرا فکنم
خاک در گوشه گنم دیده دونی همت را | غلط دیده اگر بر رخ دنیا فکنم
تا کمان نفسی هست مرا هکمن نیست | بار خود بر دل گردون چو مسیحا فکنم
خجلم چون کف یعمر ز رشک گهران | ننگ سجاده خود بر سر دریا فکنم

میشود مشرق خورشید سعادت صائب
چون هما سایه اقبال بهر جا فکنم

بیخودی داشت ز فکر دو جهان آزادم | تا بهوش آمده ام از عرش بفرش افتادم
پای من بیح تحت چو دیوار یتیم | دست خود دو سه بر سر که کند امدادم
سفر بیخودیم یار رکابست کجاست | باد دستی که بیک جنبه کند امدادم
کار من گره از سبزی افتاده است | داده از جور هر خود وسلم فولادم
یاد بادت سعادت بشمر و ز نفس نو | هر که در رعید نیاید بمیان گر یادم
تا که مرغ گرفتار اثر باد و ادو | خواه ز افغان دیده ام دگران صیادم

صایب از آن شرم سبکباری که دارد با کوه
کوه در خویش اگر غرق شود مجنون کنم

چرا نگویی تا ز خواب ناز بیدارش کنم
ساغری چون دولت بیدار در کارش کنم

قلب من شایسته سودای بازار تو نیست
خرده جانی اگر صرف خریدارش کنم

چون توانم در شب آدینه ز گل بیجا او
سنگ نتوانم زبان خود به روی چاشنی کنم

ره بان موی میان کی بی گمان آید مرا
رشته جانرا اگر پیوند زنارش کنم

حسن لیلی پرده افسرده عاشق مهجور با
از تغافل ناله گرمی چه انداز رش کنم

رحم اگر باغ نمی گردید از حیرت ما
می توانستم بدر در خود دگر بار کنم

بار دوش هر که گردم چون ...
در تلافی از غم عالم سبکبارش کنم

سوزم اما گر سلیمان زر آگند از خیستن
صایب از زبانه نصیحت چو در کارش کنم

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده ام
آسمان سیر زمین خانه را گم کرده ام

زلف از خود دیگری از حال من دارد خبر
دل مرا من دل دیوانه را گم کرده ام

چون سلیمانم که از کف داده انگشتر
تا نرستی شیشه پیمانه را گم کرده ام

یار روی تازه دیگر از عالم ...
تنگدستی از چشم ... شنیده ام

صبح و شام جهان را قبور ما ...
از نظر گرچه چون موج ... شنیده ام

تیغ خورشید قیامت گشته دندانه را
پرده خوابی که ما از چشم ... شنیده ام

از نسیم یار بو تیر ...
جامه چون موج ... شنیده ام

در چمن صبحی که جست از خواب سنگین ...
پرده بر روی ... شنیده ام

چشم خوبان جهان چون ...
گرچه صایب ... اصفهان ... شنیده ام

خار دیوارم که از برگ و نوا ... طالعم
از ثبات ... طالعم

با غم عید ...
من ... طالعم

سایه ام گرچه ... سعادت خلق را
کار چون ... طالعم

سرگران از خاک برداریم ...
در بساط ... طالعم

خانه آیینه دارد ...
چون سکندر ... طالعم

داغدار چشم ...
حیرتم دارم که ... طالعم

سنگ کان ...
مشتاقند ... طالعم

ما چون کمان ز گوشه نشینی بساط | هر جا رویم معتکف خانهٔ خودیم

صائب شکست برق حوادث چو زلف ما
تا خوشهٔ خرمن سیه‌دانهٔ خودیم

شدند جمع دل از زلف آشنائی هم | شکستگان جهانند مومیائی هم

شود جهان بهشت اگر مردم | کنند دست یکی در گره‌گشائی هم

خدا نکرده نسبت بکجی غیبت مگر جستن | نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

شدند تشنه‌لبان جهان بجان مرگ | چو موجهای شراب غلط‌نمائی هم

درین ظلمت چو رهروان نجوم | روند سوخته‌جانان ز روشنائی هم

ز سنگ تفرقهٔ روزگار بگریزند | حباب غنچه که بر سر زند جدائی هم

شود بساط جهان جمع ازین تمام بجا | کنند گوش اگر خلق در رضائی هم

شد شهرهٔ عالم چو بلبلان صائب
سخنوران جهان از سخن‌سرائی هم

ما ز سر ابر خیمه بگشاده چون کشیم | خمیازه را بجای شراب و باده چون کشیم

از کوه قاف بال بهر دو عاجزیم | بار جهان بخاطر آزاده چون کشیم

در دل دریا چه خواهد بود صائب حال ما | ما که در بیهوده گرد دنیای زر ... ایم

کی دست بسته دوستی در سخاوت حق دارم | که چندین جام خالی از احسان گرو دارم

در حلقهٔ آزادگان این سر فرازی | کباب تجلی چون سبو در تازه رو دارم

گرم گلگونه رنگی شجاعت بیش مرد | درین تنها نسبت چون تیغ از کی گرو دارم

جهان بی من سبو اندر گرد در دو تیغ ناگاه | گرم در ابر الامانی چون ز ال ... دارم

مرا خرابی گمان زین عالمی ... | گریبان نفس دادم ز بیرای ز ... دارم

مگر از خطا عشق دیگر نمی آید باز تا شاد | که از اشک ... تیغ و شبنم ... دارم

نعمت نیست از گفتار کریمی چون | که تیغ ابدار از اشک بر سر گلو دارم

غبار آلود مطلب نیست چون طوطی بگویم | ازان در خلوت آئینه را گفتگو دارم

اگر دیده بوستی ارم ز روی سعید من | زنی غفلت که از ناز گفتن چشم نو دارم

ز رنگ وصل هر چی بریزم کم تقاضای تو | همان از شمع آتش زیر پای جستجو دارم

چه افتاده است درد سر صائب خنده ای انرا
که مرهم ز نخ آتش آب بهمار در سبو دارم

ندارد نقطهٔ خاکی سیه‌تر از دل چون من
فلک وا کرده مکتوب پریشان چشم مینایم

درین دریای پرآشوب خود را جمع چون سازم
گره وحشت بسی کز یکدگر چون موج مقصدم

بدنبال تمنا میروم با آنکه میدانم
که میباید ز بیابان گرد ناکامی ستانم

درین معموره وحشت زاد در کنج تماشایم
نمی‌آرد که شد دل غنچه‌وار از تیغ ارجامم

زبان رنگ گل مجنون را و بیماری ارم
که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

خدا از برگ ریزان نوبهارم میکند
که از فیض هوا سنگ شد چون سنگ مینایم

در احیای سخن میکرد انفاس مسیحایی
اگر در دور سخن میدانست صائب کار فرمایم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام
تا چنین صافی دل و روشن روان گردیده‌ام

سبز گردیدست چون طوطی پر و بالم ز زهر
تا درین حیرت‌سرا شیرین زبان گردیده‌ام

استخوانم را هما تعویذ بازو میکند
تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده‌ام

هر گلی را غنچه و هر خاری زبان شکوه است
گرد این گلشن چو آب روان گردیده‌ام

زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
مشکل در دامان دشت لامکان گردیده‌ام

هر گلی را غنچه و هر خاری زبان شکوه است
گرد این گلشن چو آب روان گردیده‌ام

ازین جنگلی که بر زلف است رشته
در پای هر که میشکند خار سوزنم

از بسکه در پیام خموشی نهفته‌ام
زنگار بست تیغ زبان همچو سوسنم

چون بوی گل که میشود از غنچه پریش
بی پرده گشت راز دل از پرده بستنم

از میوهٔ بهشت مرا بی‌نیاز کرد
دندان که بر هوای دل خود فشردنم

آن گلشن همیشه بهارم که تا قیامت
از جوش گل خزان چو ورق گلشنم

از شبنم گرفته گرفتند راه من
نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم

صائب تلاش گلشن خود میکنم
چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

چون بیجون یوسف ز اخوان نیاز میکشم
تا ز نیرنگی این گلهای عنا میکشم

استخوان بخشان چرخ را ساز دو عیار
آنچه من در بار زخم از عشق تنها میکشم

برفنای رنگ و بوی ساز دلم
شبنمم خود را ازین گلزار بالا میکشم

زندگانی کرده چون موج از دریا ام
تیغ در طفلی بر روی دریا میکشم

آتش گم کرده راهی محبت میشود
در بیابان طلب خاری که از پا میکشم

کو بجرم پاکدامانی بزندانم کنند
همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم

چه شعله بود که زد در خس نهاد مرا
که دل خنک شد از سوی همچو کاه توام

سر راهست دلالت نکند موج صبا
که ره بخویش نگیرد دگران بیدردیم

صفحه دل را ز سینه عشق تمنا کردیم
از سبکباری انفاس دل روشن را
رشته گوهر سنجیده چو یکتا بود
نفسی چند که در عمر گذراندن سخت
بود قلب زر گوی امن بیدا دادم
عمر در بیهده گوی گذراندیم چو موج
سیلی مرگ بعقبی بکند ما را رو
چه خیالست تو ایم کم رستن یار
هیچ زنگار بآیینه روشن نکند

کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
آخر الامر سیه خانه سودا کردیم
نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم
همچو گل صرف شکرخنده بیجا کردیم
دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم
آنچه گرمست دل روی مینا کردیم
ما که در سنگ رسیل گهر وا کردیم
آنچه ما با دل و با دیده رسوا کردیم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

صلح کردیم بیک نقش ز نقاش جهان
گر بخاطر صیاد نزد ام از وست
گرچه اول مس ما قابل اکسیر نبود

همچو یک چهره چو آیینه تصویر شدیم
مفت ما بود درین باغ که زنجیر شدیم
آنقدر سعی نمودیم که اکسیر شدیم

صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان
که بدریوزه صد خانه پی شیر شدیم

هرچند که پیراهن تحسینست کلاهم
در پرده بخت نهان روشن من
افتاده تر از قطره سنجیده اشکم
چشم کرم از ابر ترشروی ندارم
چون سرو سبکسیر شود بال و پر من
غافل گذر از من مشو ای سنگدل من
چندانکه درین باغ چو چشم ترمدام
چون سرو بیک مصرع موزون گهر یکتایم
از منت خاک چمن آزادم جکم سوخت

مانند حبابست نظر بر ده ام
چون صبح گرفتار دو رنگی نشبیم
سنجیده تر از مصرع برجسته ایم
مشتاق شکرخنده تر و تیغ کبابیم
ریزند اگر خار جهان بر سر راهیم
اخوان سیه دل که فکندند بچاهیم
حاصل نشد از خرمن دهقان برگ کاهیم
از فرق ونست درین باغ گیاهیم
سنجیده تر از رشته آهنگ نگاهیم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد
بسته به دامان آفتاب وجودم

حاصل من نیست غیر تهمت هستی
بر فکند چون نسیم رخ نقاب وجودم

همچو حبابم که در طلسم تعین
نیست بجز پردهٔ حباب وجودم

جلوهٔ دوست در نظر نفسم ما
بسکه برهم زند شتاب وجودم

نیست بجز تار و پود داغ محبت
همچو کتان پیش ماهتاب وجودم

موج سرابم که زین بساط ندارد
هیچ بکف غیر پیچ و تاب وجودم

همچو هلالست یک اشارهٔ ابرو
بسکه بود پای در رکاب وجودم

خانه جدا میکنم ز ساده دلیها
گرچه ز دریاست چون حباب وجودم

ز آتش و خاکست و باد و آب سرشتم
چون شود ایمن ز انقلاب وجودم

کاش در انجا زند حیات بگیرد
نیست در اینجا جز حباب وجودم

سوخت دلم را سپهر حیات گداخت
تا شنود بوی این کباب وجودم

یاد الف عهد که در بحر سفر میکردم
گر سعی خود از موج خطر میکردم

چون صدف قطرهٔ اشکی که بر تیغ
میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم

شعلهٔ عشق محالست بمن پرو زد
جگر سوخته را دام شرر ساخته‌ام

دل سودای من روشن از آن گرمی نیست
همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته‌ام

نیست ممکن که دری بر رخ من بگشایند
این گلیمی که من از آه سحر ساخته‌ام

خاکپای رنگ بتی نیم و خدم
نقش پایم که بهر با همه در ساخته‌ام

نا امید از شب افسرده شبیه گر من
بارها از قفس سوخته پر ساخته‌ام

زهر اگر در قدحم همنفسان ریخته‌اند
بسکه در دستی تسلیم شکر ساخته‌ام

منم آن لاله که از نعمت الوان جهان
با دل سوخته و خون جگر ساخته‌ام

منم آن موج سبکسیر که از بیخبری
هر نفس دام تماشای دگر ساخته‌ام

زان بیاید ز هم جوهر پایم صائب
گر بیک قطره ز دریا چو گهر ساخته‌ام

چشمی که تر شد از دود آتشم
یارب چه بود مصلحت از بود آتشم

پروانه مرا بچراغ احتیاج نیست
چون کرم شبچراغ ز رابند و دام آتشم

آسوده‌اند سوختگان از گداز عشق
از خامی که هست مرا عود آتشم

پای چراغ سوختگان نیست سینه‌ام
از داغ عشق کعبهٔ مقصود آتشم

شد نفس انگشت‌نما زان رازها بی لب من
تا ز بان بلبلی شکر بار دور افتاده‌ام

نیست ممکن باز گشت من ز عمر جاودان
انجمن گرمی بزم او این بار دور افتاده‌ام

پیر کنعان چون برون آید به چشم خود ز حسن
او ز یوسف من ز بوی پیرهن دور افتاده‌ام

چون تواند عمر صرف جستجوی یار کرد
منکه از خود بیشتر از یار دور افتاده‌ام

بی‌سبب در چشم تو غافل نیستی همچون شرار
از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده‌ام

گاه می‌خندم ز شادی گاه می‌گریم ز درد
زانکه هم از یار و هم از اغیار دور افتاده‌ام

کیست صائب تا به حال او خبر پرسد مرا
مدتی شد کز دل افگار دور افتاده‌ام

ندیدم روز خوش تا چون قلم روی سخن کردم
ز بس تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم

ز پیچ و تاب چه مردان که دیدم استخوان من
ز بس در خویشتن از تنگنای فکر پیچیدم

نیفزاید گر به تلخ ندامت چون ... تستم
چو گل از رنگ تمکین گوی ... گردیدم

منه انگشت بر حرفم اگر در سخن داری
که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم

ز خون شکوه من چون لاله دارد ...
کشیدم کاسه‌ها ... و پر از خاک ...

سرآمد گر چه در ... داد سخن کامران
سلیمان هستم از ... انصاف گردیدم

ظهور حق به باطل خشم می‌بینم ز ... من
تو لیلی ... محمل نمی‌یابم

با جان ... جان ... پای ... ... کش
کنار ... آخر ... ساحل نمی‌یابم

... ... در کار ... ... را
که ... ... در ساحل نمی‌یابم

در این سینه ... تخم دوستی دارم
... قابل نمی‌یابم

... گل ... صیقل ... ...
که ... گل نمی‌یابم

... رحمت ... ...
که ... قاتل نمی‌یابم

... ... سلسله‌ام
که ... حاصل نمی‌یابم

... ...
که ... غیر عقده مشکل نمی‌یابم

مجو صائب نوائی دلپسند از عندلیبان
که در عالم ... صاحبدل نمی‌یابم

ز جام بیخودی چون لاله ... برخیزم
ز مهد غنچه چون گل ... برخیزم

ز سرو ... سبزه ... ...
چو ... از خاک برخیزد چو ... از خاک برخیزم

... شمع ... ... آرد
... شعله ... برخیزم

... ... تنگنای ... ...
که چون آتش ... خس و خاشاک برخیزم

مبین بموی سفیدم که همچو صبح بهار
درین بساط بتجرید پای خود زده‌ام

ترا کرمست مرا ز ماهتاب بی‌کران
کمر بدوست تهی همچو ماهتاب زده‌ام

ز فکر صایب من کاینات مست و خراب‌اند
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب زده‌ام

این سطرهای آه که بر جا نوشته‌ایم
از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم

بر زخم جوی شیر نمکها فشانده است
سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته‌ایم

کاهی که حرف زلف و خط و خال گفته‌ایم
بر کوه کاه آیت تماشا نوشته‌ایم

افتاده است شوخی قلم بر زبان ما
تا از دل دو نیم سخنها نوشته‌ایم

نتوان بنامه ارسال طوفان نوح نوشت
شرمی که با دل از تمنا نوشته‌ایم

هرچند نیست در دل ما یک نوشتنی
از اشک خود دو سطر بسیما نوشته‌ایم

رزم از خانه درین دشت آتشین
بر داغهای آبله با پا نوشته‌ایم

ما شرح بیقراری مجنون و قیس را
از موجهٔ سراب بصحرا نوشته‌ایم

صد نکته بیش زیاده ز سودای تو نگفت
سودی که ما بخویش ز سودا نوشته‌ایم

هرچند غرقه‌ایم همان از حباب و موج
مکتوبها به مهر بدریا نوشته‌ایم

نگاه گرم را سر ده بجانم تا دلی دارم
مراد از یاب ای بی‌ثبات تا حاصلی دارم

تمنای بهای چون یکی نظر کرد
تو غافل کی ز من نگاه غافلی دارم

بناخن جوی شیر از سنگ می‌سازد
با من بیست پای طرفه کار مشکلی دارم

نه هم ... تسلیم ... من خود
اگر چه تنگدست افتاده‌ام دست و دلی دارم

تو ای ابر به در گوشهٔ صحرا ...
که من چون ... عشق چاه و منزلی دارم

عجب دارم بدیوان قیامت ...
که من از دفتر ... جاهلی دارم

... مخالف حمله می‌آرد میندیش
که من چون ... تسلیم ... ساحلی دارم

ز بیقدری چو خس بی‌دست و پا افتاده‌ام صائب
اگر دستم اگر زند دست قابل دارم

شد جهان پر نور تا دل را مصفا ساختم
خاک کوی منصف ارشد تا بسینه پرداختم

تا شدم آواره از دارالامان هستی
تیغ تیز و موج گردن برکجا افراختم

چون توانم دور گرد ... سکندر ...
سنگها ... ساختم

سر شد در آتش ... مغز ...
تا دو چشم سرمه ... ساختم

... سنگ ... ملامت ...
رخنه غم ... تا کوثر ... ساختم

مارنگ گل ز بوی گل ادراک کرده‌ایم
سیر بهار در خس و خاشاک کرده‌ایم

چون اهل بینش به شانه چه بندی نمیکنیم
ترک عصا و شانه و مسواک کرده‌ایم

چون مار هر کجا قدم ما رسیده است
گنج گهر ز آبله در خاک کرده‌ایم

در سینه کرده‌ایم نهان راز عشق را
زنجیر برق از خس و خاشاک کرده‌ایم

ما را نظر برون ز قصور بهشت نیست
تا سر برون ز حلقه فتراک کرده‌ایم

چون آفتاب اگر چه ندارد ز ما نیکی
تسخیر عالم از نظر پاک کرده‌ایم

سعی از برای رزق مقدر نمیکنیم
ما این عرق ز جبهه خود پاک کرده‌ایم

نومید نیستم ز احسان نوبهار
هر چند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

صایب چرا قبول نگردد دعای ما
ما قبله خود از جگر چاک کرده‌ایم

ما خراباتی نظر بازیم
کاسه آشام و کیسه پردازیم

باز گیری آسمان پرداز
ما خموشی بلند آوازیم

سر بگردون فرو نمی‌آریم
همچو همت بلند پروازیم

خاک دیوار فقر می‌بیسیم
خصم حرصیم و دشمن آزیم

چون شبنم گل خشم چرا نه‌ایم و گرفته‌ایم
گر چاشنیست در سخن چمن نمک شده‌ایم

آسوده نگشتیم ز وسواس ما و ما
تا دست خود از دست مسیحا نمک شده‌ایم

شیرین سخنان با نگرفتیم سر گوش
تا همچو گهر تلخ دریا نمک شده‌ایم

صایب نگشتیم ز ما دست حریفان
تا دست ز معشوقه دنیا نمک شده‌ایم

بیاد جلوه‌ی سرو تو جان برفشانم
بنفشان زلف کاکل که تا جان برفشانم

مروای آفتاب سرو چندان زبالینم
که چون چمن صبح صبا خندان برفشانم

نفس در سینه صبح قیامت بی صفا کردد
اگر از دل غبار کلفت دوران برفشانم

تو صبح عالم افروزی و من شمع سحر گاهم
گریبان پاک کن تا دامن جان برفشانم

نخواهم همچو شبنم روی داغ صبح غلطم
نمی‌یارم که در بستر گل و ریحان برفشانم

جو میگردد ز آب روان تنگی جان
گهر در سر چشم تیغ نقد جان برفشانم

مدد از فقر نقل بی که میگردد نهان
ندارم حاصلی چون بید تا دامان برفشانم

غبار دل چو سیل افزوده راست رفتنم
مگر گرد ره از خود در دل عمان برفشانم

شود خار ره دیوار چون نخچیر مرجان
برونی خاک گوهر پنجه مژگان برفشانم

آیینه را بدامن تر تا بکی نهیم | آخر به این جهان پی روشنگر آمدیم
ای قلزم کرم مفشان گرد راه ما | چون سیل گرچه بی‌ادب از خود برآمدیم
نقش مراد اگرچه نشد دستگیر ما | بیرون به همت از این ششدر آمدیم
مردم همان ز سایهٔ فیض مسیرند | مانند سرو بید اگر بی‌بر آمدیم
از زهر سبز شد قلم استخوان ما | تا در مذاق اهل جهان شکر آمدیم
ای عمر برق‌سیر شتاب اینقدر چرا | آخر نه ما ز باغ جهان [illegible] آمدیم

صائب قبای اطلس گردون بپای ما
روزی که از لباس تعلق برآمدیم

ما زمزمهٔ عشق بساز افکندیم | ما شور درین قلزم زخار فکندیم
طاوس فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود | ما غلغله در گنبد دوار فکندیم
چون شانه [illegible] | تا دست در آن طرهٔ طرار فکندیم
بس چشمهٔ خون کز لب افسوس گشاید | از بیم که از چهره [illegible] فکندیم
رنگینی ما مهر لب [illegible] شد | آتش به دم سرد خریدار فکندیم
آیینهٔ ما [illegible] عیب‌نما بود | بر چهرهٔ خود دیده ز زنگار فکندیم

در بزم بزرگان [illegible]
در پای خم می سر و دستار فکندیم
گر پیش نظر پردهٔ پندار فکندیم
[illegible]

دست چون گوهر موج تهی دست زنیم | سنگ چون شیشه مگر بر دل ما زده‌ام
این زمان بی سفره قطره بجان [illegible] | سنگ صد تیشه چو سیل به پا زده‌ام
[illegible] | همه را بر محک دیدهٔ بینا زده‌ام

عاجزم در گره خویش گشودن صائب
سنگ نقب از مژه در سنگ خارا زده‌ام

تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام | [illegible] نظر برداشته‌ام
بسکه رخسار تو در مد نظر داشته‌ام | دیده‌ام هر رو تو گر آینه برداشته‌ام
روز روشن چو شمع در پیش نظر جلوه‌گر است | نسخه گر خط مشکین تو برداشته‌ام
مردم هر قدم از سوختگی گرمی ایم | تا پی قافلهٔ بوی تو برداشته‌ام
با دل تنگ ز اسباب جهان ساخته‌ام | این گهر را به عزیزی چو گهر برداشته‌ام
سر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا | که من این بار به امید تو برداشته‌ام
شوخی عشق [illegible] | خانه در سنگ اگر همچو شرر داشته‌ام
نیست [illegible] ز ارزاق فلک چون کرکس | گرچه دایم ته پای نظر داشته‌ام
حاش لله که کنم شکوه ز قسمت هرچند | بسکه از روی ادب پای نظر داشته‌ام

[illegible]

از عالم جهات به همت گذشته‌ایم
از زر و نقش رخنه به شش در فکنده‌ایم

ما از شکوه خصم مکافا نمی‌کشیم
دایم به نعل شعله لاغر فکنده‌ایم

در سنگلاخ و منزل مشتاق کشان
آیینه را ز چشم سکندر فکنده‌ایم

از تشنگی دست کلیم است داغ از آن
در بحر دوری کباب به گوهر فکنده‌ایم

صائب ز سر پیاله که دولت نهاده‌ایم
در سینه طرح عالم دیگر فکنده‌ایم

طومار عمر طی شد و غافل نشسته‌ایم
در راه آرمیده چو منزل نشسته‌ایم

بالین ز تیغ کرده و آسوده خفته‌ایم
بر موج تکیه داده و غافل نشسته‌ایم

موج و حباب تاج و کمر از محیط یافت
ما همچنان برهنه به ساحل نشسته‌ایم

مشکل روا شود به مدد ...
از بس میان موج چو کاهل نشسته‌ایم

حیرت نگر که بر دم شمشیر آمده
در انتظار جلوه قاتل نشسته‌ایم

از دور کعبه دیده امید از خویش
پوشیده روز روشن ... در دل نشسته‌ایم

غفلت نگاه ظالم از این بیشتر کند
ورد و ... چشم مست تو غافل نشسته‌ایم

نومید از کشاکش ... گرم نه‌ایم
صائب اگرچه تازه در گل نشسته‌ایم

اشارت بجنبانید دل وحشی نژاد من
چو ماه نو از این بیگانه فکر بس جمی دارم

نسیم صبحم از خون شستن ... بر نمی‌آید
گره وا میکنم از کار ... دارم

شکوه لاالهم را کوه و صحرا بر نمی‌تابد
که در هر نقطه داغی سواد اعظمی دارم

به نقش کم زبانی که عالم ...
... افتاده گر نقش کمی دارم

به خورشید ... چون ... خود را
که در یک دم به چشم ... شبنمی دارم

تو گر دل با نصیبی ... عالم
که من چون غنچه در هر پرده دل عالمی دارم

ز راز آسمانی چون ... باخبر صائب
که من چون گل به زانوی خود جام جمی دارم

خیابان گردی از شوق گلگون قبا دارم
که بر گل میخرامم خار اگر در زیر پا دارم

کنار شوق من چون موج آسایش ...
به دریا میروم ... در بغل تا ... دارم

اگرچه در ته یک پیرهن با ماه کنعانم
... دارم

گره در کار گلشن ...
... نه کاکل را

ز خار خشک من ... گل ...
که از زاغ ...

سیاهی عشق ... داغ جلوه ...
که از داغ جنون ...

حلقه بیرون در گرفتست چشم مست / در حریم وصل اگر پایی نظر بشکسته‌ام
گر نمی‌افشرد ذوق سر مژگان را / این همان پای است کز خون جگر بشکسته‌ام
مست بشکستم در میخانه خواب امن گیرد / چون سبو از دست خود بالین اگر بشکسته‌ام

تهمت عجز است راه صائب بر من
از ره دشمن مژگان خار در سر بشکسته‌ام

تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام / خار در چشم اگر روی فراغت دیده‌ام
در بهم پیچیدن زلف درازش عاجزم / منکه طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
سالها در پرده دل خون خود را خورده‌ام / تا درین گلشن چو گل یکدم بخندیده‌ام
منکه شمع محفل قربم درین وحشت سرا / کار دم گرمیش بینی خویشتن بالیده‌ام
در ره آتش سوزان نجات میروم / جامه فتح ز نقش بوریا پوشیده‌ام
یادی مسیحی گون و شکر طالع میکنم / در ترازوی گهر مژگان را سنجیده‌ام
میتوان حجت آن خواندن از بیاض چشم من / نامه او را زبس بر چشم تر مالیده‌ام

کی پریشان میکند خواب اجل صائب مرا
منکه در بیداری از خواب پریشان زاده‌ام

نو٥

غبار سیر ما شو مقرر انکه در درد / گرم چو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم
تحمل زر گرفتن ازان دادم که از همه عالم / چو گرد باد دانه بی خبر غبار ندارم
کرم چرخ سرا نکرد درم بخاک رساند / دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم
هزار حلقه فزون چنگ بسته‌ام / هنوز راه درآمد زلف تابدار ندارم
بغیر سیه گهی گرد یتیمی / بدل غبار ز خط مشکبار ندارم

گذشته‌ام از سر ناموس اعتبار تو صائب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

با دل تشنه و سوز جگر خود چکنم / در صدف آب نیارم گهر خود چکنم
مرهم امروز تویی داغ جگر ریش مرا / نیستم تیغ و داغ جگر خود چکنم
صندل امروز تویی درد سر عالم را / نیستم عیسی مریم درد سر خود چکنم
منکه از دوری منزل نفسم سوخته است / یاد درازی شب بی سحر خود چکنم
چون جرس بار گلو سوز درین عالم نیست / نیستم طرح بموران شکر خود چکنم
خانه تنگ جهان جای پر افشانی نیست / گر بر آتش ننهم بال و پر خود چکنم
فرازم سوخته جانان نتیجه‌ای پیدا / در دل سنگ نزد دم شرر خود چکنم

عاجز نیم در ره باریک محبت چو صبا | مسکین ره کمر مور بشبها رفتیم

ما چاشنی میوه بهشت شام گرفتیم
فیض شکر از تلخی بادام گرفتیم

دل صاف نمودیم ز رنگ می و جام
فیض دم صبح از نفس شام گرفتیم

ناکامی ما چو بدید و در کام جهان بود
از کام جهان دست بناکام گرفتیم

در رهگذر سیل فنا خواب حرام است
رفتیم برون از فلک آرام گرفتیم

بر کنگره عرش ضرورست کمندی
چون شانه سر زلف دلارام گرفتیم

رفتیم از آن قلزم خونین بکناری
زین معرکه خود را لب بام گرفتیم

دیدیم که بر کار فلک رنگ ثبات نیست
چون نقطه درین پرده آرام گرفتیم

زهاد گرفتند گلشن فردوس
ما گردن مینا و لب جام گرفتیم

کردیم دل سنگ از این سخن نرم
از ریگ روان بوی غزالان بدام گرفتیم

پروانه ناپخته دو دیدیم چو ادهم
ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم

در دست فلاخن بکف سنگ اقامت
ما زیر فلک بهر چه آرام گرفتیم

صایب ز سر میوه فردوس گذشتیم
تا بوسه تلخ از دهن جام گرفتیم

چند چون آتش نفس در زیر خاکستر زنیم
خیز تا از موج خیلی خیمه بالاتر زنیم

از بساط خاک برچینیم بزم عیش را
تا بسیما کند سپهر چارمین ساغر زنیم

بزم گل بازیچه چشم و دگر کز قدس
تا بت سیما را چون گل بیکدیگر زنیم

در بساط او نفس سر در ره دو داغ هست
دسته بندیم هر غنچه همچو گل بر سر زنیم

راه در گنج وری کاروان در کار هست
چون قدح تنها بقانت باده احمر زنیم

خار و خاشاک وجود خویش را چون گرد باد
جمع سازیم و بر وی آه آتش در زنیم

نیست چون ما سیاهی عالم سوز را
یک قلم آتش بکلک و کاغذ دفتر زنیم

گر دهد دستی فرو شوییم از رخسار روح
در دل تیغ شهادت غوطه چون گوهر زنیم

بستر از خون بالش از شمشیر مردان کرده اند
چون نگاهان بر تاکی تکیه بر بستر زنیم

بی قراری با دهان کشتی ما مانده است
موج گردیدیم و زین دریای بی لنگر زنیم

محو گردون بیم از عرصه جوانان ما
سر برون چون شعله صائب ازین مجمر زنیم

زد دماغ انجمن برگ خلوت مانده است
عالم دیگر بجوییم سر بدر دیگر زنیم

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
تا کی از صحرای این بادستها بر سر زنیم

ازان روزی که با بالای تو آغوش وا کردیم
دگر ناید بهم چون قبله از خمیازه آغوشم

ز هوش خود ز آرام هوایی آزرده‌ام
که نتواند عنان خود گرفتن محمل هوشم

بکار دیگران کن ساقیا آن جام صوفی را
که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم

تو دانی غنچه و مانای بیدار ای خوش بیخم
که من چون سرو خود همچو آتش زیر خس پوشم

چو چشمش مستی و دنباله داری قیمت نیست
که شد نو صبح محشر از سیلاب گوشم

کنار مادر ایام بر آن طفل می‌جوشم
که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

فلک بیهوده چون صابون سعی در انجلای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

با کشتم کوته اندیشان چنین آسوده‌ایم
ورنه در کوچه پای طلب فرسوده‌ایم

در ضمیر ... ما چهره نکشود منت
گر نظر تیره چون آینه زنگ زدوده‌ایم

صدف نخوردیم چو صدف ...
ورنه چون موج بروی دریا پیموده‌ایم

پرتو خورشید داغ خاکبازی ...
گر چه عمر از شعله فطرت نگرد و دیم

هر قدر سنگ جفا از دست طفلان خورده‌ایم
در تواضع همچو شاخ پر ثمر بالا فشرده‌ایم

چون بنفشه زلف مشکین سنجی برپای ما
با ثمرکان کلی ... نف شب ...

تنها منم درین زنگار اهل دلی
سری بجیب از غنچه بکشان خود ببردیم

زبان خموشی بلبل بیرون نشود
گرانی بکام خموشی زبان خود ببردیم

ز دوستان که جان جان درین رود ز ...
چه یار ... نیم جان خود ببردیم

خزف به نرخ که هر سرو دیگر ... ز
گر آنجا نه سنگ در دکان خود ببردیم

ز نقد عمر که ماند در کف افسوسی
کنون که راه سبو دو زبان خود ببردیم

ز ظلمت شب اندیشه درون صبای
بنور آه ثریا فسان خود ببردیم

چه شکایت ز تو ای جان بهر اندازم
هر جا انجام نه ... چه آغاز کنم

در نهانخانه عیب است کلید دل من
این چه حشمت که بر هم نهم و ناز کنم

دم مرغان گرفتار بود ناله من
آه از آنم که از دام تو پرواز کنم

التفات تو مرا بر سر آواز آورد
گر کنم ناز بعالم ز تو چون ناز کنم

خضر در بادیه شوق تو همراهی من
آن قدر دور ز نا دیده که آواز کنم

پرده عاشق از شیشه تنگ تر گردد
سنگ را گر صدف گوهر اسرار کنم

صورت حال من از نشو و نمو عیان
کو دل سنگ که آیینه پرداز کنم

نیست غیر از نفس سوخته در دست تهی
آنچه حاصل من از این عقده کشایی دارم

چشم دور ز رفتار تو وای باد صبا
کز احسان تو صد جان به بهای دارم

بر لبم زان رخ خورشید مثال آه کنم
سر و پایی که من از بی سر و پایی دارم

سفر میروم از شهر صفاهان صائب
همتی از دل احباب گدایی دارم

دل آسوده داری میپرسی از صبر و آرام
نه کم جز زلف از خط مشکین بنیاد باشم

زبس بر نگاهت خو کرده‌ام
بسبزی خط نه تیغ زبان هم بسته‌ام

اگر از شکوه دوران خموشم خرسندی
منم حرف صدا از نی بینوایی

بچشم همت من دولت دنیائی آید
مگر آستین افشانده رسیده‌ام

بزلف یار از سر بند پیوندی کرده‌ام
نه چون مرغ دل اهل هوس کشته‌ام

ز مجنون یاد کاری هست چون جای آن دارد
که ساز و عشق از حشمتم غزالان خانه‌ام

سپند آتش رخسارم آسمان انجم
اثر تا در وجودم ... آرام

شکست من بود حاصلی غیر از شکست
دل خالی بدر آید ز عاجز نالی خامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده‌ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید سرانجامم

ندارد خواب عاشق وز شب افسانه عالم
بکار چشم سیه رود دل چو خود کردم

از آن نشد تاج شاهان پای تخت قدم
که از دریا قناعت چون حباب ز خود

ز خواب مرگ که چون بود مرا امید بیداری
که من در سر فکر زندگانی خواب خود

خودی که چیده بود از قبله چو صبح میر صائب
نمازم رو بشد تا شرمی خود کردم

چهره از عشق چو زبان ارغوانی کرده‌ام
شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام

گر ز بیان چشم جهان نمی‌داند چها
روزگاری این نخل آلا ز آشنایی کرده‌ام

صد قدم بیش است از ما خاک گردد ما
گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ام

سایه ما بر دل یاران گرانی میکند
تا کجا بر خاطر موری گرانی کرده‌ام

چون نما شد دل سیاه دل تو مرگ
ما که خواب بیش در زندگانی کرده‌ام

نامرادی بهای ما صائب بعالم روشن است
بی مراد خلق عالم زندگانی کرده‌ام

از خود دوران بریده دور نمی‌دانم بیا
جدا از کجا این چرخ را نمیدانم بیا

اگرچه پیرهن مصر و کنعان بود
زیر این چرخ ابو را نمیدانم بیا

بسته‌ام عهد درستی با شکست دل از ... | من حریف راه و رسم آشنایی نیستم
ماه از من قرص خود بیهوده پنهان می‌کند | سیرچشمم در پی نان گدایی نیستم
پشت بر دیوار حیرت همچو ساحل داده‌ام | روز و شب چون موج در زنجیر پایی نیستم

می‌توانم خاک پای عارف رومی شدن
در سخن هر چند عطار و سنائی نیستم

چه دست در خم آن زلف دلستان گیرم | نه ناخنی که خراشم چه عقده باز کنم
به این چه ساده‌دلی افتاده‌ام اگر نجویم | ترا به نیم‌جو از خلق بی‌نیاز کنم
مرا که هر ذره در عالمست یاد در کل | نظر به شاهد وحدت چگونه باز کنم
فروغ عاشقی آنقدر گر زند سر | که همچو شمع زبان را در این دهان کار کنم
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد | چرا مضایقه نقد جان به لب آواز کنم
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد | مرا که نیست نیازی چرا ناز کنم

من آنچه می‌کشم از خویشتن می‌کشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

ما از اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم | از غم و شادی و نوروز و محرم فارغیم

داغ عشق تو ز اندازه ما افزون نیست | دستی از دود و پر از آتش سوزان دارم
دست کوتاه ز دامان گل و یاد گل | حال خار سر دیوار گلستان دارم
خیمه در مصر چو سرمایه یوسف زده‌ایم | جلوه‌ها در نظر مردم کنعان دارم
زنگیان دشمن آیینه دل زنگار زند | مگر از این تیره‌دلان آینه پنهان دارم
رزق روزی دو من از سر خوان فلک | پشت دستی است که بر بوسه به دندان دارم

گرچه از تنگدلانیم نظر صائب
چه فضاها که در گوشه زندان دارم

در صفاهانی که از آباد علم و اکرم | کوه اگر بود دو طرف با دو سیما کردم
تو نشد آخرت من ز خرابات وجود | همت نیک کهی در کار دنیا کردم
گوهری نیست که در دامن احصح نیست | من قناعت به همین آبله پا کردم
سفر آنکه توان گفت بدل باز نبود | سفر بیخودی بود که تنها کردم
گر ساحل مقصود نرستم آید | تا درین قلزم خونخواره نگر واکردم
حیف از این عمر گرانمایه که ابریزی | صرف طول امل و عرض تمنا کردم
یا مرغ و دو مدار دید که من ... | عمر خود در سر یک خنده بیجا کردم

ما که در سینه چراغی چو دل خود داریم
چه ضرورت غبار دل بر آینه توایم

رفت بر باد فنا عمر گرامی صائب
بیش ازین بر شکن زلف چرا شانه شویم

کام دل از آن غنچه مستور گرفتیم
صد تنگ شکر در دهن مور گرفتیم

آخر ز بیابان جنون سر بدر آورد
هرچند فنا را دل پرشور گرفتیم

بردیم ز خط راه آن کان ملاحت
این چاشنی از نشتر زنبور گرفتیم

از ناله بسنگ ... رسیدیم بمنزل
ما در دو قدم آخر شب پیش ز رنجور گرفتیم

خوشحالی جنت شو و دراندازی
در دشت پی رباطیم ازین سو که گرفتیم

رفتیم بصحرای شکرریز قناعت
صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم

صائب ز گریبان علم سر بدر آورد
هرچند که خود را ز سخن دور گرفتیم

همتی ای ابر که چون کشتی تر دامن‌ترم
میشوم طوفانی از سیلاب عالم گل مرهم

موج بیتابم عنانداری نمی‌آید ز من
بی تامل سینه بر دریای بی‌حاصل میزنم

نیست از تیغ ... بی‌قرار دریای من
میهم در دست ... چون مرغ بسمل

گرگ در پیرهنم جلوه یوسف دارد
تا ز زنگار خودی آینه ... خام

فارغ از ظلم و آسوده ز دوزخ صائب
منکه با بوی حق از سر دو جهان ... خام

تا تازه روی چون صبح ... افسانه خودیم
خون از محیط ... به پیمانه خودیم

چون غنچه روی ... آورده‌ایم
برگ نشاط گوشه میخانه خودیم

مارا غریبی از وطن خویش ... میبرد
در کعبه‌ایم و ساکن بتخانه خودیم

از شور ... بگلبانگ خویشتن
در خواب نوبهار ز افسانه خودیم

نوبت شکسته چون ... دشمن رسیده‌ایم
سنگی که رفته در پی دیوانه خودیم

گرد ... چشمه کوثر نمی‌بریم
امیدوار گریه مستانه خودیم

چون کوهکن ... تیشه خود جان ...
در زیر بار همت مردانه خودیم

از با نعیم ما ... بی‌نیاز
ابر گسسته ... ویرانه خودیم

صائب ... خانه ... بساط
هر جا که میرویم بکاشانه خودیم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام
تا درین گلزار چون گل یک نفس خندیده‌ام

جلوه یوسف نمی‌کند دیده بی‌بصر | از سخن شور کی رود از سر اصفهان

برو ساقی که من هم جام صهبایی کرده‌ام
پری در شیشه از آیینه‌سیمایی کرده‌ام

مرا مگذار چون نرگس خمارآلوده ای ساقی
که من این جام زرین پر صهبایی کرده‌ام

نکرده چشم من روشن چراغ خور رسیدی
من این شمع از برای مجلس آرایی کرده‌ام

به چشم مرا لبستان تیغ زهرآلودی
که من این خار خار از سر به پا بالایی کرده‌ام

نکرده کوه سر در پای من مکان سنگ
که من در سر هوای سیر بالایی کرده‌ام

مرا کوه غم از دل سیر صحرا نرسید از
که من چون لاله سر کوه و صحرایی کرده‌ام

ز مجنونم که چشم آهوان باز در نظرم
نظر بر گوشه چشم دلارایی کرده‌ام

علاج این طبیبان می‌کند آزار من
من این درد گرامی از مسیحایی کرده‌ام

ز کلک صنع مردان از سویدا نقطه‌ها دارد
مرا از داغ عشق سر عضو سویدایی کرده‌ام

تو هر جنسی در کار را از من خواهی
تو دل جایی که داری من جایی کرده‌ام

بر عزم متاع خود و ده یوسف نسیه
که من این خرده جان سودایی کرده‌ام

مکن تکلیف سیر گلشن جنت مرا صائب
که من در سر هوای سیر بالایی کرده‌ام

مسکن طوطیان شکربار نشاید هر
گر نظاره ز رخسار دوست آینه شکستیم

مرغ نیم که ز بی چشم از جهان رستم
همچو یوسف قفس از در قفس جا شکستیم

چون قلم هر چند تنهاام در اثنای نگاه
با سر شوریده ناموس سیاهی شکستیم

از تنور رزق تا قرصی برون آورده‌ام
شرم کی با بیرون از تنور جا شکستیم

گر چه از دامان طلب دست بگیرم کو تهمت
مداشتی صائب از دل کاه کاهی شکستیم

پیام دوست به باد بهار می‌شنوم
ز چاک سینه گل بوی یار می‌شنوم

جنون من چه عجب گر یکی هزار شود
که وصف گل ز زبان هزار می‌شنوم

هزار نکته سربسته بی‌سیاهی حرف
ز غنچه دهن تنگ یار می‌شنوم

از آن به سیر چمن سیر می‌روم که شوند
که ذکر یار ز منقار شاخسار می‌شنوم

مرا چو تیشه فرهاد مغز راست شود دل
صدای کبک گریان از کوهسار می‌شنوم

شکایتیست که در دم نمی‌کند گرد آرد
حکایتی که در این روزگار می‌شنوم

گذشت از دل گرم که خط مشکینش
که بوی سوختگی زان غبار می‌شنوم

به گوش منه سماع صائب
ز هر که حرف دل بیقرار می‌شنوم

[illegible]

زعفرانزار شود رشتهٔ غم در کف ما
اگر از شادی غمهای تو غافل باشیم

میشود خاطر صیاد خوش از خلق گرفت
ور نه از دام محالست که غافل باشیم

اندر چمن ز خلق چرا باید رفت
نه ز بخل است اگر دشمن ساحل باشیم

صائب از دامن دل دست بخون می‌شوئیم
چند در ماندهٔ این عقدهٔ مشکل باشیم

نتوان گرفت روزی ما از دهان ما
مرغان نمیکنند غلط آشیان ما

چون پل ز سیل حادثه از جا نمیرویم
جمعی که بسته اند میان در میان ما

ارباب ظلم تقویت یکدگر کنند
این فرقه اند از دل سنگین سپاه ما

در آسیا دو دانه نخوشت بیکدگر
در زیر چرخ نیست ز اقبال مهربان

چشم زمانه سیر نگردد ز نعمت
تا حلق تو تیا نکند استخوان ما

چندانکه در بساط جهان سنگ بی‌نظر
خر سنگ و شیشه نیست دو دل امتحان ما

از رنگ چهره را از شرم یار رفیقت
دانند خوب بسته زبانان زبان ما

در روزگار حسن سلوک تو اهل دید
صائب شنیده اند ز دل مهربان ما

[illegible]

[illegible]

از سیل حادثه از جا نمیرویم سیاب
زر تشنه نرخ انگشت دار سیم

ما سیر بیرون سوای سیر بیرون کرده‌ایم
دست از تیغ خرقه در کجاوه بیرون کرده‌ایم

چون خم ازدوده آب زندگانی نسکنیم
ما که می در جام از لبهای میگون کرده‌ایم

چون بیابان کاروان عقل بسیار آمده
ما کرا با رنج مجنون سیر هامون کرده‌ایم

ساعتی بنشین در این عیش ما رو ...
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌ایم

در آسیا دو دانه نخوشت بیکدگر
در زیر چرخ نیست دو دل مهربان هم

از جنون سایه دار ماست شور نو بهار
از رکاب عشق خود تعلیم مجنون کرده‌ایم

عمر اگر باشد تماشای اثر خواهیم کرد
نعرهٔ مستانه در کار گردون کرده‌ایم

گرچه در پرده است صائب محشر آلوده
ای بسی لیلی نگاهی را که مجنون کرده‌ایم

چشم سوزن خرج گرد از اضاعت خرقه‌ام
غنچه چون انجم شود کم ز ضیای خرقه‌ام

نخ از خرقهٔ من چون بسی آلام نیست
کار زنش میکند نور و صفای خرقه‌ام

استخوان در سینه چون ماه نو زرین
سایه بر سر کس نیندازد همای خرقه‌ام

[illegible]

روز اول کز تن خود راست کردم چون قمر / تا خلاصی از کشاکش چون کمان میساختیم
از زبان در کعبه چون سنگ نشانم سحر / سنگ فیض کعبه از سنگ نشان میساختیم
از زبان بیدارم خواب روز و شب از آن / دولت بیدار در خواب گران میساختیم
نالهٔ تنهایی من باغ را دیوانه کرد / اگر نه ما ناله در بوستان میساختیم

گر نمیشد تنگ صایب خلق ما در روزگار / هم در این عالم بهشت جاودان میساختیم

در نمود نقش تا بی اختیار افتاده‌ام / مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده‌ام
ز انقلاب چرخ میلرزم چو آب در چمن / جام لبریزم بدست رعشه‌دار افتاده‌ام
نیست دستی در غبار عمر بیحد مرا / سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده‌ام
چون نگردد داغ حسرت قلب خونین جانم / از محیط بیکران در چشمه‌سار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطهٔ آغاز انجام جهان / چون شرر در جانفشانی بیقرار افتاده‌ام
هر که بردارد مرا از خاک اندازد بجا / میشود جامم لبالب از شراب خار افتاده‌ام
بر لب بام خطر شوخی خواب از من رفت / در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام
دست میخی از زخم دندان کی نیلی شد / تا من از دریای هستی بر کنار افتاده‌ام

تشنه بهار رسد نامهٔ شکایت من / غبار گشت ز نیرنگ کج سیاهم
شنیده است که از پیچ و تاب شیرین / هنوز چرخ بسنگ مسیه تباهم
زبان شکوه بود تخم سبزه شهر بنا / از آن سپید بود این چرخ شیشه دلانم

ز چشم شور فلک ایمنم به نسیم صبا / و گر نه در گذر سیل میبرد خوابم

ما ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم / بارها دل را بر این آتش کباب افکنده‌ایم
نیست چون شبنم وبال دامن گل خون ما / ما سر خود در کنار آفتاب افکنده‌ایم
فرا این صحرا آب زندگی خود را نشان / ما همان چون موج لنگر در سراب افکنده‌ایم

جلوه در پیراهن دریای وحدت میکنیم / پرده از روی نفس تا چون حباب افکنده‌ایم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم / بکوه تیشه نسیم تفکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج پروا نیست / میان گشاده بدریای بیقرار روم
فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / نفس کجاست که بر بام آن حصار روم
مرا که دل خنک از برگ ریز میگردد / ز نو بهار چه لازم به نوبهار روم

اگرچه سایه نمی‌شود دولت در نعل او
برای آنجوان برگشته دایم چون یتیمم

بجان بخشی سیاهی ز سر انجم بگریزد
همان زنجیره مجانم اگر آب بقا باشم

کند بند من کوه آهن گر بدرود
سبوزن بی‌نمی آیم اگر آهن ربا باشم

همان تیر گزین محفل آرایم ستین ایوان
گره بار گردن سلیقم اگر دست دعا باشم

اگرچه سنگ از زمانه آرد بار در روزن
فتد چون سیل اگر بکوه راهم بی‌صدا باشم

بحمدالله مکافات عمل از پیش تنها
وا نگذاشت اندیشه روز جزا باشم

قمار ما که بازی مهره بی نقش منحوس
جدا افتاده دست شند ز نقش بوریا باشم

ندارم آبروی شبنمی در پیشگاه گل
با رنج ماری و سفیدی بر گلشن چرا باشم

ز راه خاکساری گشت عزت کرده‌ام صائب
که چون خط رشته سیم بالای سر زیر پا باشم

چرا بی گو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیران سفال خطر ریحانش کنم

حلقه چشمی چو دور آسمان بیگانه‌ام
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

بسته است ... سنگ ... دامان شکست
بر رخ روشن ... خنده ...

میوه فردوس را تا تاب نگاه کرم
چون نظر ... خنده ... کنم

برق دی در وادم مرد و مسند جدا
چو غنچه در آخر چه سود از مردم

ز آتش رفتار دیر و سایه اگر ...
چو صبح در روی زمین شکوه دارم از مردم

گرمی سر گریبان ... نمی‌بینم
یقین گوی سعادت ربود از مردم

مرا چو صورت دیوار در پرده ...
بکل زدن و گفت و شنید از مردم

که است برق جهانسوز نیستی صائب
که رشته باد جهان وجود از مردم

در آن ... که زیاد تو ساغر بود ...
ز سر ناخن هلال عید دیگر بود در دم

ز طوفان حوادث ... و مارا ...
گر از رطل گران ... لنگر بود در دم

ز اشک تلخ قانع گشته‌ام صورت ...
از آن ... که دایم عقده گوهر بود در دم

دو عالم چون سلیمان ... زر ...
درین میخانه چندانی که ساغر بود در دم

در آن گلشن که می از ساغر توحید می‌نوشم
ز هر برگ گلی دامان دلبر بود در دم

چه باشم ... شور ... روز ...
که از دل ... محشر بود در دم

نمی‌جنبم چو خون ... خوش ...
که خون از اضطراب عشق ... بود در دم

ز هشیاری ... گردش ... گردون ...
بستیها عنان ... بود در دم

ببوی وصل گل از آشیان سفر کردم
بوصل گل نسیم آشیان ماندم

مرا کنار دل طلب که چشم بندی کرد
که همچو نقطه پرگار در میان ماندم

چنانکه معنی نازک ز نارسایی لفظ
نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم

نصیب کام من و دود بال انگشت میوه کن
چو سبزه ور درین باغ و بوستان ماندم

ز گل نسیم که بست فتری و اکرد
که خرمن همه چون خس نصیب زیان ماندم

برای از سفر حضور خاطر بود
اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم

غرور جمع روان سد راه نتوان گشت
گذشتم از جهان تا ز کاروان ماندم

ز ننگ جسم نبرد اختم بجان صبا
ز صیدگاه رسیدست استخوان ماندم

شکسته تر شد دلم داغ چو خط دیدیم
کار زنجیر کند موی چو پیوست بهم

مژه بر هم زدن یار تماشا دارد
گر شود دست یکی با نیغ جهان بهم

نه چنان گشت پریشان دل اسپند ز من
که شیرازه از زلف تو ان بست بهم

مکن از صحبت یاران موافق زنهار
رشته موم شود شمع چو پیوست بهم

زلف و فتنه و خط آفت و خال تیرگی
آه ز ان روز که این سه شود دست بهم

نیم خارج درین بستان سر چند غمناکم
اگر بهم خنده گل نیستم هم گریبانم

ز غفلت اینکه دارم در نظر ما شوق گردون
چو آن تیغ از کفم برون شمع ...

ندارم در نظر اعتبار نقطه سهو
چه حاصل که سویدا مرکز پرگار افلاکم

ز خشکی چون ز ناخن او بسکه ...
تهی پای چو آید بر سر خار نیستانم

نگردد خاطر اندیشه رفتن میکرد
اگر چه خس به پای سیل افتاد خاشاکم

ز ان باچاکهای سینه خود عشق میسازم
کجا باشد چو من فیض ... بوی گل ... چاکم

سخن آسان بادخوش قلم ...
که خون صید شکار تر شود در دام فتراکم

نمی آید گران خاطر از آزرده بلبل
اگر بروی گل غلط چو شبنم پاکم

نسازم سبز چون ... حدیث شیر چون دریا
که طوطی میشود ز زنگار در آیینه باکم

اگرچه نیل بود باغ و رسیدن خشم
بخط رخ تو امان یافت گر نه چشم

شکفته گشت ... بود که خواهید ...
بساط سبزه خط تو از چمن ...

ز دل خوامیم چیدن ...
ز نیشتر که قناعت کنم ...

باده و ناز محالست مهربان ...
تنی که رام نشد از فسون ...

سنگ صائب تا بگردن ریخت گل تر مانده‌ام | زر چون حاصل کنی از سنگ بیرون افتاده‌ام

خنده چون تیغ بر روی آن تیغ آبدار گلگون کنم | از صفای جسم ابحکم لطافت دل کنم
کیمیا سازد وجود خاکسار آئینه‌ام | کو نقته‌ای بر چهره گل بی تو من دل کنم
میشود دل چون صدف در سینه تنگم گهر | تا در این دریای پرخون گوهری حاصل کنم
کوه میلرزد ز بی‌سنگی درین شهر گناه | من چنان لنگر درین دریای بی ساحل کنم
همت من در فضای عرش جولان میکند | سیر بازار فلک بخشی که زیر گل کنم
بسکه از گرد یتیمی مایه دارد گوهرم | در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم

میکند از شرم همت گوهرم را گهرها
بحر را صائب اگر در دامن ساحل کنم

غوطه در آتش زدم از آب حیوان سر زدم | سنگ بر آئینه اقبال اسکندر زدم
خورده و لشکری حال این عمر گران | تا بگوی نومیدی آمد سر در دیگر زدم
آن سپند کلفت آلودم در آتشگاه عشق | کز غبار سینه گل بر روزن مجمر زدم
تشنه دیدار بر گرد وز دریا چون گهر | نعل وارون هیچ بر جامی که کوثر زدم

از قسم بندگی که برآید ز دست ما | نسبت سروی و سوسن آزاد مسکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار | در کوه و دشت ناله و فریاد مسکنیم
در شادمانی دل خصم است فتح ما | با خلق در شکست خود امداد مسکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش | زاهد را ز میکده ارشاد مسکنیم
لذت نمانده در آئینه حیات | از عیشهای رفته دل شاد میکنیم

چون سایه بسکه ناظر التفات ما
صائب ز روی زمین فتنه آباد مسکنیم

اگرچه با گل دمساز میشود شبنم | چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم
میان جامه نقد زنگار گون نمیماند | بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
اگر ز دامن گل تکیه گاه سازد فرش | چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم
درین چمن به نقد زنگار گون نمیماند | بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
درون دیده خورشید جای خود دریافت | که زود خانه برانداز میشود شبنم
صفای دل که آورد کز چهره روشن | سبک عنان آغاز میشود شبنم
ز جمع کردن من موج زمزم خس و خار | که ز فلک بیک انداز میشود شبنم

خواهش صفا از قید علایق کرده‌ایم
جز از خود ندارم چون آتش سیر از بها
ننگ‌تر زصلاح گر صد شکستم بر کلاه
غبار اختیار از دور چون گرد راه
زمین چون تیغ خورشید ناسازی نمی‌آید
تلاش سستی ندارم چون کمان با
گشایش در پیشانی تخم امید من

نگیرم و نقش پهلویم اگر بر بوریا ام
نسیم گلشن خرم نمی‌دانم کجا افتم
نسیم غنچه کز اندک شکستی از صدا ام
چو برق و باد خاکم مشتی کجا ام
اگر خاری بود امانم در او نیز در پا ام
غریبم سر کجا چون سایه بال هما ام
گره در کار آب افتد اگر در سینه ام

بی تحصیل روزی دست و پای می‌زنم صبا
می‌برد از حسیم که چون گل شکفته ام

به هر جایی که باشد گرد گل هیچ بهار گرم
همین امید کرده جهان گشته ام و دارد
اگر چه از جگر داری برش منتهی ام
دری گشود در دیدم چو مهر در دل نشستن
اگر شمشیر یار برسرم در دل نشکنم

نسیم نکهت کز گل در پریشانی هم کردم
کدورت گرد دل هر که آن آشنا کرد
ندارم زمره تا گرد آن گلگون قبا کردم
مگر نگهند گرد خویشتن چون آن کردم
نسیم آینه گر اندک غباری هم کنم

ای سایهٔ اقبال همای تو در کبر
سر جا نبود سوخته رو تمام
داریم هوای سفر عالم بالا
دنباله رو قبله‌نمای خوشیم
جیب صدف گوهر اخیم گشوده
شد گوهر هر صدف آن آیه رو
یکبار که در چاه ذقن لب آریم
ما قافله خضر رنگ روانیم
هر چند که در گردن ما دفکنده است

ما شکوه از سایه بود زنده ایم
آیینه پیش رخ نگار زنده ایم
چون شبنم گل چشم بگلزار زنده ایم
چون گرد عمر روان صبح نمود زنده ایم
ما طاقت رسوای بازار زنده ایم
با خرگه دل هم از کار زنده ایم
ما چو صبا از خبر بیدار زنده ایم
یکذره ز سرگشتگی آزار زنده ایم
از بیخبری با خبر از یار زنده ایم

صبا نفس شعله ما آتشی هست
با بر دوم کوتاه زبان کار زنده ایم

گیتی میرم وز و تو سر گردیم
زرخسار آن عشقت که با فتوی
دارم آن صبر که گرد قدم

آیینه دیده صدف جگر کردیم
نخجان فتنه دل صبر که بر کردیم
بی‌سنگ شستی تسلیم گردیم

مدار رزق باقبال قسمت کرده من / در آستین شکر روز سر در دهن دارم
ز صبح مهر تمنا کنم چه ساده دلم / که چشم بخیه ز سر رشته کفن دارم
چو گرد باد غبار دلست جامه من / مرا که زینت بی نسبت این قبا که من
سپر ز شبنم گل کرده ام ز ساده دلی / نجاد دل به امید تیغ زبان دارم
نمی‌شود سپر خود دگر سخن نکنم / چو خامه زخم نمایانی از سخن دارم
سپر فکندن گردون این حصار سست / با این سلاح چه پروای تیغ بی زبان
مرا چو شمع ز داوری احتیاج نیست / ز جان سخت زره زیر پیرهن دارم

چو شمع صبح بپا ایستاده‌ام صائب
سر وداع حریفان انجمن دارم

چون گل آب است که دستی به نگار بگشایم / نگار رخ گره غنچه را بگشایم
ز برق آه بسوزم مهر و ماهش را / گره در رشته لیل و نهار بگشایم
چنین که تنگ گرفته است روزگار ما را / امید نیست درین روزگار بگشایم
گل از جدای ما میکند گریبان چاک / چه لازم است گریبان بهار بگشایم
متاع ما سخن و غنچه در کوشند / درین قلمرو غفلت چه بار بگشایم

سیه گلیست که بر پیرهنم مالیده‌اند / دست چون بی گشتید غم زبان لیسیدم
عیش مهر نی ز ترشرویی من تلخ شد / نی نباخن ز چه گیرد زد غم عبث چون شکرم
جگر سنگ شود میدی من سبز زد / آنچه و انجم ما ز رنگ روان تن بهرم
سپر تیر حوادث سپر اندازی من است / آه اگر صبر نمیداد بکف این سپرم
بسکه بیهودگی ایام گزیده است مرا / ششه خانه زنبور بود در نظرم
سنگ و آهن شده در سوختم دشمن و دوست / گرچه با دشمن و با دوست چو شیر و شکرم
سنگ در حسرت پرواز بجا افتادم / عجبی نیست پر تیر شود بال و پرم
میسند ای فلک سفله که در صلب صدف / مهره گل میشود از گرد کسادی گهرم
تا سر از حلقه بیداردلان برزده‌ام / خون میدهد دست سواد دو جهان در نظرم

صائب از کشمکش دهر چنان لاغرم
که نفس ناخن الماس بود در جگرم

دل درون سینه ما رو بصحرا میرود / کعبه مقصد کجا و ما کجا میرویم
جام جم آیینه دار کاسه زانوی ماست / ما چو طفلان در طرف عبث تماشا میرویم
شمع طور از انتظار ما گداز دست ما / هر شرار ایزدی که می‌بینیم زجا میرویم

نیازم چون نسیم بهار سر بر من آرام | که هم در مصرعم و هم جای در بیت ابروان دارم
غبار آلوده گرد آینه صبح [illegible] را | که دارد این زبان شکوه پروازی که من دارم
چه غم دارم اگر از من دو عالم روی گرداند | سخن [illegible] آورد دست و من [illegible] دارم
نه خارم گر نه خود در گلستان تنگ بار آرد | عقیق [illegible] دارم چو شهرت [illegible] دارم
عجب دارم [illegible] | جهان آیینه و من طوطی [illegible] شکر [illegible] دارم
چرا از سایه خود چون غزال از شیر بگریزم | کمان [illegible] مشک [illegible] آهوی ختن دارم

مرا از من شمع فطرت والای [illegible] صائب
که چون [illegible] که من [illegible] دارم

قضا روزی که کرد از [illegible] | غبار آلوده شد آیینه چشم جهان بینم
ز غفلت [illegible] | که دارد تلخی تعبیر [illegible] خواب شیرینم
زمین [illegible] تا [illegible] گردد | که گردد [illegible] سینه چاک [illegible]
ز سوز عشق [illegible] چون شمع [illegible] | ز مجنونم که چشم شیر باشد شمع بالینم
مرا [illegible] | که من [illegible] ز چشم [illegible] قسمت [illegible]
نظر وا کردم [illegible] | نبات [illegible] در نظر چون عقد پروینم

ریش دل [illegible] مرهم [illegible] حکیم | عوض خرمهره [illegible] عیسی حکیم
از گرانجانی ما روی زمین [illegible] شد | آرزوی سفر عالم بالا حکیم
[illegible] که از [illegible] | طرف وعده کریم است تقاضا حکیم
می‌رود قافله عمر [illegible] امروز | ما در اندیشه آنیم که فردا حکیم
جدل شبنم و خورشید [illegible] | سپر تیر قضا غیر مدارا حکیم
کوه [illegible] زو ستار [illegible] عالم | ما [illegible] سپر ما حکیم

سنگ را موم کند باده گلگون صائب
ما ازین شیشه دل روی به صهبا حکیم

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدم | دست [illegible] بود مهر [illegible] صبا [illegible] زدم
چون حباب از روزن [illegible] | سر برآورد [illegible] غوطه در دریا زدم
آب [illegible] در عشق بی‌نیازی بوده است | ما بظلمت چون سکندر قطره [illegible] زدم
از جبین ما غبار [illegible] آسمان [illegible] | غوطه در خون دل چون لاله حمرا زدم
با دل آسوده یکجا آرمیدن مشکل است | در [illegible] صبح [illegible] زدم
تشنه [illegible] تلخی [illegible] | ماند ذوق آب گوهر خیمه بر دریا زدم

چون گل از خاک نظاره روش صاف | با طبقهای پر از زر به تماشا آمده‌ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب به مستی فنا بود که هشیار شدیم

پای ما نقطه صفت در گرو دامن بود
به تماشای تو سرگشته چو پرکار شدیم

ننگ را آمده بودیم ز معموره قدس
دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم

در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم
کاوشی کرد جنون قلزم زخار شدیم

پای زنگار در آیینه ما سیلی خورد
صیقلی بس که از آن آینه رخسار شدیم

نرود دیده شبنم ز تماشای بهار
عبث افسانه طراز دل بیدار شدیم

خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم
لنگر اندوخته خانه کمین سنگ شدیم

چون مؤذن سر تسبیح شماران بودیم
گردشی کرد فلک حلقه زنار شدیم

جان تاراج ره خدمت بی بار عشق
قوت طالع ما بود که بیمار شدیم

عالم نخجری طرفه بهشتی بوده است
حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

صائب از کاسه دریوزه ما ریزه نور
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

در کنار گل خورشید خار در زیر بال
روی گرمی که من از آن خورشید با دیده‌ام

سنگ خود بوده‌ام و فرد سخن جان نامی
دیده تری که من از آن بکار زر شاد دیده‌ام

نشأ صهبای عشرت نرسیده‌ام که به جنت است
خوشه انگور دیده ثریا دیده‌ام

نیست صائب هیچکس در خرده بینی همچو من
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ام

سر بر فلک ز همت والا کشیده‌ام
تسبیح را از دست ثریا کشیده‌ام

مرکز نشد که بر سر حرف آورم ترا
من گنجه دهن غنچه سخن واکشیده‌ام

گر کوه بیستون ظرف بخت من شود
در خاک و خون به بوی مداوا کشیده‌ام

نیسان جان گر نکند قطره مرا
کم منتی ز تلخی دریا کشیده‌ام

از پا نشستن دل اوبا نجار راه من
از خار راه او ز ادب پا کشیده‌ام

از خاکمال حادثه ایمن نبوده‌ام
چون سایه رخت خود به سر جا کشیده‌ام

یا رب نگه دو من تهمت لباس
داغم که پا به دامن صحرا کشیده‌ام

صائب دو چار شتر الماس گشته‌ام
عشق از کلیم خویش یکی پا کشیده‌ام

صد بار جرس گشتم و با مراد عشق
نگذاشت که آواز به محمل برسانم

استادگی بخش ای راحت چو سرات
درمانده خصمم که به منزل برسانم

از گشتن من بسنگ زخش آتش گرفت
کو دست که آیینه بقاتل برسانم

منعت اگر از سفر مرخط عشق
نقش قدم خویش به منزل برسانم

هر چشمه صحرای جنون سر مژه سیراب
خود را ز لب نو سفر دل برسانم

از آب و گل امروز که طالب دل نیست
چون غنچه چرا خون جمع مرو دل برسانم

کو رهبر توفیق کزین غمکده صائب
خود را ببلا شکده دل برسانم

هر چند همچو ذره محقر فتاده ام
با آفتاب عشق برابر فتاده ام

سر دامنی که بود گرفتم در جهان
اکنون به فکر دامن محشر فتاده ام

پهلوی چرب دشمن جانست صید را
زان نیم مرده مانده ام که لاغر فتاده ام

تلخی کشیم تا دگران خوشدل شوند
در بزم روزگار چو ساغر فتاده ام

سر رشته گسسته عمر سبک عنان
دنبال هم چو دانه گوهر فتاده ام

در دست عشق پاک گهرها دل ادهم
چون جوهر ذوالفقار در کف حیدر فتاده ام

بکوی عشق ز نقش قدم فتاده تریم
وگرنه در گذر تو ز فلک بپا ماهم

زیر گریز خزان پای ما نمی لغزد
در ثبات قد سرو از نهال ماهم

از آن زمان همه عالم حساب می گیرند
که در قلم و انصاف خود حساب ماهم

تو در حرم سویدا او پاک گزاران
چو گرد باد بسر سر روی بیابانیم

به هر مقام که جمعیت از رحمت
از آن چو سیل بر بحر عدم شتابانیم

جواب آن غزل جامیست این صائب
که ما ز سایه غفلت تنگ تر ز ابانیم

دل ابا بر یغ بشکنیم چرا شاد کنیم
بر سر ریگ روان خانه چرا بنیاد کنیم

مهره گل بود بازیچه اطفال چو خشت
دل بازیچه تعمیر چرا شاد کنیم

دشمن خانگی آدم خاک است زمین
خانه دشمن خود را ز چه آباد کنیم

نظر تربیت از عشق حقیقی داریم
خوبی ساخته احسن خداداد کنیم

دل سخت تو نسید ترحم هیهات
طمع مرغ جدا ز بیضه فولاد کنیم

صید ما را نبود رغبت آزادی
خواب در کنج قفس روی بصیاد کنیم

از ادب نیست بگرد سر زلف گشتن
جان فدا در قدم شانه شمشاد کنیم

جگر سوخته چون لاله امین دارم / چون نسوزم که سراغ غم پنهان دارم
غوطه در رنگ زند از سیر چمن دامانم / چشم امید بخاکستر گلخن دارم
مشکی را آبله ام گر ز سر دامن نیست / به که چون غنچه گل پای بدامن دارم
لاغری صید داو ویست / چشم بد دور از این جامه که در تن دارم

مایه ای شعله او از گره چشم حسود
منت گرمی هنگامه گلشن دارم

بی گل رخسار او سیرگاه در بستان نیم / خنده بی دیدن روی گل دیدم و حیرانم
عشق هر گه کش رو آورد در گلشن خزان / سیل در هر جا که پا افشرد ویرانم
نعمت بی استخوان من الفت بی سر بود / در چه ساعت بر سر خوان فلک مهمان شدم
هر کجا من نخجیرت نشسته نوا ... / خنده از زیر لب ... چون لا شدم
بیقراران همی توانند دردم ... / دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم
خنده میکو شمع صبح نو بهار غنچه / من ندیدم روز خوش چون غنچه تا دیدم
بحر رحمت را تصور کرده بودم سکنا / از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم
کار در یوزه بر خضر صائب چون نیازم / ساکن از نکهت زلفش چشمه حیوان شدم

سست خوابم وادی منزل آرام / کنار دشت را از دامن محمل نسازم
نگه دور کردم با هدف چون تیر پرتابم / ملای بدتر از زنده دلی منزل آرام
چرا افتادم از دامان غنچه منقار پروازم / بخود یک غنچه را در بوستان یکدل
من آن سیل سبکسیرم که از تیر خرابم / بغیر از بحر آیا مایل گر منزل نسازم
نظر بر حال من دارند هر کس کج نمی بینم / کسی را چون خبر از احوال خود غافل نسازم
خضر کو بهره خود داند که همراه و دیگر کیست / گر من مستانه گی چون مستعجل نسازم
شکار لاغرم شاطرکی از من نمی گیرد / نگار من کمند از سر پنجه قاتل نسازم
تو گر و صد غزالی بهره جستجوی لیلی / که من دامان دشت از من محمل نسازم
بغیر از عقده دل گره کشا دست خود گم / دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نسازم
شنیدم را استعلیم دلم نامرد گردان / که آداب نشست و خاست در محفل نسازم

اگر سحر آن بود صائب که از کلک تو میریزد
تکلف بر طرف من سحر را باطل نسازم

بصورت گرچه بر رخسار دیدن نظر دارم / ولی در عالم معنی نظر جایی اگر دارم
نباشد تا که عاجز گشتی ارباب همت را / تا بی نمی‌توانم خرج را از بس بسر دارم

کویا چون محمل لیلی بیک بانگ جرس
مسکینم و دیوانه و سر در بیابان میرسیم

از کل غبار جان چه چرا ورم دریغ
شکر خدا ... بآب حیوان میرسیم

تا مکر خواب عزیزان را نکیرد زخواب
تربیت زندان قضا چون ماه کنعان میرسیم

دانه دل سبز کردید ... در ...
مدتی شد آتش رخساره رخشان میرسیم

مدتی شد صحبتم از نغمه عشرت تهیست
شیشه ... رو بدست سنگ طفلان میرسیم

چشم مرصایب ... خط مشکین ... شده است
کی ال خود را بدر زلف پریشان میرسیم

درکوی جان بنقطه رحل میرسیم
تا کرد چشم ... بمنزل میرسیم

نه دین ما بجا و نه دنیای ما تمام
از حق کذشته ایم و بباطل میرسیم

در دست و پا زدن کر ز موج میرسیم
دانسته ایم اکرچه بساحل میرسیم

کار شتاب کار بپایان نمیرسد
این نکته با شتاب بمنزل میرسیم

درکردن رشته تسبیح برده ایم
روزی نمیرود که بصیقل میرسیم

صایب ازین محیط که هر قطره واصلست
ما در خود از طبیعت کاهل میرسیم

همواره ام ... شد زیاران موافق
هرجا کل ازیست بود دیده ام

این آن غزل خواجه نظیرست که میکفت
فصلی بکند کشت زسرسبزی نامم

بیرون نمیرود از فکر دو عالم ام
نقاب دولت ... بردوام

جکرکداز محیط است داغ تشنکی ...
کلاه کوشه ... مرا

بخون چرخ نکردم دراز دستی را
... حبابم

اکرچه روی ... کار ...
چه خون ز آتش ...

نیم چو آینه ... توسفت
چو مهر با همه آفاق ...

چو ماه عید نشد راست قامتم ...
همان ...

ز نی تهی ...
بفکر ...

ز خشکی مغز ...
خوش آن زمان ...

... سکستن
مکر ... آمده ...

همان ز طعن خطا ...
اکرچه روی زمین را کرفت ...

تربیم چون صدف از ابر تمکش صباح | اگرچه در عوض قطره گهر داده‌ایم

ما که سطر کهکشان از لوح گردون خوانده‌ایم | در خط دیوانی زنجیر عاجز مانده‌ایم
در سر بازار محشر دست ما خواهد گرفت | در مصاف آرزو دستی که بر دل مانده‌ایم
رنجش عالم گل خود روی باغ دوستیست | ورنه تا کی و شبنم خویش را از خود رنجانده‌ایم
عقده می‌افتد بکار غنچه گل از نسیم | در گلستانی که ما سر در گریبان مانده‌ایم
چشم که بین مینای قیامت میکند | ما ز پشت این نامه را نوعی که بی‌جا خوانده‌ایم

این زمان در ضبط اشک خویش صائب عاجزیم
ما که از دریا عنان سیل را پیچانده‌ایم

خفض افلاک شکر بار باشد صبحدم | شاخ خشک کهکشان گلدار باشد صبحدم
آفتاب فیض چون از رخ نقاب افکند ادا | سرطرف چشم فلکی دیدار باشد صبحدم
میتوان تسخیر کردن قبله روی اندرو ادا | زود باز از دل بیدار باشد صبحدم
دست جمعی را که مسلز زند در عرض دعا | آفتاب انگشتر زنهار باشد صبحدم
رحمت تعقیب جوی گنهکاری نیاز | کوثر شاداب از استغفار باشد صبحدم

منت آب خضر سوخت مرا زندگیست | که نفس سوخته خود را لب انعامم

به که کوتاه کنم زلف سخن را صائب
رگ جانرا چه ضرورت بتب آرامم

چشم میپوشم نظر بر روی جانان میکنم | در وصال از دوربینی سیر هجران میکنم
دیده افسردگان کی می‌پذیرد آتشش | داغ را در رخنه‌های سینه پنهان میکنم
غنچه صبح وطن داغ مرا ناسور کرد | مرهم از خاکستر شام غریبان میکنم
حق آب گریه را بر من بود چشم منت | در کنار نیل یاد چاه کنعان میکنم
داده‌ام آماده من خورشید در حساب | مورم اما حرف کار سلیمان میکنم
سر برآرند از گریبان تماشا خلق و من | میبرم سر در گریبان سیر بستان میکنم

اصفهان را خنده صائب مدد کار میکند
زین زمین چون حرف سیمرغ بکاشان میکنم

نظر تا باز کردم بر رخش بی‌ستر گشتم | بیک نظاره چشم از روی آتش جوش گشتم
غرور دولت دیدار شد گست ره بینا | گشتیم آسمی از دل دیده آیینه برستم
عجب دارم که پای من ستانا گرد | که با باکت ان یکبره احرام بستم

گوشه دامن خیالی گر بدستش میرسد / آنچنان زو توشه ره بر جگر خود داریم
ما و اندیشه دستار حنا بستن / بس دو دست اگر فکر سر خود داریم
از غبار خاطری آبله زد دو سحاب / چون غبار دل عاشق سفر خود داریم
خشک گردید و نشد طفلی از شیر جدا / خجلت از نخل بی بر ثمر خود داریم
زان بهر قصر که گردیم بنا قسمت ما / خشت خامیست که در زیر سر خود داریم
خضر از بادیه دنبال سفر میگردد / چه خبر بار دل بی خبر خود داریم
پایه حسن تو سهلست گر از ماه گذشت / بیش از این فیض کمال از نظر خود داریم
شعله از عاقبت سیر شرر بیخبر است / چه خبر بار دل نو سفر خود داریم
از غباری که ربودیم ز جولانگه حسن / منت روی سپهری ز نظر خود داریم

صائب از روز سیه یاد که روشن سازیم
برق آهی که نهان در جگر خود داریم

تا بفکر شب سیهای خیال افتادم / منت لذت دیر شستن وصال افتادم
نیست غیر از نا امیدی حاصل دیگر مرا / دانه بی طالعم در خشک سال افتادم
میشود هر روز فکرم یک سر و گردن بلند / تا بفکر قامت آن نونهال افتادم

از گریبان صبح دل بزرم نگه دید / در گوش فریاد جرس خنده کرده‌ایم
چون موج تشنه قسمت ما گوهر مقصود / دیدیم که در روی زمین اهل دل است
در ساعت سنگین ترا بی تاب کرده‌ایم / نشنیده‌ای از همسفران بسکه شنیده‌ایم
هر چند که از طول امل دام کشیده‌ایم / چون غنچه یک کنج دل ما خزیده‌ایم

در سینه دل چاک که شنیدیم چو صائب
این ناله مرتبه مرشد باز دو هم

در محبت لب مغان دو سر بسته‌ایم / از لوث ما که غنچه‌ایم یکمده منزل گسسته‌ایم
عمر در تهیه اسباب سفر کوتاه شد / ما امید نخوابیده و دامان منزل گسسته‌ایم
اضطراب شعله در چرخ آورد فانوس را / چرخ ساکن بود تا ما دست تمنا بسته‌ایم
از شب وصل دل را اضطراب ما بیش / سیل کهم جلوه و ما پای در گل بسته‌ایم
این بیابان از دو رکردیم و رسیدیم / راه خونی چون حرم در پیش محمل بسته‌ایم
در شهادتگاه دنیا از نشاط ما بیش / در بیابان جگر خون چون قفس خاطر بسته‌ایم
شمع ما در خلوت فانوس ترک ره زند / صحبت کرمی که ما در دیده دل بسته‌ایم
در شبستم از عمارت جهان منزل اشکدم / خانه ویران چو گنج تا ما دست در گل بسته‌ایم

ما ز داغ خشک لاله را زیاده گلشن کرده‌ایم — بارها این شمع را از آب روشن کرده‌ایم
سر گران دیدیم دارد حاصلی از عمر ما — عقده مشکل بجای دانه خرمن کرده‌ایم
دیگران از دوست جز جان گر سودا تا کی — با دل سنگ جراحت تخم جان پنهان کرده‌ایم
زیر پا خاکساران را بچشم کم مبین — خاکسار از افتادگی در چشم دشمن کرده‌ایم
جوهر شمشیر را در پیچ و تاب آورده‌ایم — جامهٔ فتحی که ما از زخم بر تن کرده‌ایم
حسن کل عالم ز روی ما شعله آورده است — این نهال خشک را ما نخل ایمن کرده‌ایم
پخته را چون زخم پنهان خود کنیم — ما که از غیرت نمک در چشم دشمن کرده‌ایم
چون زبان از دو وصل شد بصل ما که — بیضه را چون خلوت فانوس روشن کرده‌ایم
از فروغ داغ ما چشم سمندر را — با چراغ خود ز روی گرم روشن کرده‌ایم

صائبا از کوثر ایمان با لعبان فارغیم — ما که از افکار رنگین طرح گلشن کرده‌ایم

ما نفس را بی صبح و نعت می‌آوریم — سیر می‌گردیم تا روزی بدست می‌آوریم
روزه و حرف طلب را دو لب اهل کرم — ما بمنزل مهمان را بی طلب می‌آوریم
رزق اگر دارد کلیدی بر کف دست رضا — بی سبب ما نور بر پای طلب می‌آوریم

آتش من از گرمی این حلقه دارم — پا به جرعه‌ای گهر از آبله دارم
آتش زیر ابلها نفروخته‌شده در جام — گرمی طلب از مردم این قافله دارم
از آن شب نوردم که تهی پای خود را — پیوسته پنهان نظر آیینه دارم
از سلسلهٔ الف کسی طرف نبسته است — عمریست که این ربط با سلسله دارم
مینای فلک ظرف می عشق ندارد — کی طاقت این فیض بمجلس صله دارم
گوشه‌نشینم از مردم عالم که خوش است — عشق که رسم ز عالم گله دارم

صائب بجز سینه خود جای زدن نیست — شغلی که درین عالم پر مشغله دارم

خال را سرمایهٔ زلف پریشان گفته‌ایم — در سواد نقطه سر خط قرآن دیده‌ایم
در سواد خال سحر الف کردم موبمو — بسم الله را از نقطه پنهان یافتیم
از دو زلفی دست شستم بر اختیار چه — قطره را آیینه در بحر عمان یافتیم
موجه کثرت نشد دامن ره وحدت مرا — باغ را در زیر پا در غنچه پنهان یافتیم
خویش را بر هم شکستم قبله حاجت شدیم — کعبه را در بوته خار مغیلان یافتیم
ترک جان گفتیم حیات جاودانم شد نصیب — در سر آب امید آب حیوان یافتیم

شبنم بر گل کنار باغ مست خواب — رتبهٔ معراج از خورشید تابان یافتیم
شور دریای محبت شیخ دریادل حسین — گر حضور او حضور دل فراوان یافتیم

صبا از خاک کربلا و مشهد توسیدیم
سرمه روشن شد ... در صفای آن یافتیم

ز بوی باده گلرنگ مست در زنگم — زبس روشنی شمع آن مستی دسنگم
چراغ دل نباشد غنیم در شنگم — گذارش دیده آن مستی دسنگم
تاب کو مرغ غم طپیدن خورد خورشید — پیاله از جگر لعل میریزد زنگم
غبار رهاد ننه در عیش می‌ساید — نفس جگو نه کند بلبل وشی آهنگم
گلم و دل جگر شرر داده اند مرا — ز آفتاب تجلی بمیرد در زنگم
بیکدو جرعه دیگر خراب میکردم — بیکدو موجه دیگر به بحر نگ نگم
نوای من دل عشاق را بجوش آرد — گوش مردم سید رد خارج آهنگم
خیال سرو ملی عالم فسرده دل شدهام — گر از خم تغشه شرر بر نباردم از سنگم
چو شد که سینه صحرای کمتوانم تخت — گر درآتش دل خویش آهن چنگم
شکسته پایی من شوق را زبان انداخت — گره بکار نگاه خن فتاد از سنگم

چو قامت فلک از صبح الابال بتابی نبودست — جسته ام سرون شده بی سلاسل هستم
وحشیان آمده و راه سر صحرا داده — همچو مجنون که کوش سر آواز محمل هستم
دامن مطلب تحت جستجوی آمده است — ورنه من بر قطع راه شوق کاهل هستم
میزند موج شکستن پیکرم چون بوریا — در دبستان بیاض زده جاهل هستم

گرچه صاحب سلیم از دل غبار رزو
کم نفس آه و کم دم غم دل هستم

سوا لغفور ز جوش سراب می‌شنوم — صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم
تفاوتست میان شنیدن من و تو — تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم
برستان خرابات چون بیا شنیدم جوش — گه بوی بنده ولی از آن شرح می‌شنوم
دویدن گل رنگ از رگ چو در رگ — بصد رسالتی آواز آب می‌شنوم
صفای پیر کیان خیال می‌بینم — صدای پای نخ الان خم می‌شنوم
ترانه که سر و از ان شیخ و در نکهت — بهر بهشکر مر سحاب می‌شنوم
صدای شهپر جبریل غیرت عشق — ز رخنهٔ دل از اضطراب می‌شنوم
مگر ز سر نا کوش باری آید — گه بوی ما شن ازما بیتاب می‌شنوم

شاخ شکوفه‌ام سیل بسته‌ام | چون رشته نوبهار زگوهر گسسته‌ام
از داغ لاله‌ها مرها دل شکسته است | چون لاله بسکه باده رنگین شکسته‌ام
هرگز زمیش چشم چو مژگان نمی‌رود | خاری که در ره تو زپا برگشسته‌ام

از نقش بوریای قناعت که سبز باد
صایب بسینه صفحه مسطر کشیده‌ام

ملبس بسکه از ضعف آه شبگیرم | ز باد دل چو کمان خانه میکند تیرم
زبس که از تنگی در نظر نمی‌آیم | مگر بموی میان کرده آمد تصویرم
چو بوریا بتمام استخوان تمام شده‌ام | هما رسانیده بخود میکشد زنجیرم
گذشته است ز تعمیر دل مدار مرا | غلیظ و ننگ شده روزگار تعمیرم
ز نقشهای مخالف همین خبر دارم | که همچو موم گرفتار رو تقدیرم
چنین که سرکشی از شست می‌جهد تیرم | بحیرتم که چسان کرد میکشد تیرم
نظم زدیدن من جمع انجمن نشوند | مس سیاه دلان را اگر چه اکسیرم
خدنگ ناله من بی‌کمان سبکسیر است | نمی‌رود به پر و بال دیگران تیرم
جواب آن غزل است این که شوقی گفت | خوشا زده وطن میکشد زنجیرم

شب که آن آینه رو را در بر آورده‌ام | طالع فغفور و اقبال سکندر داشتم
شرح میدادم بآن لب حکایت مشتاقی خویش | راه حرفی همچو طوطی پیش شکر داشتم
بر لب چشمهٔ کوثر ز روی مکمن | سینه سوزانتر از صحرای محشر داشتم
آنکه در گرد کشتی مینای می باده گشت | تا سحر لب بر لب همچو ساغر داشتم
تا سر شوریده‌ام از داغ سودا گرم بود | چون سیاچتر از خورشید بر سر داشتم
تشنه چشمی چون صدف مهمان هم بر گرفت | در دهن سرچشمه کوثر داشتم
عقل و دل بر دو بنیاد حصار امنیت | دل بجایی و نظر بر جای دیگر داشتم
سادگی آیینه‌ام را شد حصار عافیت | روز بزم خون بود تا چون تیغ جوهر داشتم
زنده‌ام فکر عمارت کی چو بنیاد خاک | یاد ایامی که خشتی زیر سر داشتم
در گرفتاری تمامی بود گرفتاری طلب | در قفس بودم نظر بر بام دیگر داشتم

نیست صایب این گفتاری من از زبان
آتشی در سینه ام همچو مجمر داشتم

خط تو رشته رگ جان میکند | خال تو تخم غم دل میفشانم
این شعر نارسا که گلهبان حسرت است | از بهر کیده بوسه بجان میرسانم

در بادیه آغاز ز انجام گذشتیم / از مصر برون ماند و از شام گذشتیم
در داری سعید و لب جام موس خطرهاست / از گردن مینا و لب جام گذشتیم
بی نقطه شب یک الف روز ندیدیم / سرخنده که بر صفحه ایام گذشتیم
در طالع ما نیست که تا صبح گرند / صد بار فزون از نظر دام گذشتیم
الماس ندامت دل ما را نخراشید / تا همچو عقیق از سر هر نام گذشتیم
در سایه شمشیر شهادت نطپیدیم / زین قلزم خونخوار به ناکام گذشتیم
در باغ جهان همچو نخل تمنا / صد حیف که خام آمده و خام گذشتیم

این الغزل میرمعصومی است که فرمود
از رشته صبح و ذره شام گذشتیم

بر تو مرا قیاس ز نور انجم میکنیم / در محیط قطره دریای قلزم میکنیم
بیداز منصور گشته چو شرر خویش کریم / دشت را آواره ز بالای انجم میکنیم
خنده و جان بر لبم یک بار می آید ... / از سکوت مجالم چون تبسم میکنیم
تشنه چشمان آن شهسواری گو ... / داغ سودا از نهان از زخم مرهم میکنیم
مرگ ما از صبح بر تیغ شهادت میدهیم / آنکه مدنظر دارم تیمم میکنیم

عالمی شهرت شیم صایب چو ماه آفتاب / آستین بر شمع عالم سوز شهرت میزنیم

عالم بیخبری بود بهشت آبادم / تا به هوش آمدم از عرش به فرش افتادم
عمر برباد اگر داد مرا باکی نیست / میکشد جلوت خود باز چو کاغذ بادم
نیستم از کشش موجه رحمت نومید / گرچه از قلزم رحمت به کنار افتادم
موجه ریگ روانم که به هر جنبش باد / میزند غوطه به دریای عدم بنیادم
من آن طفل غم آموز که شکر غم / کرده اشتباه ای که درست سبق ... ام
گره از غنچه پیکان بگشاید تیغم / نتوان کرد به افسون و فطرت ... ادم
از دم تیغ که مردم به سرم میباد / میتوان یافت که سهو القلم ایجادم
غوث عشق جهانسوز ... / گرچه خاکسترم از آتش ... ادم
کوشمال عشق سیده ... استادم / سبقی از محبت که برود از یادم

جوهر صایب اگر شد سخن من گویست
سنگ از فکر متین جوهر قلم فولادم

مدتی صبر چو یوسف به زندان کردم / تا نظر باز بروی مه کنعان کردم

ما خرمی فشانده و داده فریب شکستگان | تیغ جفا را روشن از خاکستر دل میکنیم
دولتی کز سایه خیزد تیرگی با آورد | صفحهٔ بال هما را فرد باطل میکنیم
کی بدست سنبل فردوس از جا میرویم | ما که در سودای زلف لیلی دل میکنیم
شبنم ما زین گره حوادث جولادیم | چشمهٔ خورشید عالمتاب را گل میکنیم

نیک ما صایب سحاب نوبهار رحمت است
ما زمین شوره را از لطف قابل میکنیم

گر چنین از کف عنان بوس دل میدهیم | رشته رفته پشت پا از منزل میدهیم
خلوت در انجمن را اعتبار دیگر است | ما ز خلوت دوستیها تن به محفل میدهیم
امتحان صحبت ما روی دریا میکنیم | ما عنان موج اگر گاهی بساحل میدهیم
خاکسار افتاده کار از دست سکندر رفته است | جان آگه را ز جرم دریای محفل میدهیم
آه اگر امید روی کعبه دل از چشم ما | ما که دل از کف زطوف کعبه گل میدهیم
ما سبکروحان گرانجانی نمودن مشکل است | پیش ما صبح جان چون شمع محفل میدهیم
زخم خاری را طبیب سنگ شد در خاک چو | بی سبب تصدیع دست تیغ قاتل میدهیم
بجا اگر چون صبح از جان تیغ در دست ما | چون حباب تلخ هم بساحل میدهیم

تو که کیفیت حسن چمن بی بهره مستوری | گر برین شیشه بار رطل مالامال میدانم
نرنج از من اگر جا نیز از تقریرم | که از جا رفتن دل امر استقبال میدانم
بشعر از زیر بار عشق ... | زیر بار دیگر سرو جمال میدانم
جنونی کز حصار شهر تو اندر برون آید | صبح ... نشین بازیچهٔ اطفال میدانم
غبار کلفت از معمورهٔ جسم ... برادر دام | که چه کرد از رخ همایون فال میدانم
زوال ... دوران گر ... | ضمیر خلق را چون قرعهٔ رمال میدانم

نمیدانم چه حالست اینکه پیچیده است در جانم
که اهل قال را صایب ز اهل حال میدانم

تا والهٔ نظارهٔ آن ماه پاره ایم | از خود پیاده ایم و دگر دون سواره ایم
بیرون نمیتوان گر ... | هر چند قطره ایم ولی بیکناره ایم
هستی ما و نیستی ما برابر است | محو فروغ مهر چو نور ستاره ایم
در محفلی که شعله ندارد زبان لاف | ما گرم خودنمائی خود چون شراره ایم
نتوان ز ریگ بادیه ما را شمار کرد | چون ... داغ اهل هنر بیشماره ایم
خاکی افتاده نیست اگر ما فتاده ایم | گردون پیاده است اگر ما سواره ایم

میان خلوت سرو و زر گشته ام | همین ملازمت کرده کار خویش کنم
بوقته به محک امتحان نباید دست | علاج این نیم ناقص عیار خویش کنم
کنم ز سنگ بنا خانه زیر کشت صدف | حمایت گهر ابدار خویش کنم
چو شمع خلوت فانوسی اختیار کنم | غذای خویش ز چشم خمار خویش کنم
بسوی سیب قناعت کنم ز باغ جهان | لباس خویش چو بید از غبار خویش کنم
نجوندل از می لاله گون نشویم دست | بانتنگ تلخ علاج خمار خویش کنم
در کسیاه نسازم نظر بهیچ کتاب | نظر بدفتر لیل و نهار خویش کنم
بنان خشک قناعت کنم ز ناز و نعم | لبی تر از نم ره اشکبار خویش کنم
دل رمشده خود را بحیله باز آرم | تنگار خلق کنم از رم نگار خویش کنم
بهر فسرده نفس عرض گفتگو ندهم | نثار سوخته جانان شرار خویش کنم
ز انجه بغفلت گذشته است عمر | گذشته را سبق روزگار خویش کنم
قدم ز گوشه غفلت برون نهم و تنی | که نقد سرد و جهان را کنار خویش کنم
ز دامن طلب آنروز دست بر آرم | که در تنگ در آغوش یار خویش کنم
چو بوی سوخته در جهان نیابم | ز خلق روی دل داغدار خویش کنم

سخت از تنعالم افسرده تنگ آمده‌ام | نان خود چند چو خورشید بدیوار زنیم
دهن شیر فرهاد چو شیرین شد | بچه امید دگر تیشه بکهسار زنیم
تا نکشودیم نظر ز فنا گردیدیم | چون شکوفه ز دمیدن پیش گل برستار زنیم

صایب این الفت غزل شد ورد دست که گفت
خاک در دیده این عالم غدار زنیم

از خم زلف تو در دام بلا افتادم | چه هوا در سر ما بود و کجا افتادم
بوی پیراهن مصریم که از پیر قدیمی | در گریبان گل و جیب صفا افتادم
بوسه بسیار ار بلب جنون زده است | سستی پای گرد سند قبا افتادم
همچنان منتظر سبز نقش خاروسم | گرچه چون آمده در ته پا افتادم
خضر توفیق بود تشنه تنها ازان | بی سبب در عقب راهنما افتادم
تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان | که درین چاه مگر بعصا افتادم
موج سبزه ز تنگار گذشت از سر ما | تا از آن آینه رخسار جدا افتادم

صایب افسانه زلفش بچه خون انجامید
در کجا بود حکایت بکجا افتادم

بوته خاری مرا از دامن صحرا بس است
در قفس بوسه ز فکر گلستان بس است

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
مرحبا یعنی با دستهای مکان بستیم

ما شمع را ز شهپر خود در سر گرفته‌ایم
دایم ز شیشه بلب برگرفته‌ایم

بر میخوریم با همه تلخی گشاده‌روی
سر جوش شراب از خط ساغر گرفته‌ایم

خاموش کرده‌ایم بنرمی حریف را
دایم ز موم روزن مجمر گرفته‌ایم

بازی که سنگ سرمه کند کوه قاف را
از روشن آسمان ز جبین برگرفته‌ایم

تسخیر کرده‌ایم فلک را به نیم آه
نمرود را به پشه لاغر گرفته‌ایم

سر پنجه تصرف ما آهنین قباست
در آستین تیغ ز ریشه جوهر گرفته‌ایم

در زیر چرخ خواب فراغت نمی‌کنیم
از راه سیل بستر خود برگرفته‌ایم

زان خط مشکفام که خون میچکد از او
آیینه چون محیط ز عنبر گرفته‌ایم

دلسوزتر ز حسن گلوسوز یار نیست
ما چاشنی ز قند مکرر گرفته‌ایم

آن زلف را بدانه دل صید کرده‌ایم
سیمرغ را بدام کبوتر گرفته‌ایم

طوفان نوح ریشه ز ساز جنون ما
ز خمیازه کیمیا ز آتش دل برگرفته‌ایم

اثر ز غنچه درین گلستان نمی‌بینم
فغان که اهل دلی در میان نمی‌بینم

جز این نبود که چشم ستاره زیر نقاب
که شیر را شکر مهربان نمی‌بینم

چنان غبار کدورت فشاند نه ز افلاک
که خنده در دهن زعفران نمی‌بینم

چه نقش بود که آراست دور رنگ سپهر
که شیشه را بقدح سرزبان نمی‌بینم

چنان شکسته‌دلی از صفحه جهان شد محو
که رنگ عیش بروی خزان نمی‌بینم

جز آرزوی خسیسان که خاک بر سر آن
نشان آدمی از این خاکدان نمی‌بینم

ز چشم اختر بد اختران که پر ز نمند
که ماه را ماه سوی آسمان نمی‌بینم

شکوفه ید بیضا بخاک ریخته است
ز لاله زار تجلی نشان نمی‌بینم

چرا ز گوشه عزلت برون نیایم صائب
ز مردمی اثری در جهان نمی‌بینم

عشق ما همچو گل با خون خود بازی کنیم
جمله تن با خون شویم و سینه را زینت کنیم

نیست جای طعن اگر از خلق رو گردان شویم
تا نگیرد رنگ بار آینه پرداز کنیم

تخته تعلیم ما کرده لوح خاک را
حیف باشد عمر خود را صرف بازی کنیم

شیوه ما گشت با ساز کار آن حضرت
خاک در چشم فلک هنگامه سازی کنیم

صایب بس فکر دو زن فروشم
صبح قیامت آمده سر بر نمی کنم

همت بلند نام شد از طبع سرکشم
کو گرد احمر خرد خار پست آتشم

با آنکه سنگ را به نظر لعل میکنم
از خاک تیره پست چو خورشید مفرشم

در قبضهٔ تصرف گردون کجی نماند
از راستی خاک چو کمان در کشاکشم

اندیشه از سیاهی لشکر چرا کنم
چون آفتاب مشرق تیرست ترکشم

از سوختن چگونه گریزم که چون سپند
بر آسمان گرفته ام از ذوق آتشم

دارم چو موج تنگ در آغوش بحر را
در جوش اشتیاق کنار کشاکشم

صایب حجاب رشتهٔ مریم بود سیاه
شیرازه که نشست جواهر نوشتم

بر دل غم سیم و زر دنیا نگذاریم
بار خرد حال مسیحی نگذاریم

خضر ره ماکرم روان عمر درست است
سر سبیل مرباد بدیع ما نگذاریم

سیل گذار از موج سرابی خبر گذارد
ما دل به تماشاگر دنیا نگذاریم

محتاج به زینت نبود حسن خدا داد
آن کس که خدا برد بیضا نگذاریم

چون صدف گلید روزه نمیسازم
بکرد آبروی خویش چو گوهر زده ام

مرد اندیشه آزادی انسان حلقه زن
رزق روزی از شو دیا لم اکبر زده ام

صایب آن بلبل که زنشتر من سخنی
نمک سوده بداغ دل محشر زده ام

نامرادی دست خونبار است جانم
بجوی گل او گرد معلم درد ما تم

عزیز مصرم اما در فرامشخانه چاهم
گل خورشید آمد در کنار چاه زندانم

بگرد خون دل چون نافه خوابیده جوش گردم
مکن دریغ خانهٔ تو دارد جانانه خواهد چیدنم

تماشایی چمن بگرد خاطرم گردد
گر چشم شور باشد در جگر خوردن نمکدانم

الف افسوس اگر غافل مغیلان آشنا سازم
دو چندان میبرد مقراض هجر از لب نالانم

گلی گفتم بخواب از گلشن رخسار او چیدم
پرید از چشم خواب از نیشتر خندان لبانم

زمین سبزه وضع عالم نشکند ذوق من
همان در زیر آتش شوق مهمانم

جهان محجوبم کاشک تلخ در چشم نمیگردد
قیامت گر نگاهی بشکند در چشم حیرانم

نمی گفتم چو اسکندر به دنبال خضر هیهات
من آن خضرم که آبروی با شد بجوانم

به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد | اگر در دست من میبود اول بار می‌بستم

اگر صائب هوا میبود در فرمان عشق من
بروی باد تخت خود سلیمان‌وار می‌بستم

غبار هستی خود سرمهٔ چشم فنا کردم | کف خاکستر افسرده در کار صبا کردم
نمی‌سوزم اگر برق اجل در خرمنم افتد | که من این خشکی از کاه گندم را جدا کردم
ز فوت وقت گرد در جهان تشنه چشم آبی | که از کف دادن ... یوسف رها کردم
بآبروی همت خاک را زر میتوان کردن | غلط کردم که عمر خویش صرف کیمیا کردم
ز انگشت ندامت چون نگیرم خون بجای لب | نگردد دولت ... می‌آمد رها کردم
دل چرخ از غبار خاطر من خون نمی‌بیند | مگر با قافله‌اش با چراغ آسیا کردم
چو غم ... ز اندازه پرواز خود گاهی | چو برگ کاه پروازی ببال کهربا کردم
ز پیغام من مشتاق بیهوش پیکی خالی | نزاری آنکه مکتوب ... قبا کردم

چرا صائب نباشد آسمان زیر نگین من
سخن خورشید شد تا مدح شاه اولیا کردم

چه قدر سرکشی از بادهٔ انگور کنیم | به که پیمانهٔ خود دار سر منصور کنیم

اگرچه نقش دیوارم بنظاره‌گران خوابیدم | اگر زنگ از رخ گل ... سپیده ... میکردم

خیابان سر شاخ افتاد دست صائب بخار من
که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

دل پرخون ازان زلف نگار ... می‌خواهم | چو پستانم که خون کباب از شیشه بار
چو شبنم شد ... گلگشت چمن | ز خورشید بلند اختر ... پرواز میخواهم
ز گردون ... کام جویم ساده ... | که من خط نجات از شیشهٔ ساغر می‌خواهم
دماغی از چراغ سنگ دستان تیز ... | نمی‌خواهم گرم ترا شعله آواز میخواهم
چو زلف خشک چون ... مطرب ... | کمند عشرت ... گرده ... میخواهم
غبار ... ساقی ... از جا ... | ز روی گرم آتش ... شهپر پروانه میخواهم
دران مجلس که نخود روی گرمی ... | سپندم از حریر شعله پای انداز میخواهم

ز زلف نقش سازی چشم ... صائب ز جامی
ثمر از شاخسار خشک گل شهبار میخواهم

مستی کو تا رهٔ صحرای محشر سیر کنیم | شعلهٔ سر و کنار چشمهٔ کوثر کنیم
حجرهٔ وحدت نهان ... | خواب ... محشر کنیم

کاوش سینه ز صد کار برآورد مرا
دست خود بوسه گرفت از پی این کار گشتم

از تماشای سخن صبح بناگوش تو نیست
با چنین حسن چرا از خرد آواره گشتم

شکوه از خرقهٔ ناموس چو من آمده‌ام
چون سر و دار چرا منت تن تنها گشتم

تیغ قاتل جگر خصم زبون میسوزم
نیستم برق که خونریز چو خار گشتم

نیست ورد بر زمین کوشش شانی صائب
رفت از دل همه سر خون بسر آواره گشتم

امید چه بزمی از خسیسان جهان دارم
که مجنونم که چشم رو غزل از ریگ بیابان دارم

فروغ آفتابم سرکشی از برق می‌آید
اگر بر آسمان باشم نظر بر آستان دارم

سر جانی که دوران شکستم سنگ آمد
همچو سجده بر نک عاشقان بی غر جراد دارم

زبان گنج معنی نامه‌ای نیست در عالم
چرا چون غنچه گردن کج ز پیش آسمان دارم

عمارت بر خند دیوار خود در سیر ساند گل
چه لازم دامن پرویزه پیش باغبان دارم

نظام خنده زد افتاده‌ام چون صبح ام
تهی چون آفتاب گرم رو در استخوان دارم

ز روز ریشه در خاک تعلق سرو آزادم
دلی آماده پرواز چون ریگ خزان دارم

ز چرخ آهنین باز و چرا چون تیغ بگریزم
تن خشکی مهیای شکستن چون کمان دارم

کشیده بود دامان فریب عالم آبم
صفای دل ز مردی گرد تمنا گذشتم

ز مهر چو دشت رنگ تلخی امید دیدم
ز دریای باده گلگون گهی از گل گذشتم

نجون چشم مو جهان بسر چشم جهان سرشت
هزار شکر که زین خوی بی حجاب گذشتم

ز شیشه چون گهر در زندگی گمم غافل
ز شیشه خانه مشرب بی شتاب گذشتم

اگر چه جوی زرت سینه خانه شرب
رسید جان به لبم تا از این شراب گذشتم

ز بوریا جنبه توفیق و پای همت
چو برق و باد ز رطل گران رکاب گذشتم

شراب خون برون کباب خون فسرده است
هم از کباب بیم هم از شراب گذشتم

عجیب خرابات مگذر ز رو ز کیم
که من ز باده گلرنگ در شتاب گذشتم

امید هر که به حشر ز روز تلخ دوم
چو من بسوی گل صبا از شراب گذشتم

دلم سیاه شد از لنگر کتاب گذشتم
کدام روز ز نیلی شراب گذشتم

چو نیست حاصل غیر آه و فغان حاصل
که چون قلم بسر ابلی کتاب گذشتم

دلم فرود نیامد به هر چه چشم گشودم
چو آفتاب بر این عالم خراب گذشتم

کدام کار که آسان شد به همت عشق
اگر ز آتش سوزان به مو ز آب گذشتم

آتش ز چشم تیشه فرهاد می‌جهد
سر ناخنی که بر جگر سنگ می‌کشیم

صائب خمار زور رجوعی ور دمن
مینای باده را به بغل تنگ می‌کشیم

ما ز حرف موج مانند صدف لب بسته‌ایم
چون گهر در خلوت تنگ دل نشسته‌ایم

تنگ نتوان در زمین و آسمان بر ما گرفت
چون شرر از تنگنای سنگ بر جسته‌ایم

اهل مجلس در شکست ما چه یکدل گشته‌اند
ما نه مینای تهی نی توبه نشکسته‌ایم

تاج اقبال سکندر نخجمن پیمانی نداشت
عیش با هیچ سخن شد خموشی بسته‌ایم

در محیط عشق خون نیست حرز جوشن وفا
چون حباب از سیلی هر موج محمل بسته‌ایم

چشم از بس که رسید از سوی خلق
ابروی پیوسته را از لوح خاطر شسته‌ایم

یاد ما از خاطر احباب صائب چون رود
در دیباچه آن زلف مصرع برجسته‌ایم

نوبهار است بیا روی به میخانه کنیم
سبزه را از می گلرنگ پریخانه کنیم

بوسه‌ای گر دل ما جام مدور اندازیم
جگر سوخته خال لب پیمانه کنیم

شیوه خانه بدوشی نگذاریم
پای محکم چو خم باده به میخانه کنیم

باد خزان که خار بچشمش شکسته باد
بگذاشت هیچ غنچه نفس در چمن کشیم

مرغی ز آشیانه خود خار اگر برد
صد ناله از غریبی شوق وطن کشیم

از بوی غنچه دل زده گردیده است چمن
در فکر آنکه چون ز لب او سخن کشیم

تیغ اجل دو دست اگر قلم کند
شوخ خطی نهان به بیاض کفن کشیم

خوان از دماغ غنچه تصویر گل کنند
در محفلی که شانه بزلف سخن کشیم

صائب ز بس که دست ز عالم کشیده‌ایم
شرم آیدم که دست بزلف سخن کشیم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم
ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم

چو نخل موم سر و بار ما ملامت است
چگونه سینه سپر پیش آفتاب کنیم

چو موج بر صف دریا زنیم و خوش باشیم
نخویش کار رخ تنگ چون حباب کنیم

اگر نه خاطر تو بود در میان ما
ز راه چشم تو آئینه را سراب کنیم

بیاض گردن او گر بدست ما افتد
چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم

کدام عیش با این عیش میرسد صائب
که ما و دختر رز سیر ماهتاب کنیم

نگارم روان مصورم ای پوشیده مینای
در بیت الحزن گشا گر بوی شنام
خدا را رحمتی در دم محبت زود زود کم
گر نسیمهای گرد دل از قوای قید دارم

گذشت آن شاخ گل نگرفت بیتابانه دامانش
ولی بر حسرتی سایه تقصیر صبا دارم

قطع امید از وصالش کردم
یعنی چشمانه قناعت بخیالش کردم
ز دستم رفت زخم دورت شد
گرچه از زلف خمش خیالش کردم
مرغ تصویر دارا الکم گر جنبید
تا ز شوق تماشه مثالش کردم
سرو اگر گردد شمشاد توان اندامی
یکه چمن افروز حالش کردم
در شب تار بی زرد و دیدن جیبت
دل اگر برد ز من زلف حلالش کردم
سرو اگر بر سر من سایه رحمت افکند
من هم از نسبت قد تو نهالش کردم

قفل تبخال بزم بر دمن غنچه صبا
قطع امید خضر و زر زلالش کردم

پرده شرم و حجاب از رخ نگو بشکنیم
با نقاب پیروت کار نگو بشکنیم
پیش کام همت من آید ار نگ تیج
کی چو سرو آزادگی از سر لب می شکنیم

جوی شیر روان شد است از روی بهشت
خورده ام خون و ز بستان سخن یافته ام
بسته ام دست از آن زلف ارم صبا
حکم سلسله جنبان سخن یافته ام

از آن چمن زلف ماتم دیدگان ز نیمه دو نحیم
گر چون یک خزان ابیست زرد و
از اقلیم اثر گشتن آمدم منبسته
بنفشه میسانند چو در آید برم
اگر غافل از سیاهی شکسته ام
چو زخم تازه خون گریم و روان
بلند افتاده جای سرکران کعبه ام
و گر بی‌عصی گوی تا بیخ رو زلف شکیم
از آن جستجوی کام چرخ خم در بدر دود
گر از سرو فرو آید حلقه دیگر بجرم
ز بیکن و زر گردون محبت غم دیده ام
هلال عید آمده و نظر چون تا خرمن شیرم

چو سید روان روی سبز غلطیدن نسیدم
اگر گل از گریبانم دمد چیدن نسیدم
زبان شکوه ام گنبد ازو روی گشتاو
رخ آئینه یا با فرخ خشیدن نسیدم
مرا سروی ز گردون نگاه بامک شنو
ز دلتنگی روان بیضه یا لیدن نسیدم
تماشای دو عالم اگر انگیز کن دیدم
لباس عافیت خشم پوشیدن نسیدم

نسیم بدو عالم چون بگذرد ما را
ستاره سوخته‌ام قدر داغ میدانم
چه لازم است بجام آشنا کنم لب را
نمک‌فشانی شور دماغ میدانم
ز رشک ستم پرستم دلبر میشو
که راه رخنه دیوار باغ میدانم

ستاره ریزی کلک سیه زبان صائب
ز فیض خوردن می در چراغ میدانم

جامه میخواست دل بر قامت رعنای زخم
آخر آمد ناوک و راست به بالای زخم
در حریم سینه‌ام مرحبا نفس میشنید
کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم
خنده میدزدد درین ماتم سرا
میکند آخر مرا این خنده بیجای زخم
غیر حرف شکوه میباید بزنهار زبان
تا نگاه گر زند انگشت بر لبهای زخم
میشود بر دوست محرم داغ عرفانی زخون
آستین مرگ شد از چشم خونپالای زخم

کشته‌ام صائب خلاص از دست سعی
تا کشیده تیغ او بر سینه‌ام طغرای زخم

سبک بچشم تو از شیوه وفا شده‌ام
سرای من به بیگانه آشنا شده‌ام
کسی که چون من گوهر نمی‌پندارد
از آنکه سود زر کار روا شده‌ام

ای صبا آتش غیرت بزبان آمده است
باد در خم زلف چلیپا افتاده‌ام
کوه کن سخت به سرپنجه خود مینازد
ناخنی تیز کن ای آه و نجار افتاده‌ام
قیمتی گوهر ساحل صدف و سنبل
گر گهر مطلبی در دل دریا افتاده‌ام

خنده صائب بی درد بهر جا بدود
قدح خندید بدنبال می او افتاده‌ام

دل صد پاره خود را ز زلف یار میبندم
من از این نوبهار شیرازه از تار نگه میبندم
بچشم خیره رسوا نگاهان بی‌حیایم
بافسون گره چشمی رخنه دیوار میبندم
دم سرد خریداران گران چشمی بازد
شوم گرآب گوهر یخ در بازار میبندم
زبان در کام چون بکام از خشکی نمیگردد
لب خشک از تکلم چون منقار میبندم
ز چشم روی مینا ...
نگه در چشم میبندم
ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه
تر دستی زبان شعله را با خار میبندم

درستم تا رخ ... نگین ...
بپای نامه ... رشته زنار میبندم

از باد دستی خود ما ...
در کاسه ... چشم ...

از جواب تلخ گوشم چون دهان بسته است
من همان از ساده‌لوحی حلقه بر در می‌زنم

آنچه خوردم گر زخم گر نامه بنویسم بر او
مهر بر مکتوب از خون کبوتر می‌زنم

دسته گل شد سر تا بر ریحان چمن
پنجه خونین به جای لاله بر سر می‌زنم

سنگهای خاک بیزی نیز ساغر ...
بر رگ تاک از خمار باده نشتر می‌زنم

بلبل آزرده پا بسته را ... باغبان
ناگهان از رخنه دیوار بیرون می‌زنم

صائب از دین دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام
گل ز زیر پای دارم دست بر سر می‌زنم

اول سری به رخنه دیوار می‌کشم
دیگر به آشیانه خود خار می‌کشم

سوزن تمام چشم شد از نظاره دست
با آخر شکسته زبان خار می‌کشم

امشب خنده‌ام نه چو گل از ته دست
خمیازه در شکفتگی بار می‌کشم

از خار خار تیغ تو مژگان سفید
از خون فزون ز نیشتر آزار می‌کشم

دارم به مهر دوست دل نازک ترا
از موم گرد آینه دیوار می‌کشم

صائب ز بس که جمع گردی ز زلف آمده‌ام تنگ
خود را به گوشه سر دهن یار می‌کشم

داغ عشق زخم شور نمک سوده گشته است
گر لاله بیکوشه دستار بسته‌ام

در بزم روزگار به سوختن چو شمع
دیگر چه طرف از دل بیدار بسته‌ام

چون نقطه تنگدل شدم از بیتابی
احرام سیر دور چو پرگار بسته‌ام

دل میمکن گریز ز ته دل نشسته گوشه‌ام
این نغمه را ز ور ... تار بسته‌ام

در زیر بار من بود دوش سپهر
دایم چو سرو بر دل خود بار بسته‌ام

صائب ز بستن لب غمخوار خاطرم
هرچند گر فسون به دهن یار بسته‌ام

گوشه‌ای گر که دل از فکر سفر جمع کنم
با بلایان صدف گنج گهر جمع کنم

تخم خود خنده در این خاک گریه چون انجم
شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم

از گهر سینه صاف که صدف نیست تمام
بجز امید من گهر جمع کنم

حیف صد حیف که چون وصل میسر ...
آنقدر نیست که من برگ سفر جمع کنم

همچنان دل ز فراق تو پریشان گشته است
گر شیرازه آن موی کمر جمع کنم

هر سر موی ترا چشم نگاهیست ...
تماشای تو چون نور نظر جمع کنم

خنده چون آبله صرف قدم خار شود
آبله‌ای کز صد جان جگر جمع کنم

[illegible]

چون تو مانم ترک کار دلپذیر عشق کرد
منکر ذوق کار باشد کار فرما بر سرم

بر امید عیش کردم اختیار زندگی
مرجع او نیستم گر افتد کار دنیا بسرم

بی می روشن دل شبها منور گشته ام
شمع بر بالین ما بر دست مینا بر سرم

شعله مهتابیم چون شیخ مرجان بجاست
ریخت چشم خونفشان میخیزد دریا بسرم

آفتاب بندگانی بر لب بامم ادا
سایه خواهی کرد اگر ای مه ز بالا بر سرم

جلوه مستانه حسنت ارزوها میکند
وقت تنها میان بیهار ز تنها بر سرم

دامن دشت جنون ملک سلیمان منست
خوشتر از چتر هما از دست سودا بر سرم

همچو گرد یتیمی در میان دارد مرا
چون گهر ریزند صایب اگر دریا بسرم

از شکر ارزنده قند مکرر میخورم
بر لب خود خاک میمالیم و شکر میخورم

از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات
با تو چون میخوریم از زندگی بر میخورم

شیوه ما نیست آزار دل روگردان شدن
سیلی دریا ز خلق حوصله چون گوهر میخورم

از عزیز مصر و شکرزار او آسوده ام
ما که گرد کاروان را همچو شکر میخورم

گرچه چون تنها خون دارم ز خاطر رنج
بی گزند دیده مد آب کوثر میخورم

[illegible]

[illegible]

کوه غم دیدیم میگردد ز کار دشت
تیشه خود عاقبت چون کوهکن بر سر زدم

بیغما زلف جنت ز شهای گرگها
خون خود خوردیم اگر ساغر بکوثر زدم

هیچکاری نشد از سعی با هیچ کسان
بسکه قفل شد دستی بر ما بر در زدم

نیست صایب قابل اصلاح این آیدیکی
ورنه ما بر آتش دل دامن محشر زدم

خنده از فضل بعیب دیگران کجا شوم
سرمه گو تا بعیب خویشتن بینا شوم

غیرتی کو تا ز خود آتش در آرم چون چنار
تا بکی چند از لی بی بر یار چمن پیرا شوم

چون گل از خانه آرایی غم دیدیم حاصلی
وحشتی کو تا جدا از خود دمنز لها شوم

از گرانجانان چکوه قاف ایمن نیستم
گر نهان از دیده ها در خلوت عنقا شوم

همچو پیکان باشد از بس کلید قفل من
غنچه گل نیستم کز هر نسیمی وا شوم

دستگیری کو که ساقی بیک رطل گران
تا سبکبار از غم دنیا و ما فیها شوم

تا تماشا میکنم نوباد من جهانگرد
از نظر روزی که چون خورشید پیدا شوم

سنگ طفلانست دستگیر مجنون مرا
ورنه من هم میتوانم سیل این صحرا شوم

لنگری کو تا چو کوه مرجع سازم ترا
چون حباب موج تا کی هیچ این دریا

[illegible]

گشته چون چرخ کف افسوس خایی چون هم | بوسه جای پای بلورین نگاری نیز هم
گر نه بر حلقه دل سوختگانم چون داغ | تا نهی بر جگر لاله عذاری نیز هم
تیره بختی طمع از شیر شکاران دارم | گر زند گوشه ی اقبال شکاری نیز هم
سیل بر خانه من زد ز جرای آرد | مرجع ای وقت در خانه یاری نیز هم
کار ازین بیش سزاوار باقبال نبود | نیز عجب است اگر دست نگاری نیز هم
بچه تقصیر زدم قسمت آتش کرده | خنده چون گل تهی دستی خاری نیز هم

گرچه چون شانه دو صد زخم نمایان دارم
دست صیاد سر زلف نگاری نیز هم

گر ز خود میردان کشتی فربا در پی میداشتیم | می کشیدم ناله از دل تا نفس میداشتیم
سود در دریله نقصان خلل سرمایه حکمت | میشدم سیمرغ اگر بال مگس میداشتیم
صحبت همدرد زندان را گلستان میکند | هم نوای کاش در کنج قفس میداشتیم
وحشت ذاتی گوارا کرد غربت را بمن | میشدم دیوانه گر الفت بکس میداشتیم
این زمان شد سیل تاریک روزن عشق | صبح را آیینه در پیش نفس میداشتیم
شد فقط طاوه از مطلب کشتی بار سنا | کاش نعوذی در چراغ خار و خس میداشتیم

ز شوخی باده ما ما رسیدم در خمار شوخی خود | رشتم چو تیر شان ز مژگان انداز رسیده ام
زکوشش ای تقاضای نهانی کار کشتا | وگرنه از دو جانب شوق در کار رسیده ام
رستگی گرچه نمیتواند گرفتن جزای خود را | وصل ما از وصل بسیار شیار رسیده ام
نمیدانم چه رنگ از لطف در چمن دمی دارد | سوز من می مرد ستمگر عاشق از آزار رسیده ام
ز غیرت میشود عاشق که چون شیرین رسی | وگرنه دوری از معشوق دشوار رسیده ام
چه حد دارم که گویم آن چشم قریب | گرفتن نخجیر چون زنار رسیده ام
نسیم چهار دریا رد از جلوه تو | بصد جان گنج در خرد و مفت خریدار رسیده ام
شعار حسن تمکین است شیوه عشق بیتابی | وگرنه ما ز عشق از تمکین گفتار رسیده ام

ندارد تنگنای مصر صاحب گفت رشک
زکلک نور رحمانی شکر بار رسیده ایم

گر دو ما دو من صحرای بیابانیم | هیچکس را دل نمیسوزد ز سرگردانیم
چون فلاخن سنگ باشد چیز در دامن | درد وقت گریه سنگ خوانیم
گرچه چیزی در بساط من نمیخیزد ز دود تیغ | صبح را چون شفق در دل گر چه خندانیم
راز پنهانی که دارم در دل را ز چشم آتش | تامل میتوان خواند از خط پیشانیم

تا شد بداغ عشق هم آغوش سینه‌ام
صحرای محشر است سیه‌پوش سینه‌ام

دریا نگردد فراموش سینه‌ام
چون خم ز زیر خاک زند جوش سینه‌ام

طوفان جلوه تو چو در دل کمین کند
دریا شود ز موج جدا آغوش سینه‌ام

از خون نوح آتش جرأت تیغ کوه‌کن
آن گوهرم که ساخته خرس? گوش سینه‌ام

خورشید دیگر از من? سر زند
تا شد ز داغ عشق قدح نوش سینه‌ام

چون گنج تا دلم صدف گوهر تو شد
هرگز نشد ز جوش تو خاموش سینه‌ام

آئینه نیست پیش رخ آفتاب چشم
زان خنده‌های صبح بناگوش سینه‌ام

چندین هزار حلقه منت کشیده است
از درد و داغ عشق تو در گوش سینه‌ام

گردید همچو خانه زنبور در بهار
از نیش غمزه تو ز نوش سینه‌ام

صحرای حشر داغ سیاهی فکنده است
تا شد ز داغ عشق سیه‌پوش سینه‌ام

عشق از مرا ز پرده مرا صاف کرده است
جای شده است یکی سرجوش سینه‌ام

صائب دگر چکار کند آتش جگر
گر زد فلک گذشت یکی جوش سینه‌ام

ازان زلف یکمو جدایی ندارم
ازین دام فکر رهایی ندارم

قسمت آتش نمیشد خرده من چو گل
گر درین گلزار بوی آرزو فامیده‌ام

پرده بیگانگی شد یا گدایی مرا
ورنه من هم راه حرف آشنا فهمیده‌ام

نیز انی? حلقه بیرون در مرا
ورنه در گیسوی او چون شانه ما فهمیده‌ام

عاقبت از زمینم آنکه از روی ناز
سالها بر روی آتش چون دعا فهمیده‌ام

گوشه دل گر نمی‌شد پرده دار گوهرم
مردم چون شوخ پیشش گها? فهمیده‌ام

غیرت روی تو می‌بینم و صائب رفته‌ام
جای پای گر در اقلیم رضا فهمیده‌ام

اگر شیدا شتم بال پری وار سکردم
ورین? گلشن تماشای? دیوان محشر باز سکردم

اگر مسیو در دامان زلفش می‌رسد من
حدیث درد دل انجام خود آغاز میکردم

نسیم صبح از نامحرمان بود گلستان را
در ان? رویش? قبای تنگ را من باز میکردم

سینه شوخ چشم زد و رو در دستی در آغوشش
در ان محفل که تن جانون محبت باز میکردم

حیا در پرده بیگانگی میخورد خون من
که آهوی? تماشای تو شکر باز میکردم

نسیم ای از زنجیر میخانه در عهد
که من بی زلف او چون شانه از دست آن غمازم

نفس را سکر ترشش من سرحد عالم
جداها را گر این شعله آواز میکردم

اکنون که تیغ من سپر و تیر شد نگون
دستی مگر به ترکش آه سحر زنم

از گریه شمع مرده من شد جهان چراغ
ای وای اگر به آبله‌ها نیشتر زنم

ای سرو خوش خرام ز رشکش نظر مرا
خندان چو گل کرده من جان چو گل زنم

صایب به زیر نیش ز سر خانه نگذرم
در راه عشق گامی اگر تیغ بر زنم

واقف از طفلی خون جگر دل آواره‌ام
بود از سنگ ملامت مهره گهواره‌ام

همچو اوراق گلستان از اول نشو و نما
سینه هم‌دستان بود با طفلان سنگ پاره‌ام

بیشتر زان کز شکوفه نکهت شیشه و جام ملا
کاسه پر خون جگر میریزد دل خونخواره‌ام

غافل از کین شور مجنون ز تیغ غنا شود
قطره میریزد در رگ آب حیوان پاره‌ام

بیش از آن کز گلستان بلبل کند روشن سواد
فال میدیدند طفلان نیز دل سی پاره‌ام

دل ز ابتدای داغ صایب از جهان جمع کرده‌ام
نیست چشم التفات از ثابت و سیاره‌ام

می ملک شد لاله عذاران جوی هم
مستند بی شراب ز جام و سبوی هم

خوبان ز آشنایی هم بی‌وفا شدند
دلهای ساده زود پذیرند خوی هم

حاصل ما ز عزیزان بیع گرده خویش
مشت آبست که بر آینه دیده زدیم

بیدرنگ تا کی دل ز مکان فاش شدیم
ز جاری اگر پای بنعمت زده‌ایم

قدم از جیب وفا بر سر سنگ رقیبان
ما دیدن ما دیده تر چون مژه خوابیده زدیم

خار سیمای نشان نظری خواهد شد
تخته کز مژه بریده نادیده زدیم

در سنگ خزف اکنون هم ما ساز
گره بر سنگ و صد گوهر سنجیده زدیم

شد گران خجلت تیر از کشش ما صایب
تکیه چند به این سبزه خوابیده زدیم

دل را جلا به دیده نمناک میکنیم
آیینه با دم تر پاک میکنیم

دور نشاط نقطه پرگار ساغر است
سر را به کار حلقه فتراک میکنیم

باز صفای آینه مینداریم از غبار
جا فزا اگر ز تیغ تو ادراک میکنیم

پرواز میکنیم ز تیغ و با خویش
دام از شوق صید تو در خاک میکنیم

غافل نیم ز مستی از آن قبله دعا
دستی بلند چون شجر تاک میکنیم

زاد رهی ز تنگ اثر خود امید
با آنکه تخم سوخته در خاک میکنیم

در باغ مینو سر قدح خون خویش
دست و دهن ز من گل تاک میکنیم

بخواب ناز هم آسوده از دست نگهداری
اگر گویم که از یاد دیدن رویت بحیرانم

دو عالم خاطر پریشان شد مرا در دور عشق
از آن روزی که من طاق دو ابروی ترا دیدم

نگه در دیده خورشید تابان آمد از رویت
گل روی ترا کی من پرده شرم و حیا دیدم

تلاش صحبت اغیار ملامت بود مشغولم
اگر در راه عشقت گامی بر نهادم

نگه کی دیده وصل و هجر و قرب و بعد حسنم
ز داغ ابتدای کار ره در منتها دیدم

زهی دولت اگر صائب بگیرد خاطرش گرد
ستمهایی که من زان دشمن مهر و وفا دیدم

منم که صرف نقد نگاه دیده‌ام
بروی خوب بدین گناه دیده‌ام

اگرچه شد تنم از داغ عشق لاله‌ستان
هنوز دعوی خود بی‌گناه دیده‌ام

فتاده گرد و طین من ز سینه‌ام حق
زمین میکده را خانقاه دیده‌ام

کمند شوخی این خار بوده مرا
که در کعبه رسم سنگ راه دیده‌ام

بحرفهای سبک قیمت مرا مشکن
که کوه در ترازو ز کاه دیده‌ام

جهان ز زلف تو بچشم جهان سیاه شده
که آه را نفس صبحگاه دیده‌ام

اگرچه مسند عزت ز من بود راحت
هنوز یوسف خود را بچاه دیده‌ام

اگرچه رفته‌ام از تنگنای گیتی
همان ز تنگی جای تنگ مانده در قفسم

دو از بعض برآمد ز زندگی
هنوز در خم گردون تیرباران تیر ستم

ملک ز نرم دم بالغ نظر حباب مرا
که با سفیدی مو شیرخواره تو ام

رود بخواب چو افسانه از ترانه و ش
اگرچه باعث بیداری جهان

ز خنده در بیش مستی ...
در دل قطره در ...

چه حاجت است ببندد کسی مرا صائب
که من ز لاغری خود همیشه در قفسم

هرگز نشد بحرف غرض آشنا لبم
آسوده است از دل بی‌مدعا لبم

هر چند چون صدف ز گهر سینه‌ام پر است
نتوان به تیغ ساختن از هم جدا لبم

آه مرا گشته گوهر غلط ...
از دل ز بس که گوهر حسرت ... لبم

چون گل مگر ز زخم سراپا دهن شوم
کی مستکفی شکایت وفا لبم

منت خدای را که نبود حرف ...
هرچند شد بعالم صورت دوتا لبم

چون اهل درگاه دراز حرف حق بود
آن غنچه نیستم که گشاید بهوا لبم

دایم ز گریه مرا چشم و دل ...
از ناله همچو کاسه خالی لبالب لبم

ای که زنیرنگی شبستان پری خوردنم / ما همچو خند اگرچه تو پروانه سوختیم
هنگام گرم ساز غرور است شوخ را / بادسیر رو حریفانه سوختیم
آبحیات مسیحکده از ابر نوبهار / اکنون که ناز تشنه لبی آید سوختیم
از رنگ پیاله خار و خس زهد خشک را / مستانه خو جهنیم دو بستانه سوختیم
از شمع خود شد تخم شرار یک شبه بود / روزی که باز حق و فیش جو مرو اند سوختیم

ورزیر تیغ شمع نکردیم اضطراب
صایب درین بساط دلیرانه سوختیم

زین بیم صدف بی‌دشتی دل گشته‌ام / چون موج بیکنار ز ساحل گذشته‌ام
مجنون بگرد من برسد گر بشنکی / چون گیسه باد راست ز محمل گذشته‌ام
از دیده گرده غیرت خبر بر مرو مرا / چون مور بر سیاهی منزل گذشته‌ام
دلبستگی بیابد ز سنگ شده است / چون سرو و بید اگرچه ز حاصل گذشته‌ام
صد سو چه عذر تو آید ز تیغ ما / در حشر خون به قاتل گذشته‌ام
ظلمت بنده گردن آنها دکا تیجه / از راه رحم چشم ز سیل گذشته‌ام
چون موج تند دانی در یاست مطلع / گاهی اگر بدیدم از ساحل گذشته‌ام

التماس قتل کردم ز انتظام مشکلست / و اگر میسوزد مضمون گر در نامه‌ام
نامه میبرد بنجا که از سایر مرغ نامه‌ام / تا ز روضه کاکل او شد معنبر نامه‌ام
ورزمان حسن عالم سوزد دیقعدرش / ورنه میسوزد شمع چون پروانه بر نامه‌ام
گفتم آن نا آشنا از نامه گردد آشنا / پرده بیگانگی شد عاقبت نامه‌ام
از مروت نیست خفی گر بیچ دل احباب / ورنه دارد شکوه‌ها در سینه مضمر نامه‌ام
میبرم خود نامه خود را و میسوزم ز رشک / آه اگر میسوزد محتاج کبوتر نامه‌ام

گرچه میداند تو آتش نیست این عجب
میرساند همچنان خود را به لب نامه‌ام

مرا که مست بیک گوه آهن از مردم / سبک چگونه توانم گذشتن از مردم
هزار سنگ گل از خار زبانی چیدند / چه باغی که نخواهند سوزن از مردم
بحار روی قبول تن برده / ترا که غیبت میسر بستن از مردم
تو از زمان بر خیار مسکان ما / که خویش را نتوانی ز بول از مردم
بچیدن گل از خار میتوان چیدن / با تقرال چشم بستن از مردم
اگر نه تیر گل آرد و طمع / چراغ میطلبد روز روشن از مردم

زانقلاب جهان نیستم غمین صائب | که در بلندی و پستی یکیست هموار مرا

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتیم | چون ز خود بیرون رویم اکنون که منزل یافتیم
گوشهٔ توشه میخواستیم از روزگار | غنچه گشتیم سر دوران همیشه از دل یافتیم
تا فتادیم آستین بی‌نیازی بر جهان | دست خود در گردن مطلب حمایل یافتیم
خضر با عمر ابد از چشمهٔ حیوان نیافت | آنچه ما بی‌برگها از شمشیر قاتل یافتیم
از کرم دریوزه نام است مطلب خلق را | دستگاه جود در دامان سایل یافتیم
دامن دشت جنون از پای مجنون گرم کن | لیلی خود را نهان در پردهٔ دل یافتیم
از گرفتاران این گلشن چه میپرسی سخن | لیلی خود را نهان در پردهٔ دل یافتیم
از گرفتاران این گلشن چه میپرسی سخن | همچو سرو آزاده کان را پای در گل یافتیم
هیچ نقشی در ویرانی تمام | بود از ناقص عیاری هر چه کامل یافتیم
ما ز ناخرسندی خواهش دنیای دون | توشهٔ راه حق از دنیای باطل یافتیم

صائب افتادیم در راه بدگمانی در نگاه | نفس خود را تا به کار خیر مایل یافتیم

چون لاله صاف در دست و به رنگ ما | در رنگ لاله کرده و در بر کشیده ایم
افسردگی علاج ندارد وگرنه ما | خود را به زیر بال سمندر کشیده ایم
با تشنگی ز چشمهٔ حیوان گذشته ایم | از خضر انتقام سکندر کشیده ایم
گر شیشه هست تازیانه گلگون شیشه ما | سر آستین به سر شره تر کشیده ایم
از کاروان رفته غبار بسیست ما | ما رخت خود به عالم دیگر کشیده ایم
آتش چه میکند به سپندی که سوخته است | ما در حیات خجلت محشر کشیده ایم
در روز حشر سلسله جنبان رحمت است | آه ندامتی که ز دل بر کشیده ایم
از مطلع حقیقت وحدت کجاست ما | در یکدگر گره زده و بر سر کشیده ایم
ما همین به دیدهٔ ظاهر که از حجاب | خاکستری به چهرهٔ اخگر کشیده ایم
چون تخم رز که از میان سنگ بر زند | تیغ برهنه الیست که در بر کشیده ایم
ما با خیال ساخته ایم از وصال دوست | شغل حضور گل به ته بر کشیده ایم

صائب ز اشک تلخ ندامت درین جهان | دامان تر به چشمهٔ کوثر کشیده ایم

از در رفت و من بی‌کردانسته ام | سیمای شیخ شکیب و قراری کرده ام

تا نگردید از خط تنگ وقت آن | بوسه‌ای زان لعل شکربار می‌خواهد دلم
نیستم چون بلبلان قانع به گفتگوی گل | باغ را در غنچه مشت می‌خواهد دلم
مست خواب آلود اگر گردد دو چار من کسی | خون خود زان لعل گوهربار می‌خواهد دلم
قصه سودای من دور و دراز افتاده است | کوچه راهی پیچ در زلف یار می‌خواهد دلم
در سرم احساد در خواب بیداری نمی‌کند | کاو کاو نشتر آزار می‌خواهد دلم
ساده لوحی بین که با چندین سر و دل در برم | غنچه مستور از این گلزار می‌خواهد دلم
وادی سرگشتگی دارد سر آوارگی | پایی از فولاد چون پرگار می‌خواهد دلم
دیده بیدار نتوان یافت در روی زمین | زیر گنج انجوابان دل بیدار می‌خواهد دلم
روی گرمم چون قلم با برجهای سنگ است | صحبت دیوان لکال بسیار می‌خواهد دلم
نقش هم آزادی در بیت اکبر را رسول | سر دو عالم را ز رو یکبار می‌خواهد دلم
می‌شکند تنگی قفس بر خنده سرشار | گلبن مستم در آن گلزار می‌خواهد دلم
اختلاف کفر و دین برخواست هم نگار | رشته تسبیح از زنار می‌خواهد دلم
همچو خون کباب از آتش سوز انجمن | خونبهای دل از آن رخسار می‌خواهد دلم
نیست تا چشم زخم پنهانی سبات | چند روزی مرهم از زنگار می‌خواهد دلم

چون صدف از گوهر بیان باشد خجل | آب می‌گردد دلم تا گوهری می‌دهم
این قفس را نقد مشکین همای بسمل | تا سر هر بیت را بال پری می‌دهم
می‌گذارم تنگ اگر غنچه گلی بر خویشتن | می‌توانستم چو گل خوش دستی سیما
چون ز ارم حاصلی صایب نگیرم جز خجل | تا به عندلیبی بهای جوهری می‌دهم

نقد دشنام از خرد بیگانه گیم | اگر خود در دنیا نام زمان آیم کرده‌ام
اگر چه زیر یک پیراهنم با گل | نسیمی گر روز در پیرهن خود بیگانه کرده‌ام
تمام جدا از عشق حسن شمار در را | به یاد شمع بسر گرد سر پروانه می‌کردم
ندارد گر چه منزل خانه بر دارد گر من | بگرد کعبه بتخانه بیتابانه می‌کردم
ندارد به پریشان گاه زر حرمی آید | اگر گاهی نگار سبحه صد دانه می‌کردم
کباب من بهم سوختن بر دوش سیلی زند | نظام گرد عالم گر چه بیدردانه می‌کردم
نجف قصه ز دوران قطره دریا نشان | ز کم ظرفی گر چه یک پیمانه می‌کردم
ندارد گردش ما و تو با عالم سیلی حاجی | تو گرد خانه و من گرد صاحب خانه
ز ما تا تو سلسله موج سراب | در آن گوی چون مجنون من دیوانه می‌کردم

طوطی من صبا از گفتار شکرشکن	تا ز عشق آینه روئی در برابر داشتم

بوحشت ز دنیا سلامت گزیدم	بدامن کشیدن گل از خار چیدم
حجاب ادب دیده را شبنم شد	چو نرگس ز دامم نشست با سر چه دیدم
ز آزادگی حلقه بر دست گشتم	که چون سرو دامن ز گلزار چیدم
بیاد رودم از جیب هر روزنی سر	بهر کوچه چون مهر تابان دویدم
امید ام رشک جنونی که کردم	بآن عالم هیبت گرد کشیدم
ز هستی جدا شو که این راه را من	بمقراض قطع تعلق بریدم
یکی فرد بیت است دفتر انجا	بخود تا رسیدم بعالم رسیدم
ازان گشت شیرین چو گوهر کلامم	که از بحر مر تلخ و شوری چشیدم
ازان شیر گرم که در عهد طفلی	ز بی شیری انگشت خود در مکیدم
ادب بود منظور من در پرستی	اگر خار راه تو از پا کشیدم
تو با هر که خواهی برو آشنا شو	که من چون پری از آشنایی رمیدم
نصیب من از تربت لاله رویان	بطینت کز داغ بر سینه چیدم

توان ز دشمن دانا کناره گرد بعقل	ز تیغ کج خرد از راست بیشتر دارم
که روی بوی ز صهبا کران بیا کرد	علاقه بیشتر از سر بدوش تر دارم
گزیده است مگر آشنای خلق	وگرنه آبله ها در دل از سفر دارم

من صدای وداع نگاه زندگی صائب
لبی که من خود از تیغ تشنه تر دارم

میشدم بیرون ز خود دیگر ز منزل میداشتم	دست و پایی میزدم گر ساحلی میداشتم
بهتر است از عقل ناقص چون جنون بی اختیار	کاشکی من هم جنون کاملی میداشتم
ای که گویی سر بکش از مکر بی طاقتی	مینهادم در بغل گر دلی میداشتم
داغ‌ها نشکی که دارم چون صبح در دل کرد	میفشاندم گر زمین قابلی میداشتم
بیقراری‌های من میداشت چون سپند	راه فریادی اگر در محفلی میداشتم
در گرفتاری ز آزادی بستان نشد	میشدم آزاد اگر پا در گلی میداشتم
دیگر از احتیاج ابری آمد بخویش	خوش‌ای جان میزدم گر ساحلی میداشتم
کردم من بیمن از بیابان جنون	همچو مجنون گر امید محملی میداشتم
از دل بیحاصل خود شرمسارم چون	در بغل ای کاش زور حاصلی میداشتم

درره عشق که بال و پر او عریانست
راهزن را رهنماییست که من دیده‌ام

قبله مردم آزاده یکی میباشد
در سر کوی هواییست که من دیده‌ام

موج دریای حوادث دل چون تو بیدار
صیقل زنگ زداییست که من دیده‌ام

درج امید وصل گنج سعادت میان
جغد را فرهماییست که من دیده‌ام

راه کوی ادراک لطایف بیهودست
می دلی آب هواییست که من دیده‌ام

پیش فاروق تیغ خاک کند دست دراز
حرص اگر جهد گدا هست که من دیده‌ام

راه از رشته الماس نمیکردند
شوق اگر آبله پاییست که من دیده‌ام

عقده نه فلک از ناخن پا باز کنند
عشق اگر عقده‌گشاییست که من دیده‌ام

طبل رحلت که ز هجران سحر شنید
نغمه روح‌فزاییست که من دیده‌ام

راز پنهان مرا باعث شهرت سحاب
روی اندیشه نماییست که من دیده‌ام

نسیم سیدی در این تب و تاب سبکی دارم
چو نفس ناتوان اضطراب سبکی دارم

مشوای اینهمه دل از کنند مجانم
گر چون آهن پا در دل شتاب سبکی دارم

ربایم سر... از کاه‌ خاکستر ... زنند
ز حیرت گرچه چون آینه تاب سبکی دارم

نوای عندلیبان را ز بس شکسته‌ایم
چو موج این نغمه را سیر آب گشته‌ایم

می خام کمال من بود در جوش نهانست
ازین میخانه چون خمخانه در جوش گشته‌ایم

ز تنهایی که ما در دشت سر و افتاده
بیک پیمانه از قید علایق رسته‌ایم

کمند عشق دنبال آن ابرو میکرد
ز فکر هر دو عالم خاطری وارسته‌ایم

زمین نیم رضا میکند تا رنگ نهالان
سخنهای بلند از دم مسیحا بسته‌ایم

ندارم حسرت تخت سلیمان بر سر حسرت
بدامان تو کرد خویش را پیوسته‌ایم

بدین نیستیم قانع چو طفل اشک از دامن
زاویه دل و لخت جگر گل دسته‌ایم

نسازم تلخ عیش خود بخواهشهای گوناگون
دهن چون غنچه از وصل شکر چون بسته‌ایم

نگرفتم اگر بر آتش سوزان نیم خود را
سپند شعله خو خشم مغنی بسته‌ایم

اگر از گریه فارغ نیستیم چون شمع
بدریا چون حباب از خویش پا بشکسته‌ایم

ز گفتار پیام و خشت مغنی و دستان
همیشه تندرستی از نسیم خسته‌ایم

نشکست خاطر احباب صافیست کار من
که قلب دشمن هیچ نخواهد را شکسته‌ایم

ما طبی جهان ... تازه نشکسته‌ایم
اینجا مهر ما زیاده ز اندازه ... مشکسته‌ایم

چون کمان با تلخ زبانان تازه رو مجروحم
گرچه از گردش یتیمی بحر را ساحل کنم

غوطه‌ها در بحر خجلت میزنم از انفعال
چون صدف گوهر اگر در دامن سایل کنم

گر شود از تیغ او قسمت همه ارزانی‌ام
خاک را با خون رنگین جگر چون طاس بسمل کنم

خرده جان از جهان بیکسی آورده‌ام
خون بهای خود مگر در دامن قاتل کنم

مشکه در دامان صحرا در کنار لیلیم
جای لیلی چو لازم تنگ در محمل کنم

در گشاد کارها همت بلند افتاده‌ام
کار آسانی چو پیش آید مرا مشکل کنم

مشکه گوش خوش میکنم ز فریاد سپند
چون بلند آوازه چون سپند در محفل

یوسفستان گشت دنیا از نظر تا بسته‌ایم
تا که گل بیخار شد عالم از دم چیدیم

گر دل میکشید که جهان گردیده‌ایم
گرد استغنی ز عالم گرد دل گردیده‌ایم

دوری همه عمر میکرد استخوانهای ما
گر کمی آورد پای در میان نخ زده‌ایم

هیچ در تاب ام آخر زلف او نشکسته‌ایم
این چه خوابیده شد کوتاه از کردیم

میزنیم بر هم ز شوق مستی بال نشاط
نیست غنچه خرده جان بشر را زخم

داغ دارد شعله سرکشیم چون سپند ما
هر سر ناخن هلالی شد ز سر خاریدیم

وقت از زمین که وه وزون میکرد
نو ز حسرت اگر روی منیا دارم

تن خاک گر معماری آن شوخ لم
لب بامیست که از بهر تماشا دارم

در سیه خانه لیلی شود مجنون نیز
این حضوری که من از پرده شبها دارم

همیاز رنج می شانه دلم چاک است
راه هر چند در آن زلف چلیپا دارم

نوخطان را سرناز او و رد ادام
زرنگ از آینه دل میبرد نظاره‌ام

زخم من از روی شک مغلطه تحزون
بهر نوخطان گریبان میدرد نظاره‌ام

همچو آهوی که غلطد در میان سبزه زار
انجمن در سبزه خط میخورد نظاره‌ام

چون زمین باده گر بهر حاصل پرورد
ساده رویان زانی خط پرورد نظاره‌ام

حسن ظلم هر قدر دارند کوته مال خط
بار نوخط را یک صد جا رو رود نظاره‌ام

غنچه با گل میکشد آه بسیکت جوان من
پرده بیگانگی امید دارد نظاره‌ام

آن لب میگون زغفلت وقت تالی میکنید
هر قدر از چشم او خون میخورد نظاره‌ام

وحشت زارم میبارد نخود مجنون من
حسن را از راه بیرون میبرد نظاره‌ام

در جهان گر حسن یوسف بود در زر مصریان
روزی از دیدار خوبان میخرد نظاره‌ام

خراب حال من و رو بایش چشم مست
وگر نه گنج چو ویرانه در بغل دارم

ازان تحسین من با زمر کنند خواص
که چون دُر یکدانه در بغل دارم

خورده است از خمار دیشب از کار
ازین چه سود که میخانه در بغل دارم

در انتظار رندان اهل ظاهر و من
سهامی از دل دیوانه در بغل دارم

بفکر سنگدلان در نماز مشغولم
درون کعبه صنمخانه در بغل دارم

مدام میکشدم لذت گرفتاری
وگرنه از دل خود دانه در بغل دارم

چو چشم اگرچه نظامم دو دست من تهیست
هزار گوهر یکدانه در بغل دارم

جواب آن غزل است اینکه گفته مطلع
کلید کعبه و بتخانه در بغل دارد

از دود گرانباری غفلت نشسته ام
شد آبله پای طلب بی ده خوابم

آسوده خاطرم که به هر سوی دو ...
مانند سنگ مرزه در هر جا دو خوابم

خوناب شکست مرا باده گلرنگ
هرچند جهان شد از بوی گلم

در شهر سخن تلخی من آب حیات است
از چشم گوش شنوان پر اند بام

افسوس من بود حاصل تلخی کرم است
در شوره زمین صحن ... داشته کام

از سر کوی تو گر عزم سفر میکردم
میروم رنجت تو و پای گهر میکردم

میروانند فرو گوشم درد تن
چون سبو دست طلب گر زیر سر میکردم

میکشیدم پای استغنا بدامان ...
قطره ابی گر همچون گهر میکردم

ای بر و بالی را مجو ...
می شکست ... گریبان و ... میکردم

در جگر میساختم پنهان ...
از دم تیغ سر زخمی که بر میکردم

میفشاندم آستین ... عار
زین چمن گر چون خزان آن ... میکردم

در ره مندی ... دست
گردانی الم ... از خون ... میکردم

دست من ... کوتاه بود
در رگ جان هیچ و تا بان ... میکردم

حلقه کم میشد از زنجیر مجنون ...
دیده نجت ... هر چه میکردم

عاقبت ... سر رسید
روی ... اگر در نظر میکردم

زندگی ... گر داشت
هیشد ... گر از ... میکردم

دل ... بود ...
کاش ... شدن ... میکردم

حیف دامان فلک ... از گفتار من
در سخن صایب هم آوازی اگر میکردم

بچشم اگرچه بنقش و نگار مشغولیم / دلی ز خانهٔ آیینه پاکتر داریم
جهان ز قیمت ما مفلس است ارزانی / گمان مبر که ما مفلس خریداریم
اگرچه طوطی ما سبز کرده سخن است / گران بخاطر آیینه همچو زنگاریم
جواب هر سخن ما تیغ میکشند چو برق / بجرم اینکه درین بوستان گهرباریم
ز آب گوهر ما میشود گلوی جهان / لبی که چون ز سر شمشیر خشک نگذاریم
همان ز سنگدلان در شکست ما کوشند / جواب آینه هرچند صاف همواریم
اگرچه شهره ور از ماست لاله و گل / همان چو قطرهٔ شبنم ببوستان داریم
نقاب غفلت انسان فعلیم چون غنچه / که ما نگار زرریز زاده در نظر داریم
ز نعمتی که ز اسباب در غمش شیدا اند / که ما چو غنچه قفس در میان گلزاریم
کنند بهمت ما حسن بخود نمیگیرد / بهر نگار مجالست سبزه و داریم
توقع کرم از سفله در سخن نکوست / سپهر هرچه بما میکند سزاواریم

ازان ترانهٔ ما هوش میبرد صائب / که پیرو سخن مولوی و عطاریم

از هوای سرو او در چراغ عشرتیم / رشتهٔ باران شمع و شیرازهٔ جمعیتیم

ز بهار و زرشت در نظر ما یکی شد است / تا خویش را چو آینه هموار کرده‌ایم
بر خود دمیده‌ایم بساط شعور و ذوق / ترک رداء جبه و دستار کرده‌ایم
همواره شیشه است با سنگ لاف و مهر / تا روی خود ز خلق بدیوار کرده‌ایم
انگشت اعتراض بحرفی نمی‌نهیم / خود را خلاص ازین من و ما کرده‌ایم
از گرد هر حادثه آسوده خاطریم / از گل نجار صلح چو دیوار کرده‌ایم
داغ است تخم از دل آن آرزوی / این رشته را ز خس و خار کرده‌ایم
مارا ز ... نمی آورد بدام / اول نظر بآخر هر کار کرده‌ایم
آلوده از نظاره خست نمیکنیم / چشمی که باز بر رخ دلدار کرده‌ایم
وارسته‌ایم تنجی این راه دور را / خود را ز سر چو سبکبار کرده‌ایم
نتوان به نسبتیم یافتن چو موج / قطع نظر ز گوهر شهوار کرده‌ایم
طبل از هجوم سنگ ملامت نخورده‌ایم / چون کبک ... خنده بکهسار کرده‌ایم
طفلان شوق ما همه صحرا گرفته‌اند / ما راه عشق را ره بازار کرده‌ایم
منظور ما چو لاله نبود است غیر داغ / چشمی اگر بسیاه گلزار کرده‌ایم
چون شمع بود از پی پروانه نخاست / دستی اگر بلند شب تار کرده‌ایم

نظر بستن مردم سیه مگس صائب
بگریه تا نتوان دیده را جلا کردن

با گرانجانی تن راه چه تواند کردن
دانه سوخته در گل چه تواند کردن

خاکساری و تحمل زره او نیست
شورش بحر به ساحل چه تواند کردن

راه خوابیده به غفلت نکند بیدار
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

غیر از نظر پرده در این عیب
خار با آبله پا چه تواند کردن

بر سر خاری اگر رشته الماس شود
با گرانجانی کاهل چه تواند کردن

آتش شیر فزون میشود از دیده نم
نکهت عجز به تغافل چه تواند کردن

شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود
پرده نازک محمل چه تواند کردن

در دل جاهل اگر دیده موران نشود
آفت برق به حاصل چه تواند کردن

چرخ را از حرکت لنگر تمکین بود
با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

چند سرگردان تن بر پای دل لنگر شدن
چون حباب از بی ده در پرده دیگر شدن

خاک در سینه گردون نتوان انداخت
ناله گر زدل هیچ که نیاید بیرون

گرد باد که چه شورست در این عالم خاک
کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون

تا تو از خون شفق چهره نشوئی چون صبح
صائب از دل نفس پاک نیاید بیرون

میکند در پرده دل سیر دایم او من
تا کی از وقف نگردد از غم جانکاه من

نیست هیچ کس محرم اسرار و داغ عشق
بود از گرد یتیمی خاک راه نگاه من

نبست لیکن پا سیلاب اجزای محیط
کی شود زخم زبان خلق خار راه من

دو بیت از بسیاری من برکنار مادرست
زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه من

بی نیاز از جیب منعم و فارغم از دور
نیست از جیب شمع آنی ره به خلوتگاه من

فکر دنیا ره ندارد در دل روشن مرا
این کلف را شسته است از چهره چون ماه من

صائب از اندیشه زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سرخ آه من

چند گرد قیمت از قصه دکان عیار من
تا نگین ملعقن خون مرده باشد کار من

خاکیان از سیر دورم کی واقف شوند
آسمان حیرانی باشد نقطه پرکار من

[illegible]

دارد نشاط روی زمین در کنار بحر
از گرد یتیمی گهر شاهوار من

از ضعف نیست خاطر تنگش چو خط غبار
بر صفحه دلی که نشستند غبار من

چون حرف دور مانده از آن لب سکون فتاده ام
میخانه ها نگشت سرای خمار من

چون گردباد و بال پریشان سر شود
خاری که سر برآورد از رهگذار من

از سایه تیغ سوخته زار سر کشید
سروی که قد کشید بلند از جویبار من

در راه انتظار چشم انتظار
چون غنچه بست از نفس خوش بهار من

آسوده از خرابی سیلاب گشته ام
هموار نیست پیچ و خم صحرا و حصار من

سرمایه گر امید ز بوی چمن بود
از وحشت کناره گرفت یار من

صائب مرا نظر به خزان و بهار نیست
بر یک قرار چون نظر چشمه سار من

[illegible]

[illegible]

از روی تلخ قسمت خود گر نکو
این شهد را به چهره اگر کرده نوش کن

وصل گل از ترانه بلبل غنیمت است
زنهار در کمینگه شبها خروش کن

از نامه میتوان که از خط رسید
جانرا فدای دم به شمشیر کن

ساقی صبوح کرده ز میخانه میرسد
صائب وداع صحبت عقل و هوش کن

دل کی رسد به وصل تو ای سرفراز من
تنگست کوچه زلف تو بهر دراز من

چون بوی گل که میشود از برگ منتشر
از پرده شد برون به یکباره راز من

خونی که بود در دل مشکناب شد
تا شد بدل به عشق حقیقی مجاز من

از خامی که در رگ و در ریشه منست
نه بوته ناقص است فلک در گداز من

خونابه آتش به صبح قیامت شفق دهد
تا خرج دلی که نه شد نشاط من

دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب
در محفلی که باده کشد دلنواز من

با من همیشه بود فلک در مقام ناز
این زود گشت موافق نیاز من

زان است ... و به عارض ...
بر روی من نمیزند ... نماز من

صائب چو آن نگار که در دل
فارغ بود ز سرد و حجاب ...

[illegible]

چون زلیخا گر ز پی یوسف شود بیرون رود
جنت از دنبال آن چون سایه‌اش بیرون رود

مرکجا غیبت آنجا زندگانی مشکلست
زین سبب آن قیم محمل از آنجا بیرون رود

پرده بیگانگی چون از میان برداشتند
هر چه زیر کعبه ز انجا آمد بیرون رود

جان روشن از غبار آلودگان صاحب مجو
باده چون آفتاب از خشت آمد بیرون

از تن خجل ز شرم گنبد رفت جان بیرون رود
چون ز باغ کرگی که رود دوانگان بیرون

از پیر حرص ز بعد او امید برود
از تب که میرود دارا استخوان بیرون

خونم اگر دهی بیکان مکنم حلال
خاک مرا هر ریز از تن استخوان بیرون

بوی عبیر چمن از گرد رو رفت
هر چند رفت یوسف ازین کاروان بیرون

چون باغ را ز خاطر ما میبرد بدر
ما را اگر ز باغ کنند باغبان بیرون

باید نخیره حسنی شبنم بود صبور
هر غنچه که کرد زبان از دهان بیرون

خونش بگردنت که ز موج خیز گل
آرد بعزم سیر سر آستان بیرون

هر کس شد بمجلس غیبت آشنا
آمد غریب رفت غریب از جهان بیرون

گنج گهر بغارت سیلاب داده است
از سر دل که رفت غم دلستان بیرون

اگر می بینما از صد قد بیرون
کبوتر نیست که می آید از حرم بیرون

وصل راحت ملک عدم همین که نیست
که طفل که بیکبار آید از عدم بیرون

همیشه کوی خرابات از آن بود معمور
که آید از در او سید ماغ کم بیرون

سفر اگر چه دو کاست بی شگفت نیست
که ناله و حرکت آید از قلم بیرون

زمال طول امل حرص آنکه گردد کم
ز اژدها نبرد گنج بیخ و خم بیرون

اثر گدا که صد دور رفت می آمد
هنوز از دهن جام نام جم بیرون

منور شناس نخیا آورد بنخور را
بیابانی خ د که آید ز بحر کم بیرون

شد دست دگر بخاک میوه دار
مگر که سرو کند دستی از کرم بیرون

زمانه در داغ کلف میبرد باسانی
نگشتی از کف ممسک برود درم بیرون

تمام شب جگر خورشید میخورم چو صبح
که بیغبار سر آرم ز در دوم بیرون

ز آسمان که ببین سال چشم چو مدام
نمیده به جو سبو کنه کشتم بیرون

عجب که خاک شو دوست مشفق صائب
گذارد از دل احباب خار غم بیرون

آه گرمی همت دایم در دل تنگ است
نفس سرکشی بی چراغی کوت محراب کن

روزی من ز لبت خار از رخ [illegible] / از نظر گر نبات شد چون یتیمان بر سر من
ز بناخن بسکند الماس ز رخ چنگ را / بسکه پیچیده است بخود غنچه دلگیر من
شانه خاک بیست و با ز دل تنگ عشق / بر نخیزد صدا چون جوهر از شمشیر من

آنچنان رسوا شدم صائب که دامان آفتاب
از زمین گیران نبود ما عشق عالمگیر من

دلدار رفت و برد دل خاکسار من / یکبار رشته زد گسسته و زنگار من
رفتی و رفت با تو دل بیقرار من / یکبار رشته تهی زد و گوهر کنار من
بیسوده سهل کار ز دل غم کشیده ام / بودن بجای خویش اگر غمگسار من
واحسرتا که چون گل رعنا به یاد رفت / در کنف خزان من و نوبهار من
از نیم جان من بجز تقصیر نیست آه / شو خجل که برد صبر و شکیب و قرار من
بار من امروز غم جدایی تو سوخته / غافل مشو ز حال دل داغدار من
صبری که بود داشت امیدم از آن گذشت / در روزگار هیچ نیاید بکار من
باغ و بهار من تو جان بودی تو بود / دیگر مرا کجا نشیند غبار من
آیا بود دیگر به شادی دل شود / این کج بهار چیست تو انتظار من

نشسته است آنقدر گرد کدورت بر ایام / که گر بر سر زنندم گرد خیزد چون کتاب از من
بظاهر گر ز خشکم محو سوز بیخ دارم / که در گوهر شود چون شستم موج سراب از من
ز من برداشت دل ز بس بیند در غم چون آه / که هر جا پا نهد دل را کند عشق انتخاب از من
ندارد ذره ذره تاب سر بیابان خود را / مگر ز خوطه در خون شعله آفتاب از من
چرا آن گنج گوهر بشکند از من تعمیرم / دل حیدری ز آبادی نشد سرگرم سراب از من
شود از پرده الفاظ رسوا معنی نازک / بود پنهان رخ او در نگه نقاب از من

ز شرم عشق صائب تخته شستم اگر دیدم
همان از بیا که امانی کند این گل حجاب از من

در بیخودی گذشت زمان شمار من / شد پرده دار و لب پیدا ز رواج من
نکه رفت آب دیده جگرم عشق خانه سوز / بی اشک شد تهی آتش کنار من
زین شوب من که فرق قبیت گر دها / صحرا اگر دمیده ز اضطراب من
درمانده نهفتن رازم که میبرد / چون نام مهمای روز قیامت نقاب من
مرکز نسیم مجزابات درد [illegible] / از کاسه سیر است چو فیلان سرای من
آنکه سرم گر کشتی طوفان رسید / گنجینه مقرنس گردون ز [illegible] من

خط باطل میدهد دیوان آن جان جهان
زیر هر موج سرابی آبگوهر است این همین

از رکاب عز صاحب همت برملا
زیر پای خود سر گردون کرده است این همین

زباده توبه در ایام نوبهار مکن
باختیار پشیمانی اختیار مکن

باستخاره اگر توبه کرده‌ای زنهار
باستخاره دگر زینهار کار مکن

وصال ساغر و مینا قران سعدست
برای خرج زدن می ساعت اختیار مکن

زمین شوره بود بر وفا امید
بمجلسی که درو نیست می گذار مکن

بپای خم می ناب کام جو مسجد
سفر ز کوی خرابات زینهار مکن

اگرچه عشق نه بکار مردم هشیار
بغیر عشق تو جای هیچ کار مکن

جو روزگار بنا سازی تو ساخته است
تو نیز شکوه ز اوضاع روزگار مکن

ز چشم شور بساط جهان نمکزار است
چو داغ لاله نهان خود آشکار مکن

رسید قطره بدریا یکی هنر از خود
بجان مصائب تقیه تیغ آبدار مکن

لباس عارضی پرده دار ناکامیست
مهر جدا ز تو جدا اگر دو افتخار مکن

زحبت تیر کار رو مشوی دلگیر
درین زمانه تمنای اعتبار مکن

مشو چو قطره شبنم گره درین گلزار
تلاش صحبت آن آفتاب انور کن

مبر بکوی خرابات درد سر تنها
ز خون دل می بیدرد در ساغر کن

بنور عقل ره درد عشق نتوان رفت
چراغ آهی از آن برق آتشین بر کن

نقاب چهره مطلب سیاه کاری تست
همین تو سعی کن آیینه را منور کن

مشو چو غنچه ز خامی بسوختن قانع
سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن

بساز با دل روشن ز عالم پر شور
ازین محیط قناعت بآب گوهر کن

فشرده فلک ابرهای حیا نزد
بآب دیده لب خشک خویش را تر کن

که دور گرد همی گرانها گردید
ز خاک تیره درین خوابگاه بستر کن

ز حرف عشق بکلک ار خوشی تکرار
بایس قبله عنبر جهان معطر کن

سر آنچه با تو نیاید بخاک پای تو نیست
ز درد و داغ خود این با تو کن

نجال کمال حوادث بساز زیر فلک
بآسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

چشم خواب آلوده او را در خم ابرو ببین
در کف دست سلیمان گنجه می ...

تیزی شمشیر شکر غفلت آهو ببین
چشم نکتها خال بر غنچه آن ابرو ببین

قیمت تشنه گوهر نشود جز کاهش
دست کوتاه کنید از گهر سیم تنان

نرود تلخی بادام به شکر بیرون
نشود شاد دل از صحبت شیرین دهنان

نقش از آینه حیران نبرد خیره فسوس
مرد از راه به نظاره سیمین بدنان

تا ابد حرم شده مغلوب هوا چند شوی
خاتم خویش میارا ز کف اهرمنان

لاله زار است که خون دل فرهاد شکست
جگر خاک به عهد تو ز خونین کفنان

در وی در این خار علایق مرسند
تا برآید از این خرقه تن دست زنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شکر کن
تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

خنده چون طاوس ما هیچ به جای خویشتن
زیر بال خود نبینی از جمال خویشتن

کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق
می‌زنی خود را به خون و مضطرب بال خویشتن

چون مه از نقصان خود ...
تازه حال خود نگردی ...

مطلب ...
خرمن ... دست ...

بستر و بالین مرا از سایه بال خویشتن
تا سر خود را کشیم زیر بال خویشتن

عمر خود را کم ...
ساده لوحانی که می‌سازند ...

در نصیبت پاره دل ...
چون سکه سر شهر بنای پریشان

دارم ز حال سر زلف تو داغی
آشفته تر از زلف خبرهای پریشان

چون نامه که از ... اطفال ...
تا چند توان کرد سفرهای پریشان

افسوس که چون آینه از بیخبری شد
بینائی ما صرف نظرهای پریشان

صائب مشو آشفته ز جمعیت ...
یک لحظه بود عمر سفرهای پریشان

زبی عشق تها ...
وگرنه همچو نخل طور آتش ...

...
کم عضوی ...

...
که آن ... زعالم ...

چرا ...
زبان شکر ...

شلاین ...
بزور دست ...

نظر ...
غزالان ...

...
مباش ...

...
نسیم ...

نیست غیر از خوردن اندوه زمینی باده‌ام
مرد دل خوردن چو کامل نمی‌باید شدن

دعوی آزادگی بر طاق می‌باید گذاشت
چون صنوبر زیر بار دل نمی‌باید شدن

نشأ این باده مغز هوشمندی می‌خورد
از شراب عجب لایعقل نمی‌باید شدن

شکر خودکامی بنا کامی اگر
غافل از ناکامی سایل نمی‌باید شدن

شمع را سنگ مزار از گشتن ...
گرم رو در آتش محفل نمی‌باید شدن

حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین
پیش لیلی با محمل نمی‌باید شدن

ملک دل را یاد مردم لشکر بیگانه است
صائبا از یاد خدا غافل نمی‌باید شدن

اشک خونین تر ز مرآب گل آید برون
این گل از دود صبحگاهی گل آید برون

سالها غوطه به خوناب جگر باید خورد
تا ز دل یک نفس معتدل آید برون

میرود منفعل از مجلس مستان خورشید
هر که ناخوانده درآید خجل آید برون

نیست ممکن که ز هم صحبت آب ...
سرو را پای اقامت ز گل آید برون

شیشه چرخ به جان منتظر ...
جز تماشا که این سنگدل آید برون

پرده داغ در این گل نظر ...
لاله از تربت ما منفعل آید برون

خسرو صاحب خیمه ... توان آید برون
آه نوروزی که نفس ... آید برون

بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن
بی رسن از چاه به سختی بالا آمدن

بی کشید خنده خورشید عالمتاب عشق
چون تو ای شبنم ز رتبی بالا آمدن

غفلتی از گرد ... صاحب ...
نیست ممکن در ره از خم بالا آمدن

چشم ... دارد خود ...
چون شرر بیرون نمی‌باید ز خار آمدن

هر که عذر ... تقصیر ...
نیست غیر از دو در رفتن عذر بیجا آمدن

تا نگهبان تو شرم و مانع من حیرت است
هیچ فرق نیست از تا آمدن نا آمدن

صائب از سنگین رکابی سبکباری گریز
تا توانی همچو کهف بیرون ز دریا آمدن

پیش اهل دل ز ادراک منظور باید داشتن
با کمال قرب خود را دور باید داشتن

سر بنا تیدیا مفتون ازگفتگو ...
یا سر حرف مجنون ... منصور باید داشتن

چشم شور از نعمت فردوس لذت ...
درد و داغ عشق را مستور باید داشتن

گر ... شمس ...
تخم را یا سر ز زمین شور باید داشتن

تشنهٔ عشق هوسناکان بود عیش غیور
مهمان را ادب سیر زبان باشد گران

شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون ما را
بر دل مجنون رگ طفلان باشد گران

بشنو اهل دل سخن از عالم فانی مگو
در بهاران جلوهٔ برگ خزان باشد گران

هیچ نقصی بر دل شوخ نظران [illegible]
موج بیتابست بر آب روان باشد گران

خشک مغز از دماغ دولت اقبال [illegible]
سایهٔ بال هما بر استخوان باشد گران

یاد من بیطاقتی آن ناظر نازک کند
سجدهٔ ام جبهه بر آن آستان باشد گران

مبتلای آرزوی نفس غافل [illegible]
عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل [illegible]

رهبری گر خویش را سازد [illegible]
منزلی گر خود فرو ماند ترا منزل [illegible]

ساحل آن باشد که از منت [illegible]
جای دریا در نگاه موج بحر را ساحل [illegible]

فیض عام حق مرات جهان [illegible]
هیچ نقصی در وجود [illegible] کامل [illegible]

مشکل آن باشد که حل گردد [illegible]
مشکلی گر فکر آن شود مشکل [illegible]

هیچ عیسی با کساران [illegible]
از زمینها جز زمین شور را [illegible]

کاملی گر نقصان بصیرت تو
کم نماند در کمال معرفت کامل [illegible]

ناز کوتاهی پرواز خجالت نکشد
لفظ پرداخته کن بال پریزاد سخن

سخنی از نسک که از مغز تامل خیزد
نتوان گفت بهر طوطی استاد سخن

چاک کن همچو قلم سینه خود را صاف
گر دل چاک بود مشرب ایجاد سخن

بحر خلق دل ما را [illegible] نمی‌توان گفتن
بازی نرد دو عالم [illegible] نمی‌توان گفتن

تحفهٔ خوش سخن گر قانع شوی [illegible]
چه خونها در دل این [illegible] نمی‌توان

تو از بیم حباب مرور خود [illegible]
وگرنه هر نفس صبح محشر می‌توان

اگر از حاشیهٔ مهر سلیمانی [illegible]
بر زبان [illegible] نمی‌توان گفتن

اگر از غفلت احتیاج [illegible]
چو ماهی بحر را با آلتی [illegible] نمی‌توان گفتن

اگر از سیلی دریا بیتابی موج [illegible]
مپیچ عقل را [illegible] نمی‌توان گفتن

محال گفتگو از پیچ و تاب فکر اگر [illegible]
زبان [illegible] همچو جوهر [illegible] نمی‌توان گفتن

اگر از تهمت خامی نبینی [illegible]
بدو آه خون در چشم [illegible] نمی‌توان

که از دولت اقبال [illegible]
قیامت از خیال [illegible] نمی‌توان

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم [illegible]
[illegible] رقص [illegible] نمی‌توان گفتن

[illegible]

جهان از آفتاب عشق میسوزد دماغ من
که پهلو میزند با چشمهٔ خورشید داغ من

ز فکر عافیت آسوده ام با درد و فراغ او
ز جوش گل ندارد سبزه بیگانه باغ

اگر چه خاک من گلگون شد از بادهٔ [illegible]
همان خمیازه چون گل میزند موج ایاغ

ازان دارد چو داغ لاله [illegible]
که پیمانه ز داغ شور عشق میسوزد دماغ

منور از شبنم [illegible] کل
که میسوزد ز نقش خورشید تابان سراغ

ندارد دود دل [illegible] مجلس افروزی
شبیه [illegible] چراغ من

شیرین کاری صنعت شیرین [illegible]
چو استاد حقیقی شیر نبود [illegible] داغ

ز تاثیر دعای جوشن [illegible] دل را
سنگ خاره چون یاقوت اگر غلطید [illegible]

حیف طاقت تا ز تیغ ناز نتوان [illegible]
سهل باشد [illegible] ای جان باختن

قطره را گو سر گرد [illegible]
سر چو شبنم ذره خورشید تابان [illegible]

در شبستانی که [illegible] شمع آب [illegible]
[illegible] پروانه خرده جان باختن

[illegible] تیغی گر [illegible] زلف [illegible]
حیف این استاد [illegible] خضر [illegible]

خود نمای حیف تا [illegible]
مرا این آیینه نتوان [illegible] باختن

خوش [illegible] نسیم [illegible] صبا
خبر [illegible] دود و داغ سوختگان

نرگس و گل [illegible] بشنود بوی پیرهن
دلهای [illegible] صبا بشنود بوی پیرهن

یعقوب ما ز چشم چو دستاره [illegible]
ای [illegible] صبا بشنود بوی پیرهن

از فیض عام حسن بهارا که گشت
از سبزه و گیاه بشنود بوی پیرهن

چون [illegible] ز گریبان بر آورد
هر ذره جدا بشنود بوی پیرهن

دل داده [illegible] شرم یوسف [illegible]
مشکل که از حیا بشنود بوی پیرهن

روزی که بود در تن یوسف [illegible]
نگذاشتم صبا بشنود بوی پیرهن

زان [illegible] لطف حجاب [illegible]
یعقوب ما چرا بشنود بوی پیرهن

تا دل [illegible] نشین [illegible]
چون [illegible] دل از جا بشنود بوی پیرهن

درد [illegible] محبت گل [illegible]
بلبل [illegible] بشنود بوی پیرهن

صائب چنین که مست [illegible]
مشکل که مغز ما بشنود بوی پیرهن

دل را به آتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود [illegible]

گرچه دلگیرست چون شام غریبان خط دوست
دارد از رخساره صبح وطن در آستین

غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت
بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین

در گلستانی که من گریان بیایم غنچه‌ها
خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین

در دهن فانوس آن رو شمع بندد در زبان
گر بیاورد هم خوش شمع انجمن در آستین

گر به نقش شکستی می‌کنم در کار دل
من بر آنهایم که اندازم شکن در آستین

رشک مانع بود ورنه تیشه من تیز داشت
نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عمر سبکسیر بهار
از شکوفه شاخ دارد بر کفن در آستین

بی محرکی نیست ممکن جنبش از من سر زند
گرچه دارم چون قلم صد سخن در آستین

گرچه صائب ظاهر ما چون قلم بی‌حاصلست
شکر مستانه‌هاست ما را از سخن در آستین

شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون
سیل از این کوچه به ویرانه نیاید بیرون

دردنوشان خرابات مغان تنگ‌دلند
که سخن از لب پیمانه نیاید بیرون

خاک دامن گیر انجام شکایت است میان
این نفسی است که از دانه نیاید بیرون

آنقدر خون به لب تعلیق در دل دارم
که از صد بیت مستانه نیاید بیرون

ابر رحمت سایه اندازد اگر بر خاک ما
تا قیامت سبزه شمشیر می‌آید برون

هر کجا تدبیر می‌چیند بساط مصلحت
از کمینگاهش چه تقدیر می‌آید برون

آنچه من از شکوه در دل بر سر هم خفته‌ام
کی زبان از عهده تقریر می‌آید برون

سنگ آواره یکی بحث خندد بر ما
کی کمان از عهده تسخیر می‌آید برون

خامه صائب چو حسن شوخ دهد تصویر نگاه
آنچه از چشم تصویر می‌آید برون

مرد غوغا نیستی بیرون نمی‌باید شدن
تاب سر نداری بیرون نمی‌باید شدن

مور از این بر دست سلیمان می‌رود
غافل از اندیشه لشکر نمی‌باید شدن

کوس سنگین مستی و نوح فرا غبار
میوه تا در باغ داری کاهل بستان نمی‌باید شدن

گفت زهم غزی سر بسر بیرون رود در رنگ
مرد زندان نیستی گوهر نمی‌باید شدن

تیغ موج از تیغ کهسار می‌شود دندانه‌دار
زاضطراب بحر لنگر نمی‌باید شدن

خسرو از اعدل میابد حیات جاودان
در سیاهی همچو اسکندر نمی‌باید شدن

پادشاه از کشور بیگانه می‌دارد نظر
یک قدم از حد خود بیرون نمی‌باید شدن

غوطه در دریای آتش میزند تیغ زبان
چون تیغ شمع از زبان آتش نمی‌باید شدن

گرچه دارد شوخی ما برق در پیچ و تاب
از لب خنده سبحانی آید برون

مرکز شمعی ز زیر خاک از دیده بین چو
از شبستان کفن پنهانی آید برون

جبر تن در مرکبا این بیقراریهای موج
چون امان بیمار عصیانی آید برون

تیغ ما از بی‌زبانی در نیام زنگ نیست
شیر مردی از صف سبحانی آید برون

این جواب آن غزل صائب که میگوید کمال
هیچکس از فکر این سودائی آید برون

برنمی‌پیچد ز اشک لاله‌گون دامن
نیچه دریای آتش میزند مرجان من

سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق
در زمین پاک ریزد تخم را دهقان من

تا شدم قانع ز نعمتها بدرد و داغ عشق
کرم چون غنچه شد پیدا لب ایمان من

میشود هر روز زرد از غفلت من شبنم
دانه زنجیر در خاکست در زندان من

گرچه از تشنگی نگذشت خارش بشوم
تازه رو دارد سفال خشک ریحان من

میدهد از سنبلستان ریاض خلد یاد
از گلستان معنی صفحه دیوان من

تازه رو میگردم با هر که خوش میخورد
نیشتر را گل ...ان میکند ... من

اختیار گریه بی‌اختیارم داده‌اند
غیر مژگان یک سر مو نیست در فرمان من

قدم ز خویش برون نه فلک سواری کن
بکش بخویش چو خود کلاه داری کن

سیه چه سنگ ... دل در سرای ...
بتیغ قطع تعلق نگاه داری کن

نهاده‌اند ... خاک از ... بار
اگر گوشه‌نشین عشق خاکساری کن

بگو دو ... در یاسمین ... گرد
علاج خصم سبک سر بردباری کن

گرت هواست که در وصل آفتاب رسی
بوقت صبح چو گردون ستاره باری کن

صبح ساقی بیا فکر رفت آفتاده کن
از می چون آفتاب این سنگ را سجاده کن

... رنگی ده غبار آلوده کان زهد را
باده در قندیل و گل در سجاده کن

هر که باشد میتواند نقش از دل زدود
از قبول نقش هیچ خویشتن را ساده کن

و من زمی بی آوری در ... با ...
نقد جان را صرف راه درد آزاده کن

هیچ مرهم ز خون ... نبود زخم را
رخنه دل را ز نوک ... باده کن

در زمین ساده دهقان می‌فشاند تخم را
از خس و خاشاک ... زمین را ساده کن

تقش ... شمشیر صیقل داده است
شورت زنهار با مردان کاری ... کن

خاکساری ... خود ... ساز جوان
... چون ... کاری ... دست ... کن

اگرچه حرف بیجا بر زبان من گرانی کرد | خجل از خویش دارم چون سؤال بیجای من
نجاک افتم ز تخت سلطنت چون خود از افتم | جواب کرد معنا تکلف ها تمام من
اگر درسکنه تعمیر تما گفتگوی من | مهیای شکستن همچو قرب تمام من

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم
که مهر آب گل آمد زاده اندام من

چو نتوان از کنار افتاد ما را بحر طوفانی کردن | کمر چون موج باید در میان بحر واکردن
ز یکرو رنگ صد کوه نگین زنگ مینا شد | نسیمی می‌تواند بحر را بی‌دست و پا کردن
ندارد هر که همت برگ حاصل | برای گاه نتوان چهره را چون کهربا کردن
برای عالم باطل ز حق نتوان شدن غافل | بتسلیم قلعت نتوان داعی نور یقین کردن
ز حق تا نخجیر تا فرمان حق | نباید از سلیمان حاجت موری ادا کردن
اجابت تا ز موج بیجا سکوه | نباشی زاول خانه از دریا جدا کردن
گرانی از حباب ما مبادا آن بحر گوهر را | که سر عالمی داریم در سر چشم وا کردن

شدم بیدار تا آمد خدنگم بر نشان صائب
تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

[illegible]

چشمها از شرم گل وام می‌باید گرفت | والا آن شعر از رخسار می‌باید گرفت
تا نگردی غافل از مسجد نباید برون منع | زین مکان نی جبهه دیوار می‌باید گرفت
چون زمین بیجا ست با دین تکیه در بستر | همچو مهر گرد جهان بسیار می‌باید گرفت

همچو صائب صحبت جاوید گر داری طمع
چشمه آن نرگس بیمار می‌باید گرفت

از خود برون نه غنچه هوای سفر مکن | از راه بای نی عین گهر سفر مکن
در قلزمی که لبرگ موج سر زند | اندیشه چون حباب ز دامان تر مکن
کوهر چه صرف نه میسر از روی سنگ | تا ممکن است عزم ره باید گذر مکن
با قصد کار بنده مامور را چکار | در کارهای حق سخن از خیر و شر مکن
از زخم خار ریگ گل خنجیده است گل | ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
سود سفر بود گذر اندرون زیر آسمان | زنهار با رفیق موافق سفر مکن
معشوق تازه خط خطا زاده عمت | در گلشنی که سرو نباشد گذر مکن
ای آه فسرده دل از عشق جمعیه | ای غنچه مرده زغنچه از نیشتر مکن
خواهی نظر بدور از ذرات سنگ | در روی آفتاب چنین بی نظر مکن

[illegible]

مشو غبار دل خلق چون کباب خشک
با اهل عشق در ایام خط مدارا کن

پیاله از قدح لاله می‌توان کردن
نگه بگردن مینا و رو بصحرا کن

نمی‌توان دل صد چاک را بسوزن جست
علاج رخنهٔ دل را بدیدهٔ بینا کن

مشو مقید همراه گرچه توفیق است
سفر خزیده ازین خاکدان چو عیسی کن

مس از معامله کیمیا زبان نکند
وجود ناقص خود را به تیغ سودا کن

خلاف نفس کلید در بهشت بود
بهر چه نفس تو مایل کند تبرا کن

جمال یوسفی از کلک صنع می‌ریزد
همین تو دیدهٔ یوسف‌شناس پیدا کن

بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد
برای کشتی خود لنگری مهیا کن

نهنگ عشق به سرچشمه نمی‌گنجد
نگاه و کاو دل خویش را چو دریا کن

حریف آه دل شب نمی صائب
ز تنگنای صدف روی خود به دریا کن

نبود در سخن من سیمری بهتر ازین
نیست در عالم امکان سخنی بهتر ازین

بلکه کلف نفس دست نجار گه نگفته
هر که ز عالم بالا اثری بهتر ازین

از زبان گوهر شد روی به مهتابی
آسمان یاد ندارد اثری بهتر ازین

ما ستم در بلا افتادگی در زد مرا
می‌روم در چاه ام از قضای خویشتن

جغدی می‌کنم و سرخود گو ازاد کنم
برنمی‌آیم چه سازم با وفای خویشتن

بخت اگر گو نارسا باشد بهار انجام
نیستم نومید از رسایی خویشتن

می‌کند گردش فلک بر مدعای مردم
باز شاندم آستین بر مدعای خویشتن

از تجلی می‌تواند سنگ را یاقوت کرد
آنکه می‌دارد دریغ از من لقای خویشتن

هر که با جمعیت اطفال پریشانی کند
می‌زند فال پریشانی برای خویشتن

انجمن می‌ریزد بر عالم فیما بدام
می‌نشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

مرحبا شوخ چشمی آرزو دیده کرد
بحر یکتایی نمی‌بیند از سوای خویشتن

نیست صائب حریف من در زمان خویشتن
باز می‌سازم به درد بی‌دوای خویشتن

از دل مجموعه هر روز ملا می‌توان گردن
از زمین گیج قطره خون صد نامه القای گردن

اگر روی لی انکار زمانه در میان
تا خرج سنگ را آینه سیما می‌توان

نکرد دنگر نگه جز حریف نالهٔ عاشق
سهول می‌توان پا رفت بهیمان

گر ز دل شکر خود که این قطره آبی
سنگ عاملی ز ره عشق را هموار تر

هر چه قسمت آورد پیش آن نرسد بما
از برای زیستن اندازه تعیین مکن

خار خار حرص را در پرده دل ره مده
تا نگردد روح پاک آلوده رنگین مکن

زخم دندان ندامت گر نمیخواهی بدست
کام خود از بوسه شکرلبان شیرین مکن

غنچه تصویر میخواهد بهشت روی یار
چشم خود را باز بر رخسار خود تعیین مکن

نقد عمر کارآید در ساز خشن بیا
فرش خود هموار از پشم کوته بینی مکن

شکر این نعمت که دهان یافتی ناخن مکن
وقت حاجت چون نخواهد دهن شیرین مکن

نان خود در بهشت سیر جنت خشکی کرن
دل خود را کندم چاک بهر خوشه پروین مکن

شیشه در جای خود است آخر کسی از سنگین میکند
خون بر عریانی رنجانی در جامه نگین مکن

دستگیر دارد با ناخن فسون عشق
گریه بیکار در دل ده در زلف چین مکن

آسمان چون تیره صائب شد ز آیینه است
سینه خود را غبار آلود چون مکین مکن

ساقیا صبحی از شیشه در پیمانه کن
خشت خرابات آلوده کار غم زمستانه کن

محفل از دود چراغ کشته ماتمخانه است
این صحبت خانه را از باده پر فرخانه کن

نسیم ساقی میکند دود غم دود حمام
انجمن را تیره دارد آتش بیکانه کن

شد شهوت جانسوز را از اصل و در خاک کن
گشتن آتش را ز تابد بس از این

صبح بی خنده ز وصلت گیری گل نیست
تیر کی جان مصفا ز تابد بس از این

عاشق صادق نمی‌ماند ز آتش نقش تن
زر خالص محال است از گداز نقش تن

روزگاری گر گردم صرف تسخیر جهان
میتوانستم دو عالم را مسخر ساختن

از رویی اگر کردم صرف این جا صلان
آسیای میتوانستم بمرو انداختن

زنگ کیتای نمی‌گیرد ز شیشه چون صبا
ساز کار زی نیست تا باز کاران ساختن

آنکه کار سهل ما را دادگره اندر آسمان
میتواند کار عالم را بابرو ساختن

از شب عمر صائب صبح گرد ما صیقل است
بر امید بقیه عمر نقد نتوان باختن

از شان جمال تیغ آن دلربا بین
در انتهای کار خود از ابتدا بین

خود بین گلی و صال حیات است ما کجا
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید

در روز ما گر ستاره بدیده ی ما ببین
زان پیشتر که خاک شوی رو به ما ببین

آیینه را ز سنگ آن تقاعد بین
تقاعد ز عالم فانی تقاعد ببین

خاک گردانیم لیک شیر چرخ از من در رکاب | بیشود بار یکی با چون ... من
دشمن چرخ را بجمل کردن به از مردمیست | ورنه نتواند فلک خس ساختن بازوی من
عطسهٔ مغز حید لیلیان از شیان گردیده است | گرچه پنهانست در صد پرده چون نکل ...
تازه میدیدم مرغ خود را آماتت میخ کوه | داغ دارد با غبار لاله خود روی
گرچه از همواری کلکم منتخب در صفیر | مشرق و مغرب بود لبریز گفتگوی من
چون نگاه صبح صد خم نماید جهت | در جگر گاه فلک از تیغ یک پهلوی
بسکه از خنجر [illegible] خوردم سر سنگ ... | در گره دارد چو مژگان کم یک سر موی من
وحشت من در نگین جلوه صیاد است | میکند از بوی خون خویش رم آهوی من
بسکه از پهلو نشینان زخم سنگ خورده ام | منفعل شد قبا چون تیر در پهلوی من
بر سر ریز عافیت نتوان مرا از دو گرد | می‌شناسد بستر بیگانه را پهلوی من

شهر گوهر چون صدف صائب دهن بگشاده ام
همت مرشایبها زد آب روی من

ساقیا در سینهٔ صبح علاج خمار کن | خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر | از می رخ چو چهره ما را بهار کن

گردی بغربی دور ایبی سود به تخشید | یکبار هم از خود سفری مختصری کن
تا آب و زمین عذر زد دهقان نبرد | تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را | گنجینهٔ خود عرض به صاحب نظری کن
در هیچ زمین نیست که فیضی نشود دوش | چون [illegible] تو خورشید بهر جا گذری کن
زر را از زنگ ... اصل هنراست | نقد دل و جان صرف به سیمبری کن
چون رشته دو تا شد ز گسستن شود ایمن | پیوند دل تار به سوی کمری کن
کم نتوان بود بهمیت زنگینی | هر کار که از ما میت بنام دگری کن
در دایره بیخبر انست خبرها | تحقیق خبر از دل بیخبری کن
حیرت نکند جلوه در آیینه فولاد | زنهار در آیینه زانو نظری کن
در پرده دل گرچه یک قطره خونست | چون آبله صرف قدم رهگذری کن
ای چرخ از این بیش مده جلوه خورشید | این داغ حبابست ز بیکار دگری کن

این آن غزل مولوی ماست که فرمود
رو در رخ نجانی نه و خون جگری کن

گوهر را از دل بیتاب ... | گنج از این ویرانه چون سیلاب ...

نه در دست کسی نه در آغوش کسی / عبث پهلو تهی می‌سازد آن سرو روان از من
ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد / مگر دامان رویی نهاد بر آرزو چشم تر من
نهی چشم در سنگ ملامت عاشق عاشق / محک سرخ رو دارد زر کامل عیار من
ندارم هیچ پروا گر بیازارم سر و عالم را / پشیمانی بود حاصل نخستین قمار من
اگر رنگ نبیند از دو نخلم ساقیا قاتل / طپیدن در قفای می نهد سنگ مزار من
دوانید دست از بس آتشی گلی در گلستانم / بجای سرو خنجر در کرد باد از چه یار من
مرا افسرده دارد و سر شرفی خجک دامن / ز شوخی دست ورنه اسپند از آتش خار من
مدار د هیچ دود نمیه دامان امن صبح را / غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من
بآب از اشک شادی میرسانم خاک تن را / اگر از دست من شغال شهسوار من

من آن رنگین نوا مرغم در این بستانسرا صائب / که چشم شبنم گل می‌پرد از انتظار من

خوش است فصل بهار آن که آب نوشیدن / بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن
چمن بهشت شد از نوبهار باده بنوش / که در بهشت حلال است باده نوشیدن
کنون که شیشه می مالک الرقاب شده است / ز عقل مصلحت اندیش خط جام بپچیدن

خون در دل باده گلفام عاشقان / چون لاله داغدار بود کام عاشقان
گلبانگ عاشقان ز رشک بگریست / گردون چگونه حلقه کند نام عاشقان
سو جبین ماه چید ز هجر نشاط عشق / چون صبحدم شکفته بود شام عاشقان
شد ذره ذره ساغر زرین ... / در عین گردش است همان جام عاشقان
یاقوت رنگ باخته سرمایه حیات / سرخ است همچنان ز می گلفام عاشقان
سیمرغ عقل را نظر ... ورد / سرجا بساط سهمگین دام عاشقان
مانند داغ لاله نماید سیه گلیم / خورشید بر صحیفه ایام عاشقان
انگشت زینهار برآورد زاد هم / صحرای محشر از اثر کام عاشقان
عاشق ز جواب خشک تسلی نمی‌شود / روغن ز ریگ می‌کشد ابرام عاشقان

صائب به آن لب تشنه باتش جواب / زنهار بر زبان نبری نام عاشقان

آگه نیم ز هیچ پر و بال نگاه من / ز شوخی مستی چو ریزند نقطه دهان من
بستند دل از عاشقی ناندم نگاه من / شمشیر تغافل تو گیرد پادشاه من
خدا ز حسن عالم سوز جانانه نگه‌دارد / گرد دکان میشود گشت زنهار از نگاه من

[illegible]

خامی بود به سیل پی بنیاد گذاشتن
گلبن صلاح میشود از رو گذاشتن

بی انتظار در لب ساحل گرفتن است
چون موج دست رد به دل دریا گذاشتن

دل را ز اشک تلخ سبکبار میکند
سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتن

دیوانه را ز سنگ ملامت نثارها
از پیچه نیست سلسله بر پا گذاشتن

تا هست سنگ در کف طفلان شهر و کوی
دیوانگیست روی بصحرا گذاشتن

در عالمی که غیر از او موج میزند
نتوان علاج از خود و تنها گذاشتن

سر سبز باد خامهٔ صائب که چون او
سر در ره سخن عوض پا گذاشتن

امروز در سر مژگان گهرفشانی من
گر رشته است لطیفی خط طفلی من

زلف چون حاشیه گرد سرش میگردد
در کتابی که بود نسخ پریشانی من

چون که سنگ زمین گیر گران جانی ازو
مژه در دیده شود حیرانی من

تا به کنج حیا نیست ویرانی من
[illegible]

شد عبرت تماشا ز حسن تو باد
ساده کی آینه ز پیشانی من

سر چه در خاطر سکندر و ...
[illegible]

در خزان ناله گر بلبل بهاران دارند
بلبلان چمن از سلسله جنبانی من

[illegible]

هر زمانی که از روز سر ملامت
سایه بید بود در سر شوریده من

سکندر در ره رعنایی ناز ...
شمع در حسرت خاکستر پروانه من

صائب اینجا چو صله موج شراب دریا
چون نهاد آید ز جگر ناله مستانه من

چون سکندر خانه عمر از آثار آباد کن
این بنای سست را از آهنین بنیاد کن

مهر شبنمی که زیادت شود زیاد کن
تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن

سرو آن شریف آزادی بر غایی میکند
بنده خود کن ز رعنایی ما آزاد کن

روزگار کامرانی راز گوشی لاز
در حریم شعله ها راهی سمندر یاد کن

نیست غنچه از حضور ... بیابان وجود
هر کجا گم گشته‌ای ناتوان را شاد کن

خنده‌ای گل جلوه در کار تماشای کن
[illegible]

از کمند پیچ و تاب عشق صائب پیچ پیچ
همچو سررشته محکم در دل فولاد کن

زندگی تا ده کن زلف طلب خواستن
تا مسیحا ناگهانی در کمند جو ...

گر چه ... تعلیم ...
تا شوی واقف ز حال مستمند ...

[illegible]

برنیاورد هیچ دست از آستین بیرون کار
زیر بار چرخ دیگر این نخل بار آورد من

چشم گشا در محیط عشق از موج خطر
صیدیان بی کربلا افسرده می‌سازند من

درد دل را بی‌زبان سیمی زیارت می‌کنید
عیسی مریم رو مدد ... از زمین

خشم ... جان ... قدر صافی بود
اضطراب آب را در سینه گوهر من

نیست صائب بی غبار تیرگی پای چراغ
لاله در دامان چمن را از زمین آید به من

از جفای چرخ نالیدن نمی‌آید ز من
گوشه‌ای خصم ... سیلی ناشنیدن نمی‌آید ز من

دست بیعت با تو گل داده‌ام روز الست
از برای ... کوشیدن نمی‌آید ز من

شمعم اما خانه همسایه از من روشن است
بر فروغ خویش خندیدن نمی‌آید ز من

بر نمی‌خیزد ... همچون تیغ ...
بیش ... دامن چیدن نمی‌آید ز من

خانه صیاد ... لباس فقر را
خرقه تزویر پوشیدن نمی‌آید ز من

بی‌سیاهی مهربان ... آن دلبر را
گل ز دست دیگران چیدن نمی‌آید ز من

گرچه دارم ... آتشین چون آفتاب
از نگاه خویش ... نمی‌آید ز من

آسمان ... تا کی ...
روی خاک ... نالیدن نمی‌آید ز من

خجل ز کوشش تدبیر باید بودن
اسیر پنجه تقدیر باید بودن

شکست جوهر دل را ز باد ... سازد
چرا ز حادثه دلگیر باید بودن

ز جستجو نشود جز غبار دل حاصل
چو نقش پای زمین‌گیر باید بودن

زبان معلمت دور سپهر خندان است
که روز و شب پی تعمیر باید بودن

سپهر سلسله مجنون من نمی‌سازد
ز پیچ و تاب به زنجیر باید بودن

درین زمانه که گردون ... گفتار است
خموش چون لب شمشیر باید بودن

بجای ... الزام ...
اگر به مجلس تصویر باید بودن

بخواب غفلت ... خبر ...
که در کشاکش تعمیر باید بودن

نشد گشاده دلی از نوای ...
نسیم غنچه تصویر باید بودن

ز آستان قناعت قدم برون منه
ز زنده کامی اکسیر باید بودن

بپیش ... خود ... گمان ... حرم
اگر نشانه صد تیر باید بودن

وصال را چه کنم ... حجاب ...
گره ز خنده قدح ... باید بودن

نشد ز صحبت جوان چون کتاب صائب
مراقب نفس پیر باید بودن

چه شد که گوش بحر فهم نکرد میدانم
عیار آن لب شیرین و ساعد سیمین

که هست گوش صدف وارد لطیفه کن
توان گرفتن از دست و لب گزیدن نیز

ز بسکه تلخی دوران کشیده ام صائب
دهان یار شود تلخ از گزیدن من

برای کام دنیا دامن دل بر میان بستن
فلک در زیر پای تست چون از خود بر آیی
به یوسف میتوان بخشید چشم کاروانی
بیابان تیر بر چشم کمان چون تیر بر آرم
عروج حسن لیلی مجنون شد اگر بیرون نهاید
حریفی کاسه سر نشانی نخواهی شد
نگاه چشم زخم از خاک می آید وجود من

بره مال جهان را در هوای آسمان بستن
برای این زر دنیا دامن بر میان بستن
غباری در میان خط خلق ...
بجرم گردی بال من ...
خمار چشم لیلی را بجنبش میتوان شکستن
بحرف دشمنان ...
بجرم ... شاخ ...

بگوش جان نگهدار این نصیحت از من صائب
اگر خواهی که قدرت نشکند قدر گران سنگین

باده ... صاف دل ساغر مستان
نخوت نقره و شد بحرف گوهر ستان

پشت پا کی گرد دست گل شبنم زور برزد خاک
شد خورشید قیامت داغ عشق
گردن ما در کمند پیچ و تاب عقل نیست
حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست
از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کند
پنجه رنگین آن سرگشته کم کرده است
اعتمادی نیست جمعیت که خوبان
تیغ یار از خون ما رنگین چو منقار ...

میتوان در لباس شب آمد بخواب عاشقان
سر برآرد از گریبان آفتاب عاشقان
زلف معشوقان بود در مالکیت رقاب عاشقان
میکند از سرخ رویی ... حساب عاشقان
نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان
از شمار ذره ... سحاب عاشقان
زود ... عاشقان
نیست دیوانه ... شراب عاشقان

گر هوای سیر گردون ... خاطر ترا
همتی صائب طلب کن از جناب عاشقان

تا رگ تر است از رگ جان کف گوی من
گردون بغل لقمه روزی جان گیرد
چون موج کشاکش حرص زیاده
از دامن صدف ... غبار از دلم ...

تا رنگ شد محیط ... آید بخوی من
هر گریه گشت گره در گلوی من
چندانکه چرخ بیش شکست آرزوی من
دریا نشد ز گرد یتیمی بروی من

[illegible]

از غزل مولوی بیت آنکه گفت
پیشتر آی صنم شنگ من

به روی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن
به همواری تلاش نام باید چون نگین کردن

نگردد حاجت شبان بر که چون شمع رخ تو
تسلی رستن صید خاطر انگشت نمی کردن

چو طوطی شکر بال و پرم از زهر ناکامی
بآن تلخی نتوان سخن را شکرین کردن

دم رکت ریشه را نکام دل آماجگاه
ندارد در صف خجلت نگاه دوربین

عیار و خلوت ورا نیست انم همین وادی
گر ایام حیات من سر آمد در کمین کردن

اگر افتاده را همچو مو از خاک بردارد
بکیش من بهشت از طاعت بی کرمی کردن

نیرا زور تماشیش نمیتیند ازین فصل خزان
برای ما حجی نتوان زبان را کنده هین کردن

ندارد سوختن جلوه ای من چو صبح صادق جلی
نما نیست صبا قطره را در ثمین کردن

جلوه مستانه است قامت رعنای من
چشم بکشا موجه دریای حیرت را ببین

برکجای زره میر قصد درین نخجیرگاه
تیغ با زیبای آن خورشید طلعت را ببین

موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

[illegible]

[illegible]

نیستم در زیر بار منت باد مراد
کشتی خود پیشم چو موج فنا خدای خود

از زمین گیری اگر برگ گل ما گشت است
چون توانم خواست عذر نقش پای نشستن

از سر اخلاص صبا بیت رضای دوستان
جنگ دارد زنده بودن با رضای دشمنان

میکند نگه علاج دل بیچاره من
کار من مداشت جز از دل آواره من

ز تماشای دو عالم شود سیر نگاه
هر که گردید آینه نظاره من

بسکه سیرشته از گریه من می آید
کار سنگ شده از زهره گهواره من

بادهٔ آتش پروانه بود در پرده شرم
این سخن را نخشاند مگر نظاره من

صباین اهل وفا پاک شد آفاق منور
از جفا سر شد یار جفا کاره من

بی بصیرت چه گل از عیب تو اند چیدن
پای خود اسیده چه در خواب تو اند چیدن

قره از خواب گران چیده ز سنگ تیزی
در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن

پشت پا زن به عالم اگر از مردانی
کار طفلان بود با زمین مالیدن

ما تماشا است بکردو نفرود در ره ...
راست شو تا نتوانی بلجد کخیدن

[illegible]

زرق اگر پردهٔ عاشق نما باشد چرا
از زمین گیرم گریبان چاک می‌آید برون

نیست صایب گاه هر کس سینهٔ آتش‌زبان
از دو صد عاشق یکی بیباک می‌آید برون

عالمی نیست که عزلت نبود بهتر از آن
نیست کنجی که قناعت نبود بهتر از آن

طرفه نعمت اگر خضر و مسیحا باشد
صحبتی نیست که خلوت نبود بهتر از آن

ملو حسن شکر طلبت آسین
نیست گر یکی نگاهی نبود بهتر از آن

قلم از هر سر مو تیغ زبانی دارد
نیست عذری که خجالت نبود بهتر از آن

نیست در سلسلهٔ چشمهٔ حیوان موجی
که دم تیغ شهادت نبود بهتر از آن

نیست در خاک وطن خاطر جمعی صایب
گر پریشانی غربت نبود بهتر از آن

دلهای صیقلی بود آیینه‌دار حسن
آیینهٔ چشم شور بود درد بار حسن

دایم بود به قطع تیغ سنگ سار کار
بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از عرض ملک تخت شاهان فزون شود
در دور خط زیاده شود اقتدار حسن

چون خط مشکبار بود هیچ و تاب
روشن ز روی آینه شد اعتبار حسن

گناه باده پرستان تو به نزدیکست
خدا پناه دهد از غرور ترسایان

به آب تیغ مکافات می‌توان شستن
غبار خواری چشم و دل ستمکاران

خال با نجم امید عاشقی شیدای این
زلف با شیرازهٔ جمعیت لیلای این

زلفش از مجموعهٔ دلها برآورد آه گرد
با بهار رخ خزان با غبیر سودای این

فتنهٔ روز قیامت را که از سر رود
رایت حسن بلند اقبال با بالای این

گر سر خورشید تابان بینی در پای تو
آب در چشم نمکین گرد و چون آبروی این

نیست ممکن کز زلفش با بر آوردن دل
می‌شود هر روز افزون شیشهٔ سودای این

خط که حسن دیگران را میشود دود غزل
استمالت نامهٔ آن حسن عالمگیر دوای این

از دو مستی نمای خط صایب این مشق
جوهر رمی چشم استغنای اوست این

چون غنچه هر که نشست در نخانه پاک کرد
از غم سفر چو عنبر شبانه پاک کرد

چون شمع هر که از نفس گرم ... نبرد
در سنگ خود نشست و بسا تا پاک کرد

تنها نشستن است در این جهان
زین رخنه سرکه او بیک بار پاک کرد

ای گرسازی غزلی چون خضر از آب حیات
از دل گرم و لب خشک سکندر یاد کن

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است
چون مسیحی آفتاب از سوی لب یاد کن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در ره و منزل ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی قطره ایام برهم میخورد
از دورنگیهای لیل و نهار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

نیست بی زیر نشیبی صنوبر انجان
از زکوة نخل نخوت بیشمار اندیشه کن

رو بنقصان گیرد ماه چون گردد تمام
چون شوی دلبریز خاک از خمار اندیشه کن

بوی خون می آید از آزار دلهای دونیم
رحم کن بر جان خود ز تیغ ذوالفقار اندیشه کن

گوشه گیری دردسر بسیار دارد در کمین
در محیط پرشر و شور از کنار اندیشه کن

زخم مینا گشدن شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار
چون برآرد خط ز خال روی یار اندیشه کن

میتوان از نبض پی بردن بحال درون
مرد دریا طبعی از جویبار اندیشه کن

شیشه باشی نبده داری خم دم منخور
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

از نگاه دیده تر آب نیان رم میکند
سخت وحشی طینت و بسیار نازک گوهرست

سر برآورد صایب از گریبان آفتاب
ما غلط کردیم دست مشرق با قمر یار دوست

بسیار مشکلست سخن گفتن ای
رنگین شود سخن ز جگر سفتن ای

خارش نخون جگر خورد که شود
خون غزال مشک ز بنهفتن ای

ای نقش شو که خواب پریشان نیست
امید وار نقش بد ز رفتن ای

بیماری که سخن تخمه گردد
ما خوش برآمدیم شگفتن ای

کار سیاه گلیمست در چمن
شب پاک کن خانه ز افتادن رفتن

آلوده میکند هوس عشق پاک را
عذر گناه خیز بد ز رفتن ای

در پیش باطلان جان حرف حق بگو
منصور شد هلاک ز حرف گفتن ای

کام منست صایب و این جان بی قرار
باور عشر دار که سفتن ای

قدم ز چشم من قیامم خونی تماشاگی
بیاد رسینه من مجنون تماشا کن

حدانی بست حسنت و عشق باکم نور ریکدگر
بجای زلف لیلی سید مجنون تماشا کن

اگر چون مرغ تو پرواز کو تا بهر سوت
تو گز اندیشه دام قفس خود مسازی
پر و بالی بگنج آشیانی بکند گر سر تن
هم از گرد یتیمی خاک در چشم گیرد تن

نشاره تازه رو مان ساز نقد وقت اصحاب
در ایام بهاران از زمین چمن دام سر تن

کار دریاست ز بس موج خطر خندیدن
رو نکرد تبسم از تلخ شکر خندیدن
شیوه زنده دلانست درین باغ چو گل
همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن
میکند خنده جان سفر را باقی
بر رخ سوختگان همچو شرر خندیدن
تن لب بیانش که چون غنچه گل می‌خندد
رخنه در قصر حیات تو ز سر خندیدن
میکند بخیتی ایام بما سخیف ان
کار کبکست به هر کوه و کمر خندیدن
انچنان رو همین تیغ ز غیبت میدم
که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
جای خنده است که در عهد شکر خنده رو
بسته در پوست کند مشک تر خندیدن
ازان سر تیز که غنچه که می‌خندد است
تا بدانی که بنا شد زده و سر خندیدن
از نکویان همه خصمت بجز ان سره چین
بیند همین بر رخ ارباب نظر خندیدن
ای که از آب عشق تو فلک سر سبز است
نیز الضعاف [illegible] تشنه جگر خندیدن

ای نیاز از لب ما موزان دل سرحرم او
وا دارد این ستم سنگین دل آشیان [illegible]
از غم محرومی ارباب تعین فارغ است
حسن تو [illegible] میکرد دهان [illegible]
میکند سر نگاهی روی شرم آلود او
از عرق [illegible] خندید وعده [illegible]
لیبی روی سلاح آشنا گر خون نگار [illegible]
میتواند [illegible] تیر و کمان [illegible]
آتش افسرده ام کز یک نسیم التفات
میتواند گرد [illegible] ازو
یوسف پاکیزه دامن [illegible] گر بیخت
[illegible] آشنای او [illegible]

چون [illegible] یافت صبا [illegible] کوی یار را
[illegible] شد [illegible]

روی میخانه گر [illegible]
عالمی را فارغ از اندیشه [illegible]
این [illegible] جان [illegible]
چشم [illegible] صبح [illegible]
عشق [illegible] معشوق [illegible]
در لباس [illegible] مجنون جلوه لیلی همین
[illegible] شهرت طوفان [illegible]
غرض [illegible] درد [illegible] همین
از کف نظاره گل این دو عالم [illegible]
در میان [illegible] یوسف [illegible] این همین
[illegible] ای غیب [illegible]
[illegible] رقم [illegible] همین

گرد هستی در حریم پاکبازان تو نیست
دست خالی بیسل از بحر جهان می آید برون

جان فانوس سکته در غیرت شمع ما
لاله گر تربت پروانه می آید برون

میشود صائب سیمای دل از خواطر
از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

از دیده وران روی بسو نظر کن
زنهار از این ورق گرفته حذر کن

در رشته سیل طاقت جان تار ...
شیرازه اوراق دل آهوی کمر کن

زندان دل از شب پیوست تار ...
در دور رخ از خال رخ یار حذر کن

از دام خوابش نقشان گرد تعلق
چون موج میان بند سیه خطر کن

تا افسر شاهان جهان تخت تو گردد
از گریه یک قطره قناعت چو گهر کن

کم نشوان بود درین باغ ز شبنم
صائب سحری از روزن خورشید گذر کن

سر رشته چو از احسن از ... باری تنیده کن
زخمه در بنیاد کوه بیستون ... کن

کمبل از طول امل سر رشته سوی دل
میوه نخل حیات ... بر سینه کن

چون بود معشوق شیرین جان شیرین ...
نقد جان خود را ... نقش ... کن

آن خرابم که زبانم حرف ... ساختن
عیش ... مروت ... ساختن

از دم عیسی که چرخ از راه خود ... آید
خنده باشی در مقام قصر ایوان ساختن

گوهرها از کرانی در نظرها شد گران
کاسه خود را ... مستیم از زبان ساختن

چشم را در پرده های خلق پنهان کرده است
آتش سوزنده را ... گلستان ساختن

از می لعلی تن خاکی خود را چون ...
دست ما از ... تست ... بیابان ساختن

گوهر گنج الهی ... شد ...
از تو گر فقر ... ... ساختن

... داری که ... جهان ... شوی
چون ... تلخ و شور ... ساختن

تا نباشد ... چون ... آفتاب
... صبح ... گدایان ساختن

چون ... صائب کار جمعی را نظام
منکه نتوانم سر خود را سامان ساختن

ای قامت ... معراج آفریدن
یک ... فرامست ... دیدن

پرواز طائر شوق ... قطع ...
صد ساله راه طی شد ... دیدن

مردان ... چون ... گمند
چون ... اندازه ... دیدن

روزی که حلقه کردند زلف کمند او را
از فکر ... جستند ... دیدن

بر سر خنجر فرو بردن بکام آوردن عشق
پای در دامن کشیدن آسمان را کار شدن

سنگ طفلان لوح خاک گور مجنون کرد و شد
صبحدم از زیر سنگ کوه کان ایجاد شدن

باد و دام جهان مانند مجنون ساختن
صاف با خلق جهان چون صبح بی‌غش شدن

با کمال آشنائی رشته بیگانگی
در میان جمع از هم صحبتان تنها شدن

زین بیابان میسرم خود را برون جمع کرده
نیست از تنگی غبار خاطر صحرا شدن

عاشقان را نیست غیر از شادی غم چاره
سیل را از دشت ... تا دریا شدن

شاهباز طبع ملا را سر جا و کند
فکر صائب را علاجی نیست عنقا شدن

نی آب نگرد و گرد چین زدن
با رنگ بگرد و لب ساغر نمکیدن

تا در دل صیاد تمنای شکار است
از خاطر آهو نجهد فکر رمیدن

چون تیر گذشت از نظر آن شوخ و ما را
آمد خدنگ ... بدنبال دویدن

آگاهی ما در گرو بیخبری نیست
خواب از سر ما می‌برد از چشم پریدن

طول از سفر عشق نزول و نسیمی ما
کوته شود این راه ز دنبال دویدن

از وصل تسلی شدن لازم عشق است
آرام بگیرد دل ما ساز طپیدن

الاله از شوق تو گشاده است آغوش
خنده چون تیغ توان بود گرفتار کفن

تن به زندان غریبی ندهد کس چکند
نیست بی جاده ... صحرای وطن

مرگ در زندان ما رخصت قال ...
صبح امید عدا ... اهل صفا از کفن

صائب این غزل ... رشد روم ...
بشکن شاخ نبات و دو ... شکن

زهی صافی جسم تو چشم جان روشن
نسیم از شرم تو بوی پیراهن

از آن چشمه تر و تازه است سنبل
که نجات کند با تو درست ... سخن

ز خاک کرد و ... سیاه جشن ... خیزد
بخاک سرکه شود قامت تو سایه‌فکن

ز سرگرانی این باغ سرسری بگذر
که لیلی سر مجنون نهاده در دامن

تو گشتی گرفتی سر برهنه همچو حباب
در آن محیط که نگرد محیط ... خویشتن

خواهد از چمن آن یوسف گل پیراهن
گل از دو نامش آید چون لغزان ...

من آن بخت ... که در ...
زبان شکوه این کامت از خاک ...

نزد آن مکافات تفرقی فکنی ...
بسیار از خلوت آئینه ای طوطی ...

پیش از وصال ترک تمنای خام کن
تا گل بیامدست علاج زکام کن

در همت از عقیق فرومایه کم مباش
ترک خراش دل ده و تحصیل نام کن

پروا اگر نشد ملامتگران ترا
بر خود دلیر وصیت دارالسلام کن

چیزی که گر طلب کنی از خلق می‌دهند
دستی اگر دراز کنی پیش خام کن

مانیم و روز و کس ساقیت نیمچه آب
از نیم شیشه عشرت ما را تمام کن

حشمت اگر بدولت بیدار می‌شود
بر چشم خویش خواب فراغت حرام کن

صائب چه می‌کشی به گریبان سر خودی
گلگون فکر خویش ثریا خرام کن

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن
خوش آن چراغ که روی و سر از او شود روشن

بگرد دیر و حرم من بسی نگردیدم
چراغ مرده ما تا کجا شود روشن

چه غم ز تیرگی خانه صدف دارد
دلی که همچو گهر از صفا شود روشن

جهان ز غیرت از این تیره خاکدان گیرم
که شمع کشته ام از نفس تا شود روشن

چنین که تیره شد ایام از غبار خط من
مگر به صبح قیامت هوا شود روشن

مگر ز پرتو اقبال ذره پرور عشق
چراغ صائب بی‌دست و پا شود روشن

مطرب نواست که از بار گل چمن
ساقی فراغ گرست گران رطل مالامال زن

مرد آن کسی که می‌نگری گرد او دیوانه شو
پیر از خستگی که به پای تو بوسه چون غزال زن

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود
خدمت چون بانگ که دریای غربال زن

دانه‌ای که دست نیکو خواستند صائب روز حشر
گشت خود را از نمک خود دیده غربال زن

دیده خونبار میخواهد نسیم پیرهن
تشنه دیدار میخواهد نسیم پیرهن

پرده ناموس زلیخا نیست حسن شوخ را
کوچه بازار میخواهد نسیم پیرهن

بی سبب چشم زلیخا را ضایع می‌کند
چشم چون دستار میخواهد نسیم پیرهن

تنگ با سینه ریشان التفاتی کرده است
خاطر افگار میخواهد نسیم پیرهن

غنچه را از لیخا سرزده خندیدن است
عاشق بسیار میخواهد نسیم پیرهن

خوش دکانی نیست قماش ما کنعان چشمان
جلوه بازار میخواهد نسیم پیرهن

پیچ و تاب سعی در دام آورد نخجیر را
جان چو مسمار میخواهد نسیم پیرهن

از خم زلفش گرفتن نامه را پامال کرد
خاتم زنهار میخواهد نسیم پیرهن

نکهت صائب بود چون برگ گل تا یک نفس
ساحت گلزار میخواهد نسیم پیرهن

از بانگ صور لذت افسانه می‌برد | درمانده است چشم به خواب گران من
تیغ از تبسم تو چو موی میان ایمن است از شمشیر | از سنگ بسکه نرم شد است استخوان من
یار از حجاب دوام کرده منزل یکی کند | گرد کساد از عقیق کاروان من
چون غنچه صد هزار چو زخم و تیغ خورده است | در تنگنای مهر خموشی زبان من
از خار خار سینه آشیان بست | کو برق جان ثبات بسوز آشیان من

صائب غبار حیف که در روزگار نیست
یک اهل درک فهم نماید زبان من

باکند زلف تسخیر دل بی‌قرار من | از کس امید راحت ما شیرازه دار کن
نیست جمعی در جهان بالاتر از هستی تو | تا نفس در سینه داری صرف استغفار کن
بر لب تسلیم آرزوی چون ننهد رو آفتاب | وقت رفتن شربتی در کار کن
در خراب‌آباد عالم آشنا روئی نیست | روی چون آیینه خورشید دیوار کن
در زد آتش وحشت و غفلت در کمین | شمع بالین خود از چشم دل بیدار کن
هیچکس را نیست دردی بی‌من در سخن | نامه خود را نگار از خط رخسار کن
نیستی صائب حریف منزل ... | گشت خود را سبز از مژگان گوهربار کن

گوشه‌ای کو کز فرش عشق فرش او بود | زین غزل گوشه دل در سرابهای جهان
حاصلی جز ماندگی در دم نداد این سفر | سینه‌ای ز آیینه خوش‌تر بود صحرای جهان
تشنگی نتوان به آب شیر بردن از جگر | دست کوته دار از نعمای جهان
مردم عالم ز تخت چون ... نسیم | ورنه تهمت نیست کم در خوان نعمای جهان
صبح روی دشمنان ... | مشکل دل را صحت چون لاله صهبای جهان
پرده‌ای کز پیش رخ چون آسمان برداشته | بسکه می‌آید گران در گوش غوغای جهان
دائم از روی نسیم تقاضا ... | نیست غیر از رنگ نیلی شب تماشای جهان

شکر لله یار دیگر صائب از اقبال بخت
زنده کرد از شعر خود مسیحای جهان

... چون تیغ ... تخت | برگ ... فاقت ... تخت
سالها گل در گریبان ... | ... عیب ... تخت
چشم خورشید ... تخت | چند آب ... تخت
... دار شهد جان | آرزو ... تخت
... جان ... توانی ... | ... تخت

[illegible]

شعله نتواند لباس رنگ تغییر داد چون بپوشد زردرویی از عذار عاشقان
خانه تن را به آن خاک تیره یکسان کرده‌اند دست خالی می‌رود سیل از دیار عاشقان
مردم کوته نظر در انتظار محشر اند نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاشقان
کوه طور است آنکه می‌آید ز صهبا در رقص نیست تمکین کم ز میزان وقار عاشقان
صبح محشر با نمکدان گریبان چاک کند شورش مغز پریشان روزگار عاشقان
در دل هر نقطه داغ سویدا عظمت است سنگ کمتر نیست از لاله مزار عاشقان
ساده از کوه گران جانی بود صحرای عشق نقد جان در آستین دارد شرار عاشقان
هر که خود را باخت اینجا نیست نقش مراد پاکباز است از پشیمانی قمار عاشقان
در سراپای وجودم ذره بی عشق نیست محمل لیلیست هر کف از غبار عاشقان
آفتاب از دیده شبنم نمی‌شوید غبار رخ نمی‌شوید ز دیده نقش پای عاشقان
نیست امکان حوادث با کمال سرکشی خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان
خار صحرای ادب دست است دامنگیر را زینهار ای گل مکش خود را ز خار عاشقان
دامن برق تجلی خانه نتواند گرفت دست کوته کن ز نبض بیقرار عاشقان
خاک سیه دان شمع دیگران را در نظر آتش از خود میدهد بیرون مزار عاشقان

زلف ماتم دیده کان را شانه در کار نیست دست کوته دار ای مهر از تمنای من
دشت خاکی چون غباری مندرس گردیده است کی به ضبط گریه آید یاد تلخ دریای من
حرف نوح از من گرفتی وقت غضب کف نمی‌آرد ز سر طوفان دردپالای من
دشمن از همواری من خنجر خود نیز کرد سیل یا دست تعدی بر سر صحرای من
چون گهر یک گریه با آن مشق در سر جام‌ها شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
همت والای من از هیچ زینی قامت است هیچ تشریفی نمی‌آید به بالای من
چون نگین در زیر پای شمع می‌آید بخشش آسمان در زیر پای همت والای من
کوه و دشت از رنگ تمکین من آسوده است ای اگر زنجیر بردارد جنون از پای من
جوش دریا کم نگردد در سر مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام آه اگر آراستی طالع لعل مغرور پای من

آنکه تا دامن رسیدی مهره گل می‌شود
بسکه صائب گرد غم بنشسته بر سیمای من

گرد غم بنشسته‌ام در غم آباد وطن در غریبی نیست کم گردون ز بیداد وطن
ای بسا نعمت که با دشمن زاید در گلو از وطن صد بار خستم کی شد آزاد وطن

روی از خلق بگردانده بمحرابی مکن
یکجهت تا نشوی روی بهر سوی مکن

طعمه چون شیر بسرپنجهٔ مردی کن از آن
چون سگ متملق جلو هر کوی مکن

از دل خود در قلم نقش بدیعی بردار
همچو آئینه نظر عکس دگر شوی مکن

خم چوگان فلک آخر ترا بیتاب کند
دل خود در سر میدان هوس گوی مکن

بدخاک ز حرص تو گران سنگ شدست
خیره چون سنگ گران تیر از دوی مکن

دل اگر وقت طلب گرد دو نیکو
جلوه چون سرو بمستی لب جوی مکن

غنچه هست که چون سنگ آتشی
امیدل خسته بامن سفر از جوی مکن

صائب از دست مده دامن فرصت تنها
دست را صیقل آئینهٔ زانوی مکن

تا چون نگین نیازی چمن گل انجمن
کی توانی شست در سر خشم کوثر چمن

روز محشر سرخ رو چون لاله خیزد از گناه
آل نمای شهادت سرگه از در چمن

وقت رفتن زرد روی سیر با خود بگذر
میکند از سرگرم چون خورشید سیر در چمن

وقت آنگه خوش گرد باغ جان ... خند
تیغ اگر باره نو ... بار در چمن

از دم ما سر ما رو چون که خزان ...
... از ... ز ... چمن

جوهر از تیغ بر روی سینه گرمی کو مرا
ماهی از قلزم ما بیدرم آید برون

صدف سینه برگش چراغ افروزد
از دم نشئه نفس صبحدم آید برون

بر سینهٔ تحقیق ارباب سخن میسگرید
ناله گر ز دل چاک قلم آید برون

زنده شد عالمی از خندهٔ جانپرور تو
که گمان داشت چنین از عدم آید برون

روی اگر در حرم کعبه نشد ...
میشد با تیغ و کفن از حرم آید برون

سینه چاک ره قافلهٔ غم بوده است
دل ما خوش که از این خیمهٔ غم آید برون

در کنعان کشید پیرهن کنعان
یوسف از مصر اگر بی درم آید برون

حرص دلم چو سگ ... مر ...
صبر شیر نیست که از بیشه کم آید

بادستان گره از کیسه بگشایند
زر چو گل از کف اهل کرم آید برون

صائب آن شوخ بجو دل شود گشته
چون سبو گر ز خانه کم آید برون

مستان از خرابه بیگانه میباشند
چون طفلان بیسری بیپروا میباشند

منت در خواب ... روی بستر ...
این بنای عاشق فنا میباشند

سر زده خنده ... شیشه ...
باده چون ... بر لب میباشند

صایب منم امروز که در نه صدف چرخ
پیدا نتوان کرد کسی همچو گهر من

نیست جز خانهٔ تنگی که جز یی گریزد ازان
از پشیمانی دل خود میخورد مهمان من

در مصیبت خانه‌ام گرد تعلق می‌رسد
سیل خجلت میبرد از خانهٔ ویران من

از تنور خاکدان من فطیر اندرون
از تنور آسمان یا جوش [illegible] امان من

قطع شو از تعلق کرده ام زین خاکدان
داغ دارد خار را کوتاهی دامان من

میکند با سینه [illegible] چو بر روی تیغ رنگ
انکه می چیند [illegible] اشک ادم کان من

گرمی [illegible] در حلقه گرداب گرد
کیست مرجان تا زند سر پنجه با مژگان من

از تنور سر جبالی [illegible] طوفان نوح
خون [illegible] بسیار [illegible] خط افسان من

نکهت زلف تو راه [illegible]
از نگاه [illegible] آغوش احیان من

در سر شوریده من عقل شد سودای [illegible]
دیو [illegible] در [illegible] زندان من

صایبا زین شور معنی هر طرف انگیخته
یادی از دیوان مجنون میدهد دیوان من

مرا که دست بخواب است [illegible] گلچیدن
چه دولت [illegible] از گرد باغ گردیدن

چو سرو و بید بیبرگ از چمن مشو فارغ
اگر ز میوه توانی ز سایه غیبت کن

قریب شهرت کاذب [illegible]
بجای تهمت مجنون [illegible] زنار کن

نمک [illegible] فکر ریخته است
ترا که درد سخن نیست [illegible]

حریف سنگ حوادث نمیشوی صایب
درین زمان [illegible] عالم [illegible] فراغت کن

در گلستانی که ریزد خون بلبل بر زمین
در لباس لاله گرد جلوه گر گل بر زمین

[illegible]
هر که پای خود گذارد [illegible] بر زمین

سرو یا در گل [illegible] آزادی کجا
سایهٔ آزادگان [illegible] بر زمین

[illegible] دارد [illegible]
نقد و جنس [illegible] بر زمین

حال [illegible]
هر که [illegible] گل بر زمین

قطرهٔ خونی که [illegible]
[illegible] بر زمین

[illegible]
با همه [illegible] بر زمین

بود [illegible]
[illegible] سایه گل بر زمین

[illegible]
[illegible] بر زمین

تا ممکن است جامه احرام ساختن
دستار صبح را کفن خویشتن مکن

پیوند دوستی مبر از سرو قامتان
روی زمین ز گریه حسرت چمن مکن

در خون نشاند نام عقیق از تماشا
بگذار نام راه و سفر از وطن مکن

قصری که از فروغ تجلیست زرنگار
از دود دل سیاه چو بیت الحزن مکن

از پا درآر دشمن خود را و خاک شو
در انتقام پیروی کوهکن مکن

صائب حیا ز دیده نرگس توام گیر
گستاخ چشم باز بروی چمن مکن

نالهٔ نی از جگر آه می‌آرد برون
یوسفی در زیر نقش از چاه می‌آرد برون

رهروی کز کاروان یکبار دور افتاده است
خار را از پا بنیروی نگاه می‌آرد برون

از رهائی چون کسی امید من بیچاره افتاد
مژده یوسف بی‌افکند از چاه می‌آرد برون

ز نور رزق چون نوبت به قبض ما رسد
چرخ گویا شیر نی از چاه می‌آرد برون

آنچه بیرون زد ز مژگان تک صائب لطف نیست
ماه کنعان سر ز جیب چاه می‌آرد برون

ز چشم ظالم او چون مبتدی شد منتظر
کرد از وعده غمزه گرفتند تیر از غم مطلوب

سهل باشد پیروی قانون خود را ساختن
می‌توانی طالع ناساز را سازگار کن

در رکاب پیر دانا فیض صبحگاه
ای که از شبنم بدین گلزار چشمی باز کن

زیر کوه سنگ منت صیقل مرو
خانه آیینه را با می پرداز کن

غنچه باغ خموشی ایمنست از برگ ریز
لب ببند از گفتگو چون زیرلب اعجاز کن

ماه صائب بی‌پناه خویش دایم زرد روست
بی‌نیازی شیوه خود کن به عالم ناز کن

ز بس از شبنم رخساره‌ات چشم بخاری
چراغ ماه را از شمع روی پیش آتش

اگر من از غبار خاطر خود پرده بردارم
نگردد تا قیامت آب این آیینه‌ها

نمیباید مسیح از ناتوانی جسم زارم
خوشا کاهی که ضعف ... شود در کهربا

داغ منت در دل ... نمی‌آید
کم از این خانه همسایه گر شمع ...

نسیم صبح چون ... افتاده ...
چراغی که ... ز تو لطف ...

فلک ... چشم ... گردید
گر چون ... گور آید شود ...

ز فیض روح سعید اللعنت ...
اگر نه روی او دی گشتی چشم تاروشن

سنگ گفت طفلان چشم زنگ آلود | بیدر ز صحرای جنون روی بی تحری کن

صایب همیشه کس گوش نفیر یاد تو دارد
یک ناله اینجا سوز در دیر هم جوئی کن

چون ز بحر چشم ترم اشک ز دامان بیرون | ز آستین بحر کند پنجه مرجان بیرون
سر لب ساغر ازان لعل سیه تاب زنند | که نبارد سخن از مجلس مستان بیرون
هر کجا رفت همان چشم بد بالش بود | سرمه آتش زد گر آمد ز صفاهان بیرون
خاک غربت بود آیینه ارباب سخن | طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون
گل تر سر که بر قصل بهاران آید | لاله افکنده سر از خاک شهیدان بیرون
چشم زنجیر غزالانه چرا خون نگریست | یوسف آمد ز نگه بیرون ز تنگ آن بیرون

هد برکشتی نتوان برد ز دل غم صایب
نتوان کرد ز دل خاره بمژگان بیرون

صبا برون نبرد از غبار خاطر من | فزون ز نیم رگی رخت بیار خاطر من
در آسمان نشیند بخاک تیره تهیات | چند بلند شود گرد غبار خاطر من
ز تازه رویی من باغ اگر چه بی بهره است | زنار سرو فزونست بار خاطر من

این گلخانه ایست که خون شیر میشود | هر چیز را پسند تو باشد پسند کن
این ناخنی که بر جگر با فشرده | از بهر امتحان دل این سنگ بند کن
ای آنکه سنگ را به نظر لعل میکنی | بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن
از دست خود وعده طرف احتیاط را | از رگ که شیر حذر از گوسفند کن
نقد دو کون کرده آستین توست | بخت بلند خواهی دستی بلند کن

هر کس لقد همت خود گرد زیستی
صایب تو نیز دانه دل را سپند کن

سا ده دست ز رقص انجم آسمان عاشقان | از نشان از بی نشانی مایه روان عاشقان
در حقیقت دینی عشقی مرغ منزل آشیان است | این جهان اکمل سازد روان عاشقان
دامن یک [illegible] از خار نتواند گرفت | در سر کوی تو از نکار روان عاشقان
شکر از شور قیامت محض کار عیسی | بود در دکار این نکه بیخوان عاشقان
تیغ خورشید انکه می بینی سر حج حلبند | ماند رجال آتشی از کار روان عاشقان
اصراط المستقیم عشق سر دادن بتیغ | راه شکر دو بخود روز زین عاشقان
منزل و حسرت اگر سیر از صایب ترا | بکمند از خاک مراد آستان عاشقان

آب حیات دولت عالیست نام نیک
این دولت دو روزه خود مستدام کن

هر چند ناله تو کند ره نمی‌رسند
ای مرغ خوش‌نوا حذر از چشم دام کن

ما خون گرم خویش حلال تو کرده‌ایم
خواهی تو شیشه افکن و خواهی بجام کن

بزم شراب بی‌مزه بود بی نقص است
عیش آنی و عیش ناقص ما را تمام کن

خواهی که بی‌رخ تو ز نقص امان شود
چون صائب آفتاب به حدیث کلام کن

باده با رندان صافی سینه میباید زدن
حرف اگر داری در آیینه میباید زدن

چون سحر خورشید رنگین ... نوعروسان خفتن
نقش داغ تازه بر سینه میباید زدن

صبح شنبه میزند ... دل ...
باده روشن به آدینه میباید زدن

مانده از خون ... نهان شیخ ...
باده زیر خرقه پشمینه میباید زدن

در جگر ... الماس میباید شکست
بعد از این ... خود دیرینه میباید زدن

قسمت خود زین ... زلال زندگی
ای سکندر سنگ بر آیینه میباید زدن

در دو شنبه ... از فلک تعلیم میباید گرفت
هر سر مو ناخنی بر سینه میباید زدن

صحبت اهل زمان صائب ...
می بیاد مردم پشمینه میباید زدن

آسیا را از جهان سخت مردم ...
آسمان ... شعله ... آزار من

گر جدا از مژگان کلکم ... میچکد
... کشادی ... از من

صائب از ... درکام ... گره افکنده است
... تسبیح ... نار من

... بهانه ... کرده ... گلوی من
پیدا شود ... من

... شکایت ...
ظرف ... سبوی من

بار ... هرگز ... شد
... من

... گردون ... سیاه ...
از سنگ ... بر گلوی من

از سنگی ... آیینه ... روشنم
... آیینه ... من

چون صبح چاک سینه ...
عیسی ... من

عقلم برون نمی‌رود از ...
خالی نمی‌شود ز فلاطون کدوی من

صائب ز بس که حرف گل روی او زدم
... عندلیب مست شد از گفتگوی من

... پهلوی ... جای ...
... من

زرخ پست فطرتان بی‌دو جستن بالا منه
گر تو خواهی آبروی از سفله گیر کس‌ها برون

اگر افتد بچشم جام چشم سرمه‌دار
می‌آید از گلوی شیشه دیگری چشم برون

چه بال و پر که تا ملیده اند تا بر زمین باشد
سبک چون روح صائب زین تن خاکی برآ

دیده‌ای کو تو ما را گر دو بینا تر من
بر چراغ مرده باشد مسیحا من

گفت بی‌غیر شوشاندن پرتو نهان
چون نسازم در بهاران ...

پرده عصمت غرور زقاب وجه انداز شوق
رو بکنعان کرد از دست زلیخا من

تشنه‌تر شوند شعله‌وار چهره آتش نقاب
میکند پهلو تهی از سینه با تر من

مرگ گل‌زار آنه ای انجام ناز گذاده
سفله‌ام هرگز نخواهد صاف شد با تر من

مردم چشم سبوی کی خواهد شد سفید
گر شود بدبخت من آب در با تر من

صائب آتش زنی که از دل و از تیغ نهان شعله زد
جامه فانوس شد در پیکر با تر من

برنخ کرش زنگ و صدقی در انجمن
هر که دارم یاد از خود خلوتی در انجمن

با خمار کلفت تنهائی خلوت خوشم
نیست در کیفیت شراب الفتی در انجمن

مردم ایام محرم چشم سیاه خود مکن
گر توانی آشنایی با نگاه خود مکن

رنگ بر رخساره عصمت سیاه اشکند
دست بازی با سر زلف سیاه خود مکن

قبای من عکس در شرع حیا نامحرم است
خلوت آیینه را ایام جلوه گاه خود مکن

خاطر رنگ خطا از برگ گل نازکتر است
شاخ گل را زحمت طرف کلاه خود مکن

لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه
تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را به گوش غرور حسن ساز
مشق از این آه از رخان یکسان خود مکن

بلبلم اما رسد بر لاله و گل نام من
دست گلچین بر سر دو از کارزار من

رشته دوغ گرفتاری منالم راینه
نکند پروا از گوشه بام قفس پرواز من

جوهرم اما به سنگ امتحان کم کن
نیشتر فولاد خود را کرد آبی از آواز من

سنبل باشد از دماغ تر نقش محکم شود
بیضه چون قفا نو بر بود از شعله آواز من

همچو شاخ پر ثمر وقت شکستن نشکند
از هجوم خنده لیبان گوشه‌های ساز من

تا مداد الامن صبح گل کشید گنم پنهان
خواب راحت منبر نبود در جنگل شهباز من

صبحم اما چون شبنم در پرده شد پنهان
مشرب ایامی اند آفتاب انداز من

میرا نید شش وکیل فرمان زدوست یکدگر
صنعتگر ز فلک صبایت شید نگار تان

خاک را دامان پر زر می‌کند فصل خزان
باد را کیمیاگر می‌کند فصل خزان

شاخسار از برگ زر تحفه می‌آورد
برگها را صندل تر می‌کند فصل خزان

طوطیان سبزپوش عالم ایجاد را
خلعت طاوس در بر می‌کند فصل خزان

از رخ زرین بساط خاک را گلریز تن
آسمان پر اختر می‌کند فصل خزان

سبزه چون نامهٔ اعمال برگ شاخسار
باغ را صحرای محشر می‌کند فصل خزان

رتبه زرنیخ در بالا تر از اندود حسن
از بهاران جلوه خوشتر می‌کند فصل خزان

برگها چون سیب‌های پخته سر زد تحت
پای چوب آبی در بر می‌کند فصل خزان

بیمه دوشش که از نقش و نگار زر الفرح
برگها را دست دل بر می‌کند فصل خزان

گرچه از دست زرافشانش زمین گلکار شد
خرقه صدپاره در بر می‌کند فصل خزان

از رخ چون زعفران صحن چمن خاک را
خنده‌رو چون سیم و زر می‌کند فصل خزان

در کهن‌سالی عیار فکر را روشنتر است
آسیا را آب گوهر می‌کند فصل خزان

شوق را اهل هوای سرو دامان بست
رغبت می را فزون‌تر می‌کند فصل خزان

[illegible]

چه مستی‌ها می‌کنم کیفیت حسن بهار را
که چون نرگس آمد عمرم در چشم تماشا بیدن

مده رخصت بمیخانه ای دل ای دل که غزل‌ها را
که دیدنهای پیری میرخ تکلیف و دزدیدن

دل از روشن نمی‌آرد روزی عیش از افشانی
که دارد روز و شب یکسانی شمع آن خاک بیدن

مراد از منزل مقصود دارم خبر ده داری
ندانستم که کوته می‌شود راه از پی تو دویدن

بمیدان بلا باید من آن ظلم لشکر دود
که با شیران میسر نیست کوه قاف جنبیدن

با دولت خزان شیرازه بستن بستاند
نباشد عمر را تا چند و مسیار رحیدن

نیاید بسر آمد گرچه عمرم محلتی دارم
کم از موج فرو شد در تنگنای نظر لیدن

ز چشم شهر که مرغ الهی این مشوصاب
که شاهین شوق نخواهی کند در چشم تو

گرد تا پا دوش ای رفت کشور مازندران
زین چمن وقت بهار است مرا سیر مازندران

از برای تو تیا نتوان غبار ری یافتن
گر بگردی چمن صبا تا سر مازندران

غوطه چون آینه در زنگار جلوت ادا
چرخ اخضر را زمین خضر مازندران

جامه تن سبز چون سرو و صنوبر
زاهدان جنگ ابر تر مازندران

چون سبو در چشم عاشق خزان نو بهار
نیست ای ابر تر می‌بوم و بر مازندران

[illegible]

نمکن پی بوالهوس زر چیدن گل منع عاشق / که از نظارگی خوش نیست منع باغبان کردن

برنگ غنچه دل آوردن پیر روزان را / زبان مصری آید زلیخا را جوان کردن

تغافل از ادای محبت الفت میکند / مروت نیست در وصل بیماران گران کردن

خوب صورتهای معنی آفرین ستمگر / زبان خامه موصوف شد تا زبان گم کردن

عجب سرهن بودم عار آلوده گشتم / کنون از دور میباید ستودن داستان کردن

نخاک و خون کشد صایب ز آزادی مرد را
بغیر از دیده عبرت تماشای جهان کردن

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن / گر بگذری ز خویش جهان تیغ آن شدن

شبنم نیافت ره سپید از روی تو / نتوان گرازگی بکعبه میتوان شدن

از آسمان بتربیت گل گذشته ای / گرد و مست روی رسا میتوان شدن

از روی صدق اگر ره مقصود گرفتی / کام تخت را همنا میتوان شدن

چوگان مشو که از تو خورد زخم هر کسی / تا همچو گوی پیشرو ما میتوان شدن

چون بیخ از آفات سبک روح اگر شوی / لب چو بیسمع در همه جا میتوان شدن

گرمست در بساط تو مغز سعادتی / قانع باستخوان چو هما میتوان شدن

چیدن گل چه ضعیف است ولی از بیت عشق / غنچه گردد چو رسد چنگل شهباز من

ترنم عشقت مرا مانع جرات چه باک
ورنه دل را مجالست گند بار من

گرفتم تنگی نظر یار میتوان کردن / ببال چشم چه پرواز میتوان کردن

کلاه گوشه همت اگر بلند نیفتد / مطلب دو جهان باز میتوان کردن

کباب آتش خسار اگر نباشد دل / ستیزه شعله آواز میتوان کردن

اگر چه سینه من چاک چاک چون قفس است / قفس ز گهر پرواز میتوان کردن

ز موج باده اگر ناخنی بدست افتد / چه عقده‌ها که ز دل باز میتوان کردن

هنوز از کف خاکستر فسرده من / هزار آینه پرواز میتوان کردن

ببال و پر نشود در ره عشق اگر کوتاه / ز دل تنیده آواز میتوان کردن

ز سوز عشق نیاز اگر نصیبی هست / چو شمع ور دهن کار میتوان کردن

تمام درد و محرمان خسته نام / بروی ما در دل باز میتوان کردن

نگاه را بتو چه اگر نخواهی کرد / بناوک غلط انداز میتوان کردن

نمانده از رشته لطف اگر چه / هنوز در دل آغاز میتوان کردن

انصاف نیست مانع نظارهٔ گل شدن
گر جوش گل شکست رخ بوستان من

بستم بخاک نقش و همان میل میکشد
بر چشم شمشان قلم استخوان من

صایب ز بس مراد که در خاک برده ام
خاک مراد خلق شد آستان من

استخوان من ز من [illegible] خواهد شدن
سایهٔ بال هما [illegible] خواهد شدن

تا قیامت [illegible] آن
عاقبت [illegible]

جان ز لعل یار [illegible] جسم
آب از دندان [illegible] خواهد شدن

یوسف [illegible] منصب
هر که [illegible] خواهد شدن

هر کرا باشد عقیق صبر در زیر زبان
حاتم [illegible] خواهد شدن

دانه گر [illegible] خود [illegible] میکند
زر [illegible] خواهد شدن

گریه [illegible] آسمان
[illegible] خواهد شدن

میکند زخم نمایان بلبلان را در قفس
گر [illegible] خواهد شدن

چشم خود را هر که [illegible] گوشمال
وقت [illegible]

میشود [illegible] انصاف
خرده گل [illegible]

هر کجا گو [illegible] تشنه [illegible]
میطلبد [illegible] آب [illegible]

سیل از افتادگی دیوار [illegible]
سر کشان [illegible]

نیستم [illegible] سرکشتگی
[illegible] کیمیا [illegible]

همت [illegible] بی [illegible]
داشت [illegible] قطره [illegible]

در بیابان [illegible]
هر که [illegible]

آن [illegible] گرد [illegible]
[illegible] زلف [illegible]

از کرانجانی [illegible]
ورنه [illegible]

[illegible] صبح [illegible]
هر که [illegible] خورشید [illegible]

خانه معمور [illegible] خضر [illegible]
سبز [illegible]

قیمت [illegible] خط سبز [illegible]
[illegible] رحمت [illegible]

عقل [illegible] مجنون [illegible]
میکند [illegible]

از سکندر صفحهٔ آئینه [illegible]
تا [illegible] خواهد [illegible]

گل چه صورت [illegible] اجزای [illegible]
وا [illegible] دست [illegible]

شد داغ [illegible] تازه
لاله [illegible] میکرد [illegible]

نیست از مینای گردون صایب غم ما | ذره من از پرستش اغیار میگرده ان

منه زنهار ای غافل ز حد خود قدم بیرون | که ریزد خون تو چون صیدی که آید از حرم بیرون

جرس کشته کار از گردن [illegible] | عقیق آمد برای آنکه گردید از یمن بیرون

تو چون می جلوه آیی آنکه می آید غبار | که دنبال تو از بتخانه می آید صنم بیرون

مجو از بی زبانان محبت ناله بیرون [illegible] | که اینجا [illegible] خانه می آید [illegible]

زمین [illegible] آسمان [illegible] | اگر رسید چون آیینه دلها [illegible]

ندارد دانه جز خوردن [illegible] | منه تا ممکنت از کوی عزلت قدم بیرون

مشو غافل ز آه عجز [illegible] | که باشد فتح از آنجانب که آید بی علم بیرون

دل صد چاک [illegible] | که می آید بقدر شوق [illegible]

[illegible] | نگاه از موی آتش دیده آید [illegible]

گدا [illegible] | که می آید نفس از سینه [illegible]

سبکدستی که [illegible] | مگر [illegible]

نگردد [illegible] | نبرد از ماه نو صایب نشاط عید [illegible]

هر کجا هست تهی سنگ فلاخن سازند | گر ببیند گل روی تو [illegible]

روی خندان تو تا انجمن آرا گردد | خنده شد گوشه نشین در لب شیرین دهنان

دست در تیغ تو هر زاد که از زیر قبا | شد چراغان جگر چاک ز تو [illegible]

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را | هر که لغزید ز نظاره سیمین ذقنان

شانه را دست [illegible] | [illegible] انگشت [illegible]

در همه روی زمین [illegible] انگشت نما | هر که چون مه تمامی شود از [illegible]

غوطه در زهر چو طوطی خورد از دیده شور | هر که صایب شود از جمله شیرین سخنان

بخون غلطد چمن [illegible] | قفس [illegible] گل شود از بلبل [illegible]

گران [illegible] | ره خوابیده را بیدار [illegible]

[illegible] | مرا آن [illegible]

باستغنا [illegible] | فلک [illegible]

ندارد عالم تجرید [illegible] | نمی گردد غبار آلود [illegible]

مرا [illegible] قناعت [illegible] | که از پهلوی خشک خویش [illegible]

چون نگین کی چشم معشوق وا دارد نگاه
صایب از مردم نهان دارم ملال خویشتن

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن
دست بیداد از عنان کی بود دارد خویشتن

زینهار خاک از خاطرم مرکز غبار خویشتن
مرکب نی را نباشد بر سوار خویشتن

خاک باشد از مصافم چشم تر را
کرده ام تا خاکساری با حصار خویشتن

خاره دیوار گلستانم که از بیجا
میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن

خلوتی چون خانه آیینه دارم
بهره بردارم ز بوس و کنار خویشتن

کوه از گرد یتیمی میشود کامل عیار
دامن کشیم از خاکسار خویشتن

میتوانی آتش شوق مرا خاموش کرد
گر دلت خواهد به لعل آبدار خویشتن

دیدن آیینه را موقوف خواستی
گر بدانی حال من در انتظار خویشتن

کرده ام ملک سلیمان را
همچنان باشم ز همت شرمسار خویشتن

بسکه چون آیینه صایب دیده ام نادیدنی
میشمارم زنگ کلفت را بهار خویشتن

پیش قضای حق قدم چون چراغ زن
در بحر بیکران رحمت دست و پا زن

تازه خواهد شد ز خجلت چند سال
گر به جوی ما دم آن دستان آید برون

شاخ گل
یوسف چون ز طرف بوستان آید برون

تا دل از زلفش به یاد روی آستان
وای بر گر از ایشان آید برون

چون کمان آید برون

لاف
تیر گر سودا شود چون از کمان آید برون

از آستین بیرون کند
زرد رو از باغ صایب چون خزان آید برون

اهل معنی گر چه خاموشند از تحسین من
غوطه در خون میزنند از معنی رنگین من

سکنه بیدردی از خواب عدم
ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من

در جلوه گاه سخن
تیغها خوابیده از هر مصرع رنگین من

از ید بیضای کلک من
شمع بالین من

باید از دعوی
خود فروشی چون آیین من

دیده
مسکنه تحسین خود تحسین من

صورت
با تمکین من

[illegible]

خشک‌تر می‌شود از می لب پیمانهٔ من
مرجع ... فضول لب خجلان ...

بچه امید کند تشنه نوازانهٔ من
برسر خانهٔ لیلی نزند برق نجا...

دلنشین بیت ز بس گوشهٔ ویرانهٔ من
می‌کند سیل فرامش سفر دریا را

سنگ طفلان بود از دل دیوانهٔ من
از گهر چون صدف بحر نسازد شبتاب

پرده شعر شد مانع پروانهٔ من
کی شود جامه فانوس حجاب شمع

با صد ... چکند گوهر یکدانهٔ من
از فروغ حسن جگر ابر گریبان چاک زد

آسمان سیر کند نعره مستانهٔ من
خرمی گر زمین گیر کرانجا ...

ریخت ... سبحهٔ صد دانهٔ من
عاقبت سرخطابات ...

نیست ممکن که نسازد دل ویران آباد
هرکه آمد بتماشای صنمخانهٔ من

گرد داب بلا از حلقهٔ جمعیت افتادن
خطر از دور محمل از گرد حوادث افتادن

گرانجان نیست چون سنگ از عقل افتادن
کنون گرم رفتاری چراغی می‌شود روشن

کر نتوانی برقص ... طفل حالت افتادن
ترا از روز ازل ...

کو ارا گرد بر سر چاه ... افتادن
زنخدان صنم تا دیدم ...

[illegible]

۸۳

[illegible]

در سر سبیل نگهت همچو کل صفاهان
برجلوه ظهورش شکست آسمانها

از افسوی آسمانها دارد خبر صفاهان
میلو زند ... خاک کرس سربلندی

از صحبت هوا ... صایب ...
جز چشم خوبرویان بیمار در صفاهان

از برخ ... چو سیلاب ... ویران کن
آب و گل چه فزود رفته نظر و کن

تو هم ... نفسی غنچهٔ دلی وا کن
ساحل کنم زنسیم سحر ...

برای ... فنا توشه ... مهیا کن
نکشت تنگ زبان سفر ...

تو نیز دامن امید چون صدف وا کن
دریغ و منعکه ابر بهار در گذرا

بگشم و چشم و دل خویش ... مینا کن
مشو چو خوشه ...

نشسته دست ز جان ...
حریف گنج نگردد ...

به بند ... سروی خود ... کن
فکنده ...

بهر که با تو کند دشمنی مدارا کن
زسنگ ... تیغ ...

بخنده حاصل ... همچو مینا کن
همیشه در بکار ...

ز عشق صایب بال و پری مهیا کن
نمی‌توان ... عقل شد فلک سیر

[illegible]

همان از شرمساری میکشم خط بر جبین من
اگرچه گشت عالمگیر افکار رسای من

ز بزم وصل ذوق شعله‌ام میکشد بیرون
ز پای گل بصحرا خار خارم میکشد بیرون

ز عشق آهنین دل ام که میبرد بکدام
گر گرد رسنگ باشم چون شرارم میکشد بیرون

ز فکر حسن عالمگیر او هر سو ز ره مستم
گر دیگر زین محیط بیکنارم میکشد بیرون

نمی‌بینم چرا چشمم راه قدردانی را
گر تا مژگان تنهای سعی خارم میکشد بیرون

مراد دیده شرم و حیا ساقی
اگر در باده افتم هوشیارم میکشد بیرون

همان از غنچه گل زلف یارم میکشد بیرون

سبکدستی که خنگ از خیال یارم میکشد

مرا سرگرم من میکشد آنگه خلوت
ستمکاری که از آغوش یارم میکشد بیرون

نخواهد دانه من ماند زیر زمین پنهان
ز مغز خاک آخر نوبهارم میکشد بیرون

موقوف انقطاع بود اتصال من
از خود گسستن است کمند عزای من

خار شکسته ایست تن زار لاغری
گرد بچشم آینه‌ایست از شمال من

چون ساز گوشمال مرا ساز میکنند
در ترک گوشمال بود گوشمال من

عالمی را گفتگوی من بوجد آورده است
چون سپند میخانه داود سینه پرجوش من

میشود در بوته حکمت
نیست از خم می بهر افلاطون من

شور بلبل میکند گل باغ را
عشق من

سرو خواهد کرد چون مینای خالی خون
چون به سیر باغ آید سرو گلگون من

شاخ گل سر خاک گیرد نقش پای انفعال
هر کجا قامت فرازد مصرع موزون من

تا بوصف آمد شیرین سبزه خط
طوطیان زین خاک می‌آیند از شکرستان

خضر اینجا خاک میلیسد
سر کشیم تا تیغ او گردد بخون زبان

تیغ را جوهر زبان

همچو تیغ از جوهر ذاتی شکرزبان

گوهر شهوار جای حرف آید بر زبان

آبداری گوهر زبان

از مروت زبان

خار را گل سوزان
در پناه خامشی زبان

گرچه در هر حمله می‌افکند صد سر بر خاک
دست خالی نیزه‌ام از خشک کی آید برون

گریبان بستر و خوابانده هر جوشن زره
از طلسم چرخ مینا رنگ کی آید برون

از دل‌ها حرص دست تهی و تهمت
این سبو خشک نمی‌گردد کی آید برون

نیست چون می داد گر در خور عاشق کو بهتی
نقش شیرین بی‌جان از سنگ کی آید برون

از ریاضت هر که بار فت می‌خورد شکر
ناله‌اش چون از سنگ سیر آهنگ می‌آید برون

صبح پیری از دلم زنگار غفلت نبرد
وه که این آتش ز سنگ کی آید برون

ما درین گلشن ز صائب بی‌تیغ آتش خورده‌ایم
دانهٔ ما چون شرار از سنگ می‌آید برون

هلال سیمین نما سند خانه پروران
تا به شکل نکند التفات خودنسازان

صبور باش نما ساز کار ریاام
که خار پیرهن گل کند به سازان

درین شمر خامی بجشم تر بساز
که وقت صید کشایند چشم شهبازان

مشو چو طرف کلاه از شکست خود خاطر
که هست خود شکنی زینت سرافرازان

نمی‌توان که بر از عقد سپهر رو
شمرده گوی سخن در حضور غمازان

بلند و پست جهان قابل عداوت نیست
ترا تماشا ز هر پرده سواد ارزان

زلفظ معنی نازک برهنه‌تر گردد
کجا ز زلف شود سوی آن کمر پنهان

همیشه محو پریخانه سلیمانست
سری که شد ز خیال تو زیر پر پنهان

چنانکه چشمه حیوان نهان شود پیدا
ز خواب‌های پریشان مرا نظر پنهان

چو در نقاب رود حسن ناامید مباش
که در شکوفه بود میوه‌های تر پنهان

مرا ز دیدن پنهان یار ظاهر شد
که کرده درد دل افغان اثر پنهان

گسستن است جواهر مال آموختن
چه سود زانکه شود در شمار گهر پنهان

ز خانه چون شکر در میان آید
ز ناله ماه شود دو ز نزد سحر پنهان

مرا لقا چه بیغام و نامه حاجت
که از دلش نه عالم رسد خبر پنهان

ز رفته کردن سوی مقصد معلوم
که زیر پوست نماند نشاط زر پنهان

اگر رسم ز زمین بی‌تیغ نی عجب
که عمر است رود و سیکنم سفر پنهان

ز حرص ما و رحمت و جو بر دارید
اگرچه سور شود در دل شکر پنهان

ز [illegible]
که مست [illegible] پنهان

ز بوی سوختگی در میان ... ارم
اگر شوم به دل سنگ چون شرر پنهان

ز چشم شور شود تلخ زندگی بیتاب
صدف ز بحر زنان کند گهر پنهان

ازان چو غنچه زند سیلی بشیر ناز مرا
که بی ملاش محک آمده است شیشه من

شکسته دل شکن آنکسی که درست
بدل نوازی سنگ آمده است شیشه من

صفای سینه درحرم کند قندیل
چه شد برون ز فرنگ آمده است شیشه من

ز عجز من رگ انگشت زینهار شده است
اگر بسنگ بجنگ آمده است شیشه من

کجاست پایه درستی مرا که سنگ زند
گر آب تلخ بتنگ آمده است شیشه من

ز تندی نفسی پر اشک سیکده‌ام
برون اگر ز رنگ آمده است شیشه من

ز کارخانه ابداع چون فلک صایب
تهی ز باده ز رنگ آمده است شیشه من

نگار اوکار است تجوز این وان پنهان
کجا شود ز سبکباری این گران پنهان

ز دشمن روی میکرد نهان من از مردم
شوند اکنون ز بخت دوستان دشمن پنهان

برین بریده حروف سخن کو ملامت
هما ... میکند در لقمه دان استخوان پنهان

ز رنگ چهره رسوا شود عشق نهفتن
تماشای کند هرچند گل ز باغبان پنهان

شود ز خواب گران از برای دیده ورنجار
نگردد کسی غفلت چشم مردمان پنهان

نباشد ... مردم ناتوانا
ازان از دیده ... میکرد ... میان پنهان

نیست مانع سرورا زنجیر آن کرشی
چون بلند افتاد در دیوان نمیماند سخن

زنده جاوید میسازد سخنور را چو خضر
در اثر از چشمه حیوان نمیماند سخن

در گره از نافه نتوان بوی مشک ناب را
چون بود رنگین چو خون پنهان نمیماند سخن

دیده مهجوریستان گر شود معنی شناس
در تماشای از یوسف کنعان نمیماند سخن

قطره در نخوردن سخن گوهر نفس افتاده است
ورنه از دریای بی پایان نمیماند سخن

خون چو گردد مشک از نامالگی گشتن آب نیست
پاک چون گردد ز دیوار خوبان نمیماند سخن

بر سر انصاف می آید فلک با ماه مصر
بیش ازین در چاه و در زندان نمیماند سخن

میشود چون ماه عالمگیر نور آخراج
تا قیامت در گریبان نمیماند سخن

چون ... ثابت قدم شد تیز گردد ...
مستمع گر در ره حیران نمیماند سخن

با سخن ... کار عیسی میکند در ...
... ایمن ... نمیماند سخن

هست بر باد نفس فرمان او صایب چنان
از سلیمان بی شکوه و شان نمیماند سخن

غم ز زحمت خانه من شاد می آید برون
سیل از ویرانه من آباد می آید برون

در زمین دولت آسانی نمی آید بدست
این نهال از بیضه فولاد می آید برون

بلبلان دم فرو بسته اند و بوی گل از رعنایی | میشوند آشفته صائب از فسون دو زبان

سوخت از آتش گل شبستانهای بلبلان | نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان

تا کلاه از سر نگیرد گل چه دارد شور عشق | بوی خوش می آید امروز از نوای بلبلان

خار در چشم خزان ریزد نسیم جلوه‌ای | گر نه چون شاخ گل سرسبز از رضای بلبلان

سخت میترسم چو برگ لاله گردد غنچه‌ای | گوش گل از ناله در دستهای بلبلان

خنده بیجا ز عشاق مباشد گل | میدود از پوست بیرون از نوای بلبلان

چون گل کاغذ بود با تازه رویان بهار | نغمه‌های خشک مطرب با نوای بلبلان

سبزه خوابیده نگذاشت در گلزار | ای بهوی می پرستان های های بلبلان

غنچه شگفته رنگ از ستوران | از نسیم نغمه‌های دلگشای بلبلان

چاک در دیوار گلشن چون قفس خواهد فتاد | گر چنین نالد گل از مدح و ثنای بلبلان

از نوای عندلیبان باغ آواره است | شاخ گل دستی است از بهر دعای بلبلان

خرده گیری نیست گل را گر نه ترسد از عشق | ورنه گل آماده دارد خونبهای بلبلان

میدهد در پای عاشق زر گل | تا سحر چون شمع میسوزد برای بلبلان

بر باشد دل اگر از شوخی این معشوق | مشکک مجمر شعله رعنای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در رقص می آرد
وگر نه کیست صائب تا شود خوی با عشق تو

از بسکه سر گشته تند چون نهال تو | آیینه دلی که پذیرد مثال تو

هر چند بخت کوته و ایام نارساست | نومید نیستم ز امید وصال تو

چندانکه دل فزون شکنی شوخ‌تر شوی | گویا که در شکستن دلهاست بال تو

در سینه زعفران شود از ... ملال | هر کس که ... بود دل بی ملال تو

دایم بود ز خون شفق تازه روی صبح | تا خون نریزد دلی که رساند ملال تو

فردای حشر مایه اشک ندامت است | امروز خون هر که شد پایمال تو

یارب چه آتشی که گلاب چکیده شد | در شیشه‌های غنچه گل از انفعال تو

خورشید آمیزش و شبنم در نظر | چشمی که مست شد ز نفیر خط و خال تو

در جام صبح دو قدح آفتاب رفت | خونی که همچو شیر نباشد حلال تو

دامان خاک پرده دست سراسر | تا قسمت که کند گرد غزال تو

گر دیگران به وصل تو خوشوقت میشوند | صائب ز دولت خوش تفکر وصال تو

می‌کند در گوش سرو از طوق قمری حلقه‌ها
در گلستان گر کند جلوه گری بالای تو

می‌شود صائب بساط جوهر روی زمین
گر چنین گوهر به ساحل افکند دریای تو

ای که از شعله [illegible] خجل تو
شاخ گل از [illegible] تو

پرتو روی تو شمع خلوت روشندلان
جوهر آیینه از [illegible] موی تو

سایهٔ خود را کدامین سرو در گلشن گرفت
خانهٔ صیاد می‌لرزد ز رم آهوی تو

پنجهٔ شمشاد را از شانه [illegible]
بارها زور کمان حلقهٔ گیسوی تو

عمر با [illegible] چشم آفتاب انگشت‌ها
قبله را چون طاق نسیان گوشهٔ ابروی تو

گرچه نرگس شد بیدار و نظر از رنگ‌ها
زیر پای خود نه بیند نرگس جادوی تو

چون تماشای نگردد از تماشا [illegible]
باده گلرنگ مینا زد عرق از روی تو

می‌کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
دیده تا آیینه روی خجالت در روی تو

چون نیغ مژگان سنگدل گر خون [illegible]
از شکر خواب عدم بیدار [illegible]

رنگ مینا زد ز خوی [illegible] آفتاب
کیست صائب تا دلیر آید به طوف کوی تو

[illegible] روی زمین با او تواند گفت
کاسمان [illegible]

جوهر غیرت [illegible]
[illegible] علم [illegible]

چون پروانه سوزد پرده افلاک را
چون [illegible] فرو [illegible]

صائب از نخجیرگاه او بناکامی بساز
نیست هر صید زبون شایستهٔ فتراک او

آتشین رویی که آیینه دل آب از او
مرکز پرگار حیرت می‌شود سیماب از او

نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد
چون [illegible] قندیل میل زر دل محراب از او

گوهری را کز محیط عشق من خوش کرده‌ام
خاتم جم می‌شود هر حلقهٔ گرداب از او

تا دو شکر [illegible]
چاک‌ها در سینه دارد چون کتان مهتاب از او

گل چه باشد پیش روی آنکه [illegible]
خون [illegible] می‌خورد خورشید عالمتاب از او

حسن عالمسوز او هر چند در پرده بود
سرمه شد در دیده [illegible] بی‌تابی از او

حرف گفتن در میان عشق مشکل افتاده است
حاصل منزل از او منزل از او [illegible]

از حجاب عشق صائب پیش چون خورشید
رفت در سایه خط و چشمی نشد آب از او

[illegible]

تا نه بینی پشت و روی عیبهای خویش را
زینهار از صحبت آیینه روگردان مشو

مهره گردان می‌نماید بحال شیشه خویش
چون نهنگ ظلمت از ابنای فلک خندان مشو

جلوه کردن در لباس عاریت ...
جامه گر تنگ است بیرون تا بد آن ... مشو

نیست آیینه یا ... زمعنی ... نصیب
دیده ... نمکی ... حیران مشو

در مصاف چرخ صایب ... از ... طلب
تا ... چو کافر ... مشو

ای دل غافل ز سیر جهان ...
از ثبات قدم ریگ روان ...

همچو اوراق خزان ... برگ ...
از وفاداری اوراق خزان ...

تا ... ملاحت ... تازه کنی
اول از مایده ... نمکدان ...

دست اگر از خودی ... نشستن
مشت آبی ... از ... شو

تخم چون ... خندیده ...
... عقل ... جان ...

انقدر باش ... که ... شود
آب چون ... از سر ... دست

هست تا در جگر از اشک ندامت آبی
صایب ... یار ... دست مشو

[illegible]

چشم تا تعمیر کن خندید آنکه صاحب ذوق شوق
چون بلبلی راه بردی سوی گل محمل مشو

می‌رسد چون غنچه ... تهیه کن ... بانگ رحیل
از سرانجام سفر در هر نفس غافل مشو

جفت تخت سبز تا از آسمان ...
زان بهار سبزه‌زاران قانع ... حاصل مشو

میکند در ناخنت ... خانه ... تحقیق
عشرت طفلانه میخواهد دلت کامل مشو

میشود ... باد صبا خاکستر
بی طلب زنهار چون پروانه در محفل مشو

فربهی از خون ... بار ... آورد
همچو ماه نو ... عاریت کامل مشو

ایمنست از ... تا نخل ...
در ریاض زندگی چون ... حاصل مشو

مرد خاموشی ... دریای محیط
تا ... چون ... ساحل مشو

میتوان صایب ... شکست الماس را
زینهار از حمله این ... بیدل مشو

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو
... تماشایی تو

در ریاضی که تو باشی ... می‌آید
سرو چون سبزه خوابیده رعنایی تو

سایه ... لطافت قد رعنای ...
... سرو ... یکتایی تو

مرکز از شرم ... آیینه ...
... تنهایی تو

[illegible]

صایب همین جواب غزل ناله کرده است | ای شاخ گل که در پی کسی ناله زار او

برخورد غبار لب مسکین که نبرد اندیشه او
مست شد عالم و هر جا نشنیده او

ستون خانه نمی‌شود از زور او
گنه اگر از دل شیرین شود تیشه او

از فلک چشم نداریم درستی زنهار
گر فتادست ز طاق دل مینای شیشه او

هر که افکند سر زلف تو در هم سجده
شد پریخانه همین خلوت اندیشه او

رخنه در بیضه فولاد کند جوهر
دانه خال تو گر دام تو در ریشه او

دل هر کس که برون ناوک بیداد تو شد
برق بیرون نتواند شد از بیشه او

مرد از ره مجنون خیالش صایب
کز جگر خواری عشاق بود پیشه او

ای شاخ گل شکفته ز طرف کلاه تو
هیچ و خم بنفشه ز خط سیاه تو

روی گل نهاده بکف یا بی خجل دوران تو
در سایه گلی که بود خوابگاه تو

از بیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب
خطی که گشت هاله رخسار ماه تو

خون میخورد نافه ز جگر مشک بوی تو
سجده می‌برد ای که خط دل سیاه تو

هر که را دل آتش افروزی شد ز رویش پاک او
شبنم گلزار جنت گشت چشم پاک او

سر برآورد صبح از گریبان چاک او
هر که را باشد سری با حلقه فتراک او

باده لعل که خون در ساغر من میکند
تازه رو از گریه شاداب سازم تاک او

دامن حسرت بدست آورده که شیر عشق را
در نیابی تا نگردی عاجز از ادراک او

تا توانی پا که شد افتاده که نهاد دستگیر
روی دریا شد که بود از سنبل خاشاک او

شنده کوه حیا تا نم که بینا زد گهر
هر که ریزد تخم اشکی در زمین پاک او

انجمن گر باده نازست صایب بار مست
کی بفکر عاشقان افتد دل بیباک او

خون ز غیرت بجوش آرد لب میگون او
بوسه آتش عنان سازد رخ گلگون او

می‌شود هر روز زنجیر از خم حلقه
هر که سرگرد دو گر خط شبگون او

چون لب بر غنچه از ما لب دین گل خوش شود
در دل هر کس که باشد جوش افزون او

شور مجنون شهر را با بیابان کرد حسرت
فتنه عالم شود هر کس شد مفتون او

طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را
در گلستانی که باشد قامت موزون او

مانع بیتابی دریا نمی‌گردد گهر
کی شود دشمن ملامت لنگر مجنون او

چرا چون شعله در دامان موجی برزنم آتش | تو گوهر را ز فیض بی‌کناری غیرت از تو
بگردان روی مهر عالم دل از هر چه هست | که این آیینه را آیینه‌داری غیرت از تو
که نسل ما ز سودای محال افغان برآید | کز این ... را ... بی‌نصیب ... از تو

به رحمت سبز گردان دانه امید ما یا رب
که این بی برگ را باغ و بهاری ... از تو

فغان که طول امل داده دریغ از تو | بگو چه غلط افتاده دریغ از تو
دلی که سرو جهان پیش پای او نشود | سهیچ و پوچ ز گلزار افتاده دریغ از تو
چو سرو با همه باری که بسته در دل | دلت خوش است که آزاده دریغ از تو
برای خورده سهیلی که سیر و دیده | غمین چو غنچه نگشاده دریغ از تو
فتاده است مگر زر ز چشم ما دنیا | ازین فتاده تو افتاده دریغ از تو
بمحفلی که ادب پا باحتیاط نهد | فغان که بسته‌تر از باده دریغ از تو
درین چمن که گل از شوق آستی ... | جواب آینه استاده دریغ از تو

و را امید که هرگز نه بسته بر خلق
بروی ما که نگشاده دریغ از تو

کلیم روح بود قدر صید لاغر من | که چون خضر و مسیحا کود و سیل از تو
مگر بگویی بیل آلت کنی ور نه | شدت خشک چو سنگ نشان و سیل از تو
بدیده که تو بزرگی نرسد کسی | که سنگسار را باییل گشت فیل از تو
چرا کلیم تو از شور نخواهد شد | که شامرا نجات رود نیل از تو
برات سینه گرم مرا به داغ نویس | بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو

ترحمت بران ساده دل که چون صباست
کند ز حال قناعت بتعال و قیل از تو

از آنکه گرم کرده آفتاب روی | و فروغ چهره آتش و عرق کرد روی
همچو بوی گل صد تو مشو از رنگ | مشتری طاهر شود از دیده نور
در گریبان صباستی عرق و مشت | حکمت پیچیده سیف ز شرم روی
با نظران ... تو افغان و گرفت | سرو در قامت جام قامت دلجوی
از آنکه ز شرم باران خم گردد ... | بگذرد گر آفتاب شوخ چشم از کوی
چون شمع مکان عالم را کند زیر | تیغ را سازد علم چون غنچه جادوی
سرو را هم سر در خیابان بهشت | هر کرا زخم نمایان ... روی

گم کرده‌ای تو از تو برون مست زنهار
از دل رسیدگان سخن دلنشین مجو

از دست عشق وار پریشان شو و تقسیم
کاهی ز آسمان و گهی از زمین مجو

از دیده رسیده شد خبر پاک دیدگان
خارگان ز نرگس عین الیقین مجو

هرگز ز قفل قفل نبیند گشاد کار
صایب گشایش از دل اندوهگین مجو

شد غنچه زیر پر بال طلب تو
یکجو نشد فسرده ز نکار و شب تو

انگور شو و غوره چو بسیار مانده
شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو

برگی ز روی آب ز آتش و گر از آب
شد هیزم خشکی بر بار غضب تو

قیمت شود نمک ساغر تبخال ادب
بر ترک کشید از کف افسوس لب تو

در فکر سفر باش که سر موی سفید
از غیبت و لعبت برای طلب تو

این بیکده نفس ز سر در در آورد
در غفلت گر چه فوت شد اوقات شب تو

غافل مشو ایام خزان از نفس سرد
در خنده مسر آید چو بهار طرب تو

در مرحله شو و صرف نگه دار و حرام
چون صبح ز عمر این نفس منتخب تو

کاهی تکیه گاه و … گمی از …
دور گک و چابک … زمین در لقب تو

دو سرائی و مگران ای عاشق شیدا مجو
آنچه شد در خانه گم از روز صبح امجو

چون به بوستان حریف روی گاه تعلقان
در بهارستان یکرنگی گل رعنا مجو

حقه خط دارد ز مغز جان شان
عیش بی رنج زمان … خضرا مجو

چون نسبت باغ نوبهاران که رست
در میان بحر آبش از دریا مجو

ظاهر آرایان سرمه دیدار خود
چشم پوشیدن ز … صورت مجو

در رگ … منت …
از خدا چیزی بغیر از دیده بینا مجو

شبنم از همت بخورشید بلند اختر
شهپر پرواز غیر از همت والا مجو

مرو از رقیبان هستی عاشق
برگی … دوستان … مجو

سر که گفتار صایب نجیه و سنجیده است
میوهٔ خام از نهال سدره و طوبی مجو

جنون کعبه گو … زنجیر اژدهای او
تهی دستی نه بیند هر که شد … او

ز نقطه دل … گرد خط جانفزای او
گره دل در سینه نگذاشت جان … او

ز دست کوته عشاق …
مکرر …

بشر …
مکر …

چون زلف نقش خرج مسکین غافل — گر زینت گنج دو عالم بها کنم تو
شنو ز عقل ظلمات نفس برون آی — مگر بعید سبیدم شود همچو تو
وز نشاط طرب مینی ننشیند بند — که حلقه در گشت فا مشک ختم تو
بست در غم دنیا گریستن تا چند — شور زار شود صرف آرزوی تو
چه جای چشم که هر تو کی خار این وادی — سرو که گریه کند خون بابل ام تو
تو رحمی بسلیمان عشق کن تا چند — مدیست دیو فورد خون چو بی خاتم

مدار خود و نصیحت نهاده صبا
ترا که فرقه غم عالم و مرا غم تو

ایدل زمانه و صلاح جهان نگاه شو — تا آن نگار رخا کمی بتخانه شو
از اهل دنیا مستی ز فکر عشق مستی — دل از دو عالم برو بشان دیوانه شو
یکچند در خواست این بدی سخن غافلان — چندی دیگر در عاشقی نهانه شو
از دیده مرروشنی در غیب تنها — هر جا شمعی بر جوری پروانه شو
آن گنج باشمعی که در ویرانه — تا چند داری ای ویرانه شو
خواهی دو یکی که ز میخواران — دست از که انجانی شو پیمانه شو

در عهد بسته‌ام که من از فرق نیست — یارب بطالع که شدم مبتلای تو
طومار شکوه را نکنم پر ز حرف دست — تا همچو زلف سر نگذارم بپای تو
پیمانه گر تو دست تو باشد دهان جان — گر زهر قاتلست بنوشم برای تو
آب خضر ز چشمهٔ سوزان جان شود — آید چو در حدیث لب جانفزای تو
شرمم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود — یک پرده ام فزود ز خط دلربای تو
بیگانه پرورید رخ تو در کائنات — بیچاره عاشقی که شود آشنای تو
شادم بمرگ خود که بهلاک تو میشود — با زندگی خوشم که بمیرم برای تو
دایم بروی دست دعا جلوه میکنی — هرگز ندیدست کسی نقش پای تو
هرگز نماز اگرچه بتان نشکنی — از یاد رفته‌اند مرده جهان از قفای تو

اگر شنوی از دو سخن نمی خبر میشود
حیاتت چنان شنید ز مردم برای تو

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالیست جای تو
هر چند کائنات گدای در تو اند — یک آفریده نیست که اندر سرای تو
تاج و گهر چو موج و حباب است ریخته — در هر کناره‌ایست محیط سخای تو

آنها که یافتند خبر بی‌خبر شدند
ای بی‌خبر اگر خبری یافتی بگو

ما از چمن برگ خزان دیده ساختیم
چون غنچه گر تو مشت زری یافتی بگو

گم کرده‌ایم ما سر و پا در محیط عشق
زین بحر اگر تو پا و سری یافتی بگو

ای ذره در بهار سر بازار کاینات
جز آفتاب دیده وری یافتی بگو

زین تیره خاکدان تا بن باغ خلد
غیر از شکاف سینه دری یافتی بگو

در حلقهٔ وجود که گرداب قربت است
جز چشم با یقین نگری یافتی بگو

مرگ است چاره زندگی ناگوار را
جز مرگ اگر تو چاره گری یافتی بگو

غیر از فکندن سپر اینجا صلاح نیست
غیر از زمین اگر سپری یافتی بگو

جز حسرت ندامت و افسوس [illegible]
از زندگی اگر ثمری یافتی بگو

غیر از دل گرامی دریاکشان عشق
ور نه صدف اگر گهری یافتی بگو

سوگند می‌دهم به سر زلف خود ترا
گر من اگر شکسته‌تری یافتی بگو

این آن غزل که قاسم انوار گفته است
از سر کار اگر خبری یافتی بگو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو
[illegible]

۶۴۵

٦٥٨